

نام کتاب : لبخند بی نهایت

نویسنده : کیمیا.ش

« رمان سرا »

[www.romansara.ORG](http://www.romansara.ORG)





رمان لبخند بی نهایت (جلد دوم درباره گذشته م نپرس) - کیمیا.ش

مقدمه:

من بالای پشت بام دلخوشی ام،

به بادبادکِ آرزوهایم نگاه می کنم...

بادبادکی که نخ ندارد؛

و تازه اگر هم داشت ، در دست دیگری بود...

کسی چه می داند؟!

که من برای رسیدن به تو چقدر نقشه کشیدم...

و کسی چه می داند؟!

تمام نقشه هایم بر آب شد...

کسی چه میداند؟!

شاید راه رسیدن به تو آنقدرها هم که می گویند پر دردسر نباشد...

همه سختی اش آویزان کردن یک طناب از سقف است...!!

شاید کمی بیشتر...

کسی هیچ چیز را نمی داند...

امشب که آسمان بی ابر است ، چه حقایقی را می شود رصد کرد...

"ستاره ای دنباله دار"

مانند یک روسپی، تمام آسمان را به دنبال یک مکان امن میگردد...

گفتم که ، کسی چه می داند؟!

امشب هر چند جای ماه خالی است؛

اما در همین ظلمات هم می شود راه را پیدا کرد...

کسی چه می داند؟!

خودمانیم بگو...

آن شب که مثل امشب بود؛

آری درست است؛ همان شب را می گویم...

که آستین پیراهنت دوباره حسِ خساستش گُل کرده بود؛

و حاضر به پاک کردن اشکهایت نبود...

آن شب که آن طرف شهر، خروار خروار غیرت را

با گِرم گِرم هوس معاوضه میکردند...

همان شبی که بوی سینه بندِ بی بند، و باران، شهر را پر کرده بود...

و دست خیلی ها بند بود...!!!

همان شبی که بادبادکِ آرزوهایم از بالای خانه تان رد شد...

درست همان شب؛

درست همان شب که تو با یک عطسه از خواب پریدی...

و دیگر نه مرا می خواستی نه خودت را...

و من مطمئنم کسی نمی داند،

داستانِ اولین بوسه ات،



صبح همان روز بود...

و مطمئن تر از آن،

که هیچکس نمی داند،

بوسه خداحافظی ات همان اولین بوسه بود...

و هنوز هم کسی نمی داند که مرز بین عشق و نفرت؛

می تواند یک بوسه باشد و بلعکس...

راستی، ...خودمانیم؛

من هم درست نفهمیدم...

نه آن روز و نه آن شب را...

فقط می دانم اولین بوسه ات طعم بوسه خداحافظی را داد..

به همین سادگی...

خودت هم نمی دانستی...!!!

درسته که این رمان جلد دوم درباره ی گذشته م نپرس هست... اما خب برای  
دوستانی که جلد اول رو نخوندن فکر نمیکنم مشکلی پیش بیاد... فقط ممکنه یه  
خرده دیر تر با شخصیتا آشنا بشن...

با خشمی که سراسر وجودم را فرا گرفته، پله های جلوی درب ورودی را طی میکنم و از مکانی که برایم حکم قتلگاه را دارد، خارج میشوم...

احساس خفگی میکنم... دستم را به طرف اولین دگمه ی پیراهنم میبرم... باز کردن دگمه هیچ تاثیری ندارد... ذره ای از حس خفقانی که دارم کم نمیکند...

حین باز کردن دومین دگمه، صدای نازک و جیغش را از پشت سرم میشنوم که میگوید: صبر کن... چرا انقدر... تند میری!؟

روی پاشنه ی پا به طرفش میچرخم... دو برگ A4 سفید رنگی که در دست دارد، مثل خاری است که به چشمم فرو میرود...

همزمان که A4 سفید نفرت انگیز را بالا و پایین میکند، سرش را بالا میگیرد و با سرخوشی میگوید: یعنی من الان شدم خانوم زُهام!؟

تمام نفرتم را توی چشمهایم جمع میکنم و به صورتش میپاشم... لبخندش رفته رفته محو میشود... پوزخند میزنم... غلیظ... استهزا آمیز...

\_ خانوم!؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم و با همان پوزخند، زیر لب میگویم: خانوم... هه...

سنگینی نگاهش را حس میکنم و سرم را بالا میگیرم... به چهره اش خیره میشوم... تک تک اجزای صورتش را از نظر میگذرانم... پیشانی نسبتا بلندش را... گونه های برجسته اش را... چشمهای درشت مشکی اش را که مدتهاست به چشمم نمی آید...

مدتهاست که دیگر هیچکدام از اجزای وجودش به چشمم نمی آید... مدتهاست همراهش بودن، برایم عذاب است، نه آرامش...

آرامش من جای دیگری است... من همین حوالی، جایی نزدیک به همینجا، آرامشی دارم، که با دنیا عوضش نمیکنم...

با تکان دادن سرم، افکارم را بیرون میریزم و رو به "او" که نگاه خیره ام، لبخند به لبش نشانده میگویم: چیکار میکنی؟! میری خونه؟!

لب هایش را به عادت همیشه، وقتی که موضوعی مطابق میلش نیست، با غصه جمع میکند...

مدتهاست لب هایش جذابیتی بریم ندارد...

\_ نریم یه چیزی بخوریم؟!

قاطعانه، یک کلام میگویم: نه...

و او اخم میکند...

مدتهاست که چین افتادن میان دو ابرویش، برایم اهمیتی ندارد...

\_ من گرسنه آخه...

و من واقعا بین خندیدن و اخم کردن میمانم... که این دختر... این زن... این مادر... ذره ای شرم و حیا... ذره ای خجالت در وجودش ندارد...

عصبی و طوفانی می غرم: ببین خانوم... تو به جز یه اسم که کنار اسم من نشسته، هیچی نیستی... برای من هیچی نیستی... و میدونی که یکی دیگه رو دوست دارم... پس حتی فکر با من بودن هم به سرت نزنه... من گشنمه بریم رستوران، خرید دارم بریم بازار، حوصله م سر رفته بریم پارک، سینما، شهر بازی... ننه م مرده بریم قبرستون

هم نداریم... هر جا میری خودت تنها برو... من با تو بهشتم نمیام... پاپی و آویزون  
من نشو بد میبینی...

لب می گزد... یک بار... دو بار... ده بار... و در نهایت، میان لب هایش فاصله می  
افتد و با صدایی خفه زمزمه میکند: چرا داد میزنی... تو خیابون؟!!

عصبی تر از قبل میتوپیم: من همینم... توی دست و پای من باشی، فقط داد و فریاده  
که نصیبت میشه... میخوای بخواه، نمیخوای هم از زندگی من بکش بیرون... همین  
الان اون صیغه ی لعنتی رو باطل میکنم که حتی یدک کشیدن سمت هم برام  
عذابه...

و به ساختمان محضری که دقایقی قبل ترکش کردیم، اشاره میکنم...

با نگاهی به اطراف، آستین پیراهنم را مشت میکند و التماس گونه میگوید: باشه...  
باشه هر چی تو بگی... فقط تو رو خدا یواش تر... بین همه دارن نگامون میکنن...  
آبرمون رفت...

با انزجار آستینم را از حصار انگشتانش خارج میکنم و بلند میگویم: آبرو؟! نگران  
آبروتی؟! تو مگه آبرو داری آخه؟! مگه برای من آبرو گذاشتی که الان نگرانشی?!!

هه... نگران آبروی نداشته اش شده؟! مردم نگاهمان میکنند؟! به جهنم... وقتی  
مایه ی آرامشم نگاهم نمیکند، نگاه مردم چه اهمیتی دارد?!!

وقتی جلوی دنیایم بی آبرو شده ام، بگذار آبرویم جلوی همه برود... به درک..

صدای زنگ تلفن همراهم، مرا از افکارم بیرون میکشد... بی اراده و با تمام وجود  
لبخند میزنم... موسیقی تند و مهیجی که در حاب پخش است، تنها برای آرامشم  
میتواند باشد...

لبخند میزنم... دو باره و سه باره... با وجود حس خفقانی که گریبانگیرم شده... با وجود آنهمه غم و بغضی که در دل دارم... لبخند میزنم... لبخندی با یاد آرامشم و به وسعت بی نهایت...

زیر نگاه سنگین و خیره ی "او" موبایلم را از جیب شلوار جینم که چند ماه قبل از آرامشم هدیه گرفتم، بیرون میکشم...

\_ عزیزم!؟

ابتدا تنها صدای فین فین کردنش را میشنوم و لخطاتی بعد، صدای گرفته و خش دارش در گوشم میپیچد...

\_ کارت تموم شد!؟

صدایش درد دارد... خش دارد... بغض دارد... چشمهای پف کرده و خون افتاده اش را هم میتوانم تصور کنم...

به اهستگی میگویم: تموم شد عزیزم... تموم شد... خیلی زود میام... نفس...

نفس عمیق مقطعی میکشد و به ثانیه نکشیده، صدای بوق بوق قطع تماس، توی گوشم میپیچد...

با آه عمیقی، موبایل را پایین می آورم... چشمهایم یک دور باز و بسته میکنم و برای تاکسی زرد رنگی که نزدیک میشود، دست تکان میدهم: درست...

راننده که مرد نسبتا مسنی است، کمی جلوتر از ما متوقف میشود...

در عقب را میکشایم و میگویم: سوار شو...

مات و مبهوت زمزمه میکند: امیرحسام...

نگاهم را تا چشمهای پر اشکش بالا میکشم...

نگاهش را بین من و اتومبیل که طرف دیگر خیابان پارک شده، میچرخاند و باز لب میزند: امیر حسام...

با کف دست پیشانی دردناکم را لمس میکنم: بین معطل کنی من میرم، اونوقت مجبوری تنها بری... پس به نفعته که سوار شی...

چانه اش میلرزد و با بغض و از سر ناچاری، در صندلی عقب اتومبیل جا میگیرد...

آدرس مقصد را به راننده میدهم و پس از حساب کردن کرایه، به طرف ماشینم راه می افتم...

ریموت را میفشارم و در حالیکه سنگینی نگاه پر بغضش را روی خودم حس میکنم، سوار ماشین میشوم...

روبه روی درب چوبی آپارتمان می ایستم... نگاهم به حلقه ی گل کوچک روی در است و فکرم هزاران جای دیگر...

کلید سر فلزی را میان انگشت های سرد ترم میفشارم و با طمأنینه به داخل قفل هلش میدهم...

در را با فشار کف دستم باز میکنم و بعد از مدت ها... نام خدا را زمزمه میکنم...

به محض ورود، موجی از تاریکی و سرما به صورتم میخورد... نفسم را با آهی عمیق از سینه خارج میکنم... دلم روشنایی و گرما میخواهد... و البته بیشتر از آن، آغوشی را که تمام خستگی ام را یکجا بگیرد...

پا به راهروی اتاق خواب ها میگذارم و جلوی در قهوه ای سوخته مکث میکنم...

تپش قلبم غیر قابل کنترل است... روی دیدنش را ندارم... با اینحال، دست راستم را به طرف دستگیره ی در میبرم و به پایین هلش میدهم...

در با صدای تقّ خفیفی باز میشود پا به اتاق میگذارم...

نگاه سرگردانم، ناخودآگاه به سمت تخت، جایی که تمام مدت، وقتش را روی آن صرف میکند و به نقطه ی نامعلومی در فضا زل میزند، کشیده میشود...

و همانگونه که انتظارش را دارم می یابمش... چمباتمه زده روی تخت و خیره به پنجره ی قدی اتاق...

از دیدن جسم در خود مچاله شده اش، دلم در سینه فشرده میشود... نگاه من با این حالات آشنایی ندارد... من دختر شادی را میخواهم که حرکاتش، در بدترین شرایط هم لبخند روی لبم مینشانند... چقدر از آن روزها دور شده ام... دور شده ایم...

قدمی برمیدارم و مسیر نگاهش به پنجره را سد میکنم... نگاهش را از پنجره میگیرد... دست هایش را از دور زانوانش آزاد میکند و چشمهایش را که از شدت گریه، پف کرده و قرمز شده، به صورتم میدوزد...

روبه رویش، روی زمین زانو میزنم... پاهایش را از تخت پایین میگذارد و خفه میپرسد: تموم شد؟!

سر تکان میدهم که همزمان میشود با سر خوردن قطره اشکی از گوشه ی چشم، روی گونه اش...

زمزمه میکند: چرا برگشتی؟!

دستهای یخ زده اش را در دست میگیرم و به سر انگشت های ظریفش بوسه میزنم:  
نباید برمینگشتم؟!

زیر لب تکرار میکند: نباید؟!

و بلند تر میگوید: نه... نباید... اول باید میرفتی یه رستوران شیک با زنت غذا  
میخوردی... ناهار عروسی رو میگما... می رفتین خونه استراحت میکردین...  
بعدش میرفتین خرید، بعد شام، بعد شهر بازی... یا نه... اول شهر بازی، بعد شام...

نگاه بی روحش را می اندازد توی چشمانم و سرش را به طرف شانه اش خم میکند:  
کدومش درسته امیر حسام؟! اول شامه یا شهر بازی؟! هوم؟! من توی این موارد زیاد  
تجربه ندارم... تو وارد تری...

این لحن آرامش را دوست ندارم... من را میترساند... مثل آرامش قبل از طوفان...

روی زانوانم بلند میشوم... کف دستهایم را روی گوشه‌هایم میگذارم و پیشانی ام را به  
پیشانی اش میچسبانم: چرا اینطوری میکنی؟! من مجبور شدم... تو که میدونی  
چقدر دوست دارم...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

هنوز مرا دوست دارد... و این.. بهترین اتفاق امروز است...

نفس داغش را فوت میکند توی صورتم: ولی دیگه بریدم... نمیتونم کنارت بمونم...  
من... میخوام برم...



سرم را عقب میبرم و نگاه ترسیده و ناباورم را به صورت رنگ پریده اش میدوزم...  
بریده میگویم: چ... چی؟!...

نگاهش را از چشمهایم میدزدد: من دوست دارم... دوس داشتن تو جزئی از وجودم  
شده... ولی با این شرایط... من نمیتونم باهات بمونم امیر حسام... من تحمل رقیب  
ندارم...

از ته حلقش زمزمه میکند: دارم عذاب میکشم...

ضجه میزند: دارم میمیرم...

بازوهایش را در دست میگیرم: ببین... ببین من... من همه چیو درست میکنم... من  
مقصر بودم... خودمم درستش میکنم... قول میدم... فقط... حرف از رفتن نزن...  
من هر کاری میتونم بکنم... به شرطی که تو کنارم باشی... تو نباشی من  
نمیتونم... میمیرم...

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: بمون... باشه؟!...

لبش را میگزد... و سرش را که به طرفین تکان میدهد، دنیا روی سرم آوار میشود...

پیشانی ام را میچسبانم به زانوهایش... تکانی میخورد و ناله میکنم: تو رو خدا...  
تو میدونی که بدون تو نمیتونم... کم میارم...

سنگینی دستش را خیلی کوتاه روی موهایم حس میکنم و بعد دستش را عقب  
میکشد... درگیر است... با من... با خودش... با احساسش درگیر است... این را به  
خوبی میفهمم...

سر بلند میکنم و میگویم: من نمیتونم از دست بدمت...

بی توجه به حال خرابم میگوید: غذات روی گازه... خواستی بخور، خواستی هم  
بذارش توی... یخچال...

و این یعنی... برو...

نفسم را بیرون میدهم و وقتی ملافه را روی سرش میکشد و پشت به من میغلند،  
شتابزده اتاق را ترک میکنم...

مرا نمیخواهد... حق دارد من را... من بی آبرو را... من بی شرف را... نخواهد... حق  
دارد...

با کلافگی خودم را روی اولین مبل سر راهم پرت میکنم و نگاهم را تا گچ بری های  
سقف بالا میکشم...

هوای خانه برایم سنگین است... انگار به در و دیوار خانه هم رنگ غم پاشیده اند...

موهایم را به چنگ میکشم... چرا تمام نمیشود؟! بدبختی ها چرا تمامی ندارند؟!

آه میکشم و صدای امیر گفتنش از جا میپراندم...

با عجله سرم را به سمت صدا میچرخانم... ابتدای راهرو، تکیه زده به دیوار  
مییمش...

سرش را به سمت شانه ی چپش خم میکند و دو مرتبه صدایم میزند: امیر؟!!

و من... دلم میرود برای اینگونه خطاب شدن... اینگونه صدا زدن اسمم، با کشیدگی "  
ی " که عمق احساس نهفته در تک تک حروفش را به رخ میکشد...

از جا بلند میشوم...

و همزمان که دست هایم را برای در آغوش کشیدنش به طرفین می‌گشایم، از ته دل می‌گویم: جانم؟!

به آغوشم هجوم می‌آورد و بغضش با صدا می‌ترکد...

دست هایم را می‌پیچم دور شانه های لرزانش...

چنگ می‌زند به سینه ام...

اشک هایش پیراهنم را خیس میکند و توی سینه ام هق می‌زند: تو یه عوضی هستی... یه عوضی که اونقدر منو به خودش وابسته کرده... که اگه بخوام هم نمیتونم ازش دور بمونم...

فشار دست هایم را دور بازو هایش بیشتر میکنم...

لب هایم را به موهایش می‌چسبانم...

به سینه ام مشت می‌کوبد..

هق می‌زند...

گله می‌کند...

و من... فقط به موهایش بوسه می‌زنم و فکر میکنم:

"چی شد که به اینجا رسیدم؟!"

فصل اول:

## بازگشت

صدای گام های شتابانی که میشنوم، از فاصله ی دوری نیست...

صدایی که نوای برخورد موج های بزرگ و کوچک دریا با شن های کف ساحل، پس  
زمینه ی آن است...

بوی نم و شوری خاک زیر بینی ام میزند... و تابش پرتوهای خورشید را از پشت پلک  
های بسته ام میتوانم حس کنم...

جسم سخت و سنگینی روی شکمم قرار دارد و قدرت انجام هر گونه حرکتی را از من  
سلب کرده...

صدای گام ها و خرش و خرش برخورد کفش با شن های ریز و درشت روی زمین،  
لحظه ای متوقف و سپس شدت میگیرد...

\_ مامان... بیا پیداش کردم...

صدای نازک و جیغ آوا را تشخیص میدهم...

بیدارم... اما برای هشیاری کامل به چند ثانیه زمان نیاز دارم...

صدای مامان، از صدای آوا دور تر و و ضعیف تر است: ای خدا... این بچه آخرش منو  
میکشه... وضعیتشو ببین تو رو خدا... آخه اینجا جای خوابیدنه!؟

سنگینی روی شکمم، اندکی جابجا میشود...

سه ثانیه ی بعد، با هشیاری کامل چشم هایم را باز میکنم... که بلافاصله با برخورد نور خورشید، سریعاً میبندمشان...

\_ امیرحسام؟! بلند شو ببینم... این چه وضعیه؟! وای خدا... این یکی دیگه رو ببین... شما ها چرا اینطوری خوابیدین؟!

دومرتبه پلک میگشایم... اینبار خبری از نور شدیدی که چشمم را زد، نیست... سایه ی مامان روی صورت و بدنم افتاده...

خواب آلود لبخند میزنم: صبح بخیر...

مامان دست به کمر و با اخم نگاه میکند... اخمی که کاملاً مصنوعی است... تبسم محو روی لبش را که سعی در پنهان کردنش دارد، بیشتر دوست دارم...

\_ واقعا که... امیرحسام؟! میدونی چند ساعته داریم دنبالت میگردیم؟!

پشت دستم را به پلکم میکشم: لازم نبود چند ساعت دنبالم بگردین... فقط باید از پنجره ی اتاقم، یه نگاه به بیرون مینداختین...

\_ اووووممم... سلام...

صدای سلام ضعیف و کسدارش با چاشنی خواب آلودگی، نگاه پر اخم و طلبکار مامان را از صورت، معطوف شکمم میکند... بلافاصله تغییر چهره میدهد و با خوشرویی میگوید: سلام عزیز دلم... صبح بخیر...

حرصم میگردد... واقعا تبعیض تا چه حد؟!

سنگینی روی شکمم ناگهانی برداشته میشود... با کمک آرنجم نیم خیز میشوم و از دردی که توی کمرم میپیچد، آخی میگویم...

صدای مامان همچنان حرص زده است: بایدم آخ و اوخ کنی... چند ساعته با این وضعیت اینجا خوابیدی؟!

سخت مینشینم و خمیازه میکشم: نمیدونم...

\_ اصلا برای چی اینجا خوابیدین؟! کی از ویلا اومدین بیرون که ما نفهمیدیم؟!

بی حوصله میگویم: نصفه شب بود فکر کنم...

و با حرص به موجودی که به شدت مورد لطف و عنایت مامان قرار دارد اشاره میکنم: خانوم هوس تماشای طلوع خورشید به سرشون زده بود...

آوا با خنده میگوید: طلوع آفتاب... چه غلط...

مامان برای ختم قائله سری تکان میدهد: خيله خوب... بلند شین دیگه... میخوایم راه بیفتیم...

این را میگوید و از ما فاصله میگیرد...

آوا هم پشت سرش روان میشود و میگوید: امیرحسام... تی شرتت چقدر خوشگله...

سرم را پایین میگیرم و به تیشترتم نگاه میکنم... دایره ای به شعاع حدودا 5 سانتی متر، دقیقا روی شکمم، خیس خیس است...

چینی به بینی ام می اندازم و با دو انگشت، همان قسمت لباس را از تنم فاصله میدهم...

\_ فکر کنم به خاطر دوغی باشه که دیشب خوردم... سردیم کرده...

با اخم سر بلند میکنم... نگاه شرمنده اش، معطوف همان دایره ی خیس است...

آهی میکشم و از جا بلند میشوم... در هر حال دوش میگیرم... اما بدم نمی آید کمی سر به سرش بگذارم...

تمام بدنم خشک شده و حس میکنم شن های ساحل روی جای جای بدنم نقش انداخته... دستم را به طرفش دراز کرده با یک حرکت بلندش میکنم... صندل لا انگشتی سفیدش را به پا میکند...

رد سفیدی، از گوشه ی لب تا جایی زیر چانه اش امتداد دارد.. با انگشت به گونه اش میکشم: آب دهنش را انداخته...

پشت دستش را روی گونه ی تپش میکشد: حالا هی به روم بیار...

دست هایم را از دو طرف میکشم: میگم چرا همه ش بالش زیر سرت بوی بد میگیره... نگو... هووی... چرا میزنی؟!

\_ هووی تو کلات... بی تربیت... هر چی هیچی بهت نمیگم...

با دست، جای ضربه اش، پشت گردنم را ماساژ میدهم: پارسال گاز میگرفتی... امسال پس گردنی میزنی؟! وحشی... آآآی...

اینبار محل ضربه اش پهلوی راستم است...

\_ ساکت باش... بی ادب... خوب کردم اصلا... وحشی هم خودتی...

\_ تویی...

\_ خودتی...\_

\_ تویی...\_

\_ خودتی...\_

حرص زده پای راستش را به زمین میکوبد امیر حسام...

کشدار میگویم: جان؟؟!!

با آرنج به قفسه ی سینه ام میکوبد و بعد، با دو فاصله میگیرد: کوفت...

پا تند میکنم و فریاد زنان میگویم: غزل... بگیرمت کُشتمت...

با دو وارد ویلا میشویم... غزل جیغ جیغ کنان در آشپزخانه پناه میگیرد و میگوید:  
عمه بین پسرت میخواد منو بزنه...

مامان کلافه دور خودش میچرخد: امیر چیکار این بچه داری... بیا برو وسایلتو جمع کن...

آهسته لب میزنم: بچه چیه؟! بگو خُرچه...

مامان نمیشنود... غزل چشمهایش را گرد میکند و آماده ی فریاد زدن که تند میگویم:  
مامان من میخوام دوش بگیرم... بابا کی میاد؟! کجاست اصن؟!

مامان لیوان های شیشه ای دسته دار را توی سبد آبی رنگ میگذارد و با نیم نگاهی  
به ساعت، بی حواس میگوید: دیگه الانا باید برسه... با داییت رفتن بنزین بزنی...



و توی درگاهی آشپزخانه می ایستد و رو به پله ها بلند میگوید: آراااا... بلند شو لنگ  
ظهره... میخوایم حرکت کنیم...

از ظرف میوه ی روی کانتر، سیب کوچک سبز رنگی برمیدارم... غزل همچنان پشت  
مامان سنگر گرفته.. از پله ها بالا میروم و در جواب مامان که میگوید " قبل از اینکه  
بری حموم آرادم بیدار کن " باشه ی بلندی میگویم...

گازی به سیب توی دستم میزنم و وارد اتاق خواب مشترکم با آراد میشوم... دهانم از  
طعم ترش و شیزین سیب، پر میشود...

آراد به پهلو روی تخت خوابیده و بالش سفیدش را در آغوش دارد... ملافه ی آبی  
روشنش دور پاهایش پیچیده و با دهانی نیمه باز، خر خر میکند...

لبخند میزنم و به تختش نزدیک میشوم... صدایش میزنم... یک بار... دو بار... سه  
بار... کوچکترین عکس العملی نشان نمیدهد... سرم را نزدیک گوشش میبرم و فریاد  
میزنم: آرااااااااا د د د...

پای راستش را ناگهانی صاف میکند و چشمهایش در صدم ثانیه، به اندازه ی دو توپ  
پینگ پنگ گشاد میشوند...

کمر راست میکنم و به چهره ی متحیر و ترسیده اش لبخند میزنم: مامان میگه بلند  
شو میخوایم حرکت کنیم... دیره...

باقیمانده ی سیب را میان لب های نیمه بازش جا میدهم و میگویم: بیا اینم مال  
تو...

و اتاق را ترک میکنم... حوله ام را برمیدارم و به حمام میروم...

شیر آب گرم را باز میکنم که فریاد آراد، کل ویلا را می لرزاند: خدا لعنتت کنه امیر  
حسام...

\*\*\*

بعد از هشت ساعت کسل کننده و تحمل ترافیک وحشتناک جاده ی شمال، به تهران  
میرسیم... مامان، نرسیده تلفن به دست میگیرد و کل فامیل را از برگشتنمان خبر دار  
میکند...

هنوز تماسش با عسل را به پایان نرسانده، دو مرتبه شماره می گیرد... از سه شماره  
ی اول میفهم که با خانه ی عمه فرناز تماس میگیرد...

پوفی میکنم و به اتاقم میروم... واقعا مامان چه انرژی تمام نشدنی ای که دارد، خدا  
میداند...

ولو میشوم روی تخت و موبایلم را به دست میگیرم... سفر دو سه روزه مان به  
نوشهر، واقعا حالم را عوض کرده... خدا بدهد از این بیست و دو بهمن ها که بیفتد  
سه شنبه و تو چهارشنبه دانشگاه را دو در کنی و با خانواده بزنی به دل جاده...

با ضربه ی شستم کانتکت را باز میکنم و نام ها را تا رسیدن به حرف S رد میکنم...  
ضربه میزنم روی اسمش و تصویر خندانش روی صفحه ظاهر میشود... به لبخندش  
لبخند میزنم...

با وسوسه ی تماس گرفتن مقابله میکنم و توی کادر ایجاد پیام تایپ میکنم: هنوز  
برنگشتین!؟

چشم میدوزم به صفحه برای رسیدن گزارش تحویل و وقتی بعد از دو دقیقه خبری  
نمیشود، موبایل را روی تخت می اندازم...

\*\*\*

دو ساعت بعد، خانه غلغله است... بابا و دایی فوتبال میبینند و هر از گاهی صدای فریاد یکیشان به هوا میبرد و داد مامان را که کمی آنطرف تر با مادر جون، عمه فرناز، غزل و آوا مشغول غیبت است، در می آورند...

آقا جون طبق معمول روزنامه میخواند و آراد معلوم نیست کجا غیبت زده... قدمی به سمت آقا جون برمیدارم که صدای دینگ دینگ آیفون بلند میشود...

غزل با صدای نسبتا بلندی میگوید: عسل هم اومد...

و نگاه همه ی حضار، زوم میشود روی من ایستاده... لب هایم را کج میکنم و بابا با سر به در اشاره میزند: زنگ میزنن...

حرص زده به طرف آیفون میروم و در را باز میکنم...

صدای مانی را از حیاط میشنوم، در سالن را باز میکنم و بیرون میروم...

روی اولین پل بغل میگیرمش و لب هایم را گاز میزنم... جیغ اعتراض آمیزش به آسمان میرود: دای...

می خندم و به عسل که از پله ها بالا می آید سلام میدهم... ابرویی بالا می اندازد و جوابم را میدهد: بذار برسیم بعد بچه مو بچلون...

دست آزادم را دور کمرش میاندازم و گونه اش را میبوسم: تو بذار برسی بعد غر بزن...

پشت چشمی نازک میکند و برای رفتن به داخل ساختمان، از آغوشم بیرون می آید...

مانی را توی بغلم بالا می اندازم و پشت سر عسل داخل میروم...

به محض ورود، عسل شال بافت خردلی رنگش را از سر میکشد و میگوید: وای چقدر بیرون سرده... سلام سلام... عمه میذاشتین برسین بعد مهمونی میگرفتین...

مامان با خنده از جا بلند میشود.. شال و پالتوی عسل را میگیرد و میگوید: مهمونی چیه؟! دلم تنگ شه بود خب... علیرضا نیومده؟!

عسل بلوزش را از دو طرف پایین میکشد و کوتاه جواب میدهد: شیفت بود...

غزل جلو می آید و مانی را از بغلم میگیرد: عشق من چطوره؟! خوبی خاله؟!

مانی سر تکان میدهد و توی بغل غزل تقلا میکند تا باز به آغوشم بیاید... با لبخندی پیروزمندانه، بغل میگیرمش و غزل غر میزند: بچه سه ساله چه قیافه ای میگیره برا من...

بینی عمل شده و سر بالایش را بین دو انگشتم فشار میدهم: حسودی نکن جوجه...

مانی با هیجان میگوید: دایی پلی استیشن تو روشن میکنی؟!

\_ پلی استیشنم رو که تو دفعه ی پیش پوکوندی وروجک...

لب هایش آویزان میشود... دستی به موهایش میکشم و زمین میگذارمش... میدود به سمت آوا و غزل میگوید: تو رو هم به خاطر پلی استیشن دوست داره...

چشمهایم را گرد میکنم و جواب نمیدهم... جوجه ی حسود...

چند دقیقه بعد، سعید همسر عمه فرناز و پناه شیطان شش ساله اش از راه میرسند با کیس کامپیوتری که قرار است من زحمت درست کردنش را بکشم... چرا که به مانیتور وصل نمیشود...

واقعا نمیدانم... من دانشجوی معماریم یا تعمیر کار وسایل برقی که هر کس از راه میرسد، تمام وسیله های سوخته و نیم سوزشان اعم از هوا پز، رادیوی عهد بوق، تلفن بی سیمی که صدایش ضعیف است و گوشی موبایلی که ال سی دی اش سوخته را به دست من میسپارد تا برایش تعمیر کنم؟!

کیس را به اتاقم میبرم تا سر فرصت یک خاکی بر سرش بریزم و باز موبایلم را برمیدارم... دو پیام تبلیغاتی روی صفحه بهم دهن کجی میکند...

دل به دریا میزنم و شماره ی صدف را میگیرم... عصبی گوشه ی لبم را گاز میگیرم و منتظرم به محض برقراری تماس، تمام بی خبری های این دو سه روز را سرش هوار بکشم...

صدای زنی که میگوید " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد " پارچ آب سردیست که روی سرم ریخته میشود...

بهت زده به صفحه ی خاموش گوشی زل میزنم... آدم انقدر بی خیال؟!؟!

در با تقه ای باز میشود و آوا به آهستگی میگوید: مامان میگه بیا برو ماست و نوشابه بخر...

تمام حرصم از صدف را سر آوا خالی میکنم: آراد مگه مُرده که همه ی کارا رو من باید انجام بدم؟!

طبق معمول همیشه، به سرعت بغض میکند: چرا سر من داد میزنی؟! مامان گفت...

قبل از اینکه عذرخواهی کنم، بیرون میرود و در را میکوبد...

نفسم را طوفانی بیرون میدهم... عینکم را برمیدارم و پلک هایم را با دو انگشت فشار میدهم...

اینبار مامان صدایم میزند که امیر حسام میخوام شامو بکشم...

و این یعنی پاشو برو وسایلی را که گفتم بخر...

شلوار ورزشی ام را با جین مشکی عوض میکنم و کاپشنم را برمیدارم...

پایین که میروم، غزل منتظرم ایستاده تا با هم برویم... عسل هم مانی را که به شدت توی دست و پایش است، به گردنم بار میکند تا هماهم ببرمش... برای یک ماست و نوشابه باید گله ای برویم خرید... هی خدا...

غزل زیپ نیم تنه ی سفیدش را بالا میکشد و در حیاط را پشت سرش میندود... هنوز دو قدم هم نرفته ایم که مانی دست هایش را به طرفم دراز میکند: دایی بغل...

کلاه کاپشنش را میکشم روی سرش: دایی جون الان بزرگ شدی دیگه زشته بغلت کن... خودت بیا عوضش منم برات پاستیل میخرم...

با نارضایتی قبول میکند و پا به پایم می آید...

غزل با آرنج میزند به پهلویم... کسل نگاهش میکنم...

\_ چیه پکری؟!\_

\_ صدف گوشیشو جواب نمیده... این دو سه روزه هیچ خبری ازش ندارم...

\_ خب؟!\_

شانه بالا می اندازم: خب به جمالت...

\_ برای همین ناراحتی؟!\_

\_ ناراحت نیستم... بیشتر دلخورم... صدف خیلی بی فکره... قرار بود این چند روزو با پدر و مادرش برن تبریز پیش خانواده ی مادریش... سرش گرم شده منو فراموش کرده...

ابرو بالا می اندازد و با شیطنت میگوید: شایدم اونجا با یکی از فامیلاشون رو هم ریخته... پسرای ترک خیلی خوشگلن...

\*\*\*\*\*

سخن نویسنده

یه توضیح کوچولو بدم برای دوستانی که جلد اول رو نخوندن....

شخصیت های اصلی این داستان، توی جلد اول خیلی کمرنگ و محو هستن... یعنی اونجا اصلا بچه بودن... برای همین گفته بودم برای دوستانی که جلد اول رو نخوندن مشکلی پیش نمیاد...

اما در مورد گنگ بودن نسبت بین شخصیت ها حق کاملاً با شماست...

غزل و عسل مامان امیر حسام رو عمه صدا میزنن، پس دختر دایی هاش هستن...

آوا و آراد خواهر و برادر امیر حسام و فرناز هم که توی داستان گفت عمه ی امیر حسام هست...

بعد پدر امیر حسام و مادر و عسل و غزل یعنی زن دایی امیر، پسر خاله دختر خاله هستن و چون رابطه ی خیلی نزدیکی داشتن که توی جلد یک کامل درباره ش توضیح داده شده، عسل و غزل بابای امیر حسامو دایی صدا میزنن... اینو گفتم که در آینده ابهامی به وجود نیاد...

\*\*\*\*\*

دهانم را کج میکنم: خوشگل؟!

\_ هوم...

\_ تو واقعا فکر کردی فک و فامیل صدف اینا به خوشکلی این پسرای هستن که توی سریالای ترکی نشون میدن و تو و آوا براشون غش و ضعف میرین؟! هر چند به نظر من اونا هم هیچ جذابیتی ندارن که شما هم انقدر دوششون دارین...

\_ خب پس ناراحتیت از چیه؟!

آه میکشم: ناراحتی من از بی فکریشه.. از اینکه الان یه چیزی میگه دو دقیقه ی بعد یادش میره... بیشتر از صد بار تکرار کردم به محض اینکه رسیدن بهم خبر بده... ولی الان چهار روزه انگار نه انگار...

غزل مشت آرامی به بازویم میزند: بی خی بابا... تو که میشناسیش... دیگه بعد از دو سال باید اخلاقت دستت اومده باشه...

لبخندی میزنم و تا رسیدن به فروشگاه سر خیابان، سکوت میکنیم... ماست و نوشابه ی سفارش مامان را میخرم... دوغ نعنایی را برای خودم و غزل و دو بسته هیس را برای دلجویی از آوا به خرید هایم اضافه میکنم... بسته ی پاستیل نوشابه ای را هم به دست مانی میدهم و از فروشگاه بیرون می آییم...



غزل با غر غر میگوید که از فردا باز کله ی سحر باید بیدار شویم برویم دانشگاه... از سختی درس ها گله میکند و مثل هر دفعه نق مینزند به جان من که " امیرحسام من با کدوم عقلم گذاشتم که تو برام انتخاب رشته کنی"

و من با خنده جوابش را میدهم: با همون عقل نداشته ت...

باز غزل نق میزند و ناله میکند که من را چه به معماری؟! من باید بروم نقاشی ام را بکشم...

و در نهایت هم اضافه میکند به محض تمام شدن ترم انصراف میدهد و میخواند برای کنکور هنر تا گرافیک قبول شود... حرص میگیرد از این ادعاهای تو خالی که صد بار تکرار شده و به هیچکدام عمل نمیکند... دلم میخواهد دو دستی بکوبم فرق سرش وقتی میگوید از معماری بهترین دانشگاه تهران انصراف میدهد تا برود رشته ی گرافیک و نقاشی بکشد...

وقتی هم بهش میگویم "خپل بی مغز" قهر میکند و تا دو روز برایم قیافه میگیرد...

در حالیکه به غر غر های غزل گوش میدهم، از کنار زانتیای نوک مدادی عبور میکنیم... تکان های غیر عادی ماشین توجهم را جلب میکند...

عقب گرد میکنم و راه رفته را بر میگردم... غزل کمی جلوتر متوقف میشود: چرا وایستادی؟!

چشم میدوزم به شیشه های دودی ماشین و دستم را به علامت ساکت باش توی هوا تکان میدهم... چند قدم فاصله مان را برمیدارد و شانه به شانه ام می ایستد...

عینکش را روی بینی اش جابجا میکند و چشمهایش را ریز... مکث میکند و بعد چنگ میزند به گونه اش: خدا مرگم بده...

برای پیدا کردن سنگی، سنگ ریزه ای چیزی دور خودم میچرخم... سنگ ریزه ی کوچکی از جلوی پایم برمیدارم...

مانی آهسته میپرسد: دایی چرا نمیریم؟!

دست کوچکش را میفشارم: صبر کن دایی ... الان میریم...

سنگ را یک دور توی دستم بالا و پایین می اندازم و غزل با دو دست بازویم را میگیرد: نکن امیرحسام... زشته...

\_ زشت کاریه که اینا دارن میکنن...

لبش را گاز میگیرد تا صدای خنده اش بلند نشود و آهسته میگوید: گناه دارن بدبختا... شاید جا ندارن خب... امیرحسام...

تکانی به بازیم میدهم تا غزل رهایش کند...

غزل کمی فاصله میگیرد و من سنگ ریزه را با تمام قدرت به طرف شیشه ی عقب ماشین پرتاب میکنم... تکان های ماشین ناگهانی متوقف میشود...

لبخند پیروز مندانه ای میزنم و غزل خنده اش را ول میدهد: خدا نکشتت امیرحسام...

دست مانی را میگیرم: بیا بریم دایی... بدو..

و سه نفری به انتهای کوچه میدویم...

چشم میگردانم توی محوطه و برای هزارمین بار شماره ی صدف را میگیرم... همچنان خاموش است...

دستم را میکشم زیر چانه ام و پیام میدهم که به محض گرفت پیامم تماس بگیرد...

\_ باز کی جواب تلفنتو نمیده که اخمات اینجوری تو همه؟!

سرم را بلند میکنم و با دیدن قیافه ی داغون غزل لبخند میزنم... دست دراز میکنم و درز کج شده ی مقنعه اش را که به سمت چانه اش متمایل شده صاف میکنم: صدف نیومده دانشگاه...

سر تکان میدهد: فهمیدم امروز نبود... میخوای از این دختره آریامنش بپرس بین ازش خبر نداره؟! هر چی باشه اون دوست صمیمیشه...

بی حوصله نوچ میگویم: افروز؟! پرسیدم ازش... اونم خبری نداره...

گوشی را سر میدهم توی جیبم و کولی ام روی شانه جابجا میکنم: خونه میری دیگه؟!

از قیافه ی مظلومی که به خودش میگیرد، خنده ام میگیرد: میخوام برم چند تا کتاب بخرم...

ناخن شستم را میکشم بین دو ابرویم: خب؟!

\_ خب به جمالت... فقط خواستم اطلاع داده باشم...

بند آویزان کولی اش را میکشم و مجبورش میکنم همراهم بیاید: بیا بریم... من که بیست ساله علاف تو جوجه ام...

با نارضایتی میگوید: نوزده سال و یازده ماه و بیست و یک روز...

و چشم غره ام را به جان میخرد...

\*\*\*

پیچ های پشت کیس را محکم میکنم و از جلوی تلویزیون کنار میروم...

آوا بی طاقت میپرسد: تموم شد؟!

سر تکان میدهم و کنترل تلویزیون را توی بغلش می اندازم... هیجان زده کنترل را میقایید و مشغول تماشای سریال ترکی مورد علاقه اش می شود...

لبه ی میز جلوی نیم ست مینشینم و گوشی تلفن را به دست میگیرم...

حینی که شماره ی منزل عمه را میگیرم، با دست به کاسه ی پاپ کرنی که نوی بغل او است اشاره میزنم...

کاسه را به طرفم میگیرد و مشتت بر میدارم...

\_ الو؟!!

محتویات دهانم را تند تند میجوم و سعید باز میگوید: الو؟! بله؟!!

با دهان پر میگویم: سلام...

و پاپ کرن ها را از گلویم پایین میفرستم: امیر حسامم...

سعید مشغول احوال پرسى میشود... از اینهمه پر حرفی اش کلافه میشوم و با نهایت بی ادبی توی حرفش میپریم: سعید خان عمه هست؟!!

با مکث کوتاهی، نفسی تازه میکند: نه نیستش... یعنی هست... رفته حموم...

\_ ای بابا... تنهایی رفته حموم؟ عجب شوهر بدی هستی ...

آوا از گوشه ی چشم نگاهم میکند و ریز میخندد...

\_ یعنی چی؟!

\_ یعنی چی نداره... خب میرفتین شاید کمک بخواد... یه لیفی، کیسه ای شامپویی... ای بابا...

سعید خان با بی خیالی میخندد...

با ضربه ی محکمی که به پشت کله ام میخورد، از جا میپریم...

بابا با چهره ای برزخی پشت سرم ایستاده و با چشم و ابرو اشاره میکند چرت و پرت هایم را تمام کنم...

سعید با خنده می گوید: تو به کی رفتی بچه که انقدر بی حیا شدی؟! که باز میپریم توی حرفش: والا همه میگن به بابام رفتن... عمه از حموم اومد بهش بگید کیس مشکلی نداره... به مانیتور من وصل میشه... من برای احتیاط به تلویزیون هم وصلش کردم... هیچ مشکلی نداشت...

\_ باشه بهش میگم... دستت درد نکنه...

از بابا که همچنان با اخم نگاهم میکند فاصله میگیرم و آهسته میگویم: خواهش میکنم... حالا شما بازم یه سری به عمه بزن شاید چیزی احتیاج داشته باشه...

بابا دمپایی رو فرشی اش را با تمام قدرت به طرفم پرت میکند... هول زده سرم را میدزدم و صدای آخ کشداری از پشت سرم بلند میشود...

به عقب میچرخم... سعید همچنان تشکر میکند... با دیدن مامان که با دو دست پیشانی اش را چسبیده، خنده ام میگیرد...

\_ به عمه سلام برسونید... مزاحمتون نباشم... خداحافظ...

تلفن را پایین می آورم... بابا هجوم می آورد سمتم: کره خر... این چرت و پرتا چیه تحویل شوهر عمه ت میدی؟!

مامان در صدد دفاع بر می آید: چیکار داری بچه مو؟! منو که زدی کور کردی...

بابا عقب نشینی میکند: عزیزم من نمیخواستم به تو بزنم که...

مامان دستش را میزند به کمرش: حالا چه فرقی میکنه به کی میخواستی بزنی... دست بزنی پیدا کردی؟!

بابا کلافه نفسش را بیرون میدهد و با چشم و ابرو برایم خط و نشان میکشد... نیشخندی روانه ی صورت برافروخته اش میکنم...

\_ پری سلطان؟! مگه توی این خونه فقط تو به فکر من باشی... بقیه که فقط منتظرن منو تنها گیر بیارن کتکم بزنی...

مامان دستی به گونه ام میکشد و به آشپزخانه میرود... ابروهایم را برای بابا بالا می اندازم... دور از چشم مامان لگدی حواله ی نشیمنگام میکنم و به اتاقش میرود...

کلا جزو محالات است که بابا و مامان همزمان خانه باشند... یعنی یا یکی و یا هر دویشان بیمارستان هستند... دو دقیقه هم که می آیند خانه، باز از بیمارستان تماس میگیرند و باید بروند... یک روز هم که مثل امروز هر دویشان هستند، فقط کتک است که نصیب من میشود...

با صدای آوا، چشم از در بسته ی اتاق بابا میگیرم: مردم همچین رو خواهراشون  
غیرت دارن...

برو بابایی نثارش میکنم و رو به آشپزخانه داد میزنم: من میرم خونه ی دایی...

قبل از اینکه مامان طبق معمول بگوید " سر ظهری مردم خوابند، کدام گوری  
میخواهی بروی؟! " از خانه خارج میشوم...

دو قدم به جلو، پنجاه وسه قدم به راست... منزل دایی...

در سالن را باز میکنم... غزل چشم از تلویزیون میگیرد: تویی امیر حسام؟!!

قبل از اینکه در را ببندم، باد میزند و خودش با صدای بلندی بسته میشود...

شانه بالا می اندازم و به طرف غزل میروم... خودش را روی کاناپه کنار میکشد تا  
بنشینم و میپرسد: از صدف خبری نشد؟!!

موبایلم را می اندازم روی میز و از پیشدستی میوه ی روی پایش پر پرتقالی برمیدارم:  
نه... فقط دستم بهش برسه... بلایی به سرش بیارم که... بی خیال... دایی خونه  
نیست؟!!

پیشدستی را میگذارد روی میز پایش رویش: خوابه... سخت نگیر... حتما یه مشکلی  
براش پیش اومده... چیزی میخوری؟!!

\_ نهار چی داشتین؟!!

\_ پیراشکی گوشت... خودم درست کردم... بیارم برات؟!!

بی تعارف میگویم: اگه سس فلفل دارین، بیار...

غزل که به آشپزخانه میرود، دراز میکشم روی کاناپه و چشم میدوزم به صفحه ی ال ای دی... چشم بادامی های زشتی که غزل عاشقشان است... من هم چشم بادامی ام... ولی نه به این زشتی... از بس که چشمهای خودش درشت و گاوی است، عاشق اینها میشود... کلا من معتقدم انسان همیشه سمت کسی کشیده میشود که دقیقا طرف مقابلش باشد...

بشقاب پیراشکی های حلزونی که مقابلم قرار میگیرد، چشم از تلویزیون میگیرم و نیم خیز میشوم: مرسی...

شیشه سس فلفل و لیوان نوشابه را هم میگذارد روی میز: خواهش... دیگه گرمشون نکردم...

سس فلفل محبوبم را خالی میکنم روی پیراشکی و با یک گاز، نصفش را میبلعم و سرم را به معنی مهم نیست تکان میدهم...

با صدای زنگ موبایلم، دست از خوردن میکشم... غزل سر خود تلفنم را جواب میدهد و با ابروهای بالا انداخته، گوشی را به سمتم میگیرد: آریا منش...

تک سرفه ای میزنم و موبایل را میگیرم: افروز؟!

صدای هق هقش هر چه حس بد است به دلم سرازیر میکند: امی—ر...

\_ چی شده؟!

\_ صدف...

از جا میپریم: صدف چی؟!



غزل نگران نگاهم میکند...

\_ امروز زنگ زدم خونه شون... داداشش تلفنو جواب داد...

از وقفه ی طولانی بین جملاتش کلافه میشوم... پیشانی ام را میفشارم و زمزمه میکنم: داداشش مگه ایرانه؟! خب؟!!

گریه اش شدت میگیرد: امیر... صدف تصادف کرده... همون سه شنبه که از تهران حرکت کردن... مامان و باباش... هر دو شون...

نفسم را حبس میکنم و از ته حلقم میگویم: مُردن؟!!

صدای بلند گریه اش مهر تایید به حدسم میزند...

\_ ح... ح... خود صدف چطوره?!!

از این لکنت موقتی که موقع عصبانیت سراغم می آید عصبی میشوم... چنگ می زنم میان موهایم و صدایم بالا میرود: مگه با تو نیستم؟! میگم صدف چطوره?!!

افروز فین فین میکند: داداشش میگفت حال عمومیش خوبه... الهی... هیع... بمیرم براش...

بی طاقت میگویم: میدونی کدوم بیمارستانه?!!

\_ آره... من الان دارم میرم پیشش... فکر کنم بهتر باشه تو هم بیای... باید کنارش باشی...

نام بیمارستان را میپرسم و نا مطمئن میگویم: افروز... مطمئنی حالش خوبه?!!

\_ به خدا نمیدونم... داداشش که اینطور میگفت... میای دیگه؟!\_

\_ آره... آره معلومه...\_

با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع میکنم... غزل مچم را میگیرد و گوشی را از مشتتم بیرون میکشد: چی شده امیر حسام؟!\_

زل میزنم به چشمهایش: صدف اینا تصادف کرده...\_

مات نگاهم میکند... زیر لب میگویم: مامان و باباش فوت کردن...\_

دو دستش را جلوی دهانش میگیرد و ناباور میگوید: چی میگی؟!\_

عصبی سر تکان میدهم: باید کنارش باشم...\_

و با نهایت سرعت از خانه بیرون میزنم... مسیر بین دو ساختمان را با دو طی میکنم... از صدای کوبیده شدن در، سر مامان و آوا به سمتم بر میگردد... به اتاقم میروم و لباس عوض میکنم... سویچم را از روی پاتختی چنگ میزنم و پایین میروم...\_

مامان متعجب میپرسد: کجا میری این موقع ظهر؟!\_

تند میگویم: بیمارستان...\_

و از خانه بیرون می آیم... مامان پشت سرم می آید: بیمارستان چرا؟! چی شده؟!\_

\_ یکی از دوستای دانشگاهمون تصادف کرده عمه... الان خبر دار شدیم...\_

سر بر میگردانم و غزل را میبینم که کنار مامان ایستاده...\_

واقعا ممنونش میشوم که بار توضیح به مامان را از دوشم بر میدارد...

\_ خدا مرگم بده... الان چطوره؟!\_

غزل دگمه های پالتویش را میندود و شالش را که روی گردنش افتاده، روس سرش میکشد: هنوز معلوم نیست...

پوفی میکنم و سوار دویست و شش به قول آوا " لکنته ام " میشوم: غزل اگه با من میای زود باش...

غزل دستی به بازوی مامان میکشد و کنارم توی ماشین جا میگیرد...

مامان جلوی پنجره ی سمت غزل خم میشود: منو بی خبر نذارید...

بی حواس سر تکان میدهم و استارت میزنم...

غزل موبایلم را بالای داشبرد میگذارد: آروم امیر حسام... مامانت شک میکنه...

جوابی نمیدهم و دنده عقب از حیاط بیرون میروم...

\*\*\*

کلافه و عصبی دستم را روی پیشخوان میکوبم: خانوم مگه من با شما نیستم؟!\_

غزل بازویم را میگیرد: یواشتر امیرحسام...

پرستار اخمو دستش را جلوی دهانه ی تلفن میگیرد: آقای محترم چه خبرتونه؟! مگه نمیبیند دارم با تلفن صحبت میکنم؟!\_

دلم میخواهد با مشت به صورت تماما عملی اش بکوبم...

غزل به آرامی میگوید: خانم ما عجله داریم...

پرستار بالاخره رضایت میدهد تماسش را قطع کند: اسم بیمارتون چیه؟!

توی جواب دادن پیشدستی میکنم: صدف صولتی...

شماره ی اتاق را که میگوید، مثل تیری که از چله رها شده باشد، برای رسیدن به پله ها، به انتهای راهروی سفید میدوم... غزل هم در حالی که مدام تکرار میکند: آروم... یواشتر" میدود دنبالم...

جلوی در اتاق که میرسم، نفسم بالا نمی آید... غزل دست میگذارد روی بازویم: امیر حسام... مطمئنا برادرش هم بالای سرشه... شاید صدف دوست نداشته باشه برادرش متوجه رابطه تون بشه... یه جووری رفتار کن انگار صدف دوست منه... خب؟!

خیره می مانم به غزلی که با همه ی جوجه بودنش، بیشتر از سنش میفهمد و سر تکان میدهم...

نفس عمیقی میکشم و قبل از هر حرکتی برای گشودن در، در باز میشود و افروز با چشمهای قرمز توی چهارچوبش ظاهر...

سرک میکشم توی اتاق و افروز میگوید: اومدی؟! برو ببینش تا نخوابیده... بهش آرامبخش زدن...

به پیشانی خیسم دست میکشم و قامت بلند مردی را که روبه روی تخت، پشت به در ایستاده میبینم... افروز از جلوی در کنار میرود و غزل جلوتر از من وارد اتاق میشود... به آهستگی پشت سرش روان میشوم...

\_ صدف جون؟!\_

مرد به سمت ما برمیگردد و از شباهت غیر قابل انکارش به صدف جا میخورم...

غزل به آهستگی سلام میکند و من هم...

به سمت مرد دست دراز میکنم: تسلیت میگم...

دستم را میفشارد و بی تفاوت تشکر میکند... هیچ شباهتی به کسی که سه چهار روز است پدر مادرش را از دست داده ندارد...

\_ امیرحسام؟!\_

سر بر میگردانم... صدف دست راست باند پیچی شده اش را به طرفم دراز کرده... دست چپش توی دست غزل است و به آهستگی نوازشش میکند... معذب از حضور برادرش، به سمت تخت میروم و دستش را میگیرم...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر میخورد و آهسته زمزمه میکنم: خوبی؟!\_

ناله میکند: نه...

کمی خم میشوم و قبل از اینکه بفهمم چه شده، دو دستش را دور گردنم می اندازد... جا میخورم... اما به آهستگی کتفش را نوازش میکنم...

\_ صدف... من واقعا متاسفم... تسلیت میگم...

هق هقش را توی سینه ام خفه میکند: امیر... کجا بودی؟! چرا انقدر دیر اومدی؟!  
 من حالم خیلی بد بود... مامان و بابام جلوی چشمم سوختن امیر حسام... پیش  
 روی خودم آتیش گرفتن... و من هیچ کاری نتونستم براشون انجام بدم...

به جز نوازش و آرام باش های پی در پی ای که میگویم، هیچ کاری ازم ساخته  
 نیست... هیچ وقت دلداری دهنده ی خوبی نبودم... هیچ وقت... دلداری دادن را  
 بلد نیستم...

تنش که توی آغوشم شل میشود و هق هقش که آرام میگیرد، به آهستگی سرش را  
 روی بالش میگذارم...

چشمهای نیمه بازش را میدوزد به صورتم: نرو...

فشاری به سر انگشت هایش وارد میکنم: نمیرم...

در سکوت نگاهم میکند و کمی بعد، پلک هایش از تاثیر آرامبخش روی هم می  
 افتد...

دستش را زیر ملافه میبرم و نگاهم می افتد به غزل که پلک هایش خیس شده...

\_ تو دوست پسرشی؟! \_

نفسم را بیرون میدهم... روی نگاه کردن به برادرش را ندارم... این چه کاری بود که  
 کردی صدف؟! این چه کاری بود؟! \_

\_ ظاهرا خیلی برات مهمه... اگه بتونی تا مرخص شدنش پیشش بمونی خیلی  
 خوبه... من کارای مهمتری از پرستاری دارم... باید برگردم دبی... همین چند روزم  
 کلی از کارام عقب افتادم...

بُهتم میزند... واقعا هیچ کلمه ای پیدا نمیکنم که در جوابش بگویم... به تو هم میگویند برادر؟! آوا خار به پایش برود من نفسم میگیرد...

نیم نگاهی به غزل می اندازم... بد تر از من، با چشمهای گرد شده، خیره به این به اصطلاح برادر نگاه میکند...

دست هایش را توی جیب شلوارش فرو میبرد و از کمر به دیوار تکیه میزند: دانشجویی؟!

\_ دارم ارشد میگیرم...

\_ خوبه... ولی به قیافه ت نمیخوره... هنوز فنچی...

چشم هایم را یک دور باز و بسته میکنم... فقط به احترام بزرگتر بودنش چیزی نمی گویم...

تکیه اش را از دیوار میگیرد و جلو می آید: من نمیدونم بین شما دو تا چه خبره... اما هر چی هست صدف زیای بهت وابسته ست.. تا دیر نشده دستشو بگیر بیرش سر خونه زندگیت... صدف زود از آدما خسته میشه... و وقتی دلشو زدی و رفت سراغ یکی دیگه... اونوقت...

با پشت دست سر شانه ام را از هیچ پاک میکند: تو میمونی و حوضت...

مات نگاهش میکنم... دستی به شانه ام میزند و از اتاق بیرون میرود...

غزل نفسش را فوت میکند بیرون و مردمک هایش را توی کاسه ی چشمش میچرخاند: اووف... این دیگه کی بود؟!

از لای دندان های کلید شده ام می غرم: یه عوضی...

غزل با تعجب نگاهم میکند: امیر حسام... بابا بی خیال... این یارو یه چی گفت...  
چرا اینطوری سرخ شدی؟!

باز زده کانال چاله میدانی... دستش را میگیرم تا از اتاق بیرون برویم : بیا بریم فعلا  
تو رو برسونم خونه... این افروز کجا غیبت زد؟!

نگاه آخر را به صدف می اندازم و اتاق را ترک میکنیم...

\*\*\*

مامان فنجان چای را مقابلم میگذارد و رو به غزل میپرسد: خب حالا چی میشه؟!

آهسته تشکر میکنم و غزل میگوید: یعنی چی چی میشه عمه؟!

مامان کنارم مینشیند و پا روی پا می اندازد: منظورم اینه که یه دختر تنها، اونم  
اینجا... زیاد صورت خوشی نداره... یعنی هیچ فک و فامیلی نداره؟!

غزل فنجان چایش را تا لب ها بالا میبرد: همه ی فامیل پدریش خارج از کشورن... از  
خانواده ی مادریش هم مثل اینکه فقط خاله و مادربزرگش هستن که تبریز زندگی  
میکنن...

بابا چشم از تلویزیون میگیرد: کدوم بیمارستان بستریه؟! کاری از دست ما بر میاد؟!

به پشتی مبل تکیه میدهم: نه فکر نمیکنم... تا چند روز دیگه مرخص میشه...

مامان نگاهش را از بابا روی صورت من میچرخاند: راست میگه بابات... اگه کاری از  
دست ما بر میاد بگو...



مستاصل به غزل نگاه میکنم تا از این مخمسه نجاتم دهد...

لبخندی میزند و میگوید: حالا عمه اگه به کمک احتیاج داشت بهتون میگیرم...

مامان باشه ای میگوید و دست روی زانویم میگذارد: چرا لباساتو عوض نمیکنی؟!

زورکی لبخند میزنم... برای برگشتن به بیمارستان بی قرارم...

\_ باید برم جایی مامان جان...

مامان چند ثانیه نگاه میکند و بعد سرتکان میدهد.. میداند چیزی توی دلم نمی ماند و همه چیز را بی برو برگرد کف دستش میگذارم... فقط باید بهم فرصت فکر کردن بدهد...

از جا بلند میشوم و نگاه مامان همراهم بالا کشیده می شود: حداقل چاییتو بخور..

دستی توی هوا تکان میدهم: میل ندارم...

به اتاقم میروم و از کشوی میز کامپیوتر، گوشی قدیمی ام را بیرون میکشم... یکی از ده ها سیم کارت اعتباری را هم که مربوط به دوران جاهلیتم است می اندازم توی گوشی و بعد از برداشتن شارژر، اتاق را ترک میکنم...

فصل دوم:

جواب پیام آوا را که سفارش ورق پاکو داده میدهم و سر بلند میکنم...

صاف از لبه ی تخت بلند میشود... از جا بلند میشوم و به طرفش میروم... دگمه های مانتویش را میبندد... شالش را به طرفش میگیرم...

شال را روی سرش می اندازد و میگوید: اینا چقدر گشاده...

دسته های شال را روی شانه هایش می اندازم: من همون سائیزی رو خریدم که همیشه میپوشیدی... تو لاغر شدی...

آه میکشد... لبخندی میزنم و ساکش را برمیدارم: داداشت رفت؟!!

اخمهایش در هم میروند: سامان؟! خبر مرگش پریشب برگشت دبی... اومده به من میگه اموالو مسالمت آمیز تقسیم کنیم یا من دادخواست انحصار وراثت بدم؟!!

چشمه‌هایم بیشتر از این گشاد نمیشوند...

صدف ادامه میدهد: درسته که مامان و بابام هیچ وقت برای ما وقت نداشتن... درسته همیشه کارخونه و شرکت براشون توی اولویت بود... اما به هر حال پدر و مادرمون بودن... من نمیتونم سامانو درک کنم... البته سامان هم بچه ی همون پدر و مادره... بی احساس و دل سنگ...

هزاران بار خدا را شکر میکنم که توی همچین خانواده ای به دنیا نیامده ام... راست میگویند همه چیز پول نمیشود...

بازوی صدف را میگیرم و از اتاق بیرون می آیم...

صدف به تلخی لبخند میزند: میدونم درک این چیزایی که میگم برای تو سخته... یعنی با وجود علاقه ای که به خانواده ت داری... وقتی اونقدر با عشق از مامانت حرف میزنی... وقتی اسم آوا رو میاری چشمهات برق میزنه... بهت حق میدم وقتی من از خانواده م حرف میزنم اینجوری چشمهات گرد بشه...

فشاری به بازویش می آورم: انقدر با این حرف ها خودتو اذیت نکن...

توی کسری از ثانیه چشمهایش پر از اشک میشود: شاید باورت نشه امیر حسام... اما بعد از چهار سال داشتیم مثل یه خانواده میرفتیم مسافرت... آخرین باری که خانوادگی رفتیم سفر بعد از کنکورم بود...

نفسم را پوف میکنم: بسه صدف جان... بسه...

سر تکان میدهد که باشه.. بس میکنم...

اما فقط خدا میداند توی دل کوچکش چه خبر است...

تا رسیدن به محوطه ی بیمارستان، آهسته و هم پای صدف قدم برمیدارم...

در ماشین را برایش باز میکنم... ساکش را روی صندلی عقب میگذارم و ماشین را برای سوار شدن دور میزنم...

به محض سوار شدن، صدای فین فینش توجهم را جلب میکند... سر بر میگردانم و صورت خیس از اشکش، حیرت زده ام میکند...

\_ باز چیه؟!

کف دستش را میکشد روی صورتش: من نمیتونم اون صحنه رو فراموش کنم امیر حسام... صحنه ی سوختن پدر و مادرمو... کاش منم کمر بند بسته بودم که خودمو از اون ماشین لعنتی پرت نمیکردم پایین... کاش اونا کمر بند نبسته بودن که میتونستن خودشونو نجات بدن... شبا کابوشو میبینم... تو نمیدونی چه حالی دارم...

با دلسوزی نگاهش میکنم... من حتی نمیتوانم به همچین چیزی فکر کنم... بابا و مامان نباشند؟!

بازویش را میگیرم و سرش را روی شانه ام میگذارم...

\_ زنداییم که فوت کرد، غزل فقط نه سالش بود... دقیقا جلوی مدرسه ی غزل تصادف میکنه... روز جشن تکلیفش... خوب یادمه تا مدت ها غزل با کابوس ماشین له شده ی مامانش جلوی در مدرسه از خواب میپرید... تا سی و دو روز نمی تونست حرف بزنه... بعد از اونم اولین جمله ای که به زبون آورد همه مون رو شوکه کرد " تقصیر من بود" واین تازه اول بدبختی هامون بود... غزل فکر میکرد مامانش چون اومده دنبالش اون بلا سرش اومده... و همه سعی داشتن قانعش کنن که تقصیر اون نبوده... اینا رو گفتم که بدونی فقط تو نیستی که این دردو تجربه کردی... هر کس توی زندگیش یه مشکلاتی داره صدف... ولی خب درد تو از یه بچه ی نه ساله که بیشتر نیست... این درست نیست که با یادآوری و تجسم اون لحظه، همه ش بخوای خودتو عذاب بدی...

صورتش را می مالد به یقه ام و بعد ازم فاصله میگیرد... جعبه ی دستمال را از روی داشبورد برمیدارم و به طرفش میگیرم... دو برگ کلینکس بیرون میکشد و تشکر میکند...

استارت میزنم و آهسته میپرسم: میری سر خاک یا برسونمت خونتون؟!

دماغش را پر صدا بالا میکشد: میرم خونه...

مقابل درب خانه متوقف میشوم...

صدف نگاهش را از رو به رو میگیرد و سرش را به جانبم میچرخاند: نمایای تو؟!

تنها لبخند میزنم و صدف از پنجره، به نمای رومی خانه خیره میشود: توی یه خونه ی سه هزار متری، تنها چیکار کنم؟!

\_ میخوای به افروز زنگ بزنی بیاد پیشت؟!

سرش به طرفین تکان میدهد: نه... این چند روزه کلی بهش زحمت دادم...

\_ از کی برمیکردی دانشگاه؟!\_

\_ احتمالا از پس فردا...\_

\_ میگم... صدف...\_

سر برمیکرداند: بله؟!\_

\_ تنها نمیترسی توی خونه؟! شبی نصفه شبی... اگه...\_

لبخند کم‌رنگی به لب می آورد: نگهبان و خدمتکارا هستن... منظور من از تنهایی چیز دیگه بود...

پشت شستم را به پیشانی ام میکشم... صدف دستش را به طرف دستگیره می برد: مرسی امیر حسام... بابت همه چیز...

\_ کاری نکردم که...\_

لب زیرینش را به دندان میگیرد: خوبه که هستی... دیگه فقط تو برام موندی...

شستم را به چانه اش فشار میدهم...

لبش را آزاد میکند و میگویم: دلم نمیخواد اینطوری ساکت و ناراحت بینمت... میدونم که شرایط خیلی سختی داری... و منم هر چقدر سعی کنم، بازم چون توی این موقعیت قرار نگرفتم نمیتونم درکت کنم... ولی دلم میخواد پس فردا که میبینمت، شده باشی همون صدف شاد و سرخوش همیشگی... همونی که با جیغ

جیغاش سرمو میبرد و مجبورم میکرد توی کل پاساژ های تهران بگردونمش تا مد روز  
دستش بیاد... باشه؟!

پلک میزند: سعی میکنم...

لبخند میزنم: خوبه... همین که سعی کنی خیلی خوبه...

در را باز میکند... من هم پیاده میشوم و ساکش را از صندلی عقب برمیدارم...

رو به روی صدف می ایستم... ساک را از دستم میگیرد و باز تشکر میکند... زنگ را  
میفشارد... در بی هیچ سوالی باز میشود...

دست هایم را توی جیب شلوارم فرو میبرم و منتظر میشوم داخل برود...

با سر به ماشین اشاره میزند: برو دیگه...

\_ صبر میکنم بری داخل...

شانه بالا میاندازد و داخل میشود...

لب میزنم: مواظب خودت باش...

آهسته میگوید: توام... خدافظ...

دستش را برایم تکان میدهد... سرم را به سمت شانه خم میکنم و در به رویم بسته  
میشود...

\*\*\*

آوا یک ریز به جانم نق میزند: امیر حسام... من گفتم ورق پاپکو بگیر... نگفتم؟! آخه  
اینا چیه تو گرفتی... اینا ورق کلاسوره... به درد من نمیخوره...

سویچ و گوشی موبایلم را روی کانتر می اندازم: چی میگی تو؟!

ناله میکند: میگم چرا ورق پاپکو نگرفتی؟!

لیوان آبی از یخچال پر میکنم و یک نفس سر میکشم: نداشت... مگه فرقی میکنه؟!

چشمهایش را گرد میکند: فرق نمیکنه؟! اینا سه تا سوراخ داره... ورق پاپکو n تا  
سوراخ داره... اینا تو دفتر من جا نمیشه... من الان تمرینای آخر فصل فیزیکمو کجا  
بنویسم؟! بین اصن یه ذره به فکر من نیستی... نخند بیشعور... برا چی میخندی؟!

با کف دست موهایش را به هم میریزم: برا چی میخندم؟! جغله به جای اینکه الان به  
فکر امتحان نهاییت باشی فرق ورق پاپکو و کلاسورو واسه من توضیح میدی؟!

با غر موهایش را مرتب میکند... دستم را دور گردنش حلقه میکنم و جیغش را در  
می آورم... به ساعدم چنگ میزند تا حلقه ی دستم را باز کند...

\_ الکی تقلا نکن... تا من نخوام نمیتونی از دستم خلاص بشی...

سرش را کج میکند تا دندان هایش را به دستم برساند: ولممم کن ن ن ... امیر  
حسام کلی درس دارم... آه ولم کن... مگه با تو نیستم؟! مامان...

دستم را عقب میکشم: مگه مامان خونه ست؟!

با مشت به جان سر و صورتم می افتد... مچ دست هایش را روی هوا ننگه میدارم:  
یه دقه آروم بگیر ببینم... مگه مامان خونه ست؟؟!!

با لگد زیر شکمم میکوبد و فاصله میگیرد: آره... خونه ست...

خیز میگیرم سمتش...

\_ باز چی شده شما ها افتادین به جون هم؟!\_

با صدای مامان متوقف میشوم...

آوا میدود سمت مامان و توی چهارچوب اتاق خواب زیر پله ها می ایستد: مامان  
ببین چقدر منو اذیت میکنه؟!\_

چهره ی خسته ی مامان را از نظر میگذرانم و به طرفش میروم: چی شده مامان!\_

دست روی پیشانی اش میگذارد و آوا میگوید: باز آراد دسته گل به آب داده...

مامان نگاه تندى به آوا می اندازد و آهسته رو به من میگوید: امیرحسام... یه چیزی  
سفارش بده برای خودت و آوا... من اصلا حال غذا درست کردن ندارم... هان راستی  
زنگ بزن غزل هم بیاد اینجا... مثل اینکه داییت تا دیر وقت شرکت میمونه...

آوا بلند میگوید: بیا بریم یه چیزی بخریم برای شام، ورق پاپکو هم بگیریم...

کلافه دستم را به طرفش تکان میدهم : یه دقیقه میتونی ساکت شی یا نه؟! برو از  
جزوه های من بردار فعلا...

آوا از پله ها بالا میدود: پس همه شونو برمیدارم...

بازوی مامان را میگیرم و وارد اتاق میشویم... در را پشت سرمان میندم... مامان لب  
تخت مینشیند...



چى شده مامان؟! آرآد باز چىكار كرده؟!

مامان آهسته به حرف مى آيد: امروز از مدرسه ش زنگ زدن... گفتن حتما بايد بيان... فهميدم باز يه خرابكارى اى كرده باباتو نفرستادم... رفتم اونجا جلوى مديرشون از خجالت آب شدم... ميگه هم درسش افت كرده، هم سر به هوا شده... چند تا از دبيران اونجا بودن همه شون متفق القول ميگفتن سر كلاس توى حال و هواى خودش... به طور متوسط هم هفته اى يه بار با يكى از همكلاسى هاش دعواش ميشه... من ديگه نميدونم از دست اين بچه چىكار كنم... مديره يه جورى حرف ميزد كه... واى خدا...

دست مشت شده ي مامان را توى دستم ميگيرم: الان كجاست؟!

\_ رفته خونه ي مادر جونت... امير حسام من دارم باهاش حرف ميزم، به جاى اينكه عذرخواهى كنه، وسط خيابون از ماشين پياده شد... يعنى تا دو ساعت بعدش كه مامان زنگ زد گفت آرآد اونجاست، من مردم و زنده شدم...

انگشت اشاره ام را ميكشم روى حلقه ي مامان: به بابا گفتى؟!

\_ نه... اگه ميگفتم مگه آرآد الان زنده بود؟! براى اولين بار در طول عمرم دعا كردم بابات بيمونه بيمارستان امشب نيايد خونه...

لپ هايم را يك دور پر و خالى ميكنم...

مامان كامل به سمتم ميچرخد: امير حسام... مامان جان چى ميشه انقدر كه به آوا توجه ميكنى، به آرآدم توجه كنى؟! بالاخره شما جفتتون پسرديد... بشين كنارش بين مشكلش چيه... يه شب تا صبح از خوابت ميزنى به خاطر امتحان حسابان آوا... خب يك دهم اونم صرف آرآد كن...

نگاهم را بند گلهای ریز روتختی ساتن میکنم: مامان من اگه کاری برای اوا میکنم چون خودشم میخواد... من روی اوا دست بلند کنم هم به من بی احترامی نمیکنه... آراد اگه یه مسئله رو یاد نگیره، یه تشر بهش بزنم دفتر کتاباشو جمع میکنه میره...

\_ خب پس من چیکار کنم؟! الان که اینطوریه، دو سال دیگه بهش تو بگم منو میزنه... همیشه میگفتم سونی چطوری پارسا رو تحمل میکنه با این اخلاق گندش... اصلا مگه میشه بچه انقدر پدر و مادرشو اذیت کنه؟! الان خدا داره سر خودم میاره...

تند میگویم: خدا نکنه آراد مثل پارسا بشه...

مامان اه میکشد: فعلا که داره میشه...

با چهار انگشت به پیشانی ام میکشم.. مامان دستش را روی بازویم میکشد: برو امیر حسام... برو لباساتو عوض کن از بیرون اومدی خسته ای... پاشو مامان...

از روی تخت بلند میشوم: انقدر حرص نخور مامان... آرادم تو سن حساسیه... یه کم دیگه بگذره خوب میشه...

مامان با امیدواری میگوید: خدا کنه...

و با مکث اضافه میکند: راستی... تا شب دیگه بیرون نمیری؟!

\_ چطور؟!

\_ کوله ی آراد موند تو ماشین... گفتم اگه رفتی بیرون برات لباس و کتاباشو ببری...

سر تکان میدهم: حالا اگه نرفتم هم با آژانس برات میفرستم... شما استراحت کن...

مامان لبخند کمرنگی به لب می آورد و از اتاق بیرون میروم...

از کمر به در بسته ی اتاق تکیه میدهم و نفسم را بیرون میدهم...

هر دم از این باغ بری میرسد... من جور چند نفر را باید بکشم؟!

\_ خانم پارسا... خانم پارسا یه لحظه صبر کنید... غزل خانم...

زیر لب می غرم: غزل خانم و کوفت...

و کمر مانتوی غزل را می کشم: زود باش بیا دیگه تا سیریش نشده...

غزل ریز میخندد و از سرعت قدم هایش می کاهد... چشمهایم را گرد میکنم: غزل تنت میخاره ها...

اهسته میگوید: بذار یه کم بخندیم بعد میریم...

سیریش نفس نفس زنان خودش را به ما میرساند و با یک نفس عمیق، هوا را به وسعت حجم ریه هایش به سینه میکشد: غزل خانم...

سینه سپر میکنم: فرمایش؟!

غزل نیشگونی از بازویم میگیرد و با خنده ای که به هیچ وجه سعی در پنهان کردنش ندارد، میگوید: بفرمائید آقای کاظمی...

کاظمی دست میکشد روی موهای فرق کج خیس خورده اش: راستش... غزل خ...

نگاه برزخی ام را که میبیند، حرفش را میخورد: خانم پارسا... راستش من میخواستم... ی یعنی با اجازه ی خان داداشتون... من...

تند میگویم: خان داداشش اجازه نمیده... بیا بریم غزل...

کاظمی وا میرود... غزل اخم میکند: امیرحسام؟! بذار ببینم چی میگن خب؟! بفرمائید شما... اجازه ی خان داداشم هم دست منه...

کف دستم را میکوبم به پیشانی ام... باز غزل هوس مردم آزاری کرده...

\_ من... من...

\_ شما چی آقای کاظمی!؟

کاظمی عرق پشت لبش را پاک میکند: من میخواستم با شما... یعنی شما... اگه موافق باشین نهار...

غزل میپرد توی حرفش و چشمهایش را با تظاهر به خوشحالی گرد میکند: وای آقای کاظمی... میخواین منو به نهار دعوت کنین؟! چه خـوب...

کاظمی نفسی از سر آسودگی میکشد و سر تکان میدهد... غزل آخر با این کارهایش سر همه مان را به باد میدهد... آخر تو را چه به سر کار گذاشتن این پسر حاجی که تمام فک و فامیلش ستون های حراست دانشگاه را تشکیل میدهند!؟

غزل که دور میشود به خودم می آیم و از پشت سر صدایش میزنم: غزل... هی... کی به تو اجازه داد بری!؟

برمیگردد و چشمکی میزند: تو برو خونه... من خودم میام...

با دهانی باز، مسیر رفتنش را دنبال میکنم... دختره ی احمق بی مغز...

تا زمانی که کاملا از محدوده ی دیدم خارج میشوند، نگاهشان میکنم... فقط پای  
غزل به خانه برسد...

موبایلم توی جیبم می لرزد... اس ام اس رسیده از غزل را با هزار فحش و بد و بیراه  
باز میکنم...

"نگران نباش خان داداااااا... یه نهار مفتی میخورم و یه نمایش سیرک هم تماشا  
میکنم میام خونه"

نیشخندی میزنم... بنده خدا کاظمی چقدر امیدوار شده بود... جوجه ی مردم آزار...

\*\*\*

\_ وای خدا... بنده خدا اصلا باورش نمیشد... اومده میگه ب ب با م م م من  
ازدواج... تا همین حد... اصلا زبونش بند اومده بود نمیتونست جمله شو کامل کنه...

غزل از خنده ریشه میرود... آوا با هیجان میپرسد: خب بعدش چی شد؟!

پرتقال توی دستم را پرت میکنم سمتش... غزل روی مبل نیمخیز میشود: وحشی...

از آشپزخانه بیرون می آیم: پاشو برو خونه تون ببینم... کی تو رو راه داده اینجا؟!  
خودت کم نیستی میخوای این بچه رو هم از راه به در کنی؟! آوا پاشو برو سر  
درست... مگه تو فردا کوییز شیمی نداری؟!

غزل چشمهایش را ریز میکند: بیشین بینیم باو... اگه قرار باشه کسی آوا رو از راه به  
در کنه تویی نه من...

خم میشوم پرتقالم را که زیر میز افتاده برمیدارم: کاملا مشخصه...

غزل پشت چشمی نازک میکند و نگاهش را میگیرد...

\_آوا بالاخره به آرزوم رسیدم... تا اینو گفت، لیوان آبو پاشیدم به صورتش... توی این سریال کره ای ها میبینی هی چپ و راست نوشیدنی میپاشن به صورت همدیگه... ولی خب ما که نوشیدنی نداشتیم اونجا... نا سلامتی توی مملکت اسلامی زندگی میکنیم... یعنی اصلا من به عشق همین حرکت باهاش رفتم... خیلی صحنه ی قشنگی بود...

انگشت میکشم دور لبم تا خنده ام مشخص نشود... چقدر از این شاخه به آن شاخه میپرد...

\_ بخند عزیز من... بخند... اشکال نداره...

خنده ام را ول میدهم... غزل نیشش را تا حلزونی گوشش باز کرده... آوا از جا بلند میشود و با حسرت میگوید: خدا شانس بده...

\_ ایشالا نوبت تو هم میشه خواهر جان...

آوا آه میکشد: خدا از دهنش بشنوه...

چشمهایم را گرد میکنم: بله!؟

آوا زبان درازی میکند و از پله ها بالا میدود: بله و بلا...

هه پر صدایی از گلویم خارج میشود و مات میگویم: قدیما مردم پاشونو جلوی داداش بزرگترشون دراز نمیکردن... امان از این دهه هفتادیا...

\_ اهم اهم... دهه هفتادیا!؟

نگاهم را سر میدهم روی چهره ی طلبکار غزل: چی میگی تو؟! آره دهه هفتادیا...  
جمع کن برو خونتون ما یه نفس راحت بکشیم دیگه... فتنه...

با صدای آلامر گوشی هشیار میشوم... دستم را سر میدهم زیر بالش و صدای  
ناهنجارش را خفه میکنم...

صورتتم را فرو میبرم توی بالش و چشمهایم را میبندم که با یادآوری اینکه باید دنبال  
صدف هم بروم، مثل فنر از جا میپریم...

بعد از هشت روز قرار است بیاید دانشگاه...

پاهایم را از تخت پایین میگذارم و تیشترتم را از روی کنگره ی تخت برمیدارم...

قبل از خروج از اتاق، روی گوشی غزل میس می اندازم تا بفهمد بیدار شده ام و کم  
کم حاضر شود...

واقعا بعد از هفت ساعت سر و کله زدن با آوا و فرو کردن مسائل فیزیک توی کله ی  
پوکش، حس و حال رفتن به دانشگاه را ندارم...

به اهستگی در اتاقش را باز میکنم تا در اثر بی خوابی شب قبل، خواب نمانده باشد...  
فکم یک دور میخورد کف زمین و برمیکردد...

الهی استغفرالله ربی و اتوب الیه... آوا... نماز...

چند ثانیه خیره خیره به قامت چادر پوشش نگاه میکنم و بعد به زحمت دهانم را از  
کف زمین جمع میکنم و به دستشویی میروم...

بیرون که می آیم، آوا را در حال پوشیدن مانتویش میبینم...

از پهلو به جدار در تکیه میزنم: مسلمون شدی...

مقنعه اش را روی سرش می اندازد: نماز حاجت بود... دبیرمون گفته امتحان خیلی سخته...

ابروهایم را بالا می اندازم: دیگه هر چقدرم سخت باشه خارج از کتاب که نمیداد... منم هر چی رو که به ذهنم میرسید بهت گفتم... فرمول شار مغناطیسی چی بود؟!

روی زمین زانو میزند و جوراب هایش را از زیر تخت بیرون می آورد: بی آکسینوس تتا...

\_ قانون فارادی؟!

مکت میکند و سرش را بالا میگیرد: اولش چی بود؟!

\_ الان همین سوال اومد تو امتحان میخوای بنویسی اولش چی بود؟! هر گاه شار مغناطیسی...

از جا میپرد: یادم اومد... هرگاه شار مغناطیسی تغییر کند، نیروی محرکه ای که در آن القا میشود، بزرگی اش با آهنگ تغییر شار متناسب است...

با دو انگشت پلک هایم را میفشارم: آوا... آوا... هر گاه شار مغناطیسی ای که از مدار بسته میگذره تغییر کنه... مدار بسته رو حتما باید بگی... مدار نباشه نیروی محرکه کجا القا میشه؟!

کولی اش را برمیدارد: حالا اونجا مینویسم... الان چون فی البداهه میگم جا میندازم یه چیزایی رو...

سر تکان میدهم: امیدوارم...



کولی اش را روی شانه جابجا میکند: من برم سرویسم الان میاد... خدافظ داداشی...  
قول میدم بالای پونزده بشم...

انگشتم را رو به روی صورتش تکان میدهم: زیر هجده بشی من میدونم و تو...

با دست انگشتم را کنار میزند: باش تا بشم... فعلا...

پله ها را دو تا یکی میکند... لبخندی میزنم و سرم را به طرفین تکان میدهم...

لباس میپوشم و پایین میروم... خانه غرق در سکوت است...

ماشین را که روشن میکنم، پیاده میشوم تا شیشه ی کدر جلو را دستمال بکشم...

غزل هم از ساختمانشان بیرون می آید و میدود سمتم...

دست هایم را به دو طرف باز میکنم و غزل میپرد توی بغلم...

\_ جوجه ی بیست ساله ی من... تولدت مبارک...

سرش را عقب میبرد: چی برام خریدی؟!

با انگشت میزنم زیر بینی اش: هیچی... چی باید بخرم؟!

لب زیرینش را جلو میدهد و از آغوشم بیرون می آید: هیچی؟!

با سر تایید میکنم: هیچی...

سرش را به طرف شانه اش خم میکند: هیچی هیچی؟!

چشمهایم را ریز میکنم: حالا که فکرشو میکنم میبینم ته کدم یه چیزایی هست که به  
دردت بخوره...

مثل بچه ها بالا و پایین میپرد: الان بدش... من کادو خیلی دوست دارم...

دستم را میگذارم پشت کمرش و هلش میدهم سمت ماشین...

\_ شب بهت میدم... الان دیره... باید دنبال صدف هم بریم...

پای راستش را میکوبد به زمین: مگه خودش شله یا چلاغه که ما بریم دنبالش؟!

\_ غزل؟!

در حالیکه پاهایش رو روی زمین میکوبد به طرف ماشین میرود: غزل و کوفت...

نفسم را پر شتاب بیرون میدهم... حسود...

از پشت سر بلند میگویم: حداقل از سنت خجالت بکش...

سرش را از پنجره ی ماشین بیرون می آورد: خودت از سنت خجالت بکش... مگه

سنم چقدره؟!

ابرو بالا می اندازم: سنت؟! از قدیم گفتن بیست... نصف...

هین بلندی میکشد: خفه شو امیر حسام... بی تربیت...

کنارش روی صندلی راننده جا میگیرم... نیم نگاهی به جانبم می اندازد و سرش را

برمیگرداند... دنده عقب از حیاط خارج میشوم...

چشمهایم را ریز میکنم و سرم را جلو میبرم... نع... اصلا نمیبینم...

عینکم را از چشم برمیدارم و به طرف غزل میگیرم: اینو تمیزش کن... جعبه ش تو داشبورده...

دست به سینه، به صندلی تکیه میدهد: به من چه؟!

چشم از مسیر پیش رویم میگیرم: غزل بگیر زود باش... به خدا هیچی نمیبینم  
تصادف میکنیم بعد نحسی روز تولد تو منم میگیره جوونمرگ میش...

عینک را از دستم میقایید: خوب بابا... خوب...

لبخند میزنم و چند ثانیه بعد، غزل عینکم را با شیشه های برق افتاده تحویل  
میدهد...

\_ منم دوباره باید برم چشم پزشکی... فکر کنم شماره ی چشمم تغییر کرده...

سرتکان میدهم: فردا میبرمت...

رو به روی خانه که نه.. عمارت صدف اینا متوقف میشوم و با سه تک بوق پشت سر  
هم، آمدنم را اعلام میکنم...

غزل ابروهایش را بالا می اندازد: یعنی الان اینجا تنها زندگی میکنه؟!

آرنجم را روی فرمان میگذارم و به سمتش میچرخم: نه... مثل اینکه نگهبان و  
خدمتکار زیاد دارن...

\_ نگهبان و خدمتکار به چه درد میخوره؟! آدم باید یکی رو داشته باشه که باهاش حرف بزنه... بره بیرون... از اتفاقات طول روزش براش بگه... چطوری تنهایی طاقت میاره؟!

\_ خب صدف از بچگی عادت به تنهایی داره... مادر و پدرش زیاد برای بچه هاشون وقت نداشتن...

آهسته میگوید: مثل مامان من...

و برمیگردد سمتم: همینه که داداشش توی بیمارستان اونطور حرف میزد... خانوادگی بی عاطفه ن...

با بیرون آمدن صدف، صاف مینشینم: خودش اومد... جلوی خودش نگی ناراحت میشه...

غزل غر غر میکند: خب... خنگ که نیستم...

\_ مطمئنی؟!

با مشت به شانه ام میکوبد که همزمان میشود با سوار شدن صدف در صندلی عقب...

جواب سلامش را من و غزل همزمان میدهیم و صدف میگوید: تولدت مبارک غزل جان...

غزل حیرتزده نگاهم میکند: به اینم گفتی؟! اممم... منظورم اینه که به صدف گفتی تولد منه؟!

شانه بالا می اندازم: خب آره...

ماشین را به حرکت در می اورم و صدای خش خشی از عقب می آید و بعد هم دست صدف که با باکس پرتقالی از بین دو صندلی جلو می آید: ببخشید غزل جون من وقت زیادی برای خرید نداشتم... امیرحسامم دیروز ظهر بهم گفت تولدته... دیگه شرمنده... قابل دار نیست...

غزل نگاه متعجبش را بین من و صدف میچرخاند: مال منه؟!

برای دور زدن راهنما میزنم: فکر کنم...

باکس کادوییچ شده را از صدف میگیرد و آهسته تشکر میکند... صدف در جواب خواهش میکنمی زمزمه میکند و غزل شیشه ی نیم دایره شکل کلوین کلین را از داخل جعبه بیرون میکشد: مرسی...

\_ همه ش میترسیدم شاید خوشت نیاد...

غزل پافی میزند زیر مقنعه ش: نه... این خیلی خوش بوئه... ممنون...

از آینه ی جلو لبخند رضایت صدف را میبینم... هر چند اسم عطر مورد علاقه ی غزل را خودم بهش گفته بودم...

تا نوک زبانم می آید به غزل بگویم که دیدی انقدر غر زدی ولی آمدن صدف به نفعت شد؟!

ولی زبان به دهان میگیرم و چیزی نمیگویم تا غزل بر سرم آوار نشود...

غزل و صدف جلوی سر در پیاده میشوند تا من ماشین را پارک کنم...

وارد محوطه که میشوم از دور میبینمشان و همزمان به سمت هم حرکت میکنم... هر چه جلوتر میروم، چهره ی سفید و رنگ پریده ی غزل بیشتر توی ذوق میزند... نگاهم میچرخد روی آستین های مانتویش که تا وسط انگشت های دستش پایین کشیده شده و مقنعه ای که تا پیشانی اش جلو آمده...

به قدم هایم سرعت میدهم و رو به رویش می ایستم: غزل؟! چی شده؟!

چنگ میزند به یقه ی هفت پلیورم: امیرحسام...

\_ جانم؟! بگو چی شده خب؟!

لبش پایینش را میکشد بین دندانهایش... و این یعنی به یک تلنگر احتیاج دارد تا اشکش روان شود...

\_ کارتشو گرفتن...

به صدف نگاه میکنم: چرا؟!

شانه هایش را بالا می اندازد: نمیدونم... چیزی نگفتن... حالا بعد باید بره حراست ببینه مشککش چیه...

مقنعه ی غزل را عقب میدهم و آستین هایش را با بندی که از زیر آستینش بیرون زده بالا میبرم و به شکل اول در می آورم: اشکال نداره... فعلا برو سر کلاست که از کلاس نیفتی... بعد میریم ببینیم چی شده... خب؟!

غزل تنها نگاهم میکند و صدف میگوید: بابا طوری نیست که... چون دفعه اولته اینطوری هول کردی... فوق فوقش یه تعهد ازت میگیرن که تا سال بعد اگه تکرار نشه از پرونده ت برداشته میشه...

صدای غزل میلرزد: تعهد چرا؟! من که کاری نکردم...

چشم غره ای به صدف میروم و میگویم: عزیز من صدف میگه فوقِ فوقش... شاید اصلا سوء تفاهم پیش اومده باشه... اینا عادت دارن به همه الکی گیر میدن... برو سر کلاست غزلم... برو...

کولی اش را از دست صدف بیرون میکشد و سلانه سلانه از ما دور میشود...

پوفی میکنم و خیره به مسیر رفتنش در دل میگویم: چقدر گفتم نکن غزل... چقدر گفتم سر به سر این پسر حاجیه نذار...

آراد از اتاقش داد میزند: یکی اون تلفنو جواب بده...

دست های کفی ام زیر شیر آب میگیرم: خب جواب بده خودت... مگه چلاقی؟!

صدای قدمهای پرشتابش را میشنوم که از پله ها پایین میرود... ای خدا... خب مگر توی اتاق من تلفن نیست که تا پایین میرود؟! هنوز میروند خر از قبرس می آورند... در دستشویی را باز میکنم و حوله به دست بیرون می آیم... آراد نفس نفس زنان از پله ها بالا می آید و گوشی تلفن را به طرفم میگیرد: مامان با تو کار داره...

به دست های خیسم اشاره میکنم و آراد تلفن را بین گوش و شانه ام قرار میدهد...

\_ سلام مامان...

\_ امیرحسام؟! خوبی مامان؟! چرا تلفنو جواب نمیدادین؟!

می خندم و به اتاقم میروم: با اجازه تون رفته بودم دست به آب...

مامان هم متقابلا می خندد: خيله خوب... کی میرین بیرون مامان؟! چون احتمالا من شب خونه نمیام...

حوله را می اندازم روی تختم و تلفن را به دست میگیرم: مامان مگه نگفتی امشب بیمارستان کاری نداری؟!

\_ چرا... ولی مادر جونت باز فشارش رفته بالا... از مطب میرم اونجا... داییت هم احتمالا میاد...

\_ بابا چی؟!

\_ نمیدونم... از صبح ندیدمش... از برنامه ش خبر ندارم...

نفس عمیقی میکشم و مامان میگوید: راستی یکی دو ساعت پیش زنگ زده بودی... طوری شده؟!

\_ نه... میخواستم یه خبر بهت بدم...

\_ خوبه یا بد؟!

\_ خوبه...

\_ خوب؟!

کدم را باز میکنم و پیراهن مردانه ی یاسی رنگی بیرون میکشم: از معدل بالاها ی ارشد دعوت به همکاری کردن...

\_ کجا؟!



پیراهن را به همراه کاور کتان سفیدم روی تخت می اندازم: یه شرکت تازه تاسیسه... یعنی نه که تازه تاسیس باشه... دو سه سالی هست تاسیس شده... ولی خب توی همین مدت خیلی پیشرفت داشته... شنبه باید بریم برای مصاحبه...

\_ خودت دوست داری مشغول به کار بشی؟!

عقب عقب میروم و لبه ی تخت مینشینم: نمیدونم... ولی خب بدمم نمیاد یه تجربه ای کسب کنم...

مامان با مکت میگویی: من مخالفتی ندارم... برای این کارا با بابات مشورت کن...

\_ خب برای همین میخواستم امشب هردوتون خونه باشید...

\_ نشد دیگه... حالا فردا مفصل صحبت میکنیم... امیرحسام دارن صدام میزنن مامان... کاری با من نداری؟!

تلفن را دست به دست میکنم: نه مامان...

\_ هر ساعتی که برگشتین خونه به من خبر بدی باشه؟! راستی کادوی غزل هم طبقه ی بالای کمد دیواری اتاقمه...

\_ باشه...

\_ مواظب خواهر و برادرت باش مامان جان... خدافظ...

خداحافظی میکنم و تلفن را روی تخت می اندازم و بلند میگویم: آوا... اگه آماده ای برو غزل صدای بزن بریم...

صدای آوا را از فاصله ی دوری میشنوم: دارم میرم...

بلند میشوم و لباسهایم را میپوشم...

صدای زنگ تلفن دومرتبه بلند میشود و به محض برقراری تماس، صدای جیغ آوا گوشم را کر میکند: امی—ر... بیا ببین این غزل چی میگه؟؟؟!!!

دو انگشت شست و اشاره ام را به پیشانی ام فشار میدهم: چی میگه؟!

\_ میگه من نمیام شما ها برید...

\_ یعنی چی شما ها برید؟! بهش بگو تولد توئه ما کجا بریم؟!

با نق نق میگوید: منم یک ساعته دارم همینو میگم... بیا خودت بهش بگو اصلا...

صدای تق تقی می آید و انگاری تلفن را به غزل میسپارد: امیر حسام تورو خدا...

با حرص میگویم: تو معلوم هست چته؟!

خشدار میگوید: به خدا اصلا دل و دماغ ندارم... بذارش برای فردا که از استرس کارت و حراست و کوفت و زهر مارم پیام بیرون...

\_ دی—وانه... برای اون کارت مسخره میخوای روز تولدتو خراب کنی؟!

\_ تورو خدا اذیتم نکن امیر حسام...

\_ یعنی چی؟! عسل کلی تدارک دیده... میز رزرو کرده... شام سفارش داده... مگه میشه بذاریم برای یه روز دیگه؟!

با بغض مینالد: چرا یه ذره منو درک نمیکنید آخه؟! من دارم از استرس میمیرم...

\_ اصن به درک... گوشو بده آوا...\_

\_ امیرحسام...\_

\_ بده به آوا گوشو رو...\_

\_ نچی میکند و تلفن را میدهد به آوا...\_

عصبی میگویم: آوا زنگ بزن به درسا... بگو نمیخواه برن رستوران... با پارسا مستقین بیان خونه ی ما... منم به عسل زنگ میزنم میگم سر راهش کیکو بگیره بیاد اینجا... به اون غزل احمقم بگو مثل بچه ی آدم پا میشه میاد اینور... وگرنه میام با اردنگی میارمش...

آوا باشه ی کسل و کشداری تحویلیم میدهد... ندیده میتوانم لب های آویزانش را تصور کنم...

تماس را قطع میکنم و با اعصابی خراب شماره ی عسل را میگیرم...

پارسا شانه اش را میکوبد به شانه ام: غزل چشه؟!

زانوهایم را بالا می آورم و دست هایم را از مچ آویزان زانوها میکنم: حراست کارتشو گرفته...

\_ جدی؟! چرا?!\_

شانه بالا می اندازم: فعلا مشخص نیست... حالا فردا باید بره ببینه مشکل چیه...

با صدای ناله ی آوا سر بر میگردانم: امیرحسام... این یکی مسئله رو هم اشتباه نوشتم...

پوزخند میزنم: مبارکه... چک کن ببین بالای ده میشی اصلا...

با بغض نگاهش را میدهد به برگه ی امتحانش و من از لبخند روی لب درسا میفهمم که مطمئنا بالای هجده میشود...

واقعا نمیفهم... چرا دو نفرکه در یک کلاس درس میخوانند... معلمشان یکی است... سطحشان باید انقدر تفاوت داشته باشد... تازه درسا برادری مثل من فلک زده ندارد که تا چهار صبح بیدار باشد و برایش مسئله توضیح دهد و برای فرمول ها رمز و شعر بسازد تا بتواند حفظشان کند... دهن باز کند از پارسا کتک میخورد... چه برسد به اینکه بخواهد توی درس ها کمکش کند...

\_ هی کُپل... انقدر غصه نخور... یه تعهد ازت میگیرن کارتتو پس میدن دیگه...

با آرنج به بازوی پارسا میکوبم: ساکت شو توام با این دلداری دادنت...

غزل آماده ی گریه کردن است... من نمیدانم چرا انقدر روی کلمه ی تعهد حساس شده...

عسل از آشپزخانه داد میزند: پسر پاشین بیاین اینور... بلند شین از روی زمین میخوام کیکو بیارم...

از روی کوسن های بزرگ جلوی تلویزیون بلند میشوم... غزل هم کرخت از جا کنده میشود...

عسل کاناپه ی سه نفره را نشان میدهد تا غزل بنشیند... کلاه بوقی را روی سرش میگذارم و آوا صدای موزیک را تا آخر بلند میکند...

غزل با دیدن هدیه هایی که عسل زیر میز میچیند بالاخره لبخند میزند... فندک را برمیدارم و شمع های پیچی و آبی رنگ روی کیک را روشن میکنم... آراد با صدای دورگه اش تولدت مبارک میخواند...

قبل از هر حرکتی مانی از بغل علیرضا پایین میبرد و با یک فوت نصف شمع ها را خاموش میکند... صدای اعتراض جمع بالا میرود و میگویم: بقیه شو فوت کن غزل تا نریخته روی کیکت...

لبخندی میزند و شمع ها را خاموش میکند... اولین نفر، بغلش میکنم و اهسته میگویم: تولدت مبارک جوجه... انقدر غصه نخور...

پیشانی اش را به شانه ام تکیه میدهد: باشه...

بقیه هم تک تک بغلش میکنند و تبریک میگویند... هدیه ها یکی یکی باز میشود و بعد جعبه های پیتزا و مرغ سوخاری از راه میرسند...

بعد از شام هیچکدام نای بلند شدن نداریم... پارسا خودش را از روی مبل به پایین سر میدهد و ناله میکند: وای... یه بالش به من بدین همینجا میخوابم... درسا رو هم فردا با آوا بفرستین مدرسه...

جعبه های خالی پیتزا را از روی میز برمیدارم و با پا به پهلویش میزنم: پاشو بینم... مگه اینجا خونه خاله ته؟!

یک چشمش را باز میکند: نه خونه دختر خاله بابامه... البته خونه ی دختر عمه ی مامانم هم هست...

غزل خنده اش میگیرد... اثری از ناراحتی توی صورتش نمیبینم... با دلک بازی های پارسا سرحال آمده...

جعبه ها را به آشپزخانه میبرم و با دیدن عسل که دستکش پوشیده و پیشبند بسته، سریع میگویم: دست به ظرفا نزن... آوا میشودشون...

آب دستش را به صورتم میپاشد: اخه آوا آدم ظرف شستنه؟! بیا من کف میزنم تو آب بکش زود تموم بشه...

ناچارا به کمکش میروم... کار شستن ظرف ها، سریع تر از آنی که فکرش را میکنم تمام میشود... آوا را صدا میزنم تا ظرف ها را توی کابینت بچیند و عسل را بیرون میفرستم...

نبود پارسا متعجم میکند... درسا با خنده میگوید: رفت تو اتاقت بخوابه...

چشمهایم را گرد میکنم.. بچه پررو... مثل اینکه واقعا قصد کرده امشب را سرمان چتر شود...

ساعت از نیمه شب گذشته که عسل قصد رفتن میکند...

مانی خواب آلود را میوسم و علیرضا بغل میگیردش... غزل از زحمات عسل تشکر میکند و عسل میگوید زیاد غصه ی کارتش را نخورد...

عسل که میرود، غزل هم شنلش را میپوشد: امیرحسام با من میای تا خونه مون؟!

سر تکان میدهم و سوئیچرتم را برمیدارم... از ساختمان بیرون میرویم...

\_ تنها نمیترسی؟!

به چراغ روشن طبقه ی دوم اشاره میکند: بابا اومده...

سر تکان میدهم و غزل با مکت میگوید: میخوام یه اعترافی بکنم...

از حرکت می ایستم: چی شده؟!

نگاهش را میدزدد: امیر حسام.. من... من یه کاری کردم...

لبش را به دندان میگیرد و تند میگوید: اون پسره احمدی که دنبالم بود، چند بار باهاش بیرون رفتم... میترسم کارتمو به خاطر همون گرفته باشن...

بهت زده میگویم: باهاش دوستی؟!

بالاخره سرش را بالا میگیرد و به چشمهایم زل میزند: نه... نه به خدا... بعد از سه چهار بار که بیرون رفتیم دیدم ازش خوشم نیاد... نجسبه... بعد همینو بدون رودروایستی بهش گفتم... اونم خیلی بهش برخورد.. گفت آبروتو میبرم... میترسم تقصیر اون باشه... یا کاری کرده باشه که...

سرش را به طرفین تکان میدهد: نمیدونم...

\_ غزل الان باید اینو به من بگی؟؟!!

نگاهم نمیکند: فکر نمیکردم اونقدر مهم باشه...

\_ یه پسر بهت گفته آبروتو میبرم... میدونی همین یه جمله چقدر میتونه تهدید پشتش خوابیده باشه؟! واقعا که...

با بغض میگوید: من جریانو بهت نگفتم که اینطوری سرکوفتم بزنی...

دستم را دور شانه اش می اندازم... از زیر دستم شانه خالی میکند: ولم کن...

نفسم را کلافه بیرون میدهم: غزل... من بهت سرکوفت نمیزنم... ولی همچین موضوعی رو نباید پنهون میکردی... در ضمن...

مکت میکنم و سرش را بلند میکند: چیه؟!

چشمهایم را ریز میکنم: اگه ازش خوشت میومد... بدون اطلاع من میخواستی دوست پسر بگیری؟؟!!

با مشت میزند به شانه ام: برو بابا توام...

انگشتم را جلوی صورتش تکان میدهم و با جدیت میگویم: غزل... این حرفو یه بار بیشتر نمیگم.. حق نداری بدون اجازه ی من با کسی دوست بشی... اول من باید تاییدش کنم... بعد که از فیلتر من رد شد، اگه مورد قبول بود میتونی باهاش دوست بشی... که اونم باز باید زیر نظر من باشه... مفهومه؟!

مات نگاهم میکند...

\_ فهمیدی یا نه؟!

لبهایش را به هم فشار میدهد...

اشکی که بی مقدمه و با شدت از چشمش فوران میکند، حیرت زده میکند...

دستش را میگیرم: هی جوجه؟! چت شد؟! خب بابا برو اصلا با هر کی عشقت میکشه دوست شو... بعد که دوباره تو هچل افتادی نیای دست به دامن من بشی ها...

دستش را به شدت پس میکشد... لبش را میگذرد و توی صورتم میتوپد: بی غیرت...



و با سرعت به طرف ساختمانشان میدود...

بهت زده سر جا میخکوب میشوم... چه گفت؟! بی غیرت؟!

از پله های اضطراری که به اتاقش میرسد بالا میرود و در تراس را با شدت پشت سرش میکوبد... صدای لرزش شیشه ها را از همان فاصله میشنوم...

دستم را میکشم زیر چانه ام... دختره ی نفهم... واقعا نفهمید شوخی میکنم؟! که میخواهم حال و هوایش را عوض کنم؟!

نمیفهمد اگر بفهم با کسی رابطه دارد، سر خودش و طرفش را بیخ تا بیخ میبرم میگذارم روی سینه اش؟!

دست هایم را فرو میبرم توی جیب شلوارم و به پنجره ی اتاقش خیره میشوم...

فردا تنهایی برو کارتت را بگیر تا حالت جا بیاید... بچه ی زر زروی بی تربیت..

\_ خسته نباشید...

نفس راحتی میکشم و کمرم را روی صندلی خشک و ناراحت کننده به جلو سر میدهم تا گردنم فیکس پشتی صندلی شود...

همه توی کلاس اوج میگیرد...

آستین پلیورم را بالا میدهم و نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم... حتما غزل تا حالا برای گرفتن کارتتش رفته...

پویا آهسته میگوید: چیه پریشونی؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم...

پویا بی خیال دلیل پریشانی ام میشود و با هیجان از مصاحبه ای که قرار است شنبه داشته باشیم میگوید... میگوید اگر توی مصاحبه قبول شود و بتواند جایی مشغول به کار شود، میتواند سهم بیشتری از هزینه های خانواده اش را تامین کند... دو سال پیش پدرش با سخته زمین گیر شد و هم اکنون هم خرج داروهای پدر و هم خرج زندگی مادرو خواهر کوچکترش به عهده ی پویاست... خواهر بزرگترش سال قبل ازدواج کرد و فقط کمی از بار مسئولیت های پویا کم شد...

و آنقدر عزت نفس دارد که هر بار بابا پیشنهاد کمک داد، من جرئت نکردم به پویا چیزی بگویم...

میگوید اگر پذیرفته شود، میتواند آن کارهای نیمه وقت را هم رها کند و وقت بیشتری را با مادر و مخصوصا خواهر کوچکترش بگذاراند... واقعا این چه سری است که خواهر ها جان و عمر برادرهایشان هستند!؟

بی هوا بلند میشوم... صندلی کمی عقب میرود و پویا با دهان نیمه باز میگوید:  
داشتم حرف میزدم گوساله...

کولی ام را از پشتی صندلی برمیدارم و آهسته میگویم: برم بینم غزل چیکار کرد...

\_ مگه نمیگی باهات قهره!؟

\_ کی گفته قهره!؟ گفتم صبح خودش تنهایی اومد دانشگاه... ما دعوا میکنیم... ولی هیچ وقت قهر نمیکنیم...

کلاسور و خودکارش را می اندازد توی کیفش و زپیش را میکشد: خب این که تو رو آدم حساب نکرده و خودش تنهایی اومده یعنی قهره دیگه...

نفسم را فوت میکنم بیرون و پویا بلند میشود: بیا بریم... منم باهات میام...

شانه بالا می اندازم و همراهش میروم... سه بار شماره ی غزل را میگیرم و هر سه بار جوابم را نمیدهد...

اگر قهر کرده باشد که واقعا بچه است... سلانه سلانه به طرف ساختمان مرکزی میرویم...

پویا غر میزند: متنفرم از اینجا... دلم نمیخواد از یک کیلومتریشم رد بشم...

نیشخندی میزنم و روی نیمکت جلوی شمشاد ها مینشینم...

پویا با نفرت میگوید: این ساختمون نفرین شده ست... انقدر دانشجو ها اینجا آه میکشن و نفرین میکنن که... هی... امیر اون غزل نیست...

رد انگشت پویا را میگیرم و میرسم به غزل که کشان کشان از پله های ساختمان پایین می آید...

از جا میپریم و به سمتش میروم... بی حس سرش را بالا میگیرد و با دیدن صورت خیس از اشکش جا میخورم: چی شد؟! کارتو گرفتی؟!

بی حرف مشتش را بالا میگیرد... کارت را از لای انگشت های عرق کرده اش بیرون میکشم: خب اینو که گرفتی... گریه ت مال چیه؟!

تلو تلو خوران از کنارم میگذرد... میدوم و از پشت بازویش را میگیرم: وایستا بینم...

پویا آهسته نُج میگوید: امیر ولش کن... این کارا چیه جلوی حراست...

بی توجه، بازوی غزل را تکان میدهم: منو ببین... چی گفتن بهت؟!

سرش را روی شانه اش خم میکند: من فاسدم امیرحسام؟!

دود از کله ام بلند میشود: معلوم هست چی میگی؟! کارتتو چرا گرفته بودن؟!

با خس خس میگوید: گفتن... مورد اخلاقی داری... با پسرا رابطه...

به هق هق می افتد: رابطه ی نزدیک... با...

تند میگویم: شاید منظورش من بودم... ها؟! همه ش دیدن با همیم فکر ناجور کردن... غزل بهشون گفتمی من پسر عمه تم؟!

سرش را به طرفین تکان میدهد و اشک روی صورتش قل میخورد: هی گفتم کی... بگین با کی... کی گزارش کرده اصلا... هی بهم پوزخند... زد... گفت خودت... نمی دونی با ... ک ک کی؟!

کولی اش از روی شانه سر میخورد...

نگران از دیدن صورتش به کبودی میزند، میگویم: خيله خب... اشکال نداره... اینا عادتشونه...

\_ میگه... همین شماهایی که...

مشتش را میکوبد سمت راست سینه اش: شماهایی که محیط دانشگاهو به گند میکشید... امیر حسام... من محیط دانشگاهو به گند.. هیع... هیع...

زانوهایش به زمین میرسد...

صدای ظریفی از میان دانشجویانی که اطرافمان اجتماع کرده اند میگوید: خدا  
ازشون نگذره.. ببین با بچه های مردم چیکار میکنن...

زیپ کولی غزل را میکشم و با یک حرکت برعکسش میکنم... جزوه ها و جامدادی  
اش با صدا پخش زمین میشوند... شیشه ی عطر و عینک آفتابی اش را کنار میزنم و  
اسپری اش را برمیدارم...

\_ امیرحسام؟!\_

صدای صدف را تشخیص میدهم... دهانه ی اسپری را میان لب های غزل میذارم و  
با دو پاف، راه تنفسی اش باز میشود...

\_ نفس بکش غزلم... نفس بکش...\_

\_ چی شده؟!\_

نیم نگاهی به صدف که روی زانوهایش کنارم نشسته می اندازم و فقط... سر تکان  
میدهم...

شانه ی غزل را که سرش هـی به جلو و عقب خم میشود، میگیرم و بلندش  
میکنم...

صدف وسایل غزل را می ریزد توی کیفش و زیپش را میندند...

سر غزل را به شانه ام تکیه میدهم و با فریاد رو به جمعیت میگویم: به چی نگاه  
میکنین؟! نمایش تموم شد...

صدف از فریادم چشم هایش را میندند و پویا به جلو هُلُم میدهد: آروم چه خبرته؟!  
برو زودتر از اینجا...

بعضی با غر و بعضی با پیچ پیچ از اطرافمان پراکنده میشوند...

آرام آرام تا رسیدن به ماشین قدم برمیدارم... صدف مدام میپرسد: چی شد؟! کارتشو دادن؟! نگفتن مشکلتش چی بوده؟! چی بهش گفتن که به این روز افتاده؟!!

غزل با خس خس نفس میکشد... در سمت کمک راننده را باز میکنم... پویا صندلی را میخواباند و من به غزل شل و وارفته کمک میکنم تا روی صندلی بنشیند... چانه و لب هایش هنوز میلرزند...

در را میندم و صدف کولی غزل را به دستم میدهد: میبریش درمونگاه؟!!

سرم را به طرفین تکان میدهم که نمیدانم و کوله پشتی خودم و غزل را روی صندلی عقب می اندازم...

ماشین را برای سوار شدن دور میزنم و پویا میگوید: ما رو بی خبر نذار...

باشه ای میگویم و سوار میشوم... صدف جلوی پنجره ی ماشین خم میشود: بهت زنگ میزنم... خب؟!!

آهسته میگویم: خب...

و استارت میزنم... دستی را میخوابانم و با نیم نگاهی به غزل، ماشین را به حرکت در می آورم...

پتو را تا روی شانه های غزل بالا میکشم...

بابا به آهستگی وارد اتاق میشود و میپرسد: خوابید؟!!

سر تکان میدهم و بابا میگوید: هنوز نمیخواهی بگی چه شده؟!

کلید برق را میزنم و اتاق تاریک میشود: گفتم که...

از اتاق بیرون می آیم... بابا در را نیمه باز میگذارد و میگوید: یعنی میخواهی باور کنم که به خاطر یه کارت دانشجویی به این روز افتاده؟! هیچکس برای یه کارت همچین عکس العملی نشون نمیده...

پشت سر بابا از پله ها پایین میروم: خب غزل از اون هیچکس یه خرده حساس تره...

بابا میخندد... به آشپزخانه میروم و صدای بابا را از لابه لای فریاد های گزارشگر فوتبال نا واضح میشنوم: تو نخوای حرف بزنی با انبر هم نمیشه از زبونت حرف کشید...

میخندم و بحث را عوض میکنم: ماما امروزم قصد نداره بیاد خونه؟!

\_ فکر نمیکنم... یه پاش بیمارستانه یه پاش خونه ی مادر بزرگت... حالش زیاد مساعد نیست... مامانت هم عصر میره اونجا... به سرویس آوا هم زنگ زدم گفتم بپریش همونجا...

سر تکان میدهم و در یخچال را باز میکنم... مثل اینکه باز هم قرار است نهار، حاضری بخوریم...

بسته ی ناگت مرغ را بیرون می آورم و بلند میگویم: بابا شما هم نهار میخوری؟!

\_ مگه من آدم نیستم؟!

لبخندی میزنم و تابه ای از کابینت بیرون میکشم...

\_ مامانت میگفت میخوای مشغول به کار بشی... یا یه همچین چیزی... زیاد نفهمیدم چی میگه...

برای پیدا کردن روغن دور خودم میچرخم و بی حواس میگویم: آره... یعنی هنوز مشخص نیست... باید ببینم اصلا قبول میکنن یا نه... شنبه میرم برای مصاحبه...

روغن را میریزم توی تابه و صبر میکنم تا داغ شود...

\_ با این دختره... میخوای تا کجا پیش بری؟!

قطعه ی ناگت از دستم میفتد و روغن داغ میپرد به دستم: آآخ... کدوم دختره؟

بابا سریع السیر توی آشپزخانه ظاهر میشود: چی شد؟!

دستم را زیر شیر آب میگیرم... پوستم به ثانیه نکشیده قرمز میشود... بابا شانه به شانه ام می ایستد: چیکار کردی؟! من فقط پرسیدم میخوای تا کجا باهاش پیش بری؟! حین ارتکاب جرم که مچت رو نگرفتم...

و بلند بلند میخندد... با حرص میگویم: بابا...

و با استشمام بوی روغن سوخته داد میزنم: سووخت...

با با هول زیر تابه را خاموش میکند... شیر آب را میندم و بابا باز به قیافه ام میخندد...

\_ یه روز من نباشم باید خونه رو به آتیش بکشید؟! فرزاد خونه ای؟!

ابروهایم را بالا می اندازم و با بابا نگاهی رد و بدل میکنم...



توی درگاه آشپزخانه با مامان سینه به سینه می‌شوم: چی سوزوندین؟!؟!!

دستم را می‌گذارم روی شانه اش و از آشپزخانه تقریباً بیرونش می‌کنم: هیچی... روغن سوخت...

دستم را از شانه اش پایین می‌اندازد: یه بار خواستین خودتون غذا درس... دستت چی شده؟!!

نگاهی به پوست ملتهبم می‌اندازم: روغن پرید رو دستم...

\_ حواست کجا بود؟! بین چی شده؟!!

بابا از آشپزخانه بیرون می‌آید و بی توجه به حضور من مترسک سر جالیز، خم می‌شود و گونه‌ی مامان را عمیق و طولانی می‌بوسد: از بس که هوله.. داشتم ازش می‌پرسیدم تا کجا می‌خوای...

چشم‌هایم را گرد می‌کنم...

بابا با مکت حرفش را ادامه می‌دهد: تا کجا... یعنی کجا می‌خوای کار کنی؟! راستی چرا خونه‌ای؟! قرار نبود بری خونه‌ی مامانت؟!!

نفس راحتی می‌کشم... مامان روسری اش را از سر می‌کشد: اومدم یه سری وسیله بردارم...

و به اتاق میرود...

بابا نیشخندی می‌زند و من به آشپزخانه برمی‌گردم تا ناگت‌های بی‌نوا را سرخ کنم...

آخرین قطعه ی ناگت های سرخ شده را توی بشقاب میگذارم که صدای مامان بلند میشود: من دارم میرم... حواستون باشه کار دست خودتون ندین... ببینم یه شب من نیستم میتونین خودتونو جمع و جور کنین یا نه؟! امیرحسام... آراد امروز دیر تر میاد... کلاس داره... فردا هم امتحان زیست داره حواست باشه درسشو بخونه...

بلند میگویم: باشه...

و فکر میکنم مامان چطور فکر همه چیز را میکند؟! من حواسم را به یک چیز بدهم، صد تا موضوع دیگه را فراموش میکنم...

مامان که میرود بابا به آشپزخانه می آید و با همان کج خند معروفش که مامان را دیوانه میکند و حرصم را در می آورد، میگوید: نگفتی...؟!

و برش خیارشوری به دهان میگذارد...

پشت میز مینشینم و نفسم را هوف هوف بیرون میدهم: از کجا فهمیدین؟!

حین لقمه گرفتن، یک تای ابرویش را بالا می اندازد: منو دست کم گرفتی؟! درسته که دیر به دیر توی خونه پیدام میشه... ولی این دلیل نمیشه که حواسم به بچه هام نباشه...

و باز با همان کج خند که چال گونه اش را به نمایش میگذارد تکرار میکند: نگفتی...؟!

\_ چیه نگفتم؟!

کف دستش را بالا میگیرد و بعد از خالی شدن دهانش میگوید: با این دختره... میخوای تا کجا پیش بری؟!

مسخره میگویم: تا سنت پیغمبر...

بابا با ابروهای بالا رفته نگاه میکند: میخوای باهاش ازدواج کنی؟!

شاید مضحک باشد... اما در مقابل نگاه خیره و کنکاش گر بابا... احساس خجالت میکنم: فکر کنم...

\_ دوشش داری؟!

دهان باز میکنم بگویم: خیل... اما پشیمان میشوم و به تکان دادن سرم اکتفا میکنم...

\_ سرتو تکون نده امیر حسام... یه جواب قاطع بهم بده... دوشش داری یا نه؟!

نگاهم را تا مردمک های سبز تیره اش... بالا میکشم... آب دهانم را از گلوی خشکم... پایین می فرستم... و دهان باز میکنم...

\_ دوشش دارم...

\_ چقدر؟!

\_ زیاد...

\_ اون چی؟!

گفتم: اونم دوسم داره...

اما واقعیت این بود: نمیدانم...

\_ چند وقته میشناسیش؟!

\_ سه ساله... ولی... یک سال و خرده ایه که... رابطمون جدی شده...

بابا سر تکان میدهد و به بشقابم اشاره میکند: غذا تو بخور...

نگاهم پایین می افتد... روی گوجه های خرد شده...

\_ به سوال بپرسم؟!

بابا با دهان پر هومی میگوید...

با چنگال خیارشور های برش خورده را جابجا میکنم: از کجا فهمیدین؟!

\_ از همون موقعی که برای رفتن به بیمارستان آرام و قرار نداشتی... من پسرمو میشناسم... به خاطر تصادف یه همکلاسی ساده... اینطوری به جلز و ولز نمی افته... تو اونو به جای دوست غزل جا زدی... ولی غزل از تو خیلی بی خیال تر بود...

خب... این زیاد هم جای تعجب ندارد... بابا همیشه تیز بوده...

آهسته میگویم: فهمیدم...

بابا چنگالش را می اندازد توی بشقاب پیش رویش و به پشتی صندلی تکیه میزند:  
واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی؟!

دستم را با کلافگی میکشم به صورتم: خب فعلا که نه... یعنی اولویت زندگیم اینه که اول درسو تموم کنم... بعد اگه توی مصاحبه ی شنبه قبول بشم، جای پامو توی اون شرکته محکم کنم که یه کار ثابت داشته باشم... بعدشم...

\_ فکر میکنی اون دختر... اسمش چی بود؟!

\_ صدف...

\_ آره... فکر کردی صدف انقدر منتظر میمونه؟!

نگاهم را... می اندازم توی چشمهایش... دست هایش را به دو طرف باز میکند: چیه؟! چرا اینطوری نگام میکنی؟! من یه سوال پرسیدم... اونقدری دوست داره که اینهمه مدت تا گرفتن مدرکت و داشتن یه شغل ثابت منتظر بمونه؟!

\_ اون الان فقط منو داره...

بابا تکیه اش را از صندلی میگیرد و به جلو خم میشود: یعنی چی؟!

\_ پدر و مادرش که توی اون تصادف فوت شدن... برادرش دبی زندگی میکنی و رابطه ی عاطفی چندان محکمی هم با صدف نداره... همه ی اقوام پدریش خارج از کشورن و از طرف مادرش هم فقط یه مادربزرگ و خاله داره که تبریز زندگی میکنن...

\_ پس حتی اگه دوست هم نداشته باشه، چون کسی رو نداره مجبوره با تو بمونه... درسته؟!

با کف دست پشت پلک هایم را میفشارم: چرا میخوای منو بترسونی بابا؟!

\_ چرا این فکرو میکنی؟! من فقط میخوام چشمهاتو باز کنم... مثل اینکه تو خیلی میخوایش... قبل از هر چیزی از احساسش نسبت به خودت مطمئن شو... بعد که فهمیدی به همون اندازه که تو میخوایش، یا حتی نصف اون... اونم تو رو میخواد، اونوقت پا پیش بذار... اینجوری بعد ها اگر به احساست لطمه خورد، اگه دعواتون شد... اگه قهر کردین... بازم ته دلت گرمه که طرفت دوست داره... مثل من نباش...

از روی صندلی بلند میشود... پرسشگرانه تکرار میکنم: مثل شما؟!

بابا شانه ام را میفشاد و از کنارم میگذرد... صدایش را از نشیمن میشنوم: اگه حوصله داری یه چایی هم بذار...

شانه بالا می اندازم و بلند میشوم تا میز را جمع کنم... سهم غذای آراد را توی یخچال میگذارم و ظرف های کثیف را توی سینک ظرفشویی تا بعدا آراد بشوردشان...  
نمیشود که همه ی کارها را من بکنم که...

نگاهم را از شیشه ی باران خورده میگیرم...

صدف آهسته میگوید: چرا نمیخوری؟!

برش های مثلثی پیتزا را از نظر میگذرانم و با سر چنگال ذرتی جدا میکنم: میخورم...

صدف دست از خوردن میکشد: غزل بهتره؟!

چنگالم را توی بشقاب رها میکنم: آره... ولی حرف اون مرتیکه خیلی براش گرون تموم شده...

\_ زیادی حساسه...

\_ منم همینو بهش گفتم... ولی خب اینم یکی از خصلت های بدشه... حرف بقیه خیلی براش مهمه... من دیروز بهش گفتم... که اگه یکی مثلا به تو بگه خر، تو خر میشی؟! حالا اونم از روی عقده ای بودنش یه چیزی گفته... ولی خب...

سرم را به طرفین تکان میدهم...

\_ اینطوری خیلی بده... زیاد نمیتونه توی جامعه دووم بیاره... راستی...

چشم میدوزم به تپله های مشکی براقش: هوم؟!

\_نگفته بودی غزل آسم داره...

اخم هایم در هم میروند... با غیظ میگویم: کی گفته آسم داره؟! مشکل تنفسی داره...  
به حادی آسم نیست... فقط وقتی خیلی بهش فشار بیاد نفسش میگیره...

\_ خب حالا چرا عصبانی میشی؟! مادرزادیه؟!

خودم را روی صندلی جلو میکشم: آره... مثل اینکه موقع بارداری غزل، زنداییم خیلی  
استرس داشته... و فشار عصبی زیادی رو هم تحمل کرده... من در همین حد  
میدونم...

\_ آهان... میگم... امیرحسام امیدوارم از حرفم ناراحت نشی... اما... فکر میکنم این  
که غزل نمیتونه حرفی که خلاف میلش هست رو هضم کنه... تقصیر توئه... غزل باید  
بفهمه همیشه زندگی طوری که اون دوست داره پیش نمیره...

\_ حالا چرا فکر میکنی تقصیر منه؟!

نگاهش را میدزدد: چون این تویی که نمیذاری اون واقعیت ها رو ببینه... همیشه  
جلوش کوتاه میای... و... این اصلا خوب نیست...

بی حوصله جواب میدهم: منم اگه نباشم، هستن کسانی که تا غزل حرف از دهنش  
در نیومده، خواسته شو اجابت کنن...

صدف به تکان دادن سرش اکتفا میکند و بی هوا میپرسم: صدف تو منو دوست  
داری؟!

دستش که به طرف برش پیتزا می‌رود... روی هوا می‌ماند... و با مکث... سر بلند میکند: خودت نمیدونی؟!

"خودت نمیدونی؟!"

این... " اصلا" جوابی نبود که انتظارش را داشتم... دلم میخواست قاطعانه بگویم: دارم... تو را دوست دارم...

همانطور که اگر کسی از من بپرسد، بی مکث و بدون فکر کردن می‌گویم: صدف را دوست دارم... خیلی زیاد...

دستم را میزدم زیر چانه ام: دلم میخواست از زبون تو بشنوم...

چشم‌هایش را گرد میکند و لب‌های گلبهی اش... به لبخندی عریض... کش می‌آید: این چه سوالیه دیوونه؟! خب معلومه که دوست دارم... تو تنها کسی هستی که من دارم...

« تو تنها کسی هستی که من دارم »

« حتی اگه دوست هم نداشته باشه، چون کسی رو نداره مجبوره با تو بمونه »

پیشانی ام را فشار میدهم... امان از حرف هایت بابا... که تمام ارزش هایم را زیر سوال برده... امان...

\_ امیر؟!\_

سر بلند میکنم... سرش را به سمت شانه خم کرده و چتری هایش... لخت و نوازشگرانه... چشم چپش را پوشانده... لبخند میزند... و نگین براق روی دندانش... می درخشد...



– چرا یهو این سوالو پرسیدی؟!

دستم را روی میز مشت میکنم: نباید میپرسیدم؟!

لبخندش پهن تر میشود... آرنج هایش را روی میز میگذارد و دستهایش که به هم قلاب میکند، میشود تکیه گاه چانه اش: تو امروز به چیزیت میشه امیرحسام... این سوالا برای چیه؟! کسی چیزی گفته؟!

عصبی سر می جنبانم: من به سوال ازت پرسیدم صدف... جواب دادن به سوالم انقدر سخته؟!

می خندد: مگه من جوابتو ندادم؟!

حرصم میگیرد از اینکه همه چیز را شوخی میگیرد...

– تو گفتی چون به جز من کسی رو نداری... اگه غیر از این بود چی؟! اون موقع چه جوابی بهم میدادی؟!

مکت میکند...

و مکتش... هر چند کوتاه... پوزخند روی لبم می نشانند...

لبخندش را جمع و جور میکند و لب هایش را روی هم میکشد: تو واقعا به چیزیت شده... دلم میخواد بگم آره... اما دروغ چرا؟!... نمیدونم... واقعا نمیدونم چون توی موقعیتش قرار نگرفتم... فعلا که تو مهم ترین آدم زندگیمی...

جوابش... تا حدودی... قانع کننده است... واین... کمی از دلخوریم کم میکند...

دستمالی از جعبه ی شیشه ای روی میز بیرون میکشد و دور دهانش را پاک میکند:  
حالا چی شد یهو به این فکر افتادی؟!

انگشت اشاره ام را روی شیشه ی دودی میکشم: بالاخره همیشه که اینجوری پیش  
بریم... باید یه هدفی داشته باشیم...

زمزمه میکند : هدف...

و موهایش را زیر شال مشکی رنگش سر میدهد: خب...هدف... چه هدفی؟!

بی توجه به سوالش... و خیره به اخم ظریف میان ابروهایش... بی مقدمه میپرسم:  
تو چقدر میتونی برای من از خودت مایه بذاری؟!

\_ از چه نظر؟!

\_ مثلا میتونی تا گرفتن مدرکم و داشتن یه شغل ثابت صبر کنی؟!

\_ صبر کنم؟! که بعدش چی بشه؟!

شگفت زده می خندم: که چی بشه؟! خب مشخصه... که ازدواج کنیم...

بدون هیچ ری اکشن خاصی میپرسد: الا داری از من خواستگاری میکنی؟!

\_ فکر کن آره...

نگاهش را دور تا دور کافی شاپ می چرخاند: اینجا؟! بدون هیچ گل یا حلقه ای؟!  
اونم درست وقتی که فقط پونزده روز از مرگ پدر و مادرم میگذره؟!

تا نوک زبانم می آید که بگویم : « چقدر هم که مرگ پدر و مادرت روی زندگی تو تاثیر گذاشته »

که نگاهش را از در و دیوار کافه می گیرد و مستقیم می اندازد توی چشمهایم: باشه... خواستگاریت رو قبول میکنم... همینجا... توی این کافه ی کوچولو... بدون هیچ گل و حلقه ای... اونم درست زمانی که فقط پونزده روز از مرگ پدر و مادرم میگذره...

دهانم باز می ماند... صدف دستمالش را توی بشقاب نیم خورده ی پیش رویش می اندازد و کیفش را از صندلی کناری برمیدارد...

\_ بریم؟!

مسکوت نگاهش میکنم و کف دستش را جلوی صورتم تکان میدهد: امی... کجایی؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم محکم پلک میزنم: تو الان چی گفتی؟!

لبخند میزند: گفتم خواستگاریت رو قبول میکنم... همینجا... توی این کافه ی کوچولو... بدون هیچ گل و حلقه ای... درست زمانی که فقط پونزده روز از مرگ پدر و مادرم میگذره... واضحه یا دوباره تکرارش کنم؟!

نفسم را پر شتاب بیرون میدهم: نه... واضحه... فقط...

صدف منتظر نگاه میکند: فقط؟!

\_ تو... مطمئنی دیگه؟! یعنی.. منظورم اینه که... اگه یه شیش-هفت ماهی طول بکشه... مشکلی نداری؟!

از جا بلند میشود... صندلی با صدای قیژی عقب میرود: خب مشکل که دارم... کی از بلاتکلیفی خوشش میاد؟ ولی خب مجبورم...

بلافاصله اخم میکنم... و از روی صندلی کنده میشوم: مجبوری؟!

دسته ی کیفش را روی ساعد دستش می اندازد: خب آره دیگه... برای اینکه تو رو داشته باشم... مجبورم صبر کنم...

و چشمکی میزند و محتویات کیفش را زیر و رو میکند: بیا بریم زودتر... امروز قراره برای خونه مشتری بیاد...

بهت زده میپرسم: خونه ی خودتون؟!

دست از زیر و رو کردن کیفش میکشد: آره... سامان خیلی عجله داره... همه ش میگه پول لازم... من نمیدونم اینهمه پولو میخواد چیکار کنه... البته با اون زنی که اون داره...

نفس عمیقی میکشد و ادامه میده: بی خیالش اصلا... منم باید به فکر یه آپارتمان جمع و جور برای خودم باشم...

در تایید حرف هایش سر سر تکان میدهم و حینی که به طرف خروجی میرویم، نگاه خیره و اخم عمیق میان ابروهای پر پشت صندوقدار را از نظر میگذارم...

با همان اخم نیم خیز میشود... سر جا خشکم میزند...

صندوقدار از پشت پیشخوان بیرون می آید و آستین مانتوی صدف را میکشم: صدف...

\_ بله؟!

بهت زده زمزمه میکنم: من پول میزو حساب نکردم...

فصل سوم:

مامان تا کمر توی کمدم فرو رفته... کلافه دست روی کمرش میگذارم و میگویم:  
مامان یه دقه بیا اینطرف دیرم شد...

پیراهن مردانه ی دودی رنگی بیرون می آورد و جلوی سینه ام میگیرد: این خوبه...  
رنگشم بهت میاد...

کف دستم را به پیشانی ام میکوبم: مامان... این پشت یقه ش نخ کش  
شده... تو رو خدا بیا کنار من یه چیزی بپوشم برم...

نگاهی به یقه ی پیراهن می اندازد و زیر لب میگوید: راست میگی...

و باز توی کمدم فرو میرود...

با ناله میگویم: مامان... چرا اذیت میکنی؟!

اینبار پیراهن سفیدی را به طرفم میگیرد: بچه چقدر حرف میزنی... بیا بگیر اینو  
بپوش...

پیراهن را چنگ میزنم و تی شرتم را در می آورم...

مامان بافت نازک سرمه ای رنگی را هم به دستم میدهد: ساعت چند باید اونجا  
باشی؟!

دگمه های پیراهنم را میندم و پلیور نازک ریز بافت را رویش میپوشم: ده... تازه باید برم بنزینم بزنم...

مامان جلو می آید و یقه ی بیرون زده از پلیورم را مرتب میکند: غزل ماشینتو برد...

تقریبا فریاد میزنم: چی؟!؟

\_ چرا داد میزنی؟! صبح اومد دید خوابی... گفت تا به آژانس زنگ بزنه و ماشین بیاد دیرش میشه... راستی شارژر موبایلمت برداشت گفت شارژر خودشو گم کرده... تقصیر خودته خب... میخواستی دیشب بهش بگی امروز دانشگاه نمی ری...

دندان هایم را روی هم میسایم: در هر صورتی طرف غزلو بگیر... خب؟!؟

مامان می خندد: حرص نخور... من امروز ماشین لازم ندارم...

نیشم تا بناگوش باز میشود: راست میگی؟!؟

از خنده ام خنده اش میگیرد و سر تکان میدهد: آره... پول داری؟!؟

\_ آره دارم... فقط سویچ اون عروسکتو بدی همه چی حله...

مدارکم را توی کولی ام جا میدهم و پوشه ی نمونه کارهایم را برمیدارم...

مامان با جیغ میگوید: امیرحسام...

دست میگذارم روی گوش راستم: وای مامان... چیه باز؟!؟

کولی ام را از دستم میکشد: روز اول کارت میخوای با کوله پشتی بری؟!؟

چنان با غلظت میگوید «کوله پشتی» که یاد پسر بچه های دبستانی می افتم...

\_ مادر من کوله پشتی چیه؟! تازه از کجا معلوم اصلا قبولم کنن...

مامان وسایلم را از کیف بیرون میریزد: یه بار دست از این سوسول بازیات برداز مثل یه آقا برو بیرون...

\_ مگه الان دارم مٹا خانوما میرم بیرون!؟

مامان چشم غره ای نثارم میکند و انگار با خودش حرف بزند، زیر لب می گوید: یه کیف چرم برای بابات خریده بودم... فکر کنم هنوز ازش استفاده نکرده...

و از اتاق بیرون میرود و صدای بلندش به گوشم میرسد: فرزاد... فرزاد یه کیف دستی برات خریده بودم... اونو چیکارش کردی!؟

خودم را روی تخت پرت میکنم و یک امروز خودم را به دست مامان می سپارم... چند دقیقه بعد با کیف اداری قهوه ای رنگی داخل می آید و مدارکم مرتب و تمیز داخلش جا میدهد...

لبخندی به وسواس بیش از حدش میزنم...

کیف را پایین تخت می گذارد و با نگاهی به شلوار جینم، چینی به بینی اش می اندازد: این شلوارتم اگه عوض کنی...

تند توی حرفش میپریم: مامان من یه شلوار پارچه ای بیشتر ندارم اونم سر کُته... تازه مال عروسی عسل هم هست... عهد بوق...

با نارضایتی سر تکان میدهد... از روی تخت بلند میشوم و کیف و پوشه ام را  
برمیدارم... همراه مامان از اتاق بیرون میرویم...

بابا توی آشپزخانه صبحانه میخورد...

صبح بخیر میگویم و بد عنق جواب میدهد: خوبه برای یه مصاحبه میخوای بری  
اینجوری شهرو به هم ریختی...

می خندم و مامان قرآن به دست جلو می آید...

لبه ی کمد جا کفشی مینشینم تا کفشهایم را بپوشم... مامان سویچش را به دستم  
میده...

خم میشوم و لب هایم را به جلد سبز قرآن میچسبانم...

مامان قرآن را بالا میگیرد و از زیر دستش رد میشوم... دستی به شانه ام میزند و  
آهسته میگوید: قبل از هر کاری اول بسم الله بگی مامان جان...

دستم را پشت کمرش میگذارم و گونه اش را میوسم: مرسی مامان...

لبخند میزند... لبخند میزنم و با یک خداحافظی کوتاه، به سوی عروسک مامان پرواز  
میکنم...

فنجان چایم را روی نعلبکی مربعی می گذارم... تنها صدای خش خش برگه های کاغذ  
شنیده میشود...

با صدای خب گفتنش سر بلند میکنم... پوشه ی سفید رنگ را میندود دستهایش را  
روی میز به هم قلاب میکند...



\_ کارت خوبه.. نمیگم عالی... ولی خوبه... جای پیشرفت داره...

لبخندی میزنم و میگویم: فقط من یه سوال برام پیش اومده... راجع به سنت... چند سالته؟!

زبانم را روی لب زیرینم میکشیم: بیست و سه... دو ماه دیگه میرم تو بیست و چهار...

ابرویی بالا می اندازد و قبل از اینکه سوالی بپرسد خودم توضیح میدهم: دبستانو دو سال زود تر موعد مقررش شروع کردم...

به صندلی پشتی بلند ریاستش تکیه میزند: پس نابغه ای...

\_ بیشتر تاثیر تلقین های مامانمه...

لبخند کجی میزند و پوشه ام را روی میز به طرفم سر میدهد: سربازی هم که معاف شدی...

نیم خیز میشوم و پوشه را برمیدارم: حالا واقعا کف پات صافه؟!

نیشخندی میزنم و جواب میدهم: اینطور به نظر میاد...

با صدای بلندی می خندد: خوبه... از فردا میتونی کارتو شروع کنی...

حیرت زده میگویم: یعنی... استخدام؟!

به تقلید از خودم میگویم: اینطور به نظر میرسه... فردا راس ساعت هشت اینجا باش...

\_ ولی... من یه مشکلی هم دارم جناب...

\_ تولائی... بیژن تولائی...

تک سرفه ای میزنم: بله... جناب تولائی... حتما در جریان هستید که من همزمان دارم درس میخونم... برای همین نمیتونم تمام وقت...

دستش را توی هوا تکان میدهد: میدونم میدونم... همون فردا که اومدی راجع به ساعت کاری حرف میزنیم...

مردک بی تربیت... خیره نگاهش میکنم و دستی به سبیل های پرپشت و سیاه و سفیدش میکشد: مسئله ی دیگه ای هم هست؟!

سرم را به طرفین تکام میدهم و از روی مبل چرمی کرم رنگ بلند میشوم...

\_ راستی...

کیفم را از کنار پایه ی میز پیش رویم برمیدارم : بله؟!

\_ دکتر رهام... دکتر فرزین رهام...

\_ خب؟!

\_ میشناسیش؟!

کیفم را دست به دست میکنم: پدربزرگم هستن...

چشمهایش را گرد میکند: جدا؟! پس همینه با کف پایي که صاف نیست از سربازی معاف شدی...

خنده ام می گیرد...

\_ پدربزرگت استادم بود... منم قرار بود پزشک بشم... مثل بابات... تو پسر فرزادی دیگه... نه؟! چون فامیلیشون خاص بود خوب یادم مونده...

سر تکان میدهم و گیج میپرسم: پس... اگه دانشجوی پزشکی بودین... الان... اینجا...

\_ انصراف دادم... به اصرار خانواده م پزشکی رو انتخاب کرده بودم... اما خب... نتونستم... انصراف دادم و رفتم دنبال علاقه م...

ابروهایم را بالا می اندازم و می پرسد: دکتر رهام... الان کجان؟! تهران؟!!

\_ نه... از اینجا رفتن... سهام بیمارستانو به پدرم و عمه م منتقل کردن و رفتن شمال... از تهران و هوای آلوده ش خسته شده بودن...

هوم کشداری میگوید: کار خوبی کردن... تهران دیگه واقعا غیر قابل تحمل شده...

با سر تایید میکنم و میگوید: خب... وقت تو رو هم گرفتم... میتونی بری... به نفر بعدی هم بگو بیاد داخل...

سری به نشانه ی احترام خم میکنم و با یک خداحافظی کوتاه از اتاق بیرون می آیم...

پویا و آرش خسروی از روی صندلی های روبه روی میز منشی میپرنند: چی شد؟!!

شانه هایم را بالا می اندازم: استخدام شدم...

پویا دستش را بالا میبرد تا طبق عادت همیشه اش بکوبد پس کله ام که نگاه خیره  
ی منشی منصرفش میکند و فقط زیر لب غر میزند: تو روحت امیر حسام... مرتیکه  
خر شانس...

با پشت انگشت، ضربه ای به در شیشه ای تراس میزنم: خپل هنوز خوابی؟!

در کشویی کنار میروود و غزل با موهای به هم ریخته و صورت و چشمهایی که از  
شدت خواب زیاد پف کرده، توی چهارچوب در ظاهر می شود...

\_ چی شده باز؟!

با دست کنارش میزنم و وارد اتاق می شوم: چقدر میخوابی تو؟! ماشین منو چرا  
صبح برداشته بودی؟! هان؟!

\_ برو بمیر تو هم با این ماشینت... ده بار بیشتر از پیشم خاموش شد...

\_ بدبخت پنج ساله فیکس داره کار میکنه خب... اینا رو برو جلوی بابام بگو شاید  
دلش سوخت این لکنته رو عوض کرد برام...

از پشت شانه ام کله می کشد: اینا چیه؟!

بشقاب حاوی نون خامه ای ها را روی تختش می گذارم: بیا بشین... شیرینی  
استخداممه...

عینکش را از روی پاتختی برمیدارد و توی شیشه اش ها میکند: قبولت کردن؟!

با یک جهش روی تخت می پرد: پس این شیرینی خوردن داره... ولی خداییش نون  
خامه ای رو که برای این جور کارا نمیگیرن...

با انگشت رد ملافه روی گونه اش را لمس میکنم: رولتم گرفته بودم... تو که دوست نداشتی دیگه نیاوردم...

سر تکان میدهد و بعد شیرینی توی دستش را، توی ظرف می اندازد...

\_ چیه؟! دوست نداری؟!

از جا بلند می شود: بذار برم چایی هم بیارم... اینطوری مزه نمیده...

و از اتاق بیرون می رود... شانه هایم را بالا می اندازم و با یاد آوری چیزی، از جا می پریم: راستی غزل... اوخ...

جلوی در به دایی برخورد میکنم... عقب میکشم و با خنده می گویم: سلام...

دایی دست روی سینه اش میگذارد: علیک سلام... باز تو از تراس اومدی؟!

\_ دایی خب سخته ساختمونو دور بزمن... از اتاق خودم می پریم پایین، از پله های اتاق غزل میام بالا...

چشمهایش را گرد می کند: بچه چقدر تو گشادی... مگه فاصله ی پله ها تا در ورودی ساختمون چقدره؟! باید این درو قفل کنم... تا عسل بود خوب بود... اجازه نمیداد کسی پا بذاره توی اتاقش... از وقتی غزل اتاقشو صاحب شده دیگه وضع ما همینه... همیشه از تراس میان داخل بعد یهو پشت سرت ظاهر می شن... آدم می ترسه خب...

\_ خب دایی من قول میدم از این به بعد با سر و صدا بیام که شما نترسین خوبه؟!

گوشم را یک دور محکم می پیچاند: عجب... نمگه باشه دایی جون ببخشید غلط کردم دیگه تکرار نمیشه.. میگه با سر و صدا میام که نترسی...

با اخم دستی به گوشم میکشم و دایی با دیدن شیرینی ها چشمهایش برق می زند:  
اووه.. اینا به چه مناسبته؟!

\_ استخدام شده بابا... برای اونه...

سر برمیدانم و غزل را سینی به دست می بینم...

دایی دو تا نون خامه ای برمیدارد و از اتاق بیرون می رود: سهم منو نگه دارین... من الان دیرم شده باید برم...

غزل با اعتراض میگوید: بابا سهمتو برداشتی دیگه... چقدر میخوای؟!

\_ بذارم همه شو تو بخوری از اینی که هستی خیل تر بشی؟

غزل سینی چای را روی میز می کوبد: من چاق و خیل نیستم... فقط پُرم...

دایی بلند می خندد... می دانم که از سر به سر گذاشتن غزل چه کیفی میکند: آره... پُری... پر از چربی اضافه...

غزل از ته دل جیغ می زند و دایی کلافه از جیغ ممتد غزل، از اتاق بیرون می رود...

دستم را به طرفش دراز میکنم: بیا غزلم... جوجه ی من خیلی هم خوبه... اصلا من اگه خواستم زن بگیرم، یکی میگیرم مثل تو که وقتی بغلش میکنم، این چربباش بیاد زیر دستم حال کنم...

\_ یه بار دیگه بگی چربی، همچین میکوبونم تو ملاجت که شیش دور دور خودت بچرخ... تازه شم... اون صدف لاغر مردنی چقدرم چربی داره که بیاد زیر دست تو که حال کنی...

و روی تخت می نشیند...

چشمکی میزنم: حالا مجبورش میکنم چاق بشه... اصلا میگم یه دوره کلاسای فشرده  
بیاد پیش تو آموزش ببینه...

ایش کشداری میگوید و فنجان چایش را برمیدارد...

\_ میگم غزل... این شیرینی یه مناسبت دیگه هم داره...

از پشت فنجانش نگاهم میکند و ادامه می دهد: اون مناسبت دیگه شو فقط به تو  
میگم...

لبه ی فنجان را به لب هایش می چسباند: خب؟!!

\_ پنجشنبه از صدف خواستگاری کردم...

چای توی دهانش به تی شرتم می پاشد: چی؟!!

تی شرتم را با دو انگشت از تنم فاصله می دهم: آَه... چته؟!!

چشمهایش را گرد می کند: قبول کرد؟!!

سر تکان میدهم و غزل چایش را تا آخرین قطره سر می کشد: خاک بر سرش...

از حرفش بی اهمیت می گذرم... فعلا به کمکش احتیاج دارم...

\_ میخوام یه کاری بکنم و ... تو هم باید کمکم کنی...

دستهایش را از پشت تکیه گاه بدنش میکند: چیکار؟! ببین اگه میخوای امتحانش کنی و از این حرفا، من حوصله ندارم... به یکی از دوست و رفیقات بگو...

تند میگویم: نه نه... اون نیست... میخوام...

مکت میکنم و زل میزنم به چشمهای درشت مشکی اش: میخوام برای صدف حلقه بخرم..

غزل با نق نق میگوید: وای امیرحسام... تو رو خدا بسه... من دیگه جون ندارم...

به عقب می چرخم: بابا یه کم راه بیا... چقدر تو تنبلی...

خم میشود و دست هایش را روی زانوهایش میگذارد: به خدا دیگه نمیتونم... حلقه ی ازدواج که نمیخوای بخری انقدر وسواس به خرج میدی... یه چی بخر بنداز جلوش دیگه...

دست زیر بازویش می اندازم و به زور همراهم می برم: قول میدم اینجایی که میریم آخرین مغازه باشه... خب منم باید یه چیزی بخرم که به جیمم بخوره... وای غزل اصلا فکرشو نمیکردم طلا انقدر گرون باشه...

تکانی به بدنش میدهد و بازویش را از حصار انگشتانم خارج میکند: انقدر نجسب به من خودم دارم خفه میشم... پس چی فکر کردی؟! تازه این اولشه... فکر کردی ازدواج به همین راحتی؟! من موندم تو دهنتم هنوز بو شیر میده چطوری میخوای زن بگیری؟!!

و دستم را می کشد و به طرف جواهر فروشی می رویم... قبل از ورود با جدیت هشدار میدهد: اینجا گرفتی گرفتی... نگرفتی من برمیگردم خونه... مفهومه؟!!

با خنده سر تکان میدهم و غزل جلوتر از من وارد جواهر فروشی می شود...



فروشنده با خوشرویی خوش آمد میگوید... غزل به من اجازه ی حرف زدن نمیدهد و خودش شروع به توضیح دادن میکند... فروشنده سینی حلقه های ساده و ظریف را پیش رویمان میگذارد...

غزل به حلقه ی سفید و ظریفی با تک نگین رویش اشاره میکند... سرم را نزدیک گوشش میبرم و آهسته میگویم: این که نگین داره... من هر چی حلقه دیدم ساده بوده...

چشم غره ای میروم و پچ پچ می کند: اون حلقه ی ازدواجه ابله... تو که همین الان نمیخواهی بری دختره رو بگیری... این حلقه ها حلقه ی نامزدیه... تو مگه فیلم نمیبینی؟! چرا منگل بازی در میاری!؟

متفکر ابرو بالا می اندازم و چیزی نمی گویم...

حلقه را بین انگشتانم بازی میدهم: بنداز دستت ببینم چطوره!؟

کسل میگوید: من چرا بندازم دستم؟! امیرحسام تو رو خدا همینو بگیر بریم...

دست چپش را میان دستم میگیرم: فقط میخوام ببینم توی انگشت چطوره... تو چرا امروز انقدر بدقلقی!؟

و حلقه را توی انگشت دومش سر میدهم... برای انگشت نسبتا تپل غزل، تنگ است...

فروشنده دستهایش را روی شیشه ی پیشخوان میگذارد و انگشت هایش را توی هم قفل میکند: فکر میکنم اون انگشتر برای دست خانم کوچیک باشه... اگه اجازه بدین...

غزل پابره‌نه می پرد توی حرفش: نه خیلی ممنون... برای خودم نمی‌خواهم...

مرد جوان چشم‌هایش را گرد میکند... و با مکت... سر تکان میدهد...

غزا انگشتر را در می آورد و روی پیشخوان می‌گذارد: همین خوبه دیگه... نه امیر؟!

سری به نشانه‌ی موافقت تکان میدهد...

غزل ازم فاصله می‌گیرد... فروشنده که قیمت را می‌گوید، مخم سوت میکشد... کیف پولم را از جیب پشت شلوارم بیرون می‌آورم و کارت میکشم...

فروشنده رمزم را می‌پرسد و بعد کارت و رسید را تحویلیم میدهد... حلقه را هم توی جعبه‌ی مربعی با رویه‌ی مخمل سرمه‌ای می‌گذارد و جعبه را به همراه فاکتور فروش، توی ساک مقوایی قرمز مشکی که آرم فروشگاه را دارد...

ساک را با گفتن "مبارک باشه" تحویلیم میدهد...

تشکر میکنم و برای پیدا کردن غزل به عقب می‌چرخم... در حال امتحان کردن دستبندی میبینمش... کنارش میروم و مچ دستش را میگیرم: چه قشنگه...

لبخندی میزند و دستبند طلای ساده با سه آویز ستاره را از دستش در می‌آورد...

آهسته می‌پرسم: دوستش داری؟!

شانه اش را بالا می‌اندازد و با تشکر از فروشنده، از ویتربین فاصله می‌گیرد: خوشگل بود...

از جواهر فروشی بیرون می‌آییم: تو که هیچ وقت طلا دوست نداشتی... اونم طلای زرد...

\_ چون ساده بود چشمو گرفت... بی خیال... بریم خونه دیگه؟! به خدا دیگه نای راه رفتن ندارم...

دستش را میگیرم و متوقفش میکنم: یه دقیقه صبر کن... مرده به من رسید نداد...

\_ خب نداده باشه...

\_ !... مگه میشه؟! تو یه ثانیه همینجا بمون من میگیرم میام...

و ساک حلقه را به دستش می سپارم...

بی حوصله و عصبی سر تکان میدهد... به چهره ی خسته اش لبخندی میزنم و مجددا وارد جواهر فروشی میشوم...

...

جعبه ی مستطیلی را توی دستم میفشارم و به طرف غزل که به دیواری تکیه داده و با پنجه به گرانیت زیر پایش ضربه میزند میروم...

با دیدنم تکیه اش را از دیوار می گیرد: چی شد؟! گرفتی؟!

جعبه را روبه روی صورتش می گیرم... اخم میکند: این چیه؟!

\_ مال توئه...

جعبه را از دستم میگیرد و بازش میکند... توی کسری از ثانیه چشمهایش گرد میشود و حیرت زده می گوید: امیر حسام... این.. هین... برو پشش بده من نمیخوامش...

\_ میخوای هدیه مو رد کنی؟!

ناله میکند: امیر...

دستبند را از جعبه بیرون میکشم... مچ دستش را میگیرم و دستبند را دور مچش می اندازم... به زردی دستبند روی سفیدی مچش لبخند میزنم: بین چه به دستت میاد...

و نگاهش میکنم... تپله های مشکی مرطوبش را دور تا دور صورتم میگرداند: ولی امیر.. این پولش...

انگشت اشاره ام را با فاصله از لبش نگه میدارم: هیس... پولش از حلقه ی صدف که بیشتر نیست... برای اون بخرم برای جوجه م نخرم؟! میشه همچین چیزی؟!

و دستش را فشار میدهم: حالا... میخوای برگردی خونه؟! یا دعوت منو به یه پیتزا پیراشکی چرب و چیلی قبول میکنی؟!

کار توی شرکت خوب است... برای منی که عاشق رشته ام هستم، بی نهایت خوب است... در اینجا... در فرا ایده... به همه فرصت جولان میدهند... فرصت دیده شدن... فرصت نو پردازی...

فرا ایده پنج نفر سهامدار دارد که من فقط با سه نفرشان آشنا شدم و در همان دیدار کوتاه فهمیدم خدای ایده های نو هستند...

و برای من... اینکه فرصت داشته باشم خودی نشان بدهم... اینکه طراحی کنم... نقشه بکشم و لبخند رضایت ببینم... یعنی اوج...

و حالا... بعد از یک هفته از کارم میگذرد، با وجود کلاسهای فشرده دانشگاه... با وجود پایان نامه ای که باید رویش کار کنم... و با وجود کارها و مسئولیت هایی که کار در شرکت برایم به ارمغان آورده، به هیچ وجه احساس خستگی نمی کنم...

انگار همه چیز را روی دور کند گذاشته اند... مامان و بابا این روزها بیشتر توی خانه پیدایشان میشود... نزدیک عید است و به فکر کارهای آخر سال هستند... مادرچون و آقاچون هم بیشتر مهمان ما هستند... فشار مادرچون هی بالا می رود و یکی باید باشد تا هوایش را داشته باشد...

آوا و آراد به فکر راه حلی هستند تا از بیستم مدرسه را دو در کنند... اما مدیرشان کتبا ذکر کرده تا خود خود بیست و هشتم باید سر کلاس ها حاضر شوند و ان را به امضای والدین نیز رسانده...

غزل همچنان از درس ها ناله میکند و بعد از یک سال و خرده ای که از دانشجوی شدنش میگذرد، همچنان نق زدن هایش برای انتخاب رشته ای که من برایش انجام دادم، پا برجاست...

دایی به خاطر حساب و کتاب های آخر سال شرکت، اغلب دیر وقت به خانه می آید، یا اصلا نمی آید...

و آن موقع است که غزل تخت من را که فقط کمی از تخت های معمولی بزرگ تر است و فرصت جولان بیشتری بهش میدهد تصاحب میکند و من را هم آواره ی کاناپه ی نشیمن طبقه ی بالا یا اتاق خواب مهمان و ته تهش قالیچه ی کف اتاق...

رابطه ام با صدف هم خوب است... معمولی و رو به پیشرفت... جعبه ی حلقه ای که برایش خریده ام، هنوز توی کولی ام سنگینی میکند... صدف درگیر کارهای فروش خانه و ملک و املاک بی شمار و واگذاری سهام کارخانه ی پدرش است و توی این یک هفته به جز دانشگاه، ندیدمش...

گاهی وقت ها که به خودم و صدف فکر میکنم، خنده ام میگردد... با اموالی که بهش ارث رسیده، یک دختر میلیونر محسوب می شود... آنوقت تمام دغدغه ی من این است که اگر حقوقم را تمام و کمال پس انداز کنم، بعد از یک سال میتوانم این لکنته ی زیر پایم را بفروشم و یک مدل بالاترش را بخرم...

یادش بخیر...

ماشینم را که از نمایندگی تحویل گرفتم، قیمتش پانزده میلیون تومان ناقابل بود که از جیب آقای پدر رفته بود... حالا با آن پانزده میلیون تومان، بوق دویست و شش را هم به کسی نمیدهند... هی روزگار نامرد...

...

پلان های نیمه کاره را لوله میکنم و همه را روی هم گوشه ی میز میگذارم... پویا سرش را از روی نقشه ی زیر دستش بلند میکند: داری میری؟!

وسایلم را توی کولی ام میریزم و سر تکان میدهم: با صدف قرار دارم... قراره بریم خونه ببینیم...

پویا چشمهایش را گرد میکند... خنده ام میگردد: میخواد بره برای خودش خونه ببینه، منم همراهش میرم...

پویا آهانی میگوید و باز سرش را توی نقشه فرو می برد...

با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون می روم... برگه ی مرخصی ساعتی را روی میز منشی میگذارم... کارت می کشم و در جواب خسته نباشیدش، تشکر میکنم...

با هول خودم را توی آسانسوری که در حال بسته شدن است می اندازم و گوشی ام را به گوشم می چسبانم...

\_ امیر حسام کجایی؟!

\_ الان از شرکت اومدم بیرون... تو ام کم کم آماده شو...

صدف باشه ای می گوید و تماس را قطع میکنم...

آسانسور توی پارکینگ می ایستد... بیرون می آیم... ریموت ماشین را می فشارم و با نگاهی به تایر جلو که کمی کم باد است، سوار ماشین میشوم...

با باران تند و شدیدی که می آید، بیشتر از یک ساعت طول میکشد تا به خانه ی صدف برسم...

با سه تک بوق بیرون می آید و سریع سوار می شود: اوووه... چه بارونیه... سلام...

لبخند میزنم و همزمان که جواب سلامش را میدهم، ماشین را به حرکت در می آورم...

\_ خب... کجا بریم؟!

کمر بندش را میبندد: باید بریم دنبال همین آقاهه... اسمشو فراموش کردم... همین املاکیه... اون میبره خونه رو نشونمون میده... کاش بشه همین امشب خونه رو قولنامه کنیم... من از این بلاتکلیفی خسته شدم...

در جواب حرف هایش... تنها سر تکان میدهم... میدانم که دوست دارد طرف مقابلش سکوت کند، تا هر چه در دل دارد را بیرون بریزد...

به دنبال آقای مشاور املاکی که صدف اسمش را نمیداند، و بعد هم با راهنمایی اش، به ساختمان مورد نظر میرویم...

یک واحد هشتاد متری، در طبقه ی یازدهم یک برج بیست طبقه...

آقای مشاور املاکی کلید می اندازد و درب چوبی آپارتمان را باز میکند...

با تعارفش، ابتدا من و صدف وارد می شویم... صدای قدمهایمان، توی واحد خالی میپیچد...

\_ پسندیدین خانوم؟!\_

چرخی میزنم و مرد شکم گنده ی پیش رویم را از نظر میگذرانم... با اینکه لباسهای گرانقیمت و مارک داری به تن دارد، اما کمربندی که طرز دهاتی واری روی شکمش بسته، تمام جلوه ی لباسهایش را برده...

صدف گشتی توی واحد میزند... صدای باز و بسته شدن در اتاق خواب ها را میشونم... پشت سرش میروم و اهسته میپرسم: اینجا خیلی بزرگ نیست برات؟! تو که یه نفر بیشتر نیستی...

روی پاشنه ی پا به سمتم میچرخد: نه... خوبه... تازه همینجا هم دلم می گیره... ولی خب چاره چیه?!\_

چشمکی میزند و زمزمه وار اضافه میکند: تازه من که قرار نیست همیشه یه نفر بمونم...

\_ به همین خیال باش که بعد از ازدواج پیام تو خونه ای که مال توئه زندگی کنم...

گوشه ی لب هایش بالا میرود: عزت نفست منو کشته...



و در تراس را باز میکند و زیر لب میگوید: باید برای اینجا یه دست میز و صندلی بگیرم...

و با شوقی کودکانه ادامه میدهد: بیا ببین امیرحسام رو به پارک باز میشه...

آب دهانم را از گلوی خشکم پایین میفرستم و خیره به نیم رخش جلو میروم...

آب دهانم را از گلوی خشکم پایین میفرستم و خیره به نیم رخش جلو میروم...

نور کم جان دم غروب، روی صورتش سایه انداخته... دستم را به طرف بازویش میبرم... نگاهش را از وبه رو میگیرد و اول به دست، و بعد به صورتم میدوزد...

فشاری به بازویش میدهم...

مات نگاه میکند...

با یک حرکت میکشانمش داخل اتاق و نفس حبس شده ام را آزاد میکنم...

- بیرون خیس میشی سرما میخوری...

و لبخند متزلزلی ضمیمه ی جمله ام میکنم و از اتاق بیرون میزنم...

پوفی میکنم و با انگشت عرق پشت لبم را پاک میکنم...

صدف با تاخیری یک دقیقه ای از اتاق بیرون می آید و در جواب " پسند شد؟! " آقای مشاور املاکی، سر تکان میدهد...

\_ خب پس مبارکه خانوم... الان که وقت مناسبی نیست... انشا... فردا صبح ساعت نه تشریف بیارید برای قولنامه که جناب صدر هم تشریف داشته باشند...

صدف کمی گیج میزند: جناب صدر؟!

\_ صاحب خونه رو عرض میکنم...

صدف سر تکان میدهد و سه نفری از آپارتمان خارج میشوند...

برای رساندن آقای مشاور املاکی شکم گنده ی خسیس، تا آن سر شهر... توی این باران شدید میروم... مردک پررو...

رو به روی درب آهنی متوقف میشوم و صدف مثل همیشه تعارف میکند: نمیای داخل؟!

مثل همیشه در جوابش لبخند میزنم و صدف اینبار کمی بیشتر اصرار میکند: بیا داخل خب... نمیخورمت... اینطوری خیس تا خونه بری سرما میخوری...

آهسته صدایش میزنم: صدف...

\_ بله؟!

نیم تنه ام را از بین دو صندلی رد میکنم و کوله ام را از صندلی عقب برمیدارم...

صدف با کنجکاوای حرکاتم را دنبال میکند...

دستم را توی کیف میبرم و جعبه ی حلقه را مشت میکنم...

\_ صدف؟! تو از جوابی که اون روز توی کافی شاپ به من دادی... مطمئنی دیگه؟!

گیج سر تکان میدهد: خب... خب آره... معلومه که مطمئنم... چیزی شده؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم کف دستم را روبه روی صورتش میگیرم...

\_ این چیه؟!\_

و جعبه ی مخملی را برمیدارد و درش را با فشار شستش باز میکند...

گشاد شدن چشمهایش را میبینم... وزبانی که به لکنت می افتد...

\_ امیر حسام... ا.. این... برای... این برای منه؟!\_

سر تکان میدهم... حلقه ی سفید را از جعبه بیرون میکشد و با شگفتی می گوید:  
این چقدر نازه... چقدر ظریفه ... وای امیر... مرسی... مرسی...

حلقه را توی دومین انگشت دست چپش جا میدهد و دستش را جلوی صورتش  
میگیرد: چه اندازه هم هست... مرسی...

آب دهانم را فرو میدهم: این انگشتر که توی دستت باشه... خیالم راحت که مال  
خودمی... یک هفته ای میشه که خریدمش... ولی خب فرصتش پیش نیومد که  
بهت بدم... هم تو سرت شلوغ بود، هم من... این بود که...

نفسم را بیرون میدهم و به چلچراغ چشمهای صدف نگاه میکنم...

تيله های مشکی اش برق میزنند...

لب پائینش را بین دندان هایش فشار میدهد: من واقعا نمیدونم چی بگم... خیلی  
غافلگیر شدم...

لبخند میزنم: لازم نیست چیزی بگی... همین که این حلقه رو بندازی دستت برام کلی ارزش...

دست هایش که دور گردنم حلقه می شود، جمله ام را نیمه تمام میگذارد...

با تاخیر و تعلل، دستم را روی تختی پشتش میگذارم و لبخندم عمق میگیرد...

لبخندی به وسعت بی نهایت...

به همکارها خسته نباشید می گویم و وسایلم را بر میدارم...

آخرین دقیقه های آخرین روز کاری قبل از عید را پشت سر می گذاریم...

باورم نمی شود تنها پنج رو به عید نوروز مانده... زمان چقدر زود می گذرد...

از ساختمان شرکت بیرون می آیم...

پویا می پرسد: با این عیدی ای که به حسابمون ریختن میخوای چیکا کنی!؟

سویچم را توی دست می چرخانم: نمیدونم... احتمالا یه چیزی میگیرم برای بقیه...

پویا با هیجان سر تکان میدهد: منم داشتم به همین فکر میکردم...

فین فینی میکنم و میپرسم: اگه میخوای بری خرید بیا با من بریم... من دارم همون طرف میرم...

قبول میکنم و سوار ماشین میشویم...

با یک عطسه ی بلند و شدید استارت میزنم...

\_ چته تو از صبحه فین فین میکنی!؟

دماغم را بالا می کشم و دستی را می خوابانم: فکر کنم سرما خوردم...

\_ فکر کنی نه... حتما سر ماخوردی...

لیخندی میزنم و حرکت میکنم... نتیجه ی زیر باران ماندنم با صدف است...

تمام عیدی ای که شرکت به حسابم واریز کرده بعلاوه ی نیمی از موجودی ای که قبلا داشتم، خرج خرت و پرت هایی می شود که برای آوا و آراد و غزل و مانی و بقیه می خرم...

پویا هم همینطور...

و تنها سهممان از این به اصطلاح اولین دسترنجمان، می شود یک شلوار کتان که من گچی اش را می خرم و پویا کِرمش را...

پویا را میرسانم خانه شان و به طرف خانه ی خودمان حرکت میکنم...

ماشین را داخل می برم و با دست هایی پر از جعبه ها و ساک های خرید، از پله های منتهی به ساختمان بالا میروم...

دستی که برای باز کردن در جلو می رود، با صدای گریه ی مامان روی هوا می ماند... خشکم میزند...

ثانیه ای طول میکشد تا به خودم بیایم و در را با هول باز میکنم...

به محض گشودن در، تنه ی محکمی میخورم و کمی عقب می روم...

مامان با عجله از پله ها پایین می رود...

وسایل توی دستم را گوشه ای رها میکنم و دنبالش میروم: مامان چی شده؟!

غزل می دود پشت سرم و مدام تکرار میکند: عمه الهی قربونت برم... اینجوری اگه بری که یه بلایی هم سر خودت میاری... عمه... عمه جونم وایستا الان بابام آماده میشه...

مامان در ماشینش را باز می کند و با هق هق می گوید: نمی تونم صبر کنم م م ... نمی ... تونم م م...

با صدای بلندی می گویم: یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟؟؟!!!

مامان نگاهم میکند و هق هفش شدت میگیرد...

غزل بد تر از مامان...

از بازویم آویزان می شود و سردی دست هایش که از روی لباس هم حسشان میکنم، متعجبم میکند...

آراد هم کمی دور تر ایستاده و ناخن هایش را می جود... از بی خبری ام کلافه می شوم...

چشم میگردانم و آوا را نمی بینم...

یخ میکنم ... و به زحمت میپرسم: اوا کجاست؟!

مامان در ماشین را می بندد... دامن سفیدش لای در می ماند...

دایی بدو بدو از ساختمانشان بیرون می آید... راهش را سد میکنم: دایی چی شده؟!  
آوا کجاست؟!

کلافه کنارم میزند: امیرحسام اجازه بده...

در ماشین را باز می کند: پریا جان... منم باهات میام... اجازه بده من رانندگی کنم...

مامان با گریه و به زحمت خودش را روی صندلی شاگرد می کشد...

حس میکنم... مغز سرم... دارد می جوشد...

دایی دنده عقب می گیرد و از حیاط بیرون میرود... مات میمانم... چرا توجهی به من  
ندارند؟!

عقب گرد میکنم و به طرف ساختمان میدوم... بین راه به آراد تنه میزنم... صدای قدم  
های پرشتاب غزل را پشت سرم میشنوم: امیرحسام... صبر کن... امیر... آه...

در اتاق ها را یکی یکی باز میکنم: آوا؟! خونه ای؟! آوا جان؟!

غزل جیغ می کشد: آوا خونه نیست... نیست...

کف دستم را به در میکوبم... میخورد به دیوار و بر می گردد: پس کجاست؟! اینجا چه  
خبره؟! مامان چرا اینطوری بود؟!

از پشت چنگ میزند به پیراهنم: بیا به دقه اینطرف... به خدا آوا طوریش نشده...  
مادرجون...

سرم با شدت... به طرفش میچرخد...

از نگاهم... میترسد... و عقب میکشد...

از ترسش... تند تند... به حرف می آید...

مات و مبهوت... به دهانش زل میزنم...

لب هایش... که از استرس سفید شده... تند تند تکان میخورد و من... فقط... سه کلمه را می شنوم...

" فشار خون بالا... سکتی مغزی... کما"

سرم را آهسته به دیوار پشت سرم می کوبم... غزل ناخن انگشت اشاره ش را به دندان میگیرد: حالا چی میشه امیرحسام؟!

چشمهایم را به سقف می دورم: نمیدونم... حالا آوا کجاست؟!

\_ نمیدونم... احتمالاً بیمارستانه دیگه... وقتی مادر جون.. اونطوری...

بغض می کند: وقتی مادر جون اونطوری شده آوا پیشش بوده... بعد به بابات زنگ میزنه... بابات هم به اورژانس... مثل اینکه با هم میرسن خونه ی مادر جون... مادر جونو که میرسونن بیمارستان، بابات زنگ میزنه خونه... آراد هم عینا حرف هایی رو که بابات پشت تلفن بهش گفته برای عمه تکرار میکنه...

نگاه برزخی ام آراد را نشانه میگیرد...

چشمهایش را گرد میکند: چیه؟!

با حرص میتوپم: خبر بدو اینطوری میدن؟! تو کی میخوای ادم بشی بچه؟!



\_ من که آدمم ولی تو رو نمیدونم...

عصبی نیم خیز می شوم و آراد با دو از اتاق در میرود...

نفسم را بیرون میدهم و زیر لب می غرم: الدنگ...

غزل کف دستش را روی کاسه ی زانویم می گذارد: بیا بریم بیمارستان... من دلم طاقت نمیاره...

دهان باز میکنم جوابش را بدهم که صدای زنگ تلفن هر دویمان را از جا می پراند...

پیشدستی میکنم و تلفن را جواب میدهم: الو؟!

\_ امیر حسام؟!

کرم را به دیوار فشار میدهم و بلند میشوم: سلام بابا... چه خبر؟! مادر جون چطوره؟!

غزل گوشش را به گوشی تلفن می چسباند...

\_ خبری نیست... همه چی مثل قبله...

بی اراده آه می کشم...

\_ امیر حسام... وسایلتونو بردارین برید خونه ی عمه ت... امشب هیچکدوم خونه

نمیایم... نه ما، نه داییت... تو خونه تنها نمونین...

غزل فاصله میگیرد و با اخم میگوید: من نمیام..

اخم میکنم و بابا توضیح میدهد که او را هم میرساند منزل عمه...

غزل لب میزند: من از شوهر عمه ت خجالت میکشم...

\_ بابا غزل میگه من نمیام...

بابا کلافه میگوید: یعنی چی نمیاد؟! بهش بگو یه شب تحمل کنه...

\_ از سعید خجالت می کشه...

بابا نفسش را توی گوشی فوت میکند: مگه خجالت داره؟!

صدای دایی را میشنوم: بهشون بگو برن خونه عسل...

\_ امیرحسام داییت میگه...

\_ شنیدم بابا... باشه میریم خونه ی عسل... ماما خوبه؟!

\_ چی بگم؟! مگه میتونه خوب باشه؟! نمیدونه حواسش به مادرچونت باشه یا پرستاری آقاچونتو بکنه...

\_ مگه آقاچون اونجاست؟!

غزل لب میگزد و سرش را به طرفین تکان میدهد...

\_ آره... اینجان... امیرحسام من دیگه باید قطع کنم... آوا رو میارم خونه ی عسل... حواست بهش باشه...

\_ باشه... حواسم هست...

خداحافظی میکند و تماس را قطع می کنم و رو به غزل می گویم: برو وسایلتو جمع کن...

ملافه ی لاجوردی را تا روی شانه های آوا بالا می کشم...

با پشت انگشت اشاره گونه اش را نوازش میکنم... اشک روی گونه ها و شقیقه اش رد انداخته...

خم میشوم پیشانی اش را می بوسم... توی خواب ناله ای میکند...

دستم را لا به لای موهایش فرو میبرم و سر انگشتانم را به پوست سرش می سایم... این کار را دوست دارد...

عسل از لای در سرک میکشدو به آهستگی می گوید: امیر بیا شام...

لبخند میزنم: من نمیخورم... شما بخورین...

کامل وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد...

\_ همیشه که شام نخوری... پاشو بیا آوا حالا حالا ها بیدار نمیشه...

تک سرفه ای میزنم: الان نمیتونم... گلوم درد میکنه...

کف دستش را به گونه ام میچسباند: یه خرده تبم داری... پاشو بیا یه چیزی بخور معده ت خالی نباشه تا بهت دارو بدم... بلند شو...

از روی تخت ماشینی مانی به پایین سر میخورم و کمرم را به پایه ی تخت تکیه می دهم: به خدا نمیتونم... من که با تو تعارف ندارم...

دستش را به کمرش میزند و نفسش را بیرون میدهد: از لجبازی رو دست نداری امیر حسام... حرف حرف خودته...

\_ عسل؟!\_

منتظر نگاهم میکند و ادامه میدهد: مادرچون خوب میشه... مگه نه؟!\_

لب میگذرد و رو به رویم زانو میزند: معلومه که خوب میشه...

آب دهانم را فرو میدهم... بالا و پایین شدن سیب گلویم را حس میکنم...

\_ میخواستم فردا برم پیشش... از اون شبی که خونه ی ما بودن دیگه ندیدمش... یک هفته... همه ش گله میکرد چرا بهم سر نمیزنی... براش هدیه خریده بودم... با اولین حقوقم... میخواستم حالا که هم دانشگاه تعطیله هم شرکت، برم دو سه روزی پیشش بمونم... ولی حالا باید بیمارستان برم دیدنش...

نرمی پوست دست عسل را روی گونه ام حس میکنم: من مطمئنم مادرچون خوب میشه...

شکلاتی های براقش... خیس است...

سر تکان میدهد و مصمم... اما با بغض میگوید: خوب میشه...

\_ یه حس بدی دارم... مثل عذاب وجدان... از اینکه... چرا زودتر نرفتم پیشش...

اخم میکند: امیرحسام... یه جوری حرف نزن انگار مادرچون دور از جونش...

نفس عمیقی میکشد و به طرف پنجره میرود...

نفسم با خس خس بیرون می آید... بغض دارم... بغض...  
 عسل پرده را کنار میزند و نور مهتاب می افتد روی قالیچه ی کف اتاق...  
 پشت سر هم تکرار میکند: مادر جون خوب میشه... خوب میشه... خوب میشه...  
 و بی هوا بغضش سر باز میکند... لرزش شانه هایش را از پشت سر می بینم...  
 کاش می شد... من هم... گریه کنم...

به طرفم میچرخد و با قدمهای بلندی فاصله مان را برمیدارد: پاشو امیر حسام... بلند شو... غزل و آراد منتظر یه تلنگرن... نذار اونام مثل آوا بشن... پاشو... من و تو که بزرگترشونیم اگه نتونیم خودمونو کنترل کنیم که...  
 روبه رویم مینشیند و دستش را روی شانه ام میگذارد...

سرم را بالا میگیرم: عسل!؟

\_ جانم!؟ بلند شو امیرحسام...

سرم را به شانه اش میچسبانم...

باز شانه اش می لرزد... اینبار شدید تر...

پیشانی ام را میفشارم به بازویش... و بغضم را... بی صدا... آزاد میکنم...

فصل چهارم:

آوا حوله ی خیس را روی پیشانی ام می گذارد... دستی به گوش و گردنم می کشد و آهسته می گوید: اینطوری همیشه امیر حسام... باید بری دکتر...

فشاری به دستش می دهم: لازم نیست... مامان بعد از چهار روز اومده خونه... نمیخوام الکی نگرانش کنم...

\_ الکی؟! این تبی که داری الکیه!؟

آب دهانم را به سختی از گلوی دردناکم پایین می فرستم: چیز مهمی نیست... تا فردا پس فردا خوب میشم...

آوا از روی تخت به پایین سر میخورد و از کمر به پاتختی تکیه میزند: فردا عیده...

زانوهایش را در آغوش میگیرد و مثل همه ی این چند روز، به سرعت بغض میکند: اونم چه عیدی...

روی تخت نیم خیز می شوم و دستم را به طرفش دراز میکنم: آوا جان...

\_ تو میگی چیکار کنم؟! میگی من الان چیکار کنم؟؟؟!!!

آوا از جا می پرد: صدای بابا بود...

حوله ی خیس را از روی پیشانی ام پایین می اندازم و از روی تخت بلند می شوم... تا در اتاق تلو تلو میخورم...

آراد از نرده ها آویزان شده و آهسته پچ پچ میکند: مامان و بابا دارن دعوا میکنن...

چشمهایم از شدت تعجب می روند ته سرم... بابای خوددار... و مامان همیشه آرام من... دعوا میکنند!؟

دستم را به نرده ی راه پله می گیرم... چشمهایم را محکم میندم و باز میکنم... دیگر خانه دور سرم نمی چرخد...

از پله ها سرازیر می شوم... مامانی که همیشه در برابر بچه هایش آرامشش را حفظ می کرده تا تاثیر بد توی رفتارشان نداشته باشد، حالا جلوی ما بی پروا جیغ می کشد...

\_ من دلم نمیخواد اون بیاد اینجا... نمی خواااا... چرا بهش خبر دادی؟! اینهمه سال هیچ خبری نمی گرفت... حالا براش مهم شده که مادرش روی تخت بیمارستان افتاده؟! افتاده؟! افتاده؟! افتاده!؟

بابا صدایش را بالا می برد: مگه من بهش خبر دادم؟! اصلا مگه من شماره ای از اون دارم؟! شاید داداشت یا بابات بهش خبر دادن...

مامان ضجه میزند: چرا انقدر بی خیالی؟! خوشحالی که داره برمیگرده، آره؟! معلومه که خوشحالی... چرا نباشی؟! مگه بدت—

بابا هوار می کشد: چرت و پرت نگو پریا... چرت و پرت نگو...

به خودم جرئتی میدهم و جلو می روم... مامان تمام تنش می لرزد... از پشت سر شانته هایش را میگیرم: مامان...

بابا دستش را به طرفم تکان میدهد: بردار ببر این مامانتو توی اتاقش تا دیوونمون نکرده...

با کف دست فشاری به بازوهای مامان می اورم: مامان... یه دقه بیا...

\_ آآآآرره... بایدم من برم... من دیوونه ت میکنم... منی که دیگه کهنه شدم... از  
چشمت افتادم...

بابا با پشت دست گلدان روی عسلی را به زمین پرت میکند و صدای فریادش با  
صدای شکستن گلدان چینی، توی هم میپیچد...

\_ انقدر حرف مفت نزن... منو دیوونه نکن...

مامان دست هایش را روی گوش هایش می گذارد و از ته دل جیغ می کشد: به  
وسایل خونه ی من دست نزن...

بابا با لگد عسلی پیش رویش را وارونه می کند: ارزش این آشغالا از من بیشتره که  
اینطوری عذاب میدی!؟

مامان را کشان کشان به طرف اتاق خوابش میبرم...

بین راه با حق می گوید: معلومه... کت کی داره... کیو... عذاب... میده ه ه ه  
هیج هیج هیج...

به زور متوسل میشوم و داخل اتاق میروم... قبل از بستن در، به آوای رنگ پریده  
اشاره میکنم تا لیوانی آب بیاورد...

مامان را روی تخت می نشانم... صورتش را با کف دست ها می پوشاند و از ته دل  
گریه می کند...

دست روی شانه اش میذارم و دست هایش را از صورتش پایین می کشم...

\_ اینطور که من فهمیدم، خاله پریسا داره بر میگردد... آره!؟



آبی-طوسی های خیسش را به صورتم میدوزد: امیر حسام من چیکار کنم؟! چیکار کنم؟!

\_ مامان مگه بهم نگفتی از طرف بابا علاقه ای نبوده؟! پس این اشفتگی ها مال چیه؟!

صدای باز شدن در اتاق، کلامان را قطع میکند... آوا با لیون آبی داخل می آید و تا رسیدن به تخت، نصفش را روی زمین میریزد...

لیوان را از دست آوا میگیرم و به لب های مامان می چسبانم... جرعه ای می نوشد و سرش را کنار می کشد...

لیوان نیم خورده را روی پاتختی می گذارم و با اشاره ام، آوا از اتاق بیرون می رود... سرفه ی خلط دار و سینه سوزی میکنم...

\_ مامان؟!

\_ من میدونم امیر حسام... باباتو میشناسم... بیست و پنج ساله دارم باهش زندگی میکنم... اما نمیدونم چرا تا اسم پریسا میاد، اینطوری به هم میریزم... مثل یه جنون آبی... اصلا نمیدونم چیکار دارم میکنم... این رفتار بابات هم ناراحتیم رو تشدید می کنه...

شانه اش را می فشارم: مامان وقتی خودت داری میگی بابا رو میشناسی، پس این رفتار...

\_ تو نمیفهمی... نمی فهمی چون پریسا رو نمی شناسی... اون حاضر شد به خاطر جلب توجه بابات رگشو بزنه... فقط به خاطر جلب توجه جون خودشو به خطر

انداخت... من میترسم... از خواهری که بیست و دو سال کنارش زندگی کردم و اجازه نداد هیچکس چهره ی واقعیش رو ببینه میترسم...

دست دور شانه اش می اندازم و لب هایم را به شقیقه ی خیس و عرق کرده اش می چسبانم... هق هقش را توی سینه ام خفه می کند...

روزی من روی سینه ی پر مهر مامان عقده گشایی میکردم و حالا مامان سر بر سینه ی من میگذارد...

هر دو سکوت میکنیم و ثانیه ای بعد، مامان بی هوا از اغوشم بیرون می آید...

\_ امیرحسام؟! چرا سینه ت اینطوری خس خس میکنه مامان!؟

لبخند دلگرم کننده ای میزنم: چیزی نیست...

هینی میکشد: صداشو ببین... امیرحسام سرما خوردی؟! چرا نگفتی بهت دارو بدم؟! از کی اینطوری ای؟! انقدر ازتون غافل شدم و سرم به کار خودم گرمه که اینهمه داری باهام حرف میزنی متوجه صدات نشدم... تنت چقدر داغه... صبر کن... یه دقه صبر کن الان...

شانه هایش را میگیرم: مامان.. مامان... چرا انقدر هول کردی؟! چیزی نیست که... یه سرماخوردگی جزئیه...

\_ جزئیه؟! نفست به زور بالا میاد... بعد میگی سرماخوردگی جزئی؟! من حواسم نیست تو خودتم نباید به فکر خودت باشی!؟

با تمام وجود بغلش میکنم: تو همیشه حواست به همه چی هست مامان... همیشه...

دستش را نوازش گرانه روی بازویم می کشد... روی سرش را دو بار پیاپی میبوسم :  
انقدر غصه نخور مامان... من مثل شیر پشتتم...

آهسته می خندد: مادر جونت که حالش خوب بشه باید تو رو بدم دست دایی و  
بابات یه چند جا با خودشون ببرنت مردانگی یاد بگیری... یعنی چی که پسر انقدر  
بچه ننه باشه؟!

\_ حال مادر جون هیچ تغییری نکرده؟!

آه می کشد: سطح هشیاریش بالا رفته.. ولی خب هنوز...

کف دستم را روی کمرش می کشم... میفهمم ادامه دادن برایش سخت است:  
فهمیدم مامان...

\_ مادر و پسر خلوت کردین...

مامان از آغوشم جدا میشود و با قهر رو برمیگرداند...

خنده ام میگیرد... بابا شانه اش را به در اتاق تکیه میدهد: منم راه میدین به  
خلوتتون؟!

به مامان نگاه میکنم... لب هایش را روی هم فشار میدهد...

از روی تخت بلند میشوم... مامان ساعدم را میگیرد: کجا؟ صبر کن معاینه ت کنم  
بهت دارو بدم...

اهسته لب میزنم: بذار برای بعد مامان...

و با چشم و ابرو به بابا اشاره میکنم...

حرص زده می گرد: امیر حسام...

می خندم و به طرف در میروم...

مامان بلند صدا میزند: امیر حسام... ریه هات عفونی میشه بچه...

از کنار بابا می گذرم: شب مامان... شب... فعلا استراحت کن...

بابا آرام میپرسد: چی شده؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم: هیچی... از دلش در بیار...

\_ همین مونده تو به من یاد بدی چطوری با زخم رفتار کنم...

حرصم میگیرد... تقصیر من است که مامان را نرم کردم...

بی حرف از اتاق بیرون می آیم و در را پشت سرم میندم... آوا و آراد همزمان رو به رویم ظاهر میشوند و آراد با نگاهی به در بسته ی اتاق می پرسد: اعمال خاک بر سری؟!

چشم غره ای میروم و کمرش را به جلو هل میدم: برو بچه... برو این فضولیا به تو نیومده...

غزل خودش را روی تخت پرت میکند و محکم پشت کمرم می گوید: چه خبررررر؟!؟!!

شدیدا به سرفه می افتم: آه... چته؟!

با بی قیدی می خندد: خل شدم به خدا... اینم خانواده س ما داریم؟! نداشتن یه ساعت از سال تحویل بگذره بلند شدن رفتن...

\_ نگران آقاجون بودن خب... دیدی که حاضر نشد سر سال تحویل دل از بیمارستان بگنه...

\_ عجب عیدی بود خداییش... بابا ناراحت... دایی پکر... عمه تو قیافه... آوا بغض دار.. تو در حال فس فس... فقط من و آراد نرمال بودیم بینتون... حالا عمه چرا اینطوری بود؟!

بسته ی کلد استاپ را از روی پاتختی بر میدارم: به خاطر برگشت خاله پریساس...

غزل نیش چاک میدهد: ترس از رقیب و اینا دیگه!؟

قرص را از لفافش خارج میکنم: یه بار جلوی آوا اینا چیزی نگی... دهنشون چفت و بست نداره...

ایش کشداری میگوید: خيله خب... من دهن لق نیستم...

و خیزی برمیدارد و به ساعدم چنگ میزند: انقدر فرت و فرت قرص نخور از پیش خودت... همینطوری خود درمانی میکنی که مریضیت انقدر طولانی شده...

دستم را عقب می کشم: غزل گیر نده حالم خوش نیس... با همینا خوب میشم... قرار بود دیشب مامان بهم دارو بده دیگه وقتی از بیمارستان بهش زنگ زدن کلا یادش رفت...

\_ بخور بخور... بعدش که تموم تنت رو عفونت گرفت حالیت میشه...

قرص را بالا می اندازم و لیوان آب را سر می کشم: هیچ طوری هم نمیشه...

غزل روی شکمش میخوابد و دست هایش را زیر چانه میزند: میدونی... من فکر میکنم چون عمه پریسا طلاق گرفته مامانت اینهمه می ترسه... اگه شوهر داشت مشکلی نبود... ولی امیر حسام... عمه حق داره بترسه... پریسا خیلی خوشگله... عکساشو که دیدی...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم: منظور؟!

\_ یعنی میگم انقدر خوشگلی و جذابیت داره که بتونه باباتو...

\_ غزل...

اخم میکند: اه... خب چیه؟!

\_ گنده تر از دهنش حرف نزن...

\_ آخه من خودم شنیدم بابام داشت به عمه می گفت اگه فرزند دنیال خوشگلی بود که نمیومد تو رو بگیره...

\_ میزنم تو دهنتا... مامان من به این خوشگلی...

غش غش میخندد: خب بابا... چه مامانم مامانمی میکنه... بچه ننه... به نظرت عمه پریسا و بابات چه برخوردی با هم دارن؟! خیلی دوست دارم ببینم عمه از نزدیکم انقدر خوشگله یا فقط توی عکسه... چون همه ی عکسا مال بیست و خرده ای سال پیشه... قبل از رفتنش... امشب میرسه دیگه نه؟!

سر تکان میدهم و نگاهم را دور تا دور اتاق برای پیدا کردن موبایلم می چرخانم...

\_ چی میخوای؟!

بالش را بر میدارم: گوشیم... همین الان جلوی چشمم بود...

غزل چشمهایش را باریک میکند و بعد موبایلم را از زیر شکمش بیرون میکشد: میگم از اون موقع یه چیز سفتی داره اذیتم میکنه ها...

موبابل را از میان انگشتانش بیرون میکشم: واقعا این چیز به این گندگی رو حس نکردی؟! بابا ایول... البته با اونهمه چربی که شکم تو داره...

بالش را به صورتم میکوبد: خفه شو...

می خندم و قفل گوشی را باز میکنم که توی دستم می لرزد و عکس صدف روی صفحه چشمک میزند... در دل میگویم "چه حلال زاده" و موبایل را به گوشم می چسبانم...

\_ سلام...

\_ سلام... خوبی؟ عیدت مبارک...

\_ مرسی عید توام مبارک...

آه می کشد: چه عیدی؟! تک و تنها اینجا توی این خونه ی مسخره... توام که معلوم نیست چند روزه کجایی که حتی یه زنگ به من نمیزنی...

با کلافگی غزل را که به عادت همیشه، گوشش را به پشت موبابل چسبانده به عقب هل میدهم: اوضاع خونمون خیلی به هم ریخته صدف... اوضاع مادر جونمو که میدونی... خودمم زیاد رو به راه نیستم...

\_ آره خب... از صدات مشخصه... ولی یه خرده به فکر منم باش... منم تنهام...

غزل باز گوشش را به موبابل می چسباند.. صدف با هیجان میگوید: اصلا پاشو بیا اینجا...

می خندم: چی؟!

\_ چیه خب؟! مگه چی میشه بیای منم از تنهایی در بیاری؟!

با ملایمت میگویم: بهتر شدم میام دنبالت بریم بیرون...

با لجبازی می گوید: نخیر... همین الان پاشو بیا... من میخوام بیای خونه م... به خدا دارم دیوونه میشم... از وقتی اومدم اینجا، یه نفرم پاشو تو خونه م نداشته...

غزل فاصله میگیرد و با اخم لب میزند: عجب بی حیائیه...

با چهار انگشت پیشانی دردناکم را لمس میکنم: صدف جان...

بغض الود میگوید: امیر... بیا... خواهش میکنم...

نفسم را با کلافگی بیرون میدهم و سکوت میکنم...

ملتمسانه می گوید: میای امیرحسام؟!

نفس عمیقی می کشم: میام...

با شادی می گوید: باشه... من برای نهار منتظرتم...

تماس را قطع میکنم... غزل شگفت زده می پرسد: میخوای بری خونه ش؟!



از روی تخت بلند میشوم: چیکار کنم؟ شنیدی که چی میگفت... اونم تنهاس... گناه داره...

غزل چشمهایش را گرد میکند: دیوونه میری خونه ی به دختر مجرد که چی بشه؟! بی آبروت میکنه...

جین آبی را روی تخت می اندازم و تی شرتی به همان رنگ از کمد بیرون می اورم: اون منو بی آبرو کنه؟!... رو تو بکن اونطرف...

با غر غر رو میگیرد: همچین میگه رو تو بکن اونطرف انگار تا حالا کم دیدم... والا اون صدفی که من میشناسم، قابلیت انجام هر کاری رو داره...

آستین های جذب تی شرت را تا نزدیک آرنج بالا می کشم و شلوارم را عوض میکنم...

\_ بی چاره صدف...

نگاهم میکند: بیچاره تو که گیر این افتادی... از الان داره فرمانروایی میکنه...

ژپله ی کلاه دار سفیدی روی تیشرتتم میپوشم و زپیش را تا نیمه بالا می کشم: خب حالا توام...

با دهن کجی می گوید: برو اصلا به من چی؟!...

می خندم و اجازه میدهم هر چه دلش میخواهد بگوید...

عیدی صدف را از میان خرت و پرت هایی که روز خریدم با پویا گرفتم و از آن روز بلا استفاده گوشه ی اتاق افتاده بر میدارم و با خداحافظی کوتاهی در اتاق را به روی غزل اخمو می بندم...

پیشانی داغم را به درب چوبی آپارتمان می چسبانم و با اولین زنگم، در به سرعت باز می شود...

\_ امیر حسام...

با تعارف صدف داخل می روم: سلام...

در را پشت سرم می بندد: سلام...

می گوید سلام و سکوت می کند... به طرفش می چرخم... از خنده ی بی صدایی سرخ شده...

\_ چی شده!؟

بریده برید می گوید: قیافه ت خیلی باحال شده امی... دماغ و گونه های سرخ.. چشمهای پف کرده...

خنده ام می گیرد: من بهت گفتم حالم خوب نیست... با این حال تو بازم منو تا اینجا کشوندی...

خرامان نزدیک میشود... اندامش را توی آن بلوز و شلوار ساده ی قرمز رنگ از نظر میگذرانم و فکر میکنم اینطوری چقدر بچه تر به نظر می رسد...

\_ امیر حسام... دارم باهات حرف میزنم...

دستی به صورتم می کشم: هان... بگو حواسم نبود...

لب هایش را با غصه جمع می کند: من میدونم که کار خوبی نکردم... ولی به خدا دلم گرفته بود... درسته رابطه م با مامان و بابام صمیمی نبود... اما حداقل سال تحویلو با هم بودیم... حتی سامان هم هر چند سال یه بار سال تحویلو باهامون بود... تو الان سه چهار روزه اصلا به من محل نمیدی... انگار نه انگار من وجود دارم...

کف دستم را بالا می اورم و لبخند می زنم: باشه.. قانع شدم...

جلو می آید و دست هایش را دور سینه ام حلقه می کند... شوکه می شوم... سرش که می چسبد زیر گلویم، تازه متوجه بلندی قدش می شوم...

با بغض می گوید: امیرحسام من دلم برات تنگ شده بود... مگه من به جز تو کیو دارم؟؟؟!!

دست هایی که می روند کمرش را در بر بگیرند، روی هوا می مانند...

وای صدف... وای... انقدر این جمله ی لعنتی اعصاب خرد کن را... تکرار نکن... نکن...

نگو چون کسی را ندارم دلم برایت تنگ شده... بگو دلم برایت تنگ شده چون دوستت دارم...

بازوهایش را میگیرم و عقب می کشم... از این حرکت خالی از احساسم جا میخورد و بهت زده نگاهم میکند...

زورکی لبخند میزنم: سرما میخوری... فاصله ی ایمنیت رو حفظ کن...

و ساک هدیه اش را به طرفش میگیرم... صدف هم لبخند میزند... مثل من... زورکی... ساک را میگیرد و آهسته تشکر میکند...

و فاصله میگیرد... بهم پشت میکند و توی راهروی اتاق خواب ها محو میشود...

خودم را روی اولین کاناپه ولو میکنم... صدای بسته شدن در اتاق خواب را میشنوم...  
و فس فس کشیده شدن خرسی های صدف روی پارکت...

روبه رویم می ایستد و باکس مشکی رنگی را به طرفم میگیرد...

تکیه ام را از پشتی مبل میگیرم: این چیه؟!

جعبه را پیش رویم تکان میدهد: عیدیت...

ابرو بالا می اندازم و جعبه را میگیرم: تو هم برای من عیدی خریدی؟! مرسی...

پلاک مستطیلی نقره ای با حکاکی صورت فلکی گاو را از جعبه بیرون میکشم...

صدف زنجیر را از میان انگشتانم بیرون میکشد و توضیح میدهد: گردنبند ماه تولدته...

سر تکان میدهم و باز تشکر میکنم...

دو طرف زنجیر را میگیرد: بیا برات بندازمش...

دماغم را بالا می کشم... صدف روی بدنم خم میشود و زنجیر را توی گردنم می اندازد...

نفسم را حبس میکنم... چنگ میزنم به کمرش و از ته حلقم... گرفته... خشدار...  
دورگه... زمزمه میکنم: نکن صدف... نکن...

سریعا عقب می کشد: من فقط خواستم قفل زنجیرو ببندم...

و از جا میپرد و به آشپزخانه میرود: میخوام نهارو بکشم... اگه دوست داری دست و صورتتو بشور...

با رخوت از جا کنده میشوم... ژيله ام را روی کاناپه می اندازم و به دستشویی میروم... انتهای راهرو، دست راست...

مشت مشت به صورتم اب میپاشم... شقیقه های دردناکم را با کف دست میفشارم و بی هوا صورت ملتهبم را زیر شیر اب میبرم...

صدف صدایم میزند... دو طرف سنگ روشویی را می فشارم...

( امیر حسام... بابا جان داری وارد دانشگاه میشی... اونجا هر جور ادمی که دلت بخواد هست... رابطه تو با همه حفظ کن... حتی دوست دختر بگیر... باهاش بیرون برو... کافی شاپ... سینما... اجتماعی باش... اما حواست باشه کسی رو بی آبرو نکنی... هر چند من به پسر اطمینان کامل دارم...)

نفسم را هوف هوف بیرون میدهم... لعنتی... لعنتی... لعنتی... لعنتی...

شیر آب را می بندم... پلاک بیرون افتاده را توی یقه ام می اندازم و در را باز میکنم...

صدف رو به رویم ظاهر می شود... کمی جا میخورم... دستش را بالا می آورد و لبخند میزند: حوله ی تمیز...

حوله را از دستش میگیرم: مرسی...

می چرخد و فاصله می گیرد: بیا نهار...

پشت سرش به آشپزخانه می روم... حوله را روی پشتی صندلی می اندازم و می نشینم...

صدف بشقاب پیش رویم را برمیدارد و می گویم: سوپ میخورم صدف... گلوم درد میکنه...

بی حرف، بشقاب پلوخوری را زمین میگذارد و سوپ خوری را برمیدارد...

جوجه ها و پلوی زعفرانی توی دیس را از نظر میگذرانم: اینا رو که خودت درست نکردی...

می خندد و بشقاب سوپ را رو به رویم میگذارد: نه بابا... از این آشپزخونه ی سر خیابون گرفتم... من فقط بلام تخم مرغ و املت درست کنم... پیتزا و لازانیا و اینا هم یاد دارم البته...

قاشقم را توی ظرف سوپ می گردانم: هوم...

\_ ولی اون سوپ رو خودم درست کردم... مخصوص تو... درسته سوپ آماده بود... اما من با هنر خودم یه چیزایی بهش اضافه کردم...

\_ خوبه باز همین هنرو داری...

با دهان پر اعتراض میکند: امیرحسام؟؟؟!!!

لبخند کمرنگی روانه ی صورتش میکنم صدف میگوید: راستی...

\_ هوم؟!

دهانش را خالی میکند و موبایل قدیمی ام را روی میز به طرفم سر میدهد: بیا...  
مرسی بابت این...

\_ گوشه‌ی لزمت میشه...

سر تکان میدهد: میدونم... خریدم برای خودم... اما سیمکارتتو بهت پس نمیدم...

\_ !؟! مبارکه... باشه... مال تو... من لازمش ندارم...

لبخند میزند: مرسی...

در سکوت نهار میخوریم... به زور و بلا‌ی صدف تکه جوجه ای از گلوی خشک و  
دردناکم پایین می فرستم... میز را با کمک هم جمع میکنیم... صدف نسکافه درست  
میکند و به سالن هال و پذیرایی سر هم خانه اش برمیگردیم...

صدف سینی نسکافه را روی میز شیشه ای میگذارد... دستم را روی قفسه ی سینه ام  
میگذارم و به شدت سرفه میکنم...

صدف آهسته می گوید: خیلی داغونی امیر حسام... تو با این همه پزشکی که دور و  
ورتن چطور تا حالا خوب نشدی؟!

\_ این روزا مامان و بابان انقدر درگیرن که حواسشون به من نیست...

\_ یه شربت گیاهی دارم تو خونه... یه کم میخوای از اون بخوری؟! من هر وقت سرما  
میخورم یا گلو درد میشم ازش میخورم سریع خوب میشم...

سر تکان میدهم و صدف به آشپزخانه میرود و خیلی سریع با شیشه ی شربت  
برونکوتیدی برمیگردد...

قاشق شربتی میخورم... صدف آهسته حرف میزند و از برنامه های آینده اش میگوید...

چشمهایم را می بندم... حتی پلک زدن هم برایم درد آور شده... سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم... صدف همچنان حرف میزند...

پلک هایم گرم میشود...

بی خوابی شب قبل... تب سی و هشت درجه... دارویی که صدف به خوردم داد...  
تُن آرام صدایش و گرمای دلچسب خانه اش... همگی دست به دست هم می دهند  
تا من... برای شش ساعت ... روی کاناپه ی کرم رنگ خانه اش... به خوابی عمیق فرو  
بروم...

\*\*\*

کسی به موهایم دست میکشد... به سختی پلک می گشایم...

صدای خندیدن آهسته ای از کنار گوشم بلند میشود...

خمیازه ی می کشم و تصویر مات صدف را تشخیص میدهم که روی صورتم خم شده...

به پهنای صورت لبخند میزند: ساعت خواب؟!!

با هول نیم خیز میشوم: ساعت چنده؟!!

\_ بخواب بابا هنوز دیر نشده... نزدیک هشته...

\_ هشت شب؟!!



می خندد: نه هشت صبح... بین هوا چقدر روشنه...

کامل می نشینم و نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم... چراغ های روشن خانه  
یعنی ساعت هشت شب است...

صدف دست روی شانه ام می گذارد: بهتری؟!

با دست موهایم را مرتب میکنم: آره... چرا بیدارم نکردی؟!

به سه کنج مبل تکیه می دهد: خیلی عمیق خوابیده بودی... دلم نیومد...

نگاهش میکنم... لبخند میزند...

نفسم را بیرون میدهم... افکارم را منظم میکنم... به جلو خم میشوم و دست های  
صدف را میگیرم...

گیج و مات نگاهم میکنند...

زبانم را روی لب پایینم میکشیم و آهسته به حرف می آیم: صدف... این حرف هایی  
که من میخوام بهت بگم... شاید حرف های خوبی نباشن... شاید وجهه ی منو توی  
نظر تو تغییر بدن... یا پیش خودت بگی امیر حسام چقدر بچه ننه س... اما خب...  
من دلم میخواد با برنامه پیش بریم صدف... یعنی... بین من تو رو درک میکنم...  
تنهایی و نیاز به یه همراه... هم صحبت... یه هم پا داری... ولی رفت و آمد من به  
این خونه... به خونه ی تو... یه دختر مجرد... اصلا وجهه ی خوبی نداره... نه برای تو  
که ساکن این آپارتمانی... و نه برای من... صدف من توی یه خانواده ی شدیداً  
مذهبی و بسته بزرگ نشدم... از بچگی آزاد بودم... مامان و بابای من بچه هاشونو  
آزاد گذاشتن ولی نه اونقدر که از راه راست منحرف بشن... خودشون نمازشون یک  
وعده ترک نمیشه... هر سال برای مناسبت های مذهبی نذری درست میکنن... ولی

نه من نه او و آراد هیچکدوم نماز نمیخونیم... اونا هم بهمون سخت نمیگیرن... اما توی خانواده ی ما یه چیزایی عرف نیست... مثلا همین رفت و آمد من به خونه ی تو...  
 ...

\_ مگه قراره بین ما اتفاقی...  
 ...

چهار انگشتم را با فاصله از لبش نگه میدارم: نه... اتفاقی نمی افته... من اونقدر هم بی اراده نیستم.. اما به این ارتباط حس خوبی ندارم... تو تا الان هر جا که گفتم من پا به پات اومدم... هنوزم میام... اما جایی غیر از اینجا...  
 ...

\_ من نمیخواستم ناراحتت کنم... اگه میدونستم اینجا انقدر بهت سخت میگذره...  
 ...

\_ نه صدف... از حرف های من بد برداشت نکن...  
 ...

توی حرفم میپرد: نه... من بد برداشت نکردم... میفهمم چی میگی و درت میکنم...  
 معذرت میخوام...  
 ...

و لبخند محوی ضمیمه ی جمله اش می کند...  
 ...

فشاری به انگشتانش می اورم: من معذرت میخوام که با حرفام ناراحتت کردم...  
 ...

شانه بالا می اندازد: نه من ناراحت نشدم... خب هر کس یه عقیده ای داره دیگه...  
 من به نظر تو احترام میدارم...  
 ...

و با شوقی که تظاهری بودنش کاملا مشخص است، ادامه میدهد: اما باید قول بدی فردا بیای دنبالم و ببریم شهر بازی..  
 ...

مصنوعی میخندم... مصنوعی می خندد...  
 ...

و اشکی که توی چشمش حلقه زده، دلم را به درد می آورد...

بی سر و صدا ماشین را داخل حیاط می برم و پیاده می شوم...

چراغ های ساختمان همگی جز اتاق اوا همگی خاموشند... ابرویی بالا می اندازم و کشان کشان خودم را به ساختمان میرسانم... سرم سنگین است... فقط میخواهم جایی را پیدا کنم و برای دو روز بی هیچ دغدغه ای بخوابم...

در ورودی ساختمان را باز می کنم...

\_ امیرحسام... امیر...\_

با صدای آهسته ی غزل سر بر می گردانم...

دست به سینه و طلبکار جلو می آید: شب هم میموندی پیشش...

پوفی کلافه ای میکشم و وارد ساختمان می شوم...

غزل پشت سرم می آید: هیچکس خونه تون نیس... همه اونطرفن... خونه ی ما...

\_ این همه ای که میگی شامل مامان و بابای من هم میشه؟!\_

به جدار در تکیه می دهد: نه بابا اونا بیمارستانن... همه یعنی بابای من و آقاجون و آراد... و البته عمه پریسا و اون دختر تفلون بی مصرفش...

از حرصش موقع ادای " دختر تفلون بی مصرف " خنده ام می گیرد...

\_ نهند... اگه ببینیش باید خون گریه کنی... دختره با پونزده سال سن یه جوری رفتار میکنه انگار همه ی ما نوکرشیم... نجسب... اخرش آوا به خاطر اینکه یه چیزی بهش نندازه پا شد اومد خونه...

\_ خب حالا... انقدر حرص نخور لاغر میشی... برو به مهموناتون برس...

ایش کشداری می گوید: اونم چه مهمونایی... بیا بریم اونور... شام خوردی؟!

به طرف پله ها می روم: نه مرسی... نمیخورم... تو برو... میخوام بخوابم... دیگه واقعا دارم از پا درمیام...

غزل شانه بالا می اندازد: خود دانی... بازم اگه خواستی بیا اونور با خاله ی عزیزت هم آشنا شو... فعلا...

"فعلا" ی میگویم و از پله ها بالا میروم... غزل از ساختمان بیرون می رود...

با بی حالی خودم را به اتاقم می رسانم و با همان لباس های بیرون روی تخت ولو میشوم... کمر بندم را باز میکنم و پایین تخت می اندازم... جوراب هایم را هم همینطور...

به شکم می غلتم و زیر لب زمزمه میکنم: صدف...

و همه ی حس های خوب دنیا به قلبم هجوم می آورند...

\*\*\*

صدای همهمه کلافه ام کرده...

به زحمت سر سنگینم را از زیر بالش بیرون میکشم و بلند می گویم: بس کنید تورو  
خدا... ناسلامتی من بیمارم...

صدای همهمه اوج می گیرد...

با بدبختی از تخت پایین می آیم...

به در اتاق که میرسم صدای بلند بابا شوکه ام می کند: برو از خونه ی من بیرون  
پریسا...

اووف... خدایا صبر... کی از شر این بحث های مسخره که مسبب همه شان خاله  
پریساست نجات پیدا میکنیم، خدا عالم است...

تلو تلو خوران از پله ها پایین می روم...

با دیدن مامان و خاله پریسا که جلوی هم گارد رفته اند، خنده ام می گیرد...

اولین کسی که متوجهم می شود غزل است... جلو می آید و نگران می گوید: برا چی  
بلند شدی؟!

پشت پلکم را می خارانم...

\_ باز سر چی دارن دعوا میکنن!؟

\_ سر چی میخوای باشه؟! سر زبون تند و تیز پریسا... هی متلک میندازه... برگشته به  
عمه میگه یه بچه آوردی دو تا هم پس انداختی که خوب فرزادو پایبند خودت کنی...

\_ یعنی چی یکی آوردی دو تا هم پس انداختی!؟

غزل شانه بالا می اندازد: من چه میدونم...

\_ اینجا شهر منه... من همینجا میمونم ببینم کی میخواد منو بندازه بیرون...

\_ بمون توی شهرت... ولی اینجا حق نداری بمونی... خونه ی پویان و بابا هم همینطور... برو به جایی که چشمم هم بهت نیفته...

\_ مگه صاحب خونه ی بابا و پویان تویی که مشخص میکنی من کجا بمونم کجا نمونم؟!

با تاسف به مهلکه ای که راه انداخته اند نگاه میکنم...

مامان دست به کمر پوزخند میزند: نه نیستم... ولی میدونم اونا هم هیچکدوم چشم دیدن توی بی آبرو رو ندارن...

خاله پریسا هجوم میبرد سمت مامان که دایی شانه هایش را می گیرد و بابا جلویش قد علم میکند...

از پشت شانه های دایی جیغ می کشد: من بی ابروئم؟! به من میگی بی آبرو؟!

دستی پشت گردنم می کشم و به طرفشان میروم... مثل اینکه باز خودم باید به عنوان نور چشمی مامان (!! ) وارد عمل بشوم و مامان را آرام کنم...

دستم را دور بازوی مامان میگذارم و کمی عقب می کشمش: بیا مامان... بسه... ارزش نداره...

بابا به عقب می چرخد: کی به تو گفت بیای پایین؟!

صدای بلندش شوکه ام میکند...

مامان دست پشت کمرم میگذارد و به جلو هلم میدهد: امیرحسام... مامان چرا اومدی پایین؟! برو اینجا سر و صداست... با غزل برو خونه ی داییت...

رنگ پریدگی ناگهانی چهره اش نگرانم میکند...

نگاه سرگردانم را روی حاضرین می چرخانم... همگی به طرز عجیبی سکوت کرده اند...

با دیدن چهره ی آرام و خونسر خاله پریسا و نیشخند روی لبش متعجب میشوم... از آن التهاب چند ثانیه پیشش خبری نیست...

مامان دستم را میگیرد...

خاله پریسا با حفظ نیشخندش با سر به من اشاره می کند و رو به مامان ابرو بالا می دهد: بهش نگفتی... نه؟!

دست مامان روی مُچم سفت میشود...

مامان با تمام قدرت به در میکوبد: امیر حسام... این چه کاریه آخه؟! مامان جان چرا درو قفل کردی؟!

روی پنجه ی پا بلند میشوم و از طبقه ی بالای کمد دیواری، البوم های خانوادگی را بیرون میکشم... همه را روی فرش بیضی شکل کف اتاق میریزم و تند تند ورق میزنم...

نیست... محض رضای خدا... برای دلخوشی من... حتی یک عکس هم نیست...

صدای داد بابا از جا میپراندم: امیر... به خدا قسم دستم بهت برسه میگیرمت زیر کمر بند سیاه و کبودت میکنم... این ادا بازی ها یعنی چی؟! از سنت خجالت بکش...

آلبوم ها را زیر بغلم میزنم و تا در اتاق لنگ میزنم... مامان باز به در مشت میکوبد و قبل از اینکه صدایش به گوشم برسد، قفل در را باز میکنم...

مامان نفس راحتی میکشد و با تمام وجود ناله میکند: امیرحسام...

آلبوم ها را جلوی پایش روی زمین می اندازم و از ته حلقم میگویم: نبود مامان... حتی یه عکس هم پیدا نکردم... همه ی عکس ها از سه چهار ماهگیم به بعده...

مامان نگاهش را از جلد سرمه ای رنگ البوم میگیرد... لبش را می گزد... و با چشمای پر اشکش... تنها نگاهم میکند...

خفه لب میزنم: چرا مامان!؟

دستش را به جدار در میگیرد... بابا دست دور بازوی مامان می اندازد تا از افتادنش جلوگیری کند...

دستی به پیشانی اش میکشد و اهسته می گوید: بیا بیرون حرف میزنیم...

\_ چرا حتی یه عکس از حاملگی من نداری مامان!؟

مامان هق میزند... دستش را بالا می آورد... سرم را عقب می کشم... بابا کلافه پوف میکشد... به آهستگی از کنارشان میگذرم و با شانه هایی فرو افتاده به طرف پله ها میروم...

میبینم که آوا پشت سرم میدود و دست دایی متوقفش میکند... سلانه سلانه پله های نیم دایره ای را بالا میروم...



التماس های مامان... آشفستگی بابا... چهره ی خیس از اشک آوا... نگاه پر بهت  
 غزل... اخم عمیق دایی... همه و همه را پشت در اتاقم جا میگذارم و در را پشت سرم  
 میکوبم...

مغزم دل میزند... لبه ی تخت ولو میشوم... شقیقه هایم را با کف دست میفشارم...  
 صدای خاله پریسا هنوز توی گوشم زنگ میزند...

( \_ ای وای بهش نگفته نگفته بودین مگه؟! )

\_ به هر حال که میفهمید... من کارتونو راحت کردم...

\_ بین برای همینه که همگی انقدر هواتو دارن و مراعاتتو میکنن...)

دماغم را بالا میکشم... و توده ی خفه کننده ی توی گلویم را به زحمت پایین می  
 فرستم...

به سختی روی پاهایم می ایستم... موبایل و سویی شرتم را چنگ میزنم و از پله های  
 اضطراری تراس که به حیاط منتهی میشود پایین میروم...

\*\*\*

زیر درختی پناه میگیرم... باران بهاری... رگباری و بی وقفه می بارد... موبایلم برای  
 هزارمین بار توی جیبم می لرزد...

شستم برای ریجکت روی صفحه میلغزد...

تصویر خندان و چشمک زن آوا را از نظر میگذرانم... و دلم... برای حق حق بی  
 امانش... آتش میگیرد...

بی اراده تماس را برقرار میکنم...

\_ امیر حسام کجایی؟! کجا رفتی؟! مامان داره دق میکنه...

پیشانی ام را به تنه ی زمخت درخت می چسبانم: آوا جان...

حق هق میکند: داداشی تو رو خدا... میخوای از پیشمون بری؟! امیر حسام من که میدونم اون خاله پرپسای عوضی از حرصش اون حرف ها رو گفت... تو داداشی خودمی... بین چقدر شبیه همیم... هر دو مون چشمهامون هم رنگ چشمهای مامانه... مگه نیست!؟

\_ من میام خونه... یه کم دیگه میام... به مامان بگو نگران نباشه... خب؟! من که جایی رو ندارم برم...

\_ همین الان بیا...

\_ فعلا

جیغ می کشد: امیر حسام... قطع نکن...

\_ نگران من نباشین... خدافظ...

گوشی را پایین می آورم و آخرین لحظه صدای ضجه ی اوا رو میشنوم: امیدوارم خاله پریسا بمیره...

بی درنگ شماره ی صدف را می گیرم...

با وجود اتمام حجت چند شب قبل... با وجودی که با بی رحمی صدف را دلخور کردم و از رسوم خانواده ام گفتم.. که در خانواده ی ما با وجود ازادی عمل... عرف نیست من پا به خانه ی توی دختر تنهای مجرد بگذارم... اما حس میکردم تمام وجودم صدف را می طلبد...

بعد از شش بوق... صدایش از میان همه به گوشم میرسد...

\_ بله؟!\_

گرفته صدایش میزنم: صدف؟!\_

\_ سلام خوبی؟!\_

تنها می گویم " سلام " و سکوت میکنم...

صدف با عجله می گوید: کاری داری؟!\_

سرفه میکنم: خونه ای؟!\_

صدایش نا واضح می آید: نه با چند تا از بچه های دانشگاه اومدیم شام بیرون...  
چطور؟!\_

با تکیه بر تنه ی درخت از افتادنم جلوگیری میکنم: نه... فقط... هیچی... ولش کن...  
خوش بگذره بهت...

تشکر میکند و با خداحافظی کوتاهی تماس را به پایان میرساند... حتی یک چه  
اتفاقی افتاده ی خشک و خالی هم نمی پرسد...

از همان شب... که برای آخرین بار پا به خانه اش گذاشتم و مرز های بینمان را روشن کردم... روابطمان به طرز آشکاری سرد و کدر شده...

چند ثانیه به اسکرین خاموش گوشی زل میزنم و با تعلق شماره ی پارسا را میگیرم...

\_ پارسا خونه ای؟!\_

پارسا با مشتش به شانۀ ام می کوبد: دهنتم سرویس امیرحسام...

تکیه ام را از دیوار میگیرم و پارسا در را باز میکند: همچین گفتی پاشو بیا من گفتم چه مرگت شده... نفهمیدم در مغازه رو بستم یا نه...

پشت سر پارسا وارد سوئیت مجردی اش میشوم... کتانی هایم را با فشار به بغل پا در می آورم... پارسا ظرف های یک بار مصرف و پوست چیپس و پفک و تخمه را از روی میز جلوی نیم ست برمیدارد و به آشپزخانه ی کوچک و به شدت شلوغش می برد...

با دست لباس های پخش و پلا را از روی کاناپه کنار میزنم و مینشینم... تمام استخوان هایم درد میکنند... حس میکنم قطرات باران از روی پوست داغ و تب دار بدنم تبخیر میشوند...

پارسا تلویزیون را روشن میکند و کنارم مینشیند: چی شده؟!\_

سر تکان میدهم که هیچی... پارسا با کف پا به ساق پایم میکوبد: زر مفت نزن... مثل بچه آدم بگو چی شده که به این حال و روز افتادی... با مامانت اینا دعوات شده؟!\_

لبی تر میکنم و به دروغ... سر تکان میدهم...

پارسا سوت کشداری میزند: ای—ول... پس تو هم یه بار طعم دعوا و قهر از خونه رو چشیدی... خیلی حال میده نه؟!

پوزخند میزنم: اره خیلی...

\_ البته برای توی بچه ننه فکر نکنم زیاد حس خوبی داشته باشه... نه که هنوز شیر خواره ای...

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم و پلک میبندم: ببند پارسا...

\_ با بزرگترت درست صحبت کن... من دو سال ازت بزرگترم...

یک چشمم را باز میکنم و از گوشه ی چشم عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم...

چشمهایش را گرد میکند که هان؟! چیه?!

پوف کلافه ای میکشم و به سختی روی پا می ایستم... پارسا با نگاه دنبالم میکند...  
تلو تلو خوران از مبل فاصله میگیرم و اهسته می گویم: من میرم بخوابم... کسی ازت پرسید بگو از من خبر نداری...

پارسا می خندد: نه مثل اینکه موضوع خیلی جدیه... باشه برو خیالت تخت...

به اتاق میروم... در کمد را که شتر با بارش درش گم میشود باز میکنم... محض رضای خدا یک لباس هم اویزان نیست... همگی کف کمد افتاده اند... برای برداشتن کاور ابی رنگی خم میشوم...

با دیدن لباس زیر مشکی رنگی با یک پاپیون طلایی روی محل اتصال دو بندش جلوی سینه، نج پر حرصی میگویم... در کمد را با شدت میکوبم و با همان لباس های خیس روی تخت به هم ریخته ی پارسا میخزم...

\*\*\*

کسی به شدت تکانم میدهد... به سختی بدن خشک شده ام را تکان میدهم و روی پهلوی دردناکم می غلتم... پارسا روی صورتم خم شده: گلابی پاشو مامانت اومده...

پوف میکنم... پارسا به شانهِ ام میکوبد: باور نمیکنه پسره... پاشو میگم مامانت اومده...

با دست کنارش میزنم: برو حوصله ندارم...

پارسا نج میگوید: عجب خریه...

و رو به در اتاق فریاد میزند: خاله بیاین داخل... این باور نمیکنه میگم شما اومدین...

عصبی می غرم: مگه نگفتم به کسی نگو من اینجام!؟

پارسا چشمهایش را گرد میکند: من فقط به غزل گفتم...

حرص زده میگویم: چقدرم که غزل دهنش قرصه...

با ظاهر شدن مامان توی چهارچوب در، نفس عمیق کلافه ای میکشم و نیم خیز میشوم... پارسا اتاق را ترک میکند و مامان به آرامی جلو می آید...

کف دستم را برای نشستن به تشک تخت فشار میدهم و سلام میکنم... مامان لب تخت مینشیند و در سکوت، با چشمهای اشکی اش نگاه میکند...

از نگاهش معذب میشوم و سرم را پایین می اندازم... با هر حرکت، درد تا عمق استخوان های خشک شده ام رسوخ میکند...

\_ امیرحسام؟!\_

تند تند به حرف می آیم: مامان من میدونم اشتباه کردم... نباید بی خبر از خونه بیرون میزدم... ولی خب شما ها هم نباید موضوع به این مهمی رو از من پنهون میکردین...

\_ امیر حسام؟!\_

\_ من هنوز باورم همیشه حرف های خاله پریسا صحت داشته باشه... یعنی خب با اون رفتاری که تو و بابا تا الان با من داشتین...

\_ امیر حسام؟!\_

لب میگزیم... مامان دست زیر چانه ام میگذارد... روسری عقب رفته اش را لمس میکنم و اهسته میپرسم: چرا؟!\_

صورتم را بین دستهای ظریفش میگیرد: باور کن فقط خودت اذیت میشدی امیر حسام... اگه از همون اول بهت میگفتیم هر محبتی رو به حساب ترحم میداشتی... در صورتی که خدا شاهده اینطوری نیست... تو بچه ی بزرگ منی... پسر سر به راه منی... من فقط نمیخواستم تو اذیت بشی... تو میدونی که چقدر برای من عزیزی... بابات چقدر روت حساب میکنه... میدونی که از اوا و آراد برام عزیزتری... تا الان برام هم پسر بودی هم دختر... هم بهت تکیه میکنم هم بزرگترین راز های زندگیمو باهات در میون میدارم... اگه غیر از اینه...

\_ نیست مامان... به خدا غیر از این نیست... من تا حالا هیچ کمبودی توی زندگیم نداشتم... ولی بهم حق بدین... بعد از بیست و چهار سال... یکی که برای اولین باره که میبینیش برمیگرده بهت میگه تو بچه ی واقعی پدر و مادرت نیستی... خب این یعنی چی؟! یعنی کم رنگ ترین فردی که توی زندگی من وجود داره هم از موضوع

خبر داره اما خودم نه... مامان منو اینجوری نبین که آرومم... فقط خدا میدونه تو دلم چه خبره...

شانه ها مامان میلرزد و بارها تکرار میکند: خدا پریسا رو لعنت کنه...

مچ دست هایش را میگیرم و از صورتم پایین می اندازم... دستم را پشت گردنش میگذارم و اشک هایش را میبوسم... سرش را روی شانه ام میگذارد...

\_ بیا بریم خونه...

\_ باشه...

\_ باید معاینه بشی... ریه هات عفونت کرده... خدا منو لعنت کنه که انقدر ازت غافل شدم...

\_ خدا نکنه مامان...

\_ شایدم باید بستری بشی... ای خدا...

\_ هر چی شما بگی... باشه...

دست هایش را از زیر بغلم رد میکند و پشت کمرم به هم میرساند: دیگه هیچ وقت بی خبر جایی نرو امیرحسام... هیچ وقت...!

به آرامی از آغوشم جدا میشود... موهایش را از جلوی صورتش کنار میزنم و دست دور کمر ظریفش می اندازم: بیا بریم نهار بخوریم...

\_ من میل ندارم...



چشمهایم را ریز میکنم... پوف میکند و اهسته میگوید: بذار برم دست و صورتمو بشورم پس...

لبخند کمرنگی میزنم... کمی فاصله میگیرد... کف دستم روی پهلویش می لغزد و جدا می شود...

حرکتش را تا ناپدید شدن توی راهروی اتاق خواب ها دنبال میکنم و به آشپزخانه میروم...

تابه ی سیب زمینی های سرخ شده چشمک میزند... در قابلمه ی خورش را برمیدارم و با دیدن لیمو عمانی های تپل و شناور روی سطح نارنجی و اشتهای آور قیمة ی بدون لپه، لبخندی به یاد روزهای خوبمان روی لبم مینشیند...

( \_ قیمة فقط با لیمو... تـرش... بوش باید از ده فرسخی اب دهن ادمو راه بندازه... لپه هم نداشته باشه... )

با دهان پر جوابم را می دهد: کج سلیقه... حرف نزن... قیمة بی لپه مثل قورمه سبزی بدون لوبیا و سبزی میمونه... میشه اصلا!؟

با انگشت اشاره پیشانی اش را به عقب هل میدهم: تو میخوای کلا حرف نزن مغز فندقی... قیمة رو بدون لپه میشه خورد... ولی قرمه سبزی بدون لوبیا و سبزی میشه!؟

با کف دست پیشانی اش را ماساژ میدهد و با چشم غره ای نگاهش را به بشقابش میدهد...)

\_ امیر!؟

به عقب می چرخم... از سر و صورتش اب میچکد... حوله ی پسته ای رنگ را از دستش میگیرم و حاشیه اش را روی گونه ی خیسش می کشم...

\_ غذا رو گرم نکردی؟!

حوله را بهش برمیگردانم و کف دستم را خیلی کوتاه به قابلمه ی برنج می چسبانم: هنوز گرمه... بیا بشین...

صندلی را برای نشستنش عقب میکشم... بشقاب های چینی را روی میز میگذارد... به سرعت یکی را برمیدارم و در جواب نگاه متعجبش زمزمه میکنم: یکی برای جفتمون کافیه...

آه می کشد... عمیق... تلخ... با چاشنی بغض...

بشقاب محتوی پلوی زعفرانی را روی میز میگذارم... به همراه دو قاشق و دو چنگال... ظرف ماست و لیوان نوشابه... صندلی کناری اش را عقب می کشم و مینشینم... قاشق را به زور توی مشتش جا میدهم با سر به بشقاب اشاره میکنم: بخور...

باز اه میکشد و چگال را خودش به دست میگیرد...

نهار با بغض توی گلو و آه های عمیق گاه و بیگاه صرف میشود...

اندک ظرف هایی را که کثیف کرده ایم با همکاری همدیگر می شوئیم... هی دستم برای آب و کف پاشیدن به صورتش پیش میرود و هی... چهره ی گرفته اش یادآوری میکند که دلش هوای شیطنت های همیشگی را ندارد... که این تکرار خاطرات فقط... بغضش را بیشتر میکند...

شیراب را می بندد...

دست پشت کمرش میگذارم و به جلو هلش میدهم: برو تلویزیونو روشن کن تا من  
بیام...

نگاه عجیبی به سر تا پایم می اندازد و بی حرف اطاعت میکند... نگاهش آشکارا  
میگوید: "چه دل خوشی داری تو..."

ظرف گیلاس را از یخچال بیرون می آورم و پشت سرش روانه میشوم... به سه کنج  
مبل تکیه میدهد و مچ پایش را زیر زانو ها میبرد...

مینشینم و اشاره میکنم که بیا... جات اینجاست...

از پشتی مبل کنده میشود و کمی بعد... گونه ی راستش میچسبد به قفسه ی سینه  
ام...

لب هایم ... خیلی کوتاه... روی موهایش قرار می گیرند... مشتش را روی سینه ام  
میگذارد... گیلاس درشتی جدا میکنم و جلوی دهانش میگیرم...

سر عقب میکشد: نمی خوام...

گیلاس را به لب های داغ و تَرک ترکش می چسبانم... با نگاه چپ چپی گیلاس را  
میان لب هایش میگیرد... آهسته می خندم... لبخند میزند... سر خم میکنم و شقیقه  
اش را میبوسم: جونم... میدونی چند وقته نخندیدی؟!

حرفم... نه تلخ است... نه طعنه است... نه دعوا... اما چشم هایش را لبریز از اشک  
میکند...

\_ چی شد باز؟!

لب میگذرد: جالا چی میشه امیرحسام؟!

کلافه میگویم: چی چی میشه؟!

شکاف میان لب پایینش از فشاری که به لبش می آورد سر باز میکند: فقط کافیه بابات بفهمه... بدبخت میشی امیر... بدبخت میشیم... من کنار اومدم... ولی اونا چی؟! مامان و بابات؟!

شستم را روی لب خونینش می کشم: هنوز که نفهمیدن... پیش از مرگ واویلا؟!

\_ بالاخره که می فهمن... اونوقت...

\_ اصلا دلم نمیخواد راجع به چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده حرف بزنم...

راست می نشیند و زل میزند توی چشمهایم: اتفاقا باید حرف بزنی... فکر کردی تا آخر همینجوری پیش میره؟! نخیر... حداکثر تا یک ماه دیگه شکمش کامل میاد بالا.. البته همین الانشم مشخصه.. اونموقع میخوای چیکار کنی؟!

بلند میگویم: اون موقع یه خاکی تو سرم میریزم... ولی الان دلم نمیخواد نه بهش فکر کنم نه براش برنامه ریزی کنم...

به سرعت بغض میکند: همیشه همینی... تا میام دو کلمه حرف حساب بهت بزنم سریع داد و بیداد راه میندازی...

دستم را به طرفش دراز میکنم تا مجددا توی اغوشم بگیرمش: عزیز من... من کی داد و بیداد کردم؟! فقط میگم...

تند تند سر تکان میدهد: اره آره... تو فقط میگی... با همین فقط فقط گفتات اینطوری زندگی خودت و منو به گه کشیدی...

ماتم می برد: من زندگی تو رو به گه کشیدم؟! ما روزای خوبم کم نداشتیم... خیلی بی انصافی میکنی....

دست روی دهانش میگذارد: باشه... باشه... یعنی منظورم اینه... اصلا بی خیال... ببخشید...

و باز چانه اش می لرزد...

شانه هایش را میگیرم... سرش مجددا روی سینه ام می افتد... لب هایش را به پیراهنم فشار میدهد و ناله میکند: دیدی کار خودشو کرد؟! دیدی آخرم خودشو بهت انداخت؟!

دیدی...

صدای زنگ در، کلامش را نیمه تمام میگذارد... سر بلند میکند و نگاه هر دویمان همزمان میخ ساعت دیواری میشود...

\_ کیه این موقع ظهر؟!

سر تکان میدهم که نمیدانم... و با طمانینه از روی مبل کنده میشوم... قدم های سست و متزلزل تا جلوی درب ورودی ده بار می ایستند... ده بار به عقب برمیگردم و نگاهش میکنم که با استرس ناخن هایش را می جود...

دستم که روی دستگیره ی در قرار میگیرد، تازه متوجه لرزش خفیفش میشوم... دستگیره را به پایین هل میدهم و به ثانیه نکشیده، از ضرب مشتکی که روی فکم می نشیند عقب میروم... با دو دست چانه ام را می چسبم و نگاهم از روی دو مرد به شدت عصبانی، روی یک جفت تیله ی مشکی که از خباثت می درخشد سُر میخورد...

## فصل پنجم:

با صدای در سر برمیگردانم و دست آزادم را زیر سرم میبرم... آوا نیم تنه اش را از لای در داخل می آورد: سلام... چطوری یا نه؟!

لبخند میزنم و آوا در را پشت سرش میندود... کولی اش را پایین پام روی تخت پرت میکند و خودش را با کمک کف دست هایش بالا می کشد: چه خبرا؟!

\_ واقعا توی این اتاق در بسته چه خبری میتونم برات داشته باشم؟!

بینی اش را چین میدهد و روی صورتم خم میشود: اوووممم... چه عصبی...

لب هایش را جلو میدهد... سرم را می چرخانم و حرص زده میگویم: میخوای یه غریبه رو ببوسی؟!

چشم هایش را ریز میکند... صورتم را محکم میان دست هایش میگیرد و گونه هایم را چهار بار پیاپی میبوسد... در نهایت هم گاز محکمی از گونه ام میگیرد و دادم که بلند میشود سر بلند میکند: تا تو باشی حرف مفت نزنم...

خنده ام میگیرد و آوا چشمهایش را گرد میکند: بازم میخوای؟! از ریشات چندشم میزنه ولی به خاطر اینکه ادبت کنم دردشو به جون میخرم و ایندفعه محکم تر گازت میگیرم...

نمایشی به شانه اش میکوبم و آوا از تخت پایین میپرد و به طرف یخچال کوچک پایین اتاق میرود: مادر جون به هوش اومده...

\_ میدونم... صبح غزل گفت...

پاکت اب پرتغالی از یخچال بیرون می آورد: امتحان حسابانم رو هم 17 شدم...

ابرو بالا میدهم: چـی میگی...

دو مرتبه روی تخت مینشیند و آب میوه اش را با سر و صدا میخورد: به خدا... بذار بهت نشون بدم...

یک دستی کوله اش را جلو میکشد و به جست و جوی برگه اش مشغول میشود...  
مچش را میگیرم: باشه... باور کردم...

نیش چاک میدهد و با چشم به قوطی آبمیوه اشاره میکند: میخوری؟!

\_ نه بابا... از هر چی کمپوت و آبمیوه س حالم به هم میخوره... آوا پاشو برو به مامان بگو یه لباس درست درمون برای من بیاره... من از این لباسا بدم میاد...

\_ کت شلوار دوس دوس داری بیارم برات؟! لباس بیمارستانه دیگه... عروسی که نیومدی...

پوف کلافه ای میکنم... آوا لبخند مسخره ای میزند و قوطی خالی آبمیوه اش را شوت میکند توی سطل زباله...

با زانو ضربه ای به کمرش میزنم: پاشو گوشه منو از توی کشو بده...

با جیغ جیغ میگوید: اینطوری میزنی کبود میشه کمرم وحشی...

و برای برداشتن موبایلم از داخل کشوی میز فلزی کنار تخت به جلو خم میشود...

با تقه ای که در میخورد، دست او از حرکت می ایستد... سرم را از روی بالش بلند میکنم... در به آرامی باز میشود و صدف از پشت سبد گل بزرگی گله می کشد:  
سلام...

مات و مبهوت به صدف نگاه میکنم... آهسته وارد اتاق میشود و آهسته تر در را پشت سرش میبندد...

آوا با دهانی نیمه باز سلام میدهد و صدف با خوشرویی جوابش را میدهد و احوالپرسی میکند...

با اشاره ام آوا از تخت پایین میرود و گوشش را از روی مقنعه می خاراند: اممم... من میرم ببینم مامان کجا مونده... وقت داروهای امیرحسامه...

و مثل فشنگ از اتاق در میرود... در پشت سرش نیمه باز می ماند...

صدف کنارم می ایستد و سبد گل را روی میز میگذارد... به بالش پشت سرم تکیه میدهم...

\_ خوبی؟!\_

خشک جواب میدهم: بد نیستم...

صدف جا میخورد... آهسته می پرسد: چیزی شده؟!\_

پوزخند میزنم: نه...

دم عمیقی میگیرد و بازدم گرمش را توی صورتم فوت میکند: امیرحسام من بهت حق میدم که از دستم دلخور باشی... اما باور کن من تازه همین امروز خبر دار شدم که تو بیمارستانی... گوشیت رو که همین امروز روشن کردی... منم که شماره ی دیگه ای ازت نداشتم... امروز شماره ی غزلو از یکی از بچه های کارشناسی گرفتم و فهمیدم تو چرا پیدات نیست...



هوم کشداری میگویم... صدف صورتش را جلو می آورد و لبخند میزند: حالا بخند  
 بداخلاق... امیرحسام چقدر زشت شدی... یه ریش تراش پیدا نمیشه اینجا؟! چه  
 لباسای مسخره ای تنت دادن...

اخم میکنم و صدف بی هوا دست دور گردنم می اندازد: اخم نکن پسر... به اندازه ی  
 کافی هیولا هستی...

لبخند کم رنگی... به آهستگی... روی لبم نقش می بندد...

زمزمه میکنم: اگه جاهامون عوض میشد من خیلی زودتر پیدات میکردم...

شانه ام را فشار میدهد: گله گذاری نداشتیم...

\_ سلام...

صدف با هول فاصله میگیرد... پلک هایم را با کلافگی رو هم می فشارم...

صدای سلام دستپاچه ی صدف و برخورد پاشنه ی کفش مامان به سنگ کف اتاق...  
 توی هم می پیچد...

صدای احوالپرسی عادی و خونسرد مامان با صدف متعجبم میکند...

پلک می گشایم و نگاهم میخ دست صدف میشود که توی دست مامان فشرده و  
 رها میشود...

لبخندِ محو لاینفک صورتش... مثل همیشه روی لب های باریک و گلبهی رنگش  
 خودنمایی میکند... جلو می آید و دست روی پیشانی ام میگذارد: خوبی مامان؟!  
 تبت که خدا رو شکر قطع شده....

مات و گنگ سر تکان میدهم... تخت را دور میزند و کنار میله ی سرم می ایستد...  
آستینم را بالا میزنم... مامان نیدل را با ملایمت از ساعد دستم بیرون می آورد و  
شست دستش را به آهستگی روی محل تزریق می کشد...

معذب بودن صدف را این پا و آن پا کردنش متوجه میشوم...

مامان دست راستش را توی جیب عمودی روپوش سفیدش فرو میبرد: عزیزم شما  
دوست امیر حسامی؟!

لبخند میزنم و توی دلم می گویم: پریا سلطان خبیث می شود...

صدف ناگهانی سر بلند میکند و بله ی آهسته و نا مفهومش، میان لب هایش محو  
می شود...

مامان لبخند میزند... خبیث و شیطنت وار... جلو می رود و دست روی بازوی صدف  
می گذارد: تنهاتون میذارم... خوشحال شدم از آشناییتون عزیزم...

صدف با دهان باز نگاهش میکند... دست مامان روی بازوی صدف کشده  
میشود و فاصله میگیرد...

یا صدای بسته شدن در، صدف میله ی پایین تخت را چنگ میزند و زمزمه وار می  
گوید: چه مامان روشن فکری...

خنده ام میگیرد... قسم میخورم مامان فقط برای رفع کنجکاوی اش پا به اتاق  
گذاشته تا لابد دختری را ببیند که آوای دهن لق گزارش ورودش را بهش داده...

ساعدم را می مالم و میگویم: مامان منه دیگه...

چشمهای صدف هنوز از حالت عادی گشاد ترند وقتی خودش را از تخت بالا می کشد...

\_ این مامانو هر چقدرم دوست داشت بازم کمه...

با سر تایید میکنم و باز یاد بی خیالی صدف می افتم و اخم هایم در هم میروند...  
صدف متعجب از این تغییر حالت ناگهانی، می پرسد: چی شد؟!

\_ صدف گاهی اوقات شک میکنم که تو دوسم داری یا فقط منو برای رفع تنهایی و کمبودات میخوای...

حرصش میگیرد: من کمبود ندارم... و اصلا هم خوشم نمیاد که برای هر رفتار من دنبال یه دلیل میگیری که به خودت ثابت کنی من دوست ندارم...

نگاهم را پایین می اندازم: خب... شواهد که اینطور نشون میده...

\_ شواهد غلط میکنن با...

سر بلند میکنم و یک تای ابرویم را بالا میبرم: با؟!

نفسش را کلافه فوت میکند: اوووف... بی خیالش اصلا... منو بگو که فکر کردم از دیدنم خوشحال میشی...

و زل میزند به چشمهایم و انگار که بگوید "زود باش امیر حسام... حرفمو تایید کن"  
نگاهم میکند... تا نوک زبانم می آید که بگویم "معلوم است از دیدن خوشحال شده ام" و باز حرفم را میخورم...

دلیل نمیشود با یک کلمه حرف یا ابراز محبت صدف سریع وا بدهم... صدفی که هر وقت عشقش بکشد من را میخواهد و هر وقت عشقش نکشد حتی از شنیدن صدایش محروم میکند...

خیره میشوم به چشمهایش و صدف... نا امید... خط نگاهمان را قطع میکند...

با یک جست از تخت پایین می پرد و دسته ی شالش را روی شانه می اندازد: فکر کنم بهتره من برم... استراحت کن...

باز هم سکوت میکنم و صدف دستی به پایین مانتویش میکشد... دسته ی کیفش را روی ساعد می اندازد و زورکی لبخند میزند: زودتر خوب شو... فعلا...

مثل خودش خوب میدهم : فعلا...

و صدف... سلانه سلانه و اهسته... مثل یک نسیم سبک... اتاق را ترک میکند... در پشت سرش بسته می شود و سرم را محکم روی بالش پرت میکنم...

\_ باز زیاده روی کردی امیر حسام... خاک عالم تو سرت...

تا روز بعد و مرخص شدن از بیمارستان، مامان یک کلمه هم نمی پرسد... حتی به روی خودش هم نمی آورد که من و صدف را در چه حالتی توی اتاق دیده...

اما به محض رسیدن به خانه... هجوم می آورد به اتاق و در را پشت سرش می بندد... از حالت چهره اش میفهمم کنجکاوی چقدر بهش فشار آورده...

روی تخت می نشیند و زل میزند به صورتم... صحبتش را با گفتن اینکه از کی میروم دانشگاه و اینکه کلی از درس ها عقب افتاده ام شروع میکند... ده دقیقه بی وقفه حرف میزند و بعد ناگهانی ساکت میشود... نگاهش میکنم... من من می کند...

می خندم و روی صندلی گردان پشت میز کامپیوترم مینشینم: پیرس مامان... هر چی میخوای پیرس...

امان نمی دهد جمله ام را کامل کنم و با هیجان می پرسد: این دختره... باهاش دوستی؟! خب معلومه باهاش دوستی... وقتی با اون وضعیت تو رو بغل کرده بود... استغفرالله... دوشش داری امیر؟ یا فقط همینجوری دوستین... چند وقته باهاش آشنا شدی؟! فکر کنم دختره دوست داشته باشه ها... اما زیاد خوشم نیومد ازش... یعنی به نظرم جلف بود... ولی خب علف باید به دهن بزی شیرین بیاد... اگه تو دوشش داشته باشی من حرفی ندارم... دیشب داشتم با بابات حرف میزدم گفت خیلی وقته از رابطه ی شما خبر داره... می گفت این دختره همونه که یک ماه پیش مامان باباشو توی تصادف از دست داد بعد تو میگفتی دوست غزله... همونه؟! آخه به ظاهرش نمی اومد همچین عزادار باشه... امیر حسام؟! تو به بابات گفتی به من نگفتی؟! اینه رسمش؟! واقعا که... خیلی ناراحت شدم... اول باید به من میگفتی... ولی خب بالا خره لو رفتی... راستی...

\_ مامان... مامان... یه نفس بگیر خب...

پشت چشمی نازک میکند و با دلخوری می گوید: واه... من که چیزی نگفتم... بی تربیت...

از اخر به اول جواب سوال هایش را میدهم: اول اینکه من به بابا نگفتم خودش فهمید... بعدشم ازش خواستم یه مدت سکوت کنه تا خودم به وقتش موضوعو بهت بگم... ولی خب با سخته ی مادر جون یهو همه چیز بهم ریخت... وگرنه من تا قبل از عید بهت میگفتم مامان... این یک... دوم اینکه هم من صدفو دوس دارم هم اون منو... یعنی خب من که از احساسم مطمئنم... اما از صدف نه... برای همین به خرده تردید داشتم... یعنی دارم... بعد دیگه چی پرسیدی؟! اهان... اینکه میگی به صدف نمی اومد عزادار باشه به خاطر اینکه فوت پدر و مادرش تاثیر چندانی توی زندگیش نداشته...

مامان چشمهایش را گرد میکند: وا؟!!

\_ به خدا... فقط اسم پدر و مادرو یدک می کشیدن... از اون خانواده های مایه داری که فکر میکنند اگه بچه هاشونو توی پول غرق کنن دیگه همه ی نیاز هاشون تامینه... برای همین صدف به پدر و مادرش وابستگی زیادی نداشته...

مامان با دلسوزی میگوید: اخی... طفلکی... خب؟!!

\_ دیگه خب نداره... همه ی سوالاتو جواب دادم دیگه...

\_ امیرحسام خیلی بدجنسی... مثل بچه ی ادم بگو هدفت چیه خب؟!!

\_ هدف کدوم هدف؟!!

\_ امیر...

بالا ی گوشم را می خارانم : مادر من بین آدمو توی چه موقعیتایی قرار میدی خب؟! فکر کنم بخوام باهاش ازدواج کنم... خوبه الان؟! کنجاویت رفع شد؟!!

مامان مبهوت به دهانم زل میزند: دروغ میگی... بگو به جون مامان...

\_ به جان خودم... حالا این خوبه یا بد؟!!

\_ امیر... معلومه که خوبه مامان... من اصلا فکرشم نمیکردم به این زودی بخوام دامادت کنم... یعنی با اخلاق گندی که تو داری... فکر میکردم رو دستم میمونی...

\_ مامان جان من پسرم مثلاً... یعنی چی رو دستت میمونم...

مامان از ته دل می خندد: فدای پسرم بشم... خب حرف حقه دیگه... کی میاد زن تو بشه اخه...

به خنده اش می خندم و با احتیاط... برای حرفی که توی این مدت تمام فکرم را به خودش مشغول کرده... مقدمه چینی میکنم...

\_ خاله پریسا رفته؟!

خنده ی مامان به سرعت جمع میشود: به اون چیکار داری؟!

شانه بالا می اندازم: فقط میخواستم بدونم...

\_ نه رفته... خونه ی مادرجونه... رفته بست نشسته اونجا... اما خب مثل اینکه به داییت گفته واسش بلیت بگیره...

و انتهای جمله اش نفس عمیق آسوده ای میکشد و ناگهانی چشمهایش را گرد میکند: پررو بلند شده بود بیاد دیدن تو... دیگه باباتو فقط باید میدیدی... انقدر عصبانی شده بود... میخواست بره دهنشو سرویس...

دهان باز مانده از شدت تعجب را که میبینم، دست جلوی دهانش می گذارد و اهسته میگوید: فکر کنم باز اون رگ چاله میدونیم زد بالا... اینا همه از عوارض زندگی با باباته ها...

\_ واقعا پزشک مملکت که اینطوری حرف بزنه وای به حال بقیه...

حق به جانب می گوید: پزشک مملکت ادم نیست؟! دل نداره؟! عصبی نمیشه؟! اختیار زبونش از دستش در نمیره؟!

می خندم و چند ثانیه ای سکوت میکنم...

\_ مامان؟! اینهمه منو سوال پیچ کردی... میشه منم یه سوال بپرسم؟!

\_ بپرس مامان...

\_ میشه همه چیو از اول تا اخر برام تعریف کنی؟!

\_ همه چی؟! راجع به چی؟!

کف دستم را به لبه ی میز می فشارم: راجع به اینکه... خب ... یعنی چی شد که منو...

گلویم درد میگیرد: اینکه چرا منو به فرزند ی قبول کردین... یعنی خب تا جایی که من میدونم... برای اینکه کسی رو به فرزند خونگی قبول کنن برگه ی عدم بارداری لازمه... اما شما آراد و آوا رو دارین... یعنی چطوری تونستین...

ادامه دادن سخت میشود... نگاه مستاصلم را سر میدهم روی صورت گرفته ی مامان... به آهستگی می گوید: خوب بلدی حال خوش ادمو خراب کنی ها...

\_ فکر میکنم فهمیدن جواب این سوالا حقم باشه مامان... اینطور نیست؟!

آه میکشد و از روی تخت بلند میشود... تا وقتی به در اتاق میرسد با نگاه دنبالش میکنم... دستش را میگذارد روی دستگیره و می گوید: چند لحظه صبر کن... الان با جواب سوالات بر میگردم...

منتظر جوابم نمی ماند و میرود... کف دست هایم را روی صورت عرق کرده ام می کشم... دقایقی بعد، مامان با دفتر دکمه داری با جلد قهوه ای بر میگردد... با تردید از جا کنده می شوم... مامان دستش را با دفتر به طرفم دراز میکند: جواب همه سوالات این توئه...



برای گرفتن دفتر دست دراز میکنم... مامان دستش را عقب می کشد: فقط...

نگاهش میکنم و می گوید: هر چی اینجا نوشته... هر چی رو که راجع به من... بابات... گذشته مون... فهمیدی... فقط و فقط توی مغزت نگه دار... راجع به اون نوشته ها با هیچ کس حرف نزن... خب؟!

به آرامی سر تکان میدهم و دفتر را از لای انگشت های ظریف و کشیده ی مامان بیرون می کشم...

از پشت شیشه ی بخار گرفته به فریاد باران نگاه میکنم...

تند تند... می زند بر زمین...

گوشی را به گوشم می چسبانم و شستم را روی شیشه می کشم...

\_ سلام یه لحظه گوشی...

کمی منتظر می مانم و صدف می گوید: الو...

\_ سلام... خوبی؟!

\_ مرسی تو خوبی؟!

بی مقدمه می گویم: صدف چند لحظه میای پایین؟!

آهسته می گوید: پایین؟! و با مکث و صدای بلند تری می پرسد: تو الان پایینی؟!

پیشانی ام را به فرمان ماشین می چسبانم: اره...

تند می گوید: اومدم...

و با عجله تماس را قطع میکند...

چند دقیقه بعد، در حالی که مانتوی مشکی رنگش را روی شانه ها انداخته، از ساختمان خارج می شود و به طرف ماشین می آید...

خم میشوم و در سمت کمک راننده را برای سوار شدنش می گشایم... سریع می نشیند و در را می بندد...

\_ سلام...

صدایش رنگی از تعجب دارد... چهره اش هم ایضا...

\_ سلام...

با طعنه می گوید: چه عجب از این طرفا...

به دلخوری اش لبخند میزنم... اخم میکند و رو میگیرد...

می چرخم و آرنجم را روی فرمان میگذارم: صدف...

هوم کشیده و زیر لبش... عمق دلخوری اش را نشان میدهد...

بازویش را میگیرم و باز صدایش میزنم: صدف...

سر بر میگرداند و می گویم: من یه عذرخواهی بهت بدهکارم... فکر کنم اون روز توی بیمارستان... یه خرده بد حرف زدم باهات...

\_ فکر نکن... مطمئن باش خیلی بد حرف زدی... واقعا از دستت ناراحت شدم...

لبخند میزنم: باشه ببخشید....

\_ الان اومدی اینجا فقط همینو بگی؟! بیا بریم بالا حداقل...

\_ اینم یه قسمتی از دلیل اومدنه...

\_ ویه قسمت دیگه ش؟!!

\_ شاید یه چند روزی نباشم... یعنی...

عجول می پرسد: کجا میخوای بری؟!!

\_ بماند... ولی بعد که برگشتم قراره یه اتفاقی بیفته...

\_ داری می ترسونیم امیر...

دست دراز میکنم و چتری های نم دارش را زیر شال سبزش هل میدهم: دلیلی برای ترسیدن وجود نداره... من هه چی رو راجع به تو و رابطه مون به مامانم گفتم... بابام هم که از قبل می دونست... بعد که برگشتم... اگه همه چی خوب پیش بره... با خانواده م میایم برای خواستگاری...

بی هیچ عکس العمل خاصی میگوید: خواستگاری از من؟!!

جا می خورم... و آهسته می گویم: اره خب...

بچه گانه می پرسد: یعنی ازدواج کنیم؟!!

\_ صدف حالت خوبه؟!\_

\_ آره... اما میگم... یعنی خب مگه همین رابطه ای که داریم چشمه؟!\_

\_ چی؟!\_

دست هایش را توی هوا تکان میدهد: نه... بد برداشت نکن... منظورم اینه که هنوز زوده... یعنی من باید هنوز فکر کنم... خب تو خیلی غیر منتظره این موضوعو مطرح کردی... وای امیرحسام من باید برم...

دستش را به سمت دستگیره می برد و مچش را می چسبم: صدف... چرا اینطوری میکنی؟!\_

دستش از روی دستگیره سر میخورد... صورتش میان دست هایم میگیرم: قرار نیست بدون رضایت تو اقدامی بکنم... تازه قبل از هر چیزی یه سری حرف ها رو باید بهت بزنم که ممکنه کلا نظرت برگرده... یعنی یه حقایقی که خودم هم تازه فهمیدم...

\_ یعنی چی؟!\_

\_ بی خیالش... اصلا اینا رو ول کن... فقط اومده بودم خبر رفتنمو بهت بدم... حدالامکان سعی کن باهام تماس نگیری... میخوام یه کم تنها باشم... یعنی توی این یک هفته ده روزه یه اتفاقاتی افتاده که پاک گیجم کرده... باید با خودم کنار بیام...

کف دستهایش را می چسباند به پشت دست هایم که صورتش را در بر گرفته: چه اتفاقی؟!\_

\_ همه رو بهت میگم... فقط یه چند روزی وقت میخوام... خب؟!\_

سری می جنباند و لب میزند: خب...

لبخند میزنم... پلک میزند... نفس عمیقی می کشم... لب هایش را به هم می مالد...  
گلویم خشک میشود...

ظریف و شیرین می گوید: امیرحسام؟!

فاصله مان را به صفر میرسانم... دست هایش پایین می افتد... و کمی بعد... چنگ  
میزند به یقه ی پیراهنم...

هر دو همزمان فاصله میگیریم... نگاهم میکند و دست می کشد روی لب پایینش...  
چهره ی ماتش را از نظر میگذرانم و لب میزنم: دوست دارم...

صدای بلند مامان توی گوشم می پیچد: امیرحسام دیگه سفارش نکنم... داروهاتو سر  
وقت بخوری...

سرم را زیر بالش میبرم... صدای تق باز شدن در اتاق می آید و صدای مامان نزدیکتر  
میشود...

\_ امیرحسام میشنوی چی میگم یا هنوز خوابی؟!

صورتم را به تشک تخت فشار میدهم: میشنوم مامان... میشنوم... چشم...

با زور و تقلا بالش را برمیدارد: امیرحسام تنبلی نکنی ها... ساعت ده نوبت آخرین  
آپولته... آنتی بیوتیکه باید سر وقت بگیریش خب؟! نیام ببینم هنوز از تخت  
بیرون...

با ساکت شدن ناگهانی مامان، پلک می گشایم... نگاه خیره اش جایی غیر از صورتم را می کاود... رد نگاهش را میزنم و میرسم به دفتر دکمه دار جلد قهوه ای روی پاتختی...

نیم خیز میشوم: هنوز نخوندمش مامان...

سر تکان میدهد... احتمالا برای منظم کردن افکارش...

\_ باشه... یادت نره چی بهت گفتم... راستی آوا امروز ساعت دوازده تعطیل میشه... اگه تونستی برو دنبالش... سرویسش گفت نمیتونه اون ساعت بره...

مچش را میگیرم و وادارش میکنم روی تخت بنشیند...

\_ نمیتونم برم دنبالش مامان...

\_ چرا؟!

موهای پریشان و به هم ریخته ام را با دست مرتب میکنم: اون موقع خونه نیستم مامان... یعنی یه دوسه روزی...

مامان با صدای بلندی توی حرفم می پرد: باز کجا میخوای بری؟!

\_ همین دور و ورا...

\_ دقیقا کجا میخوای بری؟! وای من از دست تو دق میکنم... چرا منو انقدر اذیت میکنی؟!

\_ جای دوری نمیرم مامان... من هنوز گیجم... انگار شناورم... زندگی نمیکنم... بذار یه کم تنها باشم؟! خب؟!

گره روسری اش را شل میکند: چی بگم؟! مثلا بگم نرو به حرفم گوش میدی؟!!

با خنده می گویم: نه...

به بازویم میزند: خیلی سر به خود شدی ها... هر جا میری داروهاتم با خودت ببر...

پلک میزنم: چشم... دیگه؟!!

چینی به بینی اش می اندازد: اون ریشات رو هم بزن...

\_ اطاعت...

\_ روتم کم کن... بچه پررو...

می خندم و مامان از جا بلند میشود... نرسیده به در اتاق... ناگهانی برمیگردد و با استرس می پرسد: امیر حسام... مامان بر میگردد دیگه؟!!

چشمهایم را گرد میکنم: برنگردم کجا رو دارم برم؟!!

خنده ی پر استرسی تحویلیم میدهد و خداحافظی میکند... با رفتن مامان، از اتاق بیرون میروم و بعد از شستن دست و صورتم مجدداً به اتاق برمیگردم...

ساک ورزشی ام را از طبقه ی بالای کمد دیواری خارج میکنم و روی تخت می اندازم...

دو تی شرت سه دکمه یکی سفید و دیگری پرتقالی... جین سرمه ای و شلوار ورزشی مشکی و سه خط ادیداس را توی ساک می چپانم... کیسه ی داروها را روی لباس ها می گذارم و در اخر هم دفتر خاطرات مامان...

زیپ ساک را میبندم و شارژر موبایلم را که مطمئنم نیازم نمیشود توی جیب بغلش  
جا میدهم... لباس میپوشم... کیف مدارکم را توی جیب پشت جینم میگذارم...  
نگاهی اجمالی به دور تا دور اتاق می اندازم...

سوویچ ماشین و عینک آفتابی ام را از روی کنسول برمیدارم...

پله ها را با طمانینه طی میکنم...

کفش هایم را میپوشم... از پله های منتهی به حیاز پایین میروم... ماشین را حیاط  
خارج میکنم...

بسم الله میگویم... استارت میزنم... و حینی که منتظرم تا آمپر ماشین بالا بیاید، به  
مامان پیام میدهم...

" میرم شمال... کلید ویلا رو با اجازه ت از دسته کلید توی اتاقت برداشتم... اگه بهت  
میگفتم نمیداشتی برم... دوست دارم مامان... "

\*\*\*

تا به ویلا برسم، موبایلم از تماس های مکرر مامان منفجر میشود... کمی بعد بابا و  
دایی هم به لیست تماس گیرنده ها اضافه میشوند...

روز اول تماما به تماشای دریا سپری می شود...

روز دوم با استرس و قلبی که به شدت می تپد دفتر را به دست میگیرم... دفتر را بر  
میزنم... عکس بابا از میان ورق های کاهی اش، روی زمین می افتد... لبخند میزنم و  
عکس را توی جلد داخلی دفتر جا میدهم...



دستم برای ورق زدن جلو میرود و نفس حبش شده ام را آزاد میکنم...

\*\*\*

بعد از خواندن دفتر خنده ام می گیرد... خنده ام میگیرد چون تنها چیزی که از آن خبر نداشتم فرزند خوانده بودنم است... هم ازدواج ناموفق مامان را می دانستم و هم ماجرای پرت شدنش از پله ها و سقط جنینش که منجر به جدایی از همسر اولش شده... جریان عشق خانمان برانداز خاله پریسا را هم کسی نیست که خبر نداشته باشد...

فقط چیزی که مامان تعریف کرده بود کمی متفاوت بود... متفاوت از این نظر که نگفته بود به خاطر سقط جنینش تا هفت سال بعد از ازدواج با بابا باردار نمی شده... و تولد آوا و آراد هم یک معجزه بوده...

موضوع دیگری که شگفت زده ام میکند، دو قلو بودن خاله پریسا و دایی پویان است... چیزی که تا به حال از آن بی خبر بودم... و البته ناخواسته بودن غزل که زندایی قصد از بین بردنش را داشته...

اووووف... واقعا چه اتفاق هایی که در گذشته نیفتاده... حالا که فکر میکنم میبینم مامان عجب زندگی پر فراز و نشیب و البته هیجان انگیزی داشته...

و البته بابا عجب صبری داشته که مامان را تحمل میکرده... در واقع مامان را بزرگ کرده... اگر من به جای بابا بودم، همان هفته ی اول سه طلاقه اش میکردم با آن اخلاق غیر قابل تحملی که که خود مامان هم بعد ها بهش اعتراف کرده... والا..

دفتر را میبندم و نفس میکشم... عمیق و بی وقفه... خب... این زیاد هم بد نبود... یعنی فهمیدن حقیقت آنقدرها هم که فکر میکردم بد نبود...

دفتر را کنار پایم روی شن ها میگذارم... پاهایم را بالا می آورم و دست دور زانو هایم حلقه میکنم... چانه ام را روی کاسه ی زانو میگذارم و چشم میدوزم به آبی بی انتهای دریا...

موبایلم بی وقفه میلرزد... کمی سرم را میچرخانم... تصویر جوجه ی زرد تپل و اخمویی که روی اسکرین چشمک میزند، لبخند به لبم می آورد... زیر تصویر هم نام غزل که به لاتین نوشته شده به چشم میخورد...

تماس از جانب غزل قطع میشود و تعداد میس کال ها به پنجاه و هشت میرسد... سرم را روی شانه کج میکنم... هیچ وقت تصورش را هم نمیکردم که اینهمه هوادار داشته باشم...

انگشت اشاره ام را برای باز کردن قفل موبایل، روی صفحه حرکت میدهم... نام ها را رد میکنم... مامان، بابا، عسل، آوا، دایی، غزل و آراد...

ابروهایم بی اراده بالا میپزند... آراد؟!

بی اختیار میخندم... حتی آراد بی خیال هم نگران من شده...

موبایل را رها میکنم و باز نگاهم را میدهم به دریایی که انتهایش به آسمان میرسد....

صدای تک بوق پیام، کلافه ام میکند... دیوانه ام کرده اند... دی وانه...

پیام رسیده از جانب غزل را باز میکنم...

" الهی گور مرگ بگیری... الهی خبرت بیاد... الهی خودم سنگ قبرتو بشوم.. باز کدوم گوری رفتی که دو روزه گوشیتو جواب نمیدی؟ خاک بر سرت کنن حداقل یه نقطه بفرست بفهمم زنده ای نکبت"

یعنی من کشته مرده ی ابراز احساساتش هستم... بیشتر از ده تا آیگون عصبانیت  
انتهای پیامش گذاشته...

شستم بی اراده، شماره ی یک را لمس میکند... و قبل از اینکه بفهم چه شده، یک  
نقطه فرستاده میشود برای غزل... از اینکه در برابر این جوجه ی زشت تپل غرغرو  
انقدر بی اراده ام حرصم میگیرد...

از جا بلند میشوم... دستی به پشت لباسم میکشم و شن ها را میتکانم... دفتر مامان  
را برمیدارم... باید امانتش را در اسرع وقت بهش برگردانم... موبایلم را سر میدهم  
توی جیب شلوارم و پشت به دریا، به طرف ویلا میروم....

« من... امیرحسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... از بزرگترین حقیقت  
زندگی ام آگاه شدم... توسط همین دفتری که در دست دارم... همین دفتری که  
مامان، در جواب تمام سوال های بیشمارم، به دستم داد و فقط گفت " بخون... همه  
چیزو میفهمی..."

من... امیر حسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... حتی به خودکشی هم  
فکر کردم... و بعد که کمی فکر کردم، فهمیدم صفتی که آوا در اکثر موارد بهم نسبت  
میدهد، واقعا برازنده ام است... من واقعا خرم که به همچین چیزی حتی فکر کرده  
ام...

من... امیر حسام رهام... در آستانه ی بیست و چهار سالگی... وقتی که عقلانی فکر  
میکنم، میبینم چیز زیادی هم در زندگی ام تغییر نکرده...

هنوز بابا پشتم است...

هنوز مامان گاهی به گوشم میزند که من بچه هایم را به یک اندازه دوست دارم... اما  
تو عزیز تری... و من جانم را فدای یک تار مویش میکنم...

هنوز جانم برای آوای احساساتی ام در می‌رود...

هنوز هم با اینکه گاهی اوقات دلم می‌خواهد تا حد مرگ آرادِ سر به هوا را کتک  
بزنم، اما بیش از اندازه دوستش دارم...

هنوز غزل با تمام حرکاتش لبخند به لبم می‌آورد...

هنوز عسل از کارهایم حرصش می‌گیرد و غر می‌زند که پس کی آدم میشوی امیر  
حسام؟!؟

هنوز دایی در همه حال راه درست را نشانم می‌دهد و من در دنیا برای هیچکس  
احترامی به اندازه ی دایی، قائل نیستم...

و هنوز صدف را دارم... که صبح به صبح، به امید دیدنش، چشم می‌گردانم توی  
محوطه ی دانشگاه... بعد مرا می‌بیند و از جمع دوستانش جدا میشود... و پناه  
می‌بریم به جایی که چشم هیچیک از حراستی‌ها بهمان نیفتد...

چیز زیادی تغییر نکرده... البته کرده‌ها... اما نه آنقدرها که من در ابتدا تصور  
می‌کردم...

الان به شدت به یک خواب طولانی احتیاج دارم... بعد بیدار میشوم و به تهران  
برمی‌گردم تا همه را از نگرانی در بیاورم... دفتر مامان را بهش برگردانم...

و بعد فعالیت روزانه ام را از سر بگیرم...

بروم دانشگاه و بیایم... مثل همیشه از کنار کنایه های بعضی همکلاسی‌ها، بی  
تفاوت عبور کنم... به من می‌گویند فینچ... چون کوچکترین دانشجوی ارشد  
انشگاهم... البته بین پسرها...

توی خانه ول بچرخم... کمی هم روی پایان نامه ام کار کنم که خدا را خوش بیاید...  
به حبوبات توی غذاهای مامان ایراد بگیرم... سر به سر آوا بگذارم و جیغ غزل را  
دربیاروم...

بعد از ظهر ها را هم با صدف سپری کنم...

هیچ چیز تغییر نکرده... فقط یک حفره ی کوچک... به اندازه ی سوراخ جوراب  
مورچه... توی قلبم خالی شده... هر چقدر هم به خودم تلقین کنم، باز هم یک چیز  
هایی در زندگی ام عوض شده...

این تغییر را دوست دارم و ندارم...

دوست دارم چون ارزش خانواده ام، برایم هزار برابر شده و دوست ندارم چون حس  
میکم نگاه هایشان کمی رنگ و بوی ترحم گرفته... چیزی که من از آن بیزارم...

اما با همه ی این احوال... با همه ی این پستی و بلندی ها... با همه ی تلخی ها و  
شیرینی ها... زندگی هنوز جریان دارد... «

آوا حینی که با گردنبنده چوبی اش ور می رود سرم نق میزند: ببین بعد از سالی یه  
چیزی برام خریدی اونم خرابه...

نگاهم را از صفحه ی موبایلم میگیرم: چی میگگی؟!

گردنبنده را بالا می گیرد: قفلش خرابه...

موبایل را روی تخت می اندازم: بیا اینجا ببینم...

کنارم روی تخت می نشیند... گردنبندها را از میان انگشتانش بیرون میکشم و دست روی شانه اش می گذارم: برگرد...

کمی می چرخد... موهایش را کنار میزدم و قفل گردنبندها را به ضرب و زور می بندم: یادم بنداز بعد قفلشو برات درست کنم... یه خرده گیر داره...

می چرخد و دست دور گردنم می اندازد: باشه...

گونه ام را محکم و پر صدا می بوسد و جدا میشود...

\_ یعنی وقتی رفتی ها... گفتم دیگه برنمیگردی...

انگشت اشاره ام را به پیشانی اش می فشارم: بس که خنگی...

ایش می گوید و رو می گیرد: چه فس فسی میکنه غزل... ببین رفته یه چایی بیاره ها... همه کلوچه ها رو من خالی خالی خوردم...

\_ خجالت نمی کشی تو خونه ی خودمون غزلو می فرستی دنبال چایی!؟

با شیطنت می خندد: بذاریه کم از این پله ها بالا پایین بره لاغر شه...

با اخم می غرم: آواا...

و در اتاق با ضرب باز می شود...

غزل دستش را روی قفسه ی سینه اش می فشارد و نفس نفس زنان میگوید: امیرحسام... دایی داره میاد بکشتت...

هول از جا می پرسم... در با شدت به کمر غزل کوبیده میشود و هوارش را بلند میکند... عقب عقب می روم و بابا خیز میگیرد سمتم: من تو رو آدمت میکنم...

دستگیره ی در را به پایین هل میدهم و از پله های اضطراری تراس پایین میدوم...

بابا فریاد زنان میگوید: وایسا ببینم کره خر...

خنده ام میگیرد... بابا دور تا دور استخر را میدود دنبالم: امیر دستم بهت برسه دهننتو سرویس میکنم... وایسا ببینم...

\_ بابا به قران مامان خبر داشت دارم میرم...

\_ جون خودت... مامانت خبر داشت و از بی خبری داشت پس می افتاد؟!

پایم به تکه سنگی می خورد و نفسم بند می رود: به خدا خبر داشت... به جون آوا خبر داشت...

\_ راست میگه من خبر داشتم...

بابا متوقف می شود... دست روی زانوهایم میگذارم و خم میشوم و تند تند نفس میکشم...

بابا بهت زده می پرسد: خبر داشتی؟!

مامان نزدیک می آید: آره خب... ولی امیر حسام بهم گفته بود یه دو روزی نیست... میره همین دور و دورا...

با غضب نگاهم میکند و ادامه میدهد: ولی نگفته بود که پنج روز غیث میزنه و سر از شمال در میاره و تلفنشم جواب نمیده...

شرمنده می خندم... مامان چشم هایش را ریز میکند: کی برگشتی؟!

نیش چاک میدهم: صبح...

بابا که نزدیک می آید، پشت مامان سنگر میگیرم و تند می گویم: ببین خودشم گفت خبر داشته... شما ها الکی شلوغش کردین...

دستش را از بالای شانه ی مامان رد می کند و گوشم را میگیرد: حالا هر چی... دفعه ی آخرت باشه از این غلطا کردی... جرئت داری یه بار دیگه بی خبر حتی تا مستراح برو ببین چه پدری ازت در میارم...

ساعدهش را با دو دست میگیرم تا فشار کمتری به گوشم بیاید: پدرم که شمایی...

تابی به گوشم میدهد...

هوار میکشم : مامان یه چیزی بهش بگو... گوشمو کند...

با وساطت مامان، بابا رهايم میکند... روی زمین ولو میشوم...

بابا با تهدید به اینکه دیگر کسی حق ندارد بدون اجازه اش اب بخورد و کلی شرط و شروط دیگر و البته توقیف ماشینم تا وقتی آدم بشوم، به داخل ساختمان برمیگردد...

مامان دست به کمر جلویم می ایستد... با ناله میگویم: به ماشینم دیگه چیکار داره؟؟!!

\_ حفته.. تو تا دانشگاه و شرکت میری و برمیگردی من صد بار میمیرم و زنده میشوم... اونوقت سر خود پاشدی رفتی شمال؟؟؟؟!!!!



با تکیه به کف دستم بلند میشوم: مامان من بچه نیستم اینطوری باهام رفتار میکنی... داره بیست و چهار سالم میشه...

با انگشت به سینه ام می کوبد: صد سالتم بشه بازم بچه ای...

نیشخند میزنم: تعریف بیست و چهار سالگی خودتم شنیدیم مامان خانوم... خداییش بابا چطوری تحملت می کرده؟!

پشت دستش را با فاصله از صورتم بالا می برد: میزنم تو دهنتا... هر چی توی اون دفتر خونده بودی رو فراموش میکنی... قرار نیست از این به بعد هر چی شد یا هر چی بهت گفتم برام دست بگیری بگی خودتم اینطوری بودی اونطوری بودی...

دهانم را کج میکنم... مامان چشم غره میرود: دفتر کجاست حالا؟!

\_ گذاشتم توی کشوی اتاق خوابت...

هوم کشیده ای می گوید... در سکوت خیره اش میشوم...

سرش را به طرفین تکان میدهد: چیه؟!

دستش را بین دو دستم میگیرم... گنگ نگاهم میکند...

آبی-طوسی های براقش را از نظر میگذارم و آهسته زمزمه میکنم: همیشه فکر میکردم رنگ چشمهام به تو رفته مامان.

دستی را می کشم و رو به غزل میگویم: پیاده شو...

زل میزند به صورتم... دستم را پاندول وار تکان میدهم: الو... غزل حواست کجاست؟!

زبانش را روی لب پایینش می کشد: امیرحسام...

حرص زده می توپم: به قران دفعه ی دیگه بگی امیرحسام همچین با پشت دست  
میزنم تو دهننت که یه دندون سالم برات نمونه... از اول صبحه هی میگی امیرحسام  
بعد لال میشی...

لب می گزد و بند کولی اش را توی مشت می فشارد: ببین... میگم میخوای  
برگردیم؟!

چشم هایم را گرد میکنم: بچه بیا برو الان کلاست شروع میشه...

\_ آخه...

می چرخم و دست روی پشتی صندلی اش می گذارم: باز چه گندی غزل؟! هوم؟!

کلافه نُچ میگوید: هیچی بابا... آه...

و سریعاً پایین میرود... با تاسف سر تکان میدهم و پیاده می شوم...

غزل سلانه سلانه کنارم حرکت میکند... هر چند ثانیه متوقف میشود و با تشر من  
مجددا راه می افتد...

پویا را توی محوطه میبینم... دوان دوان پیش می آید و برای حرف زدن امانم  
نمیدهد...

\_ مرتیکه تو معلوم هست کجایی؟! آب شدی رفتی تو زمین... اگه غزلو نمیدیدم فکر  
میکردم خانوادگی مفقود الاثر شدین که هیچکدوم جوای تلفناتونو نمیدین... یهویی  
غیبت میزنه نباید یه خبر بدی؟!

با طعنه میگویم: بیمارستان بودم... همه هم خبر داشتن...

با غزل نگاهی رد و بدل میکند و پشت گردنش را می خاراند: خب آره اونو  
میدونستم... یعنی میخواستم پیام عیادتت... ولی خب مرخص شدم... بعدشم که  
کلا غیبت زد تا الان...

سر تکان میدهم و سعی میکنم با دست کنارش بزنم: خيله خب باشه دستت درد  
نکنه به فکرم بودی...

راهم را سد میکند: ديگه رفاقت به درد همین روزا میخوره ديگه...

نچ بی حوصله ای میگویم: باشه پویا... باشه...

و از کنارش می گذرم... مجددا سر راهم قرار میگیرد: ای بابا... کجا داری میری؟!

کف دستم را میزنم به شانه اش: تو معلوم هست چته؟! میخوام برم سر کلاس...

و رو به غزل میگویم: تو چرا اینجا وایستادی؟!

نفس عمیقی میکشد و این پا و ان پا می کند...

پویا سرخوش میگوید: خب بیا تعریف کن ببینم این یه هفته کلاسا رو پیچوندی  
خوش گذشت؟! شرکتم که نیومدی... کلا خوش خوشانت شده...—

\_ خب آقا پویا بهش بگید ديگه...

چشم غره ای که پویا نثار غزل میکند، شاخک هایم را تکان میدهد...

نگاهم را به غزل مظرب و آشفته می دوزم... مقنعه اش را از زیر بند پهن کولی اش آزاد میکند و رو به پویا میگوید: بالاخه که میفهمه...

اخم میکنم: چی شده؟!

پویا دست راستش را میزند به کمرش و دست چپش را روی دهانش میگذارد...

بلندتر از قبل می گویم: با توام پویا... میگم چی شده؟!

دستش از روی لب هایش سر میخورد... به غزل نگاه میکند... غزل به آرامی پلک میزند...

از اشاره های نامفهوم و مبهمشان حرص میگیرد: پویا...

موبایلش را از جیبش بیرون میکشد... با پا روی زمین ضرب میگیرد و با گوشی اش ور میرود...

طلبکارانه نگاهش میکنم تا شاید قابل بداند جواب سوالم را بدهد که صدای همهمه با پس زمینه ی موزیک تند و مهیجی به گوشم میرسد...

اخم عمیق تر میشود...

پویا با دو انگشت پوست لبش را میکند و موبایل را به سمتم میگیرد... با تعلق دست دراز میکنم... اسکرینش روشن و خاموش میشود...

دستم را برای جلوگیری از عبور نور تکیه گاه میکنم تا تصاویر را واضح تر ببینم...

خب... ظاهرا یک پارتنی دوستانه است... تصویر زوم میشود... و دختری را میبینم که میان دست و سوت پسرها می رقصد... و با هر تابی که به کمرش میدهد، دامن

بنفش و کوتاهش موج میخورد و ران های پر و خوش ترکیبش را بیشتر به نمایش می گذارد...

بهتم میزند... بند کولی ام از روی شانه سر میخورد و کولی با سر و صدا به زمین می افتد...

دو دستی موبایل را می چسبم و از ته چاه میگویم: این... این صدفه؟!

لیوان یکبار مصرفی که پویا پیش رویم میگیرد پس میزنم... پویا دست روی شانه ام میگذارد... از زیر دستش شانه خالی میکنم و نیم خیز میشوم...

آرنجم را میگیرد: کجا؟!

گرفته و خشدار لب میزنم: باید با صدف حرف بزنم...

دستم را میکشد و وادارم میکند مجددا روی نیمکت بنشینم: نیست... این چند روز نیومده دانشگاه...

موهایم را با کف دست عقب می فرستم: صدف که اینطوری نبود... من به انداه ی موهای سرم باهاش مهمونی رفتم... همیشه از همه ساده تر بود... از کنار من تگون نمیخورد... ولی حالا...

پویا با کمی مکث به حرف می آید: مهم نیست... روزی صد تا از این فیلما در میاد... دیگه مثل چند سال پیش نیست هر فیلمی که پخش بشه رو همه ببینن... انقدر این فیلما زیاد شده که کسی...

عصبی میگویم: من هر کسی نیستم پویا... من این چیزا برام مهمه... دلم نمیخواد قوس کمر همسر آینده مو هر کسی دیده باشه... نمیتونم تحمل کنم کس دیگه ای از دیدن برجستگی های تنش لذت برده باشه... میفهمی اینا رو؟!

پویا مات زمزمه میکند: همسر آینده؟؟!!

پیشانی ام را به کف دست هایم تکیه میزنم و خیره به زمین زیر پایم می نالم: من صدفو برای ازدواج میخوام... میخواستم همین روزا برم خواستگاریش... به مامانم گفته بودم... حالا با چه رویی بهشون بگم کسی که به عنوان شریک زندگی انتخاب کردم...

پویا فشاری به شانه ام وارد می کند: صدف به درد تو نمیخوره امیرحسام...

\_ میخوره... میخوره... من صدفو دوشش دارم... بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دوشش دارم...

\_ صدف به درد تو نمیخوره احمق... مهم نیست که صدف رفته مهمونی یا اونجا رقصیده... مهم اینه که با کی رفته...

سر بلند میکنم: با کی رفته؟!

پویا پوزخند میزند: با فرید حیدری...

دود از کله ام بلند میشود: با کی؟؟!!

پویا هه پر تمسخری می گوید: یادته اون اوایل بهت می گفتم صدف به دردت نمیخوره؟! گفتی تو چشمت دنبال صدفه که اینا رو میگی؟! اون دفعه که با فرید حیدری دعوات شده بود... بهت نگفتم اون الکی به کسی گیر نمیده خود صدفه که بهش نخ میده؟! یادته چه الم شنگه ای به پا کردی؟! یادته به من... به رفیقت شک کردی؟! حالا بخور... خودتو زدی به کری و کوری آخرش شد این...

کف دستم را به گوش هایم می فشارم: بسه پویا... بسه...

صدایش را بالا می برد: امیر حسام... احمق... کـودن... من اینا رو بهت نمیگم که بیشتر از این عصبیت کنم... بهت میگم که چشمهاتو بیشتر باز کنی... صدفو بیشتر زیر نظر بگیری... تو فقط یه هفته حداکثر ده روز نبودی... زود رفت سراغ یکی دیگه... آدما خیلی زود دل صدفو میزنن و اینو خودتم خوب میدونی... پس خودتو به نفهمی نزن... بشین فکر کن ببین از این بعد چطوری باید این رابطه رو پیش ببری...

بند کولی ام را روی شانه می اندازم و با سستی از روی نیمکت فلزی کنده میشوم: اگه بعدی هم وجود داشته باشه...

قدم هایم را آهسته آهسته... یا بهتر بگویم... شکست خورده... برمیدارم... و بی توجه به کجا میروی هایی که پویا پشت سرم فریاد میکشد، از محوطه ی پارک خارج میشوم...

\*\*\*

غزل زودتر از همیشه به خانه برمیگردد... دو ساعت تمام چمباتمه میزند روی تختم و هی... دلداری میدهد که پیش می آید... مهمانی است دیگه... مهمانی که میروی... ده ها نفر دوربین دست میگیرند... میگویند ادم مریض ... آدم کثیف زیاد است... تو خودت را ناراحت کن...

غزل هی میگوید و من... هی... لرزش سینه های صدف را به خاطر می آورم... قوس کمرش و پُری ران های سفیدش را تصور میکنم... هی پاهای بدون پوششش را که روی سطح شیشه ای میز میلغزد پیش رویم می آورم و از تصور صد ها نگاه کثیفی که جای بدنش را... با پوششش و بی پوششش... رصد می کنند... آتش میگیرم... می سوزم ... و خاکستر میشوم...

غزل همچنان حرف میزند که سویچم را چنگ میزنم درب اتاق را به روی چشمهای نگرانش... می بندم.

انگشت هایم را دور فرمان حلقه میکنم... بند بند انگشت هایم از فشاری که به فرمان می آورم سفید می شود...

دندانهایم را روی هم می فشارم و می پرسم: چرا؟!!

صدای صدف خونسرد است... بی نهایت خونسرد... بدون ذره ای خجالت یا شرمندگی...

\_ چرا چی؟! چرا رفتم مهمونی؟!!

تکرار میکنم: چرا این کارو با من کردی صدف؟!!

\_ من باهات چیکار کردم؟! من فقط رفتم مهمونی... فکر نمیکنم اونقدری اشکال داشته باشه که تو اینجوری عکس العمل نشون بدی...

لب میگزم: مهمونی رفتی به درک... خودتو به نمایش گذاشتی جهنم... ولی بی انصاف... حداقل تنها میرفتی... با یکی دیگه میرفتی...

صدای بلندم توی اتاقک کوچک ماشین می پیچد: با فرید حیدری؟؟؟؟!!! کس دیگه ای پیداش نمیشد تو باهاتش بری مهمونی؟؟؟! حتما باید با اون میرفتی؟! با کسی که میدونی من چقدر ازش نفرت دارم؟! آرررره؟؟؟

\_ تو با اون مشکل داری... من که ندارم...

دست مشت شده ام روی روی فرمان فرود می آید: من چرا باهاتش مشکل دارم؟! به خاطر کی باهاتش دشمن شدم... به خاطر تو... فقط به خاطر یه کلمه حرف...



فقط چون به تو متلک گفته بود من باهاش دست به یقه شدم و به خاطرش ازم تعهد گرفتن... حالا جواب من اینه؟!

به اهستگی پلک میزند و از کمر به سمت می چرخد: گوش کن امیرحسام...

فریاد میزنم: نه تو گوش کن... صدف من فقط هشت روز نبودم... توی این یک سال و خورده ای فقط بیست روز کمرنگ شدم... همینقدر نتونستی تحمل کنی؟! انقدر برات سخت بود؟! صدف تو چی هستی؟! تو احساس داری؟! عاطفه داری؟! من به درک... به حرمت پدر و مادرتم که شده... حداقل شیش ماه طاقت می آوردی... هر چی بوده اونا پدر و مادرت بودن... میفهمی اینا رو؟! اصلا میفهمی پدر و مادر یعنی چی؟!

لب زیر دندان می فشارد: مگه تو تونستی به خاطر من... برای دلخوشی من... روی عقایدت چشم ببندی و پا به خونه م بذاری... مگه اونا تونستن به خاطر من از کارخونه و شرکت و ثروتشون دست بکشن و فقط دو ساعت از وقتشون رو در روز به دخترشون اختصاص بدن که حالا من یه خاطر شما ها از خوشی خودم بگذرم؟! نگو همه ش به خاطر خودم بوده که ما با یک صدم اون پول هم خوشبخت بودیم... در مورد تو هم همینطور... تو میتونستی برای ده دقیقه هم که شده... برای شادی دل من... خونه ی منو تحمل کنی... اما این کارو نکردی... چرا از من انتظار داری به خاطر تو... به خاطر تعصب تو... به خاطر باور ها و عقاید تو... من نباید از زندگیم لذت ببرم؟؟؟!

\_ صدف... انقدر منو از خودت نا امید نکن... یعنی خوشی های تو... لذت های تو... همه و همه توی رفتن به اون مهمونی های کذایی و عرضه کردن زیبایی هات خلاصه میشه؟!

مصر و مطمئن جواب میدهد: آره... توی اون لحظه... خوشی من به اون چیزا خلاصه می شد...

می خندم... عصبی و هیستریک...

\_ نمیشناسمت... من این صدفو نمیشناسم... اینا حرف های تو نیست...

\_ اینا حرف هایی که اینهمه مدت توی دلم مونده و نتونستم به زبون بیارمشون...

ناباور زمزمه میکنم: صدف...

\_ چیه؟! صدف چی؟! تو خودت پاش بیفته اهل هر کثافت کاری ای هستی...  
نوشیدنی رو مثل آب پرتقال سر می کشی... بعد میخوای منو به راه راست هدایت کنی؟!

خنده ام قطع نمی شود: خوبه... خیلی خوبه... حرف های جدید می شنوم... صدف تو واقعا به من فکر میکنی؟! من الان چطوری به خانواده م بگم برای خواستگاری پیش قدم بشن... چطوری میتونم تویی رو که اگه من دو روز نباشم میری سراغ یک دیگه به عنوان شریک زندگیم انتخاب...

کف دستش را جلوی صورتش میگردد: صبر کن صبر کن... خواستگاری؟! امیر حسام... تو هنوز بدون اجازه ی مامانت آب نمی تونی بخوری... اونوقت به فکر تشکیل خانواده ای؟!

از کنایه هایش حرص میگیرد... و بی اراده می گویم...

\_ تو نمیتونی راجع به رابطه ی من با مادرم نظر بدی چون هیچ وقت یه همچین رابطه ای رو تجربه نکردی... پس این بحثو بی خیال شو... در ضمن... رفتار من نشونه ی احترامیه که مادرم میذارم... نه بچه ننه بودن...

حرص زده نگاهم میکند... رنگ صورتش به سرخی می گراید و با نفس عمیقی که می کشد، خیلی زود... خونسردی اش را باز می یابد...

\_ به هر حال... من نمیتونم توی محدودیت زندگی کنم... توی زندگی من... محدودیتی وجود نداره... پس اگه توی این فکری که بخوای منو محدود کنی... یا برای زندگی من باید و نباید تعیین کنی... بهتره این رابطه رو همینجا کات کنیم...

بهتم میزند... توان فکر کردن ندارم... چه راحت از قطع رابطه حرف میزند... چه راحت احساسم را زیر پایش له میکند...

با صدای کوبیده شدن در ماشین... به خودم می آیم...

و خیره میشوم به حلقه ی ظریف و سفید روی داشبورد... که برق تک نگین برلیانش... چشمم را میزند...

در چوبی- شیشه ای را پشت سرم می کوبم: سلام... من اومدمم...

غزل از جا می پرد... آوا هم همینطور...

\_ معلوم هست کجایی تو؟! گوشیتو چرا جواب...

ناگهانی سکوت میکند... چینی روی بینی اش می اندازد: چیکار کردی امیرحسام؟!

دست دور شانه اش می اندازم و سرش را به سینه ام می چسبانم: جوجه... تو که باز اینجا...

به زحمت سرش را از حلقه ی دستم بیرون می کشد: باز پیش پارسا بودی آره؟!

نچ کشداری می گویم: نه... پیش صدف بودم... حلقه رو پس داد... بیین...

دو دستم را مشت شده پیش رویش میگیرم: اگه گفتی تو کدومه!!

ناباور نگاهم میکند... می خندم... بلند... دیوانه وار...

\_ نتونستی بگی... بین... توی اینه...

انگشت های دست راستم را به آرامی از هم می گشایم: ایناهاش...

آستین پیراهنم را میگیرد و به طرف پله ها هلم میدهد: چقدر خوردی که اینطوری مست کردی؟!

سکندری میخورم: خیلی... ه... ه... هی... چقدر مستم من...

آوا کف دستش را به دهانم می فشارد: غزل تو رو خدا ساکتش کن بابا خونه ست...  
ببینه نصفه شب با این وضع برگشته خونه می کشتش...

دستم را به نرده میگیرم: برین بخوابین... منم میرم... به درد خودم... بمیرم...

غزل دستش را پشت کمرم میگذارد و به جلو هلم میدهد: برو انقدر حرف نزن...  
وقتی جنبه نداری غلط میکنی تا خرخره میخوری... آوا بیا زیر بغلشو بگیر بیریمش تو  
اتاق تا کسی بیدار نشده...

با زور و کشان کشان به اتاق میروم...

غزل تلنگری به شانه ام میزند و به شکم روی تخت می افتم... سرم را به تشک تخت  
می فشارم و از ته دل میخندم... آوا دست روی شانه ام می گذارد: امیر...

چنگ میزنم به ملافه ی سرمه ای... آوا دو مرتبه صدایم میزند: امیر حسام...

سر بلند میکنم: هان؟! چیه؟! چی میخوای از جونم?!

دست روی دهانش می گذارد: امیر حسام... گریه میکنی؟!

– برو بیرون...

غزل با تاسف نگاهم میکند: امیر چی شده؟!

دماغم را بالا می کشم: صدف منو نخواست... هیچکس منو نمیخواود... خانواده م هم منو نخواستن.. برای همین ولم کردن...

غزل جلو می آید... سرم را به شکمش می چسبانم... دست می کشد میان موهای اشفته ام: ششش... اشکال نداره... صدف ارزش اینو نداره که به خاطرش یه این حال بیفتی امیر حسام...

لب میگزم... به اهستگی عقب میرود و روبه رویم زانو میزند...

کف دستش را می کشد روی گونه ام: برو یه دوش آب سرد بگیر...

قطره اشکی را که از گوشه ی چشمش پایین می افتد با حرکت چشم دنبال میکنم...

با پشت انگشت اشاره زیر پلکش میکشد: آوا... حمومو آماده میکنی؟!

آوا ناله میکند: من فردا امتحان دارم... صبح زود میخوام پاشم درس بخونم...

– خيله خب... برو بخواب... درو هم قفل کن کسی نیاد داخل...

صدای تق بسته شدن در اتاق که می آید، دست غزل روی یقه ی پیراهنم می نشیند: تا تو دوش بگیری من برات شربت عسل درست میکنم... باشه؟!

سرم را به سمت شانه خم میکنم... دکمه ی اول پیراهنم را به آهستگی باز میکند... و به ترتیب... دکمه ی دوم و سوم... اینبار با سرعت بیشتری گشوده می شوند...

مردمک های مرطوب غزل را از نظر میگذرانم... مژه های بلند و فرخورده اش را... نگاهم روی گونه های بیرنگش سر میخورد... چانه ی گردش... دو سوراخ کوچکی دو طرف لبش که موقع حرف زدن و خندیدن نمایان می شود...

دو طرف یقه ی پیراهنم را میگیرد : درش بیار برو دوش بگیر... من لباساتو آماده میکنم...

خیره میشوم به تکان خوردن لب هایش... به حرکت زبانش روی لب پایین...

سر بلند میکند و نگاه خیره ام... غافلگیرش میکند...

دست هایش از روی یقه، به پایین سر میخورد و روی سینه ی برهنه ام متوقف می شود...

پلک میزند... عقب میکشد... لب می گزد و اهسته زمزمه میکند: من... بهتره من دیگه برم...

و باز... زبانش کشیده میشود روی لب زیرینش و رد براقی روی صورتی مات لبش به جا می گذارد...

در آستانه ی بلند شدن... چنگ میزنم به مچ دستش... هین می کشد...

زمزمه میکنم: غزلم؟!

خیره میشود به چشمهایم و می نالد: بذار برم امیر حسام...

مچش پایین می کشم... روی تخت می افتد... دست روی شانه اش میگذارم: نرو...  
الان نرو...

تقلا میکند دست سنگینم را از روی شانه اش پایین بیندازد: امیر... تو رو خدا...

کف دست هایم را می چسبانم به گونه هایش... به گونه هایی که از صورتی روشن  
به سفید گچی تغییر رنگ داده اند...

پلک میندود... قطره اشکش از لای پلکش روی گونه می لغزد...

شستم را روی پوست نرم صورتش میکشم...

لب به لبش می چسبانم...

و ثانیه ای بعد...

خیسی لب هایش...

خشکی لب هایم را میگیرد...

لرز خفیفی که از تنم می گذرد، وادارم میکند تا چشمهایم را باز کنم...

به پهلو می چرخم و ملافه را تا زیر گلویم بالا می کشم... جنبیدن جسمی درست کنار  
گردنم، هشیارم میکند... چشمهایم تا آخرین حد ممکن باز میشوند...

غزل تکان کوچکی میخورد و اخم هایش در هم میروند... بهت زده و ناباور برهنگی  
شانه اش را لمس میکنم... از شدت ترس و تعجب رو به مرگم...

بی اراده خودم را روی تخت عقب میکشم... صدای برخورد جسمی با پارکت کف...  
نگاه خیره ام را غزل می کند...

سر بر میگرددانم و مات و گنگ چراغ خواب واژگون شده را از نظر می گذرانم...

چندین و چند بار... محکم پلک میزنم... به پیشانی ام دست میکشم... خیس خنکی  
کف دستم را تر میکند... با کف دست، شقیقه هایم را تا جایی که امکان دارد می  
فشارم و زیر لب تکرار میکنم: امکان نداره... این امکان نداره... نداره...

روی زانو جلو میروم و دست روی شانه ی غزل می گذارم... محکم تکانش میدهم...  
ابتدا اخم میکند و سپس ترسیده چشم باز می کند...

درست مثل لحظه ی چشم باز کردن خودم، با گنگی فضای اطرافش را از نظر می  
گذارند... مکث میکند و سرش با شدت به طرفم می چرخد...

سه ثانیه ی کامل زل میزند به چهره ی ترسیده ام و ناگهانی از جا می پرد... بلافاصله  
خم میشود و دست روی شمش می گذارد...

با نگرانی تک تک حالاتش را زیر نظر میگیرم... خدایا خودت رحم کن...

دستش از روی شمش سر میخورد... و بلافاصله ملافه ی سرمه ای رنگ را تا روی  
سینه بالا می کشد... نگاهش بالا می آید و توی چشم هایم قفل میشود...

\_ امیر حسام...

نفسم حبس میشود... حس میکنم قلبم هر آن قفسه ی سینه ام را می شکافد و  
بیرون می جهد...

بی صدا لب میزند: ما چیکار کردیم!؟



کاسه ی چشمهایش پر می شود: با من چیکار کردی؟!

دستش روی ملافه چنگ میشود: تو... امیر حسام... ت تو چیکار کردی با من؟!

ناگهانی هجوم می آورد سمتم و بی توجه به ملافه ای که هر لحظه بیشتر از پیش از روی تنش کنار میرود، به سینه و شانه هایم می کوبد... بی حرکت می مانم... حقم است... بیشتر از این ها حقم است... مشت های کوچک و بی جان غزل که چیزی نیست... کاش کسی باشد حلق آویزم کند... استخوان هایم را دانه به دانه خرد کند... کاش از این کابوس بیدار شوم...

مشت غزل روی بازویم مینشیند: چیکار کردی عوضی... با من چیکار کردی... کتافت... ازت متنفرم امیر حسام... ازت بدم میاد... عوضی رذل... نامرد... چطور تونستی؟!

دست روی دهانش می گذارم: غزلم... آروم... الان همه رو با خبر میکنی...

ناخن هایش توی گوشت بازویم فرو میروند... ناله ام را توی گلو خفه میکنم... دستم را پشت گردنش میگذارم... سرش روی سینه ام می افتد...

توی سینه ام هق میزند... تک تک لحظات معاشقه مان پیش رویم تصویر میشود... عقم میگیرد... غزل زجه میزند... حرارت لب هایش را به خاطر می آورم... عقم میگیرد...

دست هایم را برای در آغوش کشیدنش بالا می آورم... دست هایی که هرز رفتند برای لمس برجستگی های غزل... غزلم... خواهرم... غزلم... همخوابه ام...

عقب می کشم... غزل... با چشمهای خیسش... با مظلومیت نگاهش... که تک به تک سلول هایم را به آتش می کشد... زل میزند به چشمهایم... خدایا...  
خدایا...  
...

چشم از بدنش نمیگیرم... از کبودی های روی گردن و سینه اش... از شاهکارم...  
متوجه نگاه خیره ام میشود... لب میگذد و باز دست به دامن ملافه میشود...  
نگاهم را می گیرد...

صدای زمزمه اش را می شنوم: خدا لعنتت کنه امیر حسام... هم تو رو... هم اون صدفو... خدا لعنتت کنه... چرا من؟! مگه من این وسط چیکاره بودم!؟

لعنت میکند... غزل مرا لعنت می کند... من را... امیر حسام را... من چه به روز این بچه آوردم... که دهانش به لعن و نفرین باز شده...  
صدای هق هق خفه اش روی اعصابم خط می کشد...

دستم را به طرف شانه اش دراز میکنم... با ترس عقب می کشد... ترسش دیوانه ام میکند... غزل... از من... می ترسد... خدا این دیگر چه بلایی است...

موهایم را به چنگ میگیرم: غزل جان...

میان گریه جیغ می کشد: غزل مُرد امیرحسام... غزل مُررررر...

ناله میکنم: غزلم...

صدایش توی گلو می شکند: همون موقع که منو بردی تا برای صدف حلقه انتخاب کنی منو گشتی امیر... با دستای خودت... جونمو گرفتی...

برای نفس کشیدن هوا کم می اورم... غزل ملافه را بیشتر دور تنش میپیچد و انگار با خودش حرف بزند، زیر لب زمزمه میکند: هیچ وقت منو ندیدی امیر حسام... هیچ وقت...

موهایم را تا جایی که امکان دارد، از دو طرف می کشم... غزل... جوجه ی من... غزل من... کسی که من خودم بزرگش کردم... اوووففف... هر دم از این باغ بری میرسد...

غزل به آهستگی حق حق می کند...

چشم میچرخانم برای پیدا کردن لباس هایم... پیراهنم را از پایین تخت چنگ میزنم...

غزل هنوز اشک میریزد... لحاف پشم شیشه ی سرمه ای را روی شانه های لرزانم می اندازم... مکث میکند و نگاهش را تا چشمهای نگرانم بالا می کشد... هیچ کلمه ای... هیچ جمله ای... برای گفتن پیدا نمیکنم...

تنها دستی به صورتش میکشم و از تخت پایین می آیم... به قصد ترک اتاق، دستگیره را به پایین هل میدهم... صدای تقی که نشان از قفل بودن در دارد، حیرت زده ام میکند...

سر بر میگرددانم و نگاه خیس غزل را از نظر می گذرانم... آهسته لب میزند: گفتم آوا درو قفل کنه... دیشب دایی خونه بود با اون وضع میدیدت عصبانی میشد...

از کمر به در تکیه میزنم... انقدر خوب نباش غزل... انقدر خوب نباش لعنتی...

دست هایش را روی بازو میکشد... و انگاری ناله اش را توی گلو خفه کند... لب هایش را به هم می فشارد...

تصور هر چیزی را میکردم جز دیدن غزل در این حالت...

با حالی آشفته و اعصابی خراب، از تراس بیرون میروم... ساختمان را دور میزنم و نگاهی به حیاط می اندازم... خالی از هر ماشینی بهم دهن کجی میکند و در عین حال، خیالم را راحت... ماشین خودم هم احتمالا هنوز رو به روی خانه ی پارسا پارک شده... خدا پارسا را لعنت کند با آن راهکار های لعنتی اش...

از سبد داروها مسکنی برمیدارم... لیوان سرامیکی را زیر یخچال میگیرم تا پر شود و همراه ورق قرص توی پیشدستی میذارم... احتمالا غزل به یک قلم دیگر هم احتیاج دارد... با کف دست پیشانی ام را می فشارم... پیشدستی را روی کانتر می کوبم و برای پیدا کردن پد بهداشتی، راهی اتاق خواب مامان میشوم...

\*\*\*

کلید را توی قفل میچرخانم و درب اتاق را با فشار زانویم باز میکنم...

غزل هنوز به همان حالت، در خود جمع شده و اشک میریزد... اینبار گوشه ی لحاف را به دندان گرفته و صدای زار زدنش را خفه میکند...

سینی توی دستم را روی پاتختی میگذارم و رو به روی تخت، پایین پایش زانو میزنم: غزل؟! کسی خونه نیست... میخوای دوش بگیری!؟

میان حق هقش، نچ آرامی میگوید... نفسم را با کلافگی بیرون میدهم... نگاهش روی بسته ی پد بهداشتی می نشیند و گریه اش به ضجه تبدیل میشود...

به آهستگی، لحاف را پایین میکشم... گوشه ی لحاف از میان دندان هایش پایین می افتد...

دست یخ زده اش را میان دو دستم میگیرم: غزلم... بیا به چیزی بخور... بعد بهت مسکن میدم... من نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم... فقط همین به ذهنم رسید...

دستش را پس می کشد... عصبی و کلافه به حرف می آیم: غزل... الان وقت لجبازی نیست...

\_ من باید چیکار کنم امیر؟! الان تکلیف من چیه؟! تو برات فرق نمیکنه... چون پسری... اونی که بی ابرو شده منم...

دلم برای مظلومیتش آتش میگیرد...

با بغض تکرار میکند: باید چیکار کنم؟! بابا اگه بفهمه زنده م نمیذاره... چرا تاوان پس زده شدن تو رو من باید بدم؟!

جمله ی اخرش توی ذهنم اگو می شود: "تاوان پس زده شدن تو"

من پس زده شدم... از جانب صدف... و حالا... کسیکه تاوان داده... کسانی که تاوان داده اند... منم و ... غزل...

به آرامی می گویم: غزل... میدونم گفتن این حرف درست نیست... میدونم شرایط بدی داری... اما... ما هر دومون به یه اندازه مقصر بودیم... اول اینکه توی اون شرایط... تو نباید نزدیک من میشدی... و بعدش هم... ببین غزل من مست بودم درست... اما نه اونقدری که هیچی یادم نیاد... من هیچ رفتاری از تو ندیدم که دلیل بر مخالفتت باشه... تو اصلا مقاومت نکردی... حتی به اعتراض کوچیک هم نکردی... به نظرم این بی انصافیه که فقط منو مقصر بدونی... من واقعا معذرت میخوام... ولی فکر میکنم تو خودتم... تا به حدی... خواهان این رابطه بودی...

ملافه بین مشتش چنگ میشود: چون من دوست دارم.. من توی عوضی بی احساسو دوست دارم... چون نتونستم... خواستم عقب بکشم ولی نتونستم... میفهمی؟! اگه به جای من صدف بود... حال الان منو درک میکردی...

حجم اطلاعات وارده، واقعا از حد توانم خارج است... وزن بدنم را از پاهایم برمیدارم و با سستی به پایه ی میز پشت سرم تکیه میزنم...

غزل لب می گزد... پشیمانی توی صورتش فریاد می کشد...

زیر چشمی نگاهم میکند: میخوام برم خونه مون...

تنها زل میزنم به چشمهای خیسش و ناله میکند: لباس ندارم...

با فشار کف دستم به زمین، بلند میشوم... غزل حرکاتم را با چشم دنبال می کند...

تنها زمزمه میکنم: میرم برات لباس بیارم... صبحونه تو بخور...

و در اتاق را پشت سرم... می کوبم...

چهل و هشت ساعت است خواب به چشمانم نیامده... چهل و هشت که خواب به چشمان هیچکس نیامده... چهل و هشت ساعت است غزل توی تب می سوزد... که نفسش بند میرود و هی اسپری لازم میشود... و توی همان خواب و بیداری و نیمه هشیاری... اجازه ی برخورد نوک انگشتی را هم به تنش نمیدهد... حتی برای معاینه... سریع عکس العمل نشان میدهد...

و من میدانم.. توی بیهوشی هم می ترسد از اینکه کسی کبودی های تن و بدنش را ببیند...

طی همین چهل و هشت ساعت، گونه های برجسته و صورتی اش آب رفته... و زیر چشمهایش گود افتاده...

من عادت ندارم غزل را اینگونه زار و نزار و توی تخت افتاده ببینم... طاقت هم ندارم...

من غزل را دوست دارم...

به اندازه ی تمام سال های عمرم و به وسعت همه ی روز های کودکی... غزل را دوست دارم...

نمیتوانم روز به روز آب شدنش را ببینم و دم نزنم... دل ندارم توی این حال و روز ببینمش و دم نزنم... حال و روزی که میدانم مسببش تنها من هستم و من...

مامان صدایم میزنم...

نگاهم را از پلان پیش رویم که هیچ عملیاتی رویش انجام نداده ام میگیرم: چیزی شده؟!

به طرفین سر تکان میدهد و امیدوارانه می پرسد: غزل بهتره؟!

مامان اه می کشد... از ته دل...

\_ نه... بدتر شده که بهتر نشده... نه میذاره کسی بهش دست بزنه معاینه ش کنه... نه میشه ببریمش بیمارستان... البته به زور میشه ها... منتها نه من دلشو ندارم نه بابات... بچه داره از دست میره...

مداد را میان انگشت هایم بازی میدهم و مامان میگوید: غزل ریلکس ترین ادمیه که به عمرم دیدم... واقعا نمیدونم منشا بیماریش چی میتونه باشه...

\_ مگه نمیگی تبش عصبیه؟!\_

مامان، حواس پرت نگاهم میکند: چرا... عصبیه خب... ولی چرا؟! چرا باید عصبی باشه؟!

نفس عمیقی میکشم و قلم را روی میز رها میکنم: نمیدونم... واقعا نمیدونم...

واقعیت این است: من میدانم... بهتر از هر کس دیگری هم میدانم...

از جا بلند میشوم... مامان نگاهم میکند: کجا میری؟!

\_ یه سر میرم خونه ی دایی...\_

\_ آوا کلاس داره... گفت اگه میتونی برسونش... اصلا اومده بودم همینو بهت بدم... حواس برام نمونده که...\_

دستم را روی دستگیره میگذارم: زیاد نمی مونم... زود میام...

مامان به نشانه ی موافقت سر تکان میدهد و من اتاق را ترک میکنم...

\*

پرده را کنار میزنم و پنجره ی قدی سالن را تا انتها باز میکنم: چیکار کردی دایی؟!

از پشت هاله ای از دود سیگارش نگاهم میکند: غزل داره از دستم میره...

حرص زده میگویم: خوبه وضعیتشو میدونی و اینطوری سیگار دود می کنی... میخوای همین نفس نیم بندش هم کلاً بند بیاد؟!



چشم هایش گشاد میشوند... تکانی میخورد و فوراً سیگار نیم سوخته را توی زیر سیگاری کریستال پیش رویش خاموش میکند...

\_ حواسم نبود... اصلاً حواسم نبود... اون پنجره ی توی راه پله رو هم باز کن بی زحمت...

جعبه ی فلزی سیگار را از روی میز برمیدارم دور از دسترس دایی، روی کانتر میگذارم...

شش پله بالا میروم و پنجره ی مربعی توی پاگرد را باز میکنم...

دایی با تک سرفه ای صدایش را صاف میکند: امیر... تو جدا نمیدونی غزل چش شده دایی؟!

جا میخورم... و دو پله ی باقیمانده را... اهسته تر طی میکنم: نه... به منم چیزی نگفته...

پیشانی اش را با کف دست می فشارد... صدایش به زور به گوشم میرسد: پس چرا من حس میکنم تو یه چیزایی میدونی... تو که میای انگار غزل آرومتره... مثل اینکه خیالش از چیزی راحت باشه...

عذاب وجدان رهایم نمیکند: خب... همیشه همینطوری بوده... منم نسبت به غزل همین حس رو دارم... کنارم که باشه آروم ترم... مگه تا حالا غیر از این بوده؟!

دایی به طرفین سر تکان میدهد و نه خفه ای از گلوش خارج میشود...

صدای تق بسته شدن در که از طبقه ی بالا می آید، نگاهم را به طرف پله ها می کشاند...

دایی نگاه خیره ام را میبیند و بی حوصله توضیح میدهد: عسله... از صبحه اومده...

\_ همیشه برم غزلو ببینم!؟

دایی سری می جنباند که یعنی برو... پله ها را به اهستگی بالا میروم... توی پاگرد با عسل دچار میشوم... من را که میبیند، اشکی که انگار تازه بند آمده... مجددا از چشمش سرازیر میشود...

بازویش را میگیرم و هول می پرسم: چی شده؟! غزل طوریشه؟!؟

لب زیرینش را میان دندان هایش می کشد و آزاد میکند: هیچی نمیخوره.. هیچی هم نمی گه... به خدا دارم دیوونه میشم... بیا برو پیشش بلکه تونستی راضیش کنی یه چیزی بخوره...

دست میکشم روی بازویش: برو یه چیزی درست کن که موردعلاقه ش باشه... من راضیش میکنم...

دماغش را بالا میکشد و باشه ی خفه ای تحویل میدهد... از کنارش میگذرم... هفت پله ی باقی مانده را طی میکنم و بی اجازه وارد اتاق میشوم...

غزل چشمهایش را تا نیمه باز میکند... پرده ی سر تاسری اتاق را با یک حرکت میکشم... توی کسری از ثانیه، اتاق غرق نور میشود...

غزل تکانی میخورد و پشت به پنجره دراز میکشد... حرص زده روی پرز دست میکشم و لوستر فانتزی وسط اتاق روشن میشود...

به آهستگی میگوید: خاموشش کن...

دست به کمر بالای سرش می ایستم: چه عجب بالاخره زبون باز کردی... خوش  
میاد همه رو حرص بدی... آره؟!

ملافه ی نارنجی را روی سرش می کشد... ملافه را با شدت پایین میکشم و میگویم:  
با توام...

با بغض نگاهم میکند... سرخی گونه های تبارش دلم را می لرزاند و بی اختیار نرم  
میشوم: غزلم چرا با خودت اینطوری میکنی؟!

ملافه را مشت میکند: تو نمیفهمی... من نمیتونم تو چشمای بابام نگاه کنم... وقتی  
بالای سرم میشینه دست میکشه به موهام دلم میخواد بمیرم... من خیلی بدم...  
نتونستم برای کسی که هم برام مادری کرده هم پدري دختر خوبی باشم...  
نتونستم... میترسم بهش نگاه کنم همه چی رو از چشمهام بفهمه... من دلم نمیخواد  
از چشمش بیفتم...

لبه ی تخت می نشینم و دست میگذارم روی شانه اش که به شدت می لرزد...

\_ غزل...

سرش را توی بالش فرو می برد...

شانه اش را میگیرم و به سمت خودم برمبگردانم: غزل گوش بده...

خفه میگوید: نمیخوام...

دستم را زیر گردنش سر میدهم و با یک حرکت بلندش میکنم: مجبوری که گوش  
بدی...

کلافه و بی حوصله نگاهم میکند...

بالش را پشت کمرش هل میدهم... خیره میشود به روتختی و میگویم: تو میدونی  
من چقدر دوست دارم... نه؟!

پرسشگرانه نگاهم میکند... انگار منتظر است حرفم را ادامه بدهم...

\_ میدونی به خاطر تو حاضرم از جونم هم بگذرم...

دستش را بین دو دستم میگیرم... داغی بیش از حدش نگرانم میکند...

\_ اگه تو بخوای... من میتونم خیلی زود این جریانو جمعش کنم طوری که هیچکس  
چیزی نفهمه... ولی تو یه چیز دیگه رو هم میدونی... اینکه من چقدر صدفو دوست  
دارم...

به آرامی لب میزند: داری!؟

\_ آره دارم... من هنوزم صدفو دوست دارم... طول میکشه تا بتونم از فکرم... از  
قلبم... بیرونش کنم... که حتی نمیدونم اینکار اصلا شدنی هست یا نه... ولی تو  
همیشه برام توی اولویتی... من نمیتونم ببینم به خاطر حماقت من... داری روز به روز  
پیش چشمم اب میشی...

با چشمهای پر اشکش نگاهم می کند: چی میخوای بگی امیرحسام!؟

فشاری به انگشتان دستش میدهم: غزل... بین ممکنه برات سخت باشه... هیچ  
اجباری هم در کار نیست... من هر کاری بکنم فقط و فقط به خاطر توئه... تو... با  
وجودی که میدونی من صدفو چقدر دوست دارم... میتونی اینو تحمل کنی و ... با  
من باشی!؟

پارسا محکم پشت کمرم می کوبد: —ه... آفتاب از کدوم طرف در اومده  
مهندس!؟

تمام قدرتم را توی مشتتم میریزم و به کیسه بوکس میکوبم...

پارسا کمی فاصله میگیرد و اینبار رو به رویم ظاهر میشود: با تو ام امیر... نمی  
شنوی!؟!؟

قد و قامتش را توی رکابی و شلوارک مارک نایکش از نظر میگذرانم و زیر لب زمزمه  
میکنم: علیک سلام...

ابرویی بالا می اندازد: باز چه مرگته!؟ اون دوست دختر عفربته ت دوباره بازی در  
آورده!؟

دندان هایم را روی هم می سایم و اینبار مشت محکم تری به بدنه ی چرمی کیسه  
بوکس میکوبم: خفه شو پارسا... فقط خفه شو...

\_ نه مثل اینکه باز باید یه حالی بهت بدم... شب بیا بریم با من خونه...

ناگهانی می چرخم و یقه اش را مشت میکنم: معنی خفه شو میفهمی یعنی چی!؟

با حرص دستم را از روی یقه اش پایین می اندازد: چیه رم کردی!؟ مرتیکه خر... منو  
بگو میخوام آرومت کنم...

با فریاد میگویم: اروم کردنت بخوره تو سرت... با همین شیوه های مسخره ت برای  
اروم کردن بدبختم کردی پارسا...

سر و صدای دستگاه و های بدنسازی و همهمه، ناگهانی قطع می شود...

نگاهم را دور تا دور سالن بزرگ و طویل می چرخانم... نگاه همگی روی ما زوم شده...  
با کف دست میکوبم تخت سینه اش و فاصله میگیرم: برو از جلوی چشمم تا به کاری  
دست جفتمون ندادم...

بقه ی گرد تی شرتم را از پشت میگیرد: تو معلوم هست چه مرگته؟!

با انزجار دستش را پس میزنم و راهم را به سمت رختکن کج میکنم... توی این  
اوضاع و احوال آشفته فقط رویارویی با پارسا را کم دارم...

مثل جوجه اردک پشت سرم می آید: هوی... امیر مگه با تو نیستم؟! چته تو؟!

دست هایم را ضربدری روی تی شرتم میگذارم و از تن خارجش میکنم... پیراهنم را  
به تن میکشم و دگمه هایش را با حرص میندم...

پارسا از شانه به در رختکن تکیه میزند: تو به چیزیت هستا...

شلوارم را با حرص روی سکو می کوبم: آره یه چیزیمه... دیوونه شدم... دارم خفه  
میشم... دارم میمیرم...

تکیه از را از جدار در میگیرد و جلو می آید: دیوونه که بودی... ولی خفه چرا داری  
میشی؟!

هوار می کشم: چون دارم ازدواج میکنم...

پارسا ابرویی بالا می اندازد... مکث میکند... و صدای خنده اش گوشم را پر میکند:  
خب... مبارکه... اینکه ناراحتی نداره...

لب هایش را جمع میکند و متفکرانه می گوید: ولی... تو که گفتی با صدف به هم زدی... اممم... صبر کن ببینم... نکنه رفتی حلقه ای رو که پست داده بود دوباره مثل احمقا دو دستی تقدیمش کردی؟! هوم؟! خاک بر سرت... پخمه ی چلمن...

برای برداشتن شلوارم خم میشوم و از ته چاه میگویم: با صدف نه... با غزل...

شلیک خنده ی پارسا به هوا می رود: نه بابا... داری راه میفتی... ولی اون صدف انقدر خنثی هست که فکر نمیکنم عکس العملی نشون بده... یه راه دیگه رو برای جلب توجهش پیدا کن...

شلوارم را می پوشم: تو فکر کردی من باهات شوخی دارم؟! قیافه ی من الان به آدمی میخوره که خال و حوصله ی شوخی داشته باشه!؟

مکث میکنم و شمرده شمرده تکرار میکنم: میخوام با غزل ازدواج کنم... میخوام عقدش کنم... مجبورم... امشبم میخوام موضوعو با مامانم در میون بذارم...

سگگ کمر بند را جا می اندازم و سر بلند میکنم... پارسا مات و با دهانی نیمه با نگاهم میکند: تو... اینا رو جدی گفتی!؟

حینی که وسایلم را توی ساک ورزشی جا میدهم مسخره میگویم: نه همینجوری یه چی پروندم دور هم بخندیم...

\_ واقعا... امیر حسام تو میخوای با غزل... تو که صدفو داری...

زیپ ساک را میندم: ندارم... صدفو ندارم... دیگه ندارم...

\_ امیر مثل پسر بچه های احساساتی دبیرستانی رفتار نکن... یعنی میخوای بگی ظرف همین سه روز که با صدف به هم زدی... عاشق غزل شدی؟! منو نخندون امیر حسام...

با عجز داد میزنم: نه عاشقش نشدم... باهاش رابطه داشتم... مجبورم عقدش کنم...

قبل از هر عکس العملی، پارسا چنگ میزند به یقه ی پیراهنم و از کمر، به کمد های تعبیه شده توی دیوار، کوبیده میشوم: چی میگی؟! چی داری میگی تو عوضی؟!!

\_ همین که شنیدی... مجبورم با غزل ازدواج کنم... داره از دست میره... نمیتونم دست روی دست بذارم و آثار حماقتمو نگاه کنم... نمیتونم گندی رو که به زندگی غزل زدم نادیده بگیرم... اگه هر کس دیگه ای جای غزل بود شاید برام راحت تر بود... ولی غزل.. نمیتونم بی تفاوت از کنارش رد بشم...

پارسا دندان هایش را روی هم می ساید و یقه ام را بیشتر میان مشتش می فشارد: چه گهی خوردی امیر حسام... حالت هست چیکار کردی؟! غزل هنوز بیست سالشه... هنوز بچه س... چطوری تونستی این کارو باهاش بکنی؟! چطوری دلت اومد این بلا رو سرش بیاری کثافت...

هوار میکشم: مگه من خودم خواستم؟! نشد... نتونستم خوددار باشم... من تو حال خودم نبودم...

\_ انقدر بی اراده ای؟! انقدر که به این زودی وا بدی؟! تو نبودی میگفتی غزل و آوا برام فرقی ندارن؟! اگه آوا جای غزل بود همین کارو باهاش می کردی؟! آرررره؟!!

متقابلا چنگ می اندازم به یقه اش: حرف دهنتمو بفهم پارسا... فکر کردی تو تقصیری نداشتی؟! تو بودی که منو مست فرستادی خونه...

در رختکن با ضرب باز میشود و مربی داخل می اید: معلوم هست شما ها چتونه؟! کل باشگاهو گذاشتین رو سرتون...



با زور و تقلا پارسا را عقب می کشد... پارسا از پشت شانه های مربی فریاد میزند:  
خیلی کتافتی امیر حسام... خیلی...

پوزخند میزنم...

\_ نه به اندازه ی تو... تو لازم نکرده منو مواخذه کنی... بشین تو خونه ی فسادت آب  
شنگولی ببند به ریخ مردم و جلوشون بطری ردیف کن صد نفر دیگه مثل من و غزلو  
به خاک سیاه بنشون...

مربی با کنجکاوی می پرسد: چی شده؟!

بی توجه به سوالش، خداحافظ زیر لبی زمزمه میکنم و ساک به دست از رختکن  
بیرون می روم...

فصل ششم:

با پشت انگشت، ضربه ای به در چوبی اتاق میزنم و به آهستگی در را می گشایم...

با دیدن مامان که به رکوع رفته، لبخند محوی مهمان لب هایم می شود... پا به اتاق  
می گذارم به آهستگی در را پشت سرم میبندم...

مامان به سجده می رود... کنار سجاده اش زانو میزنم... مجدداً به سجده میروم...  
پایین چادرش را توی دست میگیرم... صدای سین سین گفتن های موقع سلام  
دادنش را دوست دارم...

دست میکوبد روی پاهایش... سه بار... و سر برمیگرداند به سمتم... لبخند میزنم...

\_ سلام...

متقابلا لبخند میزند: سلام مامان جان... چقدر دیر کردی...

لب میزنم: باشگاه بودم...

و سکوت میکنم... مثل همیشه میفهمد حرفی برای گفتن دارم... سجاده اش را تا میزند و میگوید: چی میخوای بگی امیر حسام که اینطوری نگام میکنی؟!

لب تر میکنم... و شمرده شمرده می گویم: مامان؟! میخوام یه کاری برام بکنی...

پرسشگرانه نگاهم میکند و اضافه میکنم: یه کار خیلی بزرگ...

مامان ابرویی بالا می اندازد: خب؟!

\_ میخوام برام آستین بالا بزنی...

\_ بله؟!

از لحن متعجب و نسبتا ناباور مامان خنده ام میگیرم...

\_ مگه چیه خب؟! میخوام برام بری خواستگاری..

چشمهایش را ریز میکند: دست انداختی منو؟!

تند میگویم: نه مامان... نه به خدا... مرض که ندارم...

دست دراز میکند سجاده اش را روی کشوی کنار تخت می گذارد و حین برداشتن چادر از سرش میگوید: چی شده که تو یه دفعه به فکر ازدواج افتادی؟!

\_ مامان؟! من که خیلی وقت پیش راجع به این قضیه باهات حرف زده بودم... یادت نیست؟! همون موقع که از بیمارستان مرخص شدم...

از جا بلند میشود... مثل فنر از جا می پریم و مثل جوجه اردک دنبالش میکنم: میشنوی چی میگم مامان؟!

\_ بله میشنوم... حالا من باید چیکار کنم؟!

پشت گوشم را می خارانم: خب... قرار خواستگاری بذار دیگه...

روی تخت می نشیند: به کی زنگ بزنم قرار خواستگاری بذارم؟! تو که میگفتی دختره خانواده ش رو توی تصادف از دست داده... یه شماره از یه بزرگتری، کسی بده من بهش زنگ بزنم...

چیزی توی دلم فرو میریزد... به اهستگی میگویم: نه مامان... منظورم خواستگاری از صدف نیست...

مامان ناگهانی و با شدت سر بلند میکند: امیرحسام؟! حالت خوبه مامان؟! چی داری میگی؟!

کمی این پا و آن پا می کنم: خب یعنی... اون کسی که میخوام ازش خواستگاری کنی صدف نیست.. یکی دیگه س...

مامان با کلافگی پوف می کند: خب کیه پس؟!

\_ میشناسیش...

\_ من میشناسمش؟! از فامیله؟! از همسایه هاس؟! ما که با همسایه ها اصلا رفت و آمد نداریم... توی فامیل هم یا از تو بزرگترین یا خیلی کوچیک تر...

\_ نه مامان اونقدر دور نرو... همین نزدیکی هاست...

با کف پا ضربه ای به ساق پایم می کوبد: ببین بچه پررو چطوری منو سرکار گذاشته ها... برو بیرون... برو بذار منم به کارام برسم...

دلخور میگویم: نه مامان... چه سرکاری؟! بابا یه کم فکر کن خب... همین بغل دستمونه...

مامان حرص زده نگاهم میکند: بغل دستمون کیه خب؟! بغل دستمون فقط...

ناگهانی سکوت میکند و نگاه مات و نابورش را به چشمهایم میدوزد... با مکثی چند ثانیه ای، فاصله می اندازد میان لب هایش و طوری که انگار گفته اش را خودش هم باور نداشته، می گوید: غزل؟!

به آرامی و با تظاهر به خجالت سر تکان میدهم...

مامان دست میگذارد روی دهانش: همین غزل؟! غزل خودمون؟! امیر حسام معلوم هست چی میگی؟!

\_ آره مامان... همین غزل... برادر زاده ت... دختر داییم...

\_ ببین دختره تازه یه روزه از تخت بلند شده... باز نقشه کشیدین یه ملتی رو سر کار بذارین؟!

\_ آه... مامان... چقدر بد بینی... بابا من میخوام با دختر داییم ازدواج کنم... ایها الناس... من دختر داییمو دوس دارم... دردمو به کی بگم؟!

\_ پس صدف چی؟!

شانه بالا می اندازم: صدف هیچی...

\_ امیر حسام؟!\_

تند تند و مسلسل وار شروع به حرف زدن میکنم: ببین مامان موضوع یه خرده پیچیده س... یعنی خیلی پیچیده س... من با صدف دوست بودم... ولی غزلو دوست داشتم... یعنی اصلا از اول به لج غزل باهاش دوست شدم... بعد به همه هم میگفتم قصدم ازدواجه... یعنی میخوام با صدف ازدواج کنم... تا غزل به خودش بیاد... مامان؟! میدونی برادر زاده ت خیلی لوس و حرص دراره؟! منم برای همین یه خرده اذیتش کردم... نه که قصدم اذیت کردنش باشه ها... فقط میخواستم به خودش بیاد انقدر مو حرص نده... بعد گفتم دیگه ترم تموم بشه میخوام با صدف ازدواج کنم... غزل هم حالش بد شد... با عرض شرمندگی این اوضاع و احوال بد این چند وقتش هم به خاطر حرف های من بود... ولی مامان به خدا تقصیر خودش بود... اگه باهام راه میومد که من مرض ندارم اینطوری اذیتش کنم... من غزلو خیلی دوست دارم... خیلی وقته دوسش دارم... منتها هنوز دهنم بوی شیر میداد... الان دارم ارشدمو میگیرم... یه شغل ثابتم دارم... دیگه میخوام این دختره رو عقدش کنم خیالم راحت بشه مال خودمه...

نفسی تازه میکنم... بر خلاف لب هایم که می خندد... و با وجود لودگی هایم، توی دلم آشوب است... تا حالا توی عمرم اینهمه دروغ نگفته ام... البته گفتم ها... اما به مامان نگفته ام...

نگاه ناباور مامان را از نظر میگذرانم: مامان؟! اصلا شنیدی حرفامو؟!\_

مامان تکانی میخورد... نفسش عمیقی می کشد و مات صورتش می پرسد: چند وقته؟!\_

\_ چی چند وقته؟!\_

\_ منظورم اینه چند وقته که فهمیدی...

توی حرفش می پریم: از همون موقعی که غزل به دنیا اومد...

مامان با جدیت میگوید: دارم جدی حرف میزنم امیرحسام...

با انگشت اشاره، روی سینه ام را می خارانم: یه دو سالی میشه که هر دو تاملون...  
یعنی...

مامان دستش را بالا می آورد... سکوت میکنم...

\_ یه چیزی این وسط جور در نیامد... تو به من گفته بودی که میخوای با صدف  
ازدواج کنی...

به سرعت میگویم: آره خب... اتفاقا عمدی گفتم که تو به گوش غزل برسونی... اگه  
من از همون اول بهت راستشو میگفتم تو صاف و پوست کنده میذاشتی کف دست  
غزل... بعد دیگه من همه ی نقشه هام نقش بر آب می شد...

مامان با حرص و غضب نگاهم میکند... لبخند کجی میزنم... رو در رویم می ایستد و  
می گوید: الان حقت نیست یکی بخوابونم زیر گوشت؟! هان؟! خجالت نمیکشی الان  
این چیزا رو به من میگی!؟

مشتش را جلوی دهانش میگیرد: ااا... آدمای آب زیر کاه... ببین بعد از دو سال  
نداشتن کسی چیزی بفهمه... همه این دو تا رو مثل خواهر برادر میدونستن... من  
هی میبینم همیشه تنگ بغل همن... از هم جدا نمیشن... نگو خبراییه... چطور یه  
لحظه هم شک نکردم!؟

\_ دیگه ما اینیم دیگه...

نیشگونی از بازویم میگیرد: برو بچه انقدر زبون درازی نکن...

با احتیاط میپرسم: با دایی حرف میزنی دیگه؟!

مامان چشمهایش را گرد میکند: واه... معلومه که حرف میزنم... اصلا همین امشب زنگ میزنم آقاچون و مادرچونت بیان دسته جمعی بریم خونه داییت... من از خدامه که غزل عروسم بشه... کی از غزل بهتر... دیگه حالا که همه چی تموم شده میخوام یه اعترافی بکنم... اصلا از اون دختره ی شیر برنج، صدف خوشم نیومد... ولی بهت نگفتم که ناراحت نشی...

بلند میزنم زیر خنده... تصنعی... با دل خون...

مامان پا به پایم میخندد... چشمهایش از خوشحالی برق میزنند...

با ذوق و شوق تلفن به دست میگیرد تا با مادرچون تماس بگیرد و من... اتاق را ترک میکنم..

آوا با فریاد صدایم میزند... حوله را روی صورت خیسم می کشم و از سرویس بهداشتی بیرون می آیم: چی میگی تو جفجغه؟!

دست به کمر رو به رویم قد علم میکند: نمیشنوی یک ساعته دارم صدات میزنم؟! بیا برو پایین بابا کارت داره...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و آهسته می پرسم: بابا؟!

سر تکان میدهد و از پله ها سرازیر می شود...

نفسم را با آشفتگی بیرون میدهم... به بابا نمی توان دورغ گفت... آنچنان با ریز بینی و جدیت نگاهت میکند که نا خودآگاه خودت را لو میدهی...

به اتاقم میروم... حوله را روی پشتی صندلی گردان کامپیوترم می اندازم... و با نفسی عمیق... اتاق را ترک میکنم...

بابا توی نشیمن، کنار مامان نشسته و میوه میخورد... چشم بسته میدانم سیب های پوست کنده ی توی بشقاب روی پایش، کار مامان است...

هنوز که هنوز است بابا بلد نیست میوه پوست بگیرد... میوه که هیچی... کلا برای پوست گرفتن هر چیزی یک جوری چاقو دست میگیرد انگار میخواهد پوست مرغ بکند... یا خودش را ناکار کند، یا همه ی میوه را به پوست میدهد و آخر سر هیچی باقی نمی ماند...

روی مبل تکی کنار دست مامان می نشینم و می گویم: کاری داشتین با من؟!

بابا نگاهش را از تلویزیون می گیرد... پیش دستی میوه را روی میز مقابلش میگذارد و بی مقدمه می پرسد: چی تو سرته امیر حسام؟!

خم میشوم توت فرنگی درشتی از ظرف میوه جدا میکنم: یعنی چی چی تو سرمه؟!

\_ تو ماها رو خر فرض کردی؟!

چشمهایم را گرد میکنم: بلا نسبت... برای چی اینو میپرسی؟!

روی دسته ی چرمی راحتی ضرب میگیرد: هدفِت چیه؟! چی تو فکرت میگذره که طی یکی دو روز تصمیم به این مهمی گرفتی؟! و جالب اینجاست که همزمان با اعلانم تصمیمت، غزل از این رو به اون رو شد... این سه چهار روزه چی بین شما دو نفر گذشته؟! چیکار دارین میکنین؟! معلوم هست؟!



در مقابل رگ بار سوال های بابا، کم می اورم... بابا مثل مامان نیست که همه ی حرف هایم را چشم بسته و بی برو برگرد قبول کند... فکر اینجایش را اصلا نکرده بودم...

آب دهانم را با سر و صدا و به سختی فرو میدهم: ما همدیگه رو دوست داریم...

بابا با تک خندی عصبی می گوید: منو نخندون امیر حسام... این همه سال غزل جلوی چشمت بوده... بعد تازه فهمیدی که چه حسی بهش داری؟! خیلی خنده داره...

با دو انگشت پوست خشکیده ی لب زیرینم را به بازی میگیرم: تازه نفهمیدم... خیلی وقته که...

توی حرفم میپرد: اراجیفی رو که به مامانت گفתי تحویل من نده... من مثل مامانت ساده نیستم... و مطمئن باش تا از ماجرا سر در نیارم، دست از سرت برنمیدارم... پس مثل بچه ی آدم بگو چیکار میخوای بکنی!؟

قطرات عرق را روی شقیقه و پشت لبم حس میکنم... ابروهایم را برای بدست آوردن تمرکز، دو بار بالا می اندازم و می گویم: میخوام با غزل ازدواج کنم... اینهمه ازدواج فامیلی... چه اشکالی داره!؟

\_ ازدواج فامیلی اشکالی نداره... اتفاقا هم من هم مامانت آرزومونه که غزل بشه عروسمون... چون توی بغل خودمون بزرگ شده و بیشتر از هر کس دیگه ای میشناسیمش... منتها نه اینطوری... ناگهانی... انقدر مشکوک...

\_ دقیقا کجای این موضوع مشکوکه!؟

بابا دهان باز میکند جوابم را بدهد: همه چیش مشکوکه... شما چرا اینجا ایستادی  
بابا جان؟!

مسیر نگاه بابا را دنبال میکنم... سر بر می گردانم و آوا حیرت زده می گوید: امیر  
حسام میخواد با غزل ازدواج کنه؟!

مامان با کلافگی، به پیشانی اش دست می کشد: آوا... برو تو اتاقت... کی به شما  
اجازه داد به حرف های ما گوش بدی؟!

آوا با دهان باز نگاهمان می کند... بابا میگوید: شنیدی مامانت چی گفت؟!

آوا با ناباوری سر تکان میدهد... می چرخد و راه پله ها را در پیش میگیرد...

بابا صدایش میزند... متوقف می شود.. و بابا می گوید: حواست هست که نباید  
حرف هایی که توی خونه زده میشه بیرون بره دیگه؟!

آوا سر تکان میدهد و پله ها را دو تا یکی میکند...

مامان با تاسف میگوید: شرط میندم الان موبایل دستش گرفته داره به دُرسا اس ام  
اس میده...

و نفسش را با شدت بیرون میدهد...

بابا پلک میزند و نگاهش را به صورتم میدوزد...

\_ من هنوز منتظر یه جواب قانع کننده ام...

\_ منم هنوز نمیدونم جواب قانع کننده از نظر شما چی میتونه باشه...

\_ امیرحسام...

عصبی میگویم: چیه خب؟! هر چی باید میگفتم رو گفتم...

\_ اون نباید ها رو هم که داری پنهون میکنی بگو...

\_ من چیزی رو پنهون نمیکنم...

بابا پوزخند میزند: همین لرزش پلکت یعنی داری خیلی چیزا رو پنهون میکنی... من اگه پسرمو شناسم که باید سرمو بذارم زمین بمیرم...

در اوج عصبانیت، خدا نکنه ی زیر لبی که مامان می گوید، به خنده می اندازدم...

بابا صدایش را بلند می کند: امیر حسام... سوال من جواب نداشت...

متقابلا صدایم را بلند میکنم: چی میخواین بشنویین... صدف بهم خیانت کرد... خردم کرد... از هم جدا شدیم... همین...

مامان هین می کشد و بابا موشکافانه نگاه میکند: بهت خیانت کرد؟!!

صدایم را پایین می اورم و خیره به قالیچه ی پرز بلند زیر پایم زمزمه میکنم: با یکی از پسرای دانشگاه رفت مهمونی... یکی که دشمن خونی منه... یه بار سر اینکه به صدف متلک گفته بود دعوا مون شده بود... با اینکه صدف میدونست من چقدر از اون ادم بدم میاد، همراهیش کرد... فیلم رقصش پخش شد... دعوا مون شد... صدف گفت نمیداره کسی محدودش کنه... نمیتونه توی محدودیت زندگی کنه و به خاطر احترام به خواسته های من از خوشی هاش دست بکشه.. بعدش... آه... همین دیگه... کات کردیم... جدا شدیم...

مامان دستش را روی دستم میگذارد... صدای بغض آلودش که اسمم را صدا میزند،  
توی گوشم طنین انداز می شود...

صدای بابا اما... بی نهایت خونسرد است...

\_ خب... همه ی اینا درست... اما ربط غزل رو به این ماجرا نمی فهمم...

نفسم را فوت میکنم... کلمات را به همان سرعتی که توی مغزم شکل میگیرند، به  
زبان می آورم...

\_ خب... بعدش... صدف از احساسش گفت... از احساسی که خیلی وقته شکل  
گرفته... باورش برام سخت بود... با غزل هم دعوا می شد... سرش داد زد... باهاش  
بد حرف زد... خیلی بد... غزل هم که میدونید چقدر حساسه... حالش بد شد...  
توجهی نکردم... پیش خودم گفتم فیلمشه... ولی وقتی یه روز گذشت و غزل توی  
تخت افتاد، تازه فهمیدم عمق فاجعه چقدره... بعدش...

سکوت میکنم و بابا حرفم را ادامه میدهد: بعدش تصمیم گرفتی بهش ترحم کنی...

سر تکان میدهم و به سرعت تکذیب میکنم: نه... چرا باید بهش ترحم کنم؟! همه  
میدونن من چیزی رو که به نفعم نباشه قبول نمیکنم... اونقدرها هم آدم خوب و  
شریفی نیستم که بخوام به خاطر دل غزل، یه ازدواج اجباری رو به خودم تحمیل  
کنم... منتها صدف که از زندگیم بیرون رفت و از احساس غزل با خبر شدم، دیدم به  
غزل چندان هم بی میل نیستم... توی این مدت الکی خودمو گول میزدم که آره غزل  
برا مثل آوا میمونه... در صورتی که اینطوری نیست... یه علاقه ای از بچگی بوده...  
که واقعا نمیدونم چرا جفتمون سعی داشتیم نادیده ش بگیریم... من نمی گم عاشق  
غزلم... اصلا... اما خب غزلو دوست دارم... خیلی دوستش دارم...

بابا دستی به چانه اش میکشد: چقدر پیچیده...

ظاهری لبخند میزنم و دلی خون گریه میکنم...

مامان به اهستگی و با تشویشی که توی صدایش بیداد میکند، می گوید: امیر... این تصمیمی که گرفتی... که با غزل ازدواج کنی... به خاطر لجبازی با صدف که نیست؟! نه مامان؟! تو میدونی غزل چقدر حساسه... مبادا به خاطر در آوردن حرص صدف...

به تندی و با تظاهر به دلخوری می گویم: نه مامان این چه حرفیه؟! منو اینطور شناختی؟! تازه هر کی ندونه شما که خوب میدونی غزل چقدر برای من مهمه...

مامان لبخند متزلزلی میزند و برای کسب تکلیف به بابا نگاه میکند...

بابا بعد از یک سکوت سه دقیقه ای، سر بلند میکند... گوشه ی لبش را می خاراند... نگاهش را از صورت مامان میگذرد و روی من ثابت می کند: خودم با داییت صحبت میکنم...

نفس راحت تابلویی میکشم...

لبخند بی اراده ای روی لب هایم نقش می بندد که با هشدار بابا و انگشتی که به نشانه ی تهدید برایم تکان میدهد... به سرعت نور محو میشود...

\_ فقط امیر حسام... خدا نکنه فردایی... پس فردایی ... بفهمم یک کلمه از حرفات دروغ بوده... اون موقع دیگه حسابت با کرام الکاتبینه...

به نشانه ی موافقت سر تکان میدهم و توی دلم میگویم: تا اون موقع خدا بزرگه...

انگشت هایم را دور نرده ی آهنی حلقه میکنم و از شکم روی نرده ها خم میشوم...

آوا توی حیاط طناب میزند... با صدای بلند می گوید: نمایای پایین؟!!

لبخند میزنم و به طرفین سر تکان میدهم...

بی ذوقی نثارم میکند و طناب زدن را از سر می گیرد...

به چراغ های پایه کوتاه و قارچی شکل که حیاط را روشن کرده اند خیره می شوم...

هنوز ماتم... هنوز گنگم... گیجم... باورم نمی شود با غزل نامزد کرده باشم... باورم نمیشود دیشب حلقه ی نامزدی به انگشت غزل نشانده باشم... حلقه ی نامزدی، توی اولین جلسه ی خواستگاری... حلقه ای که نمیدانم مامان کی و با چه سرعتی تهیه کرده بود...

عسل زنگ زد... گفت این مسخره بازی ها را کنار بگذارم... گفت باز شما دو تا بی مغز، عقل نداشته تان را روی هم گذاشته اید نقشه ریختید برای سر کار گذاشتن ملت؟!

با ناباوری گفت: تو و غزل؟! خنده دار است...

آوا با حیرت نگاهم میکرد و فقط می پرسید: واقعا میخوای با غزل ازدواج کنی؟!

و من در جوابش... تنها لبخند میزدم...

آراد مثل همیشه خنثی رفتار کرد... دیشب موقع رفتن به خانه ی دایی... نگاهم کرد و بی تفاوت گفت مبارک باشه...

مادر جون خوشحال بود... آقاجون هم همینطور... حال مامان هم گفتن ندارد... از خوشی روی پایش بند نبود...

بابا همچنان مشکوک و با بد بینی نگاهم میکرد... و از هر فرصتی برای یک دستی زدن استفاده میکرد تا از زیر زبانم حرف بکشد...

بیشتر از همه شرمنده ی دایی شدم...

فقط... نگاهم کرد و گفت: دیدی گفتم تو میدونی غزل چش شده؟!

و من سکوت کردم... و با شرمندگی به رویش لبخند زدم... دستی به شانه ام زد و به سبکی یک نسیم از کنارم گذشت...

شاید باور پذیر نباشد... اما به غزل اصلا نگاه نکردم... نه قبل از مراسم خواستگاری... نه موقع حلقه انداختن... و نه حتی بعد از مراسم...

به نوک صندل های روفرشی ام زل زدم و در تایید حرف های مامان و بابا سر تکان دادم...

مامان گفت تا آخر بهار مراسم بگیریم...

دایی گفت چه عجله ای داری...

مامان با سرخوشی خندید که ما نیاز به تحقیق که نداریم... اصلا همین فردا مراسم بگیریم بچه ها بروند سر خانه و زندگی شان... چه اشکالی دارد؟! بیست سال زندگی توی یک خانه، برای شناخت کافی نیست؟! گفت امیر حسام من برای رسیدن به غزلش عجله دارد... پسر من را اذیت نکنید...

جمع خندید... من سر به زیر انداختم... صدای خنده ی غزل را هم نشنیدم... نه صدایش را شنیدم... نه صورتش را دیدم...

شب تا صبح توی جایم غلت زدم... از این دنده به ان دنده شدم... از پهلو ی راست به چپ چرخیدم... از پهلو ی چپ به راست چرخیدم... و خوابم نبرد... با وجودی که

نسبت به شب های دیگر آرام تر بودم... با وجودی که شانه هایم سبک شده بود...  
اما خواب به چشمانم نیامد...

عصر صدف را دیدم... موقع برگشتن از دانشگاه... توی محوطه... نگاهم کرد...  
نگاهش کردم... داشت برای گفتن حرفی با خودش کلنجار می رفت که انگشت هایم  
را لای انگشت های سرد و عرق کرده ی غزل فرستادم و به آرامی از کنارش گذشتم...

و فقط خدا میداند چه زجری کشیدم تا برنگردم و عکس العملش را نبینم... آن هم  
فقط... به خاطر یک جمله ی بابا.. که دیشب... وقتی از خانه ی دایی برگشتیم...  
زل زد به چشمهایم و گفت : تعهد میدونی یعنی چی؟! تو الان متعهدی...

و من مصمم گفتم که میدانم...

و خدا شاهد است فقط به خاطر همین یک کلمه حرفی که هی توی سرم منعکس  
میشود برنگشتم برای دیدن صدف... که من حالا متعهدم... تعهد دارم به غزلی که با  
یک نظر دیدن صدف، تمام تنش یخ بست...

که این ترس را تا ابد الدهر توی وجودش دارد... و من احمق... خودم... این ترس  
را توی وجودش کاشتم و پرورش دادم...

که من باید لال میشدم و همین اول کاری توی گوش غزل نمیخواندم طول میکشد  
تا صدف را از فکرم... از قلبم... از زندگی ام بیرون کنم... که شاید اصلا شدنی نباشد...

که غزلم روز به روز پیش چشمم آب نشود...

ساعد های تپش که گاز گرفتندشان نهایت آرزویم بود، از رد سوزن های متعدد کبود  
نباشد...

با هر حرفی زیر گریه نزنند...



چانه اش همیشه لرزان نباشد...

کاسه ی چشمهایش پر نباشد...

خنده های از ته دلش گوش فلک را کر کند و دو ساختمان را بلرزاند؛ نه اینکه بیشتر وقتش را کنج اتاقش بگذراند و داد همه را از اینهمه سکوتش در بیاورد...

من غزل را خرد کردم... خودم هم از نو میسازمش... باید از نو بسازمش...

آوا صدایم میزند... به خودم می آیم و نگاهش میکنم... غزل کنارش ایستاده... تکیه ام را از نرده ها میگیرم... ماهیچه های شکم از فشار نرده ها درد گرفته...

دستی به پهلو ها و شکم میکشم و کش و قوسی می آیم... آوا با دقت نگاهش را بینمان میگرداند... احتمالا منتظر یک حرکت عاشقانه است...

راهم را به سمت پله های اضطراری کج میکنم و حین پایین رفتن از پله ها می گویم:  
چطوری جوجه؟!

دست هایش را زیر بغلش میزند و به آهستگی جواب میدهد: خوبم...

صدایش به زور به گوشم میرسد... غزلی که صبحت کردن توام با جیغ های بی امانش همه را کلافه میکرد... حالا تا لازم نباشد، کلمه ای به زبان نمی آورد...

آوا طناب و دمبل های کوچکش را برمیدارد و دستی به پیشانی خیس عرقش می کشد: اووووف... چه عرقی کردم... میرم یه دوش بگیرم...

نگاهش میکنم و به سرعت ساختمان را دور میزند و از محدوده ی دیدم خارج میشود...

غزل نفسش را پر شتاب بیرون میدهد و بهم پشت میکند تا به ساختمان خودشان برگردد...

بازویش را از پشت سر میگیرم: کجا؟!

تکانی به بدنش میدهد: میخوام برم خونمون...

بازویش را رها میکنم و رو در رویش می ایستم: تو معلوم هست چته؟! این بچه بازی ها یعنی چی؟!

نگاهش را میدزدد و با بغض می گوید: واقعا معلوم نیست چمه؟!

با خشونت شانه اش را تکان میدهم: منو ببین غزل... اینطوری بغض نکن... من به خاطر تو به این ازدواج تن دادم... به خاطر اینکه توی این وضعیت نبینمت... اما تو هر لحظه داری عذاب وجدان منو بیشتر می کنی...

عقب می رود و دستم از روی شانه اش پایین می افتد: منت اشتباه خودتو سر من میداری؟!

\_ من منت نمیذارم... اما فقط اشتباه من بود؟! همه ی تقصیرا گردن منه؟!

سکوت میکند... با جدیت میگویم: با تو بودم... شنیدی؟!

لب میگذد و همزمان که به حرف می آید، رگبار اشکهایش سرازیر میشود...

\_ دیشب حتی یه لحظه هم نگام نکردی...

به معنی واقعی کلمه... وا می روم... تمام عضلاتم شل میشوند... بی اراده، قدمی به عقب برمیدارم... و تنها، غزلِ خفه ای از میان لب هایم بیرون می افتد...

انگشتش را زیر پلکش میکشد و سر بلند میکند: من به تو حق میدم... اما تو یه ذره هم حقو به من نمیدی... فکر میکنی فقط خودتی داری اذیت میشی... فقط خودتی که ناراحتی... اما نمیدونی من دارم با چه عذابی دست و پنجه نرم میکنم... امیر حسام ما داریم توی ایران زندگی میکنم... میفهمی یعنی چی؟؟!!

فاصله مان را به صفر میرسانم و بازوهایش را توی دست میگیرم: الان نگران چی هستی؟! ما داریم ازدواج میکنیم... و دلش هم دقیقا همین چیزیه که تو میگی... چون ما تو ایران زندگی میکنیم...

نگاهش را به یقه ی تی شرتم میدوزد: شاید برای تو اینطوری باشه... ولی برای من... همه ش این نیست...

هیچ کلمه ای برای جواب دادن پیدا نمیکنم... غزل عقب می کشد... فشار انگشت هایم را دور بازویش بیشتر میکنم و بر جا نگهش میدارم: چرا اصرار داری عذاب منو بیشتر کنی؟! ها؟!!

لب میگزد و می گوید: من نمیخوام... نمیخوام که...

و همزمان که بغضش مجددا سر باز میکند، آراد از تراس نشیمن طبقه ی دوم صدایمان میزند...

\_ بچه ها... مامان میگه بیان داخل... شام آماده س...

سر شام، تا جایی که میتوانم لبخند میزنم و سر به سر بقیه می گذارم...

صندلی را برای نشستن غزل عقب می کشم... برایش از شنیدل های برشته و سوخاری شده می گذارم... بادمجان های قیمه بامجان را که دوست ندارد، جدا میکنم... نیمی از دیس برنج را که عسل از پیش رویش برمیدارد، توی بشقابش خالی میکنم و با دهان پر به نگاه خیره ی جمع لبخند میزنم که من زن چاق دوست دارم... اصلا غزل را هر طور که باشد دوست دارم...

به شوخی ها و زن ذلیل گفتن های علیرضا با صدای بلند می خندم و زیر نگاه موشکافانه ی بابا، تا میتوانم نامزد بازی در می آورم...

که این نگاه بابا... این حساسیتش روی غزل... آخر کار دستم میدهد...

مامان بی مقدمه میگوید: خب کی مراسم بگیریم؟!

بابا با چشم و ابرو خط و نشان می کشد...

عسل مات می ماند: مراسم؟! به این زودی؟!

دایی کلافه می گوید: خواهر من اینهمه عجله برای چیه؟!

و من باز لودگی ام گل میکند: هر چی زود تر بهتر...

مامان جبهه می گیرد که بفرما... خودشون راضین... حرف حساب شما ها چیه؟!

دایی با کلافگی رو می کند به بابا: چی می کشی از دست این...

این که می گوید، جیغ مامان را در می آورد که این به درخت میگن...

و خودش می برد و میدوزد و تنمان میدهد...

\_ از شنبه برید برای خرید عروسی... حلقه و ساعت و سرویس و آینه شمعدون و اینا... پنجشنبه ی هفته ای آینده هم یه شوی لباس برگزار میشه... با غزل میریم اگه چیزی پسندش شد که چه بهتر... اگر هم نشد طرحی که مد نظر داره رو میدیم براش بدوزن... بابات و داییت هم میرن دنبال کارهای رزرو تالار و باغ...

و با چشم و ابرویی که می آید، بابا و دایی را وادار به تایید حرف هایش می کند...

توی لیوانش دوغ میریزد و ادامه میدهد: البته الان فکر نمیکنم باغ و تالار گیرمون بیاد... نیومد هم نیومد... اصلا جای نگرانی نیست... حیاط به این بزرگی... همینجا مراسم میگیریم... هوا هم که خوبه... نه گرمه نه سرد... هان راستی امیر حسام... شنبه اول از همه برید برای آزمایش که خیالمون از این یه مورد راحت بشه... بعد بقیه ی کارها رو جفت و جور کنید...

آراد با دهان پر می گوید: اینا که واقعا فامیل نیستن خون هاشون به هم نخوره... آخ...

یخ میکنم... جمع ناگهانی ساکت میشود... حدس اینکه آخ بلند و کشیده ی آراد به خاطر ضربه ی زیر میزی عسل به پایش باشد زیاد سخت نیست...

آوا حرص زده می گوید: تو حرف نزنن کسی نمی گه لالی ها...

دست غزل، روی مشتم می نشیند... به لب هایم زاویه میدهم و سر بلند میکنم...

\_ راست میگه خب... اینجوری پنجاه درصد نگرانی هامون رفع میشه... از قدیم گفتن حرف راستو از بچه بشنو... نه؟! \*

ته فیش توی دستم را زیر و رو می کنم و غزل می پرسد: چقدر دیگه نوبتمون میشه!؟

به آهستگی می گویم: نمی دونم...

و صدای نفس های تند و مقطعش، توجهم را جلب میکند...

سر بلند میکنم و بهت زده، صورت رنگ پریده و خیس عرقش را از نظر می گذرانم:  
چی شده؟!

دماغش را بالا می کشد: حالت تهوع دارم...

دست های سردش را بین دو دستم میگیرم: تو که الان خوب بودی... چی شد؟!

با بغض می گوید: نمی دونم... امیر حسام؟! همیشه کلا بی خیال بشیم؟! یا اصلا  
همین آزمایش خون رو فقط بیچونیم... هوم؟!

کف دستش را به لبم می چسبانم و ها میکنم: کلا از بچگی با این چیزا میونه ی  
خوبی نداشتی...

لب هایش را جمع می کند: خب دست خودم نیست... لا مصب آدم همون نوک تیز  
سوزنو میبینه تموم جونش درد میگیره...

بی جان و اهسته می خندم... غزل در حالیکه در آستانه ی گریه کردن است میگوید:  
تازه توی اون بروشوره نوشته بود خانوما باید واکسن کزاز هم بززن...

فشار شستم را از نوک انگشتان به کف دستش می رسانم و همین حرکت را تکرار  
میکنم: اون مال کساییه که توی بچگی واکسنشو نزدن...

\_ راست میگی؟!

– هوم...

با بلند شدن صدایی از بلند گوها، نگاهم را به کاغذ توی دستم میدوزم و دستم را روی کمر غزل می گذارم: پاشو بریم... یه سرنگ بزرگ با سر سوزن کلفت و یه شکارچی بی رحم در انتظارت

غزل که از به قول خودش " قتلگاه " !! بیرون می آید، از جا بلند میشوم و به طرفش میروم... آستین پیراهنم را مشت میکند و می گوید: وای... دارم میفتم...

زیر بازویش را میگیرم... تکیه اش را به شانه ام میدهد...

متصدی آزمایشگاه کارتی به دستم میدهد و متذکر میشود که ساعت دو توی سالن شماره چهار حاضر شویم...

بی اراده خنده ام میگیرد از این نمایش های مسخره و فرمالیته...

بر عکس من غزل تا بناگوش سرخ میشود...

سلانه سلانه از آزمایشگاه بیرون می آییم... غزل به اهستگی فاصله میگیرد... در ماشین را برای نشستنش باز میکنم و میگویم: بشین من برم یه چیزی بگیرم بخوری تا غش نکردی...

توی ماشین جا می گیرد...

خیلی سریع با نایلکس محتوی قوطی های ابمیوه برمیدرم...

رانی هلو را با صدای پیسی باز میکنم و به سمت غزل میگیرم... بی تعارف از دستم میگیرد و یک نفس سر می کشد...

استارت میزنم و می پرسم: خوبی؟!

هومی می گوید و دو دستش را دور بدنه ی فلزی قوطی رانی حلقه میکند... تک تک حرکاتش را میشناسم... دستی را می خوابانم و میگویم: چی میخوای بگی؟!

زبانش را به عادت همیشه روی لب پایش می کشد: میشه منو ببری سر خاک مامانم؟!

نیم نگاه متعجبی به جانبش می اندازم و برای بیرون آمدن از پارک راهنما میزنم: میخوای بری بهشت زهرا؟! سر صبح شنبه؟!

\_ آره... اگه کار داری که من خودم میرم... یعنی... بی خیالش امیر... خودم میتونم که...

دستش که به طرف دستگیره ی ماشین میرود، بازویش را میگیرم و با شدت به طرف خودم برمیکردانم... ترسیده و بهت زده خیره ام میشود...

دندان هایم را روی هم ی میسایم: غ—زل... داری دیوونه م میکنی... معلوم هست چته؟! چرا انقدر عوض شدی؟! حس میکنم دیگه نمی شناسمت... تو همون آدمی هستی که برای اجابت شدن خواسته هات یک هفته آویزون من میشدی و تا تو رو به چیزی که باب میل بود نمی رسوندم دست از سرم بر نمیداشت؟! همونی که هر چی میخواست رو به من میگفت؟! هر حرف و درد دلی داشت با من در میون میداشت؟! حالا چی شده که به خاطر یه سوال من... که فقط پرسیدم اول هفته بهشت زهرا رفتنت برای چیه اینطوری بهت بر میخوره؟! غزل داری منو از کاری که کردم پشیمون میکنی... تنها امید من به رابطه ی خوبی بود که با هم داشتیم... که میگفتم بیست سال با هم... کنار هم... زندگی کردیم بازم میتونیم... فقط یه جای دیگه... توی یه خونه ی دیگه... تنهایی... اما حالا...



بی آنکه نگاه خیره اش را از خیابان پر تردد پیش رویمان بگیرد زمزمه میکند: همین نزدیکی های بیش از حد... همین روابط تنگاتنگ کار دستم داد... کار دستمون داد... کاش هیچ وقت انقدر بهت نزدیک نمیشدم که اختیار عقل و احساسم از دستم در بره... کاش...

نفس عمیق پر حرصی میکشم و دنده را حرکت میدهم... دنده از زیر دستم در می رود... عصبی و کلافه کلاچ را تا آخر میگیرم و دنده را جا میزنم... پایم را با آخرین قدرت روی پدال گاز میفشارم و ماشین پر شتاب از جا کنده میشود...

\_ میریم بهشت زهرا...

\*

کف دستم را روی گرانیت مشکی می کشم... غزل گلاب را روی سنگ پخش میکند... سنگی که به خاطر سر زدن های مکرر دایی، ذره ای گرد و خاک ندارد... همیشه صبح های جمعه را برای سر زدن به همسر مرحومش انتخاب میکند... ما ها اگر بیاییم، دو هفته یا سه هفته یکبار... گاهی هم ماهی یکبار پنجشنبه ها سر میزنیم... اما دایی... همیشه تنها می آید... هر هفته جمعه ها می آید... و معمولاً صبح های زود که بهشت زهرا خلوت تر باشد...

انگشت اشاره ام را برای فاتحه فرستادن به سنگ می چسبانم... صدای زمزمه گون غزل را می شنوم...

چشم میدوزم به سنگ مشکی... به حکاکای تصویر خندان زندایی... به اسمش... نام پدر... تاریخ تولد و وفات... و در نهایت شعری که در وصف مادر با نستعلیق شکسته حکاکای شده...

زندایی را دوست داشتم... خیلی زیاد... هر چند به اقتضای شغلش کمتر توی خانه پیدایش می شد... اما تا وقتی بود، فقط محبتش بود که شامل حالمان می شد...

عشقش را به یک اندازه به من و غزل و عسل ابراز میکرد... صدای مهربانش وقتی صدایش میزدم... جان زندایی گفتن هایش... هنوز توی گوشم است...

با رفتنش... رفتن ناگهانی و دور از تصورش... بیشتر از عسل و غزل اذیت نشده باشم، کمتر هم ناراحت نشدم...

صدای فین فین کردن غزل توجهم را جلب میکند... نگاهش میکنم... اشک هایش سرازیر است...

سنگینی نگاهم را حس میکند... سرش را به سمتم می چرخاند و می گوید: کاش مامانم بود... اونوقت شاید اصلا این اتفاقا نمی افتاد...

نفس میگیرم و میگویم: غزل بسه... این ای کاش و شاید و اگر ها رو ول کن... کاریه که شده... چرا انقدر خودت و منو عذاب میدی؟!

با بغض میو گوید: مامانم به خاطر من مرد...

دستم را به پیشانی ام می رسانم: وای غزل... باز شروع کردی؟!

\_ امیر حسام... تو نمی فهمی... اما من دارم دیوونه میشم... حس میکنم برای بار دوم یه ظلم بزرگ در حق بابام کردم... دفعه ی اول با گرفتن عشقش و اینبار با سوء استفاده از اعتمادش...

جلو میکشم و بازوهایش را توی دست می گیرم: غزل... تو اون موقع فقط نه سالت بود... یه بچه ی نه ساله چی میفهمه؟!

\_ ولی من میفهمیدم... میفهمیدم که از مدرسه به مامانم زنگ زدم و هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم... بهش گفتم مامان قلبی... وقتی دیدم همه ی همکلاسی هام کنار مامان هاشون هستن و من تنها... دیوونه شدم... فکر میکردم به بیمار هاش

بیشتر از من اهمیت میدهم... مامانم به خاطر حرف های من با اون سرعت رانندگی  
میکرده... تا بیاد پیش من... به خاطر من تصادف کرد... به خاطر من بدنش تیکه  
تیکه شد که نتونستن حتی جنازه شو کامل از لای آهن پاره های ماشین بیرون  
بکشن...

\_ غزل... به من گوش بده...

اجازه ی حرف زدنم نمیدهد و بی وقفه هق میزند...

\_ هر بلایی که سرم بیاد حقمه... اگه اون اتفاق نمی افتاد... شاید من از شدت عذاب  
وجدان اونقدر از بابام دور نمیشدم و انقدر به تو نزدیک... انقدر بهت وابسته  
نمیشدم که این وابستگی بشه علاقه... ریشه بدوونه و بشه دوست داشتن و  
جفتمونو بدبخت کنه... امیر حسام من... من خودمم نفهمیدم چطور بزرگ ترین راز  
زندگیمو فقط و فقط به تو گفتم... نفهمیدم چطوری تو شدی بزرگ ترین ادم  
زندگیم... وقتی به خودم اومدم که دیگه کار از کار گذشته بود... امیر... من... من...

گریه امانش نمیدهد... دست دور شانه های لزرانش می اندازم...

صورت خیسش را توی انحنای گردنم پنهان میکند...

گونه ام را به شقیقه اش می چسبانم و در کمال ناباوری و تاسف... به این نتیجه  
میرسم... که غزل کاملاً راست میگوید...

هنوز غروب نشده که به خانه بر می گردیم...

جز آراد هیچ کس خانه نیست... مامان یادداشت گذاشته که حتما باهاش تماس  
بگیرم...

بعد از یک گزارش کار جامع و کامل به مامان، به اتاقم می روم...

بی هیچ هدف خاصی پشت میز می نشینم و به پلان های نیمه تمام زل میزنم... این همه بی نظمی توی کار آن هم وقتی که هنوز سه ماه هم از استخدام شدنم نمی گذرد، واقعا شرم اور است... امروز را هم به زور و بدبختی مرخصی گرفتم...

من بعد باید هر کاری که داریم را برای ساعت چهار به بعد بگذاریم... هر چند تا به خانه برسم جنازه میشوم... اما خب بهتر از این است که این ماه های آخر تحصیل به خاطر غیبت های غیر موجه، آخر ترم کلی واحد جبرانی روی دستم بماند که برای پاس کردنشان مجبور شوم ترم تابستانی بردارم...

موبایلم روی میز می لرزد... با صندلی خودم را به طرف دیگر میز می رسانم...

مات میمانم... چند بار پلک میزنم و به نام صدف روی اسکرین گوشی نگاه میکنم... خنده ام میگیرد... این روز ها از هر چیزی... خنده ام میگیرد...

با نوک انگشت گوشی را روی میز سُ میدم... می چرخد و با برخورد به دیوار متوقف می شود... یک ثانیه ی بعد، و بیره اش هم قطع می شود...

صدف با خودش چه فکری کرده؟! هنوز زمزمه ی پخش شدن فیلم رقصش توی دانشگاه به گوش می رسد... هنوز کلیپش را توی موبایل دارم و هر وقت دلم هوای بودن با صدف را میکند، نگاهش میکنم تا یادم نرود با من چکار کرد...

پلک میبندم و حرف های آخرین روزش را به خاطر می اورم... بچه ننه گفتن هایش... اعلام استقلالش... خشکی و سردی و کلامش وقتی با بی رحمی تمام گفت "بهبتره همینجا کات کنیم"

و با همه ی این احوال، باز هم نمی توانم یاد صدف را از فکرم پاک کنم... دو سال رابطه ی تنگاتنگ چیز کمی نیست که توی یک هفته به فراموشی سپرده شود...

وقتی هر گوشه از اتاقم، یک یادگاری از صدف خودنمایی میکند...

وقتی جای عکس پرسنلی شش در چهارش که دور از چشمش کش رفتم، هنوز توی کیف پولم محفوظ است...

چطوری میتوانم به صدف فکر نکنم!؟

کاش کسی یک راه حل پیش پایم می گذاشت... کاش...

با حس نا شناخته ای، کشوی میزم را بیرون می کشم و دوربین دیجیتالی را خارج میکنم... دوربینی که پر از خاطرات مشترکمان است...

چشمهای نوچ صدف و زبانی که بیرون داده... لبخند تلخی روی لبم می نشاند... شستم را روی صورتش می کشم...

\_ هی صدف...

کلاه بافتنی قرمزش را با هول روی سرش می کشد: امیر... فیلم بگیر... امیر حسام قطعش کن اونو.. سر و وضعم خوب نیس... از من بگیر نامرد... الان بگیر...

تصویر تکان شدیدی میخورد... هوارم بلند می شود...

\_ مرتیکه چرا میزنی!؟

صدای پویا بدون تصویرش می آید: به جای اینکه دوربین دستت گرفتی از دوس دخترت فیلم میگیری بیا برو یه چی پیدا کن آتیش درست کنیم تا قندیل نبستیم...

\_ امیر حسام!؟

تصویر روی صدف می چرخد و فیلم همینجا تمام میشود...

روی صورتم دست میکشتم... هنوز سردی و خسیس گلوله ی برفی ای را که صدف به صورتم کوید حس میکنم...

تصاویر را یکی یکی رد میکنم...

و چه عجیب است که عکس هایمان بیشتر توی برف و باران است...

همه ی خاطرات پررنگمان توی باران است... روزی که برای اولین بار توی آغوشم خزید... و روزی که با بی رحمی پَسَم زد...

با اینکه نمی بینم دیگه تو رو هرگز دوباره...

نبودن تو تو زندگیم تاثیر گذاره...

آروم ترم جز وقتی.....

داره بارون میباره..

صدای بابا توی گوشم زنگ میزند...

( تعهد میدونی یعنی چی؟! تو الان متعهدی... )

من متعهدم... تعهد دارم و اینجا نشستم خاطرات عشق سابقم را مرور میکنم...

پیشانی ام را به سطح سیقلی میز میکویم... خدا... خدا.....

دوربین آلامِ لو باتری میدهد... سر بلند میکنم... صدایی کنار گوشم هوار می کشد  
تعهد...

حرص زده مِموری دوربین را بیرون می کشم... خودنویس طرحدار الیزه را از کشوی  
میزم برمیدارم...

خودم را به کمد می رسانم... پیراهن مردانه ی ذغالی را با شدت بیرون میکشم...

کشتی چوبی تزئینی را از کنسول پایین می اندازم... جعبه ی بزرگش را از طبقه ی  
پایین کمد برمیدارم و همه ی وسایل توی دستم را داخلش میریزم...

توی اتاق چشم میگردانم...

تابلوی سوخته کاری روی چوب... گوی شیشه ای روی میز کامپیوتر... شعر مولانای  
خطاطی شده روی چرم... و حتی کوچکترین یاد گاری های صدف را به محتویات  
جعبه اضافه می کنم...

به طرف رخت آویز میروم... کیف پولم را از جیب شلوارم بیرون می کشم... دستم  
برای برداشتن عکس می لرزد... لب روی هم میفشارم و عکس صدف را برمیدارم...

پیش چشم بودن این یادگاری ها.. بد بختم میکنند... بد بخت... باید از  
فکر صدف... از فکر خاطراتش... از فکر خیانتش بیرون بیایم تا شاید بتوانم هر  
چند کم و محدود... اما طعم آرامش و خوشبختی را بچشم...

با اینکه همه چی مثل قبل جور نیست...

ولی خوشبختی هم دور نیست...

عکس را توی دستم می فشارم و جعبه را زیر بغلم میزنم... به طرف در اتاق قدم  
برمیدارم... دست روی دستگیره میگذارم و با غزل سینه به سینه میشوم...

میرسه یه روزی که یه نفر جات بیاد...

که اندازه ی تو مغرور نیست...

نگاهش را روی جعبه سر میدهد: اممم... چسب کاغذ داری؟!

با تنه ی آرامی از کنارش میگذرم : الان کار دارم... صبر کن میام بهت میدم...

پله ها را با سرعت طی میکنم... بین راه شیشه ی الکل را از کنار شومینه چنگ میزنم  
و به حیاط میدوم... صدای قدم های شتابانی را پشت سر می شنوم...

ساختمان را دور میزنم و هر چه در دست دارم، کنار استخر رها میکنم...

غزل در نزدیکی ام متوقف میشود... هیچی نمیگوید... و چقدر ممنون سکوت به  
موقعش هستم...

شیشه ی الکل را روی جعبه خالی میکنم... پدال فندک ست خودنویس الیزه... هدیه  
ی تولد بیست و سه سالگی ام را می فشارم...

پلک میندم و فندک را روی جعبه رها میکنم...

نباشی پیشم...

سخت میگذره بی شک...

اما باز میشه تحمل کرد...



گرمای آتش صورتم را نوازش میدهد... روی دو پا می نشینم... دستی روی شانه ام  
می نشیند... پلک می گشایم و به خاکستر شدن خاطراتم نگاه میکنم...

خستَم از دنیا...

از من بی تو...

از یه مشت خاطره ی پر درد...

کف دست عرق کرده ام را پیش رویم میگیرم... لبخند محو صدف توی ذوقم میزند...

دیوونه میشم...

وقتی رو دیوار...

نقشی از لبخند تو پیدااست...

گوشه ی عکس را روی آتش میگیرم... شعله می گیرد... صبر میکنم شعله به انگشتم  
برسد... و بعد... به اهستگی رهایش میکنم...

چه دردی به جانم افتاده... که تا ده دقیقه ی پیش، تمام وجودم صدف را می طلبید  
و حالا میخواهم پیش رویم باشد تا وجودش را به آتش بکشم...

دیووانه ام کردی صدف... به جنونم رساندی... لیاقت نداشتی... هرزه....

قد توهیشکی..

منو نرنجوند...

حیف من، حیف این احساس..

\_ تو که بیشتر از من داری خودتو عذاب میدی...

سر بر میگردانم... غزل با دلسوزی نگاهم میکند... چشمهایم می سوزند... به شدت میسوزند... از تاثیر خیره شدن به شعله ی آتش است ها...

آب دهانم را فرو میدهم... گلویم درد میگیرد... غزل میفهمد... جلو می آید... برایم اغوش میگشاید... دست هایم را دور کمرش حلقه میکنم و صورت به شکمش می چسبانم...

با اینکه چشامو تر کردی...

ازت نمیخوام که برگردی...

انگشت هایش را توی موهایم حرکت میدهد...

\_ ارزش نداره امیر... لیاقت صدف امثال فرید حیدریه که با نگاهاشون دخترا رو وجب میکنن...

کسی که با تو دلخوش میشه...

دلش با همینا خوش میشه...

کمرش را فشار میدهم: هیچکس نمیدونه چه حالی دارم... به همه می خندم... اما دارم جون میدم غزل... صدف به من بد کرد... خیلی بد کرد...

با اینکه گرفتی جون از من...

ازت نمیخوام بیای اصلا...

دلم نمیخواد که برگردی...

ببین با دلم چیکار کردی...

\_ اونم سزاشو میبینه... من مطمئنم...

\_ دلم نمیخواد دیگه حتی به صدف فکر کنم... ولی همیشه غزل... همیشه... تو یه راهی پیش پام پذار...

چانه اش را روی سرم می گذارد و به آهستگی میگوید: من نمیدونم... ترجیح میدم هر کاری میخوای بکنی، خودت راجع بهش تصمیم بگیری... تو حق انتخاب داری...

دست هایم را دو طرف پهلوهایش می گذارم و سرم را عقب میکشم... غزل نگاهم نمیکند... پشتِ شستم را زیر پلکم میکشم...

آرنج غزل را میگیرم و برمیکیزم...

به شعله ی کم جان آتش زل میزنم... جلو میروم و پا روی خاکسترها میگذارم... شعله خاموش میشود...

با نوک دمپایی کپه ی خاکستر را پخش میکنم... بوی دود دلم را به هم میزند...

می چرخم... غزل با لبخند محوی نگاهم میکند... دستش را میگیرم و انگشت هایم را میان انگشت هایش می فرستم... دستم عرق کرده...

فشاری به دستش وارد میکنم و دماغم را بالا می کشم: چسب کاغذ میخواستی!!؟؟

:: به نام نامی عشق ::

غزل و امیر حسام

یک نفر آمده دنیای مرا سبز کند

خواب و بیداری و رویای مرا سبز کند

و به یمن نفس سبز و اهورایی عشق

از سرا تا به ثریای مرا سبز کند

در انتظاریم با گل وجود خود محفل آرای سرور ما باشید

پارسا و زُهام

حرص زده کارت را جلوی صورتم تکان میدهد و با صدای بلندی میگوید: این چیه  
امیر حسام؟! این چیه!؟

با اخم به دو دوختری که مسکوت خیره ی ما شده اند نگاه میکنم...

از کمر به ماشین تکیه میزنم: تو دهات ما بهش میگن کارت دعوت عروسی...

گوش هایش از شدت عصبانیت قرمز شده... جلو می آید و سینه به سینه ام میشود:  
مرتیکه حالیه داری چیکار میکنی!؟

زیر لب میگویم: صداتو بیار پایین آبرمونو بردی...

از پشت سر یقه ی پیراهنم را میگیرد و به جلو هلم میدهد: بیا برو... من تو رو آدمت میکنم...

از فتار پدرانہ اش خنده ام میگیرد: پویا... زشته این کارا یعنی چی؟! یکی ببینه چی میگه؟! ای بابا یقه رو ول کن...

با زانو به کمرم میکوبد: ببند دهنتو... برو جلو...

کلافه نُچ میگویم: عجب خریه ها...

نرسیده به نیمکت کنار شمشاد ها یقه ام را ول میکند... خلوت ترین جای ممکن...

به سمتش می چرخم و میگویم: چته تو؟! روانی...

\_ چه گهی داری میخوری تو؟! داری با زندگیت چیکار میکنی؟!

با لودگی میگویم: کار خاصی نمیکنم... دارم ازدواج میکنم...

مشتی که به طرف صورتم نشانه می رود توی هوا می قاپم: هووووی... چته؟!

مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرد: من چمه؟! تو چته؟! تو چته که داری خودتو بدبخت می کنی؟! آخه تو رو چه به ازدواج؟! اونم با کی... بهتر از غزل پیدا نمیشد؟!

\_ راجع به زن من درست صحبت کنا... کلاهمون میره تو هم... در ضمن... اگه قرار به بدبخت شدن باشه... فکر میکنم غزله که بدبخت میشه... تجربه ثابت کرده هیچکس نمیتونه با اخلاق گند من بسازه...

دندان قروچه ای میکند: مسخره بازی در نیار که میزنم سرویست میکنم... چی تو فکرت می گذره امیر حسام؟! دو ماه آسه رفتی آسه اومدی فکر کردم آدم شدی... فکر کردم فهمیدی صدف چه کثافتیه که اینطوری آرومی... همه ش آرامش قبل از طوفان بود؟! به خاطر لچ و لجبازی با صدف میخوای خودت و غزلو با هم بدبخت کنی؟!

متفکر می گویم: جدی دو ماه شده؟! آره اواسط فروردین بود با صدف به هم زدم امروز بیستم خرداد... راست میگیا... دو ماه گذشت...

توی صورتم هوار می کشد: دارم جدی حرف میزنم...

ابرویی بالا می اندازم: واقعا چرا همه فکر میکنن به خاطر لچ و لجبازی با صدفه که دارم با غزل ازدواج میکنم؟! حالا بر فرض هم که اینطوری باشه... من میخوام حرص صدفو در بیارم... غزل که مغر خر نخورده به خاطر یه لجبازی بچه گانه که تازه بین من و صدفه بیاد زن من بشه... هوم؟!

پویا مات نگاه میکند...

لبخند پیروزمندانه ای میزنم: همیشه همینی پویا... بدون فکر حرف میزنی... برای همین همیشه دو قدم از بقیه عقب تری...

گیج میگوید: یعنی...

حرص زده می توپم: یعنی و مرگ... مرتیکه خر نمیداره من حرف بزنی یقه مو گرفته مثل بچه ها از این ور به اون ور کش میده... آبروم رفت جلوی اون دختر خانومای محترم...

\_ خاک بر سرت داری زن میگیری دست از دلگی بردار...

می خندم: اووو... هنو کو تا زن بگیرم... باید این یه هفته رو تا میتونم از فرصت استفاده کنم...

شقیقه اش را می خاراند: میگم امیر... یعنی... تو واقعا تصمیمت جدیه دیگه؟! خب منظورم اینه که... تکلیف صدف چی میشه؟!

تنه ای میزنم و از کنارش می گذرم: برو بابا صدف کیلویی چند؟!

پشت سرم میدود: امیر حسام... یه دقه صبر کن... بابا اصلا چرا غزل؟!

به عقب می چرخم: چرا غزل نه؟!

شانه بالامی اندازد و هم قدمم میشود: چه میدونم... خب یه زوج باید مکمل هم باشن... ولی تو و غزل روی یه خطین... عادت هاتون... طرز حرف زدنون... تکیه کلام هاتون... همه مثل همه... حتی من دقت کردم دو نفرتون یه مدل خودکار دست میگیرین... شما دو تا نمیتونین همدیگه رو تکمیل کنین...

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم: گنده تر از دهنش حرف میزنی بچه... زیر دیپلم حرف بزن منم بفهمم چی میگی...

\_ هیچی بابا... ولش کن... ولی بازم میگم امیر حسام... اگه قصدت اذیت کردن صدفه، راه خوبی رو انتخاب نکردی... اصلا...

با کلافگی تکرار میکنم: پویا... من... به خاطر در آوردن حرص صدف... این کارو... نمیکنم...

\_ خب بازم کلی مشکل این وسط هست... غزل از همه چی خبر داره... و نسبت به هر کس دیگه ای روی صدف حساس تره... مخصوصا که این روزا صدف بیشتر از قبل دور ورت می پلکه...

\_ خب... منظور؟!\_

\_ احمق... باید حواستو به صد جا بدی... شما سه نفر توی یه دانشگاه درس میخونید... روزی صد دفعه با هم چشم تو چشم میشید... به نظرت غزل میتونه اینا رو تحمل کنه؟!\_

خونسرد می گویم: حتما میتونه که منو قبول کرده دیگه...

\_ من که چشمم آب نمی خوره شما دو تا بتونید با هم زندگی کنید... حالا ببین کی بهت گفتم...

\_ تا جایی که من میدونم، آب رو با دهن میخورن نه با چشم... تازه من دیگه دارم فارغ التحصیل میشم و صدف رو نمیبینم... در ضمن شما به جای موعظه برو به فکر کت و شلوار برای عروسی داداشت باش... بله...

دستی به شانه اش میزنم و همزمان به ماشین میرسیم... کارت بی نوا را از روی زمین برمیدارم و تخت سینه اش می کوبم: اینم بگیر زمان و مکانش یادش نره...

کارت را پیش چشمش میگیرد و با نارضایتی می گوید: آخه سه شنبه... وسط هفته... موقع مراسم گرفته؟!\_

برای تکاندن سر زانوی خاکی ام خم میشوم: بابا اصلا باغ و تالار گیر نمی اومد... همینم به زحمت جور کردیم... شنبه آخرین امتحانه... دیگه تا سه شنبه خستگی امتحانا از تنمون در میاد...

پویا سری به تاسف تکان میدهد: چی بگم?!\_



سویچم را از جیم بیرون می کشم: نمیخواه چیزی بگی... کارایی رو که بهت گفتم انجام بده...

ریموت را می فشارم و اضافه میکنم: بیا بشین بریم...

به طرفین سر تکان میدهد: نه خودم میرم... یه چند جا کار دارم...

شانه بالا می اندازم: باشه... هر طور راحتی...

خداحافظی می کند و از محوطه خارج میشود...

سویچم را توی دست می چرخانم و قبل از سوار شدن، به غزل اس ام اس میدهم که دارم به خانه بر می گردم و آماده باش...

گوشی ام را که توی جیم سر میدهم، صدف از پشت سر صدایم میزند...

پوف کشداری میکنم و به عقب می چرخم: باز چیه؟!

دست لرزانش، کارت مچاله شده را بالا می گیرد: این... این چیه امیر حسام؟!

گوشه ی لبم را می خارانم: بهش میگن کارت دعوت...

کارت را از میان انگشتانش بیرون می کشم و نوشته ی پشتش را از نظر می گذرانم: هر چند که من دعوت نکردم... اینو از کی گرفتی؟! ... هان... افروز... باید حدس میزنم...

و نگاهم را تا چشمهای پر اشکش بالا می کشم...

لب میگزد: تو این کارو نمی کنی... این کارو نمی کنی امیر حسام...

می چرخم و در ماشین را باز میکنم: تو مختاری هر جور که دلت میخواد فکر کنی...

صدای کوبش پاهایش به زمین، با صدای جیغش توی هم میپیچد: حق نداری این کارو با من بکنی...

به سرعت بر می گردم: صداتو بیار پایین... تو توی دانشگاه آبرو نداری... من دارم...  
با جیغ می گوید: دلم نمیخواد...

نگاهم را دور تا دور محوطه می چرخانم و ناچاراً آستین مانتویش را از بازو میگیرم و به طرف در ماشین هولش میدهم: بیا برو سوار شو...

روی صندلی شاگرد جا میگیرد... حرص زده سوار میشوم و در زاننتیای صفر و دوست داشتنی ام را با تمام قدرت به هم میکوبم...

پایم را روی گاز می فشارم و ماشین پر شتاب از جا کنده می شود...

چند متر پایین تر از دانشگاه، برای در امان ماندن از نور مستقیم خورشید، زیر درختی پناه میگیرم... دستی را میکشم و پرسشگرانه به صدف زل میزنم...

فین فینی میکند و نگاهش را دور تا دور اتاقک کوچک ماشین می گرداند: بهت باج دادن که غزلو بگیری؟! آره؟!...

پوزخند میزنم: نه... کادوی عروسیمه...

مات و مبهوت نگاهم میکند و اهسته لب میزند: امیر داری چیکار میکنی!؟

تک خندی میزنم: ازدواج...

نه خفه ای از میان لب های نیمه بازش بیرون می افتد...

بی حوصله گوشه ی ابرویم را می خارانم: صدف اگه کاری نداری پیاده شو من امروز کلی کار دارم... اسباب کشی داریم... باید کلی وسایل ببرم خونه ی جدید...

\_ خونه ی جدید؟! \_

\_ اره... خونه ی من و غزل... به قول تو خونه رو هم باج گرفتم... ماشینو از بابام... خونه رو از داییم... منتها داییم فقط یک سوم پول خونه رو داده... دو سوم دیگه ش رو خودم هر ماه باید قسطش رو بدم... اطلاعات جامع و کامل بود؟! سوالی نیست؟! حالا پیاده شو من برم به کارام برسم... آفرین...

\_ امیر حسام... تو... واقعا چطور میتونی... امیر حسام من اینهمه ازت عذرخواهی کردم... گفتم اون روز تو حال خودم نبودم یه چیزی گفتم... من واقعا فکر میکردم داری باهام شوخی میکنی تا تنبیهم کنی... حالا تو کارت عروسیتو برام آوردی؟! \_

انگشت هایم را دور فرمان حلقه میکنم و با تظاهر به خونسردی میگویم: تو عذرخواهی کردی، منم عذرخواهیتو قبول نکردم... در ضمن... کی گفته من برات کارت عروسی آوردم؟! خودت از یکی دیگه کش رفتی...

کنار گوشم جیغ می کشد: انقدر سر به سر من نذار امیر حسام... من حالم خوش نیست... این روزا وضعیت خوبی ندارم...

بغض میکند و چانه اش می لرزد: چطوری دلت میاد این کارو با من بکنی؟! من... من خیلی تنهام...

پلک هایم را روی هم می فشارم... لعنت به تو صدف... لعنت به تو و مظلوم نمایی هایت که تمام احساسات خفته ام را بیدار میکند...

\_ و دقیقاً هم به رفیع تنهاییته که دوباره به من رو آوردی... پیش خودت گفتی یه خری بود... هر وقت عشقم می کشید دست به سینه حاضر بود... هر وقتم ازش خسته میشدم کنار میذاشتمش میرفتم سراغ یکی دیگه...

صدای سایش دندانهایش را می شنوم...

\_ من تو رو برای رفیع تنهایی هام... نمیخواستم... الان هم نمیخوام... من دوست دارم...

با خنده سر تکان میدهم: آره آره... تو که راست میگی... منتها این منم که دیگه دوست ندارم...

\_ داری...

\_ ندارم...

جیغ می کشد: داری... داری...

\_ ندارم...

\_ دالالرییییییی...

فریاد میزنم: اصلاً دارم... چی میگی؟!

میان اشک، لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نقش می بندد: این عروسی رو به هم بزن...

بی اراده خنده ام میگیرد: باشه چون تو گفتی... امر دیگه؟!

باهیجان میگوید: امیر حسام... باور کن هیچ اتفاقی نمی افته... اصلا دو تایی از اینجا میریم که دیگه چشم تو چشم خانواده ت هم نشی... امیر من انقدر از بابام برام مونده که تا هفت پشتمون هم میتونن ازش استفاده کنن... میشنوی چی میگم؟! ببین...

با صدای بلندی زیر خنده میزنم: بسه صدف... بسه...

\_ به دقیقه گوش بده من حرفمو تموم کنم...

سری به تاسف تکان میدهم و موسیقی تند و مهیجی فضای ماشین را پر میکند... به اسکرین گوشی نگاه میکنم... جوجه ی تپل و زردی چشمک میزند...

موبایل را از زیر ترمر دستی برمیدارم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت روی بینی ام می گذارم...

قبل از هر اقدامی برای برقراری تماس، صدف چنگ میزند به دستم و موبایل را به گوشش می چسباند: چی میگی تو؟؟!

خشک میشوم... صدف به تندی توی گوشی میگوید: امیرحسام دستش بنده...

و تماس را قطع میکند و موبایل را توی بغلم می اندازد... بهت زده نگاهم را از موبایلی که روی صندلی و بین دو پایم افتاده، تا صورت صدف بالا می کشم...

با خونسردی به صندلی تکیه میزند: خب... چی میگفتیم؟!

از ته دل هوار می کشم: برو پایین صدف... همین الان...

از صدای بلندم چشمهایش را می بندد: امیر حسام... به دقیقه گوش بده...

روی تنه اش خم میشوم و در سمتش را از داخل باز میکنم: پیاده شو تا به کاری دستت ندام...

\_ مثلا میخوای منو بکشی!؟

\_ الان قابلیت هر کاری رو دارم... کشتن تو که یکی از آرزوهامه...

با چشمهای گشاد شده نگاهم میکند: امیر؟! این تویی؟! به خاطر غزل اینطوری روبه روی من قرار گرفتی!؟

\_ به خاطر غزل روبه روی هر کسی قرار میگیرم...

مستم را به پیشانی ام میکوبم: پیاده شو صدف...

ترسیده و بهت زده، بند کیفش رو توی مشت می فشارد...

با فریاد دومم، به سرعت از ماشین پایین می پرد...

دنده را جا میزنم...

صدف به طرف شیشه ی سمت کمک راننده خم میشود: به چیزی تظاهر نکن امیر حسام... این فقط یه چشمه از توانایی هام بود... تو نمیتونی از من دست بکشی... خودت همیشه اینو میگفتی...

پوزخند میزنم...

\_ میگفتم... قبلا خیلی چیزا میگفتم... اما آدم چیزی رو که تُف کرده نشخوار نمیکنه صدف... اینم مثل بقیه ی حرفام یادت بمونه...

گاز را میگیرم و صدف را مات و مبهوت پشت سرم جا میگذارم... صدفی که بعد از یک ماه یادش افتاد امیرحسامی هم هست که دلش را شکسته... که زیر پا لهش کرده... جلو آمد... برای معذرت خواهی... برای توجیه کردن... اما من دیگر امیرحسام سابق نبودم... و هرگز هم نمیشدم...

\*\*\*

با نهایت سرعت خودم را به خانه میرسانم... برای هر گونه توضیحی به غزل آماده ام... اما بر خلاف تصورم، بی هیچ حالت خاصی توی صورتش جلو می آید و با نق نق می گوید: کجایی تو؟! از فروشگاه زنگ زدن... سرویس چوب رو فرستادن در خونه... الان معطل ما هستن... یخچال و ماشین لباسشویی و اینا رو هم از زیر زمین بار زدن... دیدیشون دم در؟!

چندین و چند بار پلک میزنم تا حالم سر جا بیاید... حتی یک کلمه هم توضیح نخواست...

\_ آ... آره دیدمشون... خب پس زودتر بریم...

گاز گنده ای به هایدای توی دستش میزند و جلوتر راه می افتد...

و من میدانم... غزل هر وقت بی نهایت عصبی یا ناراحت است... به خوردن روی می آورد...

زیر لب چند فحش نان و اب دار نثار صدف و حضور بی موقعش میکنم و پشت سر غزل راه می افتم...

توی ماشین می نشینم و جلوتر از ماشینی که قرار است وسایلمان را به خانه ی جدید انتقال بدهد، راه می افتم...

غزل بی وقفه حرف میزند...

\_ واقعا که امیر حسام... منو با این دو تا اقا توی خونه تنها گذاشتی نگفتی یه بلایی سرم میارن؟! عمه گفت آراد تا ساعت ده امتحانش تموم میشه میاد خونه ولی اونم نیومد... انقده ترسیدم... اونا داشتن بی توجه به من وسایلو بار ماشین میکردن ها... ولی من یه گوشه عین بید می لرزیدم... سعی میکردم اصلا پیش... چشمشون... هیع..

یک دستم را از فرمان ازاد میکنم و محکم بین دو کتفش می کوبم: یواش تر... کسی که دنبالت نکرده... همه ش مال خودته... هزار بار بهت نگفتم با دهن پر حرف نزن؟! با سرفه ی شدیدی، راه تنفسی اش باز میشود و این مقدمه ای میشود برای سرفه های بعدی...

سری به تاسف تکان میدهم و دست دراز میکنم تا بطری اب را از اخل داشبورد بردارم... بطری را که به دستش میدهم، صورت خیس اشکش... حیرت زده که هیج... در جا خشکم میکند...

در حالی که نگاهم بین غزل و جاده ی پیش رویم در گردش است، شانه اش را میگیرم و عقب می کشم....

\_ غزل؟! چت شد یه دفعه؟!

بریده بریده می گویم: امیر... من... من میدونم ت ت تو خودت... چقدر تحت فشاری، ولی... بازم نمیتونم تحمل کنم م م... هیع هیع هیع... امیر حسام پیش صدف... چیکار میکنم... د د دی؟! هیع...



راهنما میزنم و گوشه ای متوقف میشوم... راننده ی وانت، بغل به بغل ماشین پارک میکند...

شیشه را پایین میکشم و می گویم : شما تشریف ببرید کلید رو از نگهبان ساختمان بگیرید... من باهاشون هماهنگ کردم...

مرد سیبیلو با نارضایتی سر تکان میدهد و به راننده اشاره میکند تا حرکت کند...

آرنجم را روی فرمان میگذارم و به سمت غزل می چرخم... سرش را پایین انداخته و نگاهم نمیکند...

\_ غزل... اخه من به تو چی بگم؟! یک کلمه از خودِ خاک بر سرم نمی پرسی اینطوری همه چی رو و خودت میریزی آخرش میشه این... ای بابا...

چانه اش می لرزد... شانه هایش هم...

\_ دوباره با صدف آشتی کردی؟! آره؟!

موهایم را به چنگ می کشم: نه بابا... اشتی چیه؟! کارت عروسی رو دیده بود... اومده بود میگفت چرا داری اینکارو میکنی؟!

به سرعت سر بلند میکند: چرا؟ به اون چه ربطی داره؟! مگه تو بهش امید داده بودی؟!

چشمهایم را گرد میکنم: امید چی؟!

دماغش را پر سر و صدا بالا می کشد : چه میدونم...

آهی میگویم و دستمالی به دستش می دهم: فستو جمع کن حالمونو به هم زدی...

چند ثانیه سکوت برقرار میشود و بعد به آهستگی به حرف می آیم...

همه چیز را تمام و کمال ... بدون ذره ای کم و زیاد... از یک ماه پیش که صدف برای عذر خواهی پا پیش گذاشت و من پشش زدم... تا همین یک ساعت پیش.. برایش تعریف میکنم...

با دهان باز نگاهم میکند: عجب اشغالیه...

نه تایید میکنم... نه تکذیب... تنها سر تکان میدهم که خودم هم مفهومش را نمیدانم...

غزل با شرمندگی میگوید: ببخشید...

استارت میزنم و ماشین را به حرکت در می آورم: تو چرا؟!

\_ همیشه زود قضاوت میکنم...

\_ قلبش همه چی رو از خودم بیپرس... و در ضمن... مطمئن باش من دیگه به صدف برنمیگردم...

نامطمئن زمزمه میکند: امیدوارم...

از گوشه ی چشم و با اخم نگاهش میکنم... چشمهایش را گرد میکند: چیه خب؟!

و نگاهش را میگیرد و محکم به صندلی تکیه میزند: اووف... مردم از بس که خوردم... دلم درد میکنه... حالت تهوع هم دارم... امیر حسام یه خرده سریع تر برو دستشویم داره...

نیم نگاه چپی به جانبش می اندازم: بیشتر میخوردی... بذار حدس بزنی چیا خوردی... یه هایدای تپل با نوشابه...

با سر تایید میکند و ادامه میدهم: یه چیپس سرکه نمکی با ماست موسیر...

به سرعت تکذیب میکند: بدون ماست خوردم...

خنده ام میگیرد: دو تا هیس... یه پاستیل نوشابه ای...

\_ اوهوم...

\_ دیگه... دیگه نمیدونم... همینا...

\_ یه چی رو جا انداختی... دو سه تا هم های بای خوردم... همین...

با صدای بلندی میگویم: همین؟؟!!

و سرم را به طرفش می چرخانم... چند ثانیه مسکوت به صورت خندانم که هیچ شباهتی به چند ثانیه ی قبل ندارد زل میزنم و در نهایت دو نفری با صدای بلند میزنیم زیر خنده...

توی تخته غلت میزنم و به ساعت دیجیتالی روی پاتختی چشم میدوزم... سه و چهارده دقیقه ی صبح را نشان میدهد... با وجودی که به شدت خسته ام، اما خوابم نمیرد... یعنی فکر و خیال نمی گذارد خواب به چشمهایم بیاید...

کمد خالی از وسیله ام بهم دهن کجی میکند... جای خالی میز نقشه کشی هم ایضا... از جا بلند میشوم و در کمد را میندم... و همانجا به در بسته ی کمد تکیه میدهم و گوشه به گوشه ی اتاق را از نظر میگذرانم...

چند ساله بودم که به این خانه آمدم؟! نه ساله... ماه قبل وارد بیست و چهار سالگی شدم... پانزده سال... مدت کمی نیست...

با صدای زیر و پیره ی موبایلم، از روی تعجب ابرویی بالا می اندازم و تکیه ام را از در کمد میگیرم...

متعجب به نام غزل روی صفحه نگاه میکنم و توی گوشی پچ پچ میکنم: هنوز نخوابیدی؟!

با آه عمیقی میگوید: نه... خوابم نبرد... تو چرا نخوابیدی؟!

\_ منم خوابم نمیره...

\_ اهان... دیدم چراغ اتاقت روشنه... گفتم...

جمله اش را نیمه تمام میگذارد سکوت میکند... با پیچیدن صدای قیژی توی گوشی، کنجکاو می پرسم: کجایی تو؟!

کوتاه پاسخ میدهد: حیاط...

با عجله در کشویی تراس را باز میکنم... غزل روی تاب نشسته... سر بر میگرداند و از همان فاصله لبخندش را میبینم...

\_ بچه بیا برو بگیر بخواب صبح زود باید بیدار شی... الان وقت تاب بازیه؟!

آهسته می خندد: خوابم نمیره خب... مثل خودت...

نفسم را توی گوشی فوت میکنم: من میتونم یه سه چهار ساعتی بیشتر بخوابم... بدبخت، مامان داشت با عسل هماهنگ میکرد کله ی سحر بیان سراغت...

\_ اشکال نداره... من به کم خوابی عادت ندارم...

با دهن کجی میگویم: اره جون خودت...

می خندد و با تاخیری چند ثانیه ای میگوید: امیر؟!

به زرده ها تکیه میدهم و نگاهش میکنم: هوم؟!

\_ میای پایین؟!

نفس عمیقی میکشم و لب میزنم: میام...

موبایل را پایین می اورم و توی جیب شلوارم سر میدهم...

از پله ها پایین میروم... غزل جابجا میشود و روی تاب برایم جا باز میکند...

با خنده میگویم: لاغر شدی ها... قبلنا من و تو با هم اینجا جامون نمیشد... آفرین من بهت افتخار میکنم...

سر برمیکرداند... این را از سنگینی نگاهش روی نیمرخم میفهمم... نگاهش میکنم...

دستش را بالا می آورد و با مکت روی گونه ام میگذارد: تو لاغر شدی... نه من...

مات نگاهش میکنم... با شستش فشاری به صورتم وارد میکند: خیلی برات سخته نه؟!

\_ چی سخته غزل؟! باز شروع کردی؟! دیروز بهت نگفتم این بحثو همینجا تموم کن؟!

دستش را پایین می اندازد و رو میگیرد: امیر حسام شاید خودت متوجه نباشی... ولی خیلی تغییر کردی... این روزا اعصاب نداری... به همه می پری... پر خاشگر شدی... طرف مقابل به خوبی متوجه میشه که چقدر تحت فشاری... حس میکنم همه ی اینا تقصیر منه... بین هنوزم دیر نشده... اگه فکر میکنی همیشه بیا همه چی رو به هم بزنینم... من یه راه حلی برای مشکل خودم پیدا میکنم... خب؟!

سری به تاسف تکان میدهم و غزل با بغض زمزمه میکند: امیر حسام من نمیتونم اینطوری ببینمت و هیچ کاری نکنم... می فهمی؟!

\_ اووف... مگه من چطوریم؟!

\_ امیر...

با پرخاش میگویم: حرف های تو از هر چیزی بیشتر منو آزار میده... یعنی چی کی که خودت یه راه حلی برای مشکلات پیدا میکنی؟! هنوز نفهمیدی مشکل تو مشکل منم هست؟!

\_ میدونم... ولی... من ترحم نمیخوام...

\_ من ترحم نمیکنم... دارم تاوان حماقتمو می...

ناگهانی ساکت میشوم...

غزل لب هایش رو روی هم فشار میدهد و لبخند میزند: تاوان... حماقت... خوبه...

شانه اش را میگیرم: غزل... چرا اوقات تلخی میکنی؟! بین مگه ما بیست سال کنار هم زندگی نکردیم؟! خب الان هم چیزی فرق نکرده... فقط داریم جابجا میشیم... میریم توی یه خونه ی دیگه که کوچیکتره و فقط خودمون دوتاییم...

با انگشت خیسی زیر پلکش را میگیرد: بچه نشو امیرحسام... خودتم خوب میدونی  
به این سادگی نیست... ازدواج شوخی بردار نیست... مهمترین تصمیم زندگی هر  
آدمیه... بعد از اون رابطه اگه دیدی به اون حال و روز افتادم به این خاطر بود که  
فقط به خودم فکر میکردم... که چطوری باید این رسوایی رو جمعش کنم... ولی حالا  
میبینم تو هم حق انتخاب داری... من نمیخوام این حق رو ازت بگیرم...

\_ غزل شرایط ما الان یکسانه... همونطور که به قول تو من حق انتخاب ندارم، تو هم  
نداری... منم با کاری که کردم حق انتخاب رو از تو گرفتم... اونی که باید عذاب  
وجدان داشته باشه منم غزل... نه تو...

\_ من اگه حق انتخاب ندارم، گزینه ای هم برای انتخاب ندارم... ولی تو...

با کلافگی نگاهش میکنم...

کمرش را روی تشک تاب به پایین سر میدهد... گردنش را روی میله ی فلزی پشت  
سرش فیکش میکند و دو دستش را جلوی شکمش به هم میرساند...

\_ میدونی غزل؟! به نظرم حرف زدن با تو کلا بی فایده س... حرف حرف خودته...

پاهایش را به زمین فشار میدهد و تاب را به حرکت در می آورد: من فقط خواستم  
بهت بگم هنوزم فرصت هست... دلم نمیخواد بعد ها منّتی سرم باشه...

\_ منم فکر میکنم اگه این بحث مسخره ی اعصاب خرد کن رو تمومش کنی به نفع  
هر دومون باشه...

سرش را میچرخاند و نگاهم میکند... لبخند میزند... لبخند میزنم... برق اشک توی  
چشمش می درخشد... اوِه کلافه ای میگویم...

غزل خمیازه می کشد... دستی به شانه اش میکشم و وادارش میکنم صاف بنشیند:  
بلند شو... بلند شو برو بخواب... فردا چشمهات باز همیشه بعد میشی عروس خواب  
آلود... برو...

قطره های درشت اشکی که از چشمش پایین می افتد و روی صورتش قل میخورد،  
حیرت زده ام میکند...

با عصبانیت می توپم: غزل گاهی اوقات بدجوری دلم میخواد گردنتو بشکنم... گریه  
ت دیگه مال چیه؟!

با انگشت اشاره پیشانی ام را به عقب هل میدهد: خنگول گریه نمیکنم که... خود به  
خود از چشم هام اشک میاد... از بی خوابیه...

بازویش را میگیرم و با یک حرکت بلندش میکنم: خب بیا برو بگیر بخواب دیگه...  
نصفه شبی مردمو بی خواب کردی...

چشمهایش را گرد میکند: عجب آدمیه ها... تو چراغ اتاقت از اول روشن بود...

\_ خيله خب بابا تو راست میگی... بیا برو...

\_ امیر حسام؟!

\_ دیگه چیه؟!

نچی میکند و میگوید: هیچی... ولش کن.. یه چیزی هست... بعدا بهت میگم...

\_ مرض داری؟!

\_ هوم... کمال هم نشین در من اثر کرد...



دستم را بالا میبرم... عقب عقب مرود و بعد میچرخد و به سمت ساختمانشان  
میدود: شب بخیر... امیدوارم اصلا خوابت نبره...

با خنده سری تکان میدهم... آنقدر می ایستم تا از پله های اضطراری بالا بروم و و  
ارد اتاقش بشود. بعد، راه در اصلی ساختمان را پیش میگیرم...

به اهستگی در را باز میکنم... با بلند شدن صدای قیژی، لبم را می گزم و در را به  
همان اهستگی میندم...

لیوان ابی از یخچال پر میکنم و به طرف پله ها میروم... با دیدن روشنایی کم جان  
زیر پله ها، راهم را به همان طرف کج میکنم و بهت زده میگویم: مامان؟!!

هین ترسیده ای میگوید: وای امیرحسام... این چه طرز اومدنه؟! اینجا چیکار  
میکنی؟!!

جلو میروم و به عکس های پخش شده روی میز خیره میشوم...

مامان مجددا میپرسد: اینجا چیکار میکنی؟!!

لیوان آبم را لبه ی میز میگذارم و کنار مامان روی کاناپه مینشینم: اینا چیه؟!!

و با دست کپه ی عکس هایم را کنار میزنم...

مامان دست روی شانته ام میگذارد: مامان جان برو بخواب صبح زود باید بیدار شی...

نگاهم را از آلبوم جلد سرمه ای پیش رویم میگیرم: خودت چرا هنوز بیداری؟!!

لبخندی میزند و در سکوت خیره ی صورتم میشود... سرم را به طرفین تکان میدهم:  
چیه مامان؟! چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

با دست چانه ام را لمس میکند: کی انقدر بزرگ شدی که بخوای تشکیل خانواده بدی  
امیر حسام؟!

می خندم و مامان با چشمهای لبریز اشک میگوید: هنوز باورم نمیشه داری ازمون  
جدا میشی...

به عکس تولد سه سالگی ام خیره میشوم: اووو... مامان همچین میگی داری جدا  
میشی انگار کلا دارم از این شهر و کشور میرم... دو تا کوچه پایین ترم که...

صدایش موقع ادای جملات می لرزد: خب به هر حال که از این خونه میری... نهار و  
شامت جدا میشه... خرجت جدا میشه... دیگه کی سرم غر بزنه که چرا قیمه رو با لپه  
درست کردم یا قاطی برنجم عدس ریختم؟!

لبخندی میزنم و مامان میزند زیر گریه...

بهت زده نگاهش میکنم و دست دور شانه اش می اندازم: ا... مامان چرا اینطوری  
میکنی؟! ... مامان...

\_ دست خودم نیس خب... بغضم گرفته...

روی موهایش را میبوسم: غصه نخور مامان... از دست غر غرای من بابت غذا راحت  
نمیشی... من که چشمم اب نمیخوره این غزل یه غذای درست و حسابی جلوی من  
بذاره... بازم ور دل خودتم...

فین فینی میکند و میگوید: نگو مامان... ماشالا غزل خونه داریش بیسته... از این  
بابت خیالم راحتی که گرسنه نمی مونی...

\_ فکر نکنم...

مامان میخندد و از آغوشم جدا میشود: بدجنس نشو امیرحسام...

چشمهایم را گرد میکنم: به خدا راست میگم... اون روزی رفته بودیم وسایلو ببریم  
خونه ی جدید... اومد یه نیمرو بپزه ... مامان نیمروهه رو زد سوزوند یه بوی گندی  
بلند شد که نگو...

\_ امکانات نداشته بچه م...

\_ در هر حالتی ار غزل دفاع کن مامان خب؟! تو بیشتر مادر شوهر منی تا مادر شوهر  
غزل...

\_ قبل از اینکه عروسم بشه برادر زاده م بوده ... خودم بزرگش کردم... نمیتونم براش  
مادر شوهر بازی در بیارم خب... ایشالا تلافیشو سر زن آراد در میارم...

خنده ام میگیرد از تصور زن گرفتن آراد سر به هوا...

مامان تند تند آلبوم ها را جمع میکند: پاشو برو بخواب بچه... نشستی اینجا منم به  
حرف گرفتی...

خم میشوم و سرم را روی زانو هایش میگذارم: میخوام اینجا بخوابم...

ضربه ی آرامی به گونه ام میزند: پسره ی لوس...

برای برداشتن عکسی که از میز پایین می افتد، دست دراز میکنم: همینه که هست...  
هین... مامان این چیه!؟

با دهان باز به عکس زل میزنم... مامان عکس را از میان انگشتانم بیرون میکشد:  
نمیدونی چیه؟! عکسه؟!

میچرخم و از پایین به صورت مامان نگاه میکنم: مامان این عکسا چیه نگه میداری؟!  
هیچی تنم نیست...

\_ اینجا هنوز یک سالته خب...

\_ هر چند سال که میخواد باشه... یعنی چی که آدمو لخت میکنین ازش عکس  
میگیرین... ای بابا... بده من عکسو...

مامان دستش را عقب میبرد: عمرا... اینو به هیچکس نمیدم...

و کف دستش را روی پلک هایم می فشارد: بخواب دیگه... وگرنه پا میشم میرم...

نچی میگویم و پاهایم را از مَج روی هم می اندازم... مامان نگاهی به پاهایم که  
دسته ی کاناپه وارد کرده نگاهی می اندازد و زمزمه میکند: ماشالا ماشالا... قد که  
نیست... بزنم به تخته...

و با پشت انگشت به پیشانی ام ضربه میزند... دلخور نگاهش میکنم... با تظاهر به  
جدیت چشمهایش را گرد میکند: بخواب بچه...

چشمهایم را میندم... مامان موهایم را از پیشانی کنار میزند...

تَری لب هایش را پیشانی ام حس میکنم و مدت زیادی طول نمی کشد که به خواب  
عمیقی فرو میروم...

فصل هفتم:

صدای بلند سشوار که از بیخ گوشم می آید، به شدت کلافه ام کرده... گرمای بیش از حدش هم آزارم میدهد... سرم را خم میکنم و گوشم را به شانه ام می مالم...

آرایشگر از پشت سرم بیرون می آید و رو به رویم می ایستد... باد داغ سشوار، اینبار پیشانی ام را می سوزاند...

چشم هایم را میندم...

صدای آراد را میشنوم که سر آرایشگر غر میزند: من گفتم بغل سرمو فقط یه خرده کوتاه کن... شما که زدی منو کچل کردی...

نفسم را با کلافگی بیرون میدهم و با چشمهای بسته میگویم: آراد به جای این ادا اطوارا بیا برو به مامان زنگ بزن بین چیکار باید بکنیم!؟

غرغری میکند و بعد صدایش را میشنوم که تلفنی با مامان صحبت میکند...

سایه ی آرایشگر از روی سرم برداشته میشود... نفس عمیقی راحتی میکشم... آراد جلو می آید و با کلافگی می گوید: مامان میگه هنوز کار زیاد دارن... پرسید ماشینو تحویل گرفتین؟! منم گفتم نه... یه کم نق زد بعد قطع کرد... امیر حسام من گرسنه...

انگشت وسطم را بین ابروهایم میکشم... نمیدانم چرا... اما اخم هیچ جوهره محو نمیشود...

نیشخندی به چهره ی جدید و متفاوت آراد میزنم: انقدر تابلو ابروهاتو دست کاری نمیکردی... مامان بفهمه می کشتت...

سریع السیر می چرخد و به طرف آینه خم میشود: راست میگی؟! خیلی ضایعس!؟

سری تکان میدهم و از جا بلند میشوم: افتضاحه...

نچ میکند و رو به شاگرد آرایشگر میگوید: آقا دستم به دامن... بیا به کاری بکن  
ابروهام زیاد تابلو نباشه...

یقه اش را میگیرم و به طرف در سالن هلش میدهم: بیا برو بچه هزار تا کار داریم...  
تو که میخواستی تابلو نباشه غلط کردی از اول توش دست بردی...

...

از آرایشگاه برای تعویض لباس به خانه می رویم...

لباس هایم را از کمد بیرون می کشم... آراد تکیه زده به چهار چوب در نگاهم میکند...  
شلوارم را میپوشم و کمر بندم را از روی میز برمیدارم: چیه!؟

نچ نجی میکند و با تاسف میگوید: دلم برای غزل میسوزه... چطوری قراره با اخلاق  
گند تو بسازه؟! مثل برج زهر مار میمونی... با یه من عسل هم نمیشه خوردت...

اولین چیزی که زیر دستم می اید را برمیدارم و به طرفش پرت میکنم... توپ سبز  
رنگ تنیس به دیوار میخورد و بر میگردد...

\_ تو سرت به کار باشه... ببینم زن تو چطوری با اخلاقت کنار میاد...

آراد بلند می خندد و از اتاق بیرون می رود: خدا از دهنش بشنوه... ولی خوشم میاد  
نشونه گیریت هم مثل اخلاقت به درد نخوره...

نفسی عمیقی از روی عصبانیت میکشم و پیراهنم را میپوشم... دکمه های پیراهن را بی حال و حوصله می بندم... دکمه سر دست های سلیقه ی غزل را از روی میز توالت برمیدارم... کروات یک دست مشکمی... کفش هایم توی کمد است... ان را هم از طبقه ی پایین کمد بیرون می کشم...

به مغزم فشار می اوم تا یادم بیاید مامان گفت جوراب های نو و تمیز را کجا گذاشته...

مغزم دل میزند... نفسم هر چند لحظه یکبار توی گلو گره میخورد... و از ته دل میخواهم بی خیال همه چیز بشوم و خودم را توی وان اب سرد خفه کنم...

هنوز باروم نمی شود... دارد تمام میشود... امروز آخرین روز است... تا همین دیشب فکر میکردم همه چیز خواب است.. صبح که بیدار میشوم همه چیز تغییر کرده... ولی...

دارم ازدواج میکنم... گیجم... گنگم... برای شروع یک زندگی جدید... زیادی نا بدم... انگاری توی یک مه غلیظ شناور شده باشم... غزل راست میگوید... ازدواج به عنوان بزرگترین و مهمترین تصمیم زندگی، اصلا شوخی بردار نیست...

کتم را از روی دسته ی صندلی برمیدارم و برای جوراب، دست به دامن آراد میشوم...  
حینی که پشت کفشم را بالا میکشم، میگویم: من پایین منتظرتم...

پیراهن به دست و با بالا تنه ی برهنه از اتاقش بیرون می آید: من هنوز کار دارم...

کمر راست میکنم و کتم را روی ساعدم می اندازم: چیکار داری؟! بیا برو کمک بابا و دایی...

به اتاقش برمیگردد و سرسری جواب میدهد: خودم میرم... تو برو دنبال کارات...

باشه ی بی تفاوتی میگویم و پله ها را دو تا یکی میکنم... تا ماشین را تحویل بگیرم  
و به آرایشگاه برسم دو ساعتی طول می کشد...

از دور لیفان سفید رنگ علیرضا را تشخیص میدهم... خودش هم علاف و بلا تکلیف  
به در ماشینش تکیه داده...

ماشین فیلمبردارها بغل به بغل حرکت میکند...

بوقی میزنم و علیرضا متوجهم میشود... از ماشین پیاده میشوم... با لبخند به طرفم  
می آید و بغل میزند: به... شاه دوما...

دستی به پشتش میکشم و جدا میشوم...

مانی از ماشین پایین می پرد... خم میشوم و بغلش میکنم...

— اووووف... مانی... عجب دوما دی شدی...

با ذوق می خندد... پیراهن سفید و شلوار جین مشکی اش را از نظر می گذرانم...  
انگشت اشاره ام را زیر پاپیون کوچکش میبرم و کمی شُلش میکنم: داری خفه میشی  
بچه...

و زمین میگذارمش...

همزمان با تماس مامان که میگوید کارشان تمان شده، در ساختمان هم با صدای  
زنبوری ای باز می شود...

گره کراواتم را کمی شل میکنم و نفس عمیقی میکشم... صدای دو فیلمبرداری که پا  
به پام می آیند و برای هر حرکت دستوری صادر میکنند، اعصابم را متشنج میکند...



دسته گل غزل را توی دستم می فشارم و وارد ساختمان چند طبقه میشوم...

چند پله را پشت سر میگذارم... صدای دست و سوت می آید...

اولین نفری که میبینم، مامان است...

با چشم های پر اشک نگاهم میکند و زیر لب ماشالا ماشالا میگوید...

به لب هایم زاویه میدهد...

عسل هم از بیرون می آید... پشت سرش... غزل..

نفسم را حبس میکنم...

فیلمبردار دستور میدهد جلو برم و دسته گل را تقدیمش کنم... مثل آدم آهنی

اطاعت میکنم...

غزل سر بلند میکند... باز هم به دستور فیلمبردار سمج، کلاه شنلش را کمی کنار

میزنم...

غزل با نگرانی و ترس به اخم و چشمهای احتمالا خون افتاده ام نگاه میکند که به

جای پنهان شدن زیر شیشه ی ضخیم عینک، اینبار لنز طبی روی مردمک هایش

نشسته...

توی کسری از ثانیه چشمهایش تر میشوند... لب میگذد و نامم را زمزمه میکند...

مامان با لبخند و ذوق نگاهمان میکند... عمه با ریز بینی... عسل توی حال و هوای

خودش است و کف میزند...

خیره ی غزل میشوم...

اینبار نه به دستور فیلم بردار...

که به خاطر لبخند های ذوق زده ی مامان...

به خاطر غزل...

به خاطر نگرانی و ترسی که توی صورتش موج میزند...

به خاطر کاسه ی پُر چشمه‌هایش که رو به سر ریز شدن می‌رود...

به خاطر رنگِ پریده ی صورتش که با وجود آرایش غلیظش توی ذوق میزند...

به خاطر القای آرامش به وجودش...

و به خاطر دل خودم...

خم میشوم و گونه ی رژ خورده اش را عمیق و طولانی می‌بوسم...

– برای بار سوم و آخرین بار عرض میکنم... دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، سرکار خانم غزل پارسا، آیا به بنده وکالت میدهید که شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و یکصد و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی، به عقد و نکاح دائمی و همیشگی آقا داماد، جناب آقای امیرحسام زُهام در آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

نگاهم را از عکس زندایی که بالای خنچه ی عقد قرار دارم میگیرم و به آیه های قرآن پیش رویم میدوزم...

هر جمله ی عاقد، چندین و چند بار توی سرم اکو میشود...

چشم هایم را روی هم میفشارم... حرکت اهسته ی دست غزل را حس میکنم که از زیر قران روی پایمان، دنبال دستم میگردد...

نوک انگشت های یخ بسته اش را میفشارم و از توی آینه ی روبه رویم نگاهش میکنم...

نگاهش دو دو می زند... زورکی هم که شده لبخند اطمینان بخشی میزنم و باز نگاهم را روی آیه های قران می اندازم...

عسل بلند میگوید: عروس زیر لفظی میخواد...

مامان دست روی شانه ام میگذارد و جعبه ای را به دستم میدهد... مچ غزل را میگیرم و تک پوش طلای توی جعبه را توی دستش می اندازم...

نا مطمئن نگاهم میکند... به لب هایم زاویه میدهم و بی صدا لب میزنم: بگو...

نفسش را مقطع بیرون میدهد و بین لب هایش فاصله می افتد...

لرزش صدایش موقع ادای کلمات، غیر قابل انکار است: با اجازه ی پدرم و بزرگتر های جمع... بله...

مجلس منفجر میشود و حتی نمیدانم بله ای عاقد از من میگیرد، به گوش کسی میرسد یا نه...

قرآن را مبیندم و قبل از اینکه به دست عمه، بدهمش، جلدش را میبوسم...

دفتر بزرگی روی پایم قرار میگیرد... تا میتوانیم امضا میدهیم...

سنگینی دفتر که از روی پایم برداشته میشود، اولین نفر مامان در آغوشم میگیرد...

دست هایم را دور شانه هایش حلقه میکنم و چندین و چند بار میبوسمش... آوا از گردنم اویزان میشود و صورتم را غرق بوسه میکند...

بابا مردانه بغلم میزند... غزل را بیشتر توی اغوشش نگه میدارد... رگ حسادتم بالا میزند...

دایی که بغلم میکند، معذب میشوم از اینهمه اعتمادی که به من دارد... از خواهش توی چشمهایش برای تضمین خوشبختی دخترش...

تبریک ها که تمام میشود، به سمت غزل می چرخم... تورش را بالا میزنم و حلقه ی سفید و ساده را از سینی تزیین شده ای که اوا برایم نگه داشته بر میدارم...

دست چپش را توی دستم میگرد و از سردی بیش از حد دستش وحشت میکنم...

نگاهش میکنم... نگاهم نمیکند...

حلقه اش را توی دومین انگشت دست چپش می اندازم... حلقه ام را توی انگشتم سُر میدهد...

صدای جیغ آوا بلند میشود: بوسش کن... بوسش کن...

جمع با آوا یک صدایی میکند... لبخند تلخ روی لب غزل آزارم میدهد... چشمهایش همچنان مرطوب است و حس میکنم هر آن اشکش سرازیر میشود...

صورتش را بین دست هایم میگیرم...

تعجب توی چشمهایش بیداد میکند... سرم را جلو میبرم... چشمهایش را میندند...  
لب هایم روی پیشانی اش می نشیند و از گوشه ی چشم میبینم آراد دو انگشتش را  
توی دهانش فرو میبرد و سوت بلند بالایی میزند...

فاصله میگیرم و غزل پلک میزند... قطره اشک درشتی از چشم راستش پایین می  
افتد...

دارم کباب میخوم... کباب...

با انگشت کوچکم عسل به دهانش می گذارم... انگشتش را با چنکش توی ظرف  
عسل فرو میبرد... به انگشتش مک میزنم... زود دستش را پس میکشد...

برای عکس گرفتن از جا بلند میشویم... مامان کنارم می ایستد... بابا دستش را  
صمیمانه دستش را دور کمر غزل می اندازد...

باز حسادتم گل میکند و به نا کجا آباد چشم غره میروم...

عکس های دسته جمعی تند تند گرفته میشود...

فیلمبردار برای گرفتن عکس های دو نفره، بقیه را از اتاق بیرون میکند...

رو به رویمان می ایستد... به دستورش دستم را دور کمر غزل می اندازم... فیلمبردار با  
صدای نازک و جیغش میگوید: اقا داماد به نیم رخ عروس خانم نگاه کنید... عروس  
خانم نگاه به کف دست من کن... خب...

دوربینش را جلوی صورتش میگیرد... چلیک دوربین... و نوری که روی صورتمان می  
افتد...

غزل دستش را به شانه ام فشار میدهد و فاصله میگیرد... نگاهم را از خال کوچک سر شانه اش، تا صورت رنگ پریده اش بالا می کشم...

نگاهش را میدزدد...

فیلمبردار نزدیک می آید... دستش را روی شانه ی غزل می فشارد تا روی مبل بنشیند... به دسته ی مبل اشاره میکند... روی دسته ی مبل مینشینم و باز چلیک دوربین...

اینبار سمت راست می ایستد: عروس خانم بلند شو دست هاتو بذار روی شونه های اقا داماد...

مکت غزل توی بلند شدن باعث میشود نگاهش کنم... کف دستش را به تشک مبل میفشارد... دستم را به طرفش دراز میکنم و توی بلند شدن کمکش میکنم... با سستی از جا کنده میشود... دستش را رها میکنم و به حرف های فیلمبردار گوش میدهم...

غزل به بازویم چنگ میزند...

سر برمیکردانم... حس میکنم سرش به سمت شانه خم میشود...

ناخن هایش را توی گوشت بازویم فرو میبرد...

قبل از اینکه زمین بخورد، با هول کمرش را چنگ میزنم تا ثابت نگهش دارم...

دو دستم را دور کمرش نگه میدارم و بلند صدا میزنم: مامان... عسل...

اولین نفر عسل داخل می آید... بهت زده نگاهمان میکند و با دو، فاصله مان را به صفر می رساند: ای وای... غزل... غزل بیینمت... چی شدی!؟

مامان عسل را کنار میزند: بذار ببینم چی شده... غزل جان... بیا بشین عمه... امیر حسام کمکش کن...

یک دستم را از دور کمرش باز میکنم و بازویش را میگیرم... مامان با دستش غزل را باد میزند: آوا... برو یه آب قند بیار...

آوا غر میزند: الان آب قند از کجا پیدا کنم؟!

مامان توجهی نمیکند... دامن پیراهنش را بالا میزند و پای مبل مینشینند: عمه الهی فدات شم... چرا گریه میکنی؟!

غزل هق میزند: آبروم... زَف... هبع... رفت...

مامان دستش را میگیرد و با دو انگشت شست، فشاری به کف دست غزل وارد میکند... موهای حلقه شده اش را از گردنش کنار میزنم... نگاهم میکند و گریه اش شدت میگیرد...

عسل با تشر میگوید: روانی گریه نکن آرایش میماسه...

و شانه اش را ماساژ میدهد...

آوا با لیوان شربتی که نصفش را خالی کرده داخل می آید.. بابا و دایی هم پشت سرش... و در نهایت آراد...

دایی با نگرانی می پرسد: چی شده؟!

مامان از جا بلند میشود: چیه همه جمع شدین اینجا؟! برید بیرون ما هم الان میایم.. زود باشین...

دایی سعی میکند مامان را کنار بزند: خب بذار ببینم چش شده؟!

همزمان که لیوان شربت را از دست اوا میگیرم، به دایی نگاه میکنم که سر ماندنش در اتاق، با مامان چانه میزند... در نهایت هم مثل همیشه مامان حرفش را به کرسی می نشاند...

روی دسته ی مبل مینشینم و لیوان را به لب های غزل نزدیک میکنم: یه کم از این بخور...

سرش را عقب میکشد و امتناع میکند... لیوان را با کلافگی تکان میدهم: غزل بخورش لج نکن...

به آهستگی میگوید: نمیتونم...

بابا و دایی میروند... آراد با خنده میگوید: خوبه غزل جلو چشم خودمون بزرگ شده... وگرنه میگفتیم دختر غشی شون رو بهمون انداختن...

چشم غره ای میروم و مامان به زور و بلا آراد را از اتاق عقد بیرون میکند...

عسل لیوان را از دستم میگیرد و به زور هم که شده، تا قطره ی آخر به خورد غزل میدهد... حس میکنم رنگ به صورتش برمیگردد... خیسی گوشه ی لبش را با دستمال میگیرم...

مامان با لبخند میگوید: گریه ت دیگه مال چیه؟!

غزل به طرفین سر تکان میدهد... مامان دست روی بازویم میگذارد: از صبح هیچی نخورده فشارش افتاده... نگران نباش...



با تعجب میگویم: من که براتون نهار فرستادم...

مامان شانه بالا می اندازد: غزل نخورد... یعنی نداشتن که بخوره... گفتن دور کمرش تنگ میشه...

نچی میگویم...

\_ امیر... مامان یه کم بشینین اینجا تا حال غزل جا بیاد بعد بیاین بیرون... خب؟! زشته...

سری تکان میدهم و مامان غزل را میوسد: غصه نخوری ها... خب؟!

و به عسل اشاره میکند و از اتاق بیرون میروند...

نفسم را با کلافگی بیرون میدهم... غزل فین فین میکند... دامن پر چینش را کنار میزنم و روی کاناپه مینشینم: خوبی؟!

دماغش را بالا می کشد و نُچ میگوید... خنده ام میگیرد...

\_ مجبور بودی لباس به این تنگی انتخاب کنی؟! بعد از ترس اینکه لباسه تو تنت نترکه نتونی هیچی بخوری به این روز بیفتی؟!

با فین فین میگوید: خودت بترکی... بی ادب... همه ش تقصیر توئه...

\_ به من چه مربوط؟!

\_ به تو خیلی هم مربوط... برو کنار امیر حسام حوصله تو ندارم...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم: ای؟! خرت از پل گذشت؟!

لب هایش را روی هم فشار میدهد و باز بغض میکند... اوپس... باز گند زدم...

\_ بین غزل... منظورم این بود که...

\_ اصلاً برام مهم نیست منظورت چی بوده... همیشه همینی... فقط بلدی سر کوفت بزنی و همه ی چیزهای بد رو به یاد آدم بیاری...

سکوت میکنم... سکوت میکند... پوفی میکنم و نگاهم را میگیرم...

غزل با ارنج به پهلویم میزند...

\_ هان؟!

با تخسی میگوید: یه دونه از اون شیرینی ها بده به من... خودم نمیتونم خم شم...

با نیشخند نگاهش میکنم... اخم میکند: زود باش...

\_ از کدوما میخوای؟!

\_ همونی که روش پسته داره...

خم میشوم و شیرینی سفارشی اش را به دستش میدهم...

شیرینی را به دهان میگذارد و توی اینه ی بزرگ بالای خنچه، به خودش نگاه میکند: هیچ وقت فکر نمیکردم روز عروسیم انقدر کسل کننده و مسخره و عذاب اور باشه...

\_ الان داری عذاب میکشی؟!

\_ تو عذاب نمی کشی؟!\_

شانه بالا می اندازم: نه... اینهمه آدم که سنتی ازدواج میکنند.. ما هم یکی از اونا...

\_ یعنی اصلا ناراحت نیستی؟!\_

رینگ سفید و ساده را توی انگشتم می چرخانم: دارم سعی میکنم ناراحت نباشم... به هر حال چیزی که مهمه از اینجا به بعده... نباید به خودم سخت بگیرم... زندگیه دیگه... بالا و پایین داره... تقدیر ما هم اینطوری بود...

\_ یعنی میتونم به ادامه ی این زندگی امیدوار باشم؟!\_

نگاهم را از حلقه ام میگیرم و سر بلند میکنم: منظورت چیه؟!\_

صدایش می لرزد: ناراحت نشی ها... ولی همیشه فکر میکردم بعد از یه مدت که آبا از آسیاب افتاد، تو ازم بخوای که توافقی از هم جدا بشیم... این چند روز خیلی به این موضوع فکر کردم... داشتم دیوونه میشدم...

\_ بس که خُلی...\_

\_ بی ادب...\_

\_ خب راست میگم دیگه... توی اینهمه سال باید فهمیده باشی من هر آشغال کتافتی که باشم، وقتی یه تعهدی بدم... یه قولی بدم... هیچوقت زیرش نمیزنم...

\_ من منظورم این نبود...\_

\_ دقیقا منظورت همین بود...\_

\_ الان دعوا داری؟! اگه آره که بگو منم تکلیف خودمو بدونم...

\_ مثلا چیکار میکنی؟!

\_ منم از در دعوا وارد میشم...

نگاهش میکنم... چشمهایش را ریز کرده و منتظر جواب است... از دیدن چهره ی مصمم و سر نقش خنده ام میگیرد... متعجب به لبخندی که هر لحظه بیشتر از قبل رنگ میگیرد نگاه میکند... فکش سخت میشود: به چی میخندی؟!

با انگشت به سر شانه اش میکوبم: گرسنگی بهت فشار آورده فرزندم... بلند شو بریم تا یه کاری دستمون ندادی... بلند شو...

و دستم را به طرفش دراز میکنم و همقدم، اتاق عقد را ترک میکنیم...

غزل مثل ابر بهار اشک میریزد... شانه هایش را میگیرم و به زور از اغوش دایی بیرون میکشمش...

مامان دماغش را بالا می کشد: بسه عمه... گریه نکن اینطوری... خوب نیست...

دایی پشت شستش را زیر پلکش میکشد و میگوید: جون تو و جون غزلم...

لبخند میزنم...

مامان جلو می آید و توی اغوشم فرو میرود... روی موهایش را می بوسم... سر بلند میکند و صورتم را میبوسد...

آز اغوشم بیرون می آید و غزل را بغل میزند... از ته دل برایمان آرزوی خوشبختی میکند...

بابا هم همینطور... آوا از گردنم آویزان میشود و زیر گوشم پچ پچ میکند: غزل دیگه بهترین دوستم نیست... زن داداشمه... اذیتت کرد بگو یه لقمه ی چپش کنم... رگ خواهر شوهریم بدجور بالا زده...

میخندم... اوا چشمکی میزند و فاصله میگیرد... آراد مثل همیشه بی خیال و خونسرد است... با بی تفاوتی خداحافظی خشکی میکند و توی ماشین بابا جا میگیرد...

مامان حرف میزند... حینی که یه حرف هایش گوش میدهم، به عسل نگاه میکنم که غزل را کناری کشیده و توی گوشش حرف میزند...

از همه برای همراهیشان تشکر میکنیم... دایی برای صدمین بار میگوید مواظب دخترش باشم...

بهش اطمینان میدهم که مواظبش هستم...

خداحافظی میکنیم... همگی توی ماشین ها جای میگیرند... غزل با گریه برای دایی دست تکان میدهد...

دستش را میگیرم و وارد لابی ساختمان میشویم... مامان و بابا و دایی توی ماشین نشسته اند و به رفتنمان نگاه میکنند...

نگهبان میانسال با خوشرویی تبریک میگوید... تشکر میکنم و همراه غزل وارد اسانسور میشویم...

فشاری به دستش وارد میکنم و میگویم: بسه دیگه چقدر گریه میکنی!؟

دماغش را پر سر و صدا بالا می کشد : هنوز هیچی نشده حس میکنم دلم برای بابام  
تنگ شد...

\_ لوس...

چشم غره ای میرود و چیزی نمی گوید...

از آسانسور بیرون می اییم... کلید می اندازم و در واحد را باز میکنم...

غزل جلو تر وارد میشود... کفشهایم را توی جا کفشی ام دی اف پرت میکنم... غزل  
زیر لب نق میزند...

کراواتم را شل میکنم و می گویم: چیه!؟

سر بلند میکند: نمیتونم کفشهامو در بیارم...

جلوتر میروم: بذار ببینم...

دامن لباسش را با دو دست بالا میگیرد... بند کفشش تا ساق پایش ضربدری گره  
خورده... بند اویزان را می کشم و گره پاپیونی کفشش باز می شود...

آهسته تشکر میکند و صندل های سفید رنگش را با رو فرشی های پلنگ صورتی  
عوض میکند...

پا به نشیمن می گذارم... غزل مثل جوجه اردکی، حرکاتم را دنبال میکند...

به شدت کلافه ام و دلیلش را... خوب میدانم...

کتم را روی دسته ی کانپه می اندازم... کراواتم را هم ایضا... جورابه‌ایم را گوله می‌کنم  
و کنج مبل شوت می‌کنم...

غزل اهسته صدایم میزند... به طرفش می چرخم: چیه؟!

قدمی به عقب بر میدارد: چرا داد میزنی؟!

پیشانی ام را با چهار انگشت فشار میدهم: ببخشید... حواسم نبود... چی شده؟!

\_ هیچی... یعنی می خواستم بگم...

توی حرفش می پرسم: می‌خوام دوش بگیرم...

تند تند سر می جنباند: باشه باشه...

به اتاق خواب میروم... دو بسته ی بزرگ روی تخت توجهم را جلب میکند... به دو  
دست لباس خواب مردانه و زنانه ی روبان پیچ شده پوزخند میزنم...

از کمد حوله ی تمیز برمیدارم و باز به روبان قرمزی که دورش خودنمایی میکند  
پوزخند میزنم...

وارد حمام میشوم... شیر گرم و سرد را تا انتها باز می‌کنم و تا گردن توی آبی که بیشتر  
به سردی میزند، فرو میروم...

نمیفهمم چقدر توی وان میمانم که تقه ی به در می‌خورد و غزل می‌پرسد: امیر؟!  
خوبی؟!

\_ آره...

با عجله توضیح میدهد: اخی دیدم نیم ساعته هیچ صدایی نییاد... برای همین...

ابروهاییم را بالا می اندازم... نیم ساعت شده؟!

نیم تنه ام را از زیر آب بیرون میکشم: الان میام...

صدای قدم هایش می آید که از در فاصله میگیرد...

فقط سرم را شامپو میزنم و از حمام بیرون می ایتم... بی توجه به لباس هایی که مامان تدارک دیده، تی شرت و گرمکنی میپوشم...

غزل به اهستگی وارد اتاق میشود... از دیدنش توی تاپ و شلوارک خرسی نارنجی اش خنده ام میگیرد...

متعجب نگاهم میکند: به چی می خندی؟!

با سر به بسته هایی که از روی تخت، به صندلی گرد جلوی میز توالت شوت شده اند اشاره میکنم: به اونا...

غزل توی خندیدن همراهی ام میکند... خنده ای که ظاهری و مصنوعی بودنش کاملاً مشخص است...

حوه ی آبی رنگ را روی موهاییم می کشم...

غزل لحاف پشم شیشه ی ارغوانی را کنار میزند: چقدر دوش گرفتنت طول کشید... دیدم دیر کردی توی اون یکی حموم دوش گرفتم...



حینی که با خودم فکر میکنم اینها چه ربطی به من دارد، حوله را روی پشتی کاناپه ی بی دسته ی سفید رنگ که محل استقرار لباس عروس مچاله ی غزل شده، می اندازم...

غزل تا گردن زیر لحاف فرو رفته... دستش را زیر لپش زده و نگاهم میکند...

جلو میروم و گوشه ی لحاف را کنار میزنم: گرم نیست؟!

\_ نه... موهام خیسه... کولر هم روشنه میترسم سرما بخورم...

توی دلم میگویم تنها جایی که پوشیده نیست همین موهای خیس است... و خودم را روی روتختی ساتن سر میدهم...

دست هایم را زیر سرم میبرم و به سقف زل میزنم... غزل لحاف را تا روی سینه ام بالا می کشد... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... لبخند لرزانی میزند: لباس خیسه... سر ما میخوری...

به پهلو می چرخم و دستم را زیر گوشم میبرم: غزل از من میترسی؟!

لحاف را زیر گلپوش چفت میکند و نگاهش را میگیرد: برای چی باید بترسم؟!

زیر لب زمزمه میکنم: حس میکنم توی همه ی کارهات یه جور ترس به چشم میخوره...

با صدایی که به شدت مرتعش است میگوید: هیچم اینطور نیست...

دست دراز میکنم و چانه اش را میگیرم: هی... منو ببین... داری گریه میکنی؟!

دماغش را بالا می کشد: میخوام برگردم خونه مون...

دست راستم را زیر پهلویم سر میدهم و به اغوش میکشمش: جوجه چرا انقدر گریه میکنی؟! هان؟! هان؟! هان!...

مشتش را روی سینه ام میگذارد: خودمم نمیدونم... ولی همه ش میخوام گریه کنم...  
\_ ای بابا...\_

با یک دست موهایش را از گردنش کنار میزنم و پشت کمرش میریزم... سرش را بالا می آورد و به چشمهایم نگاه میکند...

با پشت انگشت گونه اش را نوازش میکنم: اینطوری نکن با خودت غزم...  
با بغض میگوید: من هنوز غزلم؟!...

چشمهایم را یک دور باز و بسته میکنم: چی میگی تو؟! معلومه...

چند بار پلک میزند... مژه های خیسش را از نظر می گذرانم... لب های برجسته اش را که به کبودی میزند...

غزل... غزم... همسرم... نه دختر دایی... نه همبازی روزهای کودکی... نه همراه همیشگی... همسرم... همسر من...

توی سرم واژه ی همسر تکرار میشود... زندگی مشترک جیغ می کشد... وظایفم گُرز میکوبد...

انگشت اشاره ام را زیر چانه اش میبرم... سرش را بالا می آورم... سرم را خم میکنم... پلک می بندد... تری لب هایش به خشکی لب هایم خنکی می بخشد...

بغضش روی صورتم آزاد میشود... کمرش را میگیرم... دست دور گردنم می اندازد...  
اشک هایش تند و بی وقفه، از لای پلک های روی هم افتاده اش، روی صورتم می  
چکد...

تکانی به بدنم می دهم... به موهای پشت گردنم چنگ میزند... حس میکنم چیزی  
توی دلم تکان میخورد... فشاری به کمرش وارد میکنم...

... و با صدای مهیب برخورد جسم سختی با شیشه، هردو از جا میپریم...

غزل به سکسکه می افتد... [FONT][COLOR/] با هول نیم خیز میشوم... به فاصله  
ی چند ثانیه، برخورد سنگین تری اتفاق می افتد...

غزل به تی شرتم چنگ میزند و با ترس زمزمه میکند: امیر حسام...

شانه اش را نوازش میکنم: چیزی نیست... بذار ببینم چی شده...

بند تاپش را روی شانه بر میگردداند: نه... نرو...

خودم را به لبه ی تخت می رسانم: مگه کجا میخوام برم؟! بشین همینجا یه لحظه...

چراغ خواب را روشن میکنم... نور صورتی رنگش روی سقف می افتد...

غزل بازویم را رها نمیکند و همزمان با من از روی تخت بلند میشود... دمپایی های  
رو فرشی اش را به پا میکند و تند میگوید: امیر... نرو... بذار زنگ بزنگم به نگهبانی...

دست دور شانه اش می اندازم و بازویش را فشار خفیفی میدهم: غزلم طوری نشده  
که... بذار ببینم چی شده...

در را باز میکنم و به تراس میروم... هیچ جنبنده ای توی کوچه دیده نمیشود...

به اتاق باز میگردم و رو به غزل که لبه ی تخت، توی خودش جمع شده میگویم:  
هیچکس نبود... احتمالاً یکی رد شده خواسته مرض بریزه... ادم کله خر زیاده...

لبه ی لحاف را به دندان میگیرد: صدف دست از سرمون بر نمیداره امیر حسام...

جلو میروم و لحاف بی نوا را از لای دندان هایش آزاد میکنم: صدف کجا بود این  
موقع شب؟! حالت خوبه?!

دیوانه وار تکرار میکند: کارخودشه... من میدونم... کار خودشه... نمیذاره یه اب  
خوش از گلومون پایین بره... راحتمون نمیذاره...

شانه هایش را میگیرم: غزل... چی میگی؟! صدف از کجا میدونه ما کجا زندگی  
میکنیم?!

چانه اش میلرز: میدونه... به خدا میدونه...

\_ باشه باشه.. میدونه... ولی بین پنج طبقه... بین اینهمه واحد... از کجا میفهمه ما  
توی طبقه ی دوم زندگی میکنیم؟! یا اتاق خوابمون کدومه... غزل بچه نباش...

\_ از اون هر کاری برمیاد...

بازوهایش را فشار مختصری میدهم: باشه... باشه غزلم... کار صدفه... چرا می  
لرزی?!

بی وقفه سکسکه میکند... کمکش میکنم تا روی تخت دراز بکشد... از پشت پرده ی  
اشک نگاهم میکند: چرا اینطوری میشه امیر حسام?!

موهای مرطوبش را از پیشانی کنار میزنم: طوری نشده که... یه سنگی چیزی خورده  
به شیشه... تازه شیشه های خونه ی ما فکر کنم با شیشه هایی که توی ساخت  
سفینه فضایی استفاده میکنن یه قرابت فامیلی داشته باشه... حتی ترک برداشت...  
میشنوی چی میگم؟!

جوابم را نمیدهد... لحاف را تا زیر گردنش بالا می کشم و از روی تخت بلند میشوم...  
به ساعدم چنگ میزند: کجا میری؟!

\_ میرم در تراسو ببندم...

ملتسمانه میگوید: نرو... الان نرو...

دستم را ا حصار انگشت های یخ زده اش ازاد میکنم: باشه... نمیرم...

کنارش دراز میکشم... زانویش را توی شکمش جمع میکند و تمام قد توی بغلم فرو  
میرو... موهایش را نوازش میکنم...

سر بلند میکند و میگوید: امیر؟!

هوم بی حواسی می گویم... سکوت میکند و می پرسم: چی شده؟!

آه میکشد: هیچی...

موشکافانه نگاهش میکنم... نگاهش را می دزدد... چانه اش را میگیرم و وادارش  
میکنم توی چشمهایم نگاه کند... پلک میزند... و سکوتش ادامه پیدا میکند...

سرم را که خم میکنم، چهار انگشتش را روی لب هایم میگذارد و نه خفه ای از میان  
لب هابش بیروم می افتد...

ابروهایم را بالا می اندازم...

خفه زمزمه میکند: الان نه امیر حسام... لطفا...

به آرامی سر تکان میدهم: باشه... هر چی تو بخوای...

خیره به چشمهایم لب میزند: مرسی...

دستم را دور شانه اش محکم میکنم... پلک میندود... کمی می چرخم و چراغ خواب را خاموش میکنم.. اتاق توی تاریکی فرو میرود... به دیوار پشت سر غزل چشم میدوزم... نور مهتاب روی دیوار، هاله ی تاریک و روشنی ایجاد کرده...

چند دقیقه بی هیچ هدف خاصی به دیوار زل میزنم...

غزل سرش را روی بازویم جابجا میکند... نگاهم را از دیوار میگیرم... غزل به خواب عمیقی فرو رفته...

به نفس های کشدار و منظمش گوش میدهم و لبخند میزنم... تکان محسوسی میخورد... پتو را از دور گردنش آزاد میکنم و تا کمرش پایین میکشم... به شدت عرق کرده...

موهایش را پشت گوشش میزنم... رد اشک روی شقیقه اش شوره بسته... با نوک انگشت همانجا را لمس میکنم و با آرامشی که در این لحظه نباید باشد... اما هست و به خوبی حسش میکنم، پلک میندم...

و طولی نمیکشد که مثل غزل... خوابی عمیق مهمان چشمهای خسته ام میشود...

با حس اینکه جسمی زیر دستم وول میخورد از خواب بیدار میشوم... گونه ام را می  
خارانم و چشم هایم را باز میکنم... نگاهم توی یک جفت تیله ی براق مشکی قفل  
میشود...

\_ صبح بخیر...\_

بی اراده لبخند میزنم... غزل روی صورتم خم شده... آهسته می گوید: نمیخواهی بلند  
شی؟! ساعت دهه...

میان ملافه های ساتن و خنک غلت میخورم و دست هایم را زیر بالش قفل میکنم:  
یه کم دیگه پا میشم...

\_ پاشو امیر... نهار خونه ی عمه دعوتیم... بلند شو دیر میشه...

نچی میگویم و غر غر کنان نیم خیز میشوم: برو منم میام...

صدای برخورد سرپایی های پلنگ صورتی اش با پارکت می اید که دور میشود... مثل  
همیشه پاهایش را روی زمین میکشد: باز نگیری بخوابی ها...

خُب بی حوصله ای میگویم...

صورتم را به نرمی بالش می فشارم و با یک حرکت از جا بلند میشوم...

دست و صورتم را میشویم و حوله به دست از اتاق بیرون می روم... غزل صبحانه را  
روی میز چهار نفره ی وسط آشپزخانه چیده... ابرویی بالا می اندازم و تکیه زده به  
کانتتر، نگاهش میکنم....

مثل خیلی از صبح ها با صدایش از خواب بیدار شدم... قبل تر ها توی گوشم جیغ میکشید که کلاش دیر شده و زودتر از تخت دل بکنم... حالا بهانه ی دیگری پیدا کرده...

قبل تر ها تند تند صبحانه ای را که مامان باید تدارک میدید و ندیده بود، آماده میکرد تا با شکم گرسنه به دانشگاه برویم... حالا برای دل خودش... یا دل من... صبحانه آماده میکند....

صندلی را عقب میکشم و حوله را روی پشتی بلندش می اندازم: سحر خیز شدی... صبحانه آماده میکنی...

دست هایش را زیر شیر ظرفشویی میگیرد: اولاً که من همیشه سحر خیز بودم... همیشه هم صبحانه آماده میکردم... یا برای تو، یا برای بابام... ولی امروز استثنائاً عسل صبحونه آورده...

آهان کشیده ای میگویم و دستم را زیر چانه میزنم... مامان هم صبح بعد از عروسی برای عسل صبحانه فرستاده بود... تا بروم صبحانه را برسانم و برگردم کلک کاچی هایش را کندم...

لیوان چای پیش رویم قرار میگیرد... سر بلند میکنم... غزل با فنجان چینی سفید رنگش رو به رویم می نشیند... مثل همیشه... من چای لیوانی میخورم... غزل فنجانی... انگاری هیچ تغییری رخ نداده... تغییر بزرگی مثل تشکیل زندگی مشترک... مثل وارد شدن به یک دنیای جدید... مثل محرم شدن برای یک عمر... مثل همسر شدن... همدم شدن... همدل شدن... یکی شدن...

\_ نشسته خوابت برده؟!\_

تکانی میخورم: هان؟! نه...



غزل می خندد و لبی به فنجانش میزند: آخه دیدم همینطوری بی حرکت نشستی  
تکونم نمیخوی...

با انگشت اشاره لبه ی لیوان را لمس میکنم: داشتم فکر میکردم... تو خوبی؟!

با گیجی سر تکان میدهد: آره...

چشمهایم را باریک میکنم: دیشب خیلی زرزو شده بودی... مثل بچه ها... میخواستم  
از همون تراس شوتت کنم پایین...

نگاهش را به کره ی در حال آب شدن میدوزد: دیشب حالم خیلی بد بود... اصلا نمی  
فهمیدم دارم چیکار میکنم... همه ش دلم میخواست گریه کنم... بدبختی اینجاست  
که هر چی بیشتر گریه میکردم حس خفگیم بیشتر می شد...

\_ الان خوبی؟!

\_ بد نیستم...

\_ وقتی میگی بد نیستم یعنی خیلی افتضاحی...

لبخند پهنی مهمان لب هایش میشود: نه ایندفعه استثنائا راستشو گفتم...

هوم میگویم و متقابلا لبخند میزنم: خوبه...

از جا بلند میشود و فنجانش را برمیدارد: بخور زودتر بریم... میخوام سر خاک مامانم  
هم برم...

مکت میکند و به سمتم می چرخد: می بریم؟!

سر میجنبانم و تُستی برمیدارم: آره...

فنجانش را آب میکشد و لبخند میزند: خوبه... من میرم آماده بشم...

باشه ای میگویم و غزل از اشپزخانه بیرون میرود... با نهایت سرعتی که از خودم سراغ دارم صبحانه میخورم... میز را جمع میکنم و ظرف های کثیف را توی سینک میگذارم...

صدای غزل را از پشت سرم میشنوم: میذاشتی من جمع میکردم...

به عقب میچرخم... ظاهرش را بر انداز میکنم... مانتوی پوست پیازی و شال و شلوار سفید به تن دارد... به هر حال تازه عروس است...

لبخند کجی میزنم... چشمهایش را گرد میکند: هان؟؟؟!!!

سر تکان میدهم که هیچی... و از کنارش میگذرم...

دنبالم میدود و از بازویم اویزان میشود... سرم را برای دیدن صورتش کج میکنم: چیه؟!

دندان هایش را نشانم میدهد: اگه دوس داشتی... اون لباس های روی تخت رو بپوش...

و بازویم را رها میکند و با دو فاصله میگیرد...

به حرکات بچه گانه اش نگاه میکنم و زیر لب دیوانه ای میگویم... هر لحظه بیشتر به این نتیجه میرسم که غزل تنها بیست سال دارد و بعضی اوقات شباهت رفتارش به یک بچه ی چهار ساله غیر قابل انکار است...

پا به اتاق میگذارم... با دیدن پیراهن مردانه ی یاسی رنگ و شلوار کتان گچی...  
نیشخندی میزنم و تی شرتم را از تن خارج میکنم... بچه لباسهایمان را هم ست  
کرده...

صدای غزل می آید که تلفنی با مامان صحبت میکند... لباس عوض میکنم و باز برای  
پیدا کردن جوراب سر در گم میشوم... کلا قسمت پوشیدن جوراب برای من یک  
معضل بزرگ است...

با کلافگی از کمد فاصله میگیرم و در آستانه ی در اتاق می ایستم: غزل... بیا اینجا  
ببینم...

تلفن به دست، ابتدای راهرو می ایستد: بله؟!

\_ جورابای منو کجا گذاشتی؟!

با مکث میگوید: توی کمده...

کلافه میگویم: نیست...

\_ چشمهاتو باز کن میبینی...

\_ ای بابا کور که نیستم... میگم نیست...

با کلافگی توی گوشی زمزمه میکند: عمه من بهتون زنگ میزنم... آره... نه اول میریم  
سر خاک مامانم... باشه... خدافظ...

گوشی بی سیم را پایین می آورد و با دست از جلوی در کنارم میزند...

دست به کمر نگاهش میکنم... تا کمر توی کمد فرو میرود و با تاخیری چند ثانیه ای میگوید: بیا اینجا ببینم...

طلبکار جلو میروم... یقه ام را میگیرد و می کشد... کمی خم میشوم... با دست به جوراب های نو اشاره میکند: اینا چیه؟!

ابروهایم را بالا م اندازم و غزل کمر راست میکند و با دهن کجی ادایم را در می آورد: کور که نیستم... میگم نیست...

لبخند کجی میزنم... چپشی میکند و با تنه ی نسبتا محکمی از کنارم میگذرد و با غرغرتی شرت و شلوارم را از کف زمین برمیدارد: جای لباسا روی زمین نیست امیر خان... منم عمه نیستم دنبالت راه بیفتم ریخت و پاش های تو رو جمع کنم...

و لباسهایم را به سینه ام میچسباند و فاصله میگیرد...

زیر لب زمزمه میکنم: چه عصبی...

و غزل بیرون میرود و در را میکوبد... که یعنی شنیدم چی گفتی...

سری تکان میدهم و لباس هایم را کف کمد میریزم... یک جفت جوراب برمیدارم و حینی که بسته بندی اش را باز میکنم، از اتاق خارج میشوم...

غزل تلویزیون را خاموش میکند و کنترل را روی میز جلوی نیم ست میگذارد: بریم؟! آماده ای؟!

سر تکان میدهم و غزل نگاهی به اطرافش می اندازد... کیفش را برمیدارد و به طرف در میرود... پشت سرش روان میشوم... کفشهایش را از جا کفشی برمیدارد و با صدا زمین می اندازد...

کفش هایم را میپوشم و در را باز میکنم... با دیدن دو خانم یکی میانسال و دیگری جوان که بهشان میخورد مادر و دختر باشند مکث میکنم...

خانم میانسال نگاه خیره ای به سر تا پایم می اندازد که تند و بی اراده سلام میکنم... غزل کنجکاوانه از لای در سرک میکشد و مثل من سریع سلام میدهد...

خانم با خوشرویی احوال پرسى میکند و می پرسد: همسایه ی جدید هستید؟! حدس میزدم واحد رو به رو پر شده باشه... منتها ما یه بیست روزی مسافرت بودیم احتمالاً موقعی که وسایل می آوردین خونه نبودیم وگرنه زودتر آشنا می شدیم... دیروز عصر رسیدیم... دیگه انقدر خسته بودیم نفهمیدیم کی اومد و کی رفت...

به زحمت لبخندم را کنترل میکنم و پشت گوشم را می خارانم... چقدر حرف می زند... انگاری بیست سال است ما را می شناسد...

غزل خوشحال میگوید: اتفاقاً ما هم دیشب ساکن شدیم...

\_ عزیزم... به سلامتی... من فائزه ام... دخترم هم ستاره... همین واحد رو به رو ساکنیم... مادر و دختری...

غزل دستش را می فشارد و اظهار خوشوقتی می کند... با کلافگی این پا و آن پا میکنم و غزل میگوید: ای وای ببخشید من همینجوری وایستادم... بفرمایید داخل...

فائزه خانم با خنده میگوید: نه عزیزم... دارن میرین بیرون مزاحمتون نمیشیم... ما هم داریم میریم بیرون... ایشالا سر یه فرصت مناسب...

و بعد از کمی تعارف، همراه هم از پله ها پایین میرویم... چرا که آسانسور توی طبقه ی پنجم مانده و پایین نمی آید...

وارد پارکینگ میشویم و از هم خداحافظی میکنیم...

فائزه خانم بوقی میزند و از پارکینگ خارج میشود...

نفسم را با کلافگی بیرون میفرستم و استارت میزنم...

\_ اوووف... چقدر حرف میزد... خدا صبرمون بده با این همسایه ها... تو هم که اجتماعی... دلت میخواد با همه ارتباط برقرار کنی... خدا رحم کنه...

\*\*\*

غزل پیشدستی محتوی موز های حلقه شده را پیش رویم میگذارد... آهسته تشکر میکنم و مامان میگوید: یعنی واقعا نمیخواید ماه عسل برید؟!

به پشتی مبل تکیه میدهم: نه مامان.. من تا شنبه بیشتر مرخصی ندارم... چه ماه عسلی؟!

مامان چشمهایش را گرد میکند: یعنی این بچه رو یه مسافرت نمیخواهی ببری؟! دستشو بگیر همین دو روز که تا شنبه مرخصی داری بیرش تا شمال... نمی شه که اینطوری...

\_ مادر من بی برنامه که نمیشه... غزل هم شمال ندیده نیست... شهریور اینطورا میبرمش...

مامان نچی میگوید و غزل توی حرفش میپرد: عمه حالا دیر نمیشه... این ماه نشد ماه بعد... نشد ماه بعد ترش... آیه که نیومده...

مامان نفس عمیقی میکشد: غزل جان من به خاطر خودت میگم عمه... از شنبه امیرحسام میره سرکار... تو هم دانشگاه نداری میمونی توی خونه حوصله ت سر میره... حد اقل الان یه آب و هوایی عوض کنی...

غزل لبخند میزند و چیزی نمی گوید... نگاهی می کنم و لب میزنم: مرسی...

با حفظ لبخندش پلک میزند...

مامان پا روی پا می اندازد و میگوید: خبر دارین پارسا تصادف کرده؟!

غزل هول می پرسد: با چی؟!

منتظر به مامان چشم میدوزم... شانه بالا می اندازد و میگوید: با موتور... واقعا پدر و مادرشو پیر کرده... من نمیدونم سونیا چطوری پارسا رو تحمل میکنه... من اگه جاش بودم همچین پسری رو به فرندی قبول نداشتم اصلا...

ابروهایم را بالا می اندازم... از بعد بحثی که توی باشگاه داشتیم خبری از پارسا ندارم... دیشب هم توی مراسم نبود... فکر میکردم هنوز دلخور است که برای مراسم نیامده... توی دلم میگفتم کسی که باید طلبکار باشد منم نه پارسا... اما حالا مامان میگوید تصادف کرده...

می پرسم: الان خوبه؟!

\_ مثل اینکه دستش شکسته فقط... منم خبر نداشتم دیشب از سونی شنیدم... واقعا ادم تو کار این بچه میمونه...

و سری به تاسف تکان میدهد و از جا بلند میشود: ای بابا... ولش کن این حرف هارو... بلند شین بیاین نهار... پاشین...

و رو به پله ها صدا بلند میکند: آوا... بیا میخوام میزو بچینم...

غزل از کنارم بلند میشود: میرم کمک عمه...

بی حواس سر تکان میدهم و فکر میکنم باید در اسرع وقت سری به پارسا بزنم...  
 کاریست که شده... زندگی با غزل آنقدرها هم سخت نیست... کدورتها باید دور  
 ریخته شود...

مهمانی رفتنها تا دو هفته ی دیگر هم ادامه داشت... آنقدری که دیگر حال از هر  
 چه مهمانی و شب نشینی است به هم میخورد...

رابطه ام با غزل... بد نیست... غزل خوب است... مهربان است... با من... با بدخلقی  
 هایم... با گیر دادن های الکی ام وقتی اعصابم از جای دیگر خرد است کنار می آید...  
 از تنهایی اش شکایت نمیکند وقتی من بعضی روزها صبح زود میروم شرکت و تا  
 شش بعد از ظهر پیدایم نمیشود... حتی حاضر نیست تنهایی اش را با رفتن به خانه  
 ی مامان یا غسل پر کند که بعد ها کسی من را مواخذه نکند که چرا زن نو عروسم را  
 اینهمه مدت توی خانه تنها گذاشته ام...

گاهی اوقات بیش از حد شرمنده اش میشوم و شب تا صبح از عذاب وجدان صدایی  
 که ممکن است سرش بلند کرده باشم، از این دنده به ان دنده میشوم...

رابطه اش با فائزه خانوم و دخترش صمیمی شده و از این بابت خوشحالم که بعضی  
 اوقات سرش را با آن ها گرم میکند... آدم های خوبی هستند... زیادی پر حرفند و  
 این برای غزلی که فکش یک لحظه هم از حرکت نمی ایستد یعنی اوج خوشبختی...  
 و مهمتر از همه، مردی توی خانه ندارند و از این بابت خیالم راحت تر است...

خوشحالم که به دانشگاه نمیروم و با صدف چشم در چشم نمیشوم... نمیخواهم  
 زندگی نسبتا آرامم به هم بریزم... سعی میکنم به تدریج صدف را از فکرم بیرون  
 کنم...

از الان عزا گرفته ام برای ترم بعد و غزلی که با این روحیه ی حساسش هر روز باید  
 صدف را پیش رویش ببیند... از زبان تند و تیز صدف می ترسم... از اینکه چیزی به



غزل بگوید... از اینکه من هم در کنار غزل نیستم و جز برای کارهای پایان نامه و بعد هم دفاعم به دانشگاه نمی روم...

خدا خودش به خیر بگذراند...

...

برای پنجمین بار زنگ را می فشارم... نخیر... مثل همیشه صدای موزیک را انقدر بلند کرده که صدای زنگ را نمیشنود... مجددا زنگ را میفشارم و مشتتم را روی در میگذارم...

با صدای تقی، نفس راحتی میکشم... غزل لای در را باز میکند... دهانم را برای مواخذه اش با میکنم که با دیدن هیبتش توی نیم تنه ی ورزشی ادیداس و شلوارک جین دو وجب بالای زانویش چشمهایم گرد میشوند... تند از جلوی در کنارش میزنم و در را پشت سرم می بندم...

\_ باز تو اینجوری اومدی جلوی در؟!

دست به کمر نگاهم میکند: اولا علیک سلام... دوما کسی نبود جلوی در... خودم حواسم هست... سوما تو چرا انقدر زود اومدی؟!

چشم غره ای میروم و کفشهایم را با روفرشی های چرمی عوض میکنم...

\_ اولا همیشه کوچیکتر به بزرگتر سلام میده... دوما شاید همون موقع یکی رد میشد... خوب بود تو رو با این وضع میدید؟!... سوما کارامو زود تموم کردم پیام خونه... چرا درو باز نمیکردی؟!

کیفم را میگیرد: داشتم ورزش میکردم... صدای آهنگ بلند بود... زیاد پشت در موندی؟!

پیراهنم را از شلوارم بیرون میکشم و به طرف اتاق خواب میروم: یه هفت هشت دقیقه ای...

حینی که کیفم را در اغوش گرفته پشت سرم حرکت میکند: ببخشید...

برمیگردم و بینی عملی اش را بین دو انگشتم می فشارم: عیب نداره جوجه... من توی این یک ماهه عادت کردم...

کیفم را روی تخت میگذارد و چیزی نمیگوید... توی سرویس اتاق دست و صورتم را می شویم.. غزل حوله را به دستم میدهد... صورتم را خشک میکنم و حوله را بهش برمیگردانم...

\_ نهار خوردی؟!\_

\_ توی شرکت یه چیزی سر پایی خوردم...

هومی میگوید و شلوارک گشاد چهار خانه ام را به دستم میدهد... شلوارم را عوض میکنم... پیراهنم را هم همینطور... غزل پیراهنم را میگیرد و با فاصله از صورتش نگه میدارد: اوووف... چه عرقی کردی... چیکار میکنی تو توی شرکت... بیل میزنی؟!\_

\_ پس چی فکر کردی؟! همه مثل جنابعالی نیستن که تا لنگ ظهر بخوابن بعد بلند شن صدای موزیکو تا اخر بلند کنن با دل خوش عربی برقصن بعدش هم برای شام ماکارونی سوخته جلوی شوهرشون بذارن... بله...

از موهایم اویزان میشود: عوضی رذل... من از هر بیست بار یه بار غذام میسوزه... تو همون یه بارو هی بکوب تو سر من...

به زحمت موهایم را از لای انگشت هایش آزاد میکنم: حرف حق تلخه...

نگاه تیزی به صورتم می اندازد و می‌رود تا پیراهنم را توی سبد رخت چرک‌ها  
بیاندازد...

با خنده ی بی صدایی روی تخت ولو می‌شوم...

تازه چشمهایم گرم میشود که غزل از زیر دستم توی بغلم می‌خزد... چشمهایم را تا  
نیمه باز میکنم: نهار خوردی؟!

تکانی به بدنش می دهد و کمی بالاتر می آید: ساعت دوازده صبحانه خوردم...  
گرسنه نیستم...

هوم کشداری میگویم و طاق باز می‌خوایم... غزل سرش را روی بازویم جابجا میکند:  
شب می‌بریم شهر بازی؟!

خواب الود میگویم: نه... پنجشنبه می برمت...

\_ اووه... کو تا پنجشنبه... امشب ببر پنجشنبه هم ببر...

با چشمهای بسته می خندم: سردیت نکنه...

می چرخد و چانه اش را روی سینه ام می‌دارد... سمج میگوید: اصن باید منو  
ببری... من همه ش تنهام... هیچ جا نمیرم... تو هم که تا میای انقدر خسته ای زود  
می‌خوابی... یه شهر بازی بردن مگه چیه؟!

\_ مگه بچه ای؟!

تیزی چانه اش را به استخوان قفسه ی سینه ام فشار میدهد... اخی میگویم و پلک  
میگشایم...

\_ اره بچه ام... یا منو ببر یا زنگ میزنم شکایتتو به عمه میکنم...

\_ نه... حالا که فکر میکنم میبینم واقعا بچه ای...

\_ پس میبریم!؟

گیج خواب پلک میزنم: حالا بذار بخوابم بعد تصمیم میگیرم...

با لجبازی میگوید: تا قول ندی نمیذارم بخوابی...

به پهلو غلت میزنم... سر غزل از روی سینه ام لیز میخورد... پشت بهش ملافه را روی سرم میکشم و غر میزنم: قول میدم بابا... زور گو...

صدای خنده ی اهسته اش گوشم را پر میکند و پیشانی اش را بین دو کتفم می چسباند...

\*\*\*

با صدای زنگ تلفن از جا میپریم... دستم را برای پیدا کردن موبایلم دراز میکنم و اولین جسم تختی که زیر دستم می آید را بر میدارم... شش و نیم عصر است...

با هول از جا بلند میشوم... کلی نقشه ی نیمه تمام برای تحویل دارم... تازه غزل را هم باید شهربازی ببرم...

با کف دست صورتم را میفشارم... تلو تلو خوران تا در اتاق میروم و با صدای خشدار غزل را صدا میزنم...

با هول میچرخد و تلفن را پشت کمرش پنهان میکند...

هشیار میشوم و می پرسم: کی بود؟!

گوشی بی سیم را از پشت کمرش بیرون می آورد و روی میز عسلی میگذارد: هیچکی مزاحم بود...

ابروهائیم را بالا می اندازم... تند توضیح میدهد: گوشیمو برداشتم میگه ال... و...  
ثریا ج...ون... منم گفتم ثریا چون شوهر ننه ته... هیچی نگفت قطع کرد...

اهانی میگویم... و پی ماجرا را نمیگیرم...

خوب میدانم... غزل وقتی زل میزند توی تخم چشمت و حرف میزند، یعنی یا دروغ میگوید یا همه چیز را نمیگوید... چون اعتقاد دارد اگر حین گفتن حرفی، به چشمهای طرف مقابل زل بزنی، حرف هایت باور پذیر تر میشود...

و این را هم خوب میدانم... که غزل هیچ چیز را از من پنهان نمیکنند... دیر و زود میشود... ولی در اخر حقیقت را میگوید..

غزل پشت سرم به آشپزخانه می آید... دکمه ی چایساز را میزنم و به کابینت تکیه میدهم...

به اهستگی میگوید: آب جوش نیار... چای تازه دم داریم...

و به کتری قوری روی گاز اشاره میکند... خیره خیره نگاهش میکنم... نگاهش را میگیرد و لیوانی از گیره هایی که به آبچکان بالای ظرفشویی متصل است برمیدارد...

پشت پایم را به کابینت پشت سرم میکوبم: امروز صدفو دیدم...

لیوان را روی کابینت کنار گاز میکوبد: آیی...

نچی میگویم و تکیه ام را از کابینت میگیرم: چیکار کردی با خودت؟!

انگشت اشاره ی دست چپش را از میان مشت دست راستش بیرون میکشم: بذار  
بینمش...

\_ آب جوش ریخت روش...

به طرف سینک ظرفشویی میکشانمش و انگشت ملتهبش را زیر آب میگیرم: گفتم  
صدفو دیدم... دقت کن... فقط دیدمش... نپریدم بغلش که...

رنجیده نگاهم میکند... چشمهایم را گرد میکنم: چیه خب؟؟!!

حرص زده شیر اب را می بندد و فاصله میگیرد...

توضیح میدهم: رفته بودم دانشگاه برای صحبت با استاد پناهی... راجع به پایان  
نامه و اینا... صدفو تو آموزش دیدم... یه حسی بهم میگه اون سنگه... یا نمیدونم هر  
چی که خورده به شیشه... کار صدف نبوده...

پوزخند میزند: آره خب... از بس که احساسات بینتون قویه دیگه خوب میفهمین که  
چی...

توی حرفش میپریم: غزل دارم باهات حرف میزنم... دعوا نداریم... طعنه و نیش و  
کنایه رو بذار کنار...

جواب نمیدهد... ادامه میدهم: حرف هایی که بینمون رد و بدل شد زیاد خوشایند تو  
نیست... به هر حال... من هنوزم فکر میکنم شخص خاصی اون کارو نکرده... یعنی...

\_ میشه...

مکتش برای ادامه ی جمله باعث میشود نگاهش کنم...

به آرامی میپرسد: میشه بپرسم چه حرف هایی بینتون رد و بدل شد؟!

\_ بین غزل اصلا مهم نیست... من به حرف هاش اهمیت نمیـ

\_ باشه... میخوام بدونم...

کف دستم را روی صورتم میکشم: من واقعا نمیدونم صدف چرا اینطوری رفتار میکنه... یعنی...

\_ طفره نرو امیر حسام... خواهش میکنم.. بگو...

بی اینکه به چشمهایش نگاه کنم تند میگویم: گفت حالا که غزلو گرفتی... کاریش نمیشه کرد... غزل باشه... ولی بذار منم باشم... باورم نمیشه... نمیدونم صدف اینطوری شده، یا از اول ذاتش همینقدر پست بوده و بروز نمیداده... گاهی اوقات برای خودم متاسف میشم که چطوری دو سال از عمرم رو با صدف تلف کردم... شاید اگه از اول صدفی نبود...

\_ اینا رو برای دلخوشی من میگی؟!

با حیرت زمزمه میکنم: غزل...

\_ امیر بین...

\_ چرا فکر میکنی برای دلخوشیت میگم؟! اتفاقا من ادمیم که حرفم رو رک میگم... برای دلخوش کردن کسی هم دروغ نمیگم... بعد از اینهمه مدت هنوز منو نشناختی...

آه میکشد و به انگشتش فوت میکند: اگه همین سوال رو شیش ماه پیش ازم میپرسیدی، بدون شک میگفتم تو رو از خودم بیشتر میشناسم... ولی حالا... امیرحسام تو توی همین یک ماهی که از زندگی مشترکمون میگذره بیشتر از ده تا شخصیت جدید از خودت بهم نشون دادی... یه وقتایی حتی میترسم نزدیکت بیام... امیرحسام... من از تو... از تویی که بزرگترین پناهگاه من بودی میترسم... یه وقتایی دیگه مهربون میشی... مثل آدمای عاشق پیشه رفتار میکنی... دلت عشق بازی میخواد... اونوقت این حس رو بهم القا میکنی که خوشبخت ترین زن دنیام... ولی همین که میخوام از حس خوبی که دارم لذت ببرم یه شخصیت جدید بهم نشون میدی که همه ی خوشیم میپره... من با تو میگم میخندم خودمو شاد نشون میدم... هر کس از دور منو ببینه با خودش میگه این دختره چقدر سرخوشه... ولی از درون دارم میپوسم... من... امیر حسام... من...

نفسی میگیرد و با بغض زمزمه میکند: من از فکر اینکه هر وقت نیازهای مردانه ت بهت فشار میارن منو میبینی دیوونه میشم... دیوونه...

صدای خش برداشته اش، اوج استیصال و سرخوردگی اش را به نمایش میگذارد...

دستم را به طرفش دراز میکنم... دستم پشت گردنش مینشیند... سرش را عقب میکشد...

\_ نه... من این حرف ها رو نگفتم که یه آغوش اجباری رو به من و حس حمل یه زایده ی اضافی و سر بار رو به خودت تحمیل کنی... این حرف ها یک ماهه که روی دلم سنگینی میکنه... فقط خواستم یه کم خودمو سبک کنم... همین...

و میچرخد و پشت به من به طرف گاز میرود... میبینم که دستش به سمت صورتش میرود: چایتم سرد شد... الان دوباره بذارم داغ بشه میشه چای جوشیده... کاش همون اول میذاشتم اب جوش بیاری برای خودت چای دم کنی... آه... یه کار ساده رو هم نمیتونم درست انجام بدم...



جلو میروم و از پشت در آغوش میگیرمش... آرنجش را به سینه ام فشار میدهد: ولم کن امیر... حوصله ندارم...

سر خم میکنم و زیر گوشش را میبوسم... عضلاتش زیر دستم شل میشوند...

مرتعش و تحلیل رفته زمزمه میکند: مگه نمیگم ولم کن!؟

زیر گوشش لب میزنم: جوجه؟! حرف های دلتو میزنی یه همین هم میزنی تنگش و خلاص؟!... فکر نمیکنی من چقدر شرمنده میشم؟! فکر کردی برای من راحتی؟! حتی یه بار هم با خودت فکر نکردی بعد از این چند بار رابطه مون چرا عصبی میشم؟! غزل تو برای من فرق داری... نمیگم برام مثل اوا میمونی... نه... ولی خب برای منم سخته... من یک عمر تو رو به یه چشم دیگه دیدم... حالا خیلی سخته که... ببین ولش کن... نمیخوام گرو کشی کنم... ولی به این فکر کن که منم دلم میخواد یه زندگی عادی داشته باشم؟! نمیخوام!؟

توی آغوشم میچرخد... به تقلید از خودش تکرار میکنم: اینا حرفاییه که یک ماهه رو دلم مونده... فقط خواستم خودمو سبک کنم... همین...

و ابرویی بالا می اندازم...

با چشمهای پر اشک می خندد و مشتش را به شانه ام میکوبد: مسخره ی لوس... همیشه همه چی رو به بازی میگیری...

لبخندی میزنم و میگویم: جوجه خانم... تو مگه نمیخواستی بری شهر بازی؟! چرا آماده نیستی پس!؟

دماغش را بالا میکشد... حلقه ی دستم را باز میکنم و قدمی به عقب برمیدارم...

\_ تا سه می‌شمرم... اگه رفتی که رفتی... رفتی از شهر بازی خبری نیست... یک...  
یک و نیم...

شمارشم به دو نرسیده، غزل از پیش رویم فرار میکند و به اتاق خواب میدود...

فصل هشتم:

موبایلم برای دومین بار زنگ می‌خورد... پویا با غرغر می‌گوید: خب جواب بده دیگه...  
حتما کار واجب داره...

خط کش تی را روی میز رها میکنم... تماس قطع شده و دو تماس از دست رفته،  
روی صفحه خودنمایی میکند...

موبایلم را برمیدارم و حینی که شماره ی غزل را میگیرم، میگویم: غزله... اومده  
ماشینو ببره... پس فردا تولد مانیه... میخواد بره خرید...

آهانی میگوید و روی میز پهن میشود...

\_ الو... امیرحسام کجایی؟!

نگاهی به ساعت می اندازم: سلام... دستم بند بود... ببین سویچ ماشینو دادم به  
نگهبانی... خودتو معرفی کن ازش بگیر... ماشین توی پارکینگه... من یه خرده کار  
دارم... اگه میتونی منتظرم بمون بعدش مرخصی ساعتی میگیرم که با هم برم...  
هوم؟!

کسل میگوید: چقدر دیگه کار داری؟!

\_ یه بیست دقیقه نیم ساعتی کار دارم...

\_ باشه منتظر میمونم... میشه پیام بالا؟!\_

دستی به گردن خشک شده ام میکشم: اره بیا... توی لابی یه کروکی هست از روی اون...

توی حرفم میپرد: میدونم بابا... فعلا...

فعلا ی میگویم و تماس را قطع میکنم...

ظرف بیست دقیقه محاسباتم را انجام میدهم... پلان های کامل شده را لوله میکنم و گوشه ی میز میگذارم... بند ساعت را محکم میکنم و حینی که از روی صندلی بلند میشوم، رو به پویا میگویم: بین نقشه های برج ونک اینجاست... ادیب سراغ گرفت اینا رو بهش بده... خب؟! اوی با توام...

بی نگاه سر تکان میدهد: هان بابا... میشنوم... نقشه های برج ونک اونجاست بدم به ادیب...

\_ کجا؟!\_

حرص زده سر بلند میکند: اون گوشه ی میز... بیا برو دیگه...

سری به تاسف تکان میدهم و کیفم را بر میدارم... خداحافظی سر سری ای میکنم... پویا فقط سر تکان میدهد... حینی که تای نامنظم آستینم را صاف میکنم، از اتاق بیرون میروم... پیچ راهرو را رد میکنم... غزل روی یکی از دو راحتی جلوی میز منشی نشسته و به اهستگی حرف میزند...

صدایش که میزنم، توی صحبتش وقفه می افتد... با تاخیر از جا بلند میشود و سلام میکند...

جواب سلامش را میدهم و رو به منشی خسته نباشیدی میگویم... روی صندلی اش  
نیم خیز میشود و مجددا می نشیند...

کیفم را دست به دست میکنم: بریم؟!

غزل سر تکان میدهد و رو به منشی میگوید: ستاره جونم خوشحال شدم از  
اشناییت...

ابرویی بالا می اندازم... هنوز که هنوز است من خانم فلاح را به اسم کوچک  
نمیشناسم... انوقت غزل توی همین فرصت کوتاه...

دست غزل را می فشارد و رو به من میگوید: ماشالا آقای رهام با این خانومی که شما  
داری پیر نمیشی بس که خوش سر و زبونه...

لبخندی میزنم... غزل ذوق زده تشکر میکند... خانم فلاح موهای موج دار طلایی  
رنگش را از روی پیشانی کنار میزند و با صدای جیغش، مثل همیشه کشار میگوید:  
هر چند من سعادت نداشتم توی مراسمتون باشم... اما از این به بعد خوشحال  
میشم بیشتر ببینمت...

غزل نیشش جمع نمیشود... میدانم که وقتی تعریفش را میکنند چقدر ذوق زده  
میشود... با خانم فلاح شماره رد و بدل میکند و با خداحافظی کوتاهی از شرکت  
بیرون می آییم...

آستین مانتویش را میگیرم: تو هر کی رو که دیدی باید کل زندگیتو براش بریزی رو  
داربه؟!

اخم میکند و دستش را پس می کشد: چی میگی تو؟! من فقط ازش شماره گرفتم  
چون فکر کردم دختر خوبیه... از این به بعد قراره بیشتر بیام اینجا... همیشه که

بشینم زل بزنم به در و دیوار... اصن دوست دارم هر جا که میرم یه دوست داشته باشم... دلم میخواد یه عالمه دوست داشته باشم...

\_ این خانم کم کمش ده سال از تو بزرگتره... برو با هم سن و سال خودت دوست شو...

تند تند قدم برمیدارد تا پا به پایم حرکت کند: تو سنش رو از کجا میدونی!؟

چشم غره میروم: متاهله...

و رو به روی در اسانسور می ایستم... غزل دکمه را فشار میده: خب متاهل باشه...

\_ عجب آدمیه ها...

با خنده مشتت روانه ی بازویم میکند: شوخی میکنم بابا... بی جنبه...

نگاهش میکنم... سرش را به سمت شانه کج میکند و لبخند دندان نمایی میزند... خنده ام میگیرد...

در های اسانسور از هم باز می شوند... غزل نگاهش را میگیرد... لبخندش می ماسد... سر بر میگردانم...

اگر بگویم تخم چشمم کف دستم می افتد دروغ نگفته ام... بهت زده به صدف که کیف دستی ورنی مشکی اش را به سینه چسبانده نگاه میکنم...

ابرویی بالا می اندازد و پوزخند صداداری میزند و از کنارم میگذرد... این صدف... که اینطور از بالا به پایین نگاهمان کرد و رفت، صدفی نیست که دو روز پیش، رو به رویم زجه میزد و تکرار میکرد: (غزل باشه... اما بذار منم باشم...)

سرم را تکان محکمی میدهم... سر غزل تا جایی که امکان دارد، چرخیده و صدف را نگاه میکند...

بازویش را میگیرم... با مکت نگاهم میکند: امیر حسام...

دستش را میکشم: بیا...

باز سرش را به عقب میچرخاند... صدف توی پیچ راهرو ناپدید شده...

\_ این... این اینجا...

تقریباً با زور به داخل اتاقک اسانسور میکشانمش و مشتم را روی دکمه ی P میکویم... تند تند تکرار میکنم : مهم نیست... اصلاً مهم نیست... فکر کن اصلاً ندیدیش...

\_ میگم... از کیه که به اینجا رفت و امد داره!؟

برای دیدنش سرم را می چرخانم: من اولین باره اینجا میبینمش...

نگاهش باعث میشود که به سرعت اضافه کنم: باور کن...

ززمه میکند: باور میکنم...

آسانسور می ایستد... دستش را میگیرم و از اتاقک اسانسور بیرون می آییم... غزل سویچ ماشین را که از نگهبانی تحویل گرفته، به دستم میدهد...

توی ماشین می نشینیم و غزل با استرس و شمرده میگوید: میگم... امیر... نکنه میخواد بیاد توی شرکت شما کار کنه... وای امیر حسام... اگه بخواد واقعا اینکارو بکنه... اگه بخواد بیاد بیخ گوشمون... امیر... توی شرکتتون برای منم کار هست!؟

همزمان که استارت میزنم، سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدهم: غزل چرا انقدر خودتو باختی... مگه چی شده؟! ما حتی نمیدونیم صدف با شرکت ما کار داشته یا نه؟! این یک... دوّمأً شرکت ما نیروی جدید نمیخواد... چه تو باشی، چه صدف... تازه دارن این آزمایشی ها رو هم کم کم ردشون میکنن برن... پرتویی داره سهامشو واگذار میکنه... داره با خانواده ش میره کانادا... این چند روزه یه خر تو خریه که نگو...

– پرتویی کیه؟!

از پارکینگ بیرون میروم: یکی از پنج تا سهامدار شرکت...

آهانی میگوید و ناگهانی جیغ می کشد: در ضمن کی گفته من خودمو باختم... اصن مگه صدف چه پُخی هست که من خودمو ببازم... من خیلی هم از صدف سر ترم...

ابرویی بالا می اندازم و بله ی کشداری میگویم...

غزل کیفش را توی بغل میگیرد و بق کرده به صندلی تکیه میدهد...

پاساژها را با هم زیر پا می گذاریم... غزل به جای اینکه به فکر هدیه ی مناسبی برای مانی باشد، چشمش مدام پی کیف و کفش و مانتوهای تابستانه می رود... با خنده از جلوی ویتترین های رنگارنگ کنار میکشمش و به شوخی، اما طوری که غزل باورش بشود میگویم این خریدها باشد برای اول ماه بعد... فعلا پول نداریم...

دهانش را کج میکند... اخم میکند... با کیفش به بازویم میکوبد و با قهر وارد مغازه ی مورد نظرش میشود... توی دلم میخندم و پشت سرش روانه میشوم...

روی مانتوی نازک و سفید رنگی دست میگذارد... پارچه ی لطیف و بدن نمای مانتو را از نظر میگذرانم و نه محکمی میگویم... با غصه لب هایش را جمع میکند و

میخواهد بوتیک را ترک کند که با آرنج به بازویش میکوبم و مانتوی اسپرت سبز خوشرنگی را نشان میدهم... ناراحتی اش را فراموش میکند و کیفش را توی بغلم می اندازد تا برای پرو مانتو برود...

با خنده حرکاتش را دنبال میکنم... وارد اتاق پرو که میشود، سربرمیگردانم و نگاهم توی چشمهای خندان مرد فروشنده قفل میشود... لبخند عمیق تر میشود... سری تکان میدهد و روسری هایی که را که برای نشان دادن به غزل آورده، تا میزند...

مانتوی سبز رنگ را میخریم... از چند مغازه آن طرف تر هم کفش سبک و راحتی که به مانتو بیاید...

غزل از خیر کیف و شالی که با مانتویش ست باشد، می گذرد و تازه یادش می آید که برای چه کاری آمده ایم... با توافق، ماشین کنترلی بزرگ و قرمز رنگی را خریداری میکنیم... غزل با خریدن خرس پولیشی بزرگ و طوسی رنگی، از خجالت خودش در می آید...

جعبه ی بزرگ ماشین را زیر بغلم میزنم... غزل خرسش را با عشق در آغوش گرفته... هر کس از کنارمان می گذرد، با لبخند و گاهی هم ریشخند نگاهمان میکند... چند تایی هم متلک از دخترهای جلف و کم سن و سالی که کارشان بالا و پایین کرده پاساژ هاست میشنویم...

خرید ها را به ماشین انتقال میدهم... غزل خرسش را روی صندلی عقب می نشاند و در را می بندد... ماشین را برای سوار شدن دور میزنم... از پشت سر صدایم میزند...

میچرخم و منتظر نگاهش میکنم... سرش را به سمت شانه خم میکند: یه کم دیگه بگردیم!؟

مستاصل نگاهش میکنم... مظلومانه اضافه میکند: هنوز سرِ شبه...



چند ثانیه نگاهش میکنم... امیدوارانه پلک میزند... ریموت را می فشارم و نزدیکش میشوم: تو که امروز منو مچل خودت کردی... بیا بریم...

جیغ اهسته و کوتاهی می کشد و دو دستش را دور بازویم حلقه می کند: عاشقتم امیر حسام...

باز دوباره طبقات پاساژهای متعدد را زیر پا میگذاریم... غزل رو به روی هر ویتترین، چند ثانیه ای مکث میکند... چند تایی آویز و خنزل پنزل برای موبایل و کیفش می خرد... چشم زخم ابی و بامزه ای برای سر در واحدان ... گلدان فانتزی و کوچکی برای روی کانتتر... مجسمه های کوچک گوسفند یا به قول خودش بیعی برای لبه ی میزال ای دی...

با اینکه از ساعت شش صبح بیدارم و از هشت صبح سر کار... و الان چیزی حدود نه شب است، اما زیاد احساس خستگی نمیکنم...

و این برای منی که هر وقت آوا یا حتی صدف را برای خرید می اوردم و بعد از دو ساعت با غر غره هایم کلافه شان میکردم طوری که از خریدشان صرف نظر میکردند، کمی... نه... خیلی عجیب است...

ساک کاغذی مجسمه ها را دست به دست میکنم و نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم... ده دقیقه به ده شب است...

با حس اینکه غزل کنارم حضور ندارد، سر بر میگردانم... کمی عقب تر، رو به روی ویتترینی ایستاده...

راه رفته را برمیگردم و کنارش می ایستم: چی شده؟!

خیره به ویتترین، قاشق یک بار مصرف را توی لیوان ذرت مکزیکی فرو می کند: هوم؟!

و بی حواس نگاهم میکند...

نگاهم را به ویتترین میدوزم... پیراهن دخترانه ی کوتاه و سفید رنگی، بین آن همه لباس چشمک میزند...

با انگشت اشاره به لباس اشاره میکنم و هر دو همزمان میگوییم: اون سفیده...

روی چمن های زیر درختی ولو میشوم... غزل کنارم روی زمین می نشیند و به درخت تنومند پشت سرمان تکیه میدهد...

سرم را روی شانه اش می گذارم و پلک میندم... تکانی به شانه اش میدهد: چی شدی!؟

خسته و خواب الود میگویم: از هشت صبحه سر پام... دیگه نمی کشم...

دستش را عقب می آورد و برشی از سیب زمینی های ترد و نمکی را به سمت دهانم میگیرد... سیب زمینی سرخ شده را می بلعم و به فواره ی بلند و رنگ و وارنگ رو به رویم خیره میشوم... اوج شلوغی پارک همین الان است...

کمر راست میکنم... غزل ساندویچ و نوشابه ای از کیسه ی پیش رویمان خارج میکند و به دستم میدهد...

پوشش دور ساندویچ را باز میکنم: دیگه دارم ضعف میکنم... نهارم نخوردم...

غزل چشمهایش را گرد میکند: خب پس چرا هیچی نگفتی دیوونه!؟

شانه بالا می اندازم و در قوطی فلزی نوشابه را با پیسی باز میکنم و نصفش را با یک جرعه سر میکشم... از تاثیر گاز نوشابه، اشک توی چشمهایم جمع میشود...

\_ میگفتم تو از پاساژها و مغزه‌ها دل میکندی؟!\_

چشم‌گره‌ای میرود و گازگنده‌ای به ساندویچش میزند...

با تمسخر میگویم: مثل اینکه تو از من گرسنه‌تری...

با دهان پر لبخند گشادی میزند... خنده‌ام میگیرد... به نوشابه‌اش اشاره میکند و نامفهوم میگوید: بازش کن برام... خفه شدم...

با حس نا شناخته‌ای که زیر پوستم دویده، نوشابه‌ی خودم را جلوی دهانش میگیرم...

بی تفاوت و البته بی هیچ تغییر محسوسی توی چهره‌اش، سرخم میکند و جرعه‌ای می‌نوشد...

بی اراده لبخند میزنم...

غزل لقمه‌اش را به زحمت از گلو پایین می‌فرستد: اووف... داشتم خفه میشدم... هان؟! چرا ایطوری نیگا موکونی؟!\_

\_ بدت نیومد دهنی منو خوردی؟!\_

چشم‌هایش را ریز میکند: ببند بابا... دهنی تو؟! تو مگه کی هستی؟! غریبه‌ای؟!\_

لبخند میزنم و چیزی نمی‌گویم...

غزل تا ذره‌ی آخر ساندویچ‌ها تا داگ دو نون‌اش را می‌خورد...

صاف همیشه برای حفظ پرستیژش نصف بیشتر غذایش را باقی می‌گذاشت...

پوشش ساندویچ ها، قوطی های فلزی پیسی و جعبه ی مقوایی سیب زمینی را توی نایلکس می گذارد تا موقع رفتن توی سطل مکانیزه بیندازیم... دستی به شکمش میکشد و روی پاهای دراز شده ام ولو میشود... ضربه ای به کمرش میزنم: بلند شو زشته...

چشمهایش را می بندد: زشت چیه؟! نمیتونم بشینم خب... مانتوم داره تو تنم میترکه...

موهای بیرون زده از شالش را داخل شال می فرستم: مردم میبینن... نمیبینی چقدر شلوغه!؟

\_ اینجا نور نیست زیاد... تازه دید انچنانی هم نداره... آه... اصن ببینن خب... به مردم چه؟! مگه من دارم برای مردم زندگی میکنم!؟

حقیقتا دهانم بسته میشود... و فکر میکنم... صدف حتی حاضر نبود با من روی نیمکت های پارک بنشیند... چه برسد به اینکه روی چمن های نمدار... بی خیال دنیای اطرافش... سر روی پاهایم بگذارد... همیشه میگفت ممکن است دوستی آشنایی کسی ببیند و کلاشش پایین بیاید...

سرم را محکم تکان میدهم... صدف چه خری است اصلا؟! اوووف...

\_ چیزی گفتی!؟

گنگ و سر در گم به غزل نگاه میکنم: هوم!؟

\_ چی میگی با خودت!؟

\_ ها... هیچی... میگم بلند شو بریم دیگه...

سر تکان میدهد و با خمیازه ای از جا بلند میشود... شانه به شانه از بلندی تپه مانند پایین میرویم و از پارک خارج میشویم... تا به خانه برسیم، غزل یک ریز حرف میزند و از روز خوبی که برایش رقم زده ام تشکر میکند... تنها لبخند میزنم... و توی دلم اعتراف میکنم: این غزل است که روز خوب و متفاوتی برایم رقم زد...

رو به روی ساختمان توقف میکنم... غزل دستش را به سمت دستگیره میبرد و در ماشین را باز میکند...

آهسته میپرسم: چیزی برای خونه نیاز نداری؟!

مکث میکند... و به سمتم برمیگردد: برای فردا صبح نون نداریم... پنیر هم... فکر نکنم داشته باشیم...

سر تکان میدهم: خيله خب... درو ببند بریم...

\_ من بریم خونه؟! خسته م...

\_ هان... باشه برو...

می چرخد و نیم تنه اش را از بین دو صندلی عقب میبرد...

به چشمهایم دست میکشم: بذار اونا باشن... خودم میارمشون...

با چند ساک مقوایی جلو می آید: همه رو نمیرم... همین چند تا...

باشه ای میگویم... غزل پیاده میشود... صبر میکنم تا داخل برود و بعد ماشین را به حرکت در می آورم...

با زور و بدبختی، با آرنجم زنگ را به صدا در می آورم... غزل با تاخیری چند ثانیه ای، در را باز میکند... اووف کشداری میگویم و هر چه در دست دارم توی راهروی جلوی درب ورودی رها میکنم...

غزل از پشت سرم میگوید: خب همه شون رو با هم نمی آوردی...

کفش هایم را توی جا کفشی پرت میکنم و بر میگردم: دیگه حوصله نداش—

غزل لبخند میزند... چشمهایم را یک دور باز و بسته میکنم... دستی به دامن لباس که تا روی زانوهایش میرسد، میکشد و ذوق زده می پرسد: بهم میاد؟!

کشدار زمزمه میکنم: خیل—ی...

می خندد و برای برداشتن وسایل از روی زمین خم میشود... چند تا از کیسه ها و ساک ها را به همراه خرسش برمیدارد و از کنارم می گذرد...

بی اراده روی حرکاتش زوم میکنم...

پارچه ی سبک و لخت لباس روی تنش نشسته... موهایی که تا زیر کتفش می رسد و توی صورت و روی شانه هایش ریخته... برق لب و خط چشمی که داد میزند توی همین فاصله ی ده- بیست دقیقه ای تجدید شده...

غزل از راهروی اتاق خواب ها بیرون می آید... پارچه ی لخت و سفید دامن لباس با گلهای ریز آبی روشن و بامزه اش، با هر حرکت موج میخورد و ساق های پُر و سفیدش را به نمایش می گذارد...

چشم از غزل میگیرم... از کنارم رد میشود تا بقیه ی خرید ها را بردارد: چرا اینجا وایستادی؟! بیا برو لباساتو عوض کن...

بی هوا از دهانم میپرد: چه عجب اون تی شرت و شلوارک های گشاد و عهد بوقت رو کنار گذاشتی...

مکت میکند... درحالیکه جعبه ی بزرگ ماشین مانی را در دست دارد به سمتم می چرخد... یک تای ابرویش را بالا می اندازد... نمیدانم نگاه کنکاش گرش چی دارد... نمیدانم توی صورتم دنبال چی میگردد... هر چه هست، باعث میشود نگاهم را بگیرم و به چرخیدن بی موقع زبانه لعنت بفرستم...

صدای خنده ی آهسته اش به گوشم میرسد و بعد صدای برخورد صندل های بندی بدون پاشنه اش با پارکت... مجددا به اتاق میرود...

نایلکس خریدهایم از سوپر را به اشپزخانه می برم... قالب پنیر، شیشه ی بیضی شکل شکلات صبحانه ی فرمند و پاکت اب پرتقال را به یخچال انتقال میدهم... بسته ی تُست را بلاتکلیف روی میز وسط اشپزخانه رها میکنم... جعبه ی بیسکویت را از کابینت برمیدارم و زیر کتری را روشن میکنم...

برای تعویض لباس به اتاق میروم... با غزل سینه به سینه میشوم... کنار میکشد تا وارد اتاق شوم... نگاهم با حرکاتش کش می آید... لبخند میزند... موهایش را پشت گوش می فرستند...

چشمهایم حرکت دستش را دنبال میکند... نگاهم از حلقه ی سفید و طلایی با دو ردیف نگین ریز برلیان توی دومین انگشت دست چپش، روی تک گوشواره ی اویزی و بلندش می نشیند... بعد گردنش... برق زنجیر طلایی... و ستاره ی پنج پری که روی پیش سینه اش می درخشد...

دستبندی که روز خرید حلقه برای صدف، برایش گرفتم... و حلقه ی تک نگین نامزدی که هنوز که هنوز است نمیدانم مامان کی و با چه سرعتی خریداری کرده... هر دو را توی دست راستش انداخته... نگاهم باز روی صورتش سر میخورد... لبخندش میدرخشد... چشمهایش هم...

با کلافگی لباس عوض میکنم... غزل مانتوی جدیدش را توی کمد اویزان میکند... ساعت را روی میز توالت می اندازم... صدای بسته شدن در اتاق که می آید، انگار اکسیژن زیاد میشود...

دست و صورت را میشویم... از اتاق که بیرون میروم، غزل را زانو زده جلوی تلویزیون پیدا میکنم... همزمان که به پیغام های تلفن گوش میدهد، بیعی (!! ) های سفید و سیاه را به ترتیب قد روی میز تلویزیون می گذارد...

به اشپزخانه میروم و لیوانی چای پر میکنم... جعبه ی بیسکویت را مقابلم میگذارم و به بخار چای خیره میشوم...

با کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک و صدای گوشخراشی که ایجاد میکند، سر بلند میکنم... غزل به جعبه ی بیسکویت نگاه میکند...

آهسته میگویم: هنوز گرسنه...

نگاهش را تا چشمهایم بالا میکشد: میخوای برات ناگت سرخ کنم؟! یا املت درست کنم?!

جعبه را جلو میکشم: نه نمیخواد... دستت درد نکنه...

لبخند نرمی میزند و دستش را تکیه گاه سرش میکند... زیر نگاه خیره اش، تکه های بیسکویت را با چای فرو میدهم...

\_ تو نمیخوری?!

با خنده نچ میگوید: میخوام تا آخر ماه بعد ده کیلو کم کنم...



از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... خنده ام میگیرد... بیسکوییت توی گلویم میپرد...  
 غزل از جا میپرد و تند تند بین دو کتفم میکوبد... سرفه ام قطع نمیشود... لیوان  
 چای را جلوی دهانم میگیرد... لب هایم را به هم فشار میدهم و از خوردن امتناع  
 میکنم... غزل پافشاری میکند: ای بابا یه کم بخور از این...

با سرفه ی شدیدی راه تنفسی ام باز میشود... تند تند نفس میکشم... غزل روی  
 صندلی ولو میشود: دیوانه...

خیسی زیر چشمم را با انگشت میگیرم: داغ بود خب... نمیتونستم بخورم...

لبی به لیوان چای میزند: هه... راست میگی...

باز می خندم... اعتراض میکند: چی انقدر خنده داره!؟

\_ اینکه تو چند ساله قراره تا ماه بعد ده کیلو کم کنی...

با مشت به جانم می افتد: خودتو مسخره کن... ایندفعه دیگه جدی جدیم... هدف  
 دارم...

مچ دست هایش را روی هوا میگیرم: چه هدفی!؟

لب میگذرد... از پایین و روی صندلی به اندام ایستاده اش نگاه میکنم: بگو... چه  
 هدفی داری!؟

تکان محکمی به دست هایش میدهد: هیچی بابا... یه چیزی گفتم... ولم کن...

ستاره ی پنج پر پیش چشمم تاب میخورد... حس میکنم دمای دستهای غزل در  
 عرض چند ثانیه، به طور چشمگیری کاهش پیدا میکند... با این حال رهایش

نمیکنم... انگار که بازی ام گرفته باشه... با لجبازی تکرار میکنم: تا نگی چه هدفی داری ولت نمیکنم...

معذب وول میخورد... مچش را فشار میدهم: غزل...

نگاهم نمیکنند... از جا بلند میشوم و رو به رویش قد علم میکنم: جوجه...

\_ داری اذیتم میکنی امیرحسام...

فشار انگشتانم کم میشود... مچ غزل از میان انگشت هایم سر میخورد... مچش را ماساژ میدهد و راهش را برای خارج شدن از آشپزخانه کج میکند که آرنجش را میچسبم: صبر کن ببینم... کجا؟!

\_ برم لباسمو عوض کنم بخوابم... ساعت یکه...

\_ لباست که خوبه... میخوای بری باز اون تیشرت های گشاد بچه گانه و شلوارک هایی که سر زانوشون قد توپ فوتبال زانو انداخته و باد کرده بیوشی؟!

زیر لب میگوید: فکر کنم همونا برام بهتر باشه...

دست آزادم را روی گونه اش میگذارم و وادارش میکنم نگاهم کند: من چیزی گفتم که ناراحتت کردم؟!

چشمهایش را گرد میکند و تند تند پلک میزند: نه بابا... گفتم که میخوام بخوابم...

رهایش میکنم و عقب میکشم: باشه...

عقب عقب میرود و میچرخد... بی اراده صدایش میزنم... مکث میکند و سربرمیگرداند: هوم؟!

\_ لباست خیلی بهت میاد...

لبخند میزند و قدمی برمیدارد...

باز صدا میزنم: غزل...

و باز متوقف میشود...

\_ عوضش نکن...

خب آرامی میگوید...

\_ غزل...

...

\_ به نظر من اصلا لازم نیست وزن کم کنی... همینطوری خیلی خوبی...

...

\_ غزل؟!

\_ چیه؟!

روی صندلی مینشینم: هیچی... برو بخواب... منم اینا رو جمع و جور میکنم میام...

صدای دور شدن قدمهایش می آید... و با تاخیری چند ثانیه ای، باز و بسته شدن در اتاق...

نفسم را ازاد میکنم و پیشانی ام را به شیشه ی خنک میز می چسبانم...

آوا صندلی زیر پایم را به شدت تکان میدهد... با یک دست پشتی صندلی را می چسبم و هوار میکشم: روانی الان میفتم...

تکان دیگری به صندلی میدهد: خب بیفتی...

چشم غره ای میروم: آوا میام میزمنت ها... برو پی کارت...

غزل از پشت کانتر کله می کشد: آوا انقدر شوهر منو اذیت نکن...

زیر پوستی لبخند میزنم و تولدت مبارک یونولیتی را به دیوار نصب میکنم...

صدای کل کل غزل و آوا روحم را شاد میکند: اول داداش من بوده بعد شوهر تو شده...

\_!؟! اگه اینطوری باشه که اول پسر عمه ی من بوده... هه هه...

با یک جهش از صندلی پایین میپریم و کف دست هایم را به هم میکوییم: دخترا... دخترا... دعوا نکنید... من متعلق به همه م...

هر دو ساکت میشوند... ابروهایم را بالا می اندازم و سرتکان میدهم: چیه؟!

غزل و اوا نگاهی با هم رد و بدل میکنند و هر دو همزمان و هماهنگ، میگویند: تحفه...

حرص زده میگویم: لیاقت ندارید...

و رو به در اتاق میگویم: عسل خانم اگه صلاح میدونید تشریف بیارید بیرون... اصلا هم خجالت نکشید که ما رو اینجا به کار گرفتین خودتون استراحت می کنید...

غزل زمزمه میکند: والا... خجالت هم خوب چیزیه...

و از اشپزخانه بیرون می آید... کیف دستی و کاور لباسش را از روی کاناپه برمیدارد و به اتاق مانی میرود: من برم آماده بشم...

لبخندی میزنم و غزل از پیش چشمم محو میشود... عسل با موهای پیچیده شده و کلاه پلاستیکی که روی سرش کشیده از اتاق خوابش بیرون می آید: چیه خونه رو گذاشتین روی سرتون؟! من بدبخت از چهار صبحه بیدار شدم دارم کار میکنم... حالا دو تا بادکنک باد کردن انقدر نق و نوق داره!؟

با بلند شدن صدایی از حیاط، حینی که به طرف پنجره ی قدی سالن میروم میگویم: واقعا واقعا... فقط برای چهار تا بادکنک این همه نیرو اعزام کردی!؟

عسل از پشت سرم جیغ میکشد: با من بحث نکن بچه...

می خندم و از پنجره فاصله میگیرم... مانی با سر و صدا وارد خانه می شود... پشت سرش هم آراد با کیسه های خرید پر از چیپس و پفک و پفیلا...

حینی که از کنارم میگردد، زیر گوشم زمزمه میکند: کچلم کرد...

لبخند میزنم و راه اتاق مانی را در پیش میگیرم... غزل با کلافگی روی زمین نشسته و لوازم آرایشش را دورش پخش کرده... در اتاق را پشت سرم می بندم و جلو میروم: چه خبره اینجا!؟

با کلافگی دستش را از جلوی صورتش پایین می آورد: امی... خط چشمم قرینه نمیشه...

نگاهی به پلک های قرمز شده اش می اندازم و رو به رویش روی زمین مینشینم:  
چند بار کشیدی و پاک کردی که این بلا رو سر چشمهات آوردی؟!!

با بغض لب هایش را جلو می دهد... خط چشم را از میان انگشتانش بیرون  
میکشم: دراز بکش ببینم...

بی چون و چرا سرش را روی زانویم میگذارد... شستم را روی پیشانی اش میگذارم...  
پلک میندود...

\_ رو به بالا یا پایین؟!!

با چشمهای بسته لب میزند: بالا...

زیر لب بسم اللهی میگویم و نوک سیاه رنگ را از گوشه تا انتهای چشمش امتداد  
میدهیم... روی پلکش فوت میکنم و میگویم: تموم شد...

غزل نوک انگشتش را به لبش میزند و سپس به گونه ام می چسباند: مرسی... حالا  
اون یکی...

چشم میگردانم و دستمال مرطوب را از بین ریخت و پاش هایش پیدا میکنم... خط  
چشم کج و معوجی را که کشیده به آهستگی پاک میکنم و دستمال را کناری  
میگذارم...

غزل چشم بسته حرف میزند: به کسی نگو تو برام خط چشم کشیدی... میخوام وقتی  
منو میبینن کف کنن که چطوری دو تا خط رو انقدر خوب قرینه در آوردم...

در قرمز رنگ خط چشم مایع را میان دو انگشت شست و اشاره می چرخانم:  
 همیشه... اصن خط چشم کشیدن های من تو کل فامیل معروفه... میفهمن کار  
 خودت نیست...

غزل ابرو در هم میکشد... دستم را نزدیک صورتش میبرم که صدای باز شدن در و  
 متعاقبش، هین بلند و کشیده ای از پشت سرم بلند میشود...

سر بر میگردانم و آوا را در آستانه ی در در حالیکه دو دستش را جلوی دهانش گرفته  
 میبینم... غزل دستش را بند شانه ام میکند و نیم خیز میشود...

با اخم رو به آوا می توپم: هان؟! منحرف دارم براش خط چشم میکشم... این چه  
 قیافه ایه به خودت گرفتی!؟

آوا دست هایش را پایین می اندازد و لبخند مسخره ای میزند: اه... راست میگی...  
 ببخشید... اخه از پشت سر یه جوریه که... نه یعنی... بی خیالش من رفتم...  
 ببخشید...

و به سرعت عقب گرد میکند و در را پشت سرش میکوبد... بی تربیتِ منحرف...

غزل می خندد و باز روی زانویم ولو می شود: امیر حسام چقدر بد باهاش رفتار  
 کردی...

\_ اصلا هم بد رفتار نکردم... ببند چشمتو...

باز لب هایش را با غصه جلو میدهد و پلک می بندد... برجستگی لب هایش را از  
 نظر میگذرانم و چشم غره ای نثار چشم های بسته اش میکنم...

غزل کلافه از مکث طولانی ام میگوید: چیکار میکنی؟! زود باش دیگه...

روی صورتش خم میشوم... دستم را که لرزش محسوسی دارد تکان محکمی میدهم  
و با بی حواسی، خطی بالای پلک راست غزل میکشم... بلافاصله نگاهی به چشم  
چپش می اندازم و با دیدن یک شکل بودن دو خط پهن مشکی، نفس راحتی  
میکشم...

غزل آهسته میپرسد: باز کنم چشمهامو؟!

آره ی یواشی میگویم... غزل پلک میگشاید... هنوز از صورتش فاصله نگرفته ام... لب  
های قرمز و براقش کش می آید و میگوید: مرسی...

آستین تی شرتم را میگیرد تا بلند شود... دستم را زیر گردنش سر میدهم... و تا به  
خودش بجنبد، برق لب توت فرنگی اش مزه مزه میکنم...

چشم هایش تا آخرین حد باز است... لب هایم را به لب هایش فشار میدهم و  
فاصله میگیرم: نمیخواهی یه فکری هم به حال موهات بکنی؟!

تند تند پلک میزند... اوه بی نفسی میگوید و خیره به چشمهایم، با حواس پرتی  
زمزمه میکند: دم اسبی... می بندمشون...

بازویش را میگیرم... تکانی میخورد و باز به چشمهایم نگاه میکند: خیلی غیر منتظره  
بود...

لبخند میزنم و پاهایم را جمع میکنم: بیا موهاتو برات بیافم... مگه نمیخواهی اون  
پیرهن قرمز رو بپوشی؟! موی دم اسبی بهش نمیداد...

مات و گنگ زمزمه میکند: امیرحسام خوبی؟!

آره ای میگویم و توی دلم فریاد میزنم: نه... خوب نیستم... اصلا خوب نیستم...



غزل را وادار می‌کم طوری رو به رویم بنشیند که نیم رخش به طرف صورتم باشد...  
 بُرس پسته ای رنگش را به دست می‌گیرم و دسته ای از موهای کنار شقیقه و بالای  
 گوشش را جدا می‌کنم و با حوصله می‌افم... بی اختیار دوست دارم غزل بین همه،  
 مخصوصا خواهرها و زن برادرهای افاده ای علیرضا بدرخشد...

همین کار را برای موهای سمت چپ صورتش را تکرار می‌کنم و دو دسته موی بافته  
 شده را پشت سرش می‌برم و با گیره ی قرمز پروانه ای محکم می‌کنم... چشمهای  
 درشتش به دو طرف کش می‌آید... لبخند می‌زنم و آینه ی کوچکش را جلوی  
 صورتش می‌گیرم: ببین خوبه؟!

نگاهی به آینه می‌اندازد و سر تکان می‌دهد: خیلی خوبه... مرسی...

می‌خندم... با یک حرکت از جا بلند می‌شوم و می‌گویم: لباس تو عوض کن الان  
 مهمونای عسل از راه می‌رسن... منم دیگه می‌رم...

از پایین نگاهم میکند... دستم را جلوی صورتش تکان می‌دهم... روی زانوهایش بلند  
 میشود... با اشاره اش خم میشود... شستش را روی لب پایینم میکشد و می‌خندد:  
 حالا برو..

کمر راست می‌کنم و با لبخند عریضی اتاق را ترک می‌کنم... عسل زیر چشمی نگاهم  
 میکند و می‌خندد... با پررویی به رویش لبخند می‌زنم و برای برداشتن سویچ و  
 موبایلم، به طرف کانتر اشپزخانه می‌روم...

چند دقیقه بعد غزل از اتاق بیرون می‌آید... باز لبخند مهمان لب هایم می‌شوم...  
 سویچم را توی دست می‌چرخانم و می‌گویم: من با آراد می‌رم خونه پیش بابا... مامان  
 گفت تا ساعت پنج و نیم- شیش خودشو می‌روسونه... هر وقت جشن تموم شد زنگ  
 بزنی پیام دنبالت... خب؟!

\_ باشه...

دستی به بازویش میکشم و بلند صدا میزنم: آراد... بیا دیگه... من دارم میرم...

عسل هم جلو می آید و بابت همه چیز تشکر میکند... غزل تا دم در همراه می آید... آراد کفش هایش را می پوشد و زودتر به حیاط میرود... سویچ را به دستش میدهم تا هدیه ی مانی را از ماشین بیاورد...

غزل دست دور گردنم می اندازد و بی هوا گونه ام را می بوسد: مرسی...

دستم را پشت کمرش میکشم: حسابی روی خواهر های علیرضا رو کم کن... خب؟! مخصوصا اون کوچیکه که مامان پارسال میخواست برای من لقمه بگیرتش...

ریز ریز می خندد و باشه ی پر خنده ای میگوید...

ازش جدا میشوم... خداحافظی میکنم... دست تکان میدهد... اراد جعبه ی کادو پیچ شده را تحویل غزل میدهد...

تا به در حیاط برسم نگاهش میکنم... از در که بیرون میروم، خانم جوانی را میبینم که دست پسر کوچکش را گرفته و از ماشین پیاده اش میکند... انگاری از دوست های مهد کودک مانی است... با خوشرویی به داخل تعارفشان میکنم و در را می بندم...

آراد توی ماشین نشسته... کنارش مینشینم و کمربندم را می بندم...

حینی که استارت میزنم، فکر میکنم که ای کاش جشن تولدی در کار نبود و همین الان الان با غزل به خانه برمیگشتیم...

دنبال غزل که میروم، آنقدر خسته است که روی پا بند نیست... با تکیه به شانه ام تا ماشین می آید... به محض جاگیر شدن توی ماشین، کفش هایش را در می آورد و چهارزانو روی صندلی مینشیند... لبخندی میزنم و روی تنه اش خم میشوم تا

کمر بندش را ببندم... نگاه خمار از خوابش را به صورتم میدوزد... زبانک فلزی با تلقی  
جا می افتد... غزل کمر بندش را کمی می کشد تا راحت تر باشد...

استارت میزنم و می پرسم: خوش گذشت؟!

نالہ میکند: دارم از پا درد میمیرم...

\_ کمتر می رقصیدی...

سرش را می چرخاند و به نیمرخم نگاه میکند: به نظرت جایی که ساز و آواز باشه من  
میتونم سر جام ثابت بمونم؟!

از لحن توام با شوخی اش خنده ام میگیرد... پشت چراغ قرمز توقف میکنم... غزل  
خمیازه می کشد...

یک دستم را از فرمان جدا میکنم و دستش را میگیرم... نگاهش هشیار میشود...  
فشار خفیفی به دستش وارد میکنم... انگارحالم را درک میکند که بی حرف، انگشت  
هایش را لای انگشت هایم میفرستد و سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد...

با سبز شدن چراغ و راه افتادن ماشین ها، انگشت هایم جدا میشود و روی دنده می  
نشیند... آرنجم را لبه ی پنجره میگذارم و هر از گاهی به غزل که نیمی از صورتش  
توی تاریکی و سیاهی فرو رفته نگاه میکنم...

همیشه فکر میکردم غزل جز دلک بازی و بالا و پایین پریدن های بچه گانه کاری  
بلد نیست... فکر میکردم تنها هنرش در آوردن خنده ی ادم ها در اوج ناراحتی  
است... فکر میکردم غزل مضحک است... بچه است...

ولی حالا... چند وقتی است... درست از وقتی با پیراهن حلقه ای سفیدش، بعد از  
روز خوبی که با گشتن توی پاساژها به شب رساندیم، جلویم جولان داد... وقتی

دیدم زیر آن تی شرت و شلوار های گشاد بچه گانه که همیشه ی خدا می پوشید، اندامی دخترانه پنهان است... تازه فهمیدم غزل هم می تواند لوند باشد... می تواند دلبری میکند... از همه مهمتر... می تواند زن باشد... همان موقع فهمیدم غزل برخلاف عقیده ای که هم خودم و هم خودش داشتیم، چاق نیست... فقط کمی پُر است و لباس هایی که می پوشد باعث میشود چاق به نظر بیاید...

قبل از آن هم غزل را توی مجلس ها و جشن های مختلف با پیراهن های چسب و دخترانه دیده بودم... اما در حد دیدن... دیدن و گذشتن... نه دقیق نشدن... نه توجه کردن...

از ان شب به بعد، انگار غزل توی نظرم تغییر کرد... چون رفتارش تغییر کرد... حرکاتش تغییر کرد... بزرگ شد... زن شد...

توی این یک هفته، هر وقت پا به خانه گذاشتم، بر خلاف یک ماه گذشته که موقع آمدنم یا خواب بود، یا مشغول رقصیدن و یا در حال صحبت تلفنی با عسل، به ثانیه کشیده غزل به استقبال امد...

هر دفعه آرایش متفاوتی روی چهره اش نشانده بود... لباس جدیدی به تن داشت... همان لباس هایی که قبل از عروسی، عسل خروار خروار برایش خریداری کرده و توی کمد چپانده بود... همان هایی که اطمینان دارم تا همین چند روز اخیر، غزل حتی کامل نگاهشان هم نکرده بود...

حالا دیگر شب ها به جای بلوز و شلوار های سبز و سفید و صورتی با طرح شخصیت های کارتونی، با لباس خواب هایی که باز هم به وفور توی کشو ها یافت میشود و بلا استفاده مانده، توی آغوشم می خزد...

نمی دانم چی باعث این همه تغییر شده... که غزل را از این رو به آن رو کرده... دلیلش چندان هم مهم نیست... چون من این تغییرات را دوست دارم... مثل همه ی مردها...

این زندگی نسبتاً گرم را که با آرامش سپری میشود... هر چند شروعش یک اجبار بود... هر چند کمی یکنواخت است... اما دوستش دارم...

غزل توی چرت نقی میزند... نگاهش میکنم و با باز شدن در، وارد پارکینگ میشوم... در پشت سرم بسته میشود... ماشین را پارک میکنم و پیاده میشوم... در سمت غزل را می‌گشایم... با کمی تقلا کمر بندش را باز میکنم...

تکانی میخورد و هشیار میشود: رسیدیم؟!

به آرامی پچ پچ میکنم: اره... پیاده شو...

کفش هایش را می‌پوشد و با سستی از ماشین پیاده میشود... با یک دست بازویش را میگیرم و با دست دیگر، کیف دستی بزرگ و سنگینش را برمیدارم...

صدای تق تق پاشنه‌ی کفش هایش توی فضای بزرگ و ساکت پارکینگ طنین انداز میشود...

در را میندم و ریموت را می‌فشارم... وارد آسانسور میشویم... غزل دستی به چشم‌هایش میکشد و جمع و جور تر می‌ایستد...

از توی اینه‌ی آسانسور نگاهش میکنم... مانتو و شلوار جینی که به تن دارد، با صندل‌های پاشنه بلند قرمز و چین‌های پیراهنش که پایین مانتو بیرون زده، تصویر خنده‌داری ازش ساخته... حتی زحمت تعویض لباس را هم به خودش نداده... با همان پیراهنی که به تن داشته، شلوارش را بالا کشیده و مانتویش را هم تن کرده...

غزل متعجب از لرزش بی‌صدای شانه‌هایم نگاه میکند: به چی میخندی؟!

سری به طرفین تکان میدهم و باز شدن درهای اسانسور، مجالی برای پاسخ دادن به سوالاتش نمیدهد...

کلید می اندازم و وارد خانه میشویم... غزل با لجبازی سعی دارد صندل هایش را با فشار به بغل پا در بیاورد... خم میشوم و گره دور مچش را باز میکنم... آخیشی میگوید و با تشکر کوتاهی، راه اتاق خواب را پیش میگیرد...

پشت سرش وارد اتاق میشوم... مانتویش را روی کاناپه می اندازد... پیراهنش را برای باز کردن دکمه ی شلوارش بالا میزند... از کنارش میگذرم و شلوارکم را از کشوی کمد برمیدارم... شلوارش هم روی مانتویش شوت میشود و به شکم روی تخت می افتد...

رکابی آبی رنگ آدیداس را میپوشم و به طرف تخت میروم... دست میبرم و کلیپش را باز میکنم... موهای بافته اش، دو طرف صورتش می افتد... شانه اش را لمس میکنم: غزل من شام نخوردما...

سرش را از روی بازویش برمیدارد و ناله میکند: تو رو خدا؟!!

\_ به جان خودم...

\_ عمه گفت براتون غذا درست کرده و اومده...

چینی روی پیشانی ام می اندازم: لوبیا پلو درست کرده بود...

صورتش را به بالش میکوبد: ای خدا... اینهمه عسل گفت از این پیراشکی ها و الویه ها ببر برای امیر حسام... قبول نکردم...

نچ نچی میگویم: باید قبول میکردی...

صورتش حالت گریه میگیرد... می دانم چقدر خوابش می آید... و به همان اندازه دلش نماید من گرسنه بخوابم...

برای نیم خیز شدن کف دستش را به تشک فشار میدهد که دست زیر سینه اش می برم و کمی جابجایش میکنم تا روی تخت جاگیر شوم: حالا زیادم گرسنه ام نیست... بگیر بخواب...

نگاهم میکند و با دلسوزی میگوید: نه دلم نماید گرسنه بخوابی.. صبح ها هم که صبحونه نمیخوری... نُج... بذار برم ببینم چی میتونم...

با ساکت شدن ناگهانی اش، ابرو بالا می اندازم: چی شد؟!

چینی به بینی اش می اندازد: دهنتم بوی سیر میده... عوضی کالباس خوردی؟!

با نیش باز میگویم: نه... بندری...

مشتش را روی فکسه ی سینه ام فرود می آورد: بی شرف... خودم دارم از خواب میمیرم اینم منو دست انداخته...

و با غرغر پشتش را میکند و ملافه را روی سرش میکشد...

دستم را از زیر پهلویش رد میکنم... تکانی میخورد: برو اونطرف...

از پشت بهش می چسبم: میخواستم شوخی کنم جوجه...

توی اغوشم می چرخد: شوخیت بخوره تو سرت نصفه شبی...

می خندم و غزل سرش را توی انحنای گردنم پنهان میکند: نامرد...

\_ من نامردم؟!\_

با مکت میگوید: نه... تو عشق بی شعور منی...

از اصطلاحی که به کار میبرد، خنده ام میگیرد...

اوم اومی میکند: بخوابیم دیگه... هیس...

"سین" هیس را میکشد... می خندم... غزل بین خواب و بیداری زمزمه میکند:  
دوست دارم...

مثل همیشه... مثل تمام این چهل و یک روز... لب میزنم : منم همینطور...

در حالیکه خودم هم میدانم... این "منم همینطور" گفتن... کمی... فقط کمی با  
دفعات قبلی... تفاوت میکند...

صدای اهسته ی غزل را میشنوم که میگوید: نرو خاله... داییت خوابه...

صدای قدم های شتابانی، در نزدیکی اتاق متوقف میشود...

غلتي میزنم و میگویم: بیدارم...

در روی پاشنه می چرخد... مانی با دو وارد اتاق میشود و خودش را روی تخت پرت  
میکند... مثل همیشه زیر بغلش را میگیرم و روی شکمم می نشانمش: علیک سلام...

شیرین می خندد و سلام میدهد...

زانوهایم را بالا می آورم... مانی تکیه اش را به پاهایم میدهد و می پرسم: اینجا  
چیکار میکنی؟!\_



شانه بالا می اندازد و میگوید: مامانم آوردم...

ضربه ای به نوک دماغش میزنم... آهسته میخندد... آرنجش را میگیرم و با یک حرکت روی تخت می اندازمش... میفهمد چه قصدی دارم که دو دستش را جلوی بدنش میگیرد... تی شرت نارنجی رنگش را بالا میزنم و توی شکمش پوف میکنم... از خنده ریسه میرود... می خندم و کارم را تکرار میکنم... مانی از خنده ضعف میکند...

غزل به اهستگی لای در را باز میکند و میپرسد: چیکار میکنین شما ها؟!

با خنده سر بلند میکنم... جلو می آید و مانی را از زیر دست و نیم تنه ام نجات میدهد: ضعف کرد بچه... این چه کارهاییه که میکنی؟!

مانی هنوز می خندد... غزل هم خنده اش میگیرد... به طرف کمد میرود و میگوید: شب کدوم پیراهنو میپوشی برات اتو کنم؟!

موهایم را با کف دست بالا میدهم و میگویم: نمیدونم... خودت یکی انتخاب کن...

سری تکان میدهد و پیراهن آبی رنگی از کمد بیرون می کشد...

از روی تخت بلند میشوم و برای شستن دست و صورتم، از کنار غزل میگذرم...

از سرویس اتاق که بیرون می ایم، غزل مشغول اتو زدن پیراهنم است... مانی را بغل میگیرم و میگویم: بیا بریم ببینیم چی برای خوردن پیدا میکنیم...

غزل از پشت سرم میگوید: توی یخچال ژله هست... ببین اگه خودشو گرفته بیار بخورید...

باشه ای میگویم...

ژله ی آناناسی محبوبم را از یخچال خارج میکنم و روی میز میگذارم... مانی کمی میخورد و چهره اش جمع میشود... طعم اناناس را دوست ندارد...

از روی صندلی پایین می پرد و ماشین دیوونه اش را برمیدارد...

غزل از اتاق بیرون می آید... اندامش را توی شلوارک جین فاق کوتاه و تی شرت چسب تک آستینش از نظر میگذارم...

نگاهی به ظرف ژله می اندازد و حرص زده میگوید: همه شو دست خور کردی؟!!

با بی تفاوتی میگویم: به جز من و تو که کسی از این نمیخوره... حالا این دست خور کردن چه صیغه ایه باز؟!!

با کلافگی موهایش را جمع میکند و همه را سمت چپ شانه اش میریزد: موهام چقدر بلند شده... برم همه شونو از ته بزنم راحت شم... جدیدا خیلی ریزش مو دارم...

دستم را زیر چانه ام میزنم و نگاهش میکنم: اتفاقا موی کوتاه بیشتر بهت میاد...

لبخندی میزند و ژله ای را که به سمت دهانش میبرم، با دست کنار میزند: فعلا نمیخورم... تو بخور... نوش جون...

شانه بالا میاندازدم و ژله را به دهان میگذارم...

غزل مانی را زیر نظر گرفته تا بلایی سر خودش نیاورد...

به پشتی صندلی تکیه میزنم و میپرسم: چرا مانی تنها اومده؟!!

نگاهش را از مانی میگرد و بی حواس میگوید: هوم؟!

با حوصله حرفم را تکرار میکنم: میگم چرا مانی تنها اومده؟!

نمکدان روی میز را به بازی میگیرد: عسل میخواست بره باشگاه... مانی رو آورد اینجا... دو ساعت دیگه میاد دنبالش... منم برنامه داشتم برم باشگاه... تازه استحرم میخواستم برم... تو نداشتی...

متعجب میگویم: من؟؟؟!

نگاهم میکند: آره تو... یادت نیست گفتم لازم نیست وزن کم کنی همینطوری خیلی خوبی خوشگلی تو دل برویی اصلا من همینطوری عاشقتم میمیرم برات؟؟؟!

با صدای بلند میزنم زیر خنده: همه ی اینا رو من گفتم؟؟؟!

نمکدان را روی میز میکوبد و مغایر با حالات چند ثانیه قبلش، با پرخاش میگوید: نه تو نگفتی... ولی من دلم میخواد فکر کنم تو هر روز این حرفا رو برام تکرار میکنی...

و از جا بلند میشود و به سرعت آشپزخانه را ترک میکند... بهت زده روی صندلی میخکوب میشوم... دیوانه ی زنجیری... چی شد یک دفعه؟!

سری تکان میدهم و با شنیدن صدای اخ بلند و پر بغض غزل، از جا میپریم...

روی زمین کنار دیوار راهرو نشسته... با سرعت، جلوی پایش میروم... انگشت های پای راستش را توی دست گرفته و فشار میدهد...

\_چی شد؟!

مانی انگشت اشاره اش را به دندان میگیرد: پای خاله اوف شد...

دستی به سر مانی میکشم و رو به روی غزل زانو میزنم: بذار ببینم چی شده...

با سر به میز کنار دیوار که گلدان استوانه ای رویش خودنمایی میکند اشاره میزند: پام خورد به میز...

دستم را جلو میبرم که سریع پا پس میکشد و می ایستد: چیزیم نشده... میرم دوش بگیرم... تو هم لباسایی که میخوای بپوشی رو به جا دم دست بذار که مثل همیشه دقیقه ی نود دنبال جوراب و کفش و ساعت نگردی...

نرسیده به در اتاق بازویش را میگیرم و تا دهن باز میکنم، نگاهم روی مانی قفل میشود که توی سکوت، خیره نگاهمان میکند...

لبخندی میزنم و میگویم: دایی ماشین دیوونه ت کو؟!

چند ثانیه نگاه میکند و بعد به نشیمن میدود...

غزل را توی اتاق میکشانم و در را پشت سرمان میندم...

با یک حرکت بازویش را از حصار انگشتانم خارج میکند و فاصله میگیرد...

دستم را توی جیب گرمکنم فرو میبرم و بلا تکلیف نگاهش میکنم: تو چرا به دفعه اینطوری میشی غزل؟!

حوله ی قرمز زنگش را از کشو بیرون میکشد و کشو را با فشار زانویش میندود: من هیچ طوریم نیست... فقط بعضی وقتا حالم از خودم و حرفهام و رفتارم به هم میخوره...

و به حمام میرود و در مقابل نگاه متعجب و پرسشگرم، در را به رویم میندود...

نفسم را با تک خندی عصبی بیرون میدهم و کف دستم را به صورت و چشمهایم میکشم... تا به حال حس میکردم مثل کف دستم غزل را میشناسم... طوری که قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورد، میفهمیدم چه میخواهد بگوید... اما حالا... به این نتیجه رسیده ام که غزل به شدت غیر قابل پیش بینی است...

صدای برخورد ماشین مانی با در و دیوار خانه می آید... شقیقه هایم را با کف دست می فشارم و به تغییر رفتار ناگهانی غزل فکر میکنم... چطوری یک دفعه از این رو به آن رو میشود...

طی این یک هفته ی اخیر، سومین یا چهارمین بار است که به این حالت عصبی و پرخاشگر، آنهم در یک بازه ی زمانی چند ثانیه ای دچار میشود... و جالب است به همان سرعت که جبهه میگیرد، به همان سرعت عم عصبانیتش فرو کش میکند و به حالت عادی برمیگردد و طوری رفتار میکند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

مانی به در میکوبد و صدایم میزند...

از جا بلند میشوم و در را با میکنم... مانی با نق نق میگوید: حوصله م سر رفت... بیا ایکس باکس بازی کنیم...

بغل میگیرمش و بسته ای از شکلات شیری هایی که غزل همیشه توی کشوی کنار تخت میگذارد به دستش میدهم... مانی شکلات را میگیرد و ایکس باکس را فراموش میکند...

مراقبم که دست های کاکائویی اش را به جایی نمالد... وگرنه غزل پوست سر جفتمان را میکند...

بعد از بیست دقیقه، غزل با تن پوش قرمز رنگش از حمام بیرون می آید... لبخندی به مانی میزند و میگوید: خاله انقدر شکلات نخور مثل اوندفعه مریض میشی بدنت دونه های قرمز میزنه...

چشمهای سرخش را از نظر میگذرانم...

مانی با حسرت نگاهی به شکلات نصفه ی توی دستش می اندازد... غزل جلو می آید و گونه ی مانی را پر سر و صدا میبوسد: حالا ایندفعه اشکال نداره... ولی زیاد شکلات نخور...

مانی باشه ی خوشحالی میگوید... حرکات غزل را زیر نظر میگیرم... با حوله، اب موهایش را میگیرد و روی صندلی گرد جلوی میز توالت می نشیند... موهایش را سشوار میکشد و با گیره ی کوچکی بالای سرش جمع میکند...

به دست و صورت و پاهایش لوسیون میزند و از توی آینه نگاه میکند...

\_ امشب کیا هستن توی مهمونی؟!\_

\_ یعنی چی؟!\_

\_ یعنی اینکه چه آدمایی دعوت شدن... میخوام بدونم چی بیوشم... فقط کارمندای شرکتن یا خانواده ش هم هستن!\_

مانی را روی پایم جابجا میکنم: فکر نمیکنم خانواده ش رو هم دعوت کرده باشه... یه مهمونی برای خداحافظی از بچه های شرکته... مهمونی انچنانی هم نیست... هر چی دوست داری بیوش...

غزل با مکت نگاهش را میگیرد و از روی صندلی بلند میشود... گره حوله اش را محکم میکند و به طرف کمد میرود... دکلته ی مشکی رنگی را بیرون میکشد و نشانم میدهد: این خوبه؟!

ابروهایم را بالا می اندازم: من گفتم هر چی دوست داری... ولی نه دیگه یه همچین چیزی...

بی حوصله میگوید: یه نیم تنه ی آستین کوتاه روش میخوره... جوراب شلواری هم میپوشم...

بی حوصله سر تکان میدهم: باشه... همین خوبه...

لباس را روی تخت می اندازد... با صدای ایفون، ابروهایم را بالا می اندازم و غزل به ساعت نگاه میکند: این کیه دیگه؟! عسل که قرار بود شیش به بعد بیاد...

از جا بلند میشوم و اتاق را ترک میکنم...

عسل از پشت آیفون میگوید که مانی را زودتر پایین بفرستم که عجله دارد...

سویشرتم را روی رکابی ام میپوشم و پایین میروم... عسل سر سری تشکر میکند و میرود... مَثا اینکه شب قرار است برایش مهمان بیاید که زودتر دنبال مانی امده...

به خانه که برمیگردم، غزل گوشواره هایش را به گوش میکند... از گوشه ی چشم نگاه میکند و میپرسد: عسل نیومد بالا؟!

نچی میگویم: نه... عجله داشت... پات درد نمی کنه؟!

انگشت های پایش راتکان میدهد و نه آهسته ای میگوید... هی تا نوک زبانم می اید دلیل جبهه گیری ها ناگهانی اش را بپرسم و هی سکوت میکنم...

غزل نیمی از موهایش را جمع میکند و با گیره ی جواهر نشانی که برای تولد نوزده سالگی اش خریدم، بالای سرش محکم میکند...

\_ تو نمیخواهی آماده بشی؟!\_

\_ هنوز وقت زیاده...\_

\_ توی ترافیک میمونیم... ساعت چند باید اونجا باشیم؟!\_

\_ مهمونی از ساعت هفت شروع میشه...\_

\_ پس زودتر آماده شو...\_

ناچارا به طرف کمد میروم... پیراهنی که غزل اتو کرده، با کت و شلوار سرمه ای بیرون میکشم... غزل ارایش مختصری میکند... لباسش را میپوشد و رو به رویم می ایستد...

نگاهش میکنم... روی پنجه بلند میشود و دکمه ی دوم پیراهنم را میندود: این بسته باشه بهتره...

و با مکث میگوید: کراوات نمیندی؟!\_

نچی میگویم و جوراب هایم را میپوشم...

غزل مشغول بستن ساعت عروسیمان، به دستش است...

قفل ساعت را میندود و مانتویش را میپوشد... کفش های پاشنه بلندش را هم همینطور... حالا قدش تا زیر گردنم میرسد...



کتم را روی ساعدم می اندازم و به ساعت نگاه میکنم... بیست دقیقه به هفت است... اگر همین حالا حرکت کنیم، با احتساب ترافیک، تا هفت و نیم یا یک ربع بع هشت، به مهمانی میرسیم...

با صدای غزل که میپرسد: بریم؟!

نگاهم را از ساعت میگیرم و سری می جنبانم... غزل کیف مستطیلی کوچکش را زیر بغلش میزند و جلوتر از من، اتاق را ترک میکند...

نگاهی سرسری به دور تا دور خانه می اندازم و همه ی چراغ ها به جز آباژور پایه بلند گوشه ی نشیمن را خاموش میکنم...

کفشهایم را از جا کفشی برمیدارم... دست غزل را میگیرم و از پله ها پایین میرویم...

طبق حدسم، یک ساعت و ده دقیقه ی کامل توی مسیر سپری میشود...

رو به روی درب آهنی مشکی رنگی متوقف میشوم و غزل با نگاهی به عمارت مجلل پیش رویمان زمزمه میکند: همینجاست؟!

هومی میگویم و ماشین را پارک میکنم... از اول تا آخر کوچه، ماشین پارک شده...

همراه غزل، پا به عمارت میگذاریم... راه شنی را طی میکنیم و از پله های سنگی جلوی درب ورودی بالا میرویم...

خدمتکاری به استقبالمان می آید... شال و مانتوی غزل را میگیرد و با خوشرویی، به سالن بزرگی راهنماییمان میکند...

توی سالن چشم میگردانم... هر دو یا سه نفری، با هم مشغول صحبت کردن هستند...

نگاهم توی نگاه پرتویی گره میخورد... لبخندی میزند و با اشاره، خانم میانسال کنارش را متوجه خودش میکند و به سمتان می آیند... غزل زیر گوشم میگوید: پرتویی اینه؟!

هوم میگویم و غزل باز پیچ پیچ میکند: چطوری میتونه از این عمارت دل بکنه و بره؟!

آهسته میگویم: حتما اونور آب بهتر از اینا در انتظارشه... تازه یکی دیگه از سهامدارا هم میخواد سهامشو واگذار کنه... دیده این چقدر سود کرده، اونم هوایی شده...

با نزدیک شدن پرتویی، لبخندی میزنم... دستم را می فشارد و خوشامد میگوید و خانم همراهش را، همسرش معرفی میکند...

دستم را دور کمر غزل می اندازم و میگویم: همسرم، غزل...

هر دو دست غزل را می فشارند و اظهار خوشوقتی میکنند و با گفتن جمله ی تکراری و کلیشه ای " راحت باشید... از خودتون پذیرایی کنید" فاصله میگیرند تا به بقیه ی مهمان هایشان برسند...

برای پیدا کردن پویا چشم میگردانم و زیر لب میگویم: پویا نیست...

غزل نگاهم میکند: چی گفتی؟!

سری تکان میدهم و همان موقع دستی روی شانه ام فرود می آید: دنبال من میگردی؟!

می چرخم و پویا را با نیش باز مقابلم میبینم... یک تای ابرویش را بالا می اندازد و رو به غزل میگوید: سلام عرض شد غزل خانم... چه خبرا؟! خوش میگذره؟! هنوز به فکر طلاق نیفتادی؟!

رنگ از چهره ی غزل میپرد... با اخم میگویم: چی میگی تو؟!

پویا هر هر می خندد: آخه کنار اومدن با تو صبر ایوب میخواد... فکر میکردم دیگه تا حالا غزل برای خلاص شدن از دستت اقدام کرده...

صدای نفس راحتی که غزل میکشد را به وضوح میشنوم... دلم میخواد کله ی پویا را بکنم... احمق...

پویا دستی به پشتم میکشد: خب حالا ترش نکن... حرف حق تلخه دیگه...

و به اتفاق، به طرف راحتی های گوشه ی سالن میرویم...

خیلی زود، انواع و اقسام خوراکی ها و نوشیدنی ها پیش رویمان قرار میگیرد...

پویا گیلانش را یک نفس سر میکشد...

غزل چشم غره ای میرود و زیر گوشم میگوید: تو نمیخوری ها...

مظلومانه نگاهش میکنم: همین یه شب...

چشمهایش را گرد میکند: نه امیرحسام...

\_ فقط همین یه دونه...

با قاطعیت، نه کشداری میگوید و دستش را برای گرفت گیلان توی دستم دراز میکند... دستم را عقب میکشم: غزلم؟!

\_ بدش به من امیر...

پویا با خنده نگاهمان میکند... نگاه چپی به جانبش می اندازم و غزل باز دست دراز میکند... گیلان نیمه پر را محکم نگ میدارم... غزل با لجبازی، برای گرفتنش تقلا میکند...

تکانی به دستم میدهم و مایع سرخ رنگ لب پر میزند و روی شلوارم میریزد... با دو انگشت، شلوارم را از پایم فاصله میدهم: آه... غزل...

تند تند معذرت خواهی میکند: ببخشید ببخشید... معذرت میخوام...

چپ چپ نگاهش میکنم و از جا بلند میشوم... غزل همراه نیم خیز میشود: کجا؟!

با پرخاش میگویم: دستشویی...

پویا با خنده میگوید: خب حالا توام... چیزی نشده که... سوسول...

غزل به آهستگی میگوید: بذار منم باهات بیام...

با حرص، لازم نکرده ای میگویم و از خدمتکار سراغ سرویس بهداشتی را میگیرم... مسیری را نشانم میدهد و وارد سرویس میشوم...

دستمال مرطوب را روی شلوارم میکشم و خدا را برای تیره بودن رنگ شلوارم شاکر میشوم... لامصب چه جای ضایعی هم خیس شده...

از سرویس بهداشتی که بیرون می آیم، با خانم جوانی سینه به سینه میشوم...

برای رد شدنش کمی به چپ میروم که باز رو به رویم قرار میگیرد... اینبار به راست میروم و مجددا همزمان با من حرکت میکند... خنده ام میگیرد...

حرص زده سر بلند میکند و نگاهم توی یک جفت چشم درشت عسلی قفل میشود... بهت زده پلک میزنم و عینکم را روی بینی جابجا میکنم... باورم نمیشود... بی صدا لب میزنم: شیرین...

اخم عمیقی روی پیشانی بلندش نقش میندد...

آهسته میگویم: نشناختی منو؟!

و با خنده اضافه میکنم: بزغاله...

دهانش نیمه باز میماند و شگفت زده پلک میزند: امیر حسام...

و با صدای بلند تری تکرار میکند: امیر حسام... وای... واقعا خودتی؟! باورم نمیشه...

هنوز تند تند حرف میزند... هنوز صدایش نازک و بچگانه است...

لبخند میزنم و از جلوی در سرویس بهداشتی کنار می رویم...

با حفظ لبخندش میگوید: هنوز باورم نمیشه... تو اینجا...

\_ من برای فرا ایده کار میکنم...

ذوق زده میگوید: شوهر منم برای فرا ایده کار میکنه اتفاقا... عجب تصادفی...

با حیرت میپرسم: ازدواج کردی؟! اصلا کی از انگلیس برگشتی؟!

\_ آره... یک سالی میشه که ازدواج کردم... سه ساله برگشتم... راستش بابا اونجا عاشق یه زنه شد و خب یه مشکلاتی پیش اومد که من و مامان برگشتیم... چشمهایم را گرد میکنم... با خنده میگوید: ولش کن اینا رو... از خودت بگو... و با نگاهی به دست چپم اضافه میکند: تو هم که ازدواج کردی کلک... چقدر زود... لبخند میزنم: هنوز دو ماه نشده...

\_ واو... پس باید بهت تبریک بگم...

تشکری میکنم... شیرین بی وقفه سوال میپرسد: چه خبر از بقیه؟! خاله پری... عسل... غزل... آوا و آراد... عزیزم... دو قلوها دبیرستانی شدن نه؟!

\_ امسال دیپلم گرفتن... سال بعد کنکور دارن... عسل و غزل هم ازدواج کردن... عسل یه پسر دو سال و نیمه داره... غزل از همه خوشبخت تر شد... یه شوهری گیرش اومده... خوشگل، خوشتیپ، با سواد، تحصیل کرده... مهندس...

شیرین با سر خوشی می خندد: خب زیاد تعجبی نداره... غزل ار همون بچگی خوش شانس بود...

نیشخندی میزنم و با صدای بمی که میگوید "شیرین جان" نگاهم را تا چشمهای سهیل صادقی که پشت سر شیرین ایستاده، بالا میکشم: شیرین؟! شوهرت اینه؟!

سر تکان میدهد و سهیل با تعجب دستم را می فشارد: چیزی شده؟!

شیرین با هیجان میگوید: سهیل... یادته همیشه میپرسیدی این پسره که توی همه ی عکس های بچگیت هست، کیه؟! باورم نمیشه اینجا میبینمش...

سهیل چشمهایش را ریز میکند و توی چهره ام دقیق میشود: آره... آره... حسام تو هر روز جلوی چشمی... چطور از عکسا نشناختمت!؟

شیرین اخم میکند: بهش نگو حسام... خوشش نمیاد...

با حرص میگویم: واقعا کیه که حرف گوش کنه...

سهیل میخندد: خيله خب بابا... حالا بياین بریم اينور... جلوی در توالت ایستادن رفع دلتنگی میکنن...

شیرین لبخندی میزند و میگویم: فکر کنم میخواستی بری دستشویی...

دست هایش را توی هوا تکان میدهد: میخواستم آرایشمو تجدید کنم... حالا زیاد مهم نیست... خانمتو با خودت نیاوردی!؟

راهرو را رد میکنیم و به سالن میرویم: چرا... اونجا نشسته... بیا با هم آشناون کنم...

و با لبخندی زیر پوستی، به طرف غزل میروم...

غزل چشمهایش را ریز میکند و نیم خیز میشود... کنارش می ایستم و با لبخند میگویم: همسرم... غزل...

شیرین با دهانی که از شدت تعجب تا آخرین حد بازمانده، نگاهش را بین من و غزل میچرخاند و با لکنت میگوید: شـ شما دوتا... با هم... خدایا... امشب دیگه چه اتفاق غیر منتظره ای در انتظارمه!؟

و قبل از هر عکس العملی از جانب غزل، محکم در اغوش میگیردش: عزیزم... چقدر خوشحالم که میبینمت...

غزل از شدت تعجب میخکوب شده... شیرین از غزل جدا میشود و شانه هایش را  
میگیرد: نشناختی منو؟!

غزل نا مطمئن تکرار میکند: شیرین؟!

شیرین هیجان زده سر تکان میدهد و باز غزل را در اغوش میگیرد... اینبار دست های  
غزل بالا می آید و روی کمرش مینشیند...

پویا با اشاره ی چشم میپرسد: جریان چیه؟!

سهیل به جای من جواب میدهد: حس... امیر با خانم یه اشنایی قدیمی داره...

پویا ابرویی بالا می اندازد و نگاه مشکوکش را به صورتم میدوزد... به محض جاگیر  
شدن روی مبل ها، پویا با ارنج به پهلویم میزند و زیر گوشم میگوید: این همون  
شیرین خانم معروف، عشق اولته؟!

زیر لب می غرم: خفه شو پویا... شوهرش اینجا نشسته...

نیشخندی میزند و نگاهش را به شیرین میدهد که کنار غزل نشسته...

غزل می پرسد: تو چرا ایرانی؟!

\_ داستانش مفصله... ما سه سال و نیم بیشتر انگلیس نمودیم... سه سال پیش با  
مامان برگشتیم...

\_ واقعا که... اونوقت هیچ وقت نخواستی دوباره ما رو ببینی؟!



شیرین لبخند تلخی میزند: وقتی برگشتیم مامان خیلی افسرده و بیمار بود... آخرش هم طاقت نیاورد و دو سال پیش... فوت شد...

نفسش را با اه عمیقی بیرون میدهد: اون موقع من و سهیل نامزد بودیم... بعد از سال مامان هم با یه مراسم خودمونی و بی سر و صدا رفتیم سر خونه و زندگیمون...

غزل دو دستش را جلوی دهانش میگیرد... میبینم که چشمهایش پر اشک میشود: خاله مزده... فوت کرده؟! من... باورم نمیشه... عمو احمد چی؟! کجاست؟!!

دستم را روی بازوی غزل میگذارم: غزلم این حرف ها رو بذار برای بعد... بعد از شش سال و خرده ای همدیگه رو دیدیم... بهتر نیست از چیزای بهتری حرف بزنیم؟!!

غزل سری تکان میدهد و شیرین با خنده میپرسد: هنوز بهش میگی غزلم؟! البته الان دیگه واقعا غزلت شده... مامان همیشه میگفت این دو تا رو نمیتونی از همدیگه جدا کنی... اول و آخرش مال هَمَن... حالا سرنوشتو ببین... دیگه چیا بهش میگفتی؟! جوجه؟! الان دیگه باید بهش بگی مرغه...

غزل می خندد: نه بابا... هنوز بهم میگه جوجه...

سهیل با لبخند، سری به نشانه ی تاسف تکان میدهد: این سیرت خوشگلتو چرا توی شرکت رو نمیکنی؟! اونجا فقط اخلاق چیز مرغیتو به رخ بقیه میکشی...

ابروهایم را بالا می اندازم: شرایط ایجاب میکنه...

شیرین به بازویم میزند: اوهو... چه لفظ قلم... امیر دماغو کت شلواری شده حرف زدنش هم تغییر کرده...

جمع یک صدا می خندد...

با پشت دست ضربه ای به بازوی غزل میزنم: تو نخند حداقل...

بریده و با خنده میگوید: راست میگه خب...

چشم غره ای میروم و نگاهم پشت سر دختری با لباس شب آبی تیره کشیده میشود... برای یک لحظه به اندام موزونش خیره میشوم و سریع نگاهم را میگیرم... سرم را به طرفین تکان میدهم... غزل به آرامی میپرسد: چی شده؟!

پلک میزنم و به اهستگی خودش جواب میدهم: هیچی...

و نفسم را بیرون میدهم... یک فکر مزخرف، تا ته مغزم را میچود و جلو میرود...

ساعتی به خنده و گفت و گو سپری میشود...

با صدای پرتویی که مهمانان را نزدیک خودش فرامیخواند، از جا بلند میشویم...

غزل دستش را دور بازویم می اندازد... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... چشم غره ای میرود و خودش را بیشتر بهم می چسباند... خدا خودش رحم کند... غزل باز دیوانه شده...

پرتویی ضمن اینکه از مهمانان تشکر میکند، برای همه ی کارمندها و آینده ی کاری شرکت آرزوی موفقیت میکند...

بی حوصله به حرف هایش گوش میدهم... غزل هم انگار کلافه شده که این پا و آن پا میکند و هی سر جایش وول میخورد...

دستم را دور کمرش می اندازم و محکم نگهش میدارم... نگاهم میکند و با جدیت میگویم: انقدر وول نخور...

و با لبخند فرو خورده ای، نگاهم را به پرتویی میدوزم... بعد از صحبت ها و تعارفات کلیشه ای، که دل کنده از شرکت و مملکت برای من خیلی سخت است، اما مجبورم و باید بروم و اینجا پیشرفت نیست و از همین خرابیها... تک سرفه ای میکند و میگوید: میدونم همه ی شما کنجکاوین که بدونین از این به بعد، قراره به جای من با کی کار کنید...

سهیل زیر لب میگوید: من که اصلا کنجکاو نیستم...

پویا با تکان سر تایید میکند و پرتویی ادامه میدهد: امیدوارم همونطور که تا حالا برای پیشرفت شرکت تلاش میگردید، از این به بعد نهایت همکاری رو با خانم صولتی داشته باشید...

شاخک هایم تکان میخورند... غزل تکان سختی میخورد و با تقلا از اغوشم جدا میشود...

پرتویی دست راستش را بالا می آورد: صدف جان... تشریف بیارید...

نفسم حبس میشود... صدف خرامان جلو می آید و نوک انگشت هایش را به دست دراز شده ی پرتویی می سپارد...

صدای وای خفه ی غزل را می شنوم... پیشانی ام را می مالم و به لبخند پهن صدف نگاه میکنم...

چشمهایش را دور تا دور سالن می گرداند و مردمک های درشت و براقش را مستقیم به چشمهای گشاد شده ام میدوزد...

....

غزل با سستی مانتویش را به تن میکند... شیرین با لب های ورچیده میگوید: کجا میرین خب؟! هنوز زوده که...

بی حواس میگویم: شیرین جان نمیشه... مامان تماس گرفت گفت آوا حالش به هم خورده... فکر میکنم مسموم شده باشه... بابا هم شهرستانه... من پیششون باشم بهتره...

شیرین با ناراحتی سر تکان میدهد... غزل با دست هایی که به وضوح می لرزد شالش را روی سرش می اندازد...

نگاه نگران پویا، اعصابم را بیشتر به هم میریزد...

پرتویی با همسرش جلو می آید... توی دلم به خاطر نانی که توی سفره ام گذاشته لعنتش میکنم و جواب حرف هایش را سرسری میدهم...

شیرین شماره اش را به غزل میدهد و با خداحافظی کوتاهی، عمارت را ترک میکنیم...

انگار غزل میفهمد برای منفجر شدن منتظر یک جرقه ی کوچکم که تا رسیدن به خانه، کلمه ای حرف نمیزند... اما صدای نفس های بغضدارش را میشنوم...

با اعصابی داغون، وارد خانه میشوم و کفشهایم را توی جا کفشی پرت میکنم... غزل بی سر و صدا پشت سرم می آید... خودم را روی اولین مبل سر راهم پرت میکنم... کتم را گوشه ای می اندازم...

غزل مانتو و شالش را روی پشتی کاناپه می اندازد... جوراب شلواری و نیم تنه ی روی لباسش را هم ایضا...

کمی پیش رویم راه می‌رود و آخر سر، با بغض و صدای مرتعشی می‌پرسد: حالا چی  
میشه امیر حسام؟!

سر سنگینم را بلند میکنم و با دیدن چانه ی لرزان و چشمهای پر اشکش، حس میکنم  
کسی قلبم را توی مشتش می فشارد...

همزمان که از جا بلند میشوم، دو دوکمه ی بالایی پیراهنم را باز میکنم... غزل لب  
میگزد و قطره اشک درشتی، از چشم چپش پایین می افتد...

دستم را به طرفش دراز میکنم... بی طاقت دستم را میگیرد و توی اغوشم فرو  
می‌رود... پیشانی اش را به سینه ام می چسباند و بغضش را با صدای بلندی ازاد  
میکند: امیـــــر...

هیچ هیعی میکند و توی سینه ام هق میزند: از اون شرکت بیا بیرون امیر حسام... تو  
رو خدا...

شانه هایش را میگیرم تا از آغوشم فاصله بگیرد: چی میگی غزل؟!

پیراهنم را مشت میکند: امیر حسام... التماس میکنم... تو رو خدا... تو رو جون هر  
کی دوست داری... امیر من زندگیمو دوست دارم...

با دو دست صورت خیسش را قاب میگیرم: غزلم... هیس... هیس... آروم باش...

به سکسکه می افتد: نمی... تونم... تا وقتی سایه ی صدف روی زندگیم سنگینی کنه  
نمیتونم... آروم بگیرم...

\_ غزل به حرفی که میزنی فکر کن... اگه من از اون شرکت استعفا بدم... قسط این  
خونه رو چیکار کنم؟! شارژ ساختمون... خرج خونه...

\_ یه جای... یه جای دیگه... استخدام شو... اینهمه شرکت...

دستهایم را پایین می اندازم و ازش فاصله میگیرم: نمیفهمی چی میگی غزل.. نمی فهمی... کسایی که مدرک دکترای معماری رو دارن الان بیکارن... کی به منی که هنوز مدرک ارشدمو نگرفتم کار میده؟!

باز جلو می آید و به پیراهنم چنگ میزند: پس چیکار کنیم؟! چیکار کنیم؟!

دسته ای از موهای بالای گوشش را چنگ میزند و تکرار میکند: با این مصیبت چیکار کنیم؟!

دیوانه وار جیغ میکشد: من با صدفی که دست از سر زندگی من برنمیدارده چیکار کنم امیر حسام؟!

شانه هایش را میگیرم... گریه اش به هق هق بی صدایی تبدیل میشود... سرم را خم میکنم پیشانی ان را به پیشانی اش می چسبانم: غزل...

خیره به چشمهایم زمزمه میکند: زندگیمن به یه تار مو وصله امیر حسام... نذار صدف باز هوایت کنه...

با اینکه حرفش برایم گران تمام میشود، اما سکوت میکنم و اجازه میدهم خودش را خالی کند...

دست هایم را از شانه های برهنه، تا انحنای گردنش بالا می کشم...

لب پایش را ثانیه ای بین دندان هایش می کشد و آزاد میکند: من دق میکنم امیر... به خدا دق میکنم... نمیخوام تو رو با کسی تقسیم کنم... من خیلی دوست دارم...

و روی پنجه بلند میشود و دستش را پشت گردنم فشار میدهد... طوری که انگار سالها منتظر این لحظه باشم، کمرش را فشار میدهم و تنش را توی اغوشم بالا میکشم...

پاهایش را زمین جدا میشود... توی چشمهایم پلک میزند...

خیره میشوم به تپله های براق و لرزانش... و لب هایش را با حرارت میبوسم...

غزل آرام و منظم نفس میکشد... نسبت به ساعتی قبل آرامتر شده... حد اقل دیگر گریه نمیکند...

انگشتم روی ستون فقراتش حرکت میکند... از پشت گردن تا بالای کمرش سر میخورد و برمیگردد... به طرز شگفت آوری این حرکت را دوست دارم...

تکان آرامی میخورد و سریع عکس العمل نشان میدهم: چی شده؟!

آهی میکشد و ضعیف میگوید: هیچی...

و شانه هایش را بالا می کشد و توی خودش مچاله میشود... ملافه را یک دستی تا روی شانه های برهنه اش بالا میکشم و باز حرکت رفت و برگشتی انگشتم روی ستون فقراتش را از سر میگیرم...

غزل سرش را روی بازویم جابجا میکند... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... بی حرف خیره ی صورتم میشود...

با ملایمت میگویم: غزلم باور کن کاری که میگی شدنی نیست...

آه میکشد... از ته دل... تلخ زمزمه میکند: میدونم...

بی مقدمه میگویم: چرا فکر میکنی من زندگی‌مونو دوست ندارم؟! چرا فکر میکنی فقط خودتی که داری برای حفظ این زندگی تلاش میکنی!؟

\_ دوست داری؟! این زندگی اجباری رو دوست داری؟! منو چی... زن اجباری... با معاشقه های اجباری‌مون... اونا رو دوس داری!؟

با قاطعیت میگویم: آره دوست دارم... در ضمن هیچکس نمیتونه منو به کاری که دلم نخواد مجبور کنه... اینو تو بهتر از هر کسی میفهمی... من خودم این زندگی رو خواستم... اینو تو سرت فرو کن...

\_ ولی مجبور شدی بخوای...

پلک هایم را روی هم فشار میدهم: انقدر... این کلمه ی لعنتی رو... تکرار... نکن... مرتعش میگوید: سر من داد نزن...

به پهلو میچرخم: معذرت میخوام... ولی غزل بعضی وقتا واقعا روی اعصابمی...

با بغض می خندد: میدونم...

لبخندی میزنم: شاید باورت نشه... ولی من الان واقعا حالم خوبه غزل... الان، توی این لحظه، با وجود تموم دل مشغولی هام، کنار تو، حالم خوبه... حال خوشم رو خراب نکن... بعدا مفصل حرف میزنیم...

\_ خیلی دلم میخواد بهش فکر نکنم... ولی همیشه... یه چیزی توی سرم وز وز میکنه امیر... حتی فکر کردن به اینکه تو و صدف دوباره زیر یه سقف... نزدیک هم بخواین فعالیت کنین دیوونه م میکنه... دلم خوش بود به اینکه درست تموم شده و حداقل توی دانشگاه صدفو نمیبینی... ولی اون یه جوری پیش میره که...



با لودگی میگویم: اینجوری خوبه که... دیگه همه ش ملاحظه م رو میکنی... هر چی  
من بگم میگی چشم... اذیتم نمیکنی...

با حرص موهای سینه ام را میکشد: خودشیفته...

بی رمق می خندم... غزل ساکت میشود... لبخند محوی که روی لبش نقش بسته نا  
پدید میشود و باز بغض میکند...

\_ من مطمئنم صدف دیگه تو رو دوست نداره امیر حسام... فقط دلش میخواد  
اذیتمون کنه...

\_ خب که چی؟! خودم بهتر از تو اینا رو میدونم... اینا رو میگی که من گول صدفو  
نخورم!؟

سرش را به بالا و پایین تکان میدهد... لب هایم را روی هم میفشارم و می غرّم:  
خیلی خری...

\_ اینم میدونم...

لاله ی گوشش را بین دو انگشتم میگیرم و بازی میدهم... سرش را به سمت شانه  
اش خم میکند: نکن قلقلکم میاد...

دستم را پس میکشم...

\_ غزل... هر تضمینی بخوای بهت میدم که از جانب صدف، هیچ خطری زندگیمونو  
تهدید نکنه... فقط تو اینطوری بغض نکن... سر هر چیز بی ارزشی چونه ت نلرزه...  
زندگی رو برای خودم و خودت زهر نکن...

\_ من از تو تضمین نمیخوام امیر حسام... بهت اطمینان دارم... ولی صدف... مطمئنم  
یه جوری زیر آبی میره حتی تو فکر کنی کارایی که انجام میده به نفعته...

\_ خب اگه من باهاش هیچ برخوردی نداشته باشم که بخواد یه همچین کاهایی  
بکنه چی؟!

سرش را به طرفین تکان میدهد: نمیدونم... صدف خیلی غیر قابل پیش بینی...

\_ ببین غزل... مادر جون همیشه یه حرفی میزنه... دستی رو که همیشه برید، باید  
بوسید... الان حکایت ماست... همینجوری الکی نیست که من از یه شرکت اونم به  
این معتبری و موفق، استعفا بدم و برم یه جای دیگه مشغول بشم... یه همچین  
موقعیت خوبی رو از دست بدم، فقط به خاطر آدم بی ارزشی مثل صدف؟! تو اینو  
میخوای...؟!

نا مطمئن زمزمه میکند: نه... ولی... امیر حسام تو مطمئنی که صدف برات بی  
ارزشه؟!

دسته موی روی گونه و گردنش را عقب میزنم: به چی قسم بخورم که باورت بشه  
صدف دیگه برای من کوچیکترین ارزشی نداره؟!

با تاخیر زمزمه میکند: نمیخوام قسم بخوری... فقط میخوام این حرف اول و آخرت  
باشه... دوست ندارم بعد از چند روز تغییر عقیده بدی...

\_ نمیدم... تغییر عقیده نمیدم... مطمئن باش...

\_ امیدوارم...

\_ به هیچ صراطی مستقیم نیستی غزل... این اخلاقت خیلی بده...

\_ میدونم...

با اخم و خنده نگاهش میکنم: خوبه که همه چی رو میدونی و اصلا هم سعی نمیکنی خودتو تغییر بدی...

چشمهایش را می بندد: هر کی منو دوست داشته باشه، با همه ی خصوصیات خوب و بدم هم کنار میاد...

\_ آره؟! پس داری غیر مستقیم میگی من باید همینطوری باهات کنار بیام؟!!

ناگهانی پلک می گشاید و توی چشمهایم خیره میشود... چشمکی میزنم و لب بالایش را کوتاه میبوسم: من یه خنده ی از ته دل تو رو با صد تای صدف عوض نمیکنم جوجه ی زر زروی همیشه در حال گریه... افتاد؟!!

تند تند پلک میزند... دستش را میکشم... با مکث دعوتم را قبول میکند و میان بازوانم جا خشک میکند...

خوشبختی یعنی...

فراموش کن طوفان سخت دیشب را؛

ونگاه کن خورشید امروز چه زیبا لبخند میزند.

آرامش یعنی ...

دل مشغولی هایت را به پشت بلندترین کوه پرتاب کن؛

زندگی همینجاست...

وقتی من باشم و تو...

تو با من باش...

من دست همه ی اتفاق ها را می گیرم، که نیفتد...!!!

فصل نهم:

صدای تق تق برخورد پاشنه ی کفشی با زمین، پشت در اتاق متوقف میشود...

پویا قلمش را روی کاغذ های پیش رویش رها میکند و حرص زده میگوید: ایندفعه  
اگه این دختره باشه میزنم دهنشو سرویس میکنم...

در با تقی باز میشود و اندام صدف توی چهارچوب در ظاهر...

پویا مردمک هایش را توی کاسه ی چشم کی چرخاند... زیر پوستی لبخند میزنم...

صدف به آهستگی می پرسد: همه چی مرتبه؟!

پویا پوزخند میزند... دو نفر دیگر از مهندس هایی که توی اتاق حضور دارند،  
نیشخند...

صدف ابروهایش را بالا می اندازد: مشکلی هست...

پویا با تمسخر اشکاری میگوید: میگم خانوم مهندس... میخوای توی اتاق خودت  
یه میز به امیرحسام بده که دیگه لازم نباشه هر 5 دقیقه یکبار اینهمه از این اتاق به  
اون اتاق بری... هوم؟!

چشمهایم گرد میشوند... انتظار نداشتم پویا این موضوع را به این واضحی، آن هم جلوی همکارها توی صورت صدف بکوبد...

میبینم که پوست سفید صدف رو به قرمزی میرود: منظور؟!

\_ مشخص نیست؟!

صدف دست هایش را مشت میکند و با قدمهای بلندی خودش را به میز پویا میرساند: به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟!

مسعود سعیدی، یکی از بچه های بخش محاسبه که به تازگی به بخش ما منتقل شده، با ملایمت ذاتی اش میگوید: بی خیال خانوم صولتی... چقدر گیری شما...

صدف خیره به پویا، کف دستش را به سمت مسعود سعیدی بابا می آورد: شما دخالت نکن...

مسعود اخم میکند...

کف دست هایم را روی میز میزنم و از جا بلند میشوم: احمد آقا نیاورد چای رو که... من میرم چای بریزم برای خودم... کی چای میخوره؟!

صدف ناگهانی به سمتم می چرخد... لیوانم علنا نادیده اش میگیرم: کسی نمیخوره؟! پس من فقط برای خودم چای میریزم...

و به طرف در اتاق قدم برمیدارم و دستگیره را به پایین هل میدهم... صدای قدم های صدف را میشنوم که پشت سرم می آید... بی توجه در اتاق را پشت سرم میکوبم و ندیده، به چهره ی پشت در مانده ی صدف که مطمئنم به کبودی میزند، میخندم...

به ابدار خانه میروم... لیوانم را آب میکشم و چای میریزم...

صدف تق تق کنان وارد ابدار خانه میشود... نیم نگاهی به اندامش توی کت و شلوار رسمی کرب و کفش های پاشنه بلندی که هیچ جوره به صدفی که من نمیشناسم نمیخورد، می اندازم و با پوزخند صدا داری نگاهم را میگیرم...

قدمی به جلو برمیدارم که صدف راهم را سد میکند... با اخم نگاهش میکنم...

عصبی میگوید: نمیدونی وقتی رئیست توی اتاقه نباید مثل چی سرتو بندازی پایین و بری بیرون...

با تمسخر زمزمه میکنم: رئیس... هه... برو کنار بابا بذار باد بیاد...

از میان دندان های کلید شده اش می غرد: با من درس حرف بزن... حق نداری به من بی احترامی کنی...

داغی بدنه ی لیوان دستم را می سوزاند... لیوان را روی کابینت کنار دستم میگذارم: ببین مثل اینکه تو خیلی بیکاری... البته خب کلا مشخصه برای چه کاری به این شرکت اومدی... ولی من مثل تو نیستم... از خودم کار و زندگی دارم... برو کنار بذار من به کارم برسم...

انگشت اشاره اش را هشدار دهنده تکان میدهد: تو برای من کار میکنی... پس کاری رو انجام میدی که من بهت بگم...

انگشت شست هر دو دستم را توی جیب های شلوار جینم فرو میبرم و خونسرد و البته با لبخند کجی، خیره ی صورت برافروخته اش میشوم...

با مکت میگوید: فهمیدی؟!!

میخندم: نه...

\_ بس که نفهمی...

\_ نفهم تویی که نمیدونی اویزون زندگی ای و اون شدن جز کوچیک کردن خودت و تحقیر شدنت، هیچی برات نداره...

بلند جیغ میکشد: من اویزون زندگی کسی نیستم...

از بی پروایی اش، متعجب میشوم...

متقابلا صدایم را بلند میکنم... هر چه بادا بادا... همین روز اولی اگر دمش را نچینم، دیگر کاری از دستم بر نمی آید...

\_ فعلا که اویزون زندگی منی... دقیقا مثل یه انگل...

جیغی میکشد و دستش را بالا می برد...

با پوزخند فقط نگاهش میکنم...

با پوزخند فقط نگاهش میکنم...

با تاخیری چند ثانیه ای دستش را مشت می کند و پایین می اندازد...

لب هایم بیشتر کش می آیند... توی کسری از ثانیه، استانه ی در آبدار خانه پر از آدم میشو...

صدف دندان هایش را روی هم میساید... جمله ام را شمرده و مقطع توی صورتش پرت میکنم: برات متاسفم خانوم مهندس صدف صولتی...

با جیغ میگوید: برای خودت متاسف باش...

نیشخندم عاصی اش میکند: تو رئیس اینجا که هیچی... رئیس جمهور هم که باشی... حتی اگه مرگ و زندگی منم دست تو باشه... باز من جلوی تو سر خم نمیکنم... اینو یادت بمونه...

\_ مجبوری سر خم کنی...

\_ دلتو به چی خوش کردی بیچاره؟! به ارث باد آورده ی پدرت؟! دلم برات میسوزه... عقده ای تازه به دوران رسیده...

قبل از اینکه صدای جیغ گوش خراش صدف، بلند شود، صدای مهندس تولایی توی گوشم میپیچد: چه خبره اینجا؟! شما ها چرا اینجا جمع شدین؟! مگه کار ندارین؟! بفرمایید سرکارتون...

همکارها با پچ پچ پراکنده میشوند... مهندس تولایی جفتمان را به چشم غره ی نان و آب داری مهمان میکند و میگوید: معلوم هست اینجا چه خبره؟! شرکت جای این کارهاست؟! خانم صولتی شما لطف کنید اول با کار و وظایفتون آشنا بشید بعد توی بخش ها سرک بکشید و به کارمندا امر و نهی کنید... زُهام... بیا اتاقم...

میگوید و با قدمهای بلندی از ابدارخانه بیرون میرود... نگاه پر خشم و غضبی به صدف می اندازم و پشت سر تولایی میروم...

به محض ورود به اتاقش، روی صندلی پشتی بلند ریاستش مینشیند و با اشاره ی دست، دعوت به نشستم میکند... روی راحتی چرمی مینشینم و تولایی میگوید: مقدمه چینی نمیخوام... رک و پوست کنده بگو جریان چیه...



پای چپم را روی راست می اندازم: جریان اینه که شریک جدیدتون زیادی پررو و از خود راضیه...

سری به تاسف تکان میدهد: چقدر به پرتویی گفتم نکن... گفتم این خانم هنوز دانشجویه... بی تجربه س... برای این کار مناسب نیست... ولی خب... هر کس دیگه هم بود، به هر طریقی دلش میخواست سهامشو به دو برابر قیمت بفروشه...

چشمهایم را گرد میکنم: دو برابر قیمت؟!

\_ به چیزی توی همین حدود...

پوفی میکنم... صدف احمق...

\_ خب شما چطور موافقت کردین؟! به هر حال سهامدار عمده شمايید ونظرتون خیلی مهمه...

\_ نظر نهایی هیئت مدیره این بود... به هر جای کاریه که شده... بی خیال... نمیخوام بحث عوض بشه... قرار بود به من بگی ماجرا چیه؟! اونجور که من حدس میزنم، یه آشنایی قدیمی این وسط هست...

سری می جنبانم و ادامه میدهد: و البته یه علاقه ی قدیمی...

نگاه حیرت زده ام روی صورت خونسردش می نشیند... به سرعت اضافه میکند: سعی نکن انکارش کنی... همه چی از رفتار جفتتون مشخصه... ببین... من نمیخوام سر از روابط گذشته ی شما در بیارم... فقط دلم نمیخواد این گذشته روی بازده شرکت اثر بذاره... هر مشکلی که دارید، بین خودتون و البته خارج از شرکت حلش کنید... از کوچکتین تنش بعدی که روی عملکرد شرکت اثر بذاره نمیگذرم... مخصوصا که یه مدتی هست شرکت به خودی خود به هم ریخته س... در جریان هستی که احمدی هم میخواد سهامشو واگذار کنه؟!

سری می جنبانم و زیر لب به خودش غر میزند: خدا لعنت کنه پرتویی رو که همه رو اینطوری هوایی کرد... خدا میدونه کدوم جوجه دانشجوی بی تجربه ای باز بیاد سهام اینو بخره... اووف...

به اهستگی میپرسم: چرا خودتون سهمشو نمی خرین؟!

نیشخندی میزند و جواب نمیده... خب اگر میتوانست که می خرید... این دیگه چه سوالی بود؟!

فکری توی ذهنم جولان میدهد...

نا مطمئن می پرسم: میگم... مهندس احمدی که قصد نداره سهامشو دو برابر قیمت بفروشه، هوم؟!

نگاهم میکند: نه... دیگه کی مثل این دختره مغز خر خورده بیاد یه همچین پولی بده...

ابرویی بالا می اندازم و تولایی انگار تازه متوجه لحنش شده باشد، تک سرفه ای میکند: به هر حال من حرفامو زدم... اتمام حجت هم کردم... سعی کنید با هم دیگه کنار بیاید...

لبم را با زبان خیس میکنم: میگم... اگه من بخوام سهام مهندس احمدی رو بخرم... شما کمک میکنید؟! یعنی منظورم اینه که... نظر هیئت مدیره رو جمع میکنید؟!

نیشخندی میزند: که از این به بعد همه به جای کار کردن فقط بشینن موش و گربه بازی های تو و صولتی رو تماشا کنن... بعدشم... تو که یه همچین پولی داشتی... پس چرا اومدی اینجا مشغول شدی؟!

\_ من همچین پولی ندارم... خیلی سرمایه داشته باشم، نصف قیمت سهامه... البته  
اگه روی ماشینم هم حساب کنم...

\_ خب؟!\_

شانه ای بالا می اندازم: شما فکر کنید میخوام قرض کنم... چه فرقی به حال شما  
میکنه؟!\_

متفکر خیره ی صورتم میشود...

\_ تازه اینطوری دیگه نگران نیستید یکی که ناشناخته و بی تجربه س میاد و اداره ی  
یه قسمت از شرکت رو به دست میگیره...

\_ تو الان مثلا خیلی با تجربه ای؟!\_

\_ به هر حال هر چی یاد گرفتم همینجا بوده... دست پرورده ی خودتونم...

نگاه مرددی به جانبم می اندازد... با امیدواری نگاهش میکنم...

به پشتی بلند صندلی اش تکیه میزند و با هیجان میگویم: تازه خانمم هم میتونه  
بیاد جای الان من مشغول بشه... اونم معماری میخونه...

و نفسم را با صدا بیرون میدهم و منتظر پاسخش میشوم...

حوله را روی موهای خیسم میکشم و بی سر و صدا اتاق را ترک میکنم...

خانه توی سکوت وهم آوری فرو رفته... ابرویی بالا می اندازم و برای صدا زدن غزل  
دهان باز میکنم که با دیدنش کنار کانتر مکث میکنم... موبایلم را توی دو دستش  
گرفته و با اخم عمیقی، به صفحه زل زده...

پاورچین نزدیکش میشوم... با حس حضورم سر بلند میکند و موبایل را به سینه اش می چسباند: وای... چرا اینطوری میای...

دست دراز میکنم و موبایل را از میان انگشتانش بیرون میکشم: با گوشی من چیکار داری؟!

لب میگزد و سکوت میکند...

نگاهم را به صفحه میدوزم... کادر ایجاد پیام روی صفحه خودنمایی میکند... شستم را روی صفحه حرکت میدهم و مکالمات را از نظر میگذرانم... با دیدن پیامی از جانب صدف، اخم میکنم... " فکر کنم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم... امروز خیلی تند رفتم... میشه حرف بزنیم؟!"

و پیامی که گویا از جانب من ارسال شده و من ازش بی خبرم... " برو به درک"...

بی اراده می خندم و به غزل نگاه میکنم... زبانش را بین دندان هایش فشار میدهد... موبایل را روی کانتیر می اندازم... روی سطح صیقلی می لغزد و ثانیه ای بعد متوقف میشود...

غزل با شرمندگی صدا میزند: امیرحسام...

حوله را روی شانه ام می اندازم و به طرف تلویزیون میروم... غزل مثل جوجه اردکی دنبالم میکند: امیر باتوام..

روی کاناپه ولو میشوم و کنترل را به دست میگیرم: من همه ی اتفاقاتی رو که امروز بین من و صدف افتاد بی کم و کاست برات تعریف کردم، درسته؟!

سری تکان میدهد و میگویم: دلیل این کاراتو اصلا درک نمیکنم غزل...

\_ معذرت میخوام...

بی اینکه نگاهم را از شوی ترکی در حال پخش بگیرم، میگویم: چرا؟!

غزل سکوت میکند... سرم را میچرخانم و به چهره ی پرسشگرش نگاه میکنم: چیه؟!

گنگ نگاهم میکند: یعنی چی چرا؟!

\_ یعنی معذرت خواهی بابت چیه؟! اگه بابت سرک کشیدن توی گوشیمه که خب مهم نیست... چون دفعه ی اولت نیست... به هر حال تو تنها کسی هستی که همیشه پسورد های موبایل و کامپیوتر منو میدونست... اما اگه بابت پیامیه که فرستادی... خب این یه چیزی... کار بدی کردی که جواب صدفو دادی... چون الان باز اون پیام میده... و همینجوری ماجرا دنباله دار میشه... من حوصله ی دردرس ندارم غزل...

با احتیاط کنارم مینشیند: خب من گفتم شاید اینطوری بهش برخورده دیگه کاری به کارمون نداشته باشه... یعنی...

\_ قبول کن اشتباه کردی...

نفسش را با هوف کشداری بیرون می فرستد... مجددا نگاهم را به تلویزیون میدوزم... سنگینی نگاه غزل را روی نیمرخم حس میکنم...

میدانم تا سه دقیقه ی دیگر اگر سکوت کنم، اشکس سرازیر میشود...

بی اینکه نگاهش کنم، دست دراز میکنم و دنبال دستش میگردم... طولی نمی کشد که خودش جلو می آید و از زیر دستم، توی اغوشم می خزد...

پایین موهایش را به بازی میگیرم: حالا اشکال نداره... ولش کن... ولی غزل... باور کن صدف ارزش این کارها رو نداره که مثلا از طرف من بهش پیام بدی...

از ته دل آه میکشد: میدونم...

و با مکت اضافه میکند: راستی... حموم بودی... یکی رو گوشیت زنگ زد... تولایی...

\_ میدونم... همون سهامدار اصلی شرکته... گفتم که امروز باهاش حرف زدم راجع به خرید سهام و اینا...

\_ خب بهش زنگ بزن دیگه...

دسته ای از موهایش را دور انگشت اشاره ام میپیچم: ولش کن... پشیمون شدم... فردا توی شرکت بهش بگم...

غزل به سرعت از اغوشم بیرون می اید: ا...! امیر حسام...

نگاهش میکنم: چیه خب؟! بین من اگه تا قرون اخر حساب پس اندازمو خالی کنم و ماشینو هم بفروشم، بازم کمتر از دو سوم قیمت سهامو میتونم جور کنم... این یارویی هم که سهامشو برای فروش گذاشته انقدر دندون گرده که... غزل بی خیال... شدنی نیست...

اخم میکند: یعنی تا آخر عمرت میخوای زیر دست صدف بمونی که همه ش بهت امر و نهی کنه؟! آره؟!...

\_ غلط میکنه...

شانه ای بالا می اندازد: غلط رو که میکنه... ولی خب... کاری که دلش میخواد رو هم انجام میدهد...

پوفی میکنم... غزل ده ثانیه ای متفکر به حلقه اش زل میزند و با مکت میگوید: امیر  
حسام...

\_ چیه؟!

زبانش را روی لب پایش میکشد: میگم...

ابرویی بالا می اندازد: به دقیقه صبر کن الان برمیگردم...

و به سرعت از جا بلند میشود... سرم به به پشتی کاناپه میکوبم... خدا میداند باز چه  
نقشه ای کشیده...

چند دقیقه بعد، با جعبه ی لوزی شکل جواهراتش و دفترچه ی کوچکی پیش رویم  
ظاهر میشود...

نگاهم را از جعبه میگیرم و با چشم غزه میگویم: حتی فکرشم نکن...

با هیجان کنارم مینشیند: امیر یه دقیقه گوش بده...

محکم میگویم: نه غزل...

کلافه پوف می کشد: بابا خوب گوش بده ببین چی میگم... من که به جز حلقه و  
انگشتر نشونم انگشتر دیگه ای دستم نمیندازم... پس همه ی انگشتر هایی که کادو  
گرفتم بلا استفاده میمونه... بعدشم همین دستبندی که برام گرفتی و این گردنبندم  
برام بسه... به خدا من جنسای بدلی رو بیشتر دوس دارم... تو که خودت بهتر  
میدونی... اصلا بعدا مجبورت میکنم بهترشو برام بخری... هر چند من بازم میگم از  
طلا زیاد خوشم نمیاد... هوم؟!

و در جعبه را باز میکند و به سمت میگیرد: ببین... با اینا کارت راه می افته... تازه این دفتر چه پس اندازم هم هست... پس انداز های خودمه و یه خرده ش هم پول هایی که بابا برای خرید سرویس چوب و وسایل خونه و اینا به حسابم ریخته و اضافه مونده... امیر میشنوی چی میگم؟!

نگاهم را به محتویات جعبه میدوزم: غزل یعنی واقعا دلت میاد سرویس برلیانی رو که سر جمع دو بار هم استفاده نکردی بفروشی؟! تازه مامان اگه بفهمه منو میکشه...

نچی میکند و میگوید: با همه ی احترامی که برای عمه قائلم، اما مال خودمه اختیارشو دارم... دلم میخواد برای تضمین آینده م ازش استفاده کنم... هر چند عمه اگه بفهمه مطمئنا خودش هم از این کار استقبال میکنه... اینم یه جور پیشرفته... بین امیر حسام... ممکنه الان یه خرده سخت باشه... مثلا از مجبور بشیم از یه چیزایی دل بکنیم... یا ماشینمون چند مدل پایینتر بشه... ولی خب یه کم که بگذره زندگیمون از این رو به اون رو میشه... تو میشی مالک یه بخشی از شرکت به اون بزرگی... روی سود شرکت میتونیم کلی حساب باز کنیم... تازه من با بابا و دایی هم صحبت میکنم... حتما اونا هم کمکمون میکنن... باشه امیر حسام؟!

نگاهش میکنم... عمیق و طولانی... دستش را دور بازویم حلقه میکند: امیر... بگو باشه دیگه... بگو باشه...

نفسم را بی صدا بیرون میدهم و زیر لب میگویم: تو کی انقدر بزرگ شدی جوجه؟! هان؟! از کی یاد گرفتی اینطوری منطقی حرف بزنی و آدمو قانع کنی؟!

سرش را به بازویم می چسباند و میگوید: شرایط آدمو بزرگ که هیچی... پیر میکنه امیر حسام...

ابروهایم را بالا می اندازم... این حرفش هزاران معنی برایم دارد... اما سعی میکنم با محرف کردن ذهنم، بهش فکر نکنم تا باز دلخوری پیش نیاید...



غزل باز تکرار میکند: باشه امیر؟! قبوله؟!

به آرامی پلک میزنم... با اعتراض میگوید: این یعنی چی خب؟! آره یا نه؟!

لبم را بین دو ابرویش میچسبانم و زمزمه میکنم: یعنی هر چی تو بگی جوجه...

\_ الان روی دنده ی راستی؟! یعنی من هر چی بگم قبول میکنی؟!

سرم را پایین میبرم تا روی چهره اش اشراف کامل داشته باشم... با تخیلی می خندد:  
چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

چشمهایم را ریز میکنم: چی تو فکرته غزل؟!

\_ هیچی... ولی... توی بوی غذا حی میکنی توی خونه؟! با توجه به اینکه ساعت  
هشت شب هم هست؟! گیج و گنگ نگاهش میکنم...

با شست و اشاره ضربه ای به پیشانی ام میزند: ای بابا چقدر خنگی تو... شام بریم  
پیتزا بخوریم...

تازه متوجه این همه مقدمه جینی اش میشوم و خنده ام میگیرد... غزل از جا میپرد  
و نگاهم را با خودش بالا میکشد...

با نیش باز میگوید: من میرم آماده بشم... خب؟!

و بی هوا خم میشود و لب هایش را به گونه ام می چسباند... صدای چلپ  
بوسیدنش توی گوشم می پیچد و غزل به اتاق فرار میکند... بهت زده دستم را روی  
جای بوسه اش میگذارم و چندین بار پلک میزنم... دختره ی دیوانه ی شکمو...

کارهای انتقال سهام و مشغول شدن غزل توی شرکت، کمتر از دو هفته طول میکشد... بر خلاف خواسته ام، غزل نمیتواند وظیفه ی قبلی من را به عهده بگیرد و فعلا توی بخش محاسبه مشغول به کار میشود... به قول بابا هنوز جوجه مهندس است و بی تجربه... نمی شود که همین اول کاری کارهای سنگین را به عهده بگیرد...

کمک خواستن از خانواده بیش از حد به نفعم شد... یک مقدار بابا کمک کرد... یک مقدار دایی... و کمترین مزیتش این بود که بی وسیله نماندیم و زانتیای دوست داشتنی ام را که جمعا سه ماه بیشتر زیر پایم نبود، با 206 سفید رنگی عوض کردم... به قول غزل ناف من را با 206 بریده اند...

مامان هم میگوید ماشین ماشین است دیگر... مهم این است کار ادم را راه بیندازد...

صدف با استخدام غزل مخالف بود... میگفت شرکت نیاز به نیروی جدید ندارد... من که پیشنهاد دادم یکی از با تجربه های بخش محاسبه را به جای من بفرستند بخش مهندسی و غزل توی بخش محاسبه مشغول شود، دهانش بسته شد...

با وجود مخالفتش با استخدام غزل، اما به طرز عجیبی توی این دو هفته اصلا به پر و پایم نمی پیچید... روابطمان در حد دو همکار یا به قولی شریک ساده بود... نه بیشتر و نه کمتر... حتی ان پیامی را که صدف از موبایلم برایش فرستاده بود را هم به رویم نیاورد...

این آرامش نسبی که هم توی خانه و هم توی محل کارم برقرار است را دوست دارم... فقط خدا کند که آرامش قبل از طوفان نباشد...

...

دکمه های سر آستینم را میندم... غزل بند کیفش را روی شانه فیکس میکند و هیجان زده میگوید: بریم!؟

چهره ی ذوق زده اش لبخند به لبم می آورد... چشمهایش از خوشحالی برق میزنند...  
واقعا فکر کرده شاغل شدن آتش دهان سوزی است؟!

قدمی به طرفش برمیدارم و با ملایم ترین لحن ممکن میگویم: اینطوری میخوای  
بیای؟!

سریع به طرف آینه می چرخد: بد شدم؟!

پشت سرش می ایستم و از توی آینه نگاهش میکنم: نه... بد نشدی... ولی خوب...  
غزل تو میدونی که من اصلا تو فاز این کارا نیستم که بهت گیر بدم که مانتوت چرا  
انقدر تنگ و کوتاهه یا نمیدونم استین هاتو انقدر بالا نزن و روسریت رو بکش جلو...  
ولی خوب... فکر میکنم این چیزی که تو الان پوشیدی... اممم... نه که بد باشه ها...

هووووف... نفسم را با کلافگی بیرون می فرستم... اصلا نمیخواهم روز اول کارش را  
برایش تلخ کنم... اما...

غزل منتظر نگاهم میکند... سکوتم که طولانی میشود، آهسته میگوید: لباسم برای  
محل کار مناسب نیست؟!

لبخند میزنم و سرم را تکان محسوسی میدهم... غزل باز به آینه نگاه میکند: خوب...  
من دفعه ی اولمه... نمیدونم چی باید بپوشم... راستشو بخوای تا حالا اصلا هم دقت  
نکرده بودم که خانوما سر کار چطوری لباس میپوشن... فکر کنم اول باید از تو نظر  
میخواستم بعد آماده میشدم...

و لبخند دلنشینی روانه ی صورتم میکند... نفس راحتی میکشم... غزل مانتوی آبی  
روشن کوتاهش و چسبش را با مانتوی مشکی رنگ نسبتا معقولی که جلوی سینه و  
سر آستین هایش سنتی دوزی شده عوض میکند... بلندی مانتو تا روی زانویش  
میرسد و نسبت به مانتوی قبلی اش آزاد تر است...

یادم است وقتی این مانتو را خریدیم، کیپ تنش بود... مشخص است لاغر تر شده... البته با این رژیم سفت و سختی که غزل طی این دو هفته گرفته تا به قول خودش به بهترین وجه ممکن توی شرکت حاضر شود، اگر لاغر نمیشد جای تعجب داشت...

از توی کشو، روسری ساتنی متناسب با طرح و رنگ مانتویش بیرون میکشم... غزل با لبخند روسری را از دستم میگیرد وازم میخواهد وسایلش را به کیف جدیدی که انتخاب کرده منتقل کنم...

دفتر چه ی یادداشت، شیشه ی عطر، چند خودکار و خودنویس، جعبه ی عینک افتابی و جاسویچی عروسکی اش را توی کیف می اندازم... با آه خفه ای، اسپری آبی رنگ را که ارزو میکنم هیچ وقت غزل بهش احتیاج پیدا نکند، به محتویات کیف اضافه میکنم و زیبیش را میکشم...

غزل کیفش را میگیرد و تشکر میکند... دستش را میگیرم... کف دستش عرق کرده... انگشت هایم را لای انگشت هایش میفرستم و با فشار خفیفی به دستش، خانه را ترک میکنیم...

تا رسیدن به شرکت، غزل یک ریز حرف میزند... تک تک حالاتش را میشناسم... وقتی هیجان زده است هی چرت و پرت میگوید و تند تند حرف میزند... وقتی خوشحال است، نیشش تمام و کمال باز است.. ناراحت که میشود با فین فین هایش طرف را متوجه ناراحتی اش میکند... امان از وقتی که عصبانی باشد... هر چه مواد خوردنی توی خانه باشد، میریزد توی شکم بی نوایش و جالب اینجاست که بلافاصله هم میپرد توی دستشویی و انگشت توی حلقش میکند تا هر چه خورده و نخورده بالا بیاورد که مبادا اضافه وزن پیدا کند...

با بلند شدن صدای اهنگ مهیجی، نگاهم را از خیابان پیش رویم میگیرم... غزل با اخم به موبایلش زل زده... از گوشه ی چشم نگاهش میکنم: کیه؟!

موبایلش را سایلنت میکند و توی کیفش می اندازد: هیچکی... عسله... حوصله چرت و پرت هاش رو ندارم... خودم به اندازه ی کافی استرس دارم...

ابرویی بالا می اندازم و نگاهم را میگیرم...

ماشین را به پارکینگ میبرم و همراه غزل سوار اسانسور می شویم... هی دست هایش را به مانتویش می مالد یا کف دستش فوت میکند...

لبخندی میزنم و غزل حرص زده به لبخندم نگاه میکند: نخند... من دارم از استرس میمیرم، تو میخندی؟!

در های اسانسور از هم باز میشوند... اتاقت فلزی را ترک میکنیم و میگویم: من واقعا نمیدونم استرست از چیه؟! و البته علت خوشحالی بیش از حدت رو هم درک نمیکنم... غزل تو دنبال دردسر میگردی؟! صبح تا شب توی خونه بیکار بودی هی میرفتی خرید باشگاه سینما... الان باید از همه ی اینا دست بکشی از هشت صبح تا پنج بعد از ظهر یه سره کار کنی...

شانه ای بالا می اندازد: خب من تنوع رو دوست دارم... بعدشم اصلا خوب نبود تو هی میرفتی سر کار، خسته و کوفته میومدی اصلا برای من وقت نمیداشتی...

\_ من برای تو وقت نمیداشتم؟!

نچی میگوید: نه خب... نه که وقت نداری... ولی خب تو خسته میشدی سرت به بالش نرسیده خوابت میبرد... منم هی توی جام غلت میزدم به در و دیوار نگاه میکردم نزدیک صبح خوابم میبرد... بعد از اون طرف تو صبح زود میرفتی، من چون شبش دیر خوابیده بودم تا لنگ ظهر میخوابیدم صبح ها هم تو رو نمیدیدم... اصلا خیلی افتضاح بود...

لبخندی میزنم و در ورودی را برای داخل شدنش باز میکنم: خب بابا قانع شدم...

نفس عمیقی میکشد و با زمزمه ی بسم الله... پا به شرکت می گذارد...

اولین کسی که متوجهمان میشود، خانم فلاح است... با خوشرویی به غزل خوش آمد میگوید... بقیه ی همکار هایی که هم که تا رسیدن به اتاق بهشان برخورد میکنیم هم به من تبریک و به غزل خوشامد میگویند...

تقه ای به در میزنم و به اهستگی دستگیره را به پایین هل میدهم... غزل نگاه نامطمئنش را به صورتم میدوزد... سری تکان میدهم و کف دستم را به کمرش می چسبانم... با فشار دستم وارد اتاق میشود... سه خانمی که توی اتاق حضور دارند از جا بلند میشوند...

لبخندی میزنم و سلام بلند بالایی میدهم... متقابلا لبخند میزنند... هر سه نفر از غزل بزرگترند و این کمی کار را برای غزل سخت میکند...

توصیه های لازم را میکنم و در نهایت میگویم هوای خانم را داشته باشند... با خنده قبول میکنند...

اهسته رو به غزل میگویم: وقت نهار میام بریم نهار بخوریم، خب؟!

با استرس سری تکان میدهد و اتاق را ترک میکنم...

با صدف سینه به سینه میشوم... اخم میکنم... لبخند میزند و میگوید: تبریک میگم...

با پوزخند میگویم: خیلی ممنون... رئیس...

و از کنارش میگذرم... پوشه ی توی دستش را به سینه می چسبانم و همزمان با من قدم برمیدارد: من که معذرت خواهی کردم...

سربرمیگردانم و خیره نگاهش میکنم: چی توی سرته که هر دقیقه مٹا فتاب پرست  
رنگ عوض میکنی صدف؟! هوم؟! دست بردار از این کارا... دست بردار...

دهانش نیمه باز میماند... سری به تاسف تکان میدهم... راه اتاقم را در پیش میگیرم  
و در را پشت سرم میکوبم... هو... نفسم را با شدت بیرون میدهم...

نگاهم را دور تا دور اتاق میچرخانم... اتاقی مجزا با دکوراسیون کرم شکلاتی، تنها  
برای من...

با کف دست پیشانی ام را می فشارم و پشت میز مینشینم... دکمه ی پاور کیس را  
می فشارم و تا بالا آمدن سیستم، اطلاعات دسته بنده شده ای را که مهندس تولایی  
برای آشنایی بیشتر و عملکرد بهتر در اختیارم گذاشته، مطالعه میکنم... و انقدر غرق  
نوشته ها و اعداد و ارقام میشوم که نمیفهمم چهار ساعت چگونه سپری میشود...

...

با صدای تقه ای که به در میخورد سر بلند میکنم... غزل از لای در سرک میکشد:  
اجازه هست رییس؟!!

بی اراده لبخند میزنم... داخل میشود و در را پشت سرش میندود...

از پشت میز بیرون می ایم و غزل میگوید: مگه نگفتی میای که بریم نهار بخوریم؟!  
تایم نهار تموم شد که...

نگاهم روی ساعت مچی ام مینشیند و با دیدن عقربه ها که یک و بیست دقیقه را  
نشان میدهند، چشمهایم گرد میشوند...

\_ اوه... ساعتو ببین... اصلا متوجه گذر زمان نشدم...

جلو می آید و دست دور بازویم می اندازد: من گرسنه...

دستی به کمرش میکشم: بیا بریم...

مثل گربه ها صورتش را به بازویم می مالد: نه.. توی جمع معذب میشم... همینجا بخوریم...

و سرش را بالا می آورد و نگاهم میکند: خب!؟

به چهره ی دلنشین و کمی تا قسمتی کودکانه اش خیره میشوم و با تاخیری چند ثانیه ای لب میزنم: خب...

می خندد و ازم جدا میشود...

به رستورانی که طبقه ی دوم ساختمان قرار دارد و اکثر همکار ها تایم نهار را به آنجا میروند، سفرش دو پرس جوجه میدهم... غزل روی راحتی چرمی لم میدهد... کنارش مینشینم: بد نگذره...

می خندد... می پرسم: از کارت راضی هستی!؟

گره روسری اش را شل میکند: من که فعلا کاری نمیکنم... دارم یاد میگیرم...

و دستش را تکیه گاه سرش میکند و چشمهایش را میندود... تا رسیدن غذا ها، توی سکوت به صورتش زل میزنم...

تقه ای به در میخورد و غزل چشمهایش را باز میکند...

بفرماییدی میگویم و غزل جمع و جورتر مینشیند... علی اقا غذا ها رو میدهد و میرود...



در را پشت سرش میندم... غزل کفش هایش را در می آورد و چهار زانو مینشیند...  
کنارش مینشینم...

نوشابه اش را باز میکنم و به دستش میدهم: محل کاره اینجا فکر کنم...

گره روسری اش را باز میکند... رو سری اش سر میخورد و روی گردنش می افتد: که  
چی؟!

و با احتیاط نگاهی به در بسته ی اتاق می اندازد: میگم... کسی که نماید؟!

سری به طرفین تکان میدهم: بدون اجازه نه... تازه الان هم وقت نهاره همه مشغول  
شکم چرونی هستن...

لبخندی میزند و مشغول میشود... همزمان هم با دهان پر از این چهار ساعت کاری  
اش حرف میزند... غذا میان تعریف های غزل و خنده های من صرف میشود...

غزل قاشق و چنگالش را توی ظرف نیم خورده اش می اندازد و به شانه ام تکیه  
میدهد: وای ترکیدم.. الان دلم میخواد برم توی تخت گرم و نرمون تا شب بخوابم...

دست چپم را دور شانه اش می اندازم و با دست راست، قوطی نوشابه ام را به دست  
میگیرم: خواب؟! هه... تا ساعت پنج در خدمتون هستیم عزیزم....

پیشانی اش را به بازویم می چسباند و ناله میند: نه... من خوابم میاد... سنگین  
شدم... امیر حسام... من میخوام همین الان استعفا بدم... میشه؟!

با صدای بلند می خندم... غزل زیر زیرکی و با خنده نگاهم میکند... پایین موهای دم  
اسبی شده اش را به بازی میگیرم... هوس گاز گاز کرده های برجسته و رژ  
خورده اش بیچاره ام میکند...

محکم پلک میزنم تا فانتزی های شرم اورم آن هم توی محل کار را بیرون بریزم و به نوازش گونه اش با پشت انگشت اکتفا میکنم...

در اتاق بی هوا باز میشود... غزل هینی می کشد و سرش را از روی شانه ام بلند میکند... از جا بلند میشوم و میبینم که غزل تند تند روسری اش را سر میکند...

در اتاق بی هوا باز میشود... غزل هینی می کشد و سرش را از روی شانه ام بلند میکند... از جا بلند میشوم و میبینم که غزل تند تند روسری اش را سر میکند...

صدای نازک صدف توی گوشم میپیچد: ببخشید... فکر کردم نرفتی نهار... گفتم اگه کاری نداری یه نگاهی به این نقشه ها بندازی...

و با پرویی و بی توجه به حضور غزلی که دهانش از تعجب باز مانده، تق تق کنان به سمت میز میرود و نقشه های لوله شده را گوشه ای می گذارد...

کلافه دست هایم را توی جیب شلوارم فرو میبرم: وقت نهار لزوما برای خوردن نیست... یه تایم استراحت و معمولا کسی توی این بازه ی زمانی کار نمیکند... من نمیدونم تو زیادی وجدان کاری داری یا هدفت یه چیز دیگه س... در ضمن اینجا طویله نیست همینطوری سرتو میندازی پایین میای داخل...

صدف با لبخند میگوید: خب ببخشید... دفعه ی دیگه در میزنم... شرمنده مزاحم نهار خوردنتون هم شدم...

سری می جنبانم و حرص زده می غرم: درم پشت سرت ببند...

لبخندش را وسعت میبخشد و از اتاق بیرون میرود... به محض بسته شدن در، غزل با صدای بلندی میگوید: یابو...

به سمتش می چرخم و با چشم های گرد شده میگویم: هیس... زشته...

عصبی میگوید: مگه دروغ میگم؟! تازه صد رحمت به یابو... یعنی چی همینطوری سرشو مینداه پایین میاد داخل؟! احمق...

دستش را میگیرم: ولش کن بابا... شخصیتش همینه... برای چیزای الکی خودتو ناراحت نکن... تو قراره اینجا کار کنی غزل... نذار صدف سر هیچ و پوچ حرصتو در بیاره...

با اخم سر تکان میدهد... لبخندی میزنم و موهایش را داخل روسری می فرستم... پوفی میکند و میخواهد بیرون برود که آرنجش را میگیرم... منتظر نگاهم میکند...

زبانم را یک دور روی لب هایم میکشم و میگویم: شب میبرمت بیرون... به مناسبت اولین روز کاری...

کسل میگوید: شب خونه ی عسل دعوتیم...

\_ خب پس چه بهتر...

زورکی لبخند میزند و میخواهد برود که باز صدایش میزنم... هان کلافه ای میگوید... انگشت هایم را مشت و دستم را از ارنج به سمت بالا خم میکنم: پر انرژی باش...

اینبار لبخندش واقعیست... باشه ای میگوید و به طرف در اتاق قدم برمیدارد... دستی به گردنم میکشم و خیره ی رفتنش میشوم...

وای صدف... وای... من میان اینهمه مشغله، رفتارهای ضد و نقیض تو را کجای دلم جا بدهم؟؟!!

\*\*\*

لپ تاپ را میندم و روی پاتختی میگذارم... غزل سرگردان، توی اتاق رژه میرود...  
تکیه ام را از تاج تخت میگیرم و خودم را روی رو تختی خنک سر میدهم: نمیخواهی  
بخوابی؟!

کف دستش را به پیشانی اش می چسباند: چرا چرا... صبر کن یه لحظه...

و باز دور خودش می چرخد... به پهلو می غلتم و نگاهش میکنم: چیزی شده؟!

نه کلافه ای میگوید و لباس خواش را از کمد بیرون می کشد... ابرویی بالا می اندازم  
و به حرکاتش خیره میشوم: از خونه ی عسل که برگشتیم کی بود زنگ زد؟!

مکت میکند و با تاخیر، کارش را از سر میگیرد... دامن لباسش را مرتب میکند: خود  
عسل بود... جعبه ی لنز هام رو جا گذاشتم خونه شون...

اهانی میگویم... غزل اهسته به تخت نزدیک میشود... لباس خواب نسبتا بلندی به  
تن دارد از جنس ساتن با زمینه ی سفید و گلهای درشت مشکی... آن یکی که زمینه  
اش قرمز اتشین است را بیشتر دوست دارم... باب میل تر است... خفه شوی بلندی  
توی دلم میگویم و با خنده کنار میکشم تا غزل روی تخت بیاید... روی رو تختی سر  
میخورد و می پرسد: به چی میخندی؟!

خنده ام شدید تر میشود: هیچی...

با گنگی نگاهی به خودش و بعد به اطراف می اندازد: به من میخندی؟!

بازویش را میگیرم و دستم را زیر گردنش هل میدهم: نه بابا... تو مگه خنده داری؟!  
تو بیشتر خوردنی هستی...

مشتش را روی سینه ام میگذارد: حرف های جدید میشنوم...

لبخندی میزنم و به طرز ناشیانه ای بحث را عوض میکنم... از چه چیزی فرار میکنم،  
خودم هم نمیدانم...

\_از هفته ی دیگه کلاسای دانشگاهت شروع میشه... غزل اگه میبینی همزمان با  
درس خوندن، شرکت اومدن برات سخته همین الان بگو...

نچی میگوید: نه بابا... روزایی که کلاس دارم نیمه وقت میام... دیگه اونقدرها هم تنبل  
نیستم که به این زودی جا بزوم...

\_ من همچین حرفی نزدم...

کمی توی بغلم تکان میخورد: به هر حال...

بینی اش را بین دو انگشت شست و اشاره ام فشار میدهم... آخی میگوید: نکن درد  
میگیره...

انگشتم را از تیغه ی بینی، روی گونه اش می لغزانم...

طوری که انگار مور مورش شده باشد، شانه هایش را بابا میکشد: نکن قلقلکم میاد...  
امشب باز امپر چسبوندی ها... بگیر بخواب صبح باید بری سر کار...

و بهم پشت میکند و ملافه را تا زیر گردنش بالا میکشد... از حرکت خالی از  
احساسش جا میخورم: غزل؟؟؟؟!!!

\_ هوم... به خدا خوابم میاد امیر...

پوفی میکنم... حالا بکش امیر حسام خان... بی محلی خیلی حس خوبی دارد، نه؟!!

غزل انگار متوجه دلخوری ام میشود که به سمتم میچرخد و صدایم میزند... هومی میگویم...

غزل می پرسد: چی شد یه دفعه؟!

رو به سقف دراز میکشم و دستم را زیر سرم میبرم: هیچی... فقط...

غزل پرسشگرانه تکرار میکند: فقط؟!

- هیچی... یه چیزی میخواستم بهت بگم... بعدا میگم...

- خب الان بگو...

- بی خیال...

با لجبازی میگوید: بگو امیر... اذیت نکن...

- نه دیگه حسش پرید...

- برو گمشو با حس... مسخره... همه ش دوست داری آدمو اذیت کنی...

- کو آدم؟!

با مشت به قفسه ی سینه ام میکوبد: کوفت...

ناگهانی به سمتش می چرخم و مچ دست هایش را میان انگشت هایم می فشارم:

با کی هستی تو جوجه؟! هان؟!

دست هایش را به شدت تکان میدهد: ولم کن...

\_ مگه میخواستی بدونی چی میخواستم بگم؟!\_

آرام میگیرد و مشتاقانه به دهانم زل میزند...

به اهستگی میگویم: جوجه ی نازی داشتم... خیلی دوشش میداشتم... بعد یه گوش ماهی بهم چسبیده بود، از جوجه م غافل شدم... گوش ماهیه که ول کرد رفت، دوباره من موندم و جوجه م... بعد دیدم جوجه م چقدر خوبه... مهربونه... با گذشته... چقدر منو دوست داره... چقدر همه ی اون چیزایی رو که من میخوام داره... چقدر من هی دلم براش میلرزه... طاقت گریه هاشو ندارم... چقدر دوس...\_

\_ هیس.. بسه...

سر انگشت های سردش به لب هایم میچسبد... اب دهانم را به زحمت از گوی خشکم پایین می فرستم و خشدار زمزمه میکنم: غزل...

تند تند پلک میزند... قطره های اشک از گوشه ی چشمش سر میخورد و توی موهایش گم میشود...

با دست راستم، انگشت هایش را مشت میکنم و از روی لبم پایین میکشم: من دوست دارم غزل...

مرتعش زمزمه میکند: صدف که فقط دو سال باهات بود... قبلش چی؟! شیرین؟! مگه کل چهار سال دبیرستانو دنبال شیرین نبودی؟! مگه به قول خودت شیرین عشق اولت نبود؟!\_

ضعیف می خندم: شیرین؟! من فقط از شیرین خوشم میومدم... به عنوان دختر همسایه مون که خب زیادی هم توی چشم بود.. وگرنه شما ها توی دهن من انداختین که شیرین عشق اولت بوده... بعدش هم که اونا رفتن انگلیس انگار از اول

نبودن... بازم فقط تو بودی... الانم ببین... نه شیرین هست... نه صدف... فقط من و تو موندیم... من فقط تو رو دوست دارم... تو هم...

دماغش را بالا میکشد: منم فقط تو رو دوست دارم... از اولم فقط تو رو دوست داشتم...

و ناگهانی توی آغوشم میخزد و با صدای بلند میزند زیر گریه... موهایش را کنار میزنم و شقیقه اش را می بوسم: غزلم گزیه نکن اینطوری...

حق هقی میکند و ادامه میدم: نمیدونم از کی با خودم و احساسم درگیرم... ولی خب... هر چی فکر دیدم دیدم فقط تویی و تو... انگار از همون اول هم فقط تو بودی...

صورتش را به سینه ام فشار میدهم و تند و پشت سر هم تکرار میکند: چرا؟! چرا انقدر دیر؟!

و من به همان سرعت، به موهایش بوسه میزنم و اجازه میدهم هر چقدر که دلش میخواهد، خودش را خالی و دلش را سبک کند...

روزهای بعد، به معنی واقعی کلمه عالی هستند... از روابط گرم توی خانه یا غافلگیری های یواشکی توی شرکت گرفته، تا ابراز علاقه های از ته دل و دوستت دارم هایی که بی پروا به زبان می آیند... مثل همه ی زوج ها... مثل همان هایی که زندگی شان را با عشق آغار کردند... نه با یک اجبار... گاهی حضور بی موقع صدف آرامشمان را به هم میزند... اما خب... انقدر ها هم مهم نیست... من و غزل، هر دو امیدواریم که با آغاز ترم جدید تحصیلی، صدف هم کمتر توی شرکت به دست و پایمان بیچد...

برای خرید مانتو و کیف جدید، برای ترم جدید، پاساژها را زیر و رو میکنیم و اینبار بر خلاف دفعات قبلی که برای خرید می آمدیم، غزل فقط دست روی وسایلی میگذارد که واقعا لازمش میشود...



تنها موضوعی که این روزها افکارم اشفته کرده، سفری است که هیئت مدیره ترتیب داده که من و صدف را به عنوان سهامدار های جدید، برای بازدید و آشنایی با شعبه ی اصفهان بفرستند و نمیدانم این موضوع را چطوری به غزل بگویم... البته قرار است یکی از مهندس های پیش کسوت هم مارا توی این سفر همراهی کند... اما خب به هر حال فرقی در اصل موضوع ایجاد نمیکند...

مخصوصا که غزل با تمام ادعا هایش، بازم طوری رفتار میکند که انگار جلوی صدف چیزی کم دارد.. و صحبت های من هم هیچ تاثیری ندارد... با اینکه مدام برایم تکرار میکند که من به تو اعتماد کامل دارم، اما با هم حتی اگر صدف از کنارمان عبور کند، میبینم که رنگ از رخس میپرد... من حساسیت هایش را درک میکنم... اگر جایمان عوض میشد، مطمئنا من هم با نوعی ترس درگیر بودم... اما غزل دیگر زیادی و افراطی حساس است...

...

در اتاق بی هیچ اجازه ای باز میشود... ندانسته میدانم تنها غزل است که اینگونه وارد اتاق میشود... یک باز صدف اینطوری داخل امد، دمش را چیدم... لبخندی میزنم و بی اینکه برگردم میگویم: دلت تنگ شده جوجه؟!

\_ امیرحسام؟!

متعجب از صدای لرزانش، از میز نقشه کشی فاصله میگیرم و به عقب میچرخم: چی شده؟!

بی مقدمه می پرسد: تو با صدف قراره جایی بری؟!

موهایم را به چنگ میکشم: از کجا فهمیدی؟!

لب می گزد: راسته یعنی؟! میخوای با صدف بری...

\_ نمی خوام برم... مجبورم که برم...

\_ یعنی چی که مجبوری؟!

\_ یعنی مجبورم... هیئت مدیره تصمیم گرفته...

با خروش میگوید: هیئت مدیره غلط کرد با هفت جدش... تو مگه خودت جزئی اون هیئت مدیره ی کوفتی نیستی؟!

بازوهایش را میگیرم: چته تو؟! صداتو بیار پایین... ای بابا...

پوفی میکند...

نگاهی به ساعت می اندازم و اهسته میگویم: آخر وقته... برو وسایلتو جمع و جور کن میریم خونه حرف بزنیم...

غزل که از اتاق بیرون میرود، آه نسبتا بلندی میگویم و با لگد به راحتی پیش رویم میکوبم... هر دم از این باغ بری میرسد... به دلم مانده ده روز... فقط ده روز بی تنش داشته باشیم و هیچ چیز آرامشمان را به هم نزنند...

مسیر شرکت تا خانه توی سکوت طی میشود... غزل صبر نمیکند ماشین را به پارکینگ ببرم... به سرعت پیاده میشود و به خانه میرود...

با ذهنی مشوش، ماشین را به پارکینگ میبرم و راه واحدمان را پیش میگیرم... صدای تق و توق از اتاق خواب می آید... به کانتر تکیه میزنم و منتظر میمانم تا غزل خودش از اتاق بیرون بیاید... انتظارم زیاد طول نمیکشد...

غزل با اخم عمیقی از اتاق بیرون می آید و بی مقدمه میگوید: خب؟!

با تظاهر به بی تفاوتی میگویم: خب به جمالت...

دست هایش را مشت میکند: به خدا یه چیزی بهت میگما...

کلافه میگویم: غزل من باید این سفره برم... جزئی از وظایفمه... برای تفریح نمیرم...  
برای کار نمیرم...

\_ بچه که نیستی دستتو بگیرن همراه خودشون ببرن... بگو نمیرم...

\_ همیشه...

\_ پس منم باهات میام...

\_ اگه میتونی بیا... اتفاقا خوشحالم میشم...

با جیغ میگوید: من چطوری درس و دانشگاهمو ول کنم با تو پاشم پیام  
مسافرت؟؟؟؟!!!

چشمهایم را گرد میکنم: عجب خریه ها... خودت داری میگی منم باهات میام...

موهایش را از دو طرف می کشد و زیر لب زمزمه میکند: من چطوری تو رو ول کنم  
که با صدف بری مسافرت؟! ای خدا...

براق میشوم: غزل حواست به حرف زدنت باشه ها... یه چیزی بهت میگم...

\_ مگه دروغ میگم؟! مگه من چه گناهی کردم که هر لحظه باید تنم از حضور یکی  
بلرزه... یه بار اون صدف گور به گوری... یه بار شیرین...

\_ غزا... خجالت بکش دیوانه... شیرین شوهر داره...

با لجبازی میگوید: خب شوهر داشته باشه... من که شانس ندارم یهو دیدی شیرینم از شوهرش جدا شد...

\_ غزل کم کم داره بهم بر میخوره... یعنی چی که همه ش با حرفهات یادآوری میکنی به من اعتماد نداری؟! یا میگی شیرین عشق اولت بوده... یا میگی چطوری با صدف بفرستمت مسافرت... مگه من میخوام توی یه سفر کاری چه غلطی بکنم... تو سه سال از دبیرستانتو با اون آرمان بوزینه دوست بودی... دو کوچه پایین تر از ماشینش پیاده میشدی که دایی نبیندت... من یه بار اینا رو به روت اوردم که تو هی دوستیم با صدفو توی سرم میکوبی؟! آره!؟

صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده: من با آرمان دوست بودم... قبول... ولی دیگه خونه ش که نمی رفتم... تو قراره با کسی بری مسافرت که با نهایت بی شرمی تو رو به خونه ی مجردیش دعوت میکرد و اصلا هم نگران ابروش نبود...

بی هوا از دهانم می پرد: از کجا معلوم تو هم وخونه ی آرمان نمی رفی—

چیزی مثل برق از سرم میپرد و صورتم را می سوزاند...

چیزی مثل برق از سرم میپرد و صورتم را می سوزاند...

دستم را به گونه و چانه ام میکشم و پوزخند میزنم: آفرین غزل خانوم... راه افتادی...

هر دو دستش را جلوی دهانش میگیرد: امیر حسام... به خدا نمیخواستم بزنم... یهوپی شد...

و جلو می اید و میگوید: بذار ببینم...

با زور دستم را از صورتم کنار میزند: الهی بمیرم... بیخشید... به جون خودت عمدی نبود...

توی دلم خدا نکنه ای میگویم و اخم مصنوعی و وحشتناکی روی پیشانی ام می اندازم... کاملاً مشخص بود عمدی نبوده... اما خب غزل مجبور است چند ساعتی از موضعش پایین بیاید تا ناراحتی ام را برطرف کند...

دستش را پس میزنم... غزل باز دست روی گونه ام میگذارد: خدا منو بکشه... امیر... منو ببین... به خدا بی اختیار دستم بلند شد... میشنوی؟!

دست دور گردنم می اندازد و محکم و پیاپی گونه ام را میبوسد: الهی فدای شوهریم بشم... اشتباه کردم... ببین چه سرخ شده صورتش... دستم بشکنه... امیر حسام؟! عزیزم؟!

لب پایینم را محکم می گزم تا نخندم... غزل ناگهانی دست از قربان صدقه رفتن برمیدارد و فاصله میگیرد...

با اخم نگاهش میکنم... حرص زده میگوید: منو دست انداختی عوضی؟!

\_ برو از جلوی چشمم غزل... دیگه از چشمم افتادی...

\_ به درک که از چشمت افتادم... مرتیکه شیش ساعته داره فیلم بازی میکنه که من اینطوری ازش معذرت خواهی کنم...

\_ نه میخواستی معذرت خواهی هم نکنی... بچه پررو من از مامان بابام سیلی نخورده بودم تا حالا...

\_ همینطوری لی لی به لالات گذاشتن که این شدی... اصلاً میدونی چیه؟!

نگاهش میکنم و دست به کمر روبه رویم می ایستد: اصلا خوب کردم زدم... حقت بود!

چشمهایم را گرد میکنم: بله؟!

غزل انگاری از نگاهم می ترسد که همانطور عقب عقب میرود: اخبارو یه بار میگن...

دندان هایم را روی هم می سایم: جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن ضعیفه...

و پا تند میکنم و همزمان، غزل میپرد و با جیغ گوش خراشی، به سمت راهروی اتاق خواب ها فرار میکند... دنبالش میکنم و از پشت به تاپش چنگ میزنم... حرکتش کند میشود تا جایی که متوقف میشود... تاپش را میکشم... از پشت به سینه ام میخورد...

دست زیر زانواهایش می اندازم و روی دست بلندش میکنم... غزل بی وقفه جیغ میکشد... در حمام را با زانویم به جلو هل میدهم... غزل به موهایم چنگ می اندازد: ولم کن دیوونه... امیر حسام...

توی وان رهایش میکنم... به شدت دست و پا میزند... کف دستم را روی قفسه سینه اش می گذارم و آب سرد را تا آخر باز میکنم...

برای یک لحظه دست و پا زدنش متوقف میشود... خیره به چشمهای گشاد شده اش، لبخند خبیثی میزنم: دفعه ی اول و آخرت بود روی شوهرت دست بلند کردی ضعیفه... مفهومه؟!

و دستم را از روی قفسه ی سینه اش برمیدارم... تا به خودش بجنبد و از توی وان لبریز از آب سرد بیرون بیاید، به طرف در میدوم و بیرون میروم... ثانیه ای بعد، غزل با مشت به در میکوبد: کثافت رذل... دعا کن دستم بهت نرسه...

دستگیره ی در را از پشت نگه میدارم: باشه... دعا میکنم...

با لگد به در میزند: خدا لعنتت کنه امیر حسام... باز کن درو دارم یخ میزنم...

تنها میخندم... یکی نیست بگوید احمق جان خب برو زیر آب گرم...

غزل دست از تقلا برمیدارد... صدای گرومب برخورد جسم سخت و سنگینی با زمین می آید...

دهانم را به جدار در نزدیک میکنم: کار ندی دست خودت...

و اهسته می خندم... جای سیلی اش روی صورتم گز میزند... خب اولین سیلی زندگیما را هم از دست همسر عزیزمان نوش جان کردیم...

دستگیره را رها میکنم و عقب میروم: بیا بیرون جوجه... بیا از سرت گذشتم... ولی دفعه ی آخرت باشه...

چند ثانیه می گذرد و جوابی نمی آید... لبم را تر میکنم و صدا میزنم: غزل؟! بیا بیرون بابا... قهر کردی بی جنبه؟!

باز هم جوابی دریافت نمیکنم... تنها صدای شر شر اب می آید... دختره ی نفهم... بازی اش گرفته...

راه رفته را برمیکردم و دستم را روی دستگیره میگذارم: غزل من دارم میام تو... خودتو برای یه کتک درست و حسابی آماده کن...

و در را باز میکنم... با دیدن غزل روی زمین و دوش سیار که کنارش افتاده، بهتم میزند... با دو قدم بلند خودم را به غزل که رنگش به شدت پریده میرسانم و روی

زمین سرد و خیس حمام زانو میزنم... دستم را زیر گردنش سر میدهم و نیم تنه اش را توی بغلم میکشم: غزل... غزل صدامو میشنوی؟! غزم غلط کردم باز کن چشمهاتو...

با دست به گونه اش میزنم: غزم؟! جوجه؟! چشمهاتو باز کن...

حس میکنم پلک هایش میلرزد... لبخند ترسیده ای میزنم: غزل...

با تاخیر پلک می گشاید... نفس راحتی میکشم که به ثانیه نکشیده توی گلویم گره میخورد... چشمه‌هایم بسته میشوند و دهانم نیمه باز میماند از اب یخی که بی هوا به صورتم پاشیده میشود... حس میکنم سنگینی بدن غزل از روی دستم برداشته میشود...

دستی به صورت خیسم میکشم و تند تند پلک میزنم تا دیدم بهتر شود... غزل را از پشت شیشه ی خیس عینکم تار میبینم... دوش سیار را کناری می اندازد و با خباثت میگوید: بلایی که کسی سرم آورده باشه رو دقیقا مثل خودش تلافی میکنم... اینو خودت همیشه میگی... در ضمن... اون حرف زشتی که بهم زدی یادم میمونه... به موقعش اونم تلافی میکنم...

و سلانه سلانه از حمام بیرون میرود... آب توی دهانم را تف میکنم... راهی از بینی به گلو و گوشم، به خاطر حجم آبی که وارد بینی ام شده تیر میکشد...

با سستی از جا بلند میشوم و شیر اب را می بندم... دوش را سر جایش برمیگردانم و با بد و بیراه به غزل، حمام را ترک میکنم...

گوشی تلفن را دست به دست میکنم... صدای مامان با خش خش می آید: تب هم داره؟!

کف دستم را به گونه ی غزل می چسبانم: آره... یه خرده داغه...



غزل با بی حالی پلک می‌گشاید... چینی که به دستور های مامان گوش میدهم،  
لبخندی به صورتش می‌پاشم... پلک هایش روی هم می‌افتد...

\_ به اندازه ی دو تا قاشق چای خوری... امیر حسام حواست باشه بیشتر نشه ها...  
آویشن بریز توی یه لیوان اب جوش... بذار یه ده دقیقه دم بکشه بعد صافش کن  
بده بهش بخوره... اویشن که میدونی چیه دیگه...

با دلخوری می‌گویم: آره مامان خنگ که نیستم... همینی که توی سس لازانیا میریزیم  
اویشن دیگه...

مامان می‌خندد: آره همونه... گلو درد هم داره!؟

فشاری به انگشتان غزل وارد میکنم: غزل گلو درد هم داری!؟

جیغ میکشد: فشارم نده دردم میگیره...

فوری دستم را پس میکشم: خيله خب بیخشید... مامان میپرسه گلو درد هم داری!؟

آره ی ضعیفی میگوید و جوابش را برای مامان تکرار میکنم... مامان میگوید: خب  
این گلوخ عفونت کرده... آب نمک بهش بده قرقره کنه... منم اگه بتونم عصری یه  
سر میزنم بهتون...

\_ نه دیگه اینا فایده نداره... باید یه میلیون و دویست نوش جان کنه...

غزل از زیر پتو داد میزند: خفه شو... من امپول نمیزنم...

مامان توبیخگرانه میگوید: امیر حسام بچه رو اذیت نکن...

\_ خيله خب بابا... بيا منو بزن به خاطر اين تحفه...

\_ درست هم حرف بزن... من يه خرده سرم شلوغه... ببين اگه حالش بدتر شد ورش دار بيار بيمارستان... من بايد برم... فعلا کاری نداری؟!

\_ نه.. مامان مرسی...

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع میکنم و گوشی بی سیم را کناری میگذارم... غزل زیر پتو فین فین میکند... به اهستگی کنارش دراز میکشم و پتو را از روی سرش کنار میزنم... به پتو چنگ میزند: نکن... سرده...

دستم را دور تن پتو پیچش می اندازم و زیر گوشش زمزمه میکنم: جوجه هنوز دلخوره؟!

با ناز، کشدار میگوید: بله...

آهسته می خندم...

\_ چیکار کنم دلخوریت برطرف بشه؟!

تو دماغی جواب میدهد: لازم نیست تو کاری بکنی... خودش برطرف میشه... من کینه ای نیستم...

و با کلافگی غر میزند: آه برو اونطرف خفه م کردی... دوست داری سرما بخوری؟!

\_ نه پس بذارم همه ش رو تو بخوری؟!

از لای پتو نگاهم میکند... صورتش حالت گریه دارد و لبانش می خندد: الان اینجا نشستی که چی؟! بلند شو برو سر کارت...

\_ عجب حرفی... جوجه رو تنها بذارم؟! تماس گرفتم خبر دادم امروز هیچکدوممون نمیریم سر کار... امروز پنجشنبه س ساعت کاری تا یکه... مشکلی پیش نمیداد...

آهی میکشد و پتو را از روی سرش کنار میزند: وای دارم خفه میشم... بینیم کیپ کیه...

از جا می پریم: اوه... آویشن... صبر کن الان برمیگردم...

و قبل از اینکه غزل غر بزند جوشانده نمیخورد، اتاق را ترک میکنم... دستور العمل های مامان را اجرا میکنم و باز به اتاق برمیگردم... غزل با چندشواری لیوان را از دستم میگیرد و لبی به لیوان میزند: آه... این چیه!؟

\_ همونیه که مامان گفت...

\_ بیا برو یه قندی، نباتی چیزی توش بنداز...

\_ نه... مامان اسمی از قند و نبات نبرد...

\_ من میدونم خودم... برو...

لیوان را به لب هایش می چسبانم: بخور انقدر غزن...

غزل نق نق میکند... ته لیوان را بالا میبرم و وادارش میکنم جرعه ای بنوشد...

با اخم سرش را عقب میکشد: نمیخورم دیگه...

پوفی میکنم و لیوان را روی پاتختی میکوبم: پاشو... بلند شو بریم دکتر... تو تا چهار تا پنی سیلین خوشکل نوش جان نکنی خوب نمیشی... پاشو لباس بپوش... زوود...

با مظلومیت نگاهم میکند: خب باشه میخورم... بده لیوانو...

لیوان را به دستش میدهم و دست به کمر بالای سرش می ایستم تا محتویاتش را تا ته سر بکشد... لیوان خالی را که بهم برمیگرداند، باز زیر پتو می خزد...

موهایش را از پیشانی اش کنار میزنم... با چشمهای بسته لب میزند: برو اونطرف امیر مریض میشی...

و با مکت اضافه میکند: میخوای بری مسافرت...

\_ راضی شدی بالاخره!؟

پلک می گشاید و با دلخوری میگوید: چاره ی دیگه ای هم دارم!؟

لبخند میزنم... ضعیف می پرسد: کی قراره بری!؟

\_ دوشنبه صبح میرم... پنجشنبه عصر برمیگردم...

اوهومی میگوید و زمزمه میکند: یعنی چهار روز دیگه...

آرنجم را تکیه گاه سرم میکنم: سوغاتی چی دوست داری برات بیارم!؟

\_ هنوز وقت زیاده... بعد حرف میزنیم...

پوفی میکنم... لرزش صدایش ازارم میدهد... تک تک کلماتی که به زبان می آورد، بی اعتمادی اش نسبت به من را فریاد می کشد و این آزارم میدهد...

با بغض زمزمه میکند: تو منو ماه عسلم نبردی...

به چشمهایش زل میزنم... به آرامی پلک میزند... دستم را زیر شانه هایش میبرم و توی اغوشم میگیرمش: میبرمت غزلم... ماه عسلم میبرمت... یه کم دیگه صبر کن... یه خرده توی شرکت جا بیفتم... کارامو راست و ریس کنم... هر جا بخوای میبرمت، خب؟!

دماغش را بالا میکشد: بریم ترکیه... دلم میخواد برم دیسکو...

میخندم: جان... چه خوش اشتها...

\_ سوار کشتی تفریحی هم میخوام بشم... تازه از این بالون های آرزو هم برام بگیر بفرستم هوا... مثل فیلما...

\_ چشم... دیگه؟!

\_ فعلا همینا...

با انگشت اشاره گونه ی گل انداخته اش را نوازش میکنم... با کمی خس خس نفس میکشد... توی سکوت به صورتش خیره میشوم... تا جایی که نفس هایش آرام و منظم میشوند و به خوابی عمیق فرو میرود...

دستم را روی شانه ی غزل می گذارم و زمزمه میکنم: خب...

لبخند کمرنگی میزند... آهسته میگویم: بازم تاکید میکنم... توی خونه تنها نمونی... ببین بعد از چهار روی هنوز سرماخوردگیت خوب نشده... برو خونه ی عسل... یا مامان اینا... بذار خیال منم راحت تر باشه...

\_ شبا میرم اونجا میمونم... خوبه؟!

نفسم را با کلافگی بیرون میفرستم.. غزل میگوید: خب دیوونه بقیه ی روز رو که یا  
دانشگاهم، یا شرکت...

\_ غزل من اونجا دستم به هیچی بند نیست... انقدر اذیتم نکن... وسایلتو جمع کن  
این چند روز برو خونه ی دایی بمون... باشه!؟

پلک میزند: چشم...

لبخند پهنی روی لب مینشانم... صدف نزدیک میشود... غزل اخم میکند...

\_ امیر حسام... باید بریم دیر میشه... شماره ی پروازمون رو اعلام کردن...

سری می جنبانم و صدف کمی دور تر، منتظر می ایستد...

برای بوسیدن غزل خم میشوم... دست هایش را دور گردنم می اندازد... هر دو طرف  
صورتش را می بوسم و جایی کنار لبش زمزمه میکنم: دوست دارم...

و عقب می کشم... به آرامی میگوید: دلم برات تنگ میشه...

کف دستم را به بازویش میکشم: من بیشتر... ولی زود برمیگردم...

صدف باز صدایم میزند... چشم غره ای میروم و دست دور کمر غزل می اندازم... کمی  
توی اغوشم می فشارمش و بعد جدا میشوم...

یقه ی لباسم را مرتب میکند: برو دیرت میشه... به سلامت...

بعد از یک خداحافظی نسبتاً طولانی، ازش جدا میشوم... لبخندی میزند و دست  
تکان میدهد... نگاهم را میگیرم... مهندس ایزدی شانه به شانه ام می آید و با خنده  
میگوید: چه عجب دل کندی از خانومت... سفر قندهار که نمیری...

\_ از بعد ازدواجمون، اولین باره که از هم جدا میشیم...

\_ دیگه باید به این سفرها عادت کنی... یعنی جفتتون عادت کنید...

آهی میکشم و زمزمه میکنم: دفعه ی دیگه با خودم میارمش...

صدف ریز ریز میخندد... با پرخاش میگویم: چیه؟!

لب میگزد و سرش را به طرفین تکان میدهد: هیچی...

چپ چپ نگاهش میکنم و به قدمهایم سرعت میدهم تا ازش فاصله بگیرم...

صدای زمزمه ی پر خنده اش را پشت سرم میشنوم: دیوونه...

...

به محض رسیدن به اصفهان، موبایلم را روشن میکنم و اول با غزل تماس میگیرم...  
صدای گرفته اش روی مغزم سوهان میکشد... دختره ی احمق... هر کاری کردم  
حاضر نشد دارو مصرف کند... تازه یادش افتاده عوارض داروهای شیمیایی بیشتر از  
فایده شان است...

برای صدمین بار تاکید میکنم که توی خانه تنها نماند و تماس را به پایان میرسانم...

تا به هتل برسیم و توی اتاقها ساکن بشویم، یکی دو ساعتی طول میکشد...

چمدانم را روی تخت می گذارم و لباس راحتی هایم را بیرون میکشم...

بعد از تعویض لباس روی تخت ولو میشوم...

موبایلم را برمیدارم تا با غزل تماس بگیرم... جواب نمیدهد... احتمالاً سر کلاس است...

اینبار به مامان زنگ میزنم و حسابی سفارش غزل را میکنم... اطمینان میدهد که نمیگذارد غزل تنها بماند...

موبایل را زیر بالش سر میدهم و به پهلو می غلتم... جای خالی کنارم، بدجور دهن کجی میکند...

...

با کلافگی از پهلوئی چپ، به راست می غلتم... ساعت دو و بیست دقیقه ی نیمه شب است و علی رغم خستگی مفرط، به هیچ وجه خواب به چشمانم نمی آید... و خیلی خوب میدانم که دلیل این بی خوابی چیست...

به موبایلم روی پاتختی نگاه میکنم و با کلافگی تکرار میکنم: غزل خوابه...

یوفی میکشم... وسوسه ی شنیدن صدایش دست از سرم برنمیدارد... نیم خیز میشوم و با یک حرکت، موبایلم را از روی پاتختی برمیدارم... به درک که خواب است... من بی خوابی بکشم و غزل در خواب نار به سر ببرد؟!

شماره اش را میگیرم... در کمال ناباوری، بوق اول به دوم نرسیده، تماس برقرار میشود و صدای متعجب غزل توی گوشم میپیچد: امیر حسام؟!

\_ سلام...

با مکت میگوید: سلام... نخوابیدی هنوز؟!



با صداقت میگویم: بدون تو خوابم نمیره...

بلافاصله میگوید: منم...

تک خندی میزنم... و می پرسم: کجایی؟!

\_ خونه ی خودمون... آوا پیشمه...

آهانی میگویم و هر دو سکوت میکنیم... چند ثانیه ی بعد، غزل است که سکوت را می شکند: خوش میگذره؟!

بی مکث زمزمه میکنم: اصلا...

و هر دو با صدا میخندیم...

\_ میدونی غزل... عادت کردم به اینکه شبا تا خواب به چشمهام میاد با لگد بکوبی تو شکمم یا با پشت دست بزنی تو صورتم... تازه هیچکس هم نیست موهاشو که بوی توت فرنگی میده به خوردم بده... برای همین خوابم نمیره...

\_ خیلی بدجنسی امیر حسام... حالا موهام که میره توی دهنتم رو میتونم قبول کنم... اما مشتم و لگد رو اصلا... من توی خواب یک اپسیلون هم تکون نمیخورم...

با خنده میگویم: بله بله صحیح... حالا تو چرا خوابت نمیره؟!

با ملایمت زمزمه میکند: منم عادت کردم یکی تا صبح توی بغلش فشارم بده... اما امشب فقط خر خر های آواست که نصییم میشه...

نفسم را با صدا بیرون می فرستم...

صدای خواب آلود آوا از پشت خط می آید: با کی حرف میزنی نصفه شبی؟!

غزل به آهستگی میگوید: هیچکی... تو بخواب...

و صدای خش خشی می آید...

\_ غزم برو بخواب... صبح زود میخوای بری دانشگاه... خواب میمونی...

\_ باشه... امیر حسام؟!

\_ هوم؟!

\_ یه چیزی میخوام بهت بگم... یعنی...

\_ چیزی شده؟!

\_ نه... فقط... بی خیال... برگشتی بهت میگم... نمیخوام فکرتو مشغول کنم...

\_ اتفاق بدی افتاده؟!

\_ نه بابا... اتفاق بد چیه؟! حالا میگم بهت...

\_ باشه هر طور راحتی...

به ارامی میخندد...

\_ برو... برو بخواب صبح از کلاست نمونی... کاری نداری؟!

\_ نه... مواظب خودت باش...

\_ میوسمت غزلم... فعلا...

خداحافظی میکند و تماس را به پایان میرسانم... موبایل را روی سینه ام می گذارم...  
دست هایم را زیر سرم می برم و با آرامش پلک میبندم...

دور دهانم را با دستمال پاک میکنم و از جا بلند میشوم...

صدف نگاهی به بشقاب غذای نیمه پرم می اندازد و می پرسد: کجا؟!

پوف کلافه ای میکنم... اخر به تو چه؟! به تو چه؟!

مهندس ایزدی میگوید: چیری نخوردی که... کجا میری؟!

تشکری میکنم و میگویم: میرم اتاقم... موبایلمو توی اتاق جا گذاشتم... میترسم  
خانمم تماس بگیره نگران بشه...

مهندس ایزدی سر تکان میدهد: باشه... فقط حواست باشه فردا میخوایم بریم  
سایت... باز مثل امروز صبح خواب نمونی...

با خنده میگویم: ای بابا... حالا هی به روم بیارین...

لبخندی میزند و من با قدم های بلندی، سالن غزل خوری را ترک میکنم... با نگاهی  
به ساعت گردی که ارم هتل را دارد و عدد نه را نشان میدهد، سوار اسانسور  
میشوم...

آسانسور توی طبقه ی هفتم می ایستد... به سرعت وارد اتاقم میشوم و موبایلم را  
روی تخت پیدا میکنم... هیچ تماس از دست رفته ای ندارم... عجیب است که غزل

از صبح سراغی نگرفته... من هم از صبح، فقط یک بار آن هم توی وقفه ی بین دو جلسه، باهاش تماس گرفتم که جواب تلفنم را نداد...

بار دیگر شماره اش را میگیرم... صدای زنی که میگوید " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" باعث میشود پوست گوشه ی لبم را باحرص بکنم...

اینبار شماره ی مامان را میگیرم... میگوید غزل، صبح آوا را به مدرسه رسانده و بعد از آن دیگر خبری ازش ندارد...

با دست موهایم را اشفته می کنم و زیر لب غر میزنم: مگه دستم بهت نرسه... بی فکر...

موبایل را روی پانختی پرت میکنم... به پایه ی چراغ خواب بر خورد میکند و روی زمین می افتند...

نفسم را پر شتاب و با کلافگی بیرون می فرستم... تلفن سفید رنگ روی میز زنگ میخورد... با اعصاب خردی دست دراز میکنم و تلفن را جواب میدهم: بله!؟

صدای ملایم زنی توی گوشم میپیچد: سلام... وقتتون بخیر جناب رهام...

ابروهایم را بالا می اندازم: سلام... ممنون...

با ملایمت میگوید: ممکنه تشریف بیارید توی لابی؟! خانمتون منتظرتونن...

با چشمهای گرد شده و صدای نسبتا بلندی میگویم: بله!؟!؟

بی اینکه هیچ تغییری توی ولوم صدایش ایجاد شود، با حوصله تکرار میکند: عرض کردم همسرتون تشریف آوردن...

پیشانی ام را فشار میدهم: من متوجه نمی‌شوم... یعنی همسر من الان اونجان؟!

\_ بله... توی لابی منتظرتون هستن... شماره ی اتاقتون رو میپرسیدن... منتها قوانین هتل اجازه نمیده که...

توی حرفش میپریم: بله بله متوجه شدم... الان میام پایین...

تشکری میکند... گوشی را روی تلفن میکوبم و از جابلند می‌شوم... چه می‌گوید این دیوانه؟!

دودوکه ی بالایی پیراهنم را می بندم و از اتاق بیرون میروم...

وارد لابی که می‌شوم، اطرافم را از نظر می‌گذرانم...

با دیدن هیبت آشنایی کنار اکواریوم ، مکث میکنم... مانتوی پاییزه ی کرم رنگی، اندامش را در بر گرفته و چمدان کوچک قرمز رنگی کنار پایش خودنمایی میکند...

لب می‌گزم و نا مطمئن زمزمه میکنم: غزل؟!

با تاخیری چند ثانیه ای به سمتم می چرخد... لبخند پهنی به لب دارد... چندین بار پلک می‌زنم و تا به خودم بیایم، غزل از گردنم اویزان شده...

هووووف... نفسم را آزاد میکنم... غزل با خنده می‌گوید: سورپرایز...

و سرش را عقب میکشد و خندان نگاهم میکند...

دندان هایم را روی هم می سایم: من تو رو میکشم...

بلند می خندد و سرش را تکان میدهد: باشه... ولی اینجا نه... توی ملا عام میخوای بکشیم؟!

\_ چطوری اومدی تو؟! نباید یه خبر میدادی؟! میدونی چقدر نگرانت شدم؟! غزل تو اصلا فکر میکنی؟!

\_ خب حالا از نگرانی در اومدی...

\_ وای وای!!!!!!!!!!!! ای... بعضی وقتا بدجوری دلم میخواد گردنتو بشکنم... بیا بریم...

و چمدانش را از روی زمین برمیدارم و به سمت پذیرش میروم...

رزوشن با لبخند نگاهم میکند...

رو به غزل میپرسم: شناسنامه ت همراهته؟!

\_ نه... ولی کارت شناسایی و گواهینامه م هست...

کارت شناسایی و گواهینامه اش را از کیف پولش بیرون میکشد و به رزوشن می سپارد... مشخصات غزل را چک میکند و با نام همسری که توی شناسنامه ام درج شده مطابقت میدهد... گواهینامه را بهمان برمیگرداند و کارت شناسایی غزل را نگه میدارد...

دست غزل را میکشم و وارد اسانسور میشویم... با نیش باز نگاهم میکند... لبخندم را میخورم و چشم غره ای نتارش میکنم...

به محض ورور به اتاق، دست هایش را دور گردنم حلقه میکند و گونه ام را می بوسد: اخم نکن دیگه...

کف دست هایم را به پهلو هایش می چسبانم: برای چی پا شدی اومدی اینجا؟! من که خبر مرگم پس فردا بر میگشتم... مثلا اومدی به خیال خودت مچ من و صدفو بگیری؟!

سرش را عقب میکشد و چهار انگشتش را به لب هایم می چسباند: من فقط دلم تنگ شده بود...

توی چشمهایش زل میزنم... خیره به چشمهایم لب میزند: باور کن...

نفس عمیقی میکشم و بی طاقت توی بغلم می فشارمش: دیوونه... جوجه ی دیوونه...

می خندد و صورتش را توی انحنای گردنم پنهان میکند... لبم را به بناگوشش میچسبانم و تند تند نفس میکشم...

ده ثانیه ی بعد، از آغوشم بیرون می آید... کمرش را رها میکنم... دستم را میگیرد و دنبالش به طرف تخت می کشد... با شست، پشت دستش را نوازش میکنم...

سرش را می چرخاند و لبخندی روانه ی صورتم می کند...

\_ صبحی که اوا رو رسوندم مدرسه، رفتم دانشگاه... کلاس اولم تشکیل نشد... فکر کن همون کلاس مهمی که به خاطرش نتونستم باهات پیام تشکیل نشد... منم حوصله نداشتم برگشتم خونه... بقیه ی کلاس هام رو هم پیچوندم... یهو به سرم زد بلیط گرفتم... الانم که در خدمت شما هستم...

روی تخت کنارش مینشینم... انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد... حلقه اش را لمس میکنم: چطوری بلیط گرفتی به این سرعت؟!

\_ با قطار اومدم...

کپ میکنم... تقریباً فریاد میزنم: چی؟!؟

\_ چرا داد میزنی؟! میگم با قطار اومدم...

از جا می پریم: غزل... غزل... تک و تنها بلند شدی اومدی... اونم با قطار...

دستم را روی دهانم میگذارم: تو اخرش منو میکشی...

رو به رویم می ایستد و کف دست هایش را روی سینه ام میگذارد: نمیشد با هواپیما  
بیام امیر... خطرناک بود...

با داد میگویم: خطرناک بود؟! یعنی چی؟! خطرناک تر از اینکه تو... یه دختر  
جوون... تنهایی نشستی تو قطار و اومدی اینجا؟! آرررره؟!؟!؟

پلک میزند و با آرامش میگوید: آره... خطرناک تر بود... نمیتونستم با پرواز بیام...  
برام خطر داشت...

با حرص لب پایینم را بین دندان هایم میفشارم و غزل زمزمه میکند: من حامله م  
امیرحسام...

بهت زده نگاهش میکنم... برای چند ثانیه نفس هم نمیتوانم بکشم... غزل که  
میگوید "برای همین با قطار اومدم" نفس حبس شده ام را آزاد میکنم...

از ته چاه میپرسم: چ چی گفتی؟!؟

غزل به اهستگی تکرار میکند: من باردارم...



قدمی به عقب برمیدارم... دست های غزل از روی قفسه ی سینه ام سر میخورد...  
موهایم را چنگ میزنم...

\_ غزل... چی داری میگی؟! مگه میشه؟! اصلا... اصلا ما که...

توی حرفم میپرد: من خودم خواستم...

پیشانی ام را با کف دست لمس میکنم: خودت؟! یعنی چی خودت خواستی... غزل  
اخه...

سر تکان میدهد و با بغض می پرسد: خوشحال نشدی؟!

صادقانه میگویم: نمیدونم...

غزل آه می کشد... لبخند تلخی میزند و به سمت تخت می چرخد... از کیفش برگه  
ای بیرون می کشد... نزدیکش میروم... برگه را به سمتم میگیرد و توضیح میدهد: یه  
هفته ای میشد که شک کرده بودم... تو که رفتی، از فرودگاه مستقیم رفتم آزمایش  
دادم... دلم میخواست این خبرو حضوری بهت بدم... فکر میکردم خوشحال میشی...  
ولی...

برگه را از میان انگشت هایش بیرون میکشم و به نوشته هایش نگاهی سرسری می  
اندازم... نام مراجعه کننده: غزل پارسا... سن: 20...

هوفی میکنم و برگه را پایین می اورم: من گفتم خوشحال نشدم؟!

با بغض میگوید: گفتمی نمیدونی چه حسی داری...

\_ غزل... من... من شوکه شدم... این خیلی غیر منتظره بود... خب...

\_ میدونم... میدونم...

و سر برمیکرداند... بازویش را میشکم و به آغوش میگیرمش...

سر شانه ام را مشت میکند... لب هایم را به برهنگی گردنش که از شال بیرون زده می چسبانم...

\_ تو خودت هنوز بچه ای... چطوری میشه اخه؟!

\_ فکر کردم شاید یه بچه بتونه پایه های زندگیمن رو محکم کنه...

\_ الان پایه های زندگیمن سسته؟!

دست هایش را از زیر بغلم رد میکند و پشت کتفم می فشارد: نمیدونم... ولی...

آهسته می پرسم: چند وقتشه؟!

کوتاه پاسخ میدهد: پنج هفته...

\_ یعنی...

\_ شب مهمونی شرکت... که صدف به عنوان سهامدار جدید معرفی شد...

تا ته نیتش را می خوانم... با این حال... دست هایم را دو طرف صورتش میگذارم و پیشانی اش را میبوسم: کاریه که شده... ولی به نظرم یه خرده زوده... نیست؟!

\_ خب من...

نگاهش میکنم... لب زیر دندان می فشارد و سرش را به طرفین تکان میدهد:  
نمیدونم... شاید...

\_برای همین هر کاری کردم حاضر نشدی دارو بخوری!؟

با چشمهای اشکی نگاهم میکند و سرش را بالا و پایین میکند: اوهوم...

هیچ کلمه ای برای گفتن پیدا نمیکنم... تنها لبخند میزنم... لبخندی که خودم هم  
نمیدانم واقعی است یا تظاهری...

شال غزل را از سرش میکشتم... دکمه های مانتویش را خودش باز میکند... چمدانش  
را روی تخت میگذارم و باز میکنم... لباس های راحتی اش را برمیدارد و میگوید:  
میشه دوش بگیرم!؟

سریع میگویم: آره... آره عزیزم...

لبخند کمرنگی میزند و به طرف سرویس بهداشتی میرود...

نمیدانم چقدر طول میکشد، که با صدای زنگ موبایل غزل، نگاهم را از نقطه ی نا  
معلومی روی در بسته ی حمام میگیرم و موبایلش را از کیفش بیرون میکشتم...  
پاکت سبز رنگی هم بیرون می افتد... موبایل را بین گوش و شانه ام نگه میدارم و  
محتویات پاکت را بیرون میکشتم: بله!؟

مامان با صدای بلندی میگوید: اخی من به تو چی بگم بچه؟! معلوم هست...

مکت میکند و نا مطمئن زمزمه میکند: الو!؟

\_ سلام مامان...

\_ واه... تویی امیر حسام؟! فکر کنم اشتباه گرفتم... میخواستم به غزل زنگ بزنم...

نگاه ماتم را به برگه ی سنوگرافی میدوزم: نه مامان... درست گرفتی...

\_ امیر؟! برگشتی تهران؟! تو... یک ساعت پیش از کجا به من زنگ زدی؟!!

به پرینت سیاه و سفید سنو که به کاغذ A4 سفیدی منگنه شده نگاه میکنم: نه...  
غزل اومده اصفهان...

مامان تقریباً جیغ می کشد: چی؟!!

صدای چی شده گفتن بابا را از پشت خط میشنوم...

\_ اومده دیگه مامان... میشناسیش که... در لحظه تصمیم میگیره... در لحظه هم  
اجرا میکنه...

مامان با حرص میگوید: من دارم اینجا بال بال میزنم که این بچه کجا رفته... از طرف  
من بهش بگو یکی طلبت... مگه دستم بهت نرسه...

\_ باشه بهش میگم...

\_ امیر؟! تو خوبی مامان؟!!

با انگشت شست کاغذ گلاسه ی سنو را لمس میکنم: اره مامان... یه خرده شوکه م  
هنوز...

صدای نفس عمیق مامان توی گوش می پیچد... سراغ غزل را میگیرد و در جوابش  
کوتاه میگوید حمام است و مامان بعد از کمی تهدید مبنی بر اینکه به حساب غزل

میرسد، تماس را قطع میکند... به محض اتمام تماس، صدای بسته شدن در حمام می آید و غزل یا صدای بلندی میپرسد: با کی حرف میزنی؟!

نگاهم را تا چشمهای گرد شده اش بالا می کشم و موبایلش را توی هوا تکان میدهم: مامان زنگ زد...

نفسش را پر شتاب بیرون می فرستد: حتما خیلی از دستم شاکیه...

و جلو می آید و موبایل را از دستم میگیرد... مجددا نگاهم را به برگه ی سنوگرافی میدوزم... توده های سیاه و سفید... مثل یک گرد باد... حس ناشناخته ای را بهم القا میکند...

بی حواس سر تکان میدهم: آره... خیلی... گفت حتما به حسابت میرسه... بی فکری غزل... خیلی بی فکری...

\_ خب دیگه تو ام... فقط بزن تو ذوق آدم...

\_ قبول کن کارت اشتباه بود...

\_ باشه... تو راست میگی... اشتباه کردم... میشه بس کنی دیگه؟!

و با مکث اضافه میکند: چیه یک ساعته زل زدی به اون برگه؟!

بند تن پوش قرمز رنگش را میگیرم و وادارش میکنم نزدیک بیاید... روی پایم می نشیند... دست هایم را جلوی شکمش به هم قلاب میکنم و میگویم: هر چی نگاش میکنم هیچی پیدا نمیکنم...

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و پیشانی ام را به عقب هل میدهد: تو مثلا تحصیل کرده ای؟! توی سنوی یه جنین پنج هفته ای چی میخوای پیدا کنی مثلا؟!

لبخندی میزنم... غزل به شانه ام تکیه میدهد... آهسته میپرسم: یعنی... واقعا ما داریم بچه دار میشیم؟!

\_ هه... فکر کنم...

نفس عمیقی میکشم... غزل گوشش را به شانه اش می مالد... از برخورد نفسم با گردنش، قلقلکش آمده...

\_ پارسال این موقع... به تنها چیزی که فکر نمیکردم این بود که سال بعد توی یه همچین موقعیتی قرار داشته باشیم... من... تو... ازدواج... بچه... توی این یک ساله، ده برابر همه ی سال های زندگیم برام اتفاقی غیر قابل باوری افتاده که حتی فکرش رو هم نمیکردم...

\_ پشیمونی؟!

نگاهش میکنم: از چی؟!

\_ از ازدواج با من...

با اطمینان میگویم: الان... و توی این لحظه؟! به هیچ وجه... هر چند زندگیمونو خوب و معمولی شروع نکردیم... ولی من الان راضیم... تو رو دوست دارم... زندگی نسبتا آروم رو دوست دارم... فقط این بچه...

\_ دوستش نداری؟!

\_ نه که دوستش نداشته باشم... نه... ولی تو کار خوبی نکردی به جای منم تصمیم گرفتی... اونم تصمیم به این مهمی... من خیلی نگرانم... به نظرم زود بود... ما هنوز

خیلی وقت داریم... تو فقط بیست سالته غزل... من بیست و چهار سالمه... بعضی وقتا که فکر میکنم، میبینم ما نسبت به زوج های دیگه خیلی بچه ایم...

\_ عسل فقط دوسال از من بزرگتر بود که مانی به دنیا اومد...

\_ عوضش علیرضا شیش سال از من بزرگتر بود... اگه عسل کم سن و سال بود، در عوض علیرضا سی سالش بود... به هر حال... کاربه که شده...

آه می کشد... با شست، روی شکمش را لمس میکنم: چرا آه میکشی؟!

\_ همینجوری...

زیر لب میگویم: دیوونه...

و با صدای بلند تری اضافه میکنم: چه احساسی داری غزل؟! به نظرم باید یه حس خاص داشته باشی...

\_ خوشحالم... از ته دل... نمیتونی درک کنی چه حس خوبی دارم...

گردنش را میبوسم: خوبه که خوشحالی...

پلک میزند... دست هایش را روی دست های به هم چفت شده ام میگذارد...

\_ چیزی خوردی؟!

\_ یه چیزایی خوردم توی قطار...

\_ هنوزم اسم قطارو میاری دلم میخواد حسابی کتکت بزنم... گرسنه نیستی؟! چیزی هوس نکردی برات بگیرم؟! و یار میگن بهش؟!

چانه اش را بالا می اندازد: نه... نه و یار دارم... نه حالت تهوع... فقط یکی از علایم بارداری رو دارم که البته مهمترینشون همونه...

گنگ نگاهش میکنم: چی؟!

لبخند پهنی میزند و سریع میگویم: آهان.. اون؟! فهمیدم...

با یک حرکت حلقه ی دست هایم را باز میکند و از روی پایم بلند میشود... پایین موهای مرطوبش به صورتم میخورد...

حینی که وسایلش را از چمدان خارج میکند، می پرسد: میای بریم بیرون؟!

از کمر به سمتش می چرخم: این موقع شب؟! کجا مثلا؟!

– بریم یه دوری بزнім...

دست دراز میکنم و موهایش را که دو طرف صورتش ریخته پشت گوشش میبرم: همیشه فردا بریم؟!

چمدان خالی را میندود و روی زمین، گوشه ی دیوار می گذارد: خسته ای؟!

– از صبح تا یک ساعت قبل از اومدن تو توی جلسه بودم... الانم دیروخته... باشه فردا که از سایت برگشتم میبرم توی شهر میگردونمت...

سر تکان میدهد و موهایی که باز لجوجانه توی صورتش ریخته را کنار میزند: امیر؟! همیشه یه کم بیشتر بمونیم؟! یعنی بقیه برن فقط من و تو بمونیم.. خب؟!

– مثلا چقدر؟!



زبانش را روی لب پایینش می کشد: مثلاً تا جمعه بمونیم... فقط یه روز بیشتر... تو که منو ماه عسل نبردی... این بشه ماه عسلمون... باشه؟!

ضربه ای به نوک بینی اش میزنم: مگه نمیخواستی بری ترکیه؟!

با پررویی میگوید: اونجا هم میبریم... گاماس گاماس...

\_ بچه تو مگه درس نداری؟! دانشگاه نداری؟! مگه شاغل نیستی؟!

\_ چهارشنبه پنجشنبه ها که کلاس ندارم... از شرکت هم مرخصی میگیرم... پنجشنبه هم که نیمه وقته زیاد مهم نیست... جمعه هم تعطیل...

چشمهایم را گرد میکنم: به همین راحتی؟! غزل اگه فقط پنج نفر از کارمندی شرکت مثل تو باشن باید فاتحه ی اون شرکت رو خوند...

فاصله مان را با دو قدم بلند برمیدارد و از گردنم اویزان میشود: امی... عزیزم... اذیت نکن دیگه... بهت قول میدم وقتی برگشتیم با جون و دل بچسیم به کار و درسم... خب؟! تازه بین من باید خودمو برای نبرد انتقامی عمه هم آماده کنم... این سخت ترین قسمت ماجراست... باید یه خرده تجدید قوا کنم... روحیه بگیرم... انرژی جمع کنم یا نه؟! نگو نه که همین الان وسایلمو جمع میکنم همینطوری که اومدم، همینطوری هم برمیگردم...

دلم برای شیرین زبانی هایش ضعف میرود... با این حال، با جدیت میگویم:

\_ منو تهدید نکن جوجه... به اندازه ی کافی از دستت شاکی هستم بابت بی خبر اومدنت و اینکه یه جماعتی رو نگران خودت کردی... اصلاً بفرما برو... راه باز جاده دراز...

مات صورتم لب مبزند: امیرحسام؟! برم؟! به همین راحتی؟!

\_ آره... اگه میتونی برو...

فاصله میگیرد و با دلخوری میگوید: خیلی نامردی...

می خندم و آرنجش را میگیرم: حالا نمیخواه الان بری... شبه... خطرناکه... صبر کن فردا صبح برو...

چند ثانیه نگاه میکند و در نهایت با کف دو دستش، تخت سینه ام میکوبد...

مچ دست هایش را روی هوا میگیرم و بی توجه به تقلا هایش، محکم بغلش میکنم: غزل... غزل... میمونیم... هر چقدر تو بخوای میمونیم... اما فعلا کارای مهمتری داریم... نظرت چیه جوجه مون یه کم حضور باباش رو حس کنه، هوم؟!

با حرص جیغ میکشد و مشتش را روی سر و سینه ام فرود می آورد...

خیره به رفت و آمد ماشین ها، میگویم: بله مهندس... حق با شماست...

صدای بی نهایت عصبانی مهندس تولایی، توی گوشم می پیچد: امیرحسام... درسته که تو سهامداری... اما این دلیل نمیشه که خانمت هر وقت دلش خواست کارش رو ول کنه و بره... الان بخششون کلی عقب میفته از کارهاش... اینطوری که همیشه عزیز من... یه روز بیاد، یه روز نیاد.. خانمت رو توجیه کن که کار مسئولیت میاره... برای تفریح و سرگرمی نیست...

لپ هایم را از هوا پر و خالی میکنم: بله من توجیهش میکنم... از طرف خانمم هم عذر خواهی میکنم...

مهندس تولایی کمی دیگر گله میکند و بعد از روند کار توی اصفهان میپرسد و نهایتاً تماس را با گفتن سعی کن با خانم صولتی کنار بیایی به پایان میرساند...

نفس عمیقی میکشم و موبایل را روی کنسول پرت میکنم... من با این بچه بازی های غزل چکار کنم؟!

نگاهم را از پنجره میگیرم و به عقب میچرخم... دو ساعت دیگر باید به سایت برویم...

موهایم را با کف دست آشفته میکنم و حوله ام را برمیدارم تا به حمام بروم... ده دقیقه ای زیر دوش میمانم تا کمی آرام شوم... بیشتر از هر چیزی توی دنیا، از بازخواست شدن بدم می آید و اینکه کسی سرم منت بگذارد... و غزل هم خوب با همه ی اینها مواجهم میکند...

بیست دقیقه ی بعد، حمام را ترک میکنم...

غزل پتو را زیر گلوش چفت میکند و با لبخند میگوید: سلام... صبح بخیر...

به سردی جوابش را میدهم... پتو را کنار میزند و پاهایش را به زمین میرساند: طوری شده؟!

حینی که آب موهایم را با حوله میگیرم، چشم غره ای نثارش میکنم...

نزدیک می آید و باز تکرار میکند: چیزی شده امیر حسام؟!

به طرفش می چرخم... دیدن لباس خواب کوتاه و لاجوردی که به تن دارد، خبات شب قبلش را یاد آوری میکند و بر عصبانیتم می افزاید... در کمال بدجنسی، من را توی خماری آغوشش گذاشت و با یک شب بخیر خشک و خالی و بوسه ی کوتاهی که روی گونه ام گذاشت، پشتش را کرد و تخت خوابید...

\_ چی شده؟! هیچی... فقط باز جور گندی که جنابعالی زدی رو من باید بکشم...  
تولایی زنگ زد...

با نگرانی میگوید: خب؟!

\_ خب به جمالت... کلی منت سر من گذاشت که فکر نکن سهامداری زنت هر کار  
دلش خواست میتونه بکنه... یعنی چی که بی خبر کارشو ول کرده رفته؟! بخششون  
کلی کار روی دستشون مونده.. غزل این کارا چیه که میکنی؟! یه جماعتو علاف  
خودت کردی... بقیه که نباید وظایف تو رو انجام بدن...

با اخم میگوید: معلوم هست چی میگی تو؟! من همه ی کارهامو انجام دادم بعد  
اومدم... یعنی چی بقیه وظایف منو انجام بدن؟! هر چی نقشه میاد بخش محاسبه،  
چهار قسمت میشه، یک چهارمش میاد زیر دست من... حالا من به جای اینکه کارمو  
ذره ذره توی سه روز انجام بدم، توی یه نصفه روز انجام دادم... الان یه چیزی هم  
بدهکار شدم؟! خوبه واقعا... تو از اولم دوست نداشتی من اینجا باشم... پس الکی  
شرکت و تولایی و هزار کوفت و زهر مار دیگه رو بهانه نکن... اگر هم تحمل کردنم  
برات سخته، همین الان برام بلیط بگیر برمیگردم...

و تنه ی محکمی میزند و به دستشویی میرود... موهایم را به چنگ میکشم و نگاهم  
را به در بسته ی سرویس بهداشتی میدوزم... اگر غزل کارهایش را انجام داده، پس  
تولایی چه زری میزد؟! مردک کودن... بدون پیگیری، آمده سر من منت میگذارد...

ده دقیقه ی بعد، غزل با چشمهای قرمز و متورم از سرویس بهداشتی بیرون می  
آید... جلو میروم و اهسته صدایش میزنم... بی توجه کنارم میزند و موبایلش را  
برمیدارد...

\_ سلام فریبا جون، خوبی؟!

... -

\_ممنون عزیزم... منم بد نیستم... غرض از مزاحمت...

... -

\_ اون نقشه هایی رو که باید شنبه تحویل میدادیم، من دیروز تکمیل کردم فرستادم مهندسی...

.. -

\_ اره عزیزم... گفتم در جریان باشی که اگر کسی سراغ گرفت حیرون نمونین...

\_ آره...

\_ باشه... مزاحمت نباشم...

...-

\_ چشم... کاری نداری؟!

...

\_ بزرگیتو میرسونم... قربانت... خدافظ...

موبایلش را با حرص روی تخت پرت میکند و با پرخاش میگوید: خب... دیگه بهانه ت چیه؟!

با تاخیر لب باز میکنم: غزل جان... تقصیر من چیه؟! تولایی زنگ زد گفت که...

\_ تولایی غلط کرد با...

سکوت میکند و دستی به موهای اشفته اش می کشد...

\_ مرتیکه نمیتونه بره یه خبر از اینور و اونور بگیره، اومده صاف گذشته کف دست تو که زنت از زیر کار در میره... تو هم یک کلمه از خود خاک بر سرم نپرسیدی مثل ماست حرف هاشو تایید کردی... واقعا که...

پوفی میکنم و با ملایمت میگویم: خيله خب... اشتباه از من بود... اول باید از تو میپرسیدم... حرص نخور برات خوب نیست...

با پوزخند میگوید: تو هم که چقدر به فکر منی...

دستم را به طرفش دراز میکنم... خودش را عقب میکشد...

کلافه میگویم: اوقات تلخی نکن... من معذرت میخوام... بیا بریم صبحانه بخوریم... بعدش من میرم سایت، برگشتم میبرمت بیرون بگردیم، خوبه؟!

با لجبازی میگوید: صبحانه نمیخورم... بیرون هم نمیرم...

\_ صبحانه رو که حتما باید بخوری... اصلا راه نداره... سفارش میدم برامون بیارن بالا...

خیره خیره نگاه میکند... با احتیاط جلو میروم و دستش را میگیرم...

به آرامی میگوید: چرا اینطوری هستی امیر حسام؟!

\_ چطوری ام؟!

نیشخندی میزند و چیزی نمیگوید... گونه اش را نرم میبوسم و ازش فاصله میگیرم...  
صدای نفس عمیقش را میشنوم...

صبحانه را سفارش میدهم و گوشی را روی دستگاه تلفن میگذارم... غزل جلوی پنجره  
ایستاده و به رفت و آمد آدم ها و تردد ماشین ها خیره شده...

پشت سرش می ایستم و چانه ام را روی شانه اش میگذارم... چیزی نمیگوید... گونه  
ام را به گونه اش می چسبانم... کش آمدن ماهیچه های کنار دهانش را حس  
میکنم... دستم را روی شکمش میگذارم و میگویم: وقتی قهری انقدر تابلو نخند  
بچه...

\_ قهر؟! کاش قهر کردن بلد بودم حداقل تو یکی رو ادم میکردم...

مسخره میگویم: اوهوم... کاش...

ریز میخندد و از زیر چانه ام شانه خالی میکند: مسخره...

برمیگردم و با لبخند نگاهش میکنم... خوب است که همه چیز را زود فراموش  
میکند...

برای مرتب کردن تخت خم میشود... چشم از ران های پر و سفیدش میگیرم و به  
خودم یادآوری میکنم تا یک ساعت دیگر باید برای رفتن به سایت آماده شوم...

صبحانه ی کاملی میخورم و به زور، هر چه به دستم می آید به خورد غزل میدهم...

با کلافگی دستم را که با لقمه ی کره عسل به طرفش گرفتم کنار میزند و میگوید:  
دیگه نمیتونم...

لقمه را به دهان خودم میگذارم و با دهان پر میپرسم: دکتر رفتی؟!

سری می جنباند: آره دیگه... رفتم برای سنوگرافی...

\_ دارویی چیزی نداد بهت؟! چی گفت اصلا!؟

\_ چیز خاصی نگفت... همه چیز نرماله... یه سری داروی تقویتی هم داد...

آهانی میگویم... تقه ای به در میخورد... نگاهی به ساعت می اندازم و بلافاصله از جا بلند میشوم: اوه... دیرم شد... حتما صدفه...

غزل یک تای ابرویش را بالا می اندازد...

زبانم را روی لب پایینم میکشم و توضیح میدهم: نه که این دو شب تا دیر وقت با تو حرف میزدم، صبحش خواب موندم... این بود که صدف...

با لحن خاصی میگوید: فهمیدم...

دستی به گونه اش میکشم: سعی کن مثبت فکر کنی جوجه...

از روی صندلی بلند میشود و میگوید: اگه مثبت فکر نمیکردم که تیکه بزرگه ت گوشت بود...

لبخندی میزنم و غزل به طرف در میرود... از پشت سر بازویش را میکشم: کجا میری؟!

\_ میرم به صدف بگم داری آماده میشی...

\_ نمیخواه خودم میرم... لازم نکرده با این سر و وضعت بری جلوی در...



با خیانت میخندد: اتفاقا میخوام با همین سر و وضع برم جلوی در تا قشنگ حساب کار دستش بیاد...

لب می گزم و غزل از پیش رویش کنارم میزند... از پشت اندامش را توی لباس خواب ساتن و کوتاه لاجوردی رنگش برانداز میکنم و نمیتوانم از لبخند زدن خودداری کنم... گاهی غزل دست شیطان را هم از پشت می بندد...

چشمکی میزند و در را باز میکند... آهسته می خندم... صدف برای چند ثانیه، با دهان باز به غزل نگاه میکند... چندین بار پلک میزند و در نهایت خودش را جمع و جور میکند و میگوید: اممم... س سلام... امیر حسام نیست!؟

هنوز مرا ندیده... غزل از شانه به جدار در تکیه میدهد: داره آماده میشه...

جلو میروم و پشت سر غزل می ایستم... صدف نگاهش را از غزل، روی صورتم سر میدهد...

دستم را دور کمر غزل می اندازم: الان آماده میشم میام...

اهمی میکند و باشه ای میگوید و میرود... لپم را از داخل گاز میگیرم... غزل در را میندود و خندان توی آغوشم می چرخد...

صورتش را قاب میگیرم و لب هایش با صدا میوسم: بدجنس تر از خودت خودتی... بدبخت کپ کرد...

بینی اش را به بینی ام می مالد: ما اینیم دیگه... برو آماده شو... خودم برات لباس انتخاب میکنم...

دستم را دراز میکنم و به کمد اشاره میزنم: بفرمایید...

تا ساعت یک ، توی سایت درگیر هستیم... به محض اتمام جلسه، بند و بساطم را جمع میکنم و زودتر از همه، از سالن کنفرانس خارج میشوم... صدای صدف را میشنوم که از مهندسین خداحافظی میکند و بعد هم طنین قدم های پرشتابش پشت سرم... شانه به شانه ام راه می آید... پوفی میکنم و صدف اهسته می پرسد: غزل کی اومده؟! اصلا چرا اومده؟!

بی معطلی جواب میدهم: به تو چه؟!

اخم میکند و زیر لب می غرد: بی تربیت...

با کلافگی دستی پشت گردنم میکشم و صدف باز میگوید: امیر حسام چقدر بداخلاق و گند دماغ شدی... قبلا اینطوری نبودى... از تاثیرات زندگی با غزله؟!

با تمسخر نگاهش میکنم: من اخلاقای خوبم رو فقط برای کسانی که دوست دارم رو میکنم...

پوشه ی توی دستش را به سینه می چسباند و زمزمه میکند: خوبه...

نیشخند میزنم و صدف میپرسد: چرا نمیخوای روابط دوستانه مون رو از سر بگیریم؟!

در ماشین شرکت را برای سوار شدن میگشایم... صدف مصر تکرار میکند: چرا امیر حسام؟!

در ماشین را به میکوبم و رخ به رخش می ایستم: چون ازت بدم اومده... ازت متنفرم... چون هنوزم وقتی فکر میکنم که چطوری به یه نفر مثل تو دل بستم، حالم از خودم و حماقتام به هم میخوره... دست از سر من و زندگیم بردار صدف...

با خونسردی بعیدی میگوید: چرا فکر میکنی من هنوزم دلم میخواد توی زندگی تو باشم؟! یه تب تند بود تموم شد رفت... این ممکنه شرم آور باشه... اما... اعتراف میکنم که اولش با قصد و نیت قبلی وارد شرکت شدم... ولی خب... تبم فروکش کرد... تو غزل رو دوست داری... این از تک تک رفتار هات مشخصه... غزل هم همینطور... منم اونقدر پست نشدم که بخوام یه زندگی رو به خاطر دل خودم به هم بریزم..

مردمک هایم را توی کاسه ی چشم می چرخانم: محض رضای خدا صدف... تو منو چی فرض کردی؟! یه موجود با دو تا گوش دراز؟!!

به سادگی می خندد: نه... فقط دلم میخواد بازم دوست باشیم... خیلی معمولی... مثل اون اوایلی که آشنا شده بودیم... نه وقتی که با هم بودیم... تو دوست خوبی هستی امیر حسام... حامی خوبی هم هستی... من دلت رو با یه اشتباه بچه گانه از دست دادم... دیگه نمیخوام دوستیمون هم به هم بخورده... اون موقع همکلاس بودیم، الان همکار... دلم نمیخواد هر وقت منو میبینی برام شمشیر بکشی... باور کن من دنبال خراب کردن زندگیت نیستم...

حرص زده کف دستم را به سمتش میگیرم و تا دهان می گشایم، مهندس ایزدی را میبینم که به طرفمان می آید... لب هایم را روی هم می فشارم و توی ماشین می نشینم... صدف لبخندی میزند و کنارم جا گیر میشود.. پو فی میکنم... مهندس ایزدی با عذرخواهی کوتاهی بایت تاخیرش، روی صندلی جلو می نشیند و به راننده دستور حرکت میدهد...

موبایلم را از جیبم بیرون می آورم... دو تماس از دست رفته دارم... هر دو از غزل... موبایلم را از حالت سکوت خارج میکنم و شماره ی غزل را میگیرم... مدت هاست، تصویر خندانش در حالیکه انگشت اشاره اش را به سمت دوربین گرفته و چشمک میزند، جای تصویر آن جوجه ی اخمو و تپل را گرفته... پس از سه بوق جواب میدهد...

سرم را به شیشه می چسبانم و به آرامی میگویم: آماده باش من تا بیست دقیقه- نیم ساعت دیگه میرسم...

\_ خسته نیستی؟! نمی خوای استراحت کنی!؟

لبخند میزنم: نه عزیزم... زود برو آماده شو... لباس راحت هم بپوش...

دستم را جلوی دهانم میگیرم و ادامه میدهم: نمیخوام جای نی نی تنگ باشه...

می خندد و باشه ای میگوید و تماس را به پایان می رساند... موبایل را پایین می اورم و روی رانم میگذارم... نگاهم توی نگاه مبهوت صدف گره میخورد... با دهانی باز نگاه میکند...

چشمهایم را گرد میکنم... صدف بلند می پرسد: غزل بارداره!؟

مهندس ایزدی سر بر میگردد و نگاهمان میکند... دندان هایم را روی هم میسایم و چشم غره ی پدر و مادر داری نثار صدف میکنم... دستش را جلوی دهانش میگیرد: اوه... ببخشید... یعنی... اممم...

لب میگزیم... احمق بی شعور باید همه چیز را جار بزند... مهندس ایزدی نگاهش را میگیرد و وانمود میکند چیزی نشنیده...

آرنجم را به در تکیه میدهم و مشتم را روی دهانم میگذارم... صدف سرش را نزدیک می آورد و پچ پچ وار میپرسد: اره امیر حسام!؟

خصمانه نگاهش میکنم و به اهستگی میگویم: با اجازه تون...

با شگفتی نگاه میکند... زیر لب میگویم: اگر کنجکاویت برطرف شد دهنتو ببند و بتمرگ سر جات...

اخم میکند و نیم تنه اش را عقب میکشد و به در ماشین تکیه میدهد: بی ادب بی نزاکت... به هر حال بهت تبریک میگم...

متعجب سر بر میگردانم و به چهره ی خونسردش نگاه میکنم... صورتش هیچ حالت خاصی را نشان نمیدهد... نه خشم و عصبانیت... نه حسرت... و این پاک گیجم کرده...

شانه ای بالا می اندازم و به درکی توی دلم میگویم و از پنجره به بیرون زل میزنم... نه صدف و نه احساسش، پیشیزی برایم ارزش ندارد...

مهندس ایزدی، دو چهار راه پایین تر از هتل پیاده میشود...

سکوت سنگینی توی فضای کوچک ماشین برقرار است و هر از چند گاهی، صدای عمیقی، از جانب من یا صدف، سکوت را می شکند...

ماشین روبه روی ورودی هتل متوقف میشود... سرسری از راننده تشکر میکنم و پیاده میشوم...

صدف، همپایم از چند پله ی سنگی ورودی بالا می آید... درب ورودی به طرفین گشوده میشود و بلافاصله غزل را میبینم که روی راحتی های چرمی توی لابی نشسته و با دیدن من و صدف، همراه هم اخم میکند...

لپم را از داخل گاز میگیرم... غزل از جا بلند میشود... به طرفش میروم... میبینم که صدف هم قدم هایش را به طرف غزل کج میکند... لعنتی... چه هدفی دارد فقط خدا میداند...

توی سلام دادن پیشدستی میکند و با شادی تظاهری که الحق طبیعی جلوه میکند،  
تبریک میگوید و غزل را با دهانی که از شدت تعجب باز مانده میگذارد و به طرف  
اسانسور میرود...

دستم را به پیشانی خیس عرقم میکشم... عفریته...

غزل پرسشگرانه نگاهم میکند: این چی گفت؟!

دست هایم را توی هوا تکان میدهم: قبل از اینکه هر فکری بکنی باید بگم وقتی توی  
ماشین بهت میگفتم لباس راحت بپوش نی نی اذیت نشه حرف هامون رو شنید و  
همه چی رو فهمید...

با لبخند گجی میگوید: خیلی خب... من که چیزی نگفتم...

کف دستم را به کف دست نسبتا سردش میچسبانم و انگشت هایم را لای انگشت  
هایش میفرستم: احتیاط شرط عقله... تا وقتی صدف نزدیکمونه باید از هر بحث و  
جدل احتمالی پیشگیری کنیم....

ناخن شستش را پشت دستم فرو میکند: انقدر بلبل زبونی نکن... تازه... مگه صدف  
توی بغل تو نشسته بود که حرف هاتو شنید؟! هان هان هان؟!!

سرم را کمی می چرخانم و از بالا نگاهش میکنم: غزل؟!؟!!

نیش چاک میدهد و ردیف دندان های یکدستش را به نمایش میگذارد: چرا زرد  
کردی؟! شوخی کردم...

چشم غره ای نثارش میکنم و فشاری محکمی به انگشتانش میدهم... آی اهسته ای  
میگوید: گفتم شوخی کردم بی جنبه...

جواب نمیدهم و دستش را میکشم تا از لابی خارج شویم... حینی که از در شیشه ای عبور میکنیم، دست آزادش را دور بازویم حلقه میکند و به تنم می چسبد: بریم برای نی نی لباس بخریم؟؟!!

چلچراغ توی چشمهایش گفت زده ام میکند... یعنی تا این حد خوشحال است؟!

\_ لباس؟! برای بچه ای که جنسیتش معلوم نیست؟!

با هیجان میگوید: یه طوری میگیریم که هم به درد دختر بخوره هم پسر... خب؟!

دستم را بالا می اورم و موهای لختش را که لجوجانه از روسری اش بیرون ریخته، کمی داخل می فرستم... منتظر پاسخ، به دهانم چشم دوخته... پلک میزنم و با ملایم ترین لحنی که از خودم سراغ دارم... با حس ناب و ناشناخته ای که غزل با هیجان و ذوق بی حد و اندازه اش بهم القا کرده... زمزمه میکنم: هر چی تو بخوای... بریم...

فصل دهم:

نگاه تارم را مستقیم به چراغ راهنمایی میدوزم... سرم از شدت درد رو به انفجار است... حس میکنم مغز سرم تکان میخورد... مدتی است چشمهایم هم ضعیف تر شده و وقت نمیکنم برای تعویض عینک بروم... آرنجم را لبه ی پنجره ی میگذارم و به نقطه ی نامعلومی خیره میشوم... یک سوال دارد مغزم را سوراخ میکند...

هدف جدید صدف چیست؟! یعنی باید باور کنم حرف هایش صادقانه و از ته دل است؟! هه... معلوم است که نه... خدا میداند باز چه نقشه ای در سر می پروراند...

امروز وقتی میگفت اضافه کاری بس است.. کار را تعطیل کنم و به خانه بروم... زن باردار را نباید تنها گذاشت چون از کوچکترین چیزی می ترسد و وحشت میکند، مستقیم به چشمهایش خیره شدم... هیچ اثری از دو رنگی یا پلیدی پیدا نکردم...

من چیزی نزدیک به دو سال، روزم را با صدف به پایان رساندم... حرف و نیتش را از چشمهایش می خوانم... یا بهتر است بگویم... "میخواندم"...

با صدای چند بوق ممتد، به خودم می آیم... صدای کلفتی از پشت سر میگوید: برو دیگه... خوابت برده؟!

پوفی میکنم و فرمان را می چرخانم...

به خانه که میرسم، دیگر چشمهایم باز نمیشوند... انگاری که دو وزنه ی چند کیلویی به پلک هایم آویخته باشند...

زنگ را می فشارم و به دیوار کنار در تکیه میدهم... صدای تق باز شدن در می آید و نگاهم را از در بسته ی واحد خودمان، روی واحد فائزه خانوم سر میدهم...

فل شال بافت یشمی رنگش را دور شانه اش محکم میکند و به آهستگی میگوید: سلام...

تکیه ام را از دیوار میگیرم و ابروویی با ا می اندازم: علیک سلام... اینجا چیکار میکنی؟!

فائزه خانوم از پشت سر غزل بیرون می آید... به سرعت سلام میدهم و فائزه خانوم مشغول احوالپرسی میشود... سپس میگوید: امیر چرا این بچه رو تا این موقع تنها میداری؟! با یه هول و ولایی اومده میگه یکی اومده توی تراس... همچین رنگش پریده بود دلم براش کباب شد...

شقیقه ام تیر میکشد... چشم چپم را می بندم: امروز کاری پیش اومد مجبور شدم بمونم شرکت... شرمنده مزاحم شما هم شدیم...



\_ نه عزیز من... این چه حرفیه؟! منتها زن حامله رو نباید حتی روز توی خونه تنها گذاشت، چه برسه به شب... من به غزل میگم شما که خونه نیستی پاشه بیاد همینجا... من خوشحال میشم... ستاره هم که از خدشه...

خیره نگاهش میکنم... دقیقا حرف های صدف را تکرار میکند... اوووف... لعنت به صدف...

با سر تایید میکنم: حق با شماست...

ستاره از پشت سر مادرش کله می کشد: کی صدا کرد منو؟! کی صدا کرد؟! سلام...

لبخندی به جست و خیزش میزنم: سلام... خوبی؟!

تشکری میکند و فائزه خانوم تند میگوید: خدا مرگم بده یک ساعته سر پا اینجا نگهت داشتم... بیاین تو...

دست غزل را میگیرم... نزدیکم میشود و به شانه ام می چسبد: خیلی ممنون... یه وقت دیگه مزاحمتون میشیم... من واقعا دارم از سردرد میمیرم... شما تشریف بیارید اونور...

غزل سر بلند میکند و با نگرانی نگاهم میکند...

کمی با فائزه خانوم تعارفات معمول را رد و بدل میکنیم و نهایتا هر کس به واحد خودش میرود... کفشهایم را توی جا کفشی میگذارم... غزل شالش را از دوز شانه اش ازاد میکند و روی پشتی کاناپه میگذارد و بعد به سمتم می چرخد: سردرد داری؟!

از تیری که شقیقه ام میکشد و تا گوشم را می سوزاند، نفسم بند میرود... پلک میندم و زمزمه میکنم: خیلی...

غزل فاصله مان را با دو قدم بلند برمیدارد: چیزی شده؟!

به صورت نگرانش لبخند میزنم: نه عزیزم... چشمهام ضعیف شده باز...

سری تکان میدهد و زیپ پلیورم را پایین می کشد... روی پنجه ی پا بلند میشود و پلیورم را از سر شانه میگیرد تا از تنم خارج کند... پلیورم را با یک حرکت از تنم در می آورم... لبه های پیراهنم را میگیرم و از شلوارم بیرون میکشم و حینی که به سمت اتاق خواب میروم، دگمه های پیراهنم را باز میکنم...

غزل آستین های پشت و روی پلیور را درست میکند... تی شرتی برمیدارم... غزل تی شرت را از دستم میگیرد و بافت نازک طوسی رنگی به دستم میدهد: هوا سرد شده... تو هم زود سرما میخوری...

لبخندی میزنم و حینی که بافت را از دستش میگیرم، خم میشوم گونه اش را میبوسم... موهایش را پشت گوشش میزند: گرسنه نیستی؟!

دندان هایم را به نشانه ی گاز گرفتن نشانش میدهم: چرا... اونقدر گرسنه م که میتونم همین الان درسته قورتت بدم... یعنی قورتتون بدم...

نیشخندی میزند و مشت آرامی به سینه ام میکوبد: مسخره...

یقه ی لباس را توی گردنم می اندازم و دست هایم را توی آستین ها فرو میکنم... غزل میگوید: منو ول کن... بیا بریم برات لازانیا درست کردم... لقمه ای... با پنیر فراووون... به به...

دستم را دور گردنش می اندازم و محکم فشارش میدهم: به بچه میخوای غذا بدی؟!

از اتاق بیرون میرویم: تو کم از بچه ها داری؟!

می خندم و بینی اش را محکم فشار میدهم...

اخم میکند و سرش را از حلقه ی دستم بیرون می کشد... پشت سرش به آشپزخانه میروم... ظرف لازانیا را روی کانتنر میگذارد... نوشابه و سس را از یخچال برمیدارم... و همراه لیوان های منحنی شکل دهان گشادی که غزل عاشقشان است، کنار بشقاب های مربعی سفید رنگ میگذارم...

غزل طبق معمول همیشه، خودش را از کانتنر بالا می کشد... لبخندی میزنم و صندلی پایه بلند را برای نشستن عقب میکشم... چینی که پاهایش را توی هوا تاب میدهد و با پاشنه ی پا به بدنه ی کانتنر میکوبد، سس گوجه و سس مایونز را همزمان روی سالاد ماکارونی اش میریزد... خدا نکند ما توی خانه سالاد ماکارونی یا الویه داشته باشیم که صبحانه و نهار و شام غزل، همین میشود...

به معجون بد رنگی که برای خودش درست کرده نگاهی می اندازم و میگویم: هنوزم نمیخواهی به کسی بگی؟!

سر بلند میکند و با دهان پر میگوید: هوم؟!

توی یوانش نوشابه میریزم و به دستش میدهم: میگم هنوز نمیخواهی به کسی بگی که بارداری؟!

چانه اش بالا می اندازد: نه... بذار ببینم خودشون میفهمن یا نه؟! میخوای از زیر شرطبندی در بری؟!

\_ هه... این شرطبندی که همه چیزش به نفع منه... من مطمئنم اول از همه مامان میفهمه که حامله ای...

نچ کشداری میگوید: اول مادرجون میفهمه... حالا ببین...

\_ مامان من به بیست و خرده ای ساله که پزشکه...

چنگالش را به طرفم تکان میدهد: مادر جون تجربه اش بیشتره...

برو بابایی نثارش میکنم... لبخند دندان نمایی میزند و باز مشغول خوردن میشود...

بعد از شام، فقط میز را جمع و جور میکنیم و ظرف های اندکی که کثیف کرده ایم  
توی ظرفشویی میگذاریم تا بعدا یک فکری به حالشان بکنیم...

روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز میکشیم... غزل تلفنی با عسل صحبت میکند...  
ساعدم را روی پیشانی دردناکم میگذارم... پلک هایم سنگین میشوند که جسم  
سردی را روی گونه ام حس میکنم...

غزل به آرامی میگوید: خوابت میاد...

"نه" ای میگویم و سرم را بالا می آورم: بیا بشین اینجا...

غزل روی کاناپه جاگیر میشود و سرم را روی پایش میگذارم... صدای تلویزیون را کم  
میکند و بشقابی حاوی موزهای حلقه شده را روی شکمم می گذارد...

\_ دستات چرا انقدر سرده؟!

نگاه براقش را توی چشمهایم می اندازد: هوا سرده خب...

و حلقه ی موزی به دهانم میگذارد... کمی سرم را می چرخانم و لب هایم را به  
شکمش می چسبانم: دوست دارم...

انگشت هایش لابه لای موهایم می لغزد: به چه مناسبت؟!

\_ مناسبت میخواد؟!\_

لبخند گرمش را به صورتم می پاشد: منم دوست دارم...

دستم را برای لمس گونه اش بالا می برم... با دو دست، دستم را میگیرد و به گونه اش می چسباند: خیلی خیلی دوست دارم... بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی... فقط تو رو دوست داشتم و دارم... باور میکنی امیر حسام.. مگه نه؟!\_

متعجب از بغض توی صدایش، دستم را پس میکشم و می نشینم: معلومه که باور میکنم... چی شدی یه دفعه؟!\_

بی دعوت توی اغوشم فرو میرود... کمرش را نوازش میکنم: اخه... اون روز که بهم گفتی... گفتی از کجا معلوم خونه ی ارمان نمیرفتی... فکر کردم نکنه به من شک داری.. نکنه...\_

خدا من را لعنت کند که این بچه را اینگونه با حرف هایم ازار میدهم...

\_ من منظوری نداشتم به خدا... خب توی دعوا که نقل و نبات پخش نمیکنن... یه چیزی از دهنم پرید...

\_ خب تا یه چیزی فکر ادمو مشغول نکنه که به زبون نیاد...

پوفی میکنم... شانه هایش را میگیرم و عقب میکشمش: غزل... این چه حرفیه میزنی؟! من از چشمام بیشتر به تو اعتماد دارم...

به اهستگی پلک میزند: راست میگی؟!\_

\_ معلومه... من چشم بسته رو سرت قسم میخورم...

لب میگذرد... چشمهایش از برق اشک می درخشد...

خیره به چشمهایم زمزمه میکند: هر وقت دیگه ای... هر اتفاقی که افتاد... یادت باشه که من فقط تو رو دوست دارم... فقط فقط... تو رو...

با صدای زنگ تلفن همراهم پلک می گشایم... غلتی میزنم و دستم به جای خالی کنارم کشیده میشود... غزل نیست...!!!

دستم را به سمت پاتختی دراز میکنم و اولین جسم سخت و مسطحی را که زیر دستم می اید چنگ میزنم... یک چشمم را باز میکنم و نگاهی به شماره می اندازم...

\_ سلام مامان...!

صدای عصبی مامان توی گوشم می پیچد: امیر حسام خوابی؟! دلم هزار راه رفت... تلفن خونه رو چرا جواب نمیدین؟!

کلافه از سر دردی که از شب قبل امانم را بریده، غر میزنم: خب خواب بودم مامان... جرم که نکردم... صدای تلفنم نشنیدم...

\_ از دست تو... غزل هم خوابه؟!

زیر لب زمزمه میکنم: غزل؟!

و یادم می اید میان خواب و وبیداری گفته بود که بیرون میرود...

\_ غزل خونه نیست...

\_ یعنی چی خونه نیست؟! کجاست سر ظهر جمعه؟!

با انگشت اشاره پلکم را می مالم: نمیدونم... من خواب بودم... گفت میره خرید... یا  
یه همچین چیزی... فکر کنم داشت میگفت هیچی نداریم تو خونه...

\_ وای... وای از دست تو امیرحسام... دختره رو تک و تنها کجا فرستادی این  
موقع؟!

با بدخلقی میگویم: مامان من گیج بودم اصلا... از دیشبه دارم از سر درد میمیرم...  
نفهمیدم چی گفت... فقط یادمه که میخواست بره خرید... الان زنگ میزنم بهش  
بینم کجاست...

مامان نفسش را توی گوشی فوت میکند: خیلی خب... زنگ زدم بگم شام بیاین  
اینجا... عسل اینا هم هستن...

باشه ای میگویم... مامان کمی بابت بی خیالی هایم سرم غر میزند و با گفتن جمله  
ی همیشگی "من اخرش از دست تو دق میکنم" تماس را به پایان می رساند...

بلافاصله شماره موبایل غزل را میگیرم... موسیقی مهیج زنگ موبایلش، از جایی کنار  
سرم بلند میشود... پوفی میکنم و موبایلم را پایین می آورم... جوجه ی فراموشکار...

با کف دست شقیقه هایم را تا جایی که ممکن است می فشارم... اوووف... این چه  
دردی است که به جانم افتاده؟!

با سستی تخت را ترک میکنم تا آبی به دست و صورتم بزنم... ساعت سه و چهل  
دقیقه ی بعد از ظهر است... حتی نمیدانم غزل چه ساعتی از خانه خارج شده که آیا  
نگرانش بشوم یا نشوم?!!!!

تنها چند جمله به خاطر دارم که میگفت: هیچی نداریم توی خونه امیر حسام... تو  
هم که مثل جنازه افتادی... من میرم هم برای خونه خرید کنم، هم یه هوایی  
بخورم..."

پوووف... کاش حداقل موبایلش را با خودش می برد...

مسکنی از بسته ی قرصی که از شب قبل روی کانتر مانده، میخورم و همانجا روی صندلی های پایه بلند ولو میشوم و سرم را روی کانتر میگذارم...

هر طور شده، باید فردا اول وقت به چشم پزشکی بروم...

مسکن که اثر میکند و سردردم کمی آرام میشود، از جا بلند میشوم و سراغ یخچال میروم... تکه ای کیک صبحانه به دهان میگذارم تا معده درد به دردهایم اضافه نشود و روی کوسن های بزرگ جلوی تلویزیون ولو میشوم...

کانال های فارسی زبان را بالا و پایین میکنم... محض رضای خدا یک برنامه ی سرگرم کننده پخش نمیکند... کنترل تلویزیون را جایی کنار پایم رها میکنم و پیشانی ام را به سر زانوهایم می چسبانم... خانه بدون غزل چقدر سوت و کور و غیر قابل تحمل است...

یک ساعتی که میگذرد، کم کم نگران میشوم... حتی اگر غزل چند دقیقه قبل از بیدار شدنم هم خانه را ترک کرده باشد، تا حالا باید یرمیگشت... مگر تا فروشگاه سر خیابان رفتن، چقدر وقت میگیرد؟!

هر چند وقتی غزل به خرید میرود گذر زمان از دستش در میرود... اما خب این موضوع برای خرید خرید کیف و کفش صدق میکند، نه مواد غذایی...

پوفی میکنم و برای برداشتن تلفن بی سیم، دستم را تا جایی که میشود میکشم...

شماره ی عسل را میگیرم... با امیدواری میپرسم از غزل خبری دارد؟! و جواب میدهد که آخرین بار دیشب با غزل صحبت کرده... و به سرعت اضافه میکند: بحثتون شده؟! غزل از خونه قهر کرده؟!



با حرص میتوپم: نخیر نه دعوامون شده، نه غزل از خونه قهر کرده... چقدر شما ها منفی بافید...

و برایش توضیح میدهم که وقتی من خواب بودم غزل بیرون رفته و تلفن همراهش را هم جا گذاشته...

عسل طوری که انگار حرف هایم را باور نکرده، آهان کشداری میگوید که از صد تا فحش بدتر است... میدانم به محض قطع تماس، با مامان تماس میگیرد و با اب ئ تاب میگوید امیر حسام و غزل دعوایشان شده و غزل از خانه قهر کرده... البته با کلی پیاز داغ اضافه...

به ساعت نگاه میکنم... شش دقیقه ی بعد مامان تماس میگیرد و هول میپرسد که با غزل دعوایم شده؟!

با حرص بهش میتوپم و کلی دری وری پشت سر عسل خاله زنک و دهن لق میگویم... مامان عصبی میگوید از سرم نمیگذرد اگر غزل عزیزش را اذیت کنم و تق... گوشی را میگذارد... عجب گرفتاری شده ایم ها...

شلوارکم را با جین سرمه ای عوض میکنم و سوییشرتی هم روی تی شرتم میپوشم... جای خالی سویچ ماشین بهم دهن کجی میکند... بحمدالله ماشین را هم با خودش برده... آدم انقدر تنبل؟! مگر تا سر خیابان چقدر راه است؟! مردم زن دارند ما هم زن داریم... الهی شکر...

سلانه سلانه تا فروشگاه سر خیابان میروم و از فروشنده که پسر جوانی است و طی این چند ماهه رابطه ی نسبتا خوبی بهم زده ایم، سراغ غزل را میگیرم... کمی فکر میکند و بعد میگوید از ساعت دورازده که شیفتش را تحویل گرفته، غزل به فروشگاه سر زده...

سلانه سلانه به خانه برمیگردم... مگر دستم به غزل نرسد... واقعا چند میلیون تومان پول بی زبان را برای موبایل دادی که توی خانه جا بگذاری اش؟! هووووف...

باران ریزی شروع به باریدن میکند... تا به خانه برسم، شدید تر هم میشود... با تن و بدنی خیس وارد خانه میشوم و با امید واری صدا میزنم: غرل؟!

جوابی نمیدهد... آهی می کشم و با نگرانی به ساعت نگاه میکنم... تا نیم ساعت بعد، به هر کجا که ذهنم برسد زنگ میزنم و سراغ غزل را میگیرم... شماره ی هر یک از دوستانش را که میگیرم، امید دارم که غزل روز جمعه اش را با آن ها باشد... و هر باز امیدم نا امید میشود...

تلفن را به چانه ام می چسبانم و به ساعت نگاه میکنم... پنج و سی و پنج دقیقه...

با بلند شدن صدای زنگ، مثل فنر از جا میپریم و به طرف در پرواز میکنم... پنجه ی پایم محکم به میز عسلی برخورد میکند... با نفسی بریده از شدت درد، لعنتی ای میگویم و لنگان لنگان خودم را به در میرسانم...

دستگیره را به پایین هل میدهم و با دیدن ستاره پشت در، تقریبا وا میروم...

سلام میدهد و به اهستگی میگوید: غزل خونه ست؟! دیروز یه سی دی ویندوز داده بودم بهش... گفتم اگه لازمش ن...

پای راستم را بالا می اورم و به جدار در تکیه میدهم و با عجز مینالم: غزل خونه نیست...

بیست دقیقه ی بعد؛ در حالیکه برای بیرون رفتن آماده میشوم، مامان تماس میگیرد و می پرسد: کجایی پس؟! شب شد... راه بیفتین دیگه... چقدر شما ها...

توی حرفش میپریم: مامان...

سکوت میکند... کف دستم را به انحنای گردنم می چسبانم: غزل هنوز برنگشته...

سکوتش طولانی میشود... آهسته صدا میزنم: مامان!؟

\_ چی میگی امیر حسام!؟ یعنی چی هنوز برنگشته!؟

\_ خب... برنگشته دیگه...

و برای دلخوشی خودم میگویم: حتما یا با دوستاشه، یا مشغول خرید که متوجه گذر زمان نشده... الان میخواستم برم دنبالش... فهمیدم ماشینم با خودش برده...

\_ خدا منو مرگ برده!؟ ماشینم برده!؟ یا خدا... نکنه...

به تندی میگویم: خدا نکنه مامان...!...

\_ من به تو چی بگم بچه!؟ برای چی ماشین دستش میدی!؟ اصلا چرا گذاشتی از خونه بره بیرون!؟ دعواتون هم شده بوده با اعصاب خراب رفته دیگه بدتر...

با داد و هوار میگویم: مامان چه اصراری داری شما که بگی ما دعوامون شده!؟ ای بابا... من دارم میرم دنبالش... کار نداری!؟

\_ ماشین داری بری دنبالش!؟ صبر کن میگم بابات بیاد با هم برید... ای خدا بچه م کجا مونده توی این بارون!؟!!

حرص زده میگویم: خدا نکنه تو رو برای دلداری جایی بفرستن مامان... وای...

و قبل از اینکه مامان باز بخواهد سرکوفت بزند، تماس را قطع میکنم و موبایلم را توی جیبم سر میدهم... کلیدم را برمیدارم و از خانه بیرون میزنم...

باران شدید تر شده... با دیدن نگهبان که توی جایگاهش نشسته و چای مینوشد،  
 راهم را به سمت نگهبانی کج میکنم... با دیدنم از جا بلند میشود... بی مقدمه می  
 پرسم: آقا حیدر شما میدونی خانم من ساعت چند رفت بیرون؟! دیدیش؟!

کمی فکر میکند و میگوید: والا دقیق یادم نیست... موقع اذان ظهر بود فکر کنم... آره  
 آره... داشتم میرفتم وضو بگیرم دیدمشون... اینم از کیفشون افتاد...

خم میشود و بعد قورباغه ی سبز رنگی که غزل به کیفش می اویزد رو به رویم  
 میگذارد: من صداشون زدم... اما فکر کنم خیلی عجله داشتن که متوجه نشدن...

به اهستگی تشکر میکنم و قورباغه را چنگ میزنم... کجایی غزل؟! کجایی؟!

با سرخوردگی از پیشخوان فاصله میگیرم و به طرف در ورودی میروم... باران بی وقفه  
 می بارد... آهی میکشم و بی توجه به قطرات بارانی که روی سر و بدنم می نشیند، به  
 دیوار سنگی کنار درب ورودی تکیه میدهم... چهل و پنج دقیقه ی بعد، بابا جلوی  
 پایم ترمز میگیرد... خم میشود و از داخل در سمت شاگرد را باز میکند: بیا بالا... چرا  
 زیر بارون ایستادی؟!

تم را روی صندلی ماشین میکشم و در را میندم: سلام...

\_ علیک سلام... چی شده امیر حسام؟! غزل کجاست؟!

\_ من اگه میدونستم کجاست که حال و روزم این نبود...

بابا موشکافانه نگاهم میکند... دست هایش را از ساعد روی فرمان میگذارد و قبل از  
 اینکه به حرف بیاید، میگویم: به خدا نه بحثمون شده نه غزل از خونه قهر کرده... من  
 سردرد داشتم گیج بودم... هی بیدار میشدم باز خوابم می برد... فقط یادمه غزل  
 گفت میره خرید... همین...

پوفی میکند و استارت میزند: از کسی سراغشو گرفتی؟! دوستاش یا ...؟!؟

زبانم را روی لب پایینم میکشتم: به همه ی اونایی که شماره شون توی گوشیش بود زنگ زدم... هیچکدوم خبری نداشتن... واقعا دیگه عقم به جایی قد نمیده...

ماشین را به حرکت در می آورد... خشدار میپرسم: کجا میریم الان؟!؟

نیم نگاهی به جانبم می اندازد: به نظرت کجا باید بریم؟! تو بگو...

نام سه مکان توی ذهنم نقش می بندد... دو تایشان مو به تنم سیخ میکند...

لب میگزم و با خوش بینانه ترین حالت ممکن میگویم: کلانتری...

...

تا به نزدیک ترین کلانتری برسیم، بابا حین رانندگی با هر کس و هر بیمارستان  
اشنایی که به ذهنش میرسد تماس میگیرد و مشخصات غزل را میدهد...

با برقراری تماس نفسم را حبس میکنم و با هر ممنون خدانگهداری که بابا به زبان  
می آورد، نفس راحتی میکشتم... چند نفر از دوستان پزشکش هم میگویند که پرس و  
جو میکنند و بعد خبر میدهند...

بیشتر از همه تماس های مکرر مامان و عسل کلافه ام میکنند... مامان که هی  
میپرستد کجایید و خبری نشد؟! و عسل که اصرار دارد علیرضا را هم دنبالم  
بفرستد...

همراه بابا از ماشین پیاده میشوم و وارد ساختمان نسبتاً قدیمی کلانتری میشویم...  
نگاهی به ساعت گرد و سبز رنگ روی دیوار ترک خورده می اندازم و لب می‌گزم...  
هشت و ده دقیقه...

انگار بابا حال خرابم را درک میکند که خودش به اهستگی مشغول توضیح دادن  
میشود... وقتی می‌گویند که تا چهل و هشت ساعت از گم شدنش نگذرد اقدامی  
نمیکنند، دلم می‌خواهد سقف را روی سرشان خراب کنم...

با نا امیدی کلانتری را ترک میکنیم... قدم هایم را با سستی برمیدارم... سر درد  
دارم... دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد... و سوزش معده ناشی از گرسنگی امانم را  
بریده...

بابا متوقف میشود و به عقب می‌چرخد... با دیدنم که به زور قدم هایم را روی زمین  
میکشم، راه رفته را برمیگردد و بازویم را می‌گیرد: چته تو؟!

سر بلند میکنم و بل عجز زمزمه میکنم: غزل کجاست بابا؟!

بابا لب می‌گزد... رعد میزند... نگاهم را به آسمان میدوزم... صدای زنگ تلفن همراه  
بابا بلند میشود... نگاهی به موبایلش می اندازد و به سرعت جواب میدهد: جانم  
احمدی جان؟!

با دلواپسی نگاهش میکنم...

\_ خب؟! سن و سالش؟!

...\_

\_ کی آوردنش؟! وضعیتش چگونه؟!

پلک هایش را روی هم می فشارد... منتظر به دهانش نگاه میکنم: خب... تو مگه  
غزل ما رو ندیدی؟! یعنی... منظروم اینه که...

حس میکنم جان از پاهایم میرود... بابا به توی گوشی پچ پچ میکند: خیلی خب...  
من الان میام... ممنون...

بی اینکه نگاهم کند به اهستگی میگوید: بریم...

با صدایی دو رگه میپرسم: کجا؟!

نفسی میگیرد و لب میزند: بیمارستان...

...

دختری که تصادف کرده و توی مراقبت های ویژه بستری است غزل نیست و من از  
این بابت چقدر خوشحالم... با این حال... با دیدن صورت و بدن کبود و زخمی اش،  
آنچنان منقلب میشوم که از شدت ضعف، به بازوی بابا چنگ میزنم... زیر بازویم را  
میگیرد و از پنجره ی شیشه ای فاصله میگیریم...

از کمر به دیوار تکیه میزنم و بابا میپرسد: خوبی؟!

تنها نگاهش میکنم... میتوانم خوب باشم؟! فکر اینکه شاید غزل هم به سرنوشت  
یکی از این دخترها دچار شده باشد... که شاید او هم روی یکی از همین تخت ها...  
بین اینهمه دستگاه و لوله افتاده باشد... دیوانه ام میکند...

پشت سرم را به دیوار میکوبم: یعنی الان کجاست؟!

بابا دستش را روی شانه ام میگذارد... انقدر سست شده ام که حتی تحمل سنگینی دست بابا را هم ندارم... با دو دست به موهایم چنگ میزنم و روی دیوار سر میخورم...

\_ غزل حامله س بابا... غزل حامله س...

انگشت اشاره ام را روی شیشه ی بخار گرفته میکشم و نفسم را با آهی عمیق بیرون میفرستم... بخار دهانم، رد انگشتم روی شیشه را می پوشاند...

صدای به هم خوردن در می آید... نگاهم را از پیاده رو میگیرم و سر برمیگردانم...

بابا نی سفید رنگ را توی پاکت شیر فرو میبرد و به طرفم میگیرد: بیا اینو بخور...

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و لب میزنم: یعنی غزل الان کجاست؟! دیگه کجا دنبالش بگردم؟؟!!

و با نگاهی به ساعت ماشین، وا رفته زمزمه میکنم: ساعت یازده شبه...

بابا شانه ام را میگیرد و بی توجه به عز و جز هایم، با جدیت میگوید: اینو بگیر و تا تهش رو بخور... باید جون داشته باشی دنبال غزل بگردی یا نه؟!

دست دراز میکنم و پاکت شیر را میگیرم... پوشش کیک را تا نیمه باز میکند و آن را هم به سمتم میگیرد: اینم بگیر...

خیره خیره نگاهش میکنم... واقعا من را چی فرض کرده؟! اینکه بی خبر از زن باردارم، توی ماشین زیر باران بنشینم و با خونسردی کیک و شیر بخورم؟!

نگاهم میگیرم و پاکت شیر را روی پایم میگذارم... بابا فشاری به شانه ام وارد میکند و وادارم میکند تا نگاهش کنم... سر بلند میکنم...



با دو انگشت بالای تیغه ی بینی اش را می فشارد و پس از مکث کوتاهی میگوید:  
من خودم به اندازه ی کافی ناراحت و نگران هستم... نمیتونم نگران غذا خوردن و  
معده درد تو هم باشم... هر چقدر که تو غزل رو دوست داری، من ده برابر دوشش  
دارم... پس اینکه نسبت به تو آرومترم رو به حساب بی خیالیم نذار...

به اهستگی میگویم: من همچین فکری نکردم...

و نی را میان لب هایم میگیرم و دهان تلخ و بد مزه ام پر میشود از طعم شیر...

بابا توی سکوت نگاهم میکند... به هر ضرب و زوری شده، شیر را با نیمی از کیک فرو  
میدهم و با قیمانده ی کیک را روی داشبورد میگذارم...

بابا سری به تاسف تکان میدهد و چیزی نمی گوید... توی سکوت آه میکشم و بابا  
میپرسد: غزل...

پرسشگرانه نگاهش میکنم و منتظر میمانم تا جمله اش را کامل کند...

\_ چند وقتشه؟!

به اهستگی پاسخ میدهم: دو ماه...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد: دو ماه؟!

کف دستم را به پیشانی ام می فشارم: یه هفته نیست که فهمیدیم... برای همین بی  
خبر اومده بود اصفهان... مثلا میخواست سورپرایزم کنه...

لبخند تلخ و کمرنگی میزنم: شرط بستیم به کسی نگیم ببینیم کی اول میفهمه... من  
میگفتم اول مامان میفهمه... غزل میگفت مادر جون... اما حالا...

هو... نفسم را بیرون میدهم...

بابا شانه ام را به نشانه ی همدردی می فشارد... به آرامی می پرسم: دایی... خبر داره؟!

مات نگاهم میکند: داییت جونشه و غزل... فکر کردی اگه خبر داشت بی خیال مینشست تو خونه؟! ... عصری کاری پیش اومد رفت کرج... احتمالا تا فردا شب هم بر نمیگرده...

سری به نشانه ی تایید تکان میدهم...

صدای زنگ موبایل بابا توی فضای کوچک ماشین میپیچد... بابا با کلافگی دستی به صورتش میکشد و زیر لب میگوید: این مامانتم ما رو دیوونه کرد با زنگاش...

و موبایلش را به گوشش می چسباند: جانم؟!... نه عزیزم هنوز خبری نشده... خبری بشه بهتون اطلاع میدم دیگه...

یوفی میکنم... موبایلم توی جیبم می لرزد... کمی مایل میشوم و موبایل را بیرون میکشم... با دیدن شماره ی خانه، نفسم حبس میشود... چندین بار پلک میزنم و بعد با داد میگویم: شماره ی خونه ست...

بابا با چشمهایی گرد شده نگاهم میکند و توی گوشی میگوید: من بعدا بهت زنگ میزنم...

با دستی لرزان، نوار سبز رنگ را میکشم... به محض برقراری تماس، صدای ضعیف و گرفته ای از ان سوی خط میگوید: امیر حسام!?!

...

بابا ناشیانه و با سرعت جلوی درب پارکینگ متوقف میشود... دویست و شش سفید رنگم را میبینم که آن سوی کوچه، درست رو به روی در خانه پارک شده...

مثل جت از ماشین پایین میپریم و توی ذهنم جمله ها را مرور میکنم تا تحویل بابا بدهم که خودش میگوید: من نمیام بالا... خودت برو...

نفس بریده، لبخند میزنم و بابا هشدار دهنده میگوید: نری باز سرش داد و هوار راه بندازی... حتما یه دلیلی برای تاخیرش داشته...

سری تکان میدهم و سرسری تشکر میکنم و به طرف در هجوم میبرم...

آسانسور توی طبقه ی چهارم گیر کرده... لعنتی ای میگویم و پله ها را تا رسیدن به طبقه ی دوم دو تا یکی میکنم... دست هایم موقع کلید انداختن می لرزند... به زحمت کلید را توی قفل می چرخانم و در را با صدا باز میکنم...

با کفش توی خانه می دوم... با دیدن غزل که توی سه کنج کاناپه ی جلوی تلویزیون مچاله شده، نفسم را با صدا بیرون می فرستم و می نالم: غزل...

و تا به خودش بجنبد و برای دیدنم سر بلند کند، با تمام وجود بغلش میکنم...

هیچ حرکتی نمیکند... صورتش را بین دست هایم میگیرم و غرق بوسه میکنم... روی چشمهایش بوسه میزنم... پیشانی اش... موهایش... گونه اش را با دلتنگی می بوسم... آی خفه ای میگوید... صورتم را کمی عقب میبرم و زمزمه میکنم: کجا... بودی... ت... و... و...

جمله توی دهانم میماسد... مات میمانم به کبودی کم رنگ گوشه ی لبش و لال میشوم... کبودی ای که عجیب به جای بوسه هایم بعد از معاشقه هایمان شباهت دارد...

بی روح و سرد نگاهم میکند... خیلی سریع متوجه نگاه خیره ام به گوشه ی لبش میشود و لب میگزد... و بلافاصله هم پلکهایش را از شدت درد روی هم فشار میدهد...

دست هایم از دو طرف صورتش، تا شانه هایش سر میخورد و روسری ساتن عقب رفته اش را هم با خود پایین میکشد...

\_ این... جای چیه!؟

صدای خشدار و گرفته ام، برای خودم هم نا آشناست... باز هم توی سکوت نگاهم میکند و به اهستگی سرش را عقب میکشد... یک سر روسری اش توی دستم می ماند و اینبار... چیزی مثل یک زلزله ی ده ریشتری... مخرب... ویرانگر... تمام وجودم را تکان میدهد...

رد زخم... و جای دندان زیر گلویش... تمام دلوپسی ها... تمام نگرانی ها... تمام استرس هایی که موقع دادن مشخصات غزل به پذیرش بیمارستان میکشیدم... همه ی نفس هایی که توی گلویم گره میخورد... یکجا روی سرم اوار میکنند...

ازش فاصله میگیرم و با شدت... روی زانوهایم فرود می آیم...

غزل به سر شانه ام چنگ میزند... کف دست هایم را به کاسه ی زانوهای به هم چفت شده اش می چسبانم و خفه میپرسم: کجا بودی!؟

باز هم نگاهم میکند... از سرمای نگاهش... یخ میزنم...

با تمام قدرت بازوهایش را توی دست میگیرم و می فشارم: با توام... میگم کجا بودی!؟

آخ ریزی میگوید و باز ساکت میشود... محکم تکانش میدهم و عربده میکشم: کدوم گوری بودی؟؟؟!!!

کاسه ی چشمهایش پر میشود... اما نمی بارد... سکوت و آرامشش دیوانه ام میکند...

به یقه ی مانتویش چنگ میزنم و همزمان که از جا بلند میشوم، همراهم بالا می کشمش...

\_ چرا لال شدی؟! هان؟! چرا حرف نمیزنی؟! گدوم گوری بودی؟! غزل من خودم دیوونه... بیشتر از این دیوونه م نکن...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین می افتد و روی گونه اش می لغزد...

رهايش ميکنم و انگشت هایم را لای موهایم می لغزانم: غزل چی شده؟! کجا بودی تا الان؟! کسی اذیت کرده؟! آره؟!!

لب پایینش می لرزد و سرش را تکان میدهد...

نزدیک میروم و اینبار با ملایمت بیشتری بازوهایش را میگیرم: کی اذیت کرده؟! هوم؟! بگو به من... چی شده؟!!

نگاهش را روی تک تک اجزای صورتم میگرداند... روی چشمهایم مکت میکند و اشک با قدرت از چشمهایش بیرون می جهد... مات نگاهش میکنم... تکانی به بدنش میدهد و بازوهایش را از حصار انگشتانم خارج میکند...

پوفی میکنم... فقط خدا میداند از این سکوت عذاب اور غزل چه حالی میشوم...

با یک دست ارنجش را میگیرم و با دست دیگرم، کبودی زیر گلویش را لمس میکنم... سرش را عقب میکشد... فشاری به دستش وارد میکنم و با جدیت میگویم: ایستا سر جات...

از شدت عصبانیت نفس هایم تند میشود... نگاهم پایین تر میرود و روی سینه اش ثابت میماند... اولین دکمه ی مانتویش نیست!!!

غزل خیلی زود متوجه نگاه خیره ام میشود و با یک حرکت دستش را می کشد و فاصله میگیرد...

توی اخرین لحظه به کمر مانتویش چنگ می اندازم و نگهش میدارم...

با عجز میگوید: تو رو خدا ولم کن...

و باز تقلا میکند تا فاصله بگیرد...

دستم را دور کمرش محکم میکند و یک دستی دکمه های مانتویش را باز میکنم...

با دیدن یقه ی دریده شده ی تاپ ورزشی سفید رنگش، تمام بدنم گر میگیرد و بلافاصله سرد میشود..

دستش را روی سینه اش میگذارد: امی—ر...

با داد میگویم: خفه شو...

و با شدت بیشتری تاپش را کنار میزنم...

با دیدن کبودی های ریز و درشت روی سینه اش... صدای جرجر پاره شدن مویرگ های سرم را میشنوم...

کف دستش را به شانه ام می فشارد تا فاصله بگیرد: تو رو خدا...

از لای دندان های کلید شده ام می غرم: کجا بودی؟!

پلک میزند و قطرات درشت اشک روی صورتش می لغزد...

موهایش را دور دستم میپیچم و سرش را عقب میکشم: کدوم گوری بودی  
غزل... حرف بزن... حرف بزن وگرنه همینجا چالت میکنم...

کف دست هایش را به ریشه ی موهایش می چسباند و ناله ی خفیفی میکند...

می چرخم و از کمر به دیوار کنار راهرو میکوبم... لب هایش را روی هم میفشارد...  
شانه هایش را به دیوار فشار میدهم و هوار میکشم: رفته بودی خرید، آره؟! رفتی  
خرید همونجا موندگار شدی؟! دیگه نداشت برگردی؟! برنامه هات به هم ریخت؟! آره  
عزیزم؟!

مظلومانه نگاهم میکند... این چشمها... دنیای من است... غزل من خیانت میکند؟!

صورتش را بین دست هایم میگیرم و ملتمسانه میگویم: بگو که اشتباه میکنم...  
بگو... تو غزل منی... تو کج نمیری... بزن تو دهنم بگو چرا به زنت شک کردی؟! مگه  
بهش اعتماد نداری؟! غزلم؟! من اشتباه میکنم... مگه نه؟! بگو اشتباه میکنم... بگو...

یقه ی پاره شده ی تاپش را میگیرم و تکانش میدهم: بگو لعنتی... بگو...

پلک میندند... و انگار خانه روی سرم خراب میشود... چیزی توی وجودم می  
جوشد... قل قل میکنند... بالا می آید و بازتابش دست هایی است که دور گلوی کبود  
غزل حلقه میشود و بالا میکشدش...

\_ همین دیشب بهت گفتم من از چشمهام بیشتر به تو اعتماد دارم... همین دیشب گفتم رو سرت قسم میخورم... همین دیشب گفتم من فقط تو رو دوست دارم...

غزل با چشمهایی گشاد شده و صورتی کبود دست و پا میزند و من با تمام وجود فریاد میزنم: همه ش همین بود؟؟؟! آره؟! عوضی من که تو رو دوست داشتم... من که به خاطر تو آینده مو زیر پا گذاشتم... حق اتخابو از خودم گرفتم...

دستم را پس میکشم... غزل با سرفه های شدیدی روی دیوار سر میخورد... موهایم را چنگ میزنم و با تمام قدرت میکشم...

\_ چرا ساکتی؟! چرا حرف نمیزنی؟! دوازده ساعت پیش کدوم دیوٹی بودی که این کبودی ها رو روی تنت جا گذاشته و ولت کرده؟! تو ادمی؟! احساس داری... لعنتی هرزه حداقل میذاشتی دو روز از حرفات... دو روز از دروغ هایی که گفتمی بگذره بعد خودتو نشون میدادی... تو دست پروده ی دایی هستی؟! تو رو مامان من بزرگ کرده؟! پس چرا اینطوری شدی؟! ها؟! چـــــرا!!!؟

سرش را روی زانوهای جمع شده اش میگذارد و توی خودش مچاله میشود...

لعنت به من... و لعنت به دلم... که با همه ی این احوال... باز هم با دیدنش توی این حالت می لرزد...

به آهستگی جلو میروم و روی زانوهایم مینشینم... صدای هق هق خفه اش می آید... با نهایت قدرت پیشانی ام را می فشارم و صدایش میزنم...

سر بلند میکند و با چشم های اشکی میگوید: دیشب بهت گفتم هر اتفاقی افتاد یادت باشه من فقط تو رو دوست دارم... میذاشتی دو روز بگذره بعد بهم انگ هرزگی میزدی...



وا میروم... چندین بار پلک میزند و انگاری تحمل سنگینی روی گردنش را نداشته باشد، به دیوار تکیه میدهد...

ساعد دست های اویزانش را میگیرم: تو میخوای منو دیوونه کنی... میخوای دیوونه م کنی... آخه لعنتی... وقتی حرف نمیزنی... وقتی بهت میگم بیا بزن تو دهنم بگو اشتباه میکنم، فقط پلک میزنی و تایید میکنی... من با تو چیکار کنم؟! با تویی که تلفن های مشکوک داری... تویی که هر حرکتت پر از استرسه... تویی که ازت میپرسم چه مرگته بهم جواب سر بالا میدی...

دستم را به طرفش تکان میدهم و با داد میگویم: من با تویی که دوازده ظهر از خونه رفتی بیرون، دوازده شب با تن و بدن کبود... نه کبودی معمولی... برگشتی... چیکار کنم؟؟؟؟!! با تو چیکار کنم!؟

تکاش میدهم: چرا حرف نمیزنی؟! کجا بودی؟! پیش کی بودی!؟

با چشمهایی نیمه باز و سری که به دیوار تکیه داده نگاه میکند... سکوتش دیوانه ام میکند... دستش را میکشم... با سستی توی بغلم می افتد... شانه هایش را میگیرم و سرش را عقب میبرم... بی حال نگاهش را توی چشمهایم می اندازد...

سر شانه هایش را فشار میدهم... بینی اش چین میخورد... سرش به سمت شانه خم میشود... دستم را کنار گردنش میگذارم و سرش را به سمت صورتم میگیرم...

توی چشمهایم پلک میزند...

با عجز... با التماس... با بیچارگی میگویم: فقط بگو... کی!؟

با چشمهایی که رو به بسته شدن میرود... با صدایی خش دار و گرفته... یک کلمه میگوید و توی اغوشم از حال میرود...

یک کلمه که وجودم را به آتش میکشد...

\_پار... سا...

پارسا... پارسا... پار... سا...

من، غزل، پارسا...

توی مهمانی ها... من... غزل... پارسا...

جشن ها... من، غزل و... پارسا...!!!

دوران دبیرستان... دوره‌های ما... جشن فارغ التحصیلی... دور دور های دور از چشم خانواده با ماشینی که از پارکینگ کش رفته ایم... سنگ صبور... دوست... رفیق... برادر... پارسا...

هه... خجالت اور است... خنده دار است... مضحک است... پارسا!؟

اووووف... نفسم را پر شتاب بیرون میفرستم و به پر شدن سرنگ از مایع بی رنگی که قرار است توی رگ های غزل خالی شود خیره میشوم...

ساعت نزدیک چهار صبح است...

تکیه ام را از دیوار کنار تخت میگیرم و گرفته و خشدار لب میزنم: این داروها...

مرد نیم نگاه پر اخمی به جانبم می اندازد...

لبم را تر میکنم و به اهستگی ادامه میدهم: ضرری نداره؟! منظورم اینه که...

دستی به دور دهانم میکشم: خانم بارداره...

سری به طرفین تکان میدهد... سعی میکنم پوزخند استهزا امیزش را نادیده بگیرم...  
 اخم میکنم... و به فرو رفتن سوزن توی حد فاصل ساعد و بازوی غزل نگاه میکنم...  
 توی خواب ناله ی خفیفی میکند...

موهایم را به چنگ میکشم... غزل... غزل من... که اینچنین مظلوم و بی دفاع روی  
 تخت افتاده... غزلی که در ظاهر برای حفظ این زندگی به هر دری میزند... خیانت  
 میکند؟! آنهم با پارسا؟؟؟! خدایا...

مامورین اورژانس را تا دم در بدرقه میکنم و در را پشت سرشان میندم... از کمر به در  
 بسته تکیه میزنم و به نوک صندل های روفرشی ام خیره میشوم... چکار کردی غزل؟!  
 چکار کردی؟!!

پوفی میکنم و راه اتاق خواب را پیش میگیرم... غزل با خس خس نفس میکشد...  
 نگاهم را به کیسه ی سرم بالای تخت میدوزم... و با قد هایی آرام و نا مطمئن به  
 تخت نزدیک میشوم... روی صورتش خم میشوم... کبودی گوشه ی لبش محسوس  
 است...

لب میگزم و با دستی لرزان، ملافه را از روی سینه اش کنار میزنم... نفس هایم رو به  
 تند شدن میروند... به آرامی زیپ پلیور پسته ای رنگی که قبل از رسیدن مامورین  
 اورژانس تنش داده ام را تا نیمه پایین میکشم... نگاهم روی تاپ دریده شده اش  
 مات میشود... با نوک انگشت اشاره گوشه ی تاپش را کنار میزنم... زبانم را میان  
 دندان هایم میفشارم و نگاه خشمگینم را از رد ناخن و کبودی واضح روی سینه ی  
 چپش میگیرم...

با نهایت خشم، موهای بالای گوشم را چنگ میکنم و تا جایی که امکان دارد،  
 میکشم... یک چیزی این وسط جور در نمی آید... یک چیزی که از ته دل امیدوارم تا  
 ابد هم جور در نیاید...

خودم را روی کاناپه ی سفید رنگ پرت میکنم... پایه هایش روی پارکت کشیده میشود و کمی عقب میرود... آرنجم را به پشتی منحنی شکل کاناپه تکیه میدهم و شقیقه ام را به مشتم می چسبانم...

نگاهم را به پرده های کشیده شده که جلوی پنجره و در تراس را کامل پوشانده میدوزم...

پارسا... اسمش توی ذهنم چرخ میخورد... پارسایی که من میشناسم یک هوس باز بالفطره نیست... فقط گهگاهی شیطنت هایی میکند که به مذاق مامان خوش نمی آید از ته دل برای خانه سونی و عمو امید، بابت داشتن چنین پسری آرزوی صبر میکند...

پارسا به خاطر بلایی که سر غزل آورده بودم، با من دست به یقه شد... هنوز صدای داد هایش، توی رختکن کوچک باشگاه، توی گوشم است که هوار میکشید: غزل هنوز بچه ست... چطوری تونستی این کارو باهاش بکنی عوضی؟!

نگاهش را وقتی فریاد میزد "غزل فقط بیست سالشه" به خاطر می اورم و آه عمیقی سر میدهم... هی خدا...

آرنج و بازویم را روی پشتی کاناپه می اندازم... سرمای آبان ماه تنم را به لرز وامیدارد... اینبار آه عمیق تری میکشم و پیشانی و چشمهایم را روی بازویم می فشارم...

چشمهایم از بی خوابی میسوزند و سرم رو به انفجار است... افکار مسموم از هر سمتی هجوم آورده اند و مغزم را می جوند و جلو میروند...

نمیدانم چقدر توی ان حالت می مانم که صدای ناله ی ضعیفی به گوشم میرسد... با سستی سر بلند میکنم... غزل با اخم چندین بار پلک میزند و باز ناله ای میکند...

موهائیم را با کف دست عقب می فرستم... غزل با مکت، سرش را به چپ می چرخاند  
و نگاهش روی من ثابت میشود... میبینم که توی کسری از ثانیه کاسه ی  
چشمهایش پر میشود و با بغض لب میزند: امیر حسام...

دست به سینه میشوم و سرد و بی روح نگاهش میکنم...

پلک میزند و ملتمسانه تکرار میکند: امیر...

مستقیم نگاهش میکنم... نگاهش را با نا امیدی میگیرد و برای نیم خیز شدن تقلا  
میکند... سرد میگویم: بمون سر جات...

خسته از تلاش بیهوده ای که یک سانتیمتر هم بدنش را تکان نمیدهد، سرش را روی  
بالش پرت میکند...

همانطور دست به سینه عقب میروم و گردنم را روی پشتی کاناپه فیکس میکنم...  
شقیقه هایم دل میزند... حس میکنم سقف سفید رنگ اتاق جلو و عقب میرود...

محکم پلک میزنم... سقف ثابت میشود...!!!

\_ پارسا... اون...

با جدیت میگویم: دهننتو ببند...

صدای خشدارش، بدترین عذابی است که بهم تحمیل میشود: بذار بگم... به خدا  
خسته شدم... خسته شدم از بس حواسمو به هزار جا دادم که تو چیزی نفهمی...

خیره به سقف لب میزنم: خوبه خودت داری اعتراف میکنی... به هر حال بهتره ساکت  
شی... برای امروز ظرفیتم تکمیله...

\_ دیگه دوسَم نداری؟!\_

صدایش انقدر بغض دارد... انقدر درد دارد... که بی اراده سر بلند میکنم و نگاهش میکنم...

با چشمهایی سرخ و نیمه باز نگاه میکند... به محض تلاقی نگاه هایمان، چانه و لب زیرینش همزمان شروع به لرزیدن میکند...

اوف کلافه ای میگویم و زمزمه میکنم: کیفشو یه جا دیگه میکنه، اشکاشو برا من میاره...

و محکم به پشتی ماناپه تکیه میزنم... صدای گریه اش، آنقدر ناگهانی بلند میشود، که مثل فنر از روی کاناپه میپریم...

بهت زده به شانهِ ایی که می لرزد و ملافه ای که چنگ میشود، نگاه میکنم... غزل با دو دست ملافه را میان انگشت هایش مچاله میکند... دست راستم را به کمرم میزنم و دست راستم را با قدرت میان موهایم میکشم: تکون نده دستتو...

آرنجش را خم میکند... خیزی به سمت تخت میگیرم و دستش را نگه میدارم: مگه با تو نیستم؟! میگم تکون نده دستتو... سرم توی دستته... من حوصله ی دردسر ندارم...

و لب تخت می نشینم و دستش را با کف دست، روی تخت نگه میدارم...

به اهستگی، انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد... مات نگاهش میکنم... با اینکه به شدت دلم میخواهد دستم را پس بکشم، اما بی اراده، سر انگشتان یخ زده را فشار خفیفی میدهم...

لبش تکان نامحسوسی میخورد و خشدار میگوید: هنوز برات مهمم...

مفهوم جمله اش را درک نمیکنم... نه خبری است، نه سوالی...

با این حال، از ته دل میخواهم فریاد بزنم تو همه ی دنیای منی لعنتی... تویی که رد بوسه های مرد دیگری روی لب هایت خودنمایی میکند... تویی که جای جای بدنت از فشار انگشتان مرد دیگری کبود است... تویی که هنوز باورم نمیشود خیانت کرده باشی...

انگاری تمام حرف هایم را از نگاهم میخواند که با بغض به حرف می آید: من بهت خیانت نکردم امیر حسام...

پلک میزنم... لحظه شماری میکنم برای شنیدن ادامه ی جملاتش... برای کوچکترین کلمه ای که تبرعه اش را به دنبال داشته باشد... بگو غزل... حرف بزن... توجیه بیاور... بگو با پای خودت بیرون نرفته ای... بگو تا بروم کسی را که آزارت داده، بیاورم به پاهایت بیندازم... بگو... محض رضای خدا حرف بزن...

مشتاقانه به لب های زل میزنم... لب های ترک ترکش را با زبان تر میکند و میان لب هایش فاصله می افتد...

\_ پارسا... ازم خواستگاری کرده بود...

بی اراده، سیخ مینشینم... پارسا؟! خواستگاری؟! پارسا و قید و بند ازدواج؟!!

غزل با مکثی کوتاه، زمزمه وار ادامه میدهد: درست یک هفته قبل از اینکه اون اتفاق بین من و تو بیفته...

عضلاتم یکی یکی شل میشوند و... تقریباً وا میروم...

غزل به چهره ی ماتم زل میزند... تند تند پلک میزنم: خب؟!

\_ من پارسا رو امیدوار کرده بودم... یعنی... خب اون تنها کسی بود که از احساس من به تو خبر داشت... اما من از همون سیزده چهارده سالگی کسی رو جز تو نمیدیدم...

کلافه از این شاخه به ان شاخه پریدنش میگویم: مثل آدم حرف بزن بفهم چی میگی...

قطرات درشت اشک، یکی پس از دیگری از گوشه ی چشمش پایین می افتد: من به پارسا بد کردم امیر حسام...

از روی تخت بند میشوم... انگشت هایم از میان دست بی جان غزل سر میخورد... سرش را می چرخاند و نگاهم میکند...

\_ از همون دوران دبیرستان... پارسا دنبال دوستی بود... فقط دوستی... من... خب من نمی تونستم... من تو رو دوست داشتم... پارسا هم پیله کرده بود... هر روز میومد در مدرسه و ایمیستاد... من میترسیدم... نمیخواستم کسی بفهمه... آخرش انقدر از دستش کلافه شدم که بهش گفتم... اولش... اولش بهم خندید... فکر میکرد این حرفو زدم که از سرم بازش کنم... ولی بعد... فهمید که جدیم...

لب تر میکند و بغض آلود و ضعیف ادامه میدهد: بهم گفت بیچاره... تو فکر کردی امیر حسام اصلا تو رو میبینه؟! اون سرش با شیرین گرمه... تو براش مثل آوا میمونی... همیشه تو رو به چشم یه بچه دیده... من خودم همه ی اینا رو میدونستم... ولی حرف های پارسا بدجور شکستم...

چهار انگشت هر دو دستم را توی جیب های شلوار جینی که از دیشب به پا دارم فرو میبرم... غزل بی مهابا اشک میریزد...



\_ تا به مدت بی خیالم شده بود... دیگه اذیت نمیکرد... گیر نمیداد... شیرین اینا که رفتن من خیلی خوشحال بودم... اما بعد از به مدت سر و کله ی صدف پیدا شد... یادته با چه ذوق و شوقی از صدف برام میگفتی!؟

با شرمندگی لب میگزم و نگاهم را میگیرم... غزل با خس خس میگوید: اولش زیاد جدی نمیگرفتم... تا اینکه خودم دانشگاه قبول شدم و فهمیدم عمق فاجعه چقدره... تو پیش چشم من... هر روز، بیشتر از روز قبل عاشق صدف میشدی... باز پارسا پيله کرد... گفت دیدی امیر حسام اصلا به تو فکر نمیکنه؟! شیرین رفت یکی دیگه جاش اومد... من دیگه باور کرده بودم که تو قصدت ازدواجه... از همون روزی که منو بردی تا برای صدف حلقه انتخاب کنم، سعی کردم به خودم بقبولونم که من و تو هیچ جوره کنار هم قرار نمیگیریم... دیگه سعی نمیکردم پارسا... پارسا رو از خودم دور کنم... من...

نفس میگیرد و با نفس نفس ادامه میدهد: من خسته شده بودم... از دوست داشتن خسته شده بودم... دلم میخواست دوست داشته بشم... هر از گاهی با پارسا بیرون میرفتم... پارسا راضی نبود... ولی خب چیزی هم نمی گفت... تا به هفته قبل از اینکه.. به هفته قبل از...

نفس نفس میزند... لب تخت مینشینم: باشه... بسه... بقیه شو بعدا بگو...

بی توجه، ادامه میدهد: پارسا گفت میخوام رابطه مونو جدی کنیم... یعنی... رابطه ای نبود اصلا... من منظورشو نفهمیدم... وقتی گفت میخوام به مامانم بگم بیاد خواستگاری... من شوکه شدم... پارسا ولی جدی بود... بیشتر از هر وقتی... گفت چند هفته ای طول میکشه تا خودشو جمع و جور کنه و بعد اقدام کنه... منم... نمیدونم چی شد... نفهمیدم... ولی گفتم باشه... گفتم منتظر میمونم...

قطرات درشت عرق روی پیشانی اش را از نظر میگذارم... رنگ صورتش، هر لحظه بیشتر از قبل رو به کبودی میرود... بی اراده و با دو دست، دستش را میگیرم: دیگه بسه... بسه...

\_ ولی نشد... من و تو... ما... ما یه اشتباهی کردیم که... همه چی به هم ریخت... از اون طرف تو به پارسا گفته بودی چه اتفاقی بینمون افتاده... پارسا اومد پیشم... باورم نمیشد... ولی... پارسا پیش من گریه کرد... تا... آخرین لحظه... امیدوار بود این عروسی سر نگیره... ولی...

با حق میگوید: اونی که شب عروسیمون سنگ زد به شیشه صدف نبوده امیر حسام...

حس میکنم تیره ی کمرم یخ میندد...

چشمهای غزل رو به بسته شدن میرود و لب هایش رو به بی رنگی...

\_ پارسا دیوونه م کرده بود... هر روز زنگ میزند... میومد دم دانشگاه... گاهی وقتا در خونه... میگفت هنوز دیر نشده... طلاق بگیر... من هنوز پات هستم... پارسا عذاب وجدان داشت... من از اون بدتر... میگفت من بودم که اون شب امیر حسام رو مست فرستادم خونه... تقصیر من بوده... تو حیفی... از امیر جدا شو... اون دوست نداره... هنوز صدف تو قلبشه... تو نمیتونی تحمل کنی... طاقت نداری... من میخواستم بهت بگم... ولی... زندگیمون داشت خوب پیش میرفت... من میدیدم که نگاهت داره بهم تغییر میکنه... دلم نمیخواست زندگیمون به هم بریزه... فکر میکردم خودم تنهایی میتونم مشکلاتمو حل کنم... به خدا میخواستم... ولی نشد... نشد...

نگران از رنگ کبود صورتش میگویم: باشه... دیگه ادامه نده...

\_ پارسا گفت داره از ایران میره... گفت کارامو جور کردم... بیا برای آخرین بار ببینمت... من رفتم چون... هیع... چون فکر میکردم دیگه داره تموم میشه... ترس از پارسا داره تموم میشه... وقتی رفتم خونه ش حالت عادی نداشت... من... من...

هیـع... من التماسش کردم... اصلا نمیشنید... صدامو نمیشنید... من خیلی التماسش کردم م م م م... هیع هیع... به خدا همه ش چهره ی تو جلوی چشم بود...

ضجه میزند: تو شب قبلش بهم گفته بودی بیشتر از چشمهات بهم اعتماد دادی... و من درست دوازده ساعت بعد، توی خونه ی یه مرد دیگه بودم...

شانه های لزرانش را میگیرم: من باور میکنم... باور میکنم غزلم... دیگه ادامه نده... بسه عزیزم... بسه...

\_ وقتی بهش گفتم حامله م... وقتی گفتم تو بهم گفتی که دوسم داری... آرام شد... دیگه کاری بهم نداشت... تو... هیـع... تو باور میکنی که من بهت خیانت نکردم... مگه نه!؟

تند تند سر می جنبانم و همزمان نگاهم ماتِ ملافه ی ساتن و نباتی رنگ گرفته میشود...

\_ اره من بارو میکنم... به خدا باور میکنم... غزل بس کن...

ملافه را کنار میزنم... غزل هیستریک میلرزد...

\_ به خدا هیچی نشد... هیچ اتفاقی نیفتاد... من نذاشتم... من الان اینجا نبودم... خودمو میکشتم اگه دستش بهم میخورد...

با بغض فریاد میزنم: میدونم بس کن... بس کن...

دیوانه وار تکرار میکند: هیچی نشد... هیچی... هیچی...

کف دستم را بین پاهایش میکشم... از لرجی خون چندشم میشود... غزل حرف هایی را زیر لب تکرار میکند...

وای از ته دلی میگویم و دست زیر زانوهایش می اندازم و با یک حرکت از روی تخت بلندش میکنم...

نفسم را با اه عمیقی بیرون میدهم... میان موهایم دست میکشم... لب میگزیم... تند تند پلک میزنم... هیچ جوهره آرام نمیشوم...!!!

روی تخت خم میشوم... آرام و طولانی پلک میزنم... دارم خفه میشوم... قطره ی درشت اشکم، روی پیشانی غزل می افتد... چه حرف بی ربطیست که مرد گریه نمیکنند... گاهی آنقدر بغض داری، که فقط باید مرد باشی تا بتوانی گریه کنی...

دست دراز میکنم و با نوک انگشت، خیزی اشکم را از پیشانی غزل پاک میکنم... انگشتم را روی رستنگاه موهایش میکشم و تا شقیقه و بعد چانه اش سر میدهم...

ماسک سبز رنگ اکسیژن، نیمی از صورتش را پوشانده و با هر دم و بازدمش، کدر و شفاف میشود...

گونه اش را نوازش میکنم... سرم را خم میکنم و لب هایم را به پیشانی داغش می چسبانم... توی این شرایط وخیم، فقط همین تب چهل درجه و عفونت ریه و گلو را کم دارد... البته ماندن زیر باران تند پاییزی، این عواقب را هم دارد...

آهی میکشم و اینبار لب هایم، گونه ی گل انداخته ی غزل را نشانه میگیرد... دلخورم، درست... ناراحتم درست... عصبی ام درست... اما نمیتوانم بی خیال غزل مظلوم و بی پناهم بشوم...

دماغم را بالا میکشم و از تخت فاصله میگیرم... هنوز هم باورم نمیشود اینهمه اتفاق درست زیر گوشم رخ داده باشد و من بی خبر باشم...

باورم نمیشود غزلی که حتی اگر یک دروغ کوچک بهم میگفت، سه ثانیه ی بعد خودش را لو میداد، موضوع به مهمی را اینهه مدت، ازم پنهان کرده باشد...

و پارسا... چطور ادمی است؟! من برادرش بودم... به قول خودش رفیق گرمابه و گلستان... چطور میتواند انقدر رذل باشد که قصد دست درازی به همسر من را داشته باشد؟!

اووف... سرم از هجوم افکار گوناگون در شرف ترکیدن است... نمیتوانم درست فکر کنم... درست تصمیم بگیرم... غزل راست میگوید؟ دروغ میگوید؟! چقدر از حرف هایش درست است؟! چقدر را جا انداخته...

نمیدانم چرا... ولی یک ندای درونی، بهم اطمینان میدهد که تمام ماجرا همینی بوده که غزل تعریف کرده...

نیم نگاهی به غزل می اندازم... پرستاری داخل می آید... لبخند دلسوزانه ای نثارم میکند...

با دو انگشت دور لبم میکشم و می پرسم: حالش... بهتره؟!

دو سرنگ توی دستش را توی سرم خالی میکند و حینی که چیزی در چارت توی دستش یادداشت میکند، با همان لبخند لاینفک صورتش میگوید: بهتر میشه...

هوفی میکنم... پرستار از اتاق بیرون میرود... مجددا به چهره ی تکیده ی غزل خیره میشوم... دلم نمی آید تنهایش بگذارم، اما...

عزمم را جزم میکنم و از اتاق بیرون میروم، در حالیکه دلم را توی اتاق جا گذاشته ام...

به سمت ایستگاه پرستاری میروم... دو نفر خانم پشت پیشخوان ایستاده اند... یکی میانسال و دیگری جوان...

نگاهم را به ساعت میدوزم... چیزی به یازده صبح نمانده... به اهستگی میپرسم:  
من... میتونم به تماس بگیرم!؟

پرستار جوان تلفن سری تکان میدهد و تلفن را روی پیشخوان به سمتم هل میدهد  
و با عجله چیزی به همکارش میگوید تا یادداشت کند...

شماره ی خانه را میگیرم... چهار بوق میخورد و صدای رگه دار اراد توی گوشم  
میپیچد: بله بفرمایید!؟

بی حوصله میگویم: سلام... گوشو بده بابا...

چند لحظه مکث میکند و سپس با داد میگوید: امیرحسامه...

طولی نمی کشد که هوار بابا پرده ی گوشم را می لرزاند: مگه دستم بهت نرسه...  
کدوم گوری هستی!؟!؟

آهسته میگویم: بابا...

\_ بابا و ... من چی بگم به تو؟! میدونی از کیه که دارم شماره ی خونه و موبایل  
هاتون رو میگیرم؟! شرکت هم که نرفتی... معلوم هست کجایی!؟!؟

کمی میچرخم و توی گوشی پچ پچ میکنم: میشه بیان بیمارستان...

و با مکث کوتاهی نام بیمارستان را انتهای جمله ام می چسبانم...

نگرانی توی صدای بابا بیداد میکند: بیمارستان؟! بیمارستان چرا؟! چی شده!؟

لب میگزیم و پلک هایم را روی هم میفشارم: بچه... نموند... یعنی...

صدای نه خفه ی بابا را میشنوم و ادامه میدهم: میانین؟! الان... واقعا بهتون احتیاج دارم... هم من... و هم غزل...

بابا تند میگوید: چی شده امیر حسام؟! چرا آخه؟!!

نگاه خیره ی پرستار جوان را نادیده میگیرم و میگویم: همه چی رو براتون تعریف میکنم... اما الان نه... نمیتونم...

\_ باشه... میام... همین الان میام... گفتمی کدوم بیمارستان؟!!

مجددا نام بیمارستان را تکرار میکنم و گوشی تلفن را روی دستگاه قرار میدهم... از پرستار تشکری میکنم... با حفظ نگاه خیره اش سری تکان میدهد...

از پیشخوان فاصله میگیرم... دست هایم را توی جیب هایم فرو میبرم و سلانه سلانه و خیره به زمین زیر پایم، از ساختمان بیمارستان خارج میشوم...

روبه روی درب سفید رنگ می ایستم... قلبم محکم به سینه ام میکوبد... با کف دست موهای نم دارم را که لجوجانه پیشانی ام را پر میکنند، عقب میفرستم...

به خانه رفته بودم... دوش گرفتم تا بلکه کمی از داغی و التهاب کم شود... نشد که نشد... لباس عوض کردم... گوشی موبایل و کیف پولم را برداشتم و باز به بیمارستان برگشتم... بین راه هم تماسی با شرکت گرفتم... ندیده میدانستم مهندس تولایی با این بگیر و نگیرها، قصد خفه کردنم را دارد...

دستم را روی دستگیره میگذارم... نفس عمیقی میکشم و دستگیره ی در را به آرامی، به پایین هل میدهم... در روی پاشنه می چرخد و توی اولین نظر، مامان را میبینم که روی صندلی کنار تخت نشسته و سرش را به طرفم می چرخاند... با چشמהایی گرد شده هینی میکشد و نیم خیز میشود...

به آهستگی در را پشت سرم میبندم... انگشت اشاره ام را روی بینی میگذارم و پچ پچ میکنم: هیس... سلام...

بابا از کنار پنجره فاصله میگیرد و به طرفم می چرخد... دقیقا مثل مامان چشمهایش گرد میشوند و بهت زده میپرسد: چی شده؟!

سری تکان میدهم و میگویم: هیچی...

مامان نزدیک می آید و بازویم را میگیرد... نفسم از شدت درد بند می رود... اما به روی خودم نمی اورم..

مامان با نگرانی میپرسد: امیر؟! مامان جان چی شده؟! این چه قیافه ایه؟!

از درد لب میگزوم و به آهستگی دست مامان را پایین می اندازم: چیزی نیست... با یکی از پرسنل بیمارستان دعوام شد...

بابا موشکافانه نگاهم میکند...

مامان میگوید: چرا اخه؟!

سعی میکنم نگاه تیز بابا را نادیده بگیرم... به چشمهای سرخ و متورم مامان خیره میشوم: خوب رسیدگی نمیکردن... منم اعصاب ندارم...

و میچرخم و به طرف تخت میروم... بازویم را روی بالش سفید رنگ، بالای سر غزل میگذارم و پیشانی اش را میبوسم... هنوز با خس خس نفس میکشد... اما خبری از ماسک اکسیژن نیست...



مامان کنارم قرار میگیرد،... خیره به چهره ی غرق خواب غزل، درحالیکه مخاطبم  
مامان است، میپرسم: غزل بیدار نشد؟!

مامان دستش را روی کمرم میگذارد: چرا... یک ساعت پیش بیدار شد... گیج بود  
اصلا... یه چند بار تو رو صدا زد دوباره خوابش برد...

و با بغض و صدای مرتعشی اضافه میکند: چرا به ما نگفته بودین امیرحسام؟!

کمر راست میکنم و روی پاشنه ی پا میچرخم: نشد دیگه... خب... غزل میخواست  
ببینه خودتون میفهمید یا نه...

و لبخند تلخ و بغض آلودی چاشنی کلامم میکنم...

مامان آه میکشد و قطره اشکش را با نوک انگشت میگیرد...

بابا دست به جیب جلو می اید و با اخم میپرسد: چی شده؟! چرا این اتفاق افتاد؟!  
اصلا غزل دیشب کجا بوده؟!

یوفی میکنم... مامان هم منتظر نگاهم میکند... لب پایینم را به دندان میگیرم و  
جملاتی را که یک ساعت تمام رویشان کار کرده ام به زبان می آورم...

\_ خب.. غزل عصری که داشته برمیگشته، بارون هم که میومده... میزنه به یه  
پیرمرده... البته تقصیر خود پیرمرده بوده ها... غزل میرسونش بیمارستان، اونجا  
نگهش میدارن و نمیدارن بیاد خونه تا پیرمرده به هوش بیاد... غزل هم هم شوکه  
بوده و هم ترسیده... چند ساعتی طول میکشه تا پیرمرده به هوش بیاد و بگه غزل  
تقصیری نداره... وقتی هم اومد خونه خوب بود... ولی نصفه شب یه دیدم داره می  
لرزه... تشنج کرد... بعدش هم که...

آهی میکشم و جمله ام را نیمه تمام میگذارم... مامان اشکارا اشک میریزد و هر چند  
ثانیه صدای هق هق خفه اش می آید... با ناله میگوید: چطوری به پویان خبر بدیم؟!!

نگاهش میکنم: دایی هنوز برنگشته؟!!

بابا جای مامان جواب میدهد: تا غروب میرسه...

و با مکتی کوتاه ادامه میدهد: چطور غزل با هیچکدوم از ما تماس نگرفت؟!!

شوکه به بابا نگاه میکنم و خیلی زود خودم را جمع و جور میکنم: منم نمیدونم... میگه  
شوکه شده بودم... حتی وقتی پلیس اومده، میگه تا چند ثانیه حتی نمیتونستم حرف  
بزنم...

بابا ابرویی بالا می اندازد و چیزی نمی گوید... عقب عقب میرود و با پریشانی روی  
مبل کنج دیوار مینشیند...

مامان با دو انگشت چانه ام را میگیرد و میگوید: مگه چطوری دعوا کردی که به این  
روز افتادی؟!!

و زخم گوشه ی لبم و سپس کبودی کم رنگ زیر چشم راستم را لمس میکند...

سرم را عقب میکشم: ول کن مامان... شد دیگه...

و عقب میروم و لبه ی تخت مینشینم... مامان با تاسف سر تکان میدهد و کنار بابا  
روی مبل، جاگیر میشود...

با انگشت شست، پشت دست غزل را نوازش میکنم... پلکش می لرزد... به صورتش  
زل میزنم و هیجان زده میگویم: غزل؟!!

مامان نگاهش را از پنجره میگیرد و به ما میدوزد... مجددا صدایش میزنم: غزلم؟!

گره کوچکی میان دو ابرویش می افتد... دستم را روی گونه ی راستش میگذارم.. به آهستگی پلک می گشاید... مامان و بابا همزمان از جا بلند میشوند و نزدیک می آیند...

غزل بی صدا لب میزند: امیر...

به همان آهستگی خودش تکرار میکنم: جونم؟! بهتری؟!

کاسه ی چشمهایش پر میشوند... دست آزادش را تکان میدهد و بالا می آورد... دستش را با هر دو دستم میگیرم و به لب هایم می چسبانم...

مامان لرزان میپرسد: غزل جان، خوبی عمه؟!

غزل سرش را کمی می چرخاند... مامان مجددا گریه سر میدهد: الهی فدات شم عمه... این چه بلایی بود اخه؟!

بابا بازوی مامان را میگیرد و با چشم و ابرو اشاره میکند که بس کند...

غزل باز نگاهش را روی صورت من سر میدهد... برای بوسیدن گونه اش خم میشود و زیر گوشش زمزمه میکند: مامان اینا از چیزی خبر ندارن...

و فاصله میگیرم... گنگ نگاهم میکند... لبخند تلخی میزنم...

رنگ نگاهش تغییر میکند... دستش روی شکمش چنگ میشود... انگار میفهمد منظور مامان از گفتن "این چه بلایی بود" چیست...

لب زیرینش شروع به لرزیدن میکند و با صدای گرفته و خشدارش میپرسد: نموند... نه؟!

صدای گریه ی مامان اوج میگیرد... غزل لب هایش را به هم فشار میدهد... خم میشود و دستم را زیر کتفش سر میدهم... دستش را بند شانه ام میکند... با یک حرکت نیم تنه اش را از روی تخت بلند میکنم و محکم به خودم فشارش میدهم...

یقه ی پلیورم خیس میشود... چشمهایم را تا جایی که میشود باز میکنم... الان وقتش نیست... وقت گریه کردن نیست...

صدای بسته شدن در اتاق می آید...

انحنای گردنش را میبوسم... با سرفه ی سینه سوز و خلط داری که غزل میکند، آرام و با احتیاط فاصله میگیرم و سرش را روی بالش قرار میدهم...

به چشمهایم خیره میشود... نفس عمیقی میکشم... غزل دستش را روی تخت جابجا میکند و دنبال دستم میگردد... دستش را میگیرم... طنین برخورد حلقه هایمان توی فضا منتشر میشود...

خشدار زمزمه میکند: منو بخشیدی؟!

\_ بعدا حرف میزنیم...

اخم میکند و توی چهره ام دقیق میشود... با تک سرفه ی خشکی میگوید: لبِت کبوده... چشمت هم...

و دستم را بالا می آورد و لب های خشکش را به بند زخمی انگشتانم می چسباند: رفته بودی سراغ پارسا... آره؟!

ساعتی بعد عسل می آید... دلم میخواید خفه اش کنم وقتی گریه و زاری راه می اندازد... دو سال پیش که عسل بچه سقط کرد، غزل همین ادا بازی ها را در می آورد؟! یا بالعکس سعی میکرد با مسخره بازی حال عسل را بهتر کند؟!

پوفی میکشم و ناخن شستم را به دندان میگیرم... دستی روی شانه ام قرار میگیرد... علیرضا با لبخند دلداری دهنده ای میگوید: منم این روزا رو تجربه کردم... درکت میکنم...

متقابلا لبخندی میزنم و علیرضا میپرسد: کی مرخص میشه؟! فکر کنم ببریش خونه بهتر باشه... غزل محیط بیمارستانو دوست نداره...

سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدهم و باز خیره خیره به عسل نگاه میکنم: نمیدونم... گلوش عفونت کرده... دارن بهش انٹی بیوتیک تزریق میکنن... احتمالا امشب نگهش دارن...

علیرضا متوجه نگاه خیره ام به عسل میشود و صدا میزند: عسل جان..

عسل سر بر میگردد... علیرضا با چشم غره ی محوی میگوید: بسه دیگه عزیز من... ای بابا...

عسل با چشمهای خیس از تخت فاصله میگیرد... از روی مبل بلند میشوم... جایم را به عسل میدهم و خودم به طرف تخت میروم... چشمهای غزل پر خواب است... دستش را میگیرم و می پرسم: چیزی احتیاج نداری؟!

سرش را نا محسوس به طرفین تکان میدهد... مشخص است چشمهایش را به زور، باز نگه داشته...

\_ عمه رفت؟!

به پشت دست کبود و پر از رد سوزن های متعدد خیره میشوم... غزل از بچگی بد رگ بوده...

\_ آره... از بیمارستان بهش زنگ زدن مجبور شد بره... بابا هم عمل داشت...

\_ بابام... میدونه!؟

چانه ام را بالا میدهم: نج... کرجه... تا یکی دو ساعت دیگه میرسه احتمالا...

تکانی به بدنش میدهد و زیر لب میگوید: دلم میخواد برم خونه... اینجا معذبم...

عسل بلند میگوید: همیشه... باید انتی بیوتیک بگیری...

غزل اخم میکند... میدانم فضای بیمارستان، برایش روزهای تلخ بعد از فوت زندایی را یاد آوری میکند...

پشت دستش را نوازش میکنم... صدای موسیقی ملایمی توی فضای کوچک اتاق میپیچد و بلافاصله، صدای کلفت علیرضا که میگوید: الو جانم!؟

مکالمه ی اهسته اش را نمیشنوم... حواسم نیست... انگار اصلا توی این دنیا نیستم... تنها وقتی که علیرضا به عسل میگوید "مانی بهانه میگیره" به خودم می ایم و نگاهش میکنم...

غزل با صدای ضعیفی میگوید: علیرضا برید خونه... زحمت کشیدید...

عسل چشمهایش را گرد میکند: مگه من تنهات میذارم؟! علی بره، من میمونم...

آهسته میگویم: من هستم...

موهایش را زیر شال بافت قهوه ای رنگش می فرستد و جواب میدهد: تو رو که  
نمیذارن شب اینجا بمونی...

آهانی میگویم و بیشتر تعارف نمیکنم... من و عسل هیچ وقت تعارف نداشته ایم...

\_ باشه... من توی محوطه میمونم... تو بمون پیش غزل...

سری تکان میدهد و رو به علیرضا میگوید: تو برو پس...

علیرضا سویچش را توی انگشت می چرخاند و از جا بلند میشود و بعد از ارزوی  
سلامتی برای غزل، خداحافظی و اتاق را ترک میکند... عسل برای بدرقه اش میرود...

به محض بسته شدن در اتاق، غزل تند میپرسد: رفتی پیش پارسا چی شد؟!

ابروهایم را بالا میدهم و چینی به پیشانی ام می اندازم: یه بار گفتم نمیخوام راجع  
بهش حرف بزنم...

مرتعش میگوید: زدیش؟!

حرص زده میگویم: دلت بر اش میسوزه؟! نمیبینی چه بلایی سرت آورده؟! آره  
زدمش... رفتم توی اون خونه ی فسادش آش و لاشش کردم برگشتم... ولی هنوزم  
دلم خنک نشده... دوباره هم پیش چشم سبز بشه میزنمش.. حالا هم بس کن  
اعصاب ندارم...

بغض میکند: من که چیزی نگفتم... فقط یه سوال پرسیدم...

\_ نپرس... از اون بی پدر و مادر سوال نپرس... اسمشو جلوی من نیار... اصلا روت  
میشه با من راجع به اون حرف بزنی؟!

غزل لب میگزد: به پدر و مادرش چیکار داری؟!

دستم را به پیشانی ام میکشم: هی هرچی نمیخوام چیزی رو به روت بیارم... میگم حالت خوش نیست... میخوام وانمود کنم هیچی نشده نمیذاری... آه...

و از تخت پایین میروم... در اتاق به آرامی باز میشود و عسل نگاهش را بین من و غزل میچرخاند: چیزی شده؟!

موبایل و کاپشنم را از روی مبل چنگ میزنم و حینی که به طرف در میروم، زیر لب میگویم: من تو محوطه ام... چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن...

و اتاق را ترک میکنم و در را به روی چهره ی بهت زده ی عسل، پشت سرم میندم...

کاپشنم را به تن میکنم و از ساختمان بیمارستان خارج میشوم... سلانه سلانه به سمت نیمکتی میروم و رویش ولو میشوم... برای یک لحظه، سرمای بیش از حد فلز نیمکت، لرز خفیفی به تنم می اندازد...

یقه ی کاپشنم را بالا میدهم و ها میکنم... با وجود سرمای هوا، باز حس میکنم مغزم داغ است...

پارسا... پارسای لعنتی... رفیق... برادر... تو از کدام گوری وسط زندگی ام افتادی... تویی که توی تخم چشمم زل میزنی و از عشقت به همسرم میگوئی... تویی که در برابر تمام عز و جز های من، مستانه قهقهه سر میدهی...

تویی که باعث شدی پا روی همه ی باورهایم بگذارم...

پارسا تو کی هستی؟! کی بودی?!



تویی که وقتی سرت هوار میکشم "تو دهن منو سرویس کردی وقتی فهمیدی با غزل چیکار کردم... حالا تو چه فرقی با اون موقع من داری؟! " با بی شرمی به چشمهایم زل میزنی و میخندی که "تو غزل رو دوست نداشتی... من دوشش دارم"... این روی کثافتت را کجا پنهان کرده بودی!؟

تک تک لحظه های خوبمان از پیش چشمم میگذرد... برادر بزرگتر بازی در آوردن های پارسا... غرغر هایش مبنی بر بچه ننه بودن من... اب شنگولی هایی که با زور به خوردم میداد... ایده های خاک بر سری اش برای جذب دخترها...

از دست دادن رفیق بیست و چند و چند ساله... و مهم تر از آن... برادرت... طی چند ساعت، سخت است... خیلی سخت...

آهی میکشم و به بخار دهانم خیره میشوم... صدای تیک رسیدن مسیج می آید...

موبایلم را از از جیب کاپشنم بیرون میکشم و پیام رسیده از جانب عسل را باز میکنم...

"چی بهش گفتی که از وقتی رفتی یه سره داره گریه میکنه؟ پاشو بیا بالا"

پوفی میکشم و موبایل را لاک میکنم... کجا را بگیرم من؟! کجا را؟!!

کف دستهایم را به ران هایم میکوبم و از روی نیمکت سرد بلند میشوم... فعلا بهبود روحیه ی غزل از همه چیز مهم تر است...

فصل یازدهم:

شنلِ بافتِ سفید رنگ را روی ساعدم می اندازم و منتظر میمانم تا غزل دکمه ی شلوارش را ببندد... لب میگزد و با چشمهایی پر اشک ناله میکند: نمی تونم...

دستش را کنار میزمنم و اهسته میگویم: ولش کن بذار باز باشه... اذیت میشی اونطوری... هی بهت میگم بیا این شلوار ورزشی رو بپوش گوش نمیدی دیگه...

چیزی نمیگوید... شنلش را تنش میدهم و برای بستن زیپ نیم بوت هایش خم میشوم... دستش را روی شانه ام میگذارد و پای راستش را بالا می آورد...

عسل ساکی را که همراه لباس های غزل از خانه آورده، دست به دست میکند و میگوید: خوب بپوشونش امیر... بیرون سرده...

شال بافت ابی روشنی روی سرش می اندازم: حواسم هست...

عسل در را برایمان باز میکند... دستم را دور کمر غزل می اندازم و از اتاق بیرون میرویم...

موبایلم برای دهمین بار زنگ میخورد... پوفی میکنم و با دست آزادم، تلفنم را جواب میدهم: بله خانوم فلاح... من که عرض کردم خدمتتون امروز هم نمیتونم بیام...

غزل سرش را میچرخاند و به نیمرخم نگاه میکند...

فلاح با کلافگی میگوید: والا تقصیر من نیست... مهندس تولایی اصرار داشتن باهاتون تماس بگیرم و تاکید کنم که حتما توی این جلسه حضور داشته باشید...

نفس عمیق کلافه ای میکشم و به عسل اشاره میکنم تا به غزل کمک کند... جلو می آید و من حلقه ی دستم را شل میکنم...

\_ خانم... من مشکل دارم... برام گرفتاری پیش اومده که خیلی هم مهمتر از اون جلسه ست... از مهندس تولایی عذر خواهی کنید بگید در اسرع وقت میرسم خدمتتون...

\_ مهندس... به خدا عصبانی میشن ها... دیروز هم که نبودید کلی دلخور شدن...  
گفتن بهتون بگم همه ی سهامدارا باید توی این جلسه حضور داشته باشن و هیچ  
عذری رو قبول نمیکنن...

با خروش و صدای بلندی میگویم: به درک که هیچ عذری رو قبول نمیکنن... خانم،  
زن من بچه سقط کرده... می فهمید یعنی چی؟! حتما باید همه چیزو با جزئیات به  
شما گفت؟! من با این حالش ولش کنم کدوم گوری بیام؟! هان؟! اینو به گوش  
مهندس تولایتون هم برسونید...

و با حرص تماس را به پایان میرسانم و پیشانی ام را فشار میدهم... دستی روی  
بازویم قرار میگیرد... سر بلند میکنم و غزل اهسته میگوید: اگه میخوای برو... عسل  
هست...

ابروهایم را چندین بار بالا و پایین میکنم تا حواسم سر جا بیاید و میگویم: نمیخواد  
خودم هستم... بیا بریم...

و کمکش میدهم تا راهرو را طی کنیم...

با دیدن بابا که از انتهای راهرو می آید، اوه کلافه ای میگویم... فقط همین را کم  
دارم...

کمی سرم را خم میکنم و زیر گوش غزل لب میزنم: حواست باشه بابا سوالی ازت  
پرسید سوتی ندی...

به همان اهستگی میپرسد: چرا؟!!

\_ از صبحه هی داره بهم یه دستی میزنه... مثل اینکه یک کلمه هم از حرف هامو باور  
نکرده...

غزل باشه ای میگوید و همزمان، به شدت سرفه میکند...

نچی میکنم و میگویم: پدر گلو و ریه هات در اومد... دو روز بیشتر میموندی خب...  
چی میشد؟!

با اخم میگوید: نمیتونم... میخوام برم خونه...

با چشم غره ی محوی نگاهم را میگیرم و رو به بابا سلام میدهم... سرسری جوابم را میدهد و حال غزل را میپرسد و در جواب غزل که میگوید " بهترم " با نگرانی میگوید: کاش یه کم بیشتر میموندی غزل جان...

غزل جمله ی "نمیتونم اینجا رو تحمل کنم... میخوام برم خونه" را برای بابا هم تکرار میکند و بابا سری به تاسف تکان میدهد: من به خاطر خودت میگم...

و با مکث کوتاهی، رو به من ادامه میدهد: کارای ترخیص رو انجام دادم... میریم خونه ی ما...

تشکری میکنم و بابا جلوتر راه می افتد... غزل با نق نق لب میزند: من میخوام برم خونه ی خودمون...

نیم نگاهی به جنبش می اندازم: مامان ناراحت میشه...

\_ تو رو خدا بریم خونه... امیر...

پوفی میکنم و خیلی خبِ بی حوصله ای میگویم... به محوطه میرسیم... در عقب ماشین را برای نشستن غزل باز میکنم و کمکش میکنم تا روی صندلی جا بگیرد...

\_ جات خوبه؟! راحتی?!

سری تکان میدهد... با کمی من و من رو به بابا میگویم: فکر کنم بهتر باشه ما بریم  
خونه ی خودمون...

بابا ابرویی بالا می اندازد: چرا؟!

\_ خب... غزل اینطوری راحت تره...

نیم نگاهی به غزل می اندازد: یعنی چی؟! توی خونه ای که یه عمر توش زندگی کرده  
ناراحتیه؟! تازه اونجا من هستم... مامانت هست... حواسمون بهش هست...  
حداقلش باید یک روز دیگه هم بیمارستان میموند... با این وضعیت کجا میخواین  
برین؟!

غزل با ملایمت میگوید: دایی جون به خدا من خوبم... اگه فکر میکنین مشکلی پیش  
میاد، خب شما بیاین اونجا... نه که خونه ی شما ناراحت باشما... ولی خب خونه ی  
خودمون راحت ترم...

بابا متفکرانه نگاهش میکند و با تاخیر سر تکان میدهد: چی بگم؟! حرف حرف  
خودتونه... ولی عمه ت ناراحت میشه... خیلی خب... شما ها برید، منم میرم پریا رو  
از مطب برمیدارم و میام...

غزل لبخند محوی میزند... در عقب را می بندم و ماشین را برای سوار شدن دور  
میزنم... عسل روی صندلی کمک راننده مینشیند...

سرم را از پنجره بیرون میبرم: خداافظ بابا...

سری تکان میدهد و میگوید: به سلامت...

شیشه را تا انتها بالا میبرم و بخاری را روشن میکنم... با یک حرکت فرمان، از محوطه  
ی بیمارستان خارج میشوم... از توی اینه نگاهی به غزل می اندازم و میپرسم:  
خوبی؟! درد نداری?!

با لبخند محوی، سرش را به طرفین تکان میدهد... صدای اهنگ تیتراژ فیلم  
تایتانیک توی فضای کوچک ماشین منتشر میشود...

عسل کمی به چپ متمایل میشود... موبایلش را از جیب پالتویش بیرون میکشد و  
با نگاهی به صفحه اش، با استرس میگوید: وای باباست...

آرنجم را روی زانوها میگذارم و انگشتانم را توی هم گره میزنم... دایی خشدار  
میگوید: همیشه من باید آخرین نفر باشم که خبر دار میشم?!

عسل با سینی چای از اشیپزخانه بیرون می آید: باباجون گفتنش به شما فایده ای  
نداشت جز اینکه نگرانت میکرد... آلامن که خدا رو شکر غزل خوبه...

دایی آهی میکشد و با کف دست سینه ی چپش را می مالد: چرا انقدر زود مرخصش  
کردن?!

با نگرانی به دستی که روی قلبش می فشارد نگاه میکنم: خودش نمیخواست بمونه...  
دایی خوبی?!

سری تکان میدهد و رو به عسل می پرسد: یه لیوان اب میاری?!

عسل سراسیمه از جا بلند میشود و همزمان زنگ در به صدا در می آید... با کف  
دست ضربه ی آرامی به دسته ی مبل میزنم و رو به عسل که جلوی کانتر متوقف شده  
میگویم: من باز میکنم...

عسل به اشپزخانه میرود... درب ورودی را تا انتها باز میکنم و کنار می ایستم: خوش اومدین...

بابا و مامان داخل می آیند و پشت سرشان هم آوا با روپوش خاکستری مدرسه پیش رویم ظاهر میشود: سلام...

دستم را پشت کمرش میگذارم و گونه اش را میبوسم: چه عجب از این طرفا؟!

از آغوشم بیرون می آید و در را با آرنجش میندود: مثلا من امسال کنکوری هستم...

و با مکت میپرد: غزل چگونه؟!

شانه ای بالا می اندازم و به طرف سالن هدایتش میکنم: بد نیست... فعلا خوابه...

کفش هایش را با رو فرشی های سفید و ابری عوض میکند... مامان پالتو و روسری اش را به عسل میسپارد و میگوید: امیرحسام چقدر گرمه خونتون...

نگاهم از روی بابا و دایی که به اهستگی پچ پچ میکنند میگذرد و به صورت مامان می رسد: درجه ی پکیجو کم کنم؟! به خاطر غزل زیادش کردم...

سرش را به نرمی تکان میدهد: یه خرده اگه کمش کنی خوب میشه...

و رو به آوا تشر میزند: ننداز اونجا مقنعه ت رو... چروک میشه... بردار ببر توی اتاق آویزونش کن...

آوا با لب های برجیده مقنعه و روپوشش را برمیدارد و به اتاق میرود... تی شرت میکی موس فسفری و شلوار مدرسه ی خاکستری مدرسه، هییت مضحکی برایش ساخته...

درجه ی پکیج را کم میکنم... عسل یک دور دیگر چای میریزد و با دیس شیرینی روی میز بین مبل ها میگذارد... با لبخند محوی ازش تشکر میکنم و روی مبل مجاور مامان مینشینم...

برای برداشتن فنجان چایش خم میشود و در همان حین می پرسد: غزل بهتره؟!  
پا روی پا می اندازم و دستم را روی دسته ی مبل میگذارم: بد نیست... خوابیده...

مامان کف دست نرمش را روی دستم میگذارد: خودت خوبی؟!

به چشمهایش خیره میشوم... به آبی- طوسی های نگرانش... مردمک های من هم به همین زیبایی است؟! نه... آبی- طوسی های من مثل مال مامان شفاف و براق نیست... کِدر است... حداقل حالا که برقی ندارد...

لبخند محوی به لب می آورم: بد نیستم...

پشت دستم را با کف دستش نوازشی میکند و فنجان چایش را به لب میبرد...

با نگاهم آوا را که از اتاق مهمان بیرون می آید و به محض نشستن روی مبل، کنترل تلویزیون را به دست میگیرد دنبال میکنم و میگویم: مامان...

و سرم را به طرف مامان میچرخانم که میان راه، نگاه تیز و موشکاف بابا غافلگیرم میکند...

لبخند محوی میزنم و نگاهم را به مامان میدهم: غزل میخواست بره حموم... من اجازه ندادم... گفتم قبلش از شما بپرسم... خیلی اذیت بود... براش ضرری نداره بره حموم؟!



مامان اخم ریزی میکند: نه... ضرر که نداره... اما به شرطی که رعایت کنه... اتفاقاً خوبه سبک میشه... فضای بیمارستان یه جوریه که ادم یک ساعت هم توش باشه، احساس سنگینی میکنه...

سر به زیر آهانی میگویم و سعی میکنم نگاهم به نگاه بزرگه ی بابا نیفتد...

مامان میگوید: خودت ببرش که حواست باشه زیاد توی اب نمونه...

لب میگزیم و نیم نگاهی به دایی می اندازم: مامان...

مامان با خونسری میگوید: چیه خب؟! شوهرشی... باید کمکش بدی...

چشم هایم را گرد میکنم و اینبار بلند تر میگویم: مامان...

ریز می خندد و نگاهش را میگیرد... اوووف که مامان چقدر بی خیال است... اصلاً هم به این چیزها اهمیت نمیدهد... شرم و خجالت هم که اصلاً نمیتوانی توی وجود مامان پیدا کنی...

یادم می آید ده یازده سال پیش خاله سونی تماس گرفته بود و آوا صاف کف دستش گذاشته بود مامان و بابایم رفته اند حمام... تا چند سال بعدش هی میگفت یادت هست هر وقت زنگ میزدم دو نفری حمام بودید؟! مامان هم بدون خجالت و با بی خیالی میخندید که اره خوب یادم است...

با لبخند کمرنگی، سرم را تکان نامحسوسی میدهم...

ساعتی بعد اقاچون و مادرچون هم می آید... به غزل کمک میکنم که به جمع مهمانان بپیوندند... روی راحتی دو نفره کنارش مینشینم...

آهسته زیر گوشم میگوید: شام از بیرون میگیری!؟

سری به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالش تکان میدهم...

مامان بلند رو به آوا که محو سریال کره ای در حال پخش شده میگوید: یه دقه دل بکن از اون چشم بادومی های بی ریخت بیا ب...

مکت میکند و رو به من که با اخم نگاهش میکنم میگوید: مامان جان منظورم همه ی چشم بادومی ها نیست که...

بله ی کشداری میگویم... مامان میخندد و صحبتش با آوا را از سر میگیرد: آوا... بیا برو زنگ بزن ببین آراد میاد اینجا یا نه؟!

عسل تند میگوید: علیرضا داره میاد... بگم سر راه بره دنبالش؟!

مامان با مکت جواب میدهد: بذار اوا زنگ بزنه ببینه دلش میخواد بیاد یا نه...

عسل سری تکان میدهد... آوا با نارضایتی از تلویزیون دل میکند و میرود تا با آراد تماس بگیرد...

با بلند شدن صدای موبایلم، با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند میشوم و موبایلم را از روی کانتر برمیدارم...

\_ سلام شیرین جان...

صدای هیجانزده ی شیرین توی گوشم میپیچد: امیر حسام؟! سلام خوبی؟! سهیل راست میگه؟! غزل بچه سقط کرده؟!

حرص زده پیشانی ام را می فشارم: خاک بر سر فلاح کنن... اومده توی شرکت جار زده؟!

\_ مثل اینکه... چون سهیل هم گفت از خانم فلاح شنیده... الان غزل چطوره؟!

از کمر به کانتر تکیه میزنم: حال جسمیش خوبه... عصری مرخص شد...

\_ وای... من واقعا متاسفم... کی این اتفاق افتاد؟!

\_ دیروز... دیروز صبح...

شیرین نگران میگوید: دروغ... بعد به این زودی مرخصش کردن؟! نباید بیشتر میموند؟!

\_ خب... میدونی که غزل محیط بیمارستانو دوست نداره...

\_ آهان... اره... یادمه... گوشی رو میدی بهش؟!

\_ آره... از من خداحافظ...

خداحافظی میکند و گوشی را به غزل میسپارم و اهسته میگویم: شیرینه...

موبایل را از دستم میگیرد و از جا بلند میشود... تا اتاق همراهی اش میکنم... روی تخت مینشیند و در جواب احوالپرسی های شیرین تشکر میکند...

و من... نا خودآگاه... به این موضوع فکر میکنم... که صدف هم خبر دار شده؟؟؟!!!

لعنتی... البته که میداند... حتی فکر میکنم صدف اولین نفری باشد که خبر دار شده... فلاح کودن... این چه کاری بوددیگر؟!

\_ امیر حسام؟!... امیر...

پلک میزنم و به غزل نگاه میکنم: هوم؟!

موبایلم را به طرفم تکان میدهد: کجایی؟!

جلو میروم و موبایل را از دستش میگیرم: همینجام...

\_ تماس نمیگیری برای شام؟!

سری می جنبانم و بازویش را میگیرم: چرا... زنگ میزنم...

دستش را از حصار انگشتانم خارج میکند: بذار خودم بلند میشم... عمل که نکردم...

عقب میروم و دست به سینه ابرو بالا می اندازم: بفرمایید...

با احتیاط از روی تخت بلند میشود: شیرین گفت شاید فردا بیاد...

هوم میگویم و اهسته اتاق را ترک میکنیم...

ساعتی بعد همه میروند... تنها عسل میماند و مثل تمام این چند روز شگفت زده ام میکند... عسل هیچ وقت برای دیگران از راحتی خودش نمیگذشت... اما حالا دو روز است که از خانه و زندگی و کارش زده و خودش را وقف غزل کرده... و این برای منی که فکر میکردم رابطه ی بین دو خواهر چندان دوستانه و تنگاتنگ نیست، کمی عجیب است...

تمام فکرم رفته روی حرف مامان سر میز شام با دیدن اخم و سکوتم گفت " مامان جان یه اتفاقی بود گذشت و رفت دیگه... انقدر خودتون رو ناراحت نکنید... فکر هم نکنید فقط شماهایی که مشکل دارید.. بعد از ظهر داشتم با سونیا حرف میزدم... میگفت معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری افتاده سر پارسا، تا حد مرگ کتکش

زده... هر چند من میدونم این بچه خودش دنبال دردرس میگردد... ولی میخوام اینو بگم که مشکل برای همه س"

نگاه من و غزل همزمان به هم افتاده بود... غزل لب گزید و نگاهش را گرفت...

به محض خالی شدن خانه، عسل سر ظرفشویی میپرد و در مقابل تمام خواهش و تمنا های من، دست اخر راضی میشود او ظرف ها را کفی کند و من آب بکشم... با دقت ظرف ها را توی کابینت جا میدهد و پیشبند توت فرنگی را اویزان میکند...

رو تختی تخت اتاق مهمان را عوض میکنم و به دستور غزل، از کمد پتوی نو به عسل میدهم و با شب بخیری کوتاه، اتاق را ترک میکنم...

به اتاق خوابمان که میروم، غزل کلافه روی تخت نشسته و بین موهایش دست میکشد... در را پشت سرم میندم و نزدیک میروم: چی شده؟!

پایین موهایش را نشانم میدهد: موهامو ببین... میخوام برم حموم... حس میکنم تموم هیکلم بوی الکل و بتادین میده...

\_ الان میخوای بری؟! صبر نمیکنی تا صبح؟!

سرش را به طرفین تکان میدهد: نه... نمیتونم تحمل کنم...

دستم را به طرفش دراز میکنم: باشه... من کمکت میکنم...

با مکث، دستش را توی دستم میگذارد و از جا بلند میشود...

آب گرم را تا انتها و اب سرد را تا نیمه باز میکنم... سر غزل را دو بار با شامپو میشویم و به " میتونم... خودم میتونم" هایی که میگوید، توجهی نمیکنم...

لیف قلاب بافی شده را برمیدارم... غزل دست چپش را بالا آورده و کف دستش را سمت راست گردنش چسبانده... دست ازادم را جلو میبرم تا دستش را پایین بیندازم: غزل اذیت نکن من خوابم میاد...

مرتعش لب میزند: خودم میتونم... امیر...

دستش را با کمی فشار پایین می اندازم... لب میگذد و نگاهش را میگیرد... مردمک هایم روی کبودی و زخم سینه اش که رو به کمرنگ شدن میرود، ثابت می ماند... لعنتی...

دست لرزانم را جلو میبرم و لیف را روی سر شانه هایش میکشم... روی گردنش... پلک میبندم و لیف را بالای سینه اش حرکت میدهم... دستم می لرزد... غزل با دو دست ساعدم را نگه میدارد: امیر حسام بسه... بذار خودم انجام میدم...

دلم برای چانه ی لرزانش آتش میگیرد... زبانم را میان دندان هایم فشار میدهم: خدا لعنتش کنه... خدا پارسا رو لعنت کنه...

اشک غزل با ابی که از صورت و موهایش می چکد، قاطی میشود... پیشانی ام را روی موهای خیسش می گذارم... شانه هایش می لرزند...

روی موهایش را میوسم و با بی قراری حمام را ترک میکنم...

ساعتی بعد، پشت پنجره ایستاده ام و به کوچه ی تاریک و ساکتی که هر چند دقیقه یکبار، عبور ماشینی سکوتش را به هم میزند نگاه میکنم... چند دقیقه ای هست صدای نفس های غزل آرام و منظم شده... کمی سرم را می چرخانم و نگاهش میکنم... دیدن چهره ی غرق خوابش به قدری معصومانه شده که نمی توانم از لبخند زدن خودداری کنم...

از پنجره فاصله میگیرم و به طرف تخت میروم... بین راه دکمه های پیراهنم را باز میکنم و روی دسته ی کاناپه می اندازم...

به اهستگی گوشه ی تخت جا میگیرم و دستم را زیر گردن غزل سر میدهم... تکان محسوسی میخورد و مشتتش را به شانه ام میکوبد... مشتتش را توی هوا میگیرم و لب هایم را به موهای مرطوبش می چسبانم: منم... منم عزیزم...

برای آزاد کردن دستش تقلا میکند... دست دیگرم را دور سینه اش تاب میدهم و زیر گوشش پچ پچ میکنم: منم غزلم... امیرحسامم...

با گیجی پلک میگشاید و نگاهم میکند... سرم را جلو میبرم و لب هایم را میبوسم... تمام عضلاتش زیر دستم منقبض میشوند... با این حال چیزی نمیگوید... پلک میزنم... جوجه ی مظلوم من...

صدای آرام، اما خشدارش توی گوشم میپیچد: حرف بزنیم؟!

موهایم را پشت گوشم میزنم: بخواب...

\_ حرف بزنیم... لطفا...

سرم را عقب میبرم تا صورتش را واضح ببینم: چه حرفی؟! حرفی هم مونده؟

\_ هنوز از دستم عصبانی هستی؟!

چهره اش به قدری مظلوم شده که بی اراده لب میزنم: نه..

سرش را توی سینه ام پنهان میکند: پس چرا باهام حرف نمیزنی؟!

\_ الان دارم چیکار میکنم؟!

\_ این حرف زدن نه... دیگه رابطه مون مثل قبل نمیشه؟!\_

\_ غزل حالت خوبه؟! چی میگی تو؟!\_

صورتش را به قفسه ی سینه ام فشار میدهد: نه... حالم خوب نیست... از خودم بدم میاد که اینطوری گند زدم به همه چیز... یه بچه ی بی گناهم این وسط...

\_ هیششششش... تقصیر تو نبود... هر چند من هنوزم نمیدونم با کدوم عقلت پا شدی رفتی پیش اون دَی... نُج... یا چطور اینهمه مدت موضوع به این مهمی رو ازم پنهون کردی... اما خب اینکه میگی همه ی این کارها رو به خاطر حفظ زندگیمون انجام دادی، یه خرده ارومم میکنه...

\_ یعنی دیگه از دستم ناراحت نیستی؟!\_

\_ معلومه که هستم... اما نه به شدت قبل... عصبانی هم نیستم... بستگی به کارهای تو داره که ناراحتیم به مرور رفع بشه یا نه...

\_ خیلی بد جنسی...

با جدیت میگویم: میدونم.. حالا بخواب...

سرش را جابجا میکند و با راحتی بیشتری توی اغوشم فرو میرود... موهایش را نوازش میکنم تا دوباره به خواب برود و بعد به آرامی تخت، و سپس اتاق را ترک میکنم...

فقط خدا میداند توی دلم چه اتشی برپاست... اما به خاطر حفظ ظاهر خودم و روحیه ی غزل هم که شده، خودم را خوب نشان میدهم...



شیر جوش را روی شعله ی وسط میگذارم و زیرش را روشن میکنم... از کمر به کابینت تکیه میدهم و منتظر گرم شدن شیر میشوم...

صدای خش خشی می آید و بعد عسل پیش رویم ظاهر میشود...

متعجب میگویم: نخوابیدی هنوز؟!

و بلافاصله نگاهی به ساعت میوه ای اشپزخانه می اندازم... دو و چهل دقیقه ی بعد از نیمه شب است...

عسل با انگشت اشاره روی پلکش را می فشارد: چرا... خوابیدن که خوابیدم... اما یه بیست دقیقه ی پیش از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد...

آهانی میگویم و به میز چهار نفره ی وسط اشپزخانه اشاره میکنم: بشین... شیر میخوری؟!

صندلی را برای نشستن عقب میکشد: بدم نمیاد...

و با لبخند اضافه میکند: هنوزم شیر میخوری تا خوابت بیره؟!

با خنده تایید میکنم و دو لیوان سرامیکی و بزرگ از کابینت برمیدارم...

لیوان عسل را پیش رویش میگذارم و روی صندلی مجاورش مینشینم...

به اهستگی می پرسد: خوبی؟!

انگشتانم را دور لیوانم حلقه میکنم: بستگی داره خوب بودن رو چی تعبیر کنی...

\_ پس خوب نیستی...

نگاهش میکنم... لبخند میزند و دستش را جلو می آورد... با شست، پشت دست و حلقه ام را نوارش میکند: فکر میکنم یه چیزایی هست که به هیچکس نگفتی و توی دلت مونده... من همیشه برای شنیدن آماده م... یادت که نرفته؟!

برای چند ثانیه نگاهش میکنم... عسل همیشه سنگ صبور خوبی بوده... هر چند بعد از ازدواجش حضورش کمی کمزنگ شد... اما باز هم هر وقت بهش احتیاج داشتم، همیشه بود...

دمی میگیرم و همزمان با آزاد کردن نفسم میگویم: اره... یه چیزایی هست... که نگه داشتنشون... نگفتنشون... داره خفه م میکنه...

عسل با اطمینان پلک میزند و میگویم: میدونم هر چی الان بهت بگم بین خودمون میمونه... برای همینم... میخوام...

منتظر نگاهم میکند... نگاهم را به شیر توی لیوان میدوزم و زمزمه میکنم: نه تصادفی در کار بوده... نه کسی که غزل برسوندش بیمارستان... تنها قسمت ماچرا که حقیقت داره، همین شوک عصبی و خونریزی و بعدش هم سقط جنینه...

عسل با آرامش میگوید: خب؟!

شستم را به لب پایینم می چسبانم و زمزمه میکنم: کسی که این بلاها رو سر غزل آورده...

مکت میکنم... حتی آوردن اسمش هم منجرم میکند: پارسا بوده...

عسل هینی میکشد...

با درد ادامه میدهم: و کسی هم که زده پارسا و اش و لاش کرده... من بودم!!!!

\_امیر حسام... چی داری میگی؟!

سری تکان میدهم: همه ش حقیقته... تو میدونستی پارسا... غزلو دوست داره؟!

با دهان باز میگوید: نه... تو... تو الان داری جدی حرف میزنی؟! وای امیر حسام درست بگو ببینم جریان چیه؟!

جرعه ای از شیرم مینوشم و هر چه در دل دارم را بی کم و کاست به زبان می اورم...

به خودم که می ایم، چهره ی عسل از اشک خیس است...

لبخند تلخی میزنم: این حرف ها رو زدم که دل خودم اروم بگیره... ولی اشک تو رو هم در اوردم...

کف دستش را به گونه اش میکشد: من باورم نمیشه... یعنی پارسا... انقدر پست بود؟! غزل چرا یه همچین حماقتی کرده؟ یعنی پارسا رو نمیشناخته که بهش قول ازدواج داده؟! وای خدا...

آرنجم را روی میز میگذارم و پیشانی ام را به کف دستم می چسبانم: من خودم هم نمیدونم... فکر میکردم حداقل تو ماجرای خواستگاری پارسا رو بدونی...

بینی اش را بالا می کشد: من؟! برای غزل همیشه تو در اولویت بودی... اون هیچ وقت با من درد دل نمی کرد... فکر میکنی وقتی به تو چیزی نگفته، به من گفته؟!!

آهی میکشم... عسل به سمتم خم میشود و به اهستگی میگوید: بین من الان درست نفهمیدم... یعنی پارسا... به غزل...

نفسش را با کلافگی بیرون میفرستد و خیره ام میشود...

سرم رابه طرفین تکان میدهم: نه... قصدشو داشته... یعنی... نتونسته دیگه...

عسل دلسوزانه نگاهم میکند: میفهمم...

و با تاخیر ادامه میدهد: امیر حسام... راستش مثل اینکه بابا و دایی هم حرف های تو رو زیاد باور نکردن...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم: خب؟!

لبی تر میکند و میگوید: آخه دیروز شنیدم بابا داشت از دایی میپرسید که امیر روی غزل دست بلند کرده؟! آخه صورتش یه خرده کبوده... بعد دایی گفت فکر نمیکنم... ولی این دو تا دارن یه چیزی رو از ما مخفی میکنن...

با کف دو دوست صورتم را می فشارم: اره... بابا که شک کرده... مدام میخواست بهم یه دستی بزنه... ولی خب غزل اصرار داره کسی چیزی نفهمه... خودم هم همینطور... نمیخوام رابطه ی دو تا خانواده به خاطر اون پارسای الدنگ به هم بخوره...

عسل دلدارانه دستم را می فشارد: کار خوبی میکنی... خاله اینا که گناهی نکردن... به اندازه ی کافی به خاطر سبک سری های پارسا شرمنده میشن...

با تکان سر تایید میکنم و میگویم: شیرت هم نخوردی سرد شد...

جرعه ای مینوشد و آهسته میگوید: اشکال نداره...

به پشتی صندی تکیه میزنم و نفس راحتی میکشم: حس میکنم سبک شدم... مرسی...

با لبخند نگاهم میکند... و ثانیه ای بعد از جا بلند میشود... لیوانش را اب میکشد...  
شانه ام را فشاری میدهد و میرود... انگار میداند که بعد از این راز گشایی، به تنهایی  
نیاز دارم...

شیرم را جرعه جرعه و آهسته سر میکشم... و فکر میکنم... به آینده... به این که چه  
پیش رویمان قرار خواهد گرفت... به زندگی ای که هر چه به روی خودمان نیاوریم،  
باز هم تغییراتی داشته... به روحیه ی حساس غزل... که مامان میگوید مستعد  
افسردگی هم هست...

فکر میکنم و فکر میکنم و وقتی به هیچ نتیجه ای نمی رسم، اشپزخانه را ترک  
میکنم... صدای هق هق ریز و خفه ای از اتاق خواب مهمان می آید...

پوفی میکنم... پیشانی دردناکم را می فشارم... دستم برای باز کردن در پیش میرود...  
بین راه دستم را پس میکشم و وارد اتاق خواب خودمان میشوم...

\*\*\* \*\*

با ملایمت موهای غزل را نوازش میکنم و به صدای نفس هایش گوش میدهم...  
غزل من که هنوز بچه است... که برای درد امپول اینچنین گریه سر میدهد، انقدری  
که به هق هق بیفتد و سنگین بشود و در نهایت به خواب برود... میخواست یک تنه  
بار زندگی را به دوش بکشد و به من هیچی نگوید؟

گونه اش را میبوسم... تکانی میخورد... اما بیدار نمیشود...

در به اهستگی باز میشود... نیم خیز میشوم و عسل کف دستش را نشانم میدهد:  
بلند نشو... بلند نشو...

دست خواب رفته ام را از زیر سر غزل بیرون میکشم و از تخت پایین می روم: چیزی  
شده؟!

خمیازه ای میکشد و کنار میرود تا از اتاق بیرون بروم... خودش هم پشت سرم می  
اید: وای... ساعت دوازده... تو هم مثل من خواب موندی؟!!

موهایم را با دست مرتب میکنم: نه بابا... من صبح غزلو بردم درمانگاه امپولشو  
بزنه... برگشتیم دوباره گرفت خوابید...

لبخندی میزند: من که تا همین الان خواب بودم... نه که دیشب دبر خوابیدم، برای  
همین بیدار نشدم... خیر سرم اومدم مواظب غزل باشم... الانم علیرضا زنگ زد وگرنه  
تا کی میخوابیدم...

+ چیکار داشت؟!!

\_ گفت اگه میتونم برم مانی رو بگیرم... مثل اینکه صبح خواب مونده، دیگه وقت  
نکرده مانی رو بیاره اینجا و با خودش بردش سر کار... مانی اذیت میکنه گفت برم  
دنبالش...

وارد اشپزخانه میشوم: کی برمیگردی؟! چون من میخوام یه سر برم شرکت و  
برگردم... غزل تنها نمونه...

\_ نه بابا میام... میرم و زود برمیگردم... تو به کارت برس...

دکمه ی چایساز را می زنم: واقعا موندم چیکار کنم... از یه طرف همه ی کارام توی  
شرکت مونده... از طرف دیگه دلم نمیخواد غزلو تنها بذارم...

قالب پنیر و کره را از یخچال بیرون می آورد و روی میز میگذارد: امروز و فردا همه ی  
کارهاتو انجام بده... چون از پس فردا تا اخر هفته، یعنی یه سه روزی تعطیله... دیگه  
با خیال راحت بمون کنار غزل...

لبخندی میزنم: باعث زحمت تو هم شدیم... کلی از کارهات عقب افتادی...

دستی به بازویم میکشد: هر کاری کردم برای خواهر و برادرم بوده...

و به سرعت میز صبحانه را می چیند...

عسل دنبال مانی میرود و من هم برای غزل یادداشتی روی پاتختی میگذارم و تاکید میکنم صبحانه اش را کامل بخورد و به طرف شرکت راه می افتم...

به سرعت کارهایم را سر و سامان میدهم و پلان های نیمه تمام را لوله میکنم و کنار کیفم میگذارم تا در خانه تکمیلشان کنم...

در این بین مهندس تولایی می آید و بابت اصرارش برای حضورم در جلسه عذرخواهی میکند، حال غزل را می پرسد و میرود... چند نفر از خانمها هم ادرس منزل را میخواهند تا به غزل سر بزنند...

تقه ای به در اتاق میخورد... حینی که سیستم روی میز را خاموش میکنم، بفرماییدی میگویم...

در روی پاشنه می چرخد و صدف داخل می آید... پوفی میکنم و سلامش را به سردی پاسخ میگویم...

در را پشت سرش می بندد و با چند قدم بلند، رو به روی میزم می رسد...

از پشت میز بیرون می آیم و حین پوشیدن اور کتم میگویم: کاری داری؟!

به آرامی میگوید: من دیروز فهمیدم چه اتفاقی افتاده... واقعا متاسف شدم...

با نیشخند نگاهش میکنم: هه... ممنون...

و کیفم را به همراه نقشه ها بر میدارم و از کنارش میگذرم... با دو دست بازویم را میگیرد و نگهم میدارد: امیر... یه لحظه...

نگاهم را از حصار دست هایش، تا چشمهایش بالا می کشم و یک تای ابرویم را بالا می اندازم... دستش از دور بازویم شل میشود... از روی ساعد سر میخورد و در نهایت پایین می افتد...

\_ غزل بهتره؟!\_

دست ازادم را توی جیبم فرو میبرم: خوبه... منو نگه داشتی اینجا که همینو بپرسی؟!\_

\_ الان فکر میکنی من خیلی خوشحال شدم؟! یا منو دشمن خودت میدونی؟\_

شمرده و محکم میگویم: فکر نمیکنم... مطمئنم...

\_ چرا؟! فکر میکنی من هنوز چشم دنبال توئه؟! منکر این نمیشم که برام عزیزی... اما به عنوان یه دوست خوب... این دید منفی ای که نسبت به من داری رو کنار بذار... من دنبال گرفتن خوشبختی تو نیستم...

نفسی میگیرد و ادامه میدهد: من دارم ازدواج میکنم امیر حسام...

\_ این بازی جدیدته؟!\_

\_ چرا اینطوری فکر میکنی؟! میتونی خودت بیای و ببینی... همه ی همکارا رو دعوت میکنم... پنجشنبه ی دو هفته ی دیگه جشن نامزدیمه...

بهت زده نگاهش میکنم...



به آهستگی اضافه میکند: من اونقدرها هم که فکر میکنی ادم بدی نیستم...

بی اراده می پرسم: من میشناسمش؟!

\_ برات مهمه؟!

بدون فکر و بلافاصله میگویم: ابداً...

لبخند تلخی میزند: اصلاً از موضعت پایین نمیای... آره میشناسیش... فرید... فرید...  
حیدری...

حس میکنم زمین زیر پایم تکان میخورد... شوک دوم...

با نفرت لب میزنم: خیلی پستی صدف... خیلی... بیشتر از اون چیزی که فکرشو  
میکردم...

و برای خارج شدن از اتاق قدمی برمیدارم... راهم را سد میکند... کلافه نگاهش  
میکنم... به آرامی میگوید: تو که گفتی برات مهم نیست...

حق به جانب میگویم: معلومه که مهم نیست... اما تو مدام داری دم از دوستی  
میزنی... میگی میخوای دوست باشیم... اما همزمان میری با کسی نامزد میکنی که  
باعث خراب شدن دوستیمون شد... تو کی هستی صدف؟! چی هستی؟! دست بردار  
از این کارات... داری به خاطر یه لجبازی بچگانه زندگی خودت و چند نفر دیگه رو هم  
خراب میکنی...

لب هایش را به هم فشار میدهد: من با کسی لجبازی نمیکنم...

\_ میکنی...

مصر میگوید: نمیکنم...

\_ هه... باشه... همینطوری سر خودتو کلاه بذار... پشیمونیت هم میبینم...

\_ من پشیمون نمیشم... خسته شدم از تنهایی... از اینکه برم دانشگاه و پیام شرکت و بعد هم بچپم توی خونه و به در و دیوارش زل بزنم... دیگه تحمل ندارم... مگه من آدم نیستم؟! تو توی خانواده ای بزرگ شدی که همیشه اطرافت شلوغ بوده... همیشه مورد توجه بودی... من ممکن بود هفته به هفته پدر و مادرمو نبینم... بابام انقدر خودشو توی کار و سفراش غرق کده بود که بعضی وقتا یادم میرفت چه شکلیه... بعد از اون تصادف هم... دیگه کلا تنها شدم... تو هم یه دفعه از زندگیم رفتی بیرون... افروز باهام قطع رابطه کرد...

تند تند پلک میزند و با بغض و چشمهایی لبریز از اشک میگوید: تو هیچکدوم از این حرف ها رو درک نمیکنی... نمیدونی شبا از ترس توی خودت مچاله شدن یعنی چی... نمیدونی تنها شدن با پسر همسایه توی اسانسور وقتی به هر نحوی سعی میکنه خودشو به تو بماله و تو خفه میشی چون اون باباش مدیر ساختمونه و تو یه دختر تنها... که همه میخوان به یه چشم دیگه نگات کنن... که میترسی از هر حرکتت برات حرف در بیارن یعنی چی... تو هیچکدوم از اینا رو نمیفهمی چون جای من نبود... فکر میکنی من بیکارم یا خیلی سرخوشم که دوره بیفتم برای خراب کردن زندگی تو... اگه هر اتفاقی افتاد... اگه من کاری کردم... مهمونی رفتم... هر گهی خوردم... دودش به چشم خودم رفت... تو که خوشبختی... تو که غزلو داری... دوستش داری... دوست داره... مگه برای تو فرقی کرده؟! من بودم که توی دانشگاه بدنام شدم... من بودم که از همیشه تنها تر شدم...

آهسته میگویم: خب الان چرا داری اینا رو به من میگی!؟

یقه ی اور کتم را مشت میکند و با جیغ میگوید: چون متنفرم از طعنه زدنا... از اینکه طوری رفتار میکنی که انگار من اویزون زندگیتم...

صدف جیغ جیغ میکند و تمام حواس من به در چرمی اتاق است که نمیدانم تنها اسم عایق بودن را یدک میکشد یا واقعا مانع از درز صدای صدف به بیرون اتاق میشود...

دست هایش را از یقه ام پایین می اندازم و قدمی به عقب برمیدارم... صدف تند تند نفس میکشد... به صورتش نگاه میکنم... رد سیاه رنگی از زیر چشمش، تا نزدیکی چانه اش امتداد دارد...

روی پاشنه ی پا میچرخم و دستمالی از جعبه ی روی میز برمیدارم... صدای فین فین صدف می آید... دستمال را به دستش میدهم و آهسته میگویم: بگیر صورتتو پاک کن...

دستمال را از میان انگشت هایم بیرون می کشد... نمی دانم چرا... اما بی اراده میگویم: داری اشتباه بزرگی میکنی... فرید آدم مناسبی برای ازدواج نیست...

نگاهم نمیکند و خشدار میگویند: دوسم داره... بهم محبت میکنه...

\_ تو چی؟!\_

بالاخره نگاهم میکند: من؟! سعی میکنم منم دوشش داشته باشم... مثل تو که سعی کردی غزلو دوست داشته باشی...

\_ هه... من سعی نکردم... غزلو از همون بچگی دوست داشتم... یه سری تلقینات مسخره باعث شده بود فکر کنم غزل رو مثل خواهرم دوست دارم... در صورتیکه اصلا اینطوری نیست... این یه باور غلطه... آدم به جز خواهر خودش، نمیتونه هیچکس رو مثل خواهر دوست داشته باشه...

صدف چیزی نمیگوید... من هم سکوت میکنم... ثانیه ای بعد مجددا کیف و وسایلم را برمیدارم... صدای خنده ی صدف متعجبم میکند...

بی اینکه هیچ سوالی بپرسم، خودش به حرف می آید: خیلی جالبه... تو داری به من میگی سر لج و لجبازی زندگیو خراب نکنم... بعد دقیقا هفت ماه پیش، تو خودت همینکارو کردی... خیلی غیر منتظره با غزل ازدواج کردی...

\_ خب؟!\_

شانه اش را بالا می اندازد: خب نداره... فقط برام این وجه تشابه جالب بود...

عصبی گوشه ی لبم را به دندان میگیرم: میشه بری!\_

\_ میشه دوست باشیم!\_

\_ نه...\_

\_ پس منم نه... نمیشه برم...\_

هووووف... عجب گیری افتاده ام... صدف هر ثانیه، یک شخصیت متفاوت از خودش نشانم میدهد...

نفس عمیقی میکشد: شوخی کردم... میرم... ولی امیر حسام... سعی کن یه کم مثبت تر فکر کنی... تو متاهلی... من در استانه ی تاهل... این فکرای که راجع به من میکنی اصلا قشنگ نیست...

سری می جنبانم و صدف به طرف در میرود: من برات ارزوی خوشبختی میکنم... تو اگه این کارو نمیکنی، حداقل تخریبم نکن...

و به آرامی اتاق را ترک میکند...

با کلافگی لگدی به پایه ی مبل میکوبم... لعنتی... صدف و فرید حیدری؟؟؟!! واقعا مزخرف است...

اصلا فرید میتواند کسی را جدای از هوس دوست داشته باشد؟! یا صدف... فرید را هم مثل من برای رفع تنهایی هایش میخواهد؟!

با کلافگی اتاق را ترک میکنم... تا رسیدن به خانه، فکر مشغول است... یعنی صدف به همین راحتی فراموشم کرده؟!

حس میکنم چیزی توی دلم تکان تکان میخورد... حس مثل حسادت...

سرم را تکان میدهم... کلید می اندازم و وارد خانه میشوم... غزل با رنگی پریده، اما آراسته پیش رویم ظاهر میشود...

برای یک لحظه وا میروم... حس میکنم سقف خانه روی سرم خراب میشود...

من غزل را دارم... غزل بی شילה پيله و صاف و ساده ام...

غزل پیش رویم ایستاده و من به صدف فکر میکنم؟!

نگاه خیره ام میبیند و لبخند کمرنگ و گیجی میزند: چیزی شده؟!

هر چه در دست دارم را کنار دیوار راهروی ورودی رها میکنم و غزل را با تمام وجودم در آغوش میکشم...

با تاخیر دست هایش را بالا می آورد و روی کمرم میگذارد: عسل خونه ست...

دم عمیقی از موهایش میگیرم و گوشش را میبوسم: هیس... هیچی نگو... هیچی...

ثابت توی اغوشم می ماند... صدای خس خس نفس هایش آزارم میدهد... اینکه برای نفس کشیدن تقلا میکند...

کمرش را فشار میدهم... لب هایم را به انحنای گردنش می چسبانم و پیاپی و پشت سر هم تکرار میکنم...

" دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم..."

بعد از ظهر، شیرین به همراه چند نفر از کارمند های خانم شرکت به خانه می آیند... چند ساعتی تنهایشان میگذارم تا راحت باشند و به اصطلاح جمعشان زنانه باشد و خودم هم کمی توی خیابان ها می چرخم تا موقعی که عسل تماس میگیرد و میگوید که مهمان ها رفته اند و میتوانم به خانه برگردم... بعد از سه ساعت گشتن توی خیابان ها، در حالیکه جیب چپ اور کتم سنگین شده و حساب بانکی ام به همان نسبت، خالی شده، به خانه بر میگردم...

جعبه ی سرمه ای مخملی را توی داشبورد میگذارم و پارکینگ را ترک میکنم...

آخر شب علیرضا می آید و عسل با کلی عذر خواهی بابت اینکه نمیتواند بیشتر بماند، به خانه ی خودش میرود...

و باز هم من میمانم و غزلی که سکوتش بیش از حد آزارم میدهد...

روز بعد هم به همین منوال سپری میشود... تا نزدیک غروب، دو ساعتی به شرکت میروم، پلان های کامل شده را تحویل میدهم و کمی کارهایم را جمع و جور میکنم و خوشحال از اینکه سه روز تعطیلی در پیش داریم، راه خانه را پیش میگیرم...

خانه بیش از حد ساکت است... حتی صدای تلویزیون هم نمی آید... کفش هایم را در می اورم و از همان ابتدای ورود غزل را صدا میزنم...

جوابی نمیدهد... مجددا صدایش میزنم و همزمان در اتاق خواب را باز میکنم...

با دیدنش که روی زمین پشت به در، رو به روی میز توالت نشسته و شانه هایش می لرزد، با هول به سمتش هجوم میبرم...

\_ غزل؟! چی شده؟!

دستم را روی شانه اش می گذارم... با پشت دست به گونه ی خیسش میکشد و گرفته میگوید: هیچی...

کاغذ مچاله شده و گلاسه ی سنوگرافی را از لای انگشت هایش بیرون میکشم و با اه عمیقی میگویم: تو اینطوری خودتو ازار بدی چیزی درست میشه؟!

با هق هق میگوید: تقصیر من بود...

دستم را روی گونه اش میکشم: کی گفته تقصیر تو بوده؟! غزم بسه دیگه... هم داری خودتو اذیت میکنی هم منو...

خیره نگاهم میکند و میگوید: امیر حسام تو چطوری داری منو تحمل میکنی؟! چطوری انقدر با ملاحظه باهام رفتار میکنی... من اگه ببینم صدف از یه قدمی تو رد میشه دیوونه میشم... اونوقت تو...

لبخند کمرنگی میزنم و غزل با بی قراری روی زانوهایش بلند میشود و دست هایش را دور گردنم حلقه میکند...

بینی اش را به گردنم می مالد و میگوید: قول میدم دیگه هیچی رو ازت مخفی نکنم... کوچکترین اتفاقی رو باهات درمیون میذارم... من خیلی ناراحتم امیر حسام... میتونی منو ببخشی؟! آره؟!

کمرش را نوازش میکنم و زمزمه میکنم: عزیزم...

\_ بگو که منو بخشیدی امیر... بگو مثل قبلا دوستم داری... فکر نکن نمیفهمم شبا که کنارم میخوابی... وقتی چشمت به بدنم میفته چطوری کبود میشی... به خدا من نمیخواستم اینطوری بشه... من... من فقط میخواستم...

\_ شششش... من دوست دارم غزلم... بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست دارم... انقدر خودتو عذاب نده... تو که دیروز خوب بودی... چی شد یه دفعه؟!

و بازوهایش را میگیرم تا از آغوشم فاصله بگیرد: ببین با چشمهایش چیکار کرده... دیوونه... به خاطر من داری اینطوری گریه میکنی؟!

روی هر دو چشمش را میبوسم و زیر بغلش را میگیرم تا از جا بلند شود: بیا ببینم... دفعه ی آخرت باشه به خاطر چیزی که گذشته و برای برگردوندنش هیچ کاری از دستمون بر نییاد اینطوری گریه میکنیا... خنگول...

میان گریه لبخند کمرنگی میزند و با هم اتاق را ترک میکنیم... روی کاناپه ی جلوی تلویزیون می نشانمش و داروهایش را به همراه لیوان آب میوه ای به دستش میدهم...

خودم هم به بهانه ی تعویض لباس به اتاق میروم...

با حرص تاپ و دامن پر چین نارنجی، کلاه دخترانه ی سفید رنگ و سرهمی سرمه ای را توی کشو میچپانم و کشو را با لگد میندم... چطور فراموش کرده بودم این وسایل را از جلوی دید غزل بردارم؟!

کاغذ سنو گرافی و برگه ی آزمایش را هم تا جایی که میشود ریز ریز میکنم و توی سطل می اندازم...



لباس عوض میکنم... دستی به موهایم میکشم... چند نفس عمیق... و زورکی به لب هایم زاویه میدهم و اتاق را ترک میکنم...

غزل توی سه کنج مبل مچاله شده... کنارش مینشینم و نگاهی به لیوان آب میوه ی نیمه پرش می اندازم: چرا نخوردیش؟!

داوطلبانه توی اغوشم فرو میرود: میل ندارم...

و گونه اش را به قفسه ی سینه ام فشار میدهد: خوابم میاد... حوصله ام هم سر رفته...

موهایش را کنار میزنم: حواسم بود که دیشب اصلا نخوابیدی...

\_ خوابم نمیبرد... تو هم نخوابیدی...

بازویش را نوازش میکنم: برو آماده شو... بریم آمپولتو بزنی... بعدش هم یه کم توی خیابونا میگردیم یه بادی به سرت بخوره از این کسلی در بیای... خوبه؟!

حینی که سه دکمه ی تی شرتم را به ترتیب میان انگشتانش می چرخاند، ناله میکند: نه... دیگه خوب شدم...

\_ خوب نشدی... آنتی بیوتیکه باید به موقع و تا آخرین دوز استفاده ش کنی... شوخی که نیست... اونهمه زیر بارون موندی... ریه هات عفونت کرده... سهل انگاری کنی به ضرر خودت تموم میشه...

ایشی میگوید... لبخندی میزنم و لب هایم را درست روی فرق باز شده اش می گذارم: پاشو... پاشو بریم دیر میشه...

\_ بشین حالا... دیر نمیشه... تازه اومدی خسته ای...

\_ خسته نیستم جغله... بلند شو...

با بی حوصلگی نچی میگوید و سرش را از روی سینه ام بلند میکند... موهایش را پشت گوشش میزنم...

بی هوا گونه ام را میبوسد و به اتاق میرود...

لبخند میزنم... اینبار واقعی...

غزل را وادار میکنم پالتوی گرم و سنگینی بیوشد و شال بافتش را محکم دور گردنش میپیچم... با غر غر میگوید که دارد خفه میشود... و کلاه بافتنی ای را که به سمتش میگیرم، با چشم غره و حرص روی تخت پرت میکند... میخندم و بی خیال کلاه میشوم...

بی توجه به غرغرهاش بوت های ساق بلندش را جلوی پایش میگذارم و با ابرو اشاره میزنم: بیوش...

نق زدن هایش تمامی ندارد... کفش هایش را هم میپوشد... دستش را تا رسیدن به پارکینگ، محکم توی دستم میگیرم...

به درمانگاه میرویم و بعد هم با ماشین کمی توی خیابان هم میگردیم... من حرف میزنم و غزل خواب آلود و یک کلمه ای جوابم را میدهد...

کمی که میگذرد و جوابی دریافت نمیکنم، سرم را به سمت غزل میچرخانم و دهانم نیمه باز میماند... و همزمان لبخند عمیقی مهمان لب هایم میشود...

غزل در حالیکه سرش را به شیشه تکیه داده، با آرامش به خواب رفته... ماشین را به کنار خیابان هدایت میکنم... روی نیم تنه اش خم میشوم و صندلی را کمی میخوابانم... آرام و منظم نفس میکشد...

شالش را کمی شل میکنم و اهسته لب میزنم: ملوسکِ من...

چند دقیقه ای توی سکوت خیره اش میشوم... چکار کنم که از این حالت کسل و افسرده در بیایی غزلم؟!

نفس عمیقی میکشم... نگاهم را از صورت غزل، تا خیابان پیش رویم امتداد میدهم و روی فرمان ضرب میگیرم... فکری توی سرم رژه میرود...

با خوشحالی از فکرم استقبال میکنم... برای بیرون آمدن از پارک راهنما میزنم و راهم را به سمت پمپ بنزین کج میکنم...

\*\*\*

روی زمین زانو میزنم و دو انگشت اشاره و وسطم را زیر گلدان سر میدهم... لعنتی... پس این کلید کجاست!؟

پوفی میکنم... گلدان بزرگ و سنگین را کمی کج میکنم و اینبار با راحتی بیشتری کلید را پیدا میکنم... لبخند پیروزمندانه ای می زنم... حفاظ آهنی جلوی در و سپس درب چوبی را باز میکنم...

عقب گرد میکنم و از پله ها پایین میروم...

در سمت کمک راننده را باز میکنم... دست چپم را زیر کتف و شانه های غزل سر میدهم و کمی خم میشوم برای بلند کردنش که تکانی میخورد و وحشت زده پلک میگشاید...

میبینم که توی کسری از ثانیه چشمهایش گرد میشوند...

سریع لب میگشایم و میگویم: منم غرلم... نترس...

نفسش را با اسودگی بیرون میدهد... دستم را پس میکشم و کمر راست میکنم...

\_ امیر؟! چیکار میکنی?!

\_ هیچی... دیدم خوابت عمیقه، گفتم دیگه بیدارت نکنم... میخواستم ببرمت توی ساختمون...

پشت دستش را کنار لبش میکشد و خواب الود میپرسد: رسیدیم؟! اصلا نفهمیدم کی خوابم برد...

و از کنار شانه ام سرک میکشد و فضای نا آشنا را از نظر میگذراند و بلافاصله اخم میکند: نرسیدیم هنوز?!

با شیطنت نچ میگویم...

غزل با خواب آلودگی پلک میزند و گیج میپرسد: کجاییم پس?!

\_ شمال...

تقریبا جیغ میکشد: چی؟؟؟!

\_ هیس... چرا جیغ میزنی?!

می چرخد و پاهایش را از ماشین آویزان میکند: داری شوخی میکنی باهام?!

از پیش رویش کنار میروم و با دست به محوطه ی پیش رویم اشاره میکنم: بیا خودت ببین...

به آرامی از ماشین پیاده میشود... دستش را میگیرم... با دهان باز نگاهم میکند: ساعت چنده؟! چند ساعته روندی؟!

دستی به پشت گردنم میکشم: ساعت؟! از یک که مطمئنم گذشته.. خب زمستونه... جاده هم نسبتا خلوت... زود رسیدیم...

چندین بار پلک میزند و نفسش را پر شتاب بیرون می فرستد: دیوایانه...

می خندم و یقه ی پالتویش را به هم نزدیک میکنم: گفتم یه سه چهار روزی تعطیله... بمونیم توی خونه به در و دیوار زل بزنیم که چی؟! الان خوبه دیگه... اومدیم مسافرت... یه بادی به سرمون بخوره... خانمم هم روحیه ش عوض بشه... بعد با انرژی یه هفته ی جدید رو شروع کنیم...

لبخند پهنی میزند: امیر...

خیره یه چشمهایش زمزمه میکنم: چند روزه اینطوری به روم نخندیدی؟!

نفس عمیقی میکشد...

با کف دست به کمرش میزنم: بدو برو توی ساختمون یخ کردی... برو منم ماشینو جابجا میکنم و میام... برو...

سرش را تند تند تکان میدهد و به طرف ساختمان قدم برمیدارد... صبر میکنم تا از پله ها بالا برود و بعد به طرف ماشین میروم...

ماشین را جابجا میکنم، خوراکی هایی را که توی مسیر خریداری کرده ام به دست میگیرم و مسیر ماشین تا ساختمان ویلا را با دو طی میکنم...

غزل از پله ها پایین می آید.. کف دست هایش را به هم می مالد و آهسته میگوید:  
در همه ی اتاقا قفله امیر...

ابرویی بالا می اندازم: دروغ...

سرش را تکان میدهد: به خدا...

و ریز می خندد: یخ میزنیم تا صبح...

سینه سپر میکنم: تا منو داری غم نخور...

لبخندش عمیق میشود... نایلکس خرید ها را روی کاناپه رها میکنم و به طرف اتاقک زیر پله ها میروم... دستگیره را به پایین هل میدهم... ابرویی بالا می اندازم و میگویم: این بازه...

و به آرامی در را به جلو هل میدهم: اتاق خالی از وسیله بهم دهن کجی میکند... پا به اتاق میگذارم...

یک چمدان قدیمی و چندین ساک پتو و چند بالش که رویش خودنمایی میکند، تنها وسایل اتاق را تشکیل میدهد...

غزل در استانه ی در می ایستد... به سمتش می چرخم و میگویم: بیا بریم... اینجا یه سری خرت و پرت به درد بخور هست...

و دستش را میگیرم و از اتاق فاصله میگیریم...

روبه روی شومینه زانو میزنم... به دنبال شیشه ی الکی که همیشه همین اطراف بوده چشم می چرخانم و میگویم: بین توی اشپزخونه کبریت هست؟!

صدای دور شدن قدمهایش می اید و دقیقه ای بعد، فندک آشپزخانه ی ابی رنگی را به دستم میدهد...

شومینه را روشن میکنم و از جا بلند میشوم...

غزل شالش را باز میکند و بین خرید ها سرک میکشد: اینا چیه گرفتی؟! اوم... پاستیل...

همه ی نایلکس ها را با هم از پیش رویش برمیدارم و محکم میگویم: اول شام...

با نیش باز نگاهم میکند: شام ساعت دویِ نصفه شبی... بگی سحری بهتره...

لبخندش را میبوسم و با دهن کجی میگویم: حالا...

به اشپزخانه میرویم... کمی بعد، آشپزخانه و نشیمن کوچک خانه، توی گرمای دلنشینی فرو میرود...

پیراهن چهارخانه ی سفید و قرمزم را به غزل میدهم و خودم با رکابی مشکی و جین سرمه ی توی اشپزخانه می چرخم...

پیراهن را روی نیم تنه ی ورزشی سرمه ای رنگش میپوشد و در حالیکه ران های خوش تراشش را به نمایش گذاشته، پیش چشمم جولان میدهد...

لبخندی به تیپ مضحکی که برای خودش درست کرده میزنم... از پشت به کمرم می چسبد و دستش را جلوی دهانم میگیرد... پاستیل قلبی شکل را به دندان میکشم و میگویم: مگه نگفتم الان نخور از اینا؟!

تنها به رویم لبخند میزند... سرم را می چرخانم و گاز محکمی از گونه اش میگیرم... آخش به هوا میرود...

می چرخم و از کمر بلندش میکنم و روی کابینت مینشانمش... با اخم دستش را روی گونه اش میگذارد...

بینی ام را به بینی اش می مالم: چیه خوشتیپ؟!

پاهایش را توی هوا تاب میدهد: دردم گرفت...

برش خیارشوری به دهانش میگذارم... چهره اش جمع میشود و لب هایش آویزان: پاستیل تو دهنم بود... آه...

بسته ی پاستیل را از دستش میگیرم و پشت سرم روی میز میگذارم: بسه دیگه...

اعتراض میکند: ا... امیر...

لبخندی میزنم... چند ثانیه ای به چهره ی بشاشش زل میزنم... این غزل، غزل چند ساعت پیش نیست... غزل چند روز پیش هم نیست... این غزل، غزل تمام سالهای کودکی و نوجوانی ام است... اگر میدانتستم یک سفر تا این حد توی روحیه اش اثر میگذارد، زودتر اقدام میکردم...

موهایش را جمع میکنم و پشت کمرش میریزم: خوبی؟!

با شادی سر تکان میدهد: خیلی...

پلک میزنم: خوبه که خوبی... تو خوب باشی منم خوبم...



دست هایش را از ساعد روی شانه هایم میگذارد: مرسی... اصلا انتظار این مسافرتو نداشتم... خیلی خوشحال شدم...

به لبخندم وسعت می بخشم... لبخند من تنها با وجود غزل شکل میگیرد... با وجود غزل وسعت میگیرد... و با وجود غزل به بی نهایت میرسد... غز لبخند بی نهایت من است...

به کارها سرعت می بخشم... کالباس و خیار شور و بطری نوشابه را به همراه نان باگت و سس روی میز میگذارم و رو به غزل که همچنان روی کابینت نشسته و با پاشنه ی پا به کابینت میکوبد میگویم: اگه صلاح میدونین تشریف بیارید شام...

از کابینت پایین می پرد: ببین یه شب میخوای بهمون شام بدیا...

صندلی را برای نشستنش عقب میکشم و روی صندلی مجاورش مینشینم...

کف دست هایش را روی گونه هایش میگذارد: سردمه... تو سردت نیست؟!

به بند پهن سرمه ای نیم تنه اش که از یقه ی باز لباس دیده میشود، نگاه میکنم و دست میبرم دو دکمه ی بالایی پیراهن را میندم: منم جای تو بودم سردم میشد...

لب هایش را با غصه جمع میکند...

زیر لب میگویم: لوس...

و لقمه ای را که برای خودم درست کرده ام به دستش میدهم... لقمه را از دستم میگیرد...

با پنجه به پشت ساق پایم میکشد... سیخ مینشینم و نگاهش میکنم...

زیر زیرکی و با لبخندی فرو خورده نگاهم میکند و با انگشت اشاره به پوست دون  
دون شده ی ساعدم میکشد: سردت شد؟!؟!!

با چشم غره میگویم: نخیر...

ایشی میگوید و باز با پنجه به ساق پایم میکشد... پوفی میکنم...

غزل خنده اش را ول میدهد.. با لذت به خنده ی از ته دلش نگاه میکنم و تکه نانی را  
که برداشته ام، روی میز پرت میکنم: ببین خودت نمیداری آدم باشم...

و دست دور کمرش می اندازم و لب به لبش می چسبانم... میبینم که چشمهایش  
گرد میشوند... توی چشمهایش پلک میزنم... مردمک هایش رفته رفته به حالت  
عادی برمیگردد...

چشمهایم را نمیندم... چشمهایش را نمیندند...

با نگاهم، به چشمهایش عشق میریزم و طعم لب هایش را مزه مزه میکنم...

اندک ظرف هایی که کثیف کرده ایم را با همکاری هم!! میشوییم...

غزل با شیطنت به صورتم آب و کف می پاشد... صورتش را میان دست های کفی ام  
میگیرم و لب هایش را عمیق و طولانی میبوسم...

توی نشیمن و رو به روی تلویزیون، پتویی پهن میکنم و دو بالش رویش می گذارم...

غزل دستش را روی بازویش میکشد: قراره روی پتو بخوابیم؟! تا صبح خشک میشیم  
که...

پتوی دیگری هم از کاور خارج میکنم: چاره چیه!؟

با بی میلی روی پتو دراز میکشد و بالش کناری اش را به بغل میگیرد: یه بالش دیگه برای خودت بیار...

پوفی میکنم و برای برداشتن بالش، به اتاق سرد زیر پله ها میروم...

غزل یک پایش را توی شکمش جمع میکند و بالش را زیر پایش میگذارد... شلوارم را روی کاناپه می اندازم.. موبایلم را روی میز بالای سرمان میگذارم و زیر پتو میخزم...

غزل دست راستش را زیر لپش میبرد و دست چپش را روی گونه ام میگذارد... لبخندی میزنم و دستم را روی دستش میگذارم: خل تر از خودمون سراغ داری؟!

می خندد: مگه چیه؟! به این خوبی...

و با هیجان اضافه میکند: صبح بریم دریا...

می غلتم و رو به سقف میخوابم... دست غزل از روی گونه ام سر میخورد: اول بریم یه خرده خرت و پرت و لباس بخریم... هر کی ما رو ببینه بهمون می خنده... من اینطوری با شرت و زیر پوش... تو با لباس من...

\_ آدم باید متفاوت باشه...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... لبخندی میزند و مثل من رو به سقف میخوابد...

دست هایم را روی شکم قفل میکنم: کاش میشد هیچ وقت برنگردیم تهران... کاش تا اخر همینجا میموندیم... یا اصلا یه مدت میرفتیم یه شهر دیگه زندگی میگردیم... تهرانو با خاطرات خوب و بدش جا میذاشتیم...

اوهومی میگوید: کاش قبل از اون میشد اتفاقات بد رو فراموش کرد... ولی حیف که هرچقدرم سعی کنیم چیزی رو به روی خودمون نیاریم، اون خاطرات... اون اتفاقات بد، به گوشه از ذهن و قلبمون رو کدر کرده... و اون لکه ی کدر... تا اخر همونجا میمونه... ممکنه کمرنگ بشه... ولی پاک نمیشه...

آهی میکشم... غزل خواب الود میگوید: از اول قصد این سفر و داشتی؟!!

نچی میگویم: نه... یه دفعه به سرم زد... رفتم بنزین زدم و بعدشم زدم به جاده...

کشدار میگوید: ایندفعه دیگه عمه میکشتمون... هر چی میگه بی خبر جایی نرید... ما بد تر میکنیم...

زیر پوستی لبخند میزنم... غزل خمیازه ای میکشد... اهسته میپرسم: خوابت میاد هنوز؟! اونهمه توی ماشین خوابیدی...

\_ اووممم... اره... کسلم...

چیزی نمیگویم... چند دقیقه ای سکوت برقرار میشود... غزل باز خمیازه میکشد... باز هم سکوت میکنم و چند دقیقه ی بعد، به اهستگی صدا میزنم: غزل؟!!

هومی میگوید...

دست راستم را زیر سرم میبرم و خیره به سایه ی لوستر، روی سقفِ تاریک میگویم: تو قول دادی دیگه هیچی رو از من مخفی نکنی... منم همینطور... برای همینم دلم نمیخواد هیچی رو توی دلم نگه دارم...

باز هم جوابم هوم کشیده ی غزل است...

نفس عمیقی میکشم و ادامه میدهم: دیروز که رفته بودم شرکت... صدفو دیدم... یعنی... اول حال تو رو پرسید... بعد نمیدونم چی شد... یعنی نمیدونم بحث به جا کشید که گفت داره ازدواج میکنه... اولش باروم نمیشد... ولی...

لبی تر میکنم و میگویم: غزل باورت میشه داره با فرید حیدری ازدواج میکنه؟! صدف واقعا از فرید خیلی سره... اگه واقع بینانه نگاه کنیم، این دو تا اصلا به هم نمیان... درسته که صدف به من بد کرد... اما خب یه جورایی هم به نفعم شد... من الان تو رو دارم... میدونی غزل... دیروز یه حرف هایی میزد که... هان یادم اومد چی شد که گفت داره ازدواج میکنه... من بهش گفتم که آویزون زندگی من نباشه... اونم گفت که داره ازدواج میکنه... حرف های دیروزش... خب... امیدوارم بد برداشت نکنی... ولی دلم براش سوخت... صدف خیلی تنهاس... میدونی...

صدای خش خشی می اید و کلامم را قطع میکنند... سرم را می چرخانم... غزل غلت میزند و پشت بهم میخوابد...

کافه پوفی میکنم: خوبه بهت گفتم بد برداشت نکن...

جوابی نمیدهد...

\_ ای بابا... الان مثلا قهر کردی؟! غزل...

خودم را نزدیکش میکشم... روی ارنجم بلند میشوم: غ...

لبخند عمیقی روی لب هایم می نشیند... هه پر صدایی میگویم و زمزمه میکنم: منو ببین دارم با کی حرف میزنم...

و ارنجم را تکیه گاه سرم میکنم و از پشت به غزل می چسبم... در حالیکه انگشت شستش را میان لب هایش گرفته، با آرامش به خواب رفته...

موهایش را از روی گونه و کنار دهانش، کنار میزمنم و با ملایمت، انگشتش را از دهانش بیرون می آورم...

توی خواب اوم اومی میگوید... گونه اش را نوازش میکنم... با اخم دستش را بالا می آورد و گونه اش را میخارانند... شقیقه اش را میبوسم... اینبار عکس العملی نشان نمیدهد...

بند نیم تنه اش را میبینم که توی شانه اش فرو رفته... انگشت اشاره ام را زیر بند کشی میبرم و کمی ازادش میکنم... نگاهم روی کبودی کمرنگ انحنای گردنش زوم میشود...

دندان هایم را به هم فشار میدهم... این رد های لعنتی کی از بین میروند؟؟!!

پوفی میکنم... غزل راست میگوید که خاطرات تلخ هر چقدر هم که کمرنگ بشوند، باز هم یک گوشه از ذهن و قلب ادم را کدر کرده اند...

یقه ی پیراهن را روی گردنش برمیگردانم... دستی که تکیه گاه سرم شده را زیر گردن غزل سر میدهم و از پشت در اغوش میگیرمش...

خواب الود و ضعیف زمزمه میکند: امیر؟!!

دست دیگرم را روی پهلویش میگذارم: جونم؟!!

جوابی نمیدهد و دستش را روی ساعدم که روی شکمش قرار دارد میگذارد... ثانیه ای بعد، مجددا نفس هایش کشدار میشوند...

کنار گوشش لب میزمنم: میدونی چقدر دوست دارم؟!!

جوابم سکوت است و ادامه میدهم: میدونی دارم خودمو به در و دیوار میزنم که چیزی رو یادم نیارم؟ یادت نیارم؟!

انگار که با خودم حرف بزنم میگویم: میدونی چقدر برام عزیزی؟! میدونی میخوام بشکنم دست هایی رو که تنتو لمس کرده؟! میدونی چقدر فشار رومه؟!؟!

آهی میکشم...

\_ همه رو تحمل میکنم... فط تو خوب باش... برام بخند... بغض نکن... چونه نلرزون...

صورتتم را میان موهایش پنهان میکنم: کاش توی همین لحظه... توی همین مکان... و همین زمان بمونیم... تا ابد... نه پارسایی باشه که حتی شنیدن اسمش منو تا سر حد مرگ دیوونه کنه... و نه صدفی که حضورش تو رو آزار بده... کاش فقط من باشم و تو و... نه... فقط من و تو... خودم و خودت... کاش بشه... کاش...

گوشی را بین شانه و گوشم نگه میدارم و برای غزل آغوش میکشایم...

با لبخند توی آغوشم فرو میرود و به سینه ام تکیه میدهد... با دست چپ موبایل را کنار گوشم نگه میدارم و دست راستم را جلوی شکم محکم میکنم

\_ حالا حالش خوبه؟! روحیه ش خوبه?!

می خندم و توی گوش میگویم: اوه... مامان حالش از من و شما بهتره...

صدای نفس راحت مامان را میشنوم: خب خدا رو شکر... ولی کاش حداقل قبلش می اومدی از من کلید میگرفتی.. دیشب چطوری خوابیدین؟! سرد نبود؟!

خیره به دریای موج، لب هایم را به شقیقه ی غزل می چسبانم... سرش را مایل میکند و لبخند میزند...

\_ نه خوب بود... از پتوهای توی انباری برداشتیم... ولی مامان توی اولین فرصت باید به اجاق گاز آدمیزادی برای اینجا بگیری... صبح میخواستیم به چایی بذاریم از زندگی سیر شدیم...

مامان می خندد: اووو... حالا برای سالی سه چهار بار برم کلی پول بالای اجاق بدم؟! همون خوبه... کی بر میگردین؟!

\_ پس فردا... جمعه صبح حرکت میکنیم... دیگه غزل هم باید به دانشگاهش برسه...

\_ آهان... خيله خب... خوبه... استثنائاً همین به دفعه عقلت خوب کار کرد این بچه رو برداشتی بردی به بادی به سرش بخوره...

اعتراض میکنم: ا... مامان...

غزل ابرویی بالا می اندازد و اشاره ی چشم میپرسد: چی شده؟!

چانه بالا می اندازم به معنای هیچی و فقط انتهای جمله ی مامان را میشنوم: پس مواظب خودتون باشید... گوشی رو میدم به داییت میخواد با غزل صحبت کنه...

باشه ای میگویم و موبایل را به غزل می سپارم: داییت میخواد باهات حرف بزنه...

موبایل را میگیرد و از اغوشم بیرون می اید و با کمی فاصله، شروع به قدم زدن در امتداد ساحل میکند...

بند های آویزان از کلاه سویی شرم را به بازی میگیرم... غزل با لبخند، با تلفن صحبت میکند... به ست سویی شرت و شلوار ارغوانی رنگی که اندامش را در بر گرفته



خیره میشوم... و زیبایی که تا روی سینه باز است و یقه ی هفت تیشرت جذب سفیدش را به نمایش گذاشته...

صبح بعد از خوردن صبحانه، اولین اولویتمان خرید لباس بود... دو ست سویی شرت و شلوار، برای من مشکی و برای غزل ارغونی، به همراه دو تی شرت هم شکل سفید با خط و خطوط مشکی و طوسی... یکی برای من... و یکی برای غزل...

کمی هم توی بازار گشتیم و بعد از خرید خرت و پرت و مواد خوراکی، به ویلا برگشتیم... هوا نسبتا خوب است... حد اقل از هوای مزخرف تهران خیلی بهتر است...

غزل تماس را به پایان میرساند و به طرفم می آید... تکیه ام را از بدنه ی ماشین میگیرم... موبایلم را به دستم میدهد و قبل از اینکه چیزی بپرسم، خودش میگوید: بابا میگه شما ها چرا اینطوری هستین؟! یه دفعه غیب میشید بعد سر از یه شهر دیگه در میارین...

می خندم و دستش را می کشم تا به اغوشم بیاید...

شانه هایش از پشت به سینه ام می چسبند... دست هایم را جلوی شکمش به هم قلاب میکنم و مجدداً به بدنه ی ماشین تکیه میدهم...

ریز ریز می خندد: یکی از فانتزی هام این بود که یه روز با شوهر آینده ام، یه همچین وضعیتی داشته باشیم... اصلاً کلاً عاشق اینه م که به یکی تکیه بدم...

خشن زیر گوشش میگویم: با کی؟!؟

\_ با شوهر آینده م... آآآی...

دست هایش را روی ساعدهایم میگذارد... فشار دستم را روی پهلوهایش بیشتر میکنم: جرئت داری یه بار دیگه بگو...

\_ اووو... حالا هر کی ندونه من که میدونم تو روی این چیزا کلا غیرت نداری... برای من تیرپ مردای متعصب ایرانی بر ندار... تازه از همون اوایل یه حس بهم میگفت شوهر آینده م تویی...

سرم را خم میکنم و گردنش را میبوسم: این شد یه چیزی...

دستش را بالا می آورد و روی گونه ام میگذارد: من از پونزده شونزده سالگی با احساسم درگیر بودم... اما میدونی از کی فهمیدم که احساسم جدیه و بچگانه نیست!؟

چانه ام را روی موهایش میگذارم و منتظر میمانم تا جمله اش را کامل کند...

\_ از دوماه بعد از کنکور... یادته برام یه خواستگار پیدا شده بود!؟

پلک میبندم: اووووف... نگو...

می خندد: هیچ وقت هوار هواراتو یادم میره... صدات هنوز تو گوشمه که میگفتی این هنوز بچه ست... با اینکه دایی خیلی از دستت عصبانی شده بود، ولی وقتی گفتی: من تاره میخوام بهش رانندگی یاد بدم" زد زیر خنده...

با صدا می خندم: خب مگه غیر از این بود!؟ تو هم بچه بودی، هم تازه میخواستم بهت رانندگی یاد بدم...

\_ من فکر میکردم تو هم مثل منی... یعنی یه حس متقابله... ولی...

اخم میکنم...

نفس عمیقی می کشد و با تک خندی بحث را عوض میکند: یه مدت که گذشته بود، نمیدونم یه بار که داشتیم با بابا حرف میزنیم، چی شد که بحث به اون ماجرا کشیده شد... بابا بهم گفت "امیر یه جوری سرم داد و بیداد میکرد که یه لحظه فکر کردم اون بابات و اختیار دارته... میخواستم ازش معذرت خواهی کنم که باهاش هماهنگ نشده..."

\_ خودمم نمیدونم چرا تا اون حد عکس العمل نشون دادم... فقط یه حسی بهم میگفت نباید بذارم تو رو شوهرت بدن و از من دورت کنن...

\_ ایش... حالا منم همون موقع زنش نمیدشم که... خوبه تو بابام نبودی، وگرنه من توی خونه می ترشیدم...

چانه ام را روی سرش فشار میدهم: شیطونی نکن...

کمی میان دست هایم تکان میخورد و میگوید: یکی دیگه از آروزهامم این بود که وقتی ازدواج کردم، هر چند ماه یه بار با شوهرم برم اتلیه عکس بگیرم... در و دیوار خونه م پر از عکس باشه... بعد یه میز بزرگ هم از این قدیمی ها داشته باشم، روشو پر از عکس های بچگی و قدیمی کنم...

سرم را عقب میکشم و با فشار دست هایم، وادارش میکنم توی اغوشم بچرخد...

رخ به رخم قرار میگیرد و لبخند میزند... دست هایم را دو طرف پهلوهایش میگذارم: چرا تا حالا بهم نگفتی؟!

شانه بالا می اندازد: نمی دونم... خب... بحثش پیش نیومد...

\_ یعنی حتما باید بحثش پیش بیاد که تو یه چیزی از من بخوای؟!

روی پنجه بلند میشود و در حالیکه دست هایش را دور گردنم می اندازد، بینی اش را به بینی ام می ماد: الان بهت برخوردی؟! خیلی ناراحتی، وقتی برگشتیم ببرم اتلیه...

محکم میگویم: باشه...

شگفت زده نگاهم میکند: جدی؟!

سر تکان میدهم: اوهوم...

\_ سر کارم که نداشتی؟!

با انگشت اشاره پیشانی اش را به عقب هول میدهم: برا چی باید سر کارت بذارم کودن؟!

چشمهایش برق میزنند: خب فکر میکردم از این سوسول بازیای خوشتر نیامد...

لبخند میزنم: میشه جوجه چیزی بخواد و من نه بیارم؟! اون موقع که زخم نبودى همه ی خواسته هات بی چون و چرا اجرا میشد... حالا که دیگه شریک زندگیمی...

گربه وار صورتش را به شانه ام می مالد: اوووم... چه همسری خوبی دارم من...

دست میبرم کلیپسش را باز میکنم... موهای لختش با یک حرکت شانه و پشت کتف هایش را پر میکند... دستم را میان موهایش حرکت میدهم و میپرسم: نهار جوجه میخوری؟!

سرش را روی سینه ام بالا و پایین میکند...

لبخند یک طرفه ای مهمان لب هایم میشود... نی نی کوچولو...

با نوک انگشتان، پوست سرش را نوازش میکنم...

- یه چیزی بگم؟!

نگاهم را از آبی دریا میگیرم: بگو...

- میشه وقتی برگشتیم... یه زندگی جدید شروع کنیم؟!

- زندگی جدید؟!

- هوم... درسته خاطرات تلخ هیچوقت فراموش نمیشن... اما... خب میشه تا یه حدی نادیده شون گرفت... دلم میخواد تصور کنم تازه ازوداج کردیم.. با همین حس خوبی که الان و توی این لحظه داریم... همدیگه رو دوست داریم... من هیچ اتفاق بدی برام نیفتاده... تو از صدف ضربه نخوردی... تازه شاید اونطوری یه دید بهتری هم نسبت به صدف پیدا کنم... دلم میخواد واقعا زندگی کنم... من توی این چند ماه... حتی توی بهترین لحظاتی که با هم داشتیم هم نگران بودم... که تو چیزی نفهمی... ولی...

دستم را روی لب هایش میگذارم...

- میشه... اگه خودمون اراده کنیم، همه چی شدنیه... فقط...

پرسشگرانه نگاهم میکند: فقط؟؟!!

- یه شرطی داره...

نگاه خیره ام به برآمدگی گلویش باعث میشود ضربه ی محکم دستش، به سمت چپ سرم برخورد کند...

\_ بی شعووور... دارم جدی باهات حرف میزنم...

نگاهم را تا چشمهای عصبانی اش بالا میکشم: منم کاملا جدی ام...

کف دست هایش را به سینه ام فشار میدهد و فاصله میگیرد: برو بینم... خل وضع...

دستش را میگیرم: ای بابا من که چیز بدی نمیخوام...

\_ برو بینم حوصله تو ندارم... اه...

دستش را میکشم و محکم توی بغلم نگهش میدارم... قبل از هر عکس العملی، دندان هایم، گلویش را هدف میگیرد و جیغ گوش خراشش به آسمان میرود...

خودکار را میان انگشتانم بازی میدهم... نیمی از صحبت ها را میشنوم و نیمی دیگر را نه...

یوفی میکنم و به پشتی صندلی تکیه میدهم و همزمان نگاه خیره ی صدف را غافلگیر میکنم... لبخند کمرنگی میزند و نگاهش را میگیرد...

مجددا خودکار را میان انگشتانم میگیرم...

با روشن شدن ناگهانی فضا، تکانی میخورم و نگاهی به اطراف می اندازم... یکی از مهندسین پروژکتور را خاموش میکند...

همکار ها خسته نباشید گویان سالن کنفرانس را ترک میکنند... از جا بلند میشوم...

مهندس تولایی دستی به پشتم میزند : امروز اصلا نبودى...

لبخند کمرنگی میزنم: یه خرده فکر مشغوله... چیزی نیست...

متقابلا لبخند میزند و از کنارم میگذرد...

از سالن کنفرانس بیرون میروم... خانم فلاح نیمخیز میشود و میگوید: غزل توی اتاقتونه...

ابرویی بالا می اندازم و سری تکان میدهم و وارد اتاق میشوم...

غزل همراه با صندلی به سمتم می چرخد... سوت کشداری میزنم و بلند میگویم: اینجا رو...

با لبخند به طرفم می آید: سلام... خوب شدم؟!

فاصله مان را با دو قدم بلند برمیدارم و مقنعه اش را از سرش میکشم: محشر شدی... موهاشو ببین...

و کلیپسش را باز میکنم و موهای بلوطی رنگش که پله پله کوتاه شده روی شانه اش میریزد: فکر کنم صبح گفتم تا ساعت دوازده کلاس داری...

شانه بالا می اندزد و مقنعه و کلیپسش را از دستم میگیرد: کلاس اولم تشکیل شد فقط... منم گفتم برم خرید.. ولی بعد سر از ارایشگاه در آوردم...

ابروهایش را که یک درجه روشن تر از موهایش رنگ شده از نظر میگذرانم... ارایش ملایم و کمرنگی هم روی صورتش نشانده: هوم... خوب کردی... قیافت از اون حالت بچه گونه در اومده...

مقنعه اش را روی سر می اندازد: همه ش می ترسیدم خوشت نیاد...

و عقب گرد میکند و مجددا روی صندلی پشتی بلندم می نشیند: امروز میتونی به خرده زودتر کارو تموم کنی؟!

\_ به چه مناسبت؟!

چرخی به صندلی میدهد: امشب تولد داییه... عمه هم دعوتمون کرده...

رو به رویش، از کمر به میز تکیه میدهم: هان... آره راست میگی... اینا هم چشم بازارو کور کردن با عشق و عاشقیشون...

غزل اخم میکند: به این خوبی... مگه چیه؟! مردم یاد بگیرن...

حق به جانب میگویم: بله مردم یاد بگیرن...

ایشی میگوید و سپس با هیجان ادامه میدهد: عمه شیرین اینا رو هم دعوت کرده... یعنی اول زنگ زد از من اجازه گرفت گفت تو ناراحت نمیشی من دعوتشون کنم؟! من همینطوری موندم اصن... گفتم چرا ناراحت بشم؟!... بعد عمه گفت به خاطر اینکه قبلا امیر حسام با شیرین چیز بوده... دقیقا جمله ش همین بود... بعد من دیگه تا ته حرفشو خوندم... گفتم کجای کاری عمه... خبر نداری اخر هفته ها یا ما خونه ی اونا تلب میشیم یا اونا خونه ی ما... وایی امیر حسام... انقدر خوشم میومد اینایی که رابطه شون با مادر شوهراشون خوب بود بعد هی با هم اینور اونور میرفتن... خرید میرفتن... دور همی های زنونه... الان نصیب خودم شده...

نفس میگیرد و ادامه میدهد: اوووف... چقدر حرف زدم... پس زودتر کارو تعطیل کنی دیگه... من از اینجا مستقیم میرم پیش عمه... از صبحه داره خونه رو میسابه...

چتری هایش را با دو انگشت لمس میکنم: تا اینجا اومدی بمون کمک من دیگه... با هم میریم...



\_ اهکی... من امروز روز کاریم نیس که... یه روز کلاس تشکیل نشده میخوای ازم بیگاری بکشی؟!\_

چتری هایش را می کشم: خیلی بلبل زبونی میکنیا... اصن همون بهتر که بری... دو دقیقه اومدی مخمو خوردی...

\_ دلتم بخواد...

\_ دلم که میخواد... اینجا جاش نی...

حرص زده میگوید: کوفت...

و همزمان تقه ای به در میخورد... بفرماییدی میگویم و به عقب میچرخم... در روی پاشنه می چرخد...

صدف موبایلم را توی هوا تکان میدهد: اینو توی سالن کنفرانس جا گذاشته بودی...

و تق تق کنان جلو می آید... گوشی موبایل و پاکت یاسی رنگی را روی میز میگذارد و رو به غزل لبخند میزند: چه خوشگل شدی...

غزل تنها سر تکان میدهد و صدف به همان آرامی اتاق را ترک میکند...

غزل خم میشود و پاکت روی میز را چنگ میزند: این چیه دیگه؟!\_

و کارتی را از پاکت بیرون میکشد... با دهان باز به نوشته های طلایی رنگ نگاه میکند: امیر حسام... اینجا رو...

پوفی میکنم... غزل میگوید: امیر بین... نوشته صدف و فرید... این... این دختره داره با فرید حیدری ازدواج میکنه؟!\_

کارت را از میان انگشتانش بیرون میکشم و روی میز پرت میکنم: به ما چه... ما که  
قرار نیست بریم...

\_ تو میدونستی؟!\_

نگاهش میکنم و با تاخیر پلک میزنم: خب... آره...

\_ آرررره؟؟!!\_

- آره آره... که چی؟!\_

از روی صندلی بلند میشود و سینه به سینه ام می ایستد: میدونستی بعد به من  
نگفتی؟! اصلا از کجا میدونستی؟!\_

\_ اووووف... خودش بهم گفت... من بهش گفتم اویزون زندگی نباش اونم گفت دارم  
ازدواج میکنم چرا باید اویزون زندگی تو باشم؟ منم بلافاصله بهت گفتم... داشتم  
باهات حرف میزد خوابت برد... همون شب اولی که رفتیم شمال... بعدشم کلا یادم  
رفت...

عقب میکشد و زیر لب زمزمه میکند: خب... خب گفتی دیگه... من نفهمیدم...  
بعدشم حتما برات مهم نبوده که یادت رفته...

و منتظر تایید به چشمهایم خیره میشود... با ملایمت دستی به گونه اش میکشم:  
اوهوم... برام مهم نبود و یادم رفت...

غزل نا مطمئن پلک میزند... زورکی لبخند میزنم: باور کن...

لب میزند: باور میکنم...

و روی پنجه هایش بلند میشود و نرم گونه ام را میبوسد: من دیگه میرم...

آرنجش را میگیرم: ناراحت شدی؟!

چشمهایش را گرد میکند: نه بابا... چرا ناراحت بشم؟... این صدف هم شرش کنده شد... تازه خوشحال هم شدم... ولی خب... فرید حیدری؟!

و لب هایش را کج میکند و لبخندی میزند و به طرف کیفش میرود...

حرکاتش را زیر نظر میگیرم... کولی اش را روی شانه می اندازد و مقنعه اش را از زیر بند های کولی ازاد میکند: اینطوری رفتم ارایشگاه همه یه جوری نگاه میکردن انگار منگلم...

لبخند میزنم... سویچ ماشین را به طرفم میگیرد: بیا... ماشینو لازم ندارم... از اینجا سوار تاکسی میشم مستقیم میرم خونه عمه...

سویچ را از دستش میگیرم: صبر کن برات آژانس بگیرم....

دستش را توی هوا تکان میدهد: بابا تاکسی میگیرم میرم...

چشم غره میروم: برات آژانس میگیرم...

چیش پر خنده ای میگوید و روی راحتی چرمی مینشیند... با آژانس تماس میگیرم و تقاضای ماشین میکنم... تلفن را که روی دستگاه قرار میدهم متوجه نگاه خیره ی غزل میشوم...

سر تکان میدهم: چیه؟!

\_ هوم؟! هیچی... نفهمیدم کارته مال عروسی بود یا عقد؟!\_

نیم نگاهی به کارت ولو شده روی میز می اندازم: نامزدیه... پنجشنبه ی همین هفته...

اوهومی میگوید و از جا بلند میشود: برم الانا ماشین میرسه... کاری با من نداری؟!\_

جلو میروم و دستش را میگیرم: نه عزیزم... مواظب خودت باش... زیادم کار نکنی... بذار آوا یه خرده کار کنه...

بدجنسی میگوید و می خندد... با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون میرود... خیره ی رفتنش میشوم و در اتاق بسته میشود...

پشت میزم بر میگردم و با دو دست شقیقه هایم را می فشارم.... امیدوارم پشت این نامزدی هیچ هدف خاصی نباشد... اوووف... داری چکار میکنی صدف؟!\_

برای پیدا کردن مسکنی، کشوی میز را بیرون میکشم... محتویات به هم ریخته اش را زیر و رو میکنم و چشمم روی جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی خشک میشود...

وای بی صدایی میگویم و جعبه را بیروم می اورم و درش را با فشار شستم باز میکنم... زنجیر بلند و مدالیوم بیضی شکل با نگین های ریز بنفش و سرمه ای پیش چشمم می درخشد...

هوفی میکنم... از جا بلند میشوم... جعبه را توی کیفم جا میدهم و همانجا روی راحتی یک نفره ولو میشوم.... لعنت به حواسِ پرت من... لعنت...

با حس خنکی لطیفی روی صورتم از خواب میپریم... چند بار پلک میزنم و تصویر نا واضح غزل را تشخیص میدهم... تکانی میخورد و بعد عینکم را روی چشمم میگذارد: ساعت خواب؟!\_

خمیازه ای میکشم: اووم... ساعت چنده؟!

- پنج و ربع...

دستم را زیر بالش می فرستم: فقط یه ساعت خوابیدم؟!

غزل دستش را میان موهایم فرو میبرد: بسه دیگه... پاشو کم کم آماده شو...  
نمیخواهی دوش بگیری؟! از کمد اتاقت برات لباس اوردم... از شرکت مستقیم اومدی  
اینجا؟! خونه نرفتی؟!

نچی میگویم... کمی با خودم کلنجار میروم و نهایتاً روی تخت مینشینم... با بدخلقی  
میگویم: تختت اصلاً راحت نیست...

می خندد: بعد از بیست سال تازه به این نتیجه رسیدی؟!

گونه ام را می خارانم: هوم... قبلنا انقدر سفت نبود... تخت خودمون خیلی خوبه...

بله ی کشداری میگوید... کف دو دستم را عقب میبرم و به تشک تخت می چسبانم  
تا دست هایم تکیه گاه بدنم بشود... دکوراسیون اتاق غزل را از نظر می گذارم...  
همانطور دست نخورده باقی مانده... تمیز و مرتب... انگار نه انگار که بیشتر از هفت  
ماه است بلا استفاده مانده...

سنگینی سر غزل روی شانه ام باعث میشود از کنکاش در و دیوار دست بردارم... به  
اهستگی میگوید: همچین چیزی حتی به فکر هم میرسید؟!

- چی؟!

\_ اینکه اینجا اتاق سابق زنت باشه... بعد برای فرار از سر و صدای اون یکی ساختمون به اینجا پناه بیاری؟!

\_ معمولا من همیشه برای فرار از سر و صدای خونه ی خودمون به اینجا پناه می اوردم... ولی اینکه اینجا اتاق زنت باشه... نُج...

سر بلند میکند و لبخند میزند: برو دوش بگیر اگه میخوای...

\_ میرم حالا... بذار حواسم بیاد سر جاش... هان... راستی...

\_ چی شده؟!

\_ کیفمو بده...

\_ کیفیت کجاس؟!

\_ نمیدونم یه جا همینجاها انداختمش...

با مشتی به بازویم میکوبد: شلخته... اوناهاش... اونجاس...

و خم میشود و کیفم را از کنار پاتختی به دستم میدهد... کیف را باز میکنم... غزل سرش را به سرم چسبانده و با کنجکاوای سرک میکشد: چی کار میخوای بکنی؟!

جعبه ی سرمه ای رنگ را مشتی میکنم و کف دستم را پیش روی غزل میگیرم: اینجور وقتا چی میگن؟! تقدیم با عشق؟!

هیجان زده میگوید: مال منه؟!

جعبه را میگیرد و ذوق زده چشمهایش را گرد میند: وایی... چه خوشگله...  
مرسی... مرسی امیر حسام... خیلی قشنگه... مرسی عزیزم...

و خودش را توی اغوشم پرت میکند... از پشت روی تخت می افتم... محکم و پیاپی  
گونه ام را میبوسد: از کی بود از کسی کادو نگرفته بودم... خیلی خوشحال  
شدم...

موهایش را کنار میزنم: اینو خیلی وقته برات گرفتم... یعنی... بعد از اون جریان  
چیز... یادته همکارا اومدن بودن خونه دیدنت بعد من رفتم بیرون؟! همون موقع...  
اول گذاشته بودمش توی داشبورد ماشین... گفتم شاید گم بشه برش داشتم  
گذاشتمش توی کشوی میزم... بعدش نمیدونم چی شد... اما کلا یادم رفت... خوبه  
که خوشت اومده...

موهایش را پشت گوشش میزند و از روی سینه ام بلند میشود... دو طرف زنجیر را  
میگیرد... مدالیوم توی هوا تاب میخورد...

ذوق زده میگوید: بیا بندازش گردنم...

زنجیر را میگیرم... غزل پشت بهم می نشیند و موهایش را با یک دست جمع  
میکند... قفل زنجیر را میندم و گردنش را می بوسم: مبارکت باشه غزلم...

برمیگردد و مجددا دست هایش را دور گردنم حلقه میکند: یکی طلبت...

به آرامی می خندم... موهایش را نوازش میکنم و سپس فاصله میگیرم: میروم دوش  
میگیرم... لباس چی برام آوردی؟!

\_ هوم؟! پیراهن و شلوار لی...

خوبه ای میگویم... غزل میگوید: حوله ی تمیز توی کمد حموم هست... تا بیای منم  
پیراهنتو اتو میکنم...

لبخندی میزنم... بوسی که برایم می فرستد روی هوا میگیرم و به لبم می چسبانم و با  
لبخند اتاق را ترک میکنم...

\*\*\*

در چوبی-شیشه ای را برای ورود غزل عقب می کشم... لبخندی میزند و وارد  
میشود... پشت سرش داخل میروم... آوا سوتی میزند: چه عجب قدم رنجه  
فرمودید...

و پیر کنان جلو می آید و دست دور گردنم می اندازد... دستم را پشت کمرش بالا  
و پایین میکنم: کلوچه ی من چگونه؟!

چینی به بینی اش میدهد و از اغوشم بیرون می آید: بد نیستم... و با مکت اضافه  
میکنند: چند تا اشکال فیزیک دارم...

\_ بعد بیارشون... الان حس توضیح دادن ندارم...

می خندد: آخر شب میارم... منم حس درس خواندن ندارم...

و بلند رو به پله ها داد میزند: مامان خانوم نور چشمی تون تشریف آوردن...

بینی اش را بین دو انگشتم فشار میدهم و صدای غزل را از سمت راستم میشنوم: باز  
شروع کردی؟!

سرش را عقب میکشد... بینی اش از میان انگشت هایم آزاد میشود... چشمهایش را  
گرد میکند: مگه دروغ میگم؟! از صبحه هی داره میگه لازانیا رو پُر پنیر درست کنم



امیرم قراره بیاد... آوا بیا این قرمه سبزی رو بچش ببین ترشی اش خوبه یا بازم لیمو بریزم؟! بچه م قرمه سبزی رو ترش دوست داره... توی سالاد کاهو زیاد بریز امیر حسامم عاشق کاهوئه... حال ما رو به هم زد...

با لذت می خندم: دوری و دوستی...

انگشت اشاره اش را بالا می آورد: والا تو نزدیک هم بودی وضع ما همین بود... نه که چقدر هم از ما دور افتادی... طفلک...

نمایشی دستم را برای زدنش بالا میبرم... غش غش می خندد و فاصله میگیرد... مامان از پله ها پایین می آید و با لبخند میگوید: اومدی مامان؟! خوب خوابیدی؟! متقابلاً لبخند میزنم: ای... بدک نبود...

مامان به آشپزخانه میرود... پشت سرش روان میخوم: گشمنه...

\_ چی میخوری مامان برات بیارم؟!\_

با نیش باز میگویم: از همون لازانیا و قرمه سبزی ای که به خاطرشون خون آوا رو تو شیشه کردی میخوام...

نمایشی به گونه ام میزند: همین مونده که غذامو دست خور کنی... نخیر اونا مال شبه...

پوفی میکنم و مامان حینی که ظرف الویه را از یخچال خارج میکند میپرسد: رابطه ت با غزل خوبه؟! تونستین به حالت قبل برگردین یا نه؟! بی قراری هم میکنه؟!\_

با بی خیالی نوچی میگویم: نه بابا... حالش خوبه... کلا فراموش کرده اون موضوع... حداقل اینطوری نشون میده...

مامان خوبه ای میگوید... نیشم تا بناگوش باز میشود وقتی میگویم: میبینیش چه خوشگل شده بی شرف؟؟!!

مامان با چشمهای گرد شده به سمتم می چرخد: درست صحبت کن...!

و صدایش را پایین می آورد و اهسته میگوید: بچه م به خودم رفته... ولی اره... خوشگل شده... خیلی وقته بهش میگم موهاشو رنگ کنه... فک میکرد تو خوشت نمیاد... بالاخره مجبورش کردم گفتم یه آرایشگاه برو یه هفته دیگه محرم شروع میشه نمیتونی بری... دیگه راضی شد...

\_ همیشه از این پیشنهادا بهش بده خب؟! بگو دفعه دیگه موهاشو شرابی کنه...

مامان چینی به بینی اش می اندازد: شرابی؟!

سر تکان میدهم: هوم... خوب نیست؟!

\_ نمیدونم... من که خوشم نمیاد...

و نگاهی به ساعت آشپزخانه می اندازد: ساعت شیش شد... کجا مونده بابات؟! سونیا اینا هم نیومدن...

تقریباً بلند میگویم: کیا؟!

مامان اخم میکند: خاله سونیت اینا دیگه...

تکه نانی که برداشته ام را روی میز می اندازم: مگه اونا هم میان؟! تنها؟!

\_ یعنی چی تنها؟!

\_ یعنی تنها میان یا با... بچه هاشون!؟

\_ نمیدونم... احتمالاً فقط دُرسا باهاشون بیاد... اون پارسا که اصلاً معلوم نیست کجا میره... چیکار میکنه... هفته ی پیش دوباره بیمارستان بستری شده بود... سونی میگفت مسموم شده بوده... ولی من بعید میدونم... خدا میدونه باز چه گندی زده و چی مصرف کرده که کارش به بیمارستان کشیده... امیر حسام میدونستی پارسا مواد مصرف میکنه!؟!

دستم روی هوا خشک میشود... بهت زده میپرسم: چی!؟

مامان برای جواب دادن به سوالم دهان باز میکند که نگاهش پشت سرم میرود: چیزی میخوای عمه!؟

تکانی میخورم و سرم را به عقب می چرخانم...

غزل پشت سرم، با فاصله ی چند متری و دهانی نیمه باز ایستاده و بهت زده به مامان نگاه می کند...

از روی صندلی بلند میشوم و به سمت غزل میروم... بازویش را میگیرم و مجبورش میکنم همراهم از اشپزخانه بیرون بیاید...

صدای مامان را پشت سرم میشنوم که میگوید: وای... چی شد؟! امیر حسام مگه نگفتی گرسنته!؟

سرسری جواب میدهم: الان میام...

و از پله ها بالا میروم... در اتاقم را باز میکنم و اول غزل را داخل میفرستم...

با چشمهایی گشاد شده میگوید: دیدی گفتم پارسا اون روز تعادل نداشت؟! دیدی؟!  
یعنی قبلش مواد مصرف کرده؟! خوب شد.. خوب شد... که من بیشتر اونجا  
نموندم... پارسا...

\_ هیس... هیس... غزل...

بازوهایش را میگیرم... مردمک هایش توی حدقه دو دو میزند... لب میگذد و  
نگاهش را میگیرد...

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: غزل؟!!

بی اینکه نگاهم کند، هوم آرامی میگوید... محکم تکانش میدهم: منو نگاه کن...

سر بلند میکند... اهسته میگویم: اینو برای آخرین بار بهت میگم غزل... بخوای  
نخوای پارسا وسط زندگیمنه... میفهمی؟! خودشم نباشه اسمش همیشه هست...  
قرار نیست هر بار که اسمشو میشنوی حال و روزت بشه این و انقدر تابلو بازی در  
بیاری... تو بودی که به من گفتی کسی نباید چیزی بفهمه که رابطه ی دو تا خانواده  
خراب نشه... درسته؟!!

سر تکان میدهد: به خدا من میخوام... ولی اسمش که میاد... یه صحنه هایی از  
پیش چشمم میگذره که... بی خیالش... باشه هر چی تو بگی...

هوفی میکنم و دست هایم را از بازوهایش پایین می اندازم...

با بغض صدا میزند: امیر حسام؟؟!!

مظلومیت صدایش اشم میزند: جانم؟! به خدا من به خاطر خودت میگم...

لب هایش می لرزد: میدونم... ولی... ببخشید... من دست خودم نیست... یعنی...

یک دستم را دور شانه اش می اندازم و سرش را به سینه ام می چسبانم: میدونم...  
سخته... خیلی سخته...

صدای فین فین کردنش می آید... موهایش را نوازش میکنم...

صدای جیغ کشیده ی او و بعد هم تولد مبارک خواندنش را میشنوم... شانه های  
غزل می لرزد... بهت زده از خودم جدايش میکنم: غزل!؟

سرش را بالا میگیرد... نفس راحتی میکشم: دیوونه فکر کردم داری گریه میکنی...

لبخند میزند... لبخندی که تصنعی بودنش کاملا مشهود است: میشنوی صدای آوا  
رو؟! دختره ی خل چل...

لبخندی میزنم و شستم را زیر پلکش می کشم: اره... میشنوم... بیا بریم پایین...  
حتما بابا اومده...

و دستش را میکشم تا از اتاق بیرون برویم و توی دم هزاران بار به پارسا لعنت  
میفرستم که نمیگذارد خوشی هایمان حد اقل یک ساعت دوام داشته باشد...

فصل دوازدهم:

حوله ی خیس را روی موهایم میکشم و لپ تاپم را روشن میکنم... صدای بلند  
جاروبرقی از بیرون اتاق می آید... حوله را روی تاج تخت می اندازم و تا زمان بالا  
آمدن سیستم، روی تخت ولو میشوم... میان ملافه های خنک ساتن رو به سقف  
غلت میزنم و دست هایم را زیر سرم میبرم...

با حس کتابچه ی سفتی دقیقا زیر گودی کمرم، نیم خیز میشوم... با دست ملافه را  
کنار میزنم و کتاب کوچکی درست به اندازه ی یک کف دست را بیرون میکشم...

کتاب را برمیدارم و با دیدن تیتراژ درشت و مشکی رنگش، خودم را می‌کشم تا صدای شلیک خنده ام به آسمان نرود...

کتاب را باز میکنم و نگاهی به صفحاتش می‌اندازم... با دیدن جملاتی که با ماژیک فسفری هایلایت شده، چشم‌هایم به اندازه‌ی دو توپ پینگ پنگ گشاد میشوند...

صدای خنده ام را خفه میکنم و لب می‌گزم... خدایا توبه...

به تصویربر برج ایفل روی صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره میشوم... چیزی توی دلم تکان تکان می‌خورد...

صدای جاروبرقی قطع میشود... لبخند مرموزی می‌زنم... لپ‌تاپ را میندزم... کتاب را برمیدارم و از اتاق بیرون می‌زنم...

غزل فرو رفته در ربدوشامبر شیری رنگش، پشت بهم ایستاده و روی کانتر را دستمال میکشد...

پاورچین پاورچین نزدیکش میروم و دست راستم را از پشت دور کمرش حلقه میکنم...

هینی میکشد و با جیغ میگوید: امیرحسام...

سرم را میان موهایش فرو میبرم: جان...

— هزار باز بهت گفتم اینطوری بی‌هوا به من نزدیک نشو... زهره م‌ترکید... اه...

بوی ملایم شامپو بدنش را به ریه‌هایم می‌فرستم: دلم می‌خواود همینطوری پیام پیشت که جیغ بزنی...

تکانی میخورد و از حصار دستم بیرون می آید: دیوونه...

لبخند میزنم... تو کی انقدر بزرگ شدی جوجه؟!

غزل کانتر را دور میزند و همزمان میگوید: خوب موهاتو خشک کن سرما نخوری...

کتاب را از بغل به کنار پایم میکوبم و باز لب میگزیم... پس بگو چرا این جوجه، چند روزی است توی جلد زنانه گیری فرو رفته...

\_ غزل؟!

هوم میگوید...

آرنجم را به کانتر تکیه میدهم: این چیه؟!

و همزمان کتاب رو بالا می اورم... غزل به سمتم می چرخد... و توی صدم ثانیه، چشمهایش گرد میشوند: اینو از کجا آوردی؟!

دستش را برای گرفتن کتاب جلو می آورد... دستم را پس میکشم و یک تای ابرویم را بالا می اندازم: اول تو بگو اینو از کجا آوردی...

تند میگوید: عسل بهم داده...

وبلافاصله هینی میکشد و دو دستش را جلوی دهانش میذارد: نه نه... یعنی عسل نداده... خودم ازش گرفتم... وای نه... یعنی... اصن تو چیکار داری؟ بدش به من ببینم... فضول... به همه جا سرک میکشه...

بلند می خندم: ایول عسل... این منابع با ارزشش رو نمی شد زودتر رو میکرد؟

و همزمان تیتیر درشت کتاب را از نظر میگذرانم... "آموزش و بهبود زناشویی"...  
اسغفرا...

غزل جلو می آید... دستم را همراه کتاب تا جایی که میشود بالا میبرم... غزل حرص  
زده میگوید: بده کتابو... امانته...

با خنده میگویم: منم میخوام بخونمش... نمیخورمش که...

\_ لازم نکرده... تو خودت نزده می رقصی... بده به من بهت میگم...

و بالا می پرد تا کتاب را از دستم بگیرد...

سر خوش میخندم: جوجه اخه تو قدت تا اونجا میرسه!؟

پای راستش را به زمین میکویید و جیغ می کشد: امیر حسام!؟

\_ جان!؟!... میگم غزلم... نظرت چیه با هم از محتویات ارزشمند کتاب بهره  
بیریم، هوم!؟

مشتش را به شانه ام میکویید: برو بابا تو هم دلت خوشه... دیشبم نداشتی بخوابم...  
امروزم کلی کار سرم ریخته... مهمون هم دارم...

ابرو بالا می اندازم: من منظورم این بود که با هم این کتاب ارزشمندو مطالعه کنیم...  
حالا کی نزده می رقصه!؟ خدایی خودت قضاوت کن...

خیره خیره نگاهم میکند و در نهایت میزند زیر خنده: بی شرف...



دستم را دور کمرش می اندازم و به طرف کانپه ی جلوی تلویزیون هدایتش میکنم:  
 بیا بریم عزیزم... من خودم کمکت میکنم سه سوته همه ی کاراتو انجام بدی... فعلا  
 کار واجب تـ...

\_ دهننتو ببند امیر حسام...

روی کانپه ولو میشوم و غزل را روی پایم می نشانم... دنبال کنترل تلویزیون میگردم  
 و میبینم که دست غزل اهسته اهسته به طرف کتاب می خزد...

مچش را روی هوا میگیرم و لبخند ژکوندی تحویلش می دهم: تا من نمیخوام نوک  
 انگشتت هم به اون کتاب نمیخوره... پس مثل یه جوجه ی با ادب بشین سر جات  
 و خودتو چس نکن... باشه عزیز دلم؟! آفرین...

و نوک بینی اش را میبوسم و تلویزیون را روشن میکنم... غزل ایش کشدار و غلیظی  
 میگوید...

می خندم... و کتاب را باز میکنم... به به... چه جملات پر باری را هم برای  
 خودش هایلایت کرده... همین است که دلش نمیخواهد کتاب را بخوانم...

غزل مثلا با قهر به سینه ام تکیه داده و چیزی نمی گوید.. صفحه را ورق میزنم و از  
 خنده منفجر میشوم... با حرص میگوید " درررد" و پس سرش را به سینه ام فشار  
 میدهد...

بریده بریده میگویم: غز... اینجا رو ببین چی گفته... از امام صادق (ع) پرسدند اگر  
 کسی همسرش را برهنه مشاهده کند چه حکمی دارد؟! حضرت فرمودند چه لذتی  
 بالاتر از این... جان... چه امامای باحالی داریم ما...

مثل ماهی از روی پایم سر میخورد و همزمان که می خواهد فاصله بگیرد، پایش را برای لگد زدن به ساق پایم بالا میبرد... پایم را پس میکشم و نوک انگشت هایش محکم به کاناپه برخورد میکند...

جیغی از سر درد می کشد و همانجا روی زمین می نشیند...

هول از جا می پریم و درحالیکه نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم، رو به رویش زانو میزنم: چی شد؟!

\_ چی شد و زهر مار... بین میتونی یه روز منو به گریه نندازی یا نه...

و انگشت های پایش را با دست فشار میدهد و ناله ای میکند...

دستم را جلو میبرم: بذار بینم چی شدی خب...

\_ نمیخوام...

\_ بین دو سه روز ادم بودی ولی باز داری تو جلد لوس بازیت فرو میری ها... دستتو بردار بینم...

دستش را برمیدارد و زیر لب میگوید: خودت ادم نیستی...

توجهی نمیکنم و انگشت های لاک خورده ی پایش را لمس میکنم: بیا... هیچیت شده الکی مسخره بازی در میاری... پاشو بینم... بلند شو...

و دستش برای بلند شدن میگیرم و مجدداً به پوزیشن قبلی بر میگرددیم...

نگاهش پی کتاب میدود... با کلافگی کتاب را به دستش میدهم و میگویم: بیا بابا... کشتی خودتو...

کتاب را پشت سرش روی عسلی میگذارد و دست هایش را دور گردنم حلقه میکند:  
برا چی انقد منو اذیت میکنی؟!

پارچه ی خنک و لطیف لباسش را لمس میکنم و چیزی نمیگویم...

غزل توی گودی گردنم نفس میکشد... نفس گرمش را بیرون میدهد و اهسته  
میگوید: یه چیزی میگم منو نزن خب؟! ولی خیلی دلم میخواد دیشب میرفتیم  
مراسم نامزدی...

اخم میکنم: بله؟!

ریز میخندد: همینجوری کرم گرفته بینم مراسم صدف چطوری برگزار شده...

\_ خدایا توبه... غزل تو یه چیزیت میشه ها...

با سر انگشت موهای کنار شقیقه ام نوازش میکند: چیزیم نشده... ولی خب... بی  
خیال اصن... حالا که نرفتیم...

و سرش را عقب میکشد و با دست به بازویم میزند: پاشو پاشو... پاشو بیا کمک من  
یه عالمه کار دارم... هی... بین ساعت دوازده شد... بلندشو امیر حسام...

دست هایم را دور طرف پهلوهایش میگذارم و سر جا نگهش میدارم: شرط داره...

چشمهایش را میندود و لب هایش را غنچه میکند... شلیکی می خندم: نه... اینا  
فایده نداره... باید هر چی از اون کتابه یاد گرفتی رو عملی نشونم بدی...

با یک حرکت از روی پایم بلندش میکنم و قبل از بلند شدن جیغ گوش خراشش، به  
اشپزخانه پناه میبرم.

صبح شنبه به خاطر رفتن به شهرداری، چند ساعتی دیر تر به شرکت میرسم...

با سردردی که حس میکنم ناشی از سرماخوردگی ای باشد که در راه است، وارد شرکت میشوم...

خانم فلاح از جا بلند میشود و بعد از احوالپرسی بسته ی کوچکی را به طرفم میگیرد: این برای شما اومده...

ابرویی بالا می اندازم و بسته را از نظر میگذرانم: چی هست؟!

شانه بالا می اندازد: از این مجله های آرایشیه فکر کنم...

پیشانی ام را فشار میدهم و میگویم: اهان... اینا برای غزله... چون ممکن بود موقع تحویل بسته خونه نباشیم آدرس شرکتو داده... باشه موقع رفتن میبرمشون... مگه غزل نیست؟!

سری به نشانه ی موافقت تکان میدهد و با مکت میگوید: چرا... اما پیش پای شما مرخصی ساعتی گرفت و رفت... گفت زود برمیگرده...

با اخم میپیرسم: نگفت کجا میره؟!

خانم فلاح نه ای میگوید... زیر لب زمزمه میکنم: کجا رفته؟ ماشین بنزین هم نداره...

\_ چیزی شده؟!

سر بلند میکنم: نه...

و با سر به جعبه ی بزرگ رولت روی میز اشاره میکنم: خبریه؟!

لبخندی میزند و میگوید: خانم صولتی اورده گذاشته اینجا... شیرینی نامزدیشه...  
بفرمائید...

دستم را توی هوا تکان میدهم: نه ممنون... غزل اومد بهش بگید بیاد اتاق من...

باشه ای میگوید و من به اتاقم میروم... کیفم را روی مبل میگذارم و پشت میز  
مینشینم... همزمان با روشن کردن سیستم، صدای زنگ موبایلم بلند میشود...

به شماره ی بابا روی صفحه ی گوشی خیره میشوم و نفسم را با کلافگی بیرون  
میفرستم... دقیقا میتوانم حرف هایی که قرار است بگویم را با جرئیات پیش بینی  
کنم...

با شست مسیر برقراری تماس را لمس میکنم و گوشی را به گوشم می چسبانم: جانم  
بابا؟! سلام...

صدای دلخور بابا توی گوشم می پیچد: علیک سلام...

سرم را به مشتم تکیه میدهم و منتظر میمانم تا بابا صحبتش را ادامه بدهد... با  
تاخیر میگوید: این چه کاری بود کردی؟!

با انگشت روی میز ضرب میگیرم: من چیکار کردم باز؟! اگه منظورتون اون پوله که به  
هر حال باید پشش میدادم... تازه خیلی هم دیر شده که خب معذرت میخوام...  
دقیقا همون مبلغ رو هم به حساب دایی ریختم...

\_ آخه بچه... تو الان یه سرمایه گذار جوونی... خودت به این پول احتیاج داری...  
حالا دیر نمیشد... مادر و خواهر و برادرت هم توی خونه ی من گرسنه نموندن که  
محتاج این چندرغاز باشن...

لبخند میزنم: میدونم بابا... ولی الان پروژه ی یه برج اومده زیر دستمون... دست و بالم کلی باز شده... دیگه باید قرضمو پس میدادم...

\_ جرئت داری یه بار دیگه این کلمه رو تکرار کن... من باباتم... میفهمی؟! قرض یعنی چی؟! به من ربطی نداره داییت میخواد چیکار کنه... اما من پولو بهت برمیگردونم... بذار چند وقت دیگه که خوب توی شرکت جا افتادی پسش بده...

نچی میکنم و می گویم: بابا واقعا من الان به اون پول نیاز ندارم... مگه برای خرید سهام ازتون کمک نگرفتم؟! خب باید قرضمو... نه ببخشید بدهیمو صاف کنم که بازم اگه پول لازم داشتم روم بشه ازتون کمک بخوام یا نه!؟

صدای پوف بلندبالای بابا توی گوشم میپیچد... کمی دیگه هم با دلخوری صحبت میکند و بعد تماس را به پایان می رساند... بلافاصله هم دایی تماس میگیرد و دقیقا مثل بابا گله میکند...

همزمان که به حرف های دایی گوش میدهم، تقه ای به در میخورد... ابتدا نقشه ی لوله شده و سپس صدف داخل می آید...

کف دستم را بالا می آورم و به گوشی توی دستم اشاره میکنم... سری به نشانه ی راحت باش تکان میدهد و روی صندلی جلوی میزم می نشیند... با خودم فکر میکنم انقدری که صدف به اتاق منرفت و امد دارد، من هم دارم؟! فکر میکنم تعداد دفعاتی که به اتاقش رفته ام به انگشتان دست هم نمیرسد...

صدای دلخور دایی توی گوشم میپیچد: واقعا ناراحت شدم امیر حسام...

معذب از حضور صدف و نگاه خیره اش پوفی میکنم و میگویم: ای بابا... دایی من اصلا نمیتونم شما و بابا رو درک کنم...

- اخه من که میدونم در ماه فقط خرج کیف و کفش و لباس و لوازم ارایش دخترم سر به فلک میکشه... موندم تو چطوری تونستی توی این چند ماه خودتو جمع و حور کنی...

- نه دایی اینطورام نیست... حالا باشه سر فرصت مناسب با هم حرف میزنیم...

نفس عمیقی میکشد: خیلی خب... من که حریف تو نمیشم... ولی بدون بازم اگه کمک خواستی من هستم...

کاغذ یادداشت پیش رویم را خط خطی میکنم: میدونم دایی... میدونم... ممنون...

دایی کمی دیگر تعارف میکند و در نهایت با گفتن «من دست به اون پول نمیزنم... اگه بهش نیاز داشتی حتما بگو» قطع میکند...

با چهار انگشت پیشانی ام را ماساژ میدهم... صدف به آرامی میپرسد: مشکلی پیش اومده؟!

نگاهش میکنم: نه... چیزی شده؟

نقشه ی لوله شده ی توی دستش را تکان میدهد: این از طرح های توئه... یه اشکال محاسباتی داره برگشت خورده بخش محاسبه...

حینی که از پشت میز بیرون می آیم، ابروهایم را بالا می اندازم: مطمئنی مال منه؟!

کنارم می ایستد و نقشه را روی میز نقشه کشی باز میکند: وا... معلومه...

به نیم رخش نگاه میکنم و تازه آن موقع است که متوجه تغییرات بارز توی صورتش میشوم... ابروهای پهن و کوتاه و رنگ خورده و موهای هم رنگ ابروهایم را از نظر میگذرانم و بی اراده میگویم: راستی مبارکه...

سر برمیکرداند و خیره به چشمهایم لبخند میزند: مرسی...

و با مکت اضافه میکند: نیومدی چرا؟!!

- نه که خیلی از اون شوهر چلغوزت خوشم میاد...؟!!

از حرص توی صدایم و بدتر از آن، لفظ شوهر، خودم جا میخورم...

صدف اخم میکند: امیر حسام... حق نداری بهش توهین کنی...

و دست مزین به حلقه ی پر پهنایش را روی میز میزند: ببین اینجا رو... باید هر چه سریعتر درستش کنی... زیاد وقت نداریم...

چندین بار ابروهایم را بالا می اندازم و سعی میکنم حواسم را به نقشه ی پیش رویم بدهم... و همزمان فکر میکنم ابروها و موهای رنگ شده به غزل خیلی خیلی بیشتر می آید و زیباترش کرده...

لبخند کم رنگی روی لب هایم نقش مینندد...

در اتاق بی هوا باز میشود و قبل از اینکه هر عکس العملی نشان بدهم، صدای غزل گوشم را نوازش میکند: اممم... ببخشید... فکر کردم تنهایی..

با لبخند عریضی به عقب می چرخم: سلام... اومدی؟!!

بند کیفش را مشت میکند و سر تکان میدهد... اگر هر وقت دیگری بود بلافاصله جواب میداد ``نه هنوز تو راهم``

با سر به راحتی چرمی اشاره میزنم: بشین الان کارم تموم میشه...



بی حرف اطاعت میکند... میچرخم و رو به صدف میگویم: این نقشه رو بذار باشه دوباره محاسباتشو انجام میدم خودم تحویلش میدم...

غیر مستقیم میگویم هری...

نگاه خیره اش را از غزل میگیرد: هوم؟! باشه فقط سریعتر...

خبی میگویم و منتظر میمانم تا از اتاق بیرون برود... به محض بسته شدن در خندان به سمت غزل میروم: چه خوشگل شدی امروز...

لبخندی میزند و دستکش هایش را روی میز پیش رویش می اندازد...

\_ کجا رفته بودی این موقع!؟

کف دست هایش را به گونه هایش که از شدت سرما گل انداخته می کشد و هیجان زده میگوید: از اتلیه زنگ زدن که عکسامون حاضر شده... منم طاقت نداشتم صبر کنم دیگه زودی رفتم بگیرمشون...

\_ گرفتیشون؟! الان کجاست!؟

ذوق زده کیفش را باز میکند: قاب ها و آلبوم که توی ماشینه... سی دی رو اوردم که ببینی...

نگاهی به ساعت می اندازم: امروز کارام زیاده.. ولی عیب نداره... بیا بذار ببینم...

خندان از جا کنده میشود و پشت میزم می نشیند... کنارش می ایستم... دستش را روی موس حرکت میدهد و فولدر ظاهر شده روی دسکتاپ را باز میکند...

کمی به سمت مانیتور خم میشوم: اووو... چه خوشکل افتادی...

دوق زده می خندد: خوشکلی رو ول کن... قدم رو ببین چقدر بلند دیده میشه...

اندامش را توی عکس از نظر میگذرانم... پیراهن حلقه ای سفیدی تا روی زانو به تن دارد با صندل های لژ دار نقره ای که بندش را تا زیر زانو ضربدری گره زده...

دست هایش را روی شانه هایم گذاشته و دست های من کمرش را در بر گرفته...  
آخر هم حریفش شدم و مجبورم کرد کت و شلوار دامادی ام را بپوشم...

عکس ها را یکی یکی رد میکند... عکس های اسپرتمان را بیشتر دوست دارم... هر دو لباس های ست و طوسی-صورتی به تن داریم...

غزل کف دست هایش را به هم میکوبد: وایی... این برای دیوار کنار راهرو خوبه...

خشن میگویم: بله؟؟؟!!

مظلومانه میگوید: امیرrrrrrr....

- گفתי همه رو توی اتاق خواب نصب میکنی...

- امیر حسام؟؟؟! ببین اینجا که لباسم پوشیده س... اذیت نکن دیگه...

- داری زیر قولت میزنی...

- خواااااهش... امیر حسام؟! من که جیک جیک میکنم براااات...

با خنده ی فرو خورده ای نگاهش میکنم: فقط همین یه دونه...

چشمهایش را گرد میکند: هیییین... امیر؟! دلت میاد اون عکسه که دستتو به یقه ت گرفتی... انقدر خوشگل شدی تو دل برو شدی یه شوهر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره... شیش تیغ... خوشبو... اصن بوی افتر شیوت از توی عکس هم حس میشه... تازه من چقدر توش قد بلند افتادم رو بزنیم تو اتاق کسی نبینه؟! نه واقعا دلت میاد؟!

دستم را توی هوا تکان میدهم: خب خب خر شدم... بزنی بعدی که از همه ی کارام موندم... در ضمن شاه شوهر نداره... زن داره...

دهانش را کج میکند: حالا... توی اصل موضوع تغییری ایجاد نمیکنه...

- اصل موضوع یعنی خر شدن من؟!

- واه... بلانسبت... برا چی به عشق من توهین میکنی؟!

- عشقت خره؟!

- عشقم تویی کودن...

چشمهایم را گرد میکنم: یعنی داری میگی من خرم؟؟ واقعا که...

دندان قروچه ای میکند و حرص زده مشتتش را نشانم میدهد: میزنم تو سرتا... خلم کردی امیر حسام...

- یعنی عشق من خله؟؟!!

غزل جیغ خفه ای میکشد... از ته دل می خندم: ببخشید ببخشید... شوخی میکنم باهات بی جنبه...

برای جلوگیری از بروز خنده اش لب زیرینش را میان دندان هایش می کشد و می غزد: دیوونه...

و نمایشی، دستش را برای کتک زدنم بالا می آورد: جرئت داری باز یه چیزی بگو...

می خندم و گونه اش را محکم و پر سر و صدا میبوسم: وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی.. دلم میخواد گازت بگیرم...

ایشی میگوید و رو بر میگرداند... با مکثی چند ثانیه ای هیجان زده میگوید: راستیییی...

و تند تند عکس ها را رد میکند: اینو ببین... تو گفته بودی بزرگش کنه؟!

به امیر حسام بیست ساله و غزل هفده ساله ی توی عکس نگاه میکنم و نمیتوانم از لبخند زدن خودداری کنم..

- اره گفتم تا جایی که کیفیتش خراب نشه بزرگش کنه... حالا چه اندازه ای زده؟!

- سی در چهل زده... گفت بیشتر از این دیگه نمیشه بزرگش کرد... چطوری به فکرت به این عکسه رسید؟!

آخرین نگاه را به عکس و دست های غزل که از پشت سر دور گردنم حلقه شده می اندازم و پوشه ی عکس را می بندم: همینطوری... خودم خیلی دوسش دارم... بهم یه حس خوبی میده...

و سی دی را به غزل میسپارم و ضربه ای به پشت کتفش میزنم: پاشو... پاشو برو سر کارت منم از کار و زندگی انداختی... در ضمن... همینطوری سرتو نداز پایین بیا توی اتاق... اگه من تنها باشم اشکالی نداره... ولی خب یهو دیدی یکی توی اتاق بود... بزای خودت میگم...



.....

اکثر همکارها چند ساعتی بیشتر از ساعت مقرر اضافه کاری می ایستند تا کارها جمع و جور بشود... الکی که نیست... پروژه ی یک برج به گردنمان افتاده...

اخیرین نفراتی که شرکت را ترک میکنند، من و غزل هستیم و خانم فلاح و صدف به همراه دو نفر از بخش مهندسی...

ماشین را از پارکینگ بیرون ببرم و با تک بوقی غزل را متوجه میکنم...

به سمتم می چرخد... خم میشوم و در را از داخل برایش باز میکنم و رو به همکارها میگویم: شما میان دنبالتون؟!

خانم فلاح به نمایندگی از جمع میگوید: نه... ممنون... شما تشریف ببرید...

غزل جدار در ماشین را می چسبد: خب اگه فکر میکنید دیر میان ما میرسونیمتون... هوا هم تاریک شده...

- نه فدات شم... میان... مرسی...

سری تکان میدهم و غزل توی ماشین مینشیند... صدای تک بوقی می آید و میشنوم که صدف میگوید: اه... فرید هم اومد... بچه ها خداافظ...

جمع خداحافظ یک صدایی میگوید... سر برمیگردانم و بلافاصله جنسیس فرید حیدری را تشخیص میدهم...

در را از داخل باز میکند و میبینم که به محض سوار شدن صدف، گونه اش را می بوسد...

پوفی میکنم و رو به غزل میگویم: کمر بند تو ببند...

غزل خیره به رو به رو زمزمه میکند: دختره ی احمق دستی دستی خودشو بدبخت کرد... هر چند دل خوشی ازش ندارم ولی دلم براش میسوزه... این پسره به دردش نمیخوره...

دنده را با یک حرکت جا میزنم و حرکت میکنم: به ما چه مربوط...

غزل شانه بالا می اندازد: واقعنم...

موبایلم را از بالای فرمان برمیدارم و شماره ی مامان را میگیرم... بعد از پنج بوق صدایش از میان هیاهو به گوشم میرسد: جانم امیر جان...

- سلام مامان... خوبی؟!

- خوبم مامان جان... تو خوبی؟! غزل خوبه؟!

- خوبیم مامان...

گوشی را دست به دست میکنم و فرمان را میچرخانم: مامان یه کاری میتونی برام بکنی؟! از توی کمد کتابا و جزوه های کارشناسی و ارشدمو دربیار یه جا دم دست بذار من فردا پیام ببرمشون... خب؟!

- اونا رو میخوای چیکار کنی؟!

صدای اهسته ای از ان سوی خط می آید که مامان را صدا میزند: من نمیخوام مامان غزل میخواد...

- باشه... الان که خونه نیستم... اخر شب یه یادآوری بکن من برات میذارمشون کنار...

- ممنون... مزاحمت نباشم مامان... کار هم داری صدات میزنن... کاری نداری با من؟!

- نه مامان جان... مراقب خودتون باشین هوا سرده شماها هم جفتتون زود مریض میشید...

با خنده میگویم: اتفاقا فکر کنم دارم سرما میخورم...

غزل سریعا به سمتم میچرخد و چهره ام را از نظر میگذرانند... لبخندی به صورت نگرانش میپاشم...

مامان سرزنشم میکند... مجددا صدایش میزنند... با عجله خداحافظی میکند و تماس قطع میشود...

موبایلم را زیر فرورفتگی ترمز دستی می اندازم و رو به غزل میپرسم: چیه؟!

دستش را خیلی کوتاه روی گونه ام میگذارد و پس می کشد: تب نداری... میگم خدا نکنه مریض بشی... دیگه اصلا نمیشه تحملت کرد بس که نق میزنی...

- ههه... میدونم..

غزل دست به سینه به صندلی تکیه میدهد...

آهسته میپرسم: شام داری خونه؟!

با غصه کوچی میگوید...





تشکری میکنم و رو به غزل میگویم: بیا بریم...

مامان تند میگوید: خودت برو برشون دار دیگه... غزل تو بمون پیش من عمه...

شانه ای بالا می اندازم و دست غزل را رها میکنم... با طمانینه همراه مامان به طرف همان دو خانمی که با دقت ما را زیر نظر گرفته اند می رود و من راه پله ها را در پیش میگیرم...

نیم ساعتی طول می کشد تا کتاب ها و جزوات به درد بخور را از میان صد ها کتاب و جزوه ی دیگر جدا کنم... به دنبال نایلون دور خودم می چرخم... هیچی پیدا نمیکنم... نهایتا کتاب ها را توی ساک ورزشی ام میریزم و اتاق را ترک میکنم...

صدای خنده ی مامان و غزل بلند است... ابرویی بالا می اندازم و ساک توی دستم را کنار کاناپه می گذارم: چه خبره!؟

مامان با خنده شانه بالا می اندازد و غزل ریشه می رود... پوفی میکنم... سر خوش ها...

\_ پاشو بریم غزل...

مامات تند میگوید: واه... تازه اومدی... بشین یه چای بخور حداقل...

\_ دیرمه مامان... باید بریم...

\_ حالا یه چایی بخوری دیرت نمیشه...

و نیم خیز میشود که غزل به سرعت از جا می پرد: من میرم عمه... شما بشین...

و به سرعت به آشپزخانه میرود... جای غزل را کنار مامان پر میکنم و آهسته میپرسم:  
چه خبره از الان دیگه ها رو آوردین توی حیاط؟! هنوز تازه فردا اول محرمه...

با حرصی که توی صدایش شنیده میشود میگوید: چه میدونم... کارهای باباته  
دیگه... میشناسیش که روی هر چیزی چقدر وسواس داره...

و به چشمهایم خیره میشود و باز میزند زیر خنده...

حرص زده نگاهش میکنم: مامان.. چه خبره امروز؟!...

مشتش را جلوی دهانش میگیرد و سر تکان میدهد...

غزل با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید و روی دسته ی مبل، چسبیده به من  
مینشیند...

فنجان چایم را برمیدارم و میپرسم: مهموناتون رفتن به این زودی؟!...

مامان سر تکان میدهد و باز میگویم: کی بودن حالا این وقت صبح اومده بودن...  
من حتی یه بار هم ندیده بودمشون...

\_ والا مامان جان من خودم هم تا حالا ندیده بودمشون...

خنگ میپرسم: ها؟!...

\_ اومده بودن خواستگاری...

چشمهایم گشاد میشوند و با خشم میپرسم: بله؟؟؟؟!!! همین مونده دختره رو موقع  
کنکورش هوایی کنن...

غزل بلند بلند می خندد... با چشم غره نگاهش میکنم و لب میزنم: چته تو؟!

و باز به مامان نگاه میکنم... میان خنده بریده میگوید: خواستگاری آوا نیومده بودن که...

و با خنده به غزل خیره میشود... چینی به بینی ام می اندازم: مامان معلوم هست چی میگی؟! من که نفهمیدم...

\_ همون بهتر که نفهمی امیر...

و مجدداً به غزل نگاه میکند و هر دو ریز ریز می خندند...

برای چند ثانیه مات و مبهوت نگاهشان میکنم و ناگهانی از جا می پریم: چی؟؟؟؟!!!

هر دو همزمان ساکت میشوند... از ته حلقم میپرسم: غزل...؟! برای غزل اومده بودن؟!

غزل با بی خیالی لبخند میزنم...

از عصبانیت منفجر میشوم: اومده بودن خواستگاری زن من؟؟؟؟!!!!

\_ هی... امیر این بنده خدا ها که نمیدونستن زن توئه... من بهشون گفتم... کلی عذرخواهی کردن و رف...

با فریاد میگویم: غلط کردن که نمیدونستن... چطور میدونستن که غزل اینجا زندگی میکنه... بعد نمیفهمیدن شوهر داره؟؟!! هان؟؟!!

مامان از جا بلند میشود و با ملایمت میگوید: خيله خب... حالا که چیزی نشده... اونا فکر میکردن تو و غزل خواهر و برادرید که همیشه همراه هم هستین... بعدشم

گفتن یه چند ماهی یه مشکلی براشون پیش اومده... وگرنه میخواستن چند ماه پیش بیا برای خواستگاری... برای همین هم نمیدونستن یه مدته که غزل از این خونه رفته... بعدش هم...

+ بعدش؟! مگه بعدی هم داره؟! زن منو از مادر شوهرش خواستگاری کردن.. شما ها هم نشستین اینجا و سر خوش میخندین...

مامان بازوهایم را میگیرد: یه لحظه گوش بده امیر حسام...

عقب میکشم و با داد میگویم: نمیخوام گوش بدم...

و محکم به سینه ام میکوبم: غزل مال منه.. زن منه... از اول مال خودم بوده... کسی حق نداره ازش خواستگاری کنه... هیچکس... زن منه... مال خودمه... مال منه مال منه... مال منه... میفهمی؟! مال خودمه... فقط من من من...

با دو دست شقیقه هایم را می چسبم... پارسا هم از غزل خواستگاری کرده بود... پارسا هم... لعنتی... حالا باز یک خواستگار پیدا شده؟! برای زن من؟!

مامان بلند میگوید: غزل یه لیوان اب بیار...

و دستش را روی شانه ام می گذارد: امیر حسام؟! سرتو بلند کن بینمت مامان؟! امیر؟! ببخش... تقصیر من بود... نباید به تو چیزی میگفتم... باید بی سر و صدا ردشون میکردم برن... امیر حسام؟! یه دقه بیا بشین... امیر جان...

با زور مامان که محکم بازویم را چسبیده روی اولین مبل سر راهم مینشینم... غزل لیوان ابی را که نصفش را بین راه چپه کرده پیش رویم میگیرد و با بغض صدا میزند: امیر حسام؟!

دلخور نگاهش میکنم... لب میگذد... مامان لیوان را از دستش میگیرد و به لب هایم می چسباند... دستش را پس میزنم: ولم کن مامان...

لیوان را روی میز میگذارد و خیره ام میشود...

پوفی میکنم و چهار انگشتم را به پیشانی ام میکشم... دستی روی شانه ام قرار میگیرد و صدای اغشته به بغض غزل توی گوشم میپیچد: من که تقصیری نداشتم... به خدا من روحم هم خبر نداشتم...

سری می جنبانم و به سختی از روی مبل کنده میشوم.... مامان هول بلند میشود: کجا؟!

\_ میرم شرکت... امروز جلسه دارم...

و دستم را به طرف غزل دراز میکنم: بیا بریم...

لبخند کمرنگی میزند و به سرعت دستم را میگیرد...

مامان با دلخوری صدا میزند: امیر...

شانه اش را فشار مختصری میدهم و برای برداشتن ساک کتاب ها خم میشوم: بی خیال مامان...

\_ امیر حسام..

ساک را دست میگیرم: بعدا حرف میزنیم مامان... الان عجله دارم... ببخشید...

و بعد از خداحافظی کوتاهی دست غزل را میکشم... غزل سریع خداحافظی میکند و پشت سرم کشیده میشود... لحظه ی اخر صدای بغض دار مامان را میشنوم که میگوید: مواظب خودتون باشید...

ساک را روی صندلی عقب پرت میکنم و توی ماشین مینشینم... دستم برای خواباندن ترمز دستی جلو میرود و بلافاصله دست غزل روی دستم می نشیند: امیر حسام...؟!

نگاهش میکنم و سعی میکنم صدایم ملایم باشم: عیب نداره... تقصیر تو که نبود...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین می افتد و بی اراده میگویم: یه لحظه به این فکر کردم که یه پارسای دیگه پیدا شده...

غزل دستم را می فشارد: برای همین انقدر عصبی شدی؟!

شقیقه هایم دل میزنند... به آرامی پلک میزنم و دستم را از زیر دست غزل بیرون میکشم... دستم را به سویچ ماشین میرسانم... ستاره های روشن پیش چشمم چشمک میزند...

چشم هایم را یک دور باز و بسته میکنم... غزل هول میگوید: وای امیر...

نگاهش میکنم... با دهان باز به صورتم اشاره میکند...

با حس خارش زیر بینی و پشت لبم، کف دستم را به همان ناحیه میکشم... خیس شدن دستم را حس میکنم و سرخی خون، حالم را از اینی که هست بدتر میکند...

مامان با پنبه پشت لبم می کشد... پوفی می کند و زیر لب میگوید: ببین به خاطر یه کلمه حرف چه بلایی درست شد...

پوزخند میزنم: هه... به کلمه حرف...

تیغه ی بینی ام را با دو انگشت فشار مختصری میدهد و دستش را همانجا نگه میدارد...

نگاهم به غزل می افتد که پیش رویم ایستاده و عصبی ناخن هایش را میجود...

تو دماغی میگویم: نخور ناخناتو...

لبخند پر استرسی میزند و دستش را پایین می اندازد: میگم عمه... نریم بیمارستان؟!

با نیشخند میگویم: نترس سرطان نگرفتم...

غزل هینی میگوید و مامان ضربه ی آرامی به گونه ام میزند: حرف مفت زن... عزل جان... دستگاه فشار سنجو از توی...

غزل توی حرف مامان میپرد و به سرعت به طرف اتاق میدود: میدونم کجاست...

سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدهم...

مامان به آهستگی نجوا میکند: یعنی انقدر غزلو دوست داری؟!

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... لبخند میزند...

غزل بدو بدو از اتاق بیرون می آید...

مامان فشارم را میگیرد و زیر لب میگوید: چهارده روی نه... اصلا خوب نیست...

فشار سنج را از دور بازویم باز میکنم... مامان تند میگوید: اوااا... این چه کاریه؟!



با یک حرکت از جا بلند میشوم و دنبال او رکت میگردم... غزل بازویم را میگیرد: امیر حسام؟!

سر سری دستی به گونه اش میکشم: تو میدونی چقدر مهمه که توی این جلسه باشم... نه؟!

- آخه... حالت...

با بی خیالی لبخند میزنم: هیچیم نیست بابا... چقدر سخت میگیرین شما ها... مامان من رفتم...

- وا... یه ده دقیقه صبر کن دوباره فشارتو بگیرم بعد برو...

- نه دیرم میشه... همین الانم حرکت کنم چند دقیقه دیر تر به جلسه می رسم... غزل میتونی آژانس بگیری بری دانشگاه من از اینجا یه سره برم شرکت؟!

دست به سینه نگاهم می کند: نمیرم دانشگاه... میام شرکت که بلافاصله بعد از جلسه برت گردونم خونه...

و یقه ی پیراهنم را لمس میکند: یقه ت خونه...

بلافاصله خودم را جلوی آینه میرسانم و با دیدن یقه ی لک شده ام آهی میکشم: بخشکی شانس... اه...

مامان بلافاصله میگوید: بشین من زودی برات یه لباس اتو میکنم... بشین مامان...

پوفی میکنم و مامان سریع از پله ها بالا میرود...

گرمی دست غزل را روی گونه ام حس میکنم و نگاهش میکنم... با شستش گونه ام را نوازش میکند و به آرامی می گوید: بیخشید...

شانه بالا می اندازم و فاصله میگیرم... دستش از روی گونه ام سر می خورد: تقصیر تو نبود که...

و پس از مکث کوتاهی ادامه میدهم: ولی همچین بدت هم نیومده بودا..

مواخذه گرانه میگوید: امیر حسام...!!!

هر چند ثانیه یک بار به ساعت نگاه میکنم... ده دقیقه ی بعد مامان با پیراهن سرمه ای رنگی برمیگردد... لباس هایم را عوض میکنم... حینی که دکمه های پیراهن را می بندم، غزل کراواتم را دور گردنم می اندازد و زیر لب میگوید: چشمت چه قرمزه...

به همان آهستگی جواب میدهم: از کم خوابیه...

و پلیورم را می پوشم...

مامان اورکتم را به دستم میدهد و نگران میگوید: کاش نمیرفتی...

- خوبم مامان... فقط یه چیزی... دفعه ی دیگه یه همچین موردایی رو حواله کن به خودم من قشنگ خر فهمشون میکنم که از زن شوهر دار نباید خواستگاری کنن...

مامان سکوت میکند... می داند توی این موقعیت ها جوابم را ندهد برای جفتمان بهتر است...

با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک میکنیم...

غزل با اصرار هدایت ماشین را به عهده میگیرد...

آنقدر آهسته می راند که دلم میخواد سرش را که نه... سرم را به دیوار بکوبم...

با بیست دقیق تاخیر به شرکت میرسم... کیف و کتم رابه غزل می سپارم و رو به منشی میپرسم: جلسه شروع شده؟!

با مکت جواب میدهد: نمیدونم... فکر نمیکنم...

نفس نسبتا راحتی می کشم و به عقب می چرخم و آخ بلندی گوشم را پر میکند...

سریع عقب میکشم... صدف بینی اش را با کف دست ماساژ میدهد و با اخم میتوپد: حواست کجاست؟!

حرص زده میگویم: واقعا معذرت میخوام که جنابعالی پشت سر من ایستاده بودین...

صدف با حفظ اخمش از منشی میپرسد: خانم فلاح جلسه شروع شده؟!

فلاح لبخند پهنی میزند و زمزمه میکند: چه تفاهمی...

غزل واضح چشم غره میرود و فلاح با تک سرفه ای میگوید: فکر میکنم دیگه الان شروع شده باشه...

اوهی میگویم و به طرف سالن کنفرانس میدوم...

میشنوم که صدف می توپد: خب زودتر میگفتین...

و بعد تق تق پاشنه های کفشش که نشان میدهد پشت سرم میدود...

گوشم را به در چرمی می چسبانم... لعنت به این در های عایق... اه...

دستم را روی دستگیره میگذارم... صدف از کنار گوشم با پرخاشگری میگوید: استخاره میکنی؟! باز کن درو دیگه...

چشمهایم را گرد میکنم: یه چیزی بهت میگما...

دستش را روی دستگیره ی در میگذارد... با اخم دستم را از زیر دستش بیرون میکشم... در را باز میکند و با چشم غره ای داخل میرود... زنیکه روانی...

پشت سرش داخل میشوم و در را به آهستگی میندم... با عذرخواهی کوتاهی کنار مهندس تولایی مینشینم... به آهستگی زیر گوشم پچ پچ میکند: باز که دیر کردی رهام...

به همان آرامی پاسخ میدهم: باور کنین این دفعه خواب نموندم... مشکل پیش اومد...

آهان کشداری میگوید... نگاهم را به مسئول پروژه ی طرف قرار داد میدهم و انگشت هایم را توی هم قفل میکنم...

کل مدت جلسه فکرم مشغول همان دو خانمی است که به خانه آمده بودند... آدم انقدر بی فکر؟! همینطور بی خبر می آیند خواستگاری دختر مردم که نه... زن مردم؟!؟!...

پوفی میکنم... جلسه که تمام میشود تقریبا آخر از همه از جا بلند میشوم... صدف تند میگوید: امیر حسام...

توجهی نمیکنم... کودن برای یک لحظه هم که شده فکر نمیکند اینجا محل کار است... صدایش را روی سرش انداخته و امیر حسام امیر حسام میکند...

بلندتر از قبل میگوید: امیر یه دقه... آخ...

صدای واژگون شدن صندلی نگاه سه چهار نفری را که توی سالن حضور دارند به طرف صدف می کشاند...

لعنتی ای زیر لب میگوید و برای بلند کردن صندلی خم میشود... یکی از خانمها به کمکش میرود...

بی تفاوت به طرف در میروم و صدف اینبار حرص زده می گرد: آقای مهندس یه لحظه صبر کنید لطفا...

پوفی میکنم... لی لی کنان نزدیک میشود و اهسته میگوید: حداقل جلوی همکارا آبروداری کن...

هه با صدایی میگویم: بین کی به کی میگه...

آرنجش را ماساژ میدهد و به دیوار تکیه میدهد: تو چرا همه ش با همه دعوا داری؟!

- با همه نه... فقط با اونایی که خارش مزمن دارن...

هینی میکشد و چشمهایش را گرد میکند: خیلی بی تربیتی... واقعا که... اصن یه لحظه به چیزی که میخوای به زبون...

کف دستم را جلوی صورتش میگیرم و توی حرفش می پریم: بین وقت من با ارزش تر از این حرف هاست... اگه میخوای همینجوری چرت و پرت بگی من برم...

صدای سایش دندان هایش روی هم را میشنوم: تو واقعا بی تربیت شدی... میخواستم بگم یه همایش داره برگزار میشه توی اصفهان... زیر نظر شعبه ی مرکزی

شرکت... دوباره باید بریم اصفهان یه دو روزی... مهندس تولایی خواست خودم بهت بگم... چون حوصله ی غرغرات رو نداشته...

- خودش بهت گفت حوصله ی غرغرات های منو نداره؟!!

صدف سر تکان میدهد و بلافاصله میگویم: من نمیام...

- یعنی چی؟!!

شانه بالا می اندازم و به صدف پشت میکنم: یعنی همین... نمیام...

مثل جوجه اردکی پشت سرم راه می افتد: مگه دست خودته؟! حتما باید حضور داشته باشی...

- دست خودم نیست پس دست توئه؟! مثلا میخوای منو به زور ببری؟!!

حرص زده پای راستش را به زمین میکوبد: امیر حسااااااا...

با پوزخند نگاهش میکنم...

- امیر حسام؟!!

با شنیدن صدای غزل به عقب می چرخم...

نزدیک می آید و بی توجه به صدف دست روی گونه ام میگذارد: بهتری عزیزم؟! جلسه تموم شد؟! بریم؟!!

دستش را میگیرم و انگشت هایش را لای انگشت هایش میفرستم: جلسه که تموم شد... ولی کجا بریم؟!!

- بریم خونه... خودم برگه ی مرخصیتو پر کردم... فقط باید امضاش کنی...

صدف غر غر کنان در حالیکه پاهایش را روی زمین میکوبد از ما فاصله میگیرد: اینجا محل کار نیس که... خونه ی خاله س... هر کی هر وقت دلش بخواد میاد... هر وقت عشقش بکشه میره...

و به اتاقش میرود و در را ترررررر میکوبد...

غزل چیشی میگوید و دستم را فشار میدهد: چش بود این عفریته باز؟! از صبح پاچه میگرفت...

شانه بالا می اندازم: هیچی... داشت میگفت بابد بریم اصفهان دوباره...

غزل وا می رود: نه...

- بهش گفتم من نمیرم... برای همین سگ شد..

غزل آهسته می خندد و میگوید: سگ رو خوب اومدی... زودی برگه ی مرخصی رو امضا کن که بریم...

- کجا بریم؟! من کلی کار دارم..

- نه من پرس و جو کردم... هیچ کاری نداری... میریم خونه...

- اوف... غزل ببین...

توی حرفم میپرد و چشمهایش را گرد میکند: میریم خونه...

لب هایم را روی هم میفشارم: فقط وقتی صدف باشه مهربون میشی عزیزم و عشقم  
به ریشم مبیندی؟!

و پای برگه ای که به سمتم گرفته خودکار میکشم...

لبخند پیروزمندانه ای میزند و برگه را به خانم فلاح میسپارد...

کیفم را به دستم میدهد و دست دور بازویم می اندازد: تو در هر شرایطی عشق منی  
عزیز دلممم...

دهانم را کج میکنم و خفه زمزمه میکنم: عر...

جسم نرمی به گونه و زیر گلویم کشیده میشود... غری میزنم و صدای خنده ی ریزی  
توی گوشم میپیچد...

بالش کناری را برمیدارم و روی سرم میگذارم: پنج دقیقه دیگه پا میشم...

گوشه ی بالش به نرمی بالا می خزد و نفس داغی توی صورتم ها میشود: نیم ساعت  
پیش هم گفتم پنج دقیقه دیگه پا میشی... از اون پنج دقیقه, بیست و پنج دقیقه  
ی دیگه هم گذشته... بلند شو دیگه...

دستم را برای پیدا کردن دستش میان ملافه های خنک میگردانم... به جای دستش,  
گودی پهلویش را لمس میکنم... دست دور کمرش می اندازم و در آغوش میگیرمش:  
پنج دقیقه همینطوری بمونیم... بعد بلند میشم...

میان دست هایم آرام میگیرد: میخوای ماساژت بدم سر حال بیای؟! دیر میشه ها...

- فعلا همینطوری بمون...



کشدار می گوید: امی—رررر...

کشدار تر لب میزنم: غزلل...

می خندد و از زیر دستم سر میخورد... نقی میزنم... و ثانیه ای بعد, سنگینی بدنش را روی کمرم حس میکنم...

هر دو دستش را دو طرف گردنم میگذارد... با فشار دستش به طرف کتف و بعد بازوهایم میروود و مسیر رفته را بر می گردد...

با لذت میگویم: آخیش... دستت درد نکنه...

شانه هایم را می فشارد... بازوهایم... و بعد, ضربه های کناره ی دستش بین دو کتف و روی کمرم مینشیند...

کمی بعد کاملا سر حال می آیم... غزل نق میزند: پاشو دیگه خسته شدم...

- اخ... به جان غزل اصلا حال ندارم... همیشه نریم؟! نصفه شبه... هوا هم سرده... بیا اینجا زیر پتو بخوابیم حالشو ببریم... انقدر گرم و نرمه... بیا...

با یک حرکت از روی کمرم بلند میشود و با تمام قدرت دستم را می کشد: پاشو پاشو... ولت کنم تا صبح همینطوری با من سر و کله میزنی... بلند شو ببینم...

با زور غزل روی تخت مینشینم... با لبخند دستی به گونه ام می کشد و میگوید: افرین پسرم... زودی آماده شو بریم...

- گشمنه...

- خب بیا برو دست و صورتتو بشور من به چیزی میارم بخوری...

خبی میگویم را از جا بلند می‌شوم... وارد سرویس بهداشتی که می‌شوم صدای بسته شدن در اتاق می‌آید...

همزمان که شلوارکم را با جین مشکی عوض می‌کنم، غزل هم ساندویچ کتلتی را که آماده کرده، برای صرفه جویی در وقت به خوردم می‌دهد... پلیور یقه اسکی مشکی را هم میپوشم و همزمان بوسه ای روی گونه ی غزل میگذارم: بسه دیگه غزل... برو خودتم آماده شو... من سیر شدم... مرسی...

لبخند میزند و به طرف کمد میرود... پالتو و جین مشکی می‌پوشد و شال بافت مشکی با رگه های سفید را روی سرش می‌اندازد...

کت چرم قهوه ای سوخته ای نشانم می‌دهد و میگوید: اینوبپوش...

ابرویی بالا می‌اندازم: اه... این کته اینجاست؟! من فک می‌کردم جزء لباسایی که با خودم نیاوردم...

پشت سرم می‌ایستد و کت را برای پوشیدنم نگه میدارد: خب جز همونا بود... دفعه پیش که رفتم خونه ی عمه با خودم آوردمش... خیلی بهت میاد...

کت را میپوشم و به طرفش می‌چرخم: اون ور آبیہ دیگه...

چینی به بینی اش می‌اندازد: نه... ربطی نداره... چون به آراد اصلا نمیاد...

برای یک لحظه از ذهنم میگذرد که به پارسا هم می‌آید... کت هایی که بابا سال قبل از روسیه آورده بود... برای من و آراد و پارسا... مثل هم...

پوفی می‌کنم و رو به غزل لبخند می‌زنم: بریم!؟

موبایلش را توی کیفش سر میدهد: بریم...

دستش را میگیرم و اتاق را ترک میکنیم... آن موقع از شب خیابان ها نسبتا خلوت است و خیلی زود به خانه ی مامان میرسیم...

ماشین را جلوی در متوقف میکنم و برای برداشتن ریموت به طرف داشبورد خم میشوم...

ماشین را داخل حیاط میبرم و میبینم که آوا بدو بدو به طرف ماشین می آید...

از ماشین پیاده میشوم و آوا با گونه هایی که از شدت سرما قرمز شده میگوید: چقدر دیر کردین...

نگاهم را دور تا دور حیاط میگردانم: هنوز هیچ کار نکردین؟!

توی دست هایش ها میکند: همه پشت ساختمون... بیا بریم...

و دست هایش را دور بازویم حلقه میکند... بازوی دیگرم را در اختیار غزل قرار میدهم و با دو موجود به شدت دوست داشتنی زندگی ام به طرف حیاط پشتی راه می افتیم...

در نگاه اول بابا و دایی را میبینم که پای دیگ ایستاده اند... سلام بلند بالایی میدهم... سرها به طرفم برمیگردد و جواب سلامم را میگیرم... او ازم جدا میشود و به طرف غسل میرود... نگاهم از روی خاله سونی و عمو امید میگذرد و در جواب مامان که می پرسد چرا دیر کردیم، غزل به جایم میگوید: مگه بیدار میشد؟! به زور از رختخواب بیرون کشیدمش...

می خندم و فشاری به کمرش وارد میکنم: حالا آبروریزی نکن دیگه...

و به طرف صندلی هایی که عمه و عسل رویشان نشسته اند میرویم...

مامان آهسته زمزمه میکند: این آراد رفت پتو بیاره یا پتو بسازه؟!

و بلند تر رو به علیرضا میگوید: علی جان میری آرادو صدا بزنی؟!

صدای بلندی که میگوید: اومدیم خاله... اومدیم... باعث میشود به سرعت به عقب  
بچرخم...

دست غزل دور بازویم محکم میشود و وای آرامی میگوید...

دندان هایم را روی هم می سایم و زیر لب می غرم: این اینجا چه غلطی میکنه؟!

غزل هیع هیعی میکند... نگاهش میکنم... به سکسکه افتاده...

پوفی میکنم و باز به رو به رو خیره میشوم... پارسا با پتو مسافرتی هایی که در دست  
دارد و تای ابرویی که بالا انداخته، بلند میگوید: —ه... امیر خان... حال شما؟!  
پارسال دوست امسال آشنا...

و جلو می آید... غزل از بغل بهم می چسبد... پارسا به آهستگی از کنارمان میگذرد و  
صدای نجوایش را میشنوم که به غزل میگوید: چطوری مامان کوچولو؟؟؟!

به تندی به عقب می چرخم... غزل با هر دو دست بازویم را میگیرد: امیر تو رو خدا...

لب هایم را روی هم می فشارم... دستش به نرمی روی بازویم بالا و پایین میرود و  
زمزمه میکند: هیش... عزیزم... به خاطر من...

پوفی میکنم لب میزنم: خدا کنه امشب عوضی بازی در نیاره... وگرنه دهنم بسته نمی  
مونه...

\_ تو محل نده... نذار آبروریزی بشه...

با ناخن شست به لبم می کشم... غزل انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد و مجبورم میکند همراهش قدم بردارم...

مامان گوشه ی پتویی را که روی شانه اش انداخته بالا میگیرد: غزل... بیا اینجا عمه... یخ کردی...

غزل ازم جدا می شود و من به طرف دایی میروم که دست به کمر سر دیگ ایستاده...

لبخند میزند و می پرسد: چه خبرا!؟

کف دست هایم را به هم می مالم: خبر خاصی نیست...

\_ همه چی امن و امانه؟! هنوز از دست دختر من کچل نشدی...

ابروهایم را بالا می فرستم: کچل؟! دخترت ماهه دایی... ماه...

لبخند پدرانہ ای به صورتم می پاشد و نفسش را به آسودگی بیرون می فرستد...

آهسته میگویم: قرار نبود غذا درست کنید؟! چی شد تبدیل به حلیم شد؟!؟

\_ غذا هم هست... فعلا فقط مرغ ها رو بار گذاشتیم...

اهانی میگویم و بابا از کنار گوشم داد میزند: حاجت دارا پاشین بیاین میخوام در دیگ رو ببندم...

همگی از جا میپزند...

عمه از پشت به شانه ام میزند: بیا برو کنار تو که هم نمیزنی همینطوری اینجا ایستادی...

یک اپسیلون هم از جایم تکان نمیخورم: من جا گرفتم... اینجا جای غزله...

عمه با جیغ اعتراض میکند: اِیِیِی... داداش ببینش...

بابا با خنده میگوید: راس میگه خب برای زنش جا گرفته...

کمی انطرف تر مامان و دایی یکصدا می خندند... غزل کنارم قرار میگیرد... جلو می فرستمش و خودم و پشت سرش قرار میگیرم...

دسته ی چوبی ملاقه را به دست میگیرد... دست هایم را بالا و پایین دست هایش دور دسته ی چوبی میگذارم و توی هم زدن کمکش میدهم... صدای زمزمه ی صلوات فرستادنش را می شنوم...

لب هایم را به گوشش نزدیک میکنم: چی ارزو میکنی؟!

\_ هیس... حواسمو پرت نکن...

ریز ریز میخندم و سرم را از بغل گوشش عقب میکشم... و همزمان، نگاه تیز و خیره ی پارسا غافلگیرم میکند... نگاه از نگاهش میگیرم و همراه غزل از دیگ فاصله میگیریم...

روی صندلی های فرفورژه ی سفید رنگ می نشینیم و کم کم بقیه هم از دیگ فاصله میگیرند و بابا و دایی در دیگ را می گذارند...

آوا به زور خودش را کنار غزل روی صندلی جا میکند: برای من دعا کردین دانشگاه  
همینجا قبول بشم؟!

نگاه من و غزل همزمان روی هم می افتد... غزل با خنده لب میگذرد... آوا میگوید:  
واقعا که... من باید جز حاجت های اولیه تون باشم... بی معرفتا...

لبخند میزنم... بابا نزدیکمان می آید... بشقاب محتوی ران مرغ سرخ شده را به غزل  
میدهد و میگوید: اختصاصی برای عروس گلم...

غزل هیجان زده تشکر میکند و دست هایش را بالا میگیرد: دایی خم شو... دخترت  
اینجا پرسم کرده نمی تونم بلند شم...

بابا خم میشود و غزل دست دور گردنش می اندازد و گونه اش چالاپ چلوپ  
میوسد... بابا هم با محبت پیشانی اش را می بوسد...

آوا اعتراض میکند: پس من چی؟! کاش یکی واسه ما خواب میدید...

بابا روی موهای او بوسه ای میزند و من متعجب می پرسم: خواب؟!

او سر تکان میدهد: سر صبحی بلند شده بود هی به مامان میگفت زنگ بزن خونه  
بین بچه ها چطورن... هی مامان میگفت ساعت چهار صبحه اینا خوابن به گوشش  
نمی رفت...

از بابا می پرسم: جدی؟! چه خوابی دیدین؟!

دستی به شانم ام میزند و فاصله میگیرد: مهم نیست... خیره ایشالا...

آوا چنگال توی بشقاب غزل را برمیدارد: نترس خواب مرگت رو هم دیده باشه عمرت  
طولانی میشه...

چشم غره ای می روم و غزل روی دست اوا می کوبد: دست نزن همه ش مال خودمه...

\_ بند بابا... هر چی گیرت میاد میخوری که اینطوری خیکی شدی...

غزل هینی می کشد: امیر حسام؟! ببینش...

با خنده میگویم: اوا جان خودتو تو اینه دیدی؟!!

با دهان پر میگوید: تو هم رفتی طرف این؟! باشه باشه...

و از جا بلند میشود و به طرف مامان میرود: اصلا نخواستم... همه شو خودت بخور بترکی...

غزل حرص زده میگوید: نصفشو خورد بعد میگه همه شو خودت بخور... آه... من به این لاغری... یه دوره ای تو دبیرستان زیاد چاق شده بودم هنوز منو همونطوری میبینه...

و با انگشت شست و اشاره تکه ای از قسمت برشته ی مرغ جدا میکند و به طرف دهانم می آورد... انگشتش را میان لب هایم می کشم و همزمان با به دندان گرفتن مرغ، نوک انگشتش را میبوسم... خجالت زده می خندد و نگاهی به اطراف می اندازد...

نگاهی به آسمان می اندازم و میگویم: چه سرده...

غزل هومی میگوید و ادامه میدهم: چند سال دیگه محرم میفته توی ماه رمضان... اون موقع چیکار کنیم؟!!



\_ حالا نه که تو خیلی روزه میگیری؟!

و مکث میکند و ثانیه ای بعد بهت زده میگوید: چی گفتی الان؟!

با تعجب نگاهش میکنم: چی گفتم؟!

\_ گفتی محرم میفته توی ماه رمضون؟! وای خدا...

و دستش را جلوی دهانش میگیرد و بلند بلند می خندد... عسل تذکر میدهد: هیس... ساکت... چیه شب تاسوعا صدای خنده ت به آسمون میره؟! زشته...

غزل بریده میگوید: آخه... آخه میگه چند سال دیگه... محرم میفته توی ماه رمضون...

عسل پق میزند زیر خنده و بابا بلند میگوید: خاک بر سر من با این بچه تربیت کردنم...

گیج میگویم: چیه مگه؟!

غزل با انگشت پیشانی ام را به عقب هل میدهد: کودن محرم و رمضان هر دو تا شون ماه قمری هستن... چطوری میشه یا هم بیفتن؟! اون ماه های شمسیه که مثلا ممکنه عید نوروز توی محرم بیفته...

\_ اوووو... من چه بدونم خب؟! انگار چی شده...

غزل با تاسف سر تکان میدهد و مامان بلند صدایم میزند... نگاهش میکنم و میگوید: بیا برو برنج ها رو از اشپزخونه بیار تا بیشتر شاهکار نکردی... گذاشتم خیس بخوره...

سری تکان میدهم و از جا بلند میشوم... علیرضا همراهم می آید برای کمک...  
آهسته می پرسم: مانی رو نیاوردین؟!

\_ چرا آوردیمش... یک ساعت پیش خوابش برد...

هوم میگویم... تشنه های پر از برنج و آبی که مامان توی آشپزخانه گذاشته  
برمیداریم و بیرون می بریم...

مامان تشکر میکند... نگاهم را دور تا دور حیاط می گردانم و می پرسم: غزل کو؟!

\_ رفت لباسشو عوض کنه... گفت پالتوش بوی دود میگیره...

سر تکان میدهم و برای ثانیه ای مغزم آلازم میدهد "پارسا هم نیست!!!"

سریع و ایندفعه با دقت بیشتری دور و ورَم را نگاه میکنم و به طرف ساختمان  
میدوم... به چی شد هایی که مامان میگوید توجهی نمیکنم و ساختمان را دور  
میزنم...

با دیدن غزل که تند تند قدم برمیدارد و پشت سرش هم پارسا، حس میکنم سرب  
داغ توی رگ هایم میریزند... پارسا به غزل میرسد و از پشت آرنجش را میگیرد...

به قدم هایم سرعت میدهم و از ته دل فریاد میزنم: داری چه گهی میخوری؟!

و یقه اش را میگیرم و از غزل دورش میکنم... به خودم که می ایم پارسا روی زمین  
افتاده و مشتش روی صورت و بدنش فرود می آید...

غزل بارویم را میگیرد و التماس میکند: امیر... امیر حسام... تو رو خدا... امیر حسام  
زشته... امیر کشتیش... یا خدا... دایمی... بابا...

یقه ی پارسا را میان مشتم می فشارم: عوضی تو چی میخوای از زندگی من؟! چی میخوای؟!

پوزخندش جری ترم میکند... مشتم را بالا میبرم که ضربه ی زانویش زیر شکم کوبیده میشود... قبل از اینکه هر عکس العملی نشان بدهم دستی از پشت دور کمرم حلقه و به عقب کشیده میشوم...

بابا فریاد میزند: چته امیر حسام؟! داری چه غلطی میکنی؟!

تقلا میکنم از حلقه ی دست هایش بیرون بیایم: من تو رو میکشم... من امشب تو رو میکشم بی شرف بی ناموس...

مامان به گونه اش میگوید: یا امام زمان... چی شده؟!

از ته دل فریاد میزنم: همون موقع که برادری رو زیر پا گذاشتی و خواستی به زن من دست درازی کنی باید میکشتمت... میفهمی؟!

صدای یا خدای همراه با جیغی که نمیدانم برای کدامیک از خانم های حاضر است بلند میشود...

با یک حرکت از حلقه دست شل شده ی بابا بیروم می جهم و به سمت پارسا هجوم میبرم... قبل از اینکه بهش برسم اراد پیش رویم قد علم میکند و دست هایش را دور سینه ام می اندازد: چته تو؟!

از پشت شانه ی آراد عربده میزنم: هی دهنمو بستم... خفه شدم... همه چی رو توی خودم ریختم... گفتم عمو به گردنم حق داره... خاله سونی برام مادری کرده... رابطه ی بین خانواده ها به هم نخوره... ولی تو انقد بی شرفی که هنوزم دست از سر زن من بر نمیداری... چی از جونس میخوای؟! میفهمی چه بلایی سرش آوردی؟! به خاطر

هوس بازی تو بچه ش سقط شد... هنوز که هنوزه وقتی حواسش نیست و دستشو  
میگیرم از جاش میپره... از من میترسه... تو چه موجودی هستی اخه؟!

صدای خشن عمو امید توی گوشم می پیچد: تو چه غلطی کردی پارسا!

پارسا با شست خون گوشه ی لبش را پاک میکند و با همان پوزخند لاینفک صورتش  
میگوید: من هر چی باشم شرف دارم به تو که اول دختره رو بی آبرو کردی بعد  
گرفتیش...

صدای هینی می آید و انگار خون توی رگ هایم منجمد میشود... دایی پر بهت می  
پرسد: چی؟!

سعی میکنم به سرعت خودم را جمع و جور کنم... با ریشخند میگویم: کی بی آبرو  
شده؟! زن من؟! زن من از نجابت لنگه نداره... بی آبرو تویی که کوس رسوایت همه  
جا پیچیده... به خدا قسم... دفعه ی دیگه از یک کیلومتری من و زنم... از یک  
کیلومتری خانواده م رد بشی بیچاره ت میکنم پارسا... ایندفعه نمیگذرم... اصلا نمی  
گذرم...

\_ هه... آره خب... تو که راس میگی... برای همین قبل ازدواج کار دست خودتون  
دادین که مجبور شدین به اون سرعت ازدواج کنین... کسی که مست از خونه ی  
من رفت و غزلو بی ابرو کرد تو نبودی که... یکی دیگه بود...

از لای دندان های کلید شده ام می غرم: دهننتو ببند بی شرف بی همه چیز...

صدای گریه ی خاله سونی می آید: الهی به داغت بشینم پارسا که همه جا منو سر  
افکنده کردی... آخه به این غزل چیکار داشتی؟! فقط همین بچه مونده بود که... ای  
خدا...

پارسا حق به جانب و بلند میگوید: من فقط دنبال حقم بودم... من بودم که اول از غزل خواستگاری کردم...

برای هجوم بردن به سمتش و در آمدن از حلقه ی دست های اراد تلاش میکنم که صدای سیلی محکمی که عمو به گوش پارسا میکوبد توی فضا طنین انداز می شود...

مامان با ناله وایی میگوید و صدای گریه ی خاله سونی اوج میگیرد...

عمو با فریاد میگوید: آخه من تو چی بگم بچه؟! تو چرا اینطوری از آب در اومدی؟! من نون حروم به خوردت دادم؟! برا چی انقدر حروم لقمه شدی?!

و یقه ی پارسا را میان انگشت هایش میگیرد و محکم تکانش میدهد... می بینم که پارسا با فکی سخت شده به چشمهای عمو خیره میشود...

نفسم را طوفانی از سینه ام بیرون می فرستم و تکانی میخورم... آراد سریع عکس العمل نشان میدهد... با پرخاش میگویم: تو چی میگی این وسط?!

و با کف دو دست یه ساعد هایش می کوبم و دست هایش را پایین می اندازم...

عمو مجددا فریاد می کشد: مگه با تو نیستم?!

و اینبار محکم تر به صورت پارسا می کوبد... پارسا ذره ای از جایش تکان نمی خورد... عمو باز دستش را بالا می برد و اینبار علیرضا از پشت شانه اش را میگیرد: دکتر... بسه...

عمو دندان هایش را روی هم می ساید و انگشتش را تهدید گرانه رو به پارسا تکان میدهد: دیگه پسری به اسم پارسا ندارم... دیگه حق پا گذاشتن به خونه ی منو نداری؟! می فهمی؟! نداااااری...

با کف دست تخت سینه ی پارسا میکوید و میگوید: برو گمشو...

و اهسته زمزمه میکند: بریم خانم...

خاله با هق هق زمزمه میکند: امید...

عمو محکم میگوید: میریم خونه...

پوست لبم را می جوم... بیچاره عمو... بیچاره خاله سونی...

خاله هق هق کنان میگوید: آوا جان... کیف و پالتوی منو...

و گریه مجال حرف زدن نمیدهد و به گریه می افتد... اوا به سرعت به طرف ساختمان میرود و خیلی زود با پالتو و شال خاله سونی برمیگردد...

عمو سر به زیر زمزمه میکند: پریا جان... پویان... فرزند... من معذرت میخوام...

و سر بلند میکند: غزل جان عمو... امیر حسام... من شرمنده تونم... ببخشید و بگذرید...

و با شانه هایی افتاده به طرف در راه می افتد... مامان ناله میکند: امید جان...

عمو دستش را بالا میگیرد... بابا خفه زمزمه میکند: شما که تقصیری ندارید...

عمو تلخ لبخند میزند: خدافظ...

و در را باز میکند... خاله هم فین فین کنان پشت سرش راه می فتد و از خداحافظی که میگوید فقط تکان خوردن لب های لرزانش را می بینم...

دستی به پیشانی ام می کشم... دایی با صدای دو رگه ای انگار از ته چاه در می آید  
میگوید: از خونه ی من برو بیرون پارسا... همین الان...

پارسا لبش را می جود... با نفرت نگاهم میکند و سپس به سرعت خانه را ترک  
میکند...

صدای مهیب به هم خوردن در حیات می آید...

نفسم را با اسودگی بیرون می فرستم و همان لحظه با شنیدن صدای دایی تیره ی  
کمرم از ترس یخ می بندد: این پسر... چی میگفت...

توی دلم یا خدایی میگویم... هنوز تمام نشده... این تازه اول بدبختی است...

نگاه از نگاه تیز بابا میگیرم و شمرده میگویم: دایی بین... قضیه اونطوری نیست که  
پارسا گفت... یعنی...

\_ از تو سوال نکردم امیر حسام...

سر جایم خشکم میزند... به یاد ندارم تا به حال دایی اینگونه جدی و خشن حرفم  
گفته باشد...

کف دستش را روی سینه ی چپش می گذارد و لب میگذد: غزل... با توام...  
سرتو بلند کن و جواب منو بده... این پسر منظورش چی بود؟!

شانه های غزل از شدت گریه می لرزند... دایی فریاد میکشد: مگه با تو  
نیستم؟؟؟؟!!!!

غزل حق میزند: با... با...!!!

– چی میگفت این؟! هان؟!؟! چه غلطی کردی؟!!

– دایی...

– خفه شو امیر حسام... غزل من ازت جواب میخوام... پارسا راست میگفت؟!!

غزل پلک هایش را روی هم می فشارد و اشک با شدت روی گونه اش قل میخورد...

نفسم حبس میشود... ضربه ی سنگین دست دایی روی گونه ی خیس غزل انقدر محکم است که غزل را روی زمین پرت میکند...

محکم به پیشانی ام میکوبم و به طرف غزل می دوم: دایی... به اون چیکار داری؟! تقصیر من بود... همه ش تقصیر من بود...

کنار غزل روی زمین زانو میزنم... دایی هوار میکشد: تو دیگه چرا؟!؟! تو که کج نمی رفتی... تو چرا...

و صدایش تحلیل میرود و گرفته ادامه میدهد: دختر بابا...

غزل از ته دل زار میزند...

از جا بلند میشوم و رو به روی دایی می ایستم: دایی... دایی یه لحظه غزلو ول کن... به خدا اون تقصیری نداره... همه ش تقصیر منه... دایی منو ببین... دایی...

دست هایم را که روی شانه هایش می گذارم با قدرت پس میزند: من به تو کاری ندارم.. طرف حساب من اصلا تو نیستی... من به دختر خودم کار دارم... به کسی که هم براش پدر بودم هم مادر... جونم در اومد تا بعد از مرگ مادرش جون گرفت... خودمو کشتم تا لکنت زبونش خوب شد... حالا جواب من اینه؟! که یه فاسد آشغال



بیاد به دختر من بگه بی ابرو؟! آره غزل؟! سرتو بلند کن و جوابمو بده... این بود جواب من؟!؟! آرررره!؟!

بازوهایش را میگیرم: بی ابرو؟! کدوم بی ابرویی؟! کی بی ابرو شده؟! اصلا کسی چیزی فهمیده؟! دایی تو رو خدا... حالا که همه چی تموم شده... بعد از هشت- نه ماه... یاد اوری چیزی که گذشته و رفته چه سودی داره!؟!

با بهت.. با ناباوری نگاهم میکند: هه... به همین راحتی؟! چیزی که گذشته و رفته!؟!

عقب میرود و ادامه میدهد: آره خب... گفتنش برای تو اسونه... خیلی اسونه... ولی تو... پدر نیستی که بفهمی... نمی فهمی... نمی فهمی...

و سرش را به طرفین تکان میدهد و بهم پشت میکند و راه ساختمان خودشان را پیش میگیرد...

با ناله میگویم: دایی...!

اوفی میگویم و یک دستم را به پیشانی و دست دیگرم به به کمرم میگیرم... با دور شدن دایی، آوا و عسل به خود جرئت میدهند و نزدیک غزل میشوند...

مامان با لب هایی لرزان زمزمه میکند: امیر... چیکار کردین مامان!؟!

بابا با تمسخر میگوید: هه... مامان... تحویل بگیر پسر تو... پسر ارشد تو... هی مامان جان مامان جان به ریشش بستن... هر دفعه خواستم چیزی بهش بگم پشتش در اومدی که شد این... حالا تحویل بگیر... هی گفتم این یه ریگی به کفشش هست که انقدر عجله داره... گفتم نه، پسر عاشقه... میخوای سنگ جلو پاش بندازی... حالا بین پسر عاشقتو... گند بالا آورده بوده که عجله داشته...

و پوزخند پر صدایی میزند و پشت سر دایی راه می افتد: پویان یه لحظه صبر کن...  
پویان...

دایی وارد ساختمان میشود و بابا به قدم هایش سرعت میدهد... مامان لب  
میگذرد... اشکش را پاک میکند و به طرف غزل می رود...

آراد خیره نگاهم میکند... عصبی تشر میزنم: تو چی میگی...؟!

چشمهایش را گرد میکند: من چیزی گفتم الان؟! بی اعصاب...

به عقب می چرخم... مامان با احتیاط دستش را به گونه ی غزل می کشد: الهی  
فدات بشم عمه... بین صورتت چی شد..

غزل به آستین مامان چنگ میزند و زاری میکند: عمه ه ه ه... بابام دیگه... هیع هیع  
هیع... بابام دیگه دوسم نداره...

\_ هیس... کی گفته؟! عصبانی بود یه چیزی گفت... فردا یادش میره... بلند شو  
فدات شم... بلند شو نشین رو زمین یخ کردی... پاشو...

جلو میروم... آوا جایش را به من میدهد... مامان نگاهم میکند و با بغض میگوید:  
فکر کنم شما ها برین بهتر باشه.. یعنی نه که بخوام بیرونتون کنم... میگم اگه جلوی  
چشم بابات و داییت نباشین...

صدای فریاد اراد کلام مامان را قطع میکند: مامان مرغ ها سوخت...

مامان عصبی میگوید: سوخت که سوخت... فدا سرم که سوخت... زیرشو خاموش  
کن...

و رو به من میگوید: امیر...

پلک میزنم: میفهمم چی میگی مامان... میفهمم... باز خوبه که تو...

جمله ام را نیمه تمام رها میکنم و پوفی میکشم... زیر بازوی غزل را میگیرم و به سختی بلندش میکنم: پاشو غزلم...

با گریه میگوید: میخوام برم پیش بابام...

عسل خاک پشت تونیک بافتنی غزل را می تکاند: حالا الان برو... بعدا باهاش حرف میزنی...

مامان سریع تایید میکند: اره عزیزم... بعدا... بعدا...

آوا میگوید: من کیفشو میارم...

غزل فین فینی میکند: دیگه نمیخواه منو ببینه...

\_ وا؟! مگه میشه عمه؟! این چه حرفیه؟! باباته ها... جونش به جونت بسته ست... حالا توی عصبانیت یه چیزی گفت.. الان برو... من خودم ارومش میکنم بعد میگم بیای پیشش خب؟!

غزل با بغض باشه ای میگوید و همان موقع آوا با کیف غزل از راه می رسد...

با کف دست شقیقه هایم را می فشارم و کلافه میگویم: غزل بس کن... بس کن...

دماغش را پر سر و صدا بالا می کشد و گرفته میگوید: میخوام گریه کنم... تو چیکار داری؟!

و بلند تر زار می زند: تو که باهات بدرفتاری نشد... تو که از بابات سیلی نخوردی...  
من میدونم... بابام دیگه دوسم نداره ه ه ه...

از کانترا فاصله میگیرم و پیش رویش، جلوی کاناپه زانو میزنم... دست هایش را  
میگیرم و میگویم: یه بند داری همین جمله رو تکرار میکنی... مامان گفت با دایی  
حرف میزنه دیگه... چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟!

\_ به همین راحتی؟! عمه با بابا حرف بزنه چیزی حل میشه؟!... مهم اینه که بابام  
دیگه دلش با من صاف نمیشه... دیگه رابطمون مثل قبل نمیشه... من میدونم...

\_ وای... دیوونه م کردی... باز که داری حرف خودتو میزنی...

یا حق میگوید: من اگه میخواستم... اگه میخواستم که بابام یا کلا بقیه چیزی  
بفهمن... اگه میخواستم که اینطوری افتضاح به بار بیاد... چه احتیاجی داشتم زن تو  
بشم؟؟!!

مات میمانم... بهت زده زمزمه میکنم: غزل؟!

دستمال توی دستش را تکه تکه میکند و نگاهم نمیکند...

نفسم را طوفانی از سینه ام بیرون می فرستم و با خشم میگویم: خیلی ممنون واقعا...  
چه احتیاجی داشتی زن من بشی؟! هه... جالبه...

و از جا بلند میشوم و انگشت اشاره ام را به طرفش میگیرم: اصلا انقدر گریه کن که  
جونت در بیاد... به درک...

به اتاق خواب میروم و در را میکوبم... صدای جیغ غزل و متعاقبش شکستن جسمی  
شیشه ای می آید... رو تختی را مشت میکنم و با تمام وجود، با قدرتی که میخواهد

من را بیرون اتاق بکشاند مقابله میکنم... انقدر جیغ بزند تا گلویش پاره شود... به من چه اصلا؟؟!!

باز صدای جیغ توام با گریه ی غزل می آید... لبم را میان دندان هایم می فشارم...

صدایی نهیب میزند که هی امیر حسام... حواست هست اینی که بیرون اتاق ضجه میزند، همان غزلی است که همیشه می گفتی اگر آه بکشد عرش خدا به فریاد می آید؟؟!! می خواهی بی توجه به حال بدش خودت را توی اتاق پنهان کنی؟!!

روی تخت ولو میشوم و زمزمه میکنم: مهم نیست... مهم نیست... اصلا مهم نیست... چه احتیاجی داشت زن من بشه؟! هه...

ساعدم را روی پیشانی ام می گذارم و پلک می بندم... صدای گریه ی غزل ضعیف و ضعیف تر و در نهایت قطع میشود... همچنان برای خارج شدن از اتاق دست دست میکنم...

غلت میزنم و نگاهم را به پرده ی اتاق میدوزم... هوا گرگ و میش است... کمی دیگر صبح میشود... روی تخت نیم خیز میشوم و نگاهم را به در بسته ی اتاق می دوزم...

زبانم را روی لب پایینم می کشم... پاهایم را به زمین می رسانم و د حالیکه سر خودم غر میزنم " خاک بر سر خودت و دلت با هم" اتاق را ترک میکنم...

توی راهرو مکث میکنم... هیچ صدایی نمی آید... راهرو رد میکنم و به نشیمن می سرم... نگاهم دنبال غزل میگردد... میبینم که روی کاناپه توی خودش مچاله شده... قدمی به طرفش بر میدارم و بلافاصله سوزش عمیقی کف پایم حس میکنم... آهم را توی گلو خفه میکنم و لی لی کنان خودم را به دیوار میرسانم... از کمر به دیوار تکیه میدهم و پای راستم را بالا می اورم... با دیدن خرده ی شیشه ی کوچک و مثلثی شکلی که پوست کف پایم را شکافته، لعنتی ای میگویم و شیشه را بیرون می کشم... خون از محل بریدگی بیرون میزند...

باز هم لی لی کنان به اتاق خواب بر میگردم... دستمالی روی محل خونریزی میفشارم... کمتر از یک دقیقه طول میکشد تا خونریزی بند بیاید... دستمال را توی سطل سرمه ای گوشه ی اتاق می اندازم... رو فرش هایم را میپوشم و مجددا اتاق را ترک میکنم...

به اشپزخانه میروم... چسب زخمی به محل بریدگی میزنم و بلا تکلیف غزل را زیر نظر میگیرم... مثل اینکه واقعا به خواب رفته...

کنار گوشم را می رانم و نزدیکش میروم... از دیدن چهره ی بی رنگ و پلک های متورمش وحشت میکنم... زیر لب می غم " دختره ی احمق"... و روی صورتش خم میشوم و دستم را زیر گردنش می فرستم...

تکانی میخورد و وحشت زده پلک می گشاید... دست دیگرم را زیر زانوهایش می فرستم و با یک حرکت از روی کاناپه بلندش میکنم... خواب الود زمزمه میکند: امیر حسام...؟!

بی حرف به طرف اتاق خواب راه می افتم... با بغض تکرار میکند: امیر؟!

سرد میگویم: چیه؟!

دست هایش را دور گردنم می اندازد: میدونم از دستم ناراحت شدی... ولی منظورم از اون جمله... چیزی نبود که تو فکر میکنی...

در اتاق را با زانویم به جلو هل میدهم... غزل باز میگوید: امیر؟! جوابمو نمیدی؟!

برای قرار دادنش روی تخت، خم میشوم... غزل گردنم را رها نمی کند... پوفی میکنم و مچ دست هایش را میگیرم...

لب میزند: برا چی با من اینطوری رفتار میکنی؟

دست هایش را از دور گردنم باز میکنم و تخت را دور میزنم...

غزل نیم خیز میشود و بلند میگوید: مگه من با تو نیستم؟!

گوشه ی لحاف را کنار میزنم: الان واقعا حوصله ی بحث کردن ندارم... بگیر بخواب...

\_ نمی خوام بخوابم... چرا با من اینطوری میکنی؟! مگه من چیکارت کردم؟! یه چیزی از دهنم در رفت... باید اینطوری برام قیافه بگیری؟! باشه... تو هم اذیتم کن... بابام که میزنه تو گوشم.. دایی دیگه نگام نمیکنه... تو هم اینطوری بهم بی محلی میکنی... اصلا من برم بمیرم دیگه با این وضعی که دارم... اینم شد زندگی؟!.. میدونی چیه؟! اصلا دلم میخ...

به طرفش می چرخم و کف دستم را روی دهانش میگذارم: آه... سرم رفت...

سرش را عقب می کشد و با خودش غر میزند: یه بارکی بگو خفه شو دیگه.. تو که خوب بلدی... اصلا من میرم بیرون میخوابم... اینجا پیش تو بمونم که چی بشه؟! برج زهر مار...

با جدیت میگویم: جرئت داری پاتو از این اتاق بذار بیرون...

\_ مثلا برم بیرون چیکار میکنی؟!

\_ میتونی امتحان کنی...

غزل حرص زده نگاهم میکند... با سر، به در اتاق اشاره میکنم: برو دیگه...

لب هایش می لرزد... خودش را روی تخت پرت میکند و لحاف را روی سرش می کشد: خاک بر سر من... بین دلمو به کی خوش کردم... خاک تو سرم... خاک...

و صدای ریز گریه کردنش می آید...

لحاف را از روی صورتش کنار میزنم: معلوم هست چته تو؟!

با جیغ میگوید: من چمه؟! تو چته؟! میدونی چقدر از بی توجهی بدم میاد و دقیقا همون کارو میکنی...

بی حوصله میگویم: خب الان من چیکارت کنم؟!

میان گریه جیغ می کشد: الان باید دلداریم بدی... نه اینکه خودتم یه دردی به دردام اضافه کنی... باید بغلم کنی...

حیرتزده نگاهش میکنم... اگر اشک هایش نبود، با اطمینان میگفتم دارد مسخره بازی در می آورد وقتی انقدر با جدیت میگوید باید بغلم کنی...

دستم را به طرفش دراز میکنم و شانه اش را میگیرم: خب بیا بغلت کنم...

دست و پا میزند و از اغوشم فاصله میگیرد: نمی خوام... الان دیگه چه فایده ای داره وقتی خودم بگم؟! یعنی خودت عقلت نمیکشه؟!

مچ هر دو دستش را میگیرم و باز بغلش میکنم... تقلا میکند... پای راستم روی دو پایش می اندازم و میگویم: حالا اگه میتونی تکون بخور... جیغ جیغو... سرمو بردی...

ناگهانی آرام میشود... پوفی میکنم و توی دلم میگویم: خدایا از دست این دیوانه ی زنجیری به خودت پناه میبرم...



توی سینه ام حق میزند: تو خیلی بدی... خیلی خیلی بدی...

\_ آره خودم میدونم... لطفا بخواب بذار منم بخوابم...

\_ اصلا یه ذره منو درک نمیکنی...

\_ هوم... من هیچکس رو درک نمیکنم... مریض بودی زن من شدی؟!!

نیشگونی از سینه ام میگیرد و با جیغ خفه ای میگوید: من غلط کردم اصلا که اون حرفو زدم... خوبه؟!!

\_ نه خوب نیست... حرف دلتو زدی دیگه...

سرم جیغ می کشد: حرف دلم نبود... اون... حرف... دلم... نب... و... انقدر تکرار نکن...

\_ خیلی خب باشه... جیغ نزن... به اندازه ی کافی توی سرم صدا هست...

\_ بگو میبخشی....

\_ بگم می بخشم رضایت میدی کپه ی مرگمو بذارم؟!!

توی سینه ام فوت میکند: اوهوم...

\_ بخشیدم...

\_ خوبه... حالا بخواب...

پوفی میکنم... غزل واقعا تعادل روانی ندارد...

دست هایش را دور سینه ام حقله میکند... توی بغلم فشارش میدهم درحالیکه میدانم جمله ای که به زبان آورد قسمتی از احساسم نسبت بهش را لکه دار کرده...

با صدای حق حق ریزی از خواب می پریم... کمی طول می کشد تا مکان و زمان را شناسایی کنم... غلتی میزنم و پتو را از روی پاهایم کنار میزنم...

\_ بابایی...\_

پلک میزنم و غزل را میبینم که روی کاناپه ی رو به روی تخت نشسته... با کمک ارنجم نیم خیز می شوم...

غزل به اهستگی میگوید: بابا یه دقه به من گوش بده... من میدونم چقدر کارمون اشتباه بوده... به خدا انقدر شرمنده م که حد نداره... میدونم که نتیجه ی اعتمادات نباید این می شد... ولی خب بابا... بین ما الان ازدواج کردیم... زندگیمون خوبه... خوشبختیم... همدیگه رو دوس داریم... به جز خودمون هم که کسی چیزی نفهمیده... اگر هم پارسا دهن گشادشو باز کرد و یه زری زد به خاطر این بود که قبلا خیلی به امیر حسام نزدیک بوده... برای همینم... خب...

لب می گزد و سکوت میکند... میدانم چقدر خجالت میکشد که این حرف ها را تحویل دایی بدهد... خودم را به لبه ی تخت می کشانم و پاهایم را به زمین می رسانم... غزل متوجهم میشود و با چشم های پر اشکش نگاهم میکند... و توی گوش میگوید: بابا... از دیشب تا حالا خواب به چشمهام نیومده... من دوس ندارم رابطه مون اینطوری باشه... تو میدونی من چقدر دوست دارم... نه؟! به خدا طاقت دلخوریتم ندارم... دلم نمیخواه از دستم ناراحت باشی...

نفس عمیقی می کشم و به طرفش میروم... غزل با دست آزادش، دستم را میگیرد...

فشاری به انگشتانش وارد میکنم و خم میشوم روی موهایش را می بوسم... برای نگاه کردنم سرش را بالا میگیرد... به آرامی لب میزنم: دست و صورتمو میشورم میام...

سر تکان میدهد و باز توی گوشی با بغض میگوید: بابایی... بابا جونم...

وارد سرویس بهداشتی اتاق میشوم... هنوز صدای غزل را میشنوم که سعی دارد دایی را راضی کند... پوفی میکنم و از ذهنم میگذرد: دایی راضی شد، بابا را کجای دلم بگذارم؟!

هنوز صدایش موقعی که میخواستم برای خواستگاری از غزل قانعش کنم توی گوشم است که میگفت: امیر حسام... خدا نکنه فردایی... پس فردایی... بفهمم یک کلمه از حرفات دروغ بوده... اون موقع دیگه حسابت با کرام الکاتبینه...

برای خودم سری تکان میدهم و شیر روشویی را باز میکنم... مشت مشت به صورتم اب میپاشم... سرم درد میکند... توی گوشم صدای سوت یکنواختی است... از طرفی بغض و ناراحتی غزل آزارم میدهد... واقعا این زندگیست که من دارم؟! همه ش تنش... همه ش دلخوری... واقعا تعداد روزهای خوب و بی دغده مان به انگشت های دست می رسد؟!

دست هایم را دو طرف کاسه ی روشویی میگذارم و آه میکشم... خدایا این هم سرنوشت بود برای من رقم زدی؟!

نفس عمیقی میکشم... صدای جیغ غزل از جا میپراندم... با عجله سرویس بهداشتی را ترک میکنم... غزل را با چهره ای خیس از اشک پیش رویم میبینم...

\_ چی شده؟!

لبخند میزند و تند تند به صورتش دست می کشد: هیچی هیچی... هول نکن... بابا گفت.. گفت بیاین اینجا بریم با هم هیئت ببینیم... بعدش هم از حلیم های دیشب... از حلیم های دیشب بیرین برای خودتون...

مبان خنده زیر گریه میزند و به آغوشم هجوم می آورد... دست هایم را دور کمرش حلقه میکنم... پیشانی اش را به قفسه ی سینه ام می فشارد... لب هایم را به موهایش می چسبانم و زمزمه میکنم: کاری هست که اراده کنی و نتونی انجامش بدی؟!...

هیچ هیعی میکند و تو دماغی میگوید: نه...

بازوهایش را میگیرم تا از آغوشم فاصله بگیرد... دلخور نگاهم میکند... ابرویی بالا می اندازم و میگویم: میخوام شیر آبو بندم... همینطوری باز مونده...

لبخند به سرعت به لب هایش برمیگردد... شیر روشویی را می بندم و غزل باز توی بغلم فرو میرود... دستم را پشت کمرش میگذارم و غزل اهسته میگوید: لازمه از دل تو هم دربیارم یا بخشیدی منو؟!...

از یادآوری حرفش اخم هایم توی هم میروند... اهی میکشم و میگویم: نه... بخشیدم...

و با مکث می پرسم: دایی فقط تو رو بخشیده یا لطفش شامل حال منم شده؟!...

ازم فاصله میگیرد و موهایش را پشت گوشش میزند: گفت از دست امیر دلخورم... ولی مسئولیت کارهای دختر خودم با منه... عمه و داییت خودشون میدونن با پسرشون چیکار کنن... گفت دو تاییتون بیاین ولی من تضمین نمیکنم داییت رفتار خوبی با امیر حسام داشته باشه...

ابرو بالا می اندازم و کشیده میگویم: بله... به سلامتی... خدا بخیر کنه...

لبخند ذوق زده ای به لب می آورد و میگوید: بذار برم یه چیزی آماده کنم بخوریم و  
بریم... خب؟!

با اینکه جدا حوصله ندارم، با بی میلی سر تکان میدهم... واقعا نمیدانم قرار است بابا  
چه رفتاری نشان بدهد و این واقعا آزارم میدهد...

فصل سیزدهم:

قلم را روی کاغذ کاهی حرکت میدهم.. زیر لبش را سایه میزنم... دستم را تا گوشه ی  
لب سر میدهم... درست همان جایی که موقع خندیدن سوراخ میشود... به لبخندش  
لبخند میزنم...

تقه ای که به در میخورد، باعث میشود با دستپاچگی کاغذ را لوله و به گوشه ی میز  
سر بدهمش... اولین پوشه ای را که زیر دستم می اید، پیش می کشم و با تک سرفه  
ای صدایم را صاف میکنم...

\_ بفرمایید...

در روی پاشنه می چرخد و پویا غرغر کنان داخل می اید: بیا این برگه رو امضا کن  
بینم...

دستم را زیر چانه میزنم: علیک سلام...

کلافه دستی به ته ریشش میکشد: امیر حوصله ندارم...

برگه ی A5 مرخصی ساعتی را از دستش میگیرم: چیزی شده؟!

به طرف فرو رفتگی 2x2 ضلع شرقی که حکم اشپزخانه ی کوچکی را دارد و با کانتر کوتاهی از فضای اتاق جدا شده می‌رود و دکمه ی چایساز را می فشارد...

\_ قراره برای رویا خواستگار بیاد...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و پای برگه خودکار میکشم: خواهرت؟! به سلامتی...

صدای تق آف شدن چایساز می آید... پویا لیوان سرامیکی با طرح دلک را برمیدارد و تی بگی از جعبه بیرون می کشد: هوم... میخوام برم یخزده خرید کنم برای خونه...

به سرعت میگویم: اون لیوان غزله...

چشم هایش را ریز میکند: برو بابا...

از جا بلند میشوم و به طرفش میروم: مرتیکه میگم لیوان غزله... خوشش نیاد کسی به لیوانش لب بزنه...

لیوان دیگری به دستش میدهم: بیا اینو بگیر...

زیر فحشی میدهد... به اهستگی می پرسم: طرف آشناست؟!

از پشت لیوان نگاهم میکند: آره... همسایمونه... برادر دوست رویا هم هست... تا دو سال پیش که رویا مدرسه میرفت، میبرد و میاوردش...

اهانی میگویم و پویا زمزمه میکند: میگم... امیر..

پشت میز برمیدرم: هوم...؟!

\_ این دختره... صدف...

– پویا باز شروع نکن...

بی توجه ادامه میدهد: فکر کنم با این پسره فرید مشکل داره.. یعنی..

– به من مربوط نیست...

– امروز صبح که داشتم میومدم...

– زبون ادمیزاد حالت همیشه؟!

– ماشین پسره دم ورودی شرکت پارک بود... بعد...

– پویا...

– مرگ... دو مین خفه خون بگیر بذار حرفمو بزنم...

پوفی میکنم و پویا ادامه میدهد: صدف هم تو ماشینش بود... فک کنم داشتن دعوا میکردن... نه... یعنی فک نمیکنم... مطمئنم... چون بعد صدف از ماشین پیاده شد طوری در اون عروسکو کوبید که جیگرم کباب شد...

متفکر نگاهش میکنم... لیوان را روی میز میگذارد و کمی خم میشود: تو هم به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟!

سرم را تکان میدهم: من هیچ فکری نمیکنم...

سری به تاسف تکان میدهد: خاک تو سرت... یه کم فک کن... اینا که انقدر عجله ای عقد کردن چرا باید به این زودی با هم مشکل پیدا کنن...؟!

برگه ی مرخصی را به طرفش میگیرم: فکر کنم گفتمی میخوای بری برای خونتون خرید کنی... به سلامت...

برگه را از میان انگشت هایم بیرون می کشد: خيله خب توام...

و با سر به لیوان اشاره میکند: اینم بشورش بی زحمت...

حرص زده نگاهش میکنم... لبخندی میزند و دستی تکان میدهد و می رود...

سری تکان میدهد و تصویر نیمه کاره ی چهره ی غزل را پیش میکشم...

صدف و آن شوهر عوضی اش هر دو بروند به درک...

ساعتی بعد منشی تماس میگیرد و با صدای جیغش اعلام میکند جلسه توی اتاق خانم صولتی برگزار میشود... بی حوصله باشه ای میگویم... صدای تو دماغی اش بدجوری روی اعصابم است... خانم فلاح بهتر بود... ملایمت ذاتی اش به ادم آرامش میداد... از غزل شنیده بودم بارداری سختی دارد و مرخصی زایمانش را خیلی زودتر از موعد مقرر آغاز کرده...

بند ساعت را محکم میکنم... حلقه ام را که به خاطر چپ دست بودن، اکثرا موقع طراحی در می آورم تا اذیتم نکند را توی انگشتم می اندازم و اتاق را ترک میکنم...

همزمان با مهندس تولایی پشت در اتاق صدف میرسم... عقب می کشم و با دست اشاره میکنم تا داخل شود... تشکری میکند و داخل میرود...

صدف پشت میزش می نشیند و ما چهار نفر سهامدار دیگر به همراه معاون مالی، روی راحتی های چرمی جلوی میزش...

صدف فین فینی میکند و تو دماغی میگوید: شروع کنیم...!؟



مهندس تولایی بحث را آغاز میکند... بی حوصله به حرف های تکراری اش برای افزایش بازده شرکت گوش میدهم...

صدای فین فین کردن صدف و هر از گاهی سرفه های خشکش روی اعصابم خط می کشد...

خودکار فشاری توی دستم را میان انگشتانم بازی میدهم و در جواب سوال مهندس تولایی که میخواهد نظر من را هم بداند میگویم: من فکر میکنم اگه این ماه علاوه بر حقوق یه اضافه و کار و پاداشی هم به کارمندا تعلق بگیره خیلی بهتره... به هر حال موفقیتی که ما توی پروژه ی آخر بدست آوردیم به خاطر تلاش همکار ها بود... اینطوری خودشون هم میفهمن هر چی بیشتر تلاش کنن به نفع خودشونه...

صدف تایید میکند: نظر منم همی... همینه... هیچی... ببخشید...

به جز مهندس رادِ خسیس شکم گنده بقیه موافقت میکنند... به قول آقاجون اب از دستش نمی چکد... من نمیدانم اینهمه پول را میخواهد با خودش به گور ببرد؟!

جلسه، چهل و پنج دقیقه ای جمع میشود... فنجان چایم را روی میز قرار میدهم و از جا بلند میشوم... صدف تا جلوی در اتاق می آید...

با کلافگی منتظر میمانم تا بقیه اتاق را ترک کنند... هر چه باشد بزرگتری گفتند، کوچکتری گفتند... تولایی و راد اخر از همه و مشغول پچ پچ و گفتگو بیرون میروند... هنز قدم از اتاق بیرون نگذاشته ام که با صدای مهیبی به عقب می چرخم... صدف دستش را به در بند میکند و اهنسته میگوید: یه لحظه سرم گیج رفت...

به گلدان واژگون شده ای که خوشبختانه نشکسته نگاه میکنم... مهندس رادِ شکم گنده جلو می آید: خوبین خانم مهندس؟!

از نگاهش چندشم میشود و بی اراده اخم میکنم... صدف تشکر میکند: خوبم ممنون... شما بفرمایید...

حس میکنم بفرمایید را با حرص ادا میکند... راد با دلخوری عقب میکشد و بهنود معاون با مهربانی ذاتی اش می پرسد: اگه میخواین برید منزل... مٹ اینکه حالتون زیاد خوب نیست...

\_ نه... ممنون... یه خرده سرم درد میکنه فقط... سرما خوردم...

حس میکنم دستش دارد از روی در سر میخورد... بی اراده جلو میروم و زیر بازویش را میگیرم... سرش روی شانه ام می افتد... تولایی بلند میگوید: خانم ادیب یه آب قند درست کن... امیر ببرشون روی مبل بشینن...

با اکراه کاری را که خواسته انجام میدهم... صدف روی مبل مینشیند و خیره به چشمهایم لب میزند: مرسی...

فورا عقب میکشم... خانم ادیب با لیوان آب قندی که نصف محتویاتش را بین راه خالی کرده داخل می اید... پوفی میکنم...

با حس لرزشی توی جیب شلوارم، اخمم باز میشود... موبایلم را از جیب جینم بیرون میکشم و به بهانه ی جواب دادن تلفنم، فضای خفه کننده ی اتاق را ترک میکنم...

به شماره ی ناشناس روی صفحه نگاه و با تردید تماس را برقرار میکنم: بله؟!!

\_ امیر حسام؟!!

متعجب میگویم: آوا؟!!

\_ سلام... میتونی بیای دنبالم؟!!

پیشانی ام را می فشارم: سلام خوبی؟! کجا پیام دنبالت؟!

\_ مدرسه...

از در اتاق صدف فاصله میگیرم: از مدرسه زنگ میزنی؟!

پچ پچ میکند: اره با گوشی دوستم...

و امید وارانہ تکرار میکند: میای؟!

\_ چیزی شده؟!

\_ نه... فقط دلم نمیخواد برم خونه... اگه به سرویسم بگم گوش نمیده و منو مییره خونه...

\_ مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟!

\_ حالا میام بهت میگم...

\_ دقیقا ساعت چند تعطیل میشی؟!

\_ یه نیم ساعت دیگه... الان به بهانه ی دستشویی از کلاس اومدم بیرون...

\_ باشه عزیزم... میام...

\_ مرسی... تا نیومدی دنبالم به مامان چیزی نگی... بعد خودم بهش خبر میدهم...

نفسم را فوت میکنم بیرون: باشه...

\_ فعلا...

موبایل را از کنار گوشم پایین می اورم و به اتاقم میروم... اگر همین الان حرکت کنم، تا نیم ساعت دیگر میتوانم خودم را دم مدرسه ی آوا برسانم...

\*

با صدای باز شدن در، نگاهم را از دختر های دبیرستانی شلوغ و پر سر و صدا میگیرم و به سمت راست میدوزم... لبخند بی اراده ای بر لب دارم... غزل هم توی همین مدرسه درس خوانده... چه روزهایی که تکیه زده به درخت قطور جلوی مدرسه منتظرش نمی ماندم...

آوا با چهره ای گرفته سلام میکند...

ابرویی بالا می اندازم: علیک سلام... این چه قیافه ایه؟!

لب هایش را جلو میدهد و بی مقدمه میگوید: با درسا دعوا شد...

دستم را پشت صندلی اش میگذارم: خب؟!

\_ خب به جمالت... همین... دعوا مون شد...

\_ چون با درسا دعوات شده نمیخوای بری خونه؟!

\_ آره... چون مامان بهم گیر میده... من اصلا نمیتونم خوددار باشم... مامانم سه پیچ  
میشه که چته... بعد اگه بهش بگم چی شده، با مامان هم دعوا میشه... چون بعد  
از اون جریان چیز... بهم گفته بود حق ندارم از اون موضوع چیزی به روی درسا  
بیارم... انگار اتفاقی نیفتاده...

\_ خب؟! پس چرا دعواتون شد؟!

\_ حالا فعلا برو از جلوی مدرسه... میگم بهت...

دنده را جا میزنم و رو به او تذکر میدهم کمر بندش را ببندد... کولی اش را روی  
صندلی عقب پرت میکند و کمر بندش را می بندد...

\_ قبل از هر چیزی... اول بگم غزل دانشگاه... کسی خونه نیست... منم باید برگردم  
شرکت... میتونی تنها بمونی خونه؟! غزل دو ساعت دیگه برمیگرده...

با تاخیری چند ثانیه ای میگوید: میشه با تو پیام؟!

با پشت شست چانه ام را می خارانم: بیای شرکت؟!

بچگانه سر تکان میدهد: اوهوم...

\_ خب... باشه... بیا با من... حالا بگو بینم چرا دعواتون شد؟! مامان راست گفته  
حق ندارین توی کار بزرگترا دخالت کنین... ولی تو اینکارو کردی... درسته؟!

\_ نخیرم... درسا این کارو کرد...

سکوت میکنم و منتظر میمانم تا ادامه بدهد...

\_ من میدیدم یه ده دوازده روزی هست همه ش برام قیافه میگیره... ولی چیزی نگفتم... آخه درسا همینطوری یه وقتایی دیوونه میشه، ولی بعد خودش خوب میشه... دیگه امروز اعصابم از دستش خرد شد... بهش گفتم چه مرگته...

\_ همینطوری بهش گفتم؟!!

\_ حالا نه به این شدت... ولی خب دیگه میخواستم ببینم حرف حسابش چیه... دختره ی احمق جلوی همه ی بچه ها برگشت گفت به خاطر داداش توئه که من سه هفته س داداشمو ندیدم... حالا همیشه هم از پارسا کتک میخوره و به خودش تشنه س... ولی میخواست یه زری زده باشه... یعنی دلم میخواست بزخم لپش کنم همونجا... دیگه انقدر عصبانی شدم از دهنم در رفت گفتم داداش تو اگه آدم بود که بابات از خونه بیرونش نمیکرد... بعدشم از کلاس اومدم بیرون تا بیشتر ابرو ریزی نشه... حالا کیه که داره تو کار بزرگترا دخالت میکنه؟! من یا اون عفریته؟!!

فرمان را میان انگشت هایم می فشارم و نفس میگیرم: چی بگم؟! اینم به اون داداشش رفته دیگه...

\_ حیف که نمیخواستم شر به پا بشه... وگرنه بهش میگفتم منی که روز به روز داداشمو میدیدم، حالا سه هفته س سر جمع چهار بار هم ندیدمش به خاطر اون داداش عوضی تو که دهن گشادشو باز میکنه و هر غلطی دلش میخواد میکنه... داداش منم به خاطر بابام و دلخوریش تا جایی که میتونه نمیاد خونه... میخواستم بگم توکه همیشه از دست داداش عوضیت می نالیدی و میخواستی سر به تنش نباشه... داداشت که خونه ی جدا داشت و همینطوری هم زیاد نمی دیدیش... من باید ناراحت باشم که جونم به جون امیر حسام بستست و اگه یه روز نبینمش انگار یه چیزی کم دارم... ولی حالا هفته به هفته نمی بینمش... فقط هم به خاطر اون پارسای بی شعور...

لبخندی میزنم و دستش را می فشارم: عزیزم... اشکال نداره... میگذره...

زیر لب غر میزند: بی شعور... حقتش بود همونجا یکی میزدم تو گوشش تا حساب کار دستش بیاد...

و ناگهانی به سمتم می چرخد و هیجان زده میگوید: راستی... دیشب مامان داشت به بابا می گفت بعد از ده روز بچه م اوامده بود خونه... این چه رفتاری بود باهاش داشتی؟! بابا گفت مگه رفتارم چش بود؟! بعد مامان گفت همین که انقدر سرد و خشک رفتار میکنی... یه چیزی بود و گذشت نباید لاش هم بالا بیاری... بابا هم گفت فک کردی خودم خوشم میاد اینطوری رفتار کنم؟! ولی پسر دسته گلت باید یاد بگیره دفعه ی دیگه از این غلطا نکنه و بقیه رو هم خر فرض نکنه... یعنی امیر، با یه لحنی گفت پسر دسته گلت دلم براش کباب شد... ولی بابا هیچی تو دلش نیست... اگه میبینی این چند وقته یه نیش و کنایه ای میزنه تو به دل نگیر...

و نفس عمیقی همزمان با پایان جمله اش میکشد...

با خنده نگاهش میکنم: چقدر حرف زدی بچه... سرم رفت...

لبخندی میزند و بلافاصله توی جلد پکرش فرو میرود: درسای احمق...

مقابل ورودی شرکت پارک میکنم و دستی به شانه اش میزنم: بی خیالش... بهش فکر نکن... این چیزها به تو مربوط نمیشه... حواستو بده به کنکورت همینجا یه رشته ی خوب قبول شی... بپر پایین...

نیم تنه اش را از بین دو صندلی رد میکند و کولی اش را برمیدارد... بعد هم از ماشین پیاده میشود... ریموت را می فشارم و همقدم با آوا قدم برمیدارم...

با کنجکاوای به اطرافش نگاه میکند... دستم را پشت کمرش میگذارم و به داخل اتاقک اسانسور هدایتش میکنم...

به دیواره ی فلزی تکیه میدهد و میگوید: من گرسنمه...

به ساعت مچی ام نگاه میکنم: الان که دیگه وقت نهار گذشته... چی میخوری؟! چلو  
یا ساندویچ؟!

انگشت اشاره اش را زیر دندان می فشارد: چیز برگر...

دست دراز میکنم و گونه اش را با دو انگشت میکشم: باشه شکمووووو...

میخندد و میگویم: ول کن لپمو... دهنم گشاد میشه...

شلیکی میخندم: چی؟!

دستی به گونه اش می کشد: هیچی...

آسانسور توی طبقه ی مورد نظر می ایستد...

\_ توی همین ساختمون یه کافه پیتزا هست... از همینجا برات سفارش میدم...

سری تکان میدهد... در ورودی را برای وارد شدنش عقب میکشم... ورود ما همزمان  
میشود با خروج صدف... حتی نیم نگاهی هم به جانبان نمی اندازد و به سرعت  
شرکت را ترک میکند...

سر آوا تا جایی که امکان دارد می چرخد و حیرت زده زمزمه میکند: این دختره... این...  
اینجا چیکار میکنه؟!

کف دستم را روی گودی کمرش میگذارم: اینجا کار میکنه...

بهت زده نگاه میکند... برای منشی نیم خیز شده سری تکان میدهم و وارد اتاقم  
میشود...



آوا هیجان زده می پرسد: یعنی... تو با این همکاری؟! اونوقت غزل هم میدونه...

پشت میز مینشینم و تلفن را برای سفارش غذا جلو میکشم: نه غزل کوره... خودش اینجا کار میکنه بعد صدف رو نمیبینه...

میز را دور میزند و کنارم می ایستد: آهههه... چه روشن فکر... من اگه شوهرم با دوست دختر قبلیش...

نگاه برزخی ام را که میبیند، لب می گزد و ساکت میشود... چشم غره ای میروم و نگاهم را میگیرم... برادر هم برادر های قدیم... حد اقل پیش خواهر هایشان ارج و قربی داشتند... صاف توی چشمانم زل میزند و میگوید شوهرم!!!

برای آوا چیز برگر سفارش میدهم... آهسته میگوید: نوشابه... نوشابه...

نوشابه را هم اضافه میکنم و تماس را به پایان میرسانم...

\_ خوب چشم مامانو دور دیدی هر چی دلت میخواد میخوری ها...

\_ خب همه ش تقصیر مامانه... اصلا به من اجازه نمیده نوشابه و ابمیوه و فست فود بخورم... منم اینطوری عقده ای شدم...

خنده ام میگیرد...

آوا روی میز پهن میشود و دستش را تا جایی که امکان دارد میکشد: این چیه؟؟!!

قبل از اینکه به خودم بجنبم، کاغذ کاهی لوله شده را بر میدارد و بازش میکند...

هوفی میکنم و کف دستم را روی پیشانی ام میگذارم: به وسایل من چیکار داری؟!

بهت زده به تصویر سه رخ و رو به تکمیل غزل چشم میدوزد: آهههه... اینو ببین... خیلی وقت بود نقاشی نمی کشیدی...

کاغذ را با حرص از میان انگشتانش بیرون می کشم و لوله میکنم: به همه جا باید سرک بکشی آره؟!

با بی تفاوتی شانه بالا می اندازد: سرک نکشیدم... جلوی چشمم بود برش داشتم...

با کاغذ لوله شده به گیجگاهش میزنم: فضول...

خودش را از روی میز بالا می کشد: حالا چی شده به نقاشی رو آوردی؟!

\_ میخوام برای تولد غزل بهش کادو بدم...

ادای عوق زدن در می آورد: انقدر بدم میاد از این رمانتیک بازی... تازه تا تولد غزل که خیلی مونده...

\_ خیلی نمونده... از الان تا پنج اسفند... یه ده روز از این طرف، یک ماه و پنج روز هم از اون طرف... با هم میشه یک ماه و نیم... البته یخرده زود شروع کردم به کشیدن تصویرش... فکر نمیکردم انقدر زود تموم بشه...

\_ مگه از کی شروع کردی؟!

دستم را زیر چانه میزنم: یه ده روزی میشه...

اوهومی میگوید...

با پشت دست به ران پایش میزنم: بیا پایین از روی میز من کار دارم... بین یه روز اومدی من و از کار و زندگی انداختی...

\_ اووو... دلتم بخواد در جوار من باشی...

چینی روی بینی ام می اندازم...

غزل متفکر میگوید: میگم امیر...

\_ هوم؟!

\_ واقعا غزل هیچ مشکلی با حضور این دختره ندارد؟!

حرص زده دستم را بالا میبرم... آوا بلند می خندد و از میز فاصله میگیرد...

با خشم میگویم: فعلا که مشکل نداره... البته اگه جنابعالی دهننتو ببندی و حساسش نکنی... اصلا تو چیکار به این کارا داری بچه؟!

دست هایش را توی جیب های مانتویش فرو میبرد: البته شاید هم مشک داشته باشه... ولی به روی تو نیاره... بهتره از خودش بیرسم...

اولین جسمی را که زیر دستم می اید به طرفش پرت میکنم... آوا قهقهه زنان جا خالی میدهد و خودنویس پرتاب شده، به راحتی چرمی برخورد میکند و روی زمین می افتد...

\*

کلید را توی قفل می چرخانم و اوا را داخل می فرستم: سلام... من اومدم...

صدای غزل را از فاصله ی دوری میشنوم: دیر کردی...

و ثانیه ای بعد، پیش رویم ظاهر میشود: اه... سلام...

جلو می آید و گونه ی اوا را می بوسد: خوش وامدی...

آوا راهرو را رد میکند... غزل پیش می آید و کیفم را میگیرد: خسته نباشی...

\_ برای بوسیدن گونه اش خم میشوم: مرسی...

کفش هایم را با فشار به بغل پا در می اورم... بوی خوبی شامه ام را نوازش میکند:  
چی داری درست میکنی؟!

\_ پیراشکی... فقط به خاطر تو...

به رویش لبخند میزنم...

صدای اوا از اتاق خواب می آید: غزل بیا بهم لباس بده...

غزل نگاهش را بین من و در بسته ی اتاق می چرخاند: عمه خبر داره؟!

\_ هوم...

\_ طوری شده؟!

\_ نه .. همینطوری اومده...

غزل اهانی میگوید و به طرف اتاق میرود... ترجیح میدهم از دعوی او و درسا چیزی نگویم تا به واسطه ی آن اسم پارسا وسط نیاید و حال همه مان را بگیرد... البته اگر او دهانش را بسته نگه دارد که بعید میدانم...

دقیقه ای بعد آوا با بلوز و شلوار آبی رنگ غزل از اتاق بیرون می آید...

به اتاق میروم... لباس عوض میکنم و دست و صورتم را میشویم...

غزل صدایم میزند... اتاق را ترک میکنم: جانم... اومدم...

با سینی کوچکی از آشپزخانه بیرون می آید: بیا شیر موز درست کردم...

ابرویی بالا می اندازم و لیوانم را ایستاده برمیدارم: چه خبره امروز؟! شیر موز و پیراشکی و ...

آوا با خنده میگوید: بین چقدر به داداش بدبخت من گرسنگی دادی که اینطوری تعجب کرده...

غزل واضح حرص میخورد: کی گفته؟! امیر حسام من به تو گشنگی میدم؟!!

دستم را دور کمرش می اندازم: نخیر کی گفته؟! خانوم من خیلی هم کدبانوئه...

آوا نیشخند میزند: هیچ وقت فکر نمیکردم شما دو تا رو اینطوری کنار هم ببینم...

لبخند میزنم... غزل هم لبخند میزند...

\_ نگفتی؟! چه خبره امشب?!!

غزل شانه بالا می اندازد: هیچی... از دانشگاه که اومدم نخوابیدم... یه دستی به خونه کشیدم... دسر و سالاد و شیر موز درست کردم... بعد هم به فکر شام شدم...

هومی میگویم و جرعه ای از شیرموز مینوشم...

\_ میگم غزل... تو با اینکه این دختره... صدف... توی شرکت کار میکنه مشکلی نداری؟!

تک سرفه ی بلندی میکنم... آوای بی شعور...

غزل بیشتر بهم می چسبد و دستش را روی شینه ام میگذارد: نه... چرا مشکلی داشته باشم... یه چیزی بوده و تموم شده... تازه من به امیر حسام اعتماد کامل دارم...

آوا مات میماند... احتمالاً دلش را برای شیطنت و تماشای یک دعوای زن و شوهری صابون زده...

به اوا نگاه میکنم و ابرویی بالا می اندازم... ایشی میگوید و نگاهش را میگیرد...

دور از چشمش لب هایم را به شقیقه ی غزل می چسبانم: جوجه ی من...

سرش را بلند میکند و لبخند مهربانش را روانه ی چشمهایم میکند...

حلقه ی دستم را دور کمرش محکم میکنم... حرفش بدجوری دلم را گرم کرده...

دستم را زیر سرم میبرم... غزل قوطی استوانه ای مرطوب کننده را روی میز میگذارد: خوابیدی؟!

سرم را می چرخانم و از پشت سر نگاهش میکنم: نه...

از روی نیمکت سفید رنگ بلند میشود و به طرفم می چرخد: کاش آوا میموند... فردا از دوازده تا دو فقط یه کلاس دارم... قبلش با هم میرفتیم بیرون...

اخم میکنم: همون بهتر که رفت... بی تربیت... نمی فهمه چه حرفی رو کجا بزنه... خوب شد بابا اومد دنبالش وگرنه دعوا مون میشد...

\_ خب عمه یخرده لوسش کرده... یکی یه دونه س... به خاطر اینکه بعد از تولدش هم یه کم مریض بوده همیشه مرکز توجه و توی حرف زدنش هم اصلا دقت نمیکنه... ولی خب بچه س هنوز...

\_ اولاً که یخرده و نه و خیلی... ماما خیلی لوسش کرده... بعد هم کی گفته مریض بوده؟! فقط یه کم ضعیف بود... این حرف تو دهن همه تون افتاده اینم از خودش باور کرده دیگه... گفته همه مراعاتمو میکنن... بذار هر کار دلم میخواد بکنم...

کف دست هایش را روی ساعد و پشت دست هایش می کشد: خيله خب حالا... تو جونت برای اوا در میره... حالا چی شده اینطوری ازش حرف میزنی؟! برگرد ببینم...

\_ اینکه من اوا رو دوس دارم یه مسئله ی جداست... دارم راجع به تربیتش حرف میزنم... چیکار میخوای بکنی؟!

مجددا قوطی کرم را برمیدارد: میخوام به دستات کرم بزنم...

چینی روی بینی ام می اندازم: نه موقع خواب بدم میاد...

روپوش ساتن سفیدش را روی کنگره ی تخت می اندازد و با بلوز و شلوار خوابش روی تخت می خزد: اتفاقاً موقع خواب خوبه... پوست دستات زبر شده صورتمو اذیت میکنه...

لبخند میزنم و وگزل کمی کرم کف دستش میریزد و پشت دستم میکشد... به پهلو میخوابم و دست آزادم را زیر سرم میبرم: من وقتی دختر دار بشم به جوری تربیتش میکنم همه حظ کنن...

چشمهایش می خندد: حالا کی گفته تو قراره دختر دار بشی؟!

\_ به توانایی من شک داری؟!

کف دست هایش را تا ارنج و بعد بازویم بالا می کشد و همان مسیر را برمیگردد: نه جناب... بچرخ اون یکی دستت...

از پهلوی چپ به راست می چرخم و غزل اینبار پشت کمرم قرار میگیرد... حرکت توام با فشار خفیف دست هایش، حس خوبی را القا میکند...

\_ میگم... اون حرفی که به اوا گفتم... از ته دلت بود؟!

\_ نه از نوک زبونم بود... چه سوالایی می پرسی...

\_ یعنی به اون حرفی که زدی خودت اعتم...

\_ اوه... ارنجت چی شده؟! کبوده...

نفس عمیقی می کشم... این بحث را دوست ندارد: خورده به در...

نچی میکند و با دلسوزی میگوید: حواست کجاست؟! درد هم میکنه؟!

\_ نه ... تموم شد؟!



\_ اوهوم...

می چرخم و سرم را روی بالش می گذارم... غزل قوطی کرم را روی پاتختی می اندازد  
و زیر لحاف می خزد: یه چیزی می پرسم عصبانی نشو... خب؟!!

منتظر نگاهش میکنم... به پهلو می چرخد و رخ به رخ قرار میگیرد: اون لباسا رو  
چیکارشون کردی؟!!

موهایش را پشت گوش میزنم: کدوم لباسا؟!!

\_ همون لباسایی که... اصفهان خریدیم... لباس بچه...

\_ اوف غزل... به چه چیزایی فک میکنی...

دستش را روی بازویم میگذارد: فقط کنجاوم بدونم... انداختیشون دور؟! کلی  
پولشونو داده بودیم... تازه به درد دختری که قراره داشته باشی هم میخورد...

مثل فنر از جا میپریم و روی تخت می نشینم: حامله ای؟؟!!

می خندد و دستم را می کشد: بگیر بخواب... نه بابا مگه احمقم... یه دفه خریت  
کردم برای هفت پشتم بسه... من هنوز دانشجوام... کلی طول میکشه درسم تموم  
شه... بچه میخوام چیکار؟

با اسودگی سرم را روی بالش میگذارم: دادمشون بهزیستی... یه سری لباس و اسباب  
بازی گرفتم و با اون چند دست لباسی که خودمون خریده بودیم دادم بهزیستی...

آهانی میگوید و داوطلبانه توی اغوشم می خزد: کار خوبی کردی...

بناگوشش را میبوسم... غزل زمزمه میکند: اون حرف از ته ته دلم بود...

لبخند کم‌رنگی میزنم...

و ترجیح میدهم نپرسم " اینکه امروز صدف برای چند ثانیه به من تکیه کرده بود،  
آنهم به اجبار... خدشه ای که به اعتمادت وارد نمیکند...؟! "

گاهی اوقات زمان آنقدر سریع میگذرد که تو اصلاً متوجه گذرش نمیشوی...

همان وقت هایی که صدف بیش از حد توی خودش است و به پر و پایت نمی  
پیچد...

همان وقت هایی که پارسایی برای آزردن خاطر و وجود ندارد... نه خودش و  
یادش...

و همان وقت هایی که بعد از یک مدت می بینی رابطه ات با پدرت مثل قبل شده و  
سعی میکند موضوع را فراموش کند و چیزی به رویت نیاورد... که دایی وقتی میبیند  
از ته دل قربان صدقه ی دخترش میروی لبخند بزند و او هم انگار سعی دارد فراموش  
کند...

آن وقت است که میبینی روزها به سرعت برق و باد گذشته اند و تولد غزل فرا  
رسیده...

گفتم میخواهم برایت جشنی بگیرم که همه انگشت به دهان بمانند... به جبران تولد  
پارسالت که سر موضوع حراست خراب شد...

یک کلام و قاطع گفت که نه... میخواهم فقط خودت باشی و خودم...

گفتم عسل کلی برنامه ریزی کرده... مامان میخواهد برای عرووش سنگ تمام  
بگذارد...

از موضعش پایین نیامد: "فقط خودم و خودت..."

در نهایت قبول کردم... غزل است دیگر... روی حرفش نمیشود حرف زد...

...

گره کراواتم را جلوی اینه محکم میکنم و به راست می چرخم...

از انتهای ترین نقطه ی کشوی دراور جعبه ی بیضی شکل را بیرون می کشم... با سر انگشت ست سه تکه ی مروارید را لمس میکنم...

با صدای تق باز شدن در، به سرعت جعبه را توی جیب داخلی کتم جا میدهم و به عقب می چرخم...

غزل لبخند میزند: آماده شدی؟!

مانتوی ساتن آبی خوشرنگی به تن دارد و روسری ای به همان رنگ با حاشیه ی نقره ای... ارایش محو و ملایمش را دوست دارم...

سر تکان میدهم و دستم را به طرفش دراز میکنم...

جلو می آید و دستش را توی دستم میگذارد... می چرخانمش و دست هایم را جلوی شکمش به هم قلاب میکنم... توی گوشش زمزمه میکنم: کلی برنامه داشتی... نداشتی...

دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد: دلم میخواست اولین روز تولدم رو که با هم هستیم تنها باشیم...

\_ سال های قبل با هم نبودیم؟!\_

\_ منظورمو خوب گرفتی امیر...\_

می خندم و حلقه ی دستم را باز میکنم...

دست در دست هم خانه را ترک میکنیم... تا به رستوران برسیم، یک ساعتی طول می کشد... اخر هفته است و ترافیک هم سنگین...

پیاده میشوم و در ماشین را برای غزل باز میکنم... می خندد و دستش را توی دستم میگذارد: این جنتلمن بازیاب اصلا بهت نمیاد امیر...

به تقلید از خودش میگویم: دلم میخواد اولین تولدت رو که با همیم برات متفاوت کنم...

بلند تر میخندد...

بازویم را در اختیارش میگذارم و وارد رستوران میشویم...

پیشخدمتی جلو می آید و با احترام می پرسد: جناب رهام؟!\_

تایید میکنم و با دست به گوشه ای اشاره میکند: خیلی خوش اومدین... بفرمایید از این طرف...

با همراهی اش پشت میزی کنار پنجره ی سرتاسری مینشینیم...

غزل دست هایش را توی هم قلاب میکند و لبخند میزند...

دستم را روی میز دراز میکنم و هر دو دستش را میگیرم: جوجه ی من بیست و یک سالش شد...

دندان هایش را به نمایش میگذارد: پیر شدیم رفت...

و با مکت اضافه میکند: الان داشتیم می اومدیم با خودم فکر میکردم میریم رستوران... بعد مثل فیلما تو منو با یه کیک شکلاتی... وای... وای...

نگاه خیره اش جایی پشت سرم را می کاود... سر برمیگردانم و پیشخدمت را میبینم که با میز روانی نزدیک میشود... میزی که رویش کیک شکلاتی قلبی شکل با دو فشفشه ی روشن خودنمایی میکند...

غزل کف دستش را روی دهانش گذاشته...

چشمکی میزنم و میگویم: من آرزوهای تو رو از برم جوجه...

پیشخدمت کیک را روی میز میگذارد و با لبخند به غزل تبریک میگوید... و سپس می پرسد که چیز دیگری احتیاج نداریم؟! تشکری میکنم و پیشخدمت میرود...

کف دست هایم را روی میز میگذارم: خب؟! داشتی میگفتی توی فیلما چی؟!

لب میزند: امیر...

از جا بلند میشوم و روی صندلی کناری اش مینشینم: عزیزم همینطوری نمی شد که بیایم یه شام خشک و خالی بخوریم و بریم... می شد؟! فوت کن شمعتو نریزه روی کیکت...

لبخند بغض دارش را میبینم... نور شمع توی تپله های مشکی براقش افتاده... نفسی میگیرد و شمعش را فوت میکند... ثانیه ای بعد فشفشه ها هم خاموش میشوند...

کارد تزیین شده را به دستش میدهم... درحالی که دستم را روی دستش گذاشته ام  
یک را برش میدهد... تکه ای از کیک شکلاتی را به دهانش میگذارم...

لب میگذرد و میگوید: حیف که توی مکان عمومی هستیم... وگرنه درست و حسابی  
ازت تشکر میکردم... مرسی عزیزم... مرسی...

دستش را می فشارم...

افراد حاضر در رستوران با لبخند نگاهمان میکنند...

دست دراز میکنم کتم را که روی پشتی صندلی گذاشته ام بر میدارم... غزل با  
کنجکاوی نگاهم میکند... لبخند میزنم و جعبه ی بیضی شکل را پیش رویش  
میگذارم: تولدت مبارک جوجه ی من...

باز بغض میکند و همزمان لبخند میزند: انتظار این یکی رو دیگه داشتم... همون نیم  
ستی نیست که هفته ی پیش بهت گفتم ازش خوشم اومده؟!

حیرتزده نگاهش میکنم... می خندد: اگه تو ارزوهای منو از بری، منم خوب بدم افکار  
تو رو بخونم... اصلا چون تولدم نزدیک بود گفتم از این سرویس خوشم اومده...

نمیتوانم از خندیدن خودداری کنم: خیلی ناکسی غزل...

لبخند میزند و جعبه را باز میکند...

بعد از صرف کیک و قهوه، از پیشخدمت میخواهیم جند تایی عکس از ما بگیرد و  
کمی بعد هم شام میخوریم... تمام مدت، هم من و هم غزل لبخند بر لب داریم...  
لبخند هایمان از ته دل است... بی نهایت است... وسعت ندارد...

از رستوران که بیرون می اییم، غزل پیشنهاد میدهد قدم بزنیم...

موافقت میکنم... غزل با هیجان صحبت میکند... از ته دل میگوید دوستم دارد...  
برای هزارمین بار اعتراف میکنم بی اندازه دوستش دارم... میگویم عاشقش هستم...  
و غزل با مکثی طولانی میگوید: اولین بار بود گفتی عاشقتم... همیشه میگفتی  
دوست دارم...

صدای تک بوق رسیدن پیام که می آید بی اراده لبخند میزنم... پیام رسیده از جانب  
اراد را میخوانم: تابلو رو نصب کردم....

غزل با کنجکاوی می پرسد: کی بود؟!

دستش را می فشارم: پیام تبلیغاتی...

به خانه که میرسیم غزل از بازویم اویزان است... خسته شده و پاهایش هم درد  
گرفته...

کلید را توی قفل می چرخانم و داخل میرویم...

غزل کفش های پاشنه بلندش با بدبختی در می آورد و گوشه ای پرت میکند...

در را میندم...

جیغ غزل را که میشنوم لبخند میزنم...

به عقب می چرخم... غزل طوری به طرفم هجوم می آورد که به عقب خم میشوم...

بیشتر از صد بار تکرار میکند: عاشقتم امیر حسام... عاشقتم...

دست هایم را پشت کمرش به هم میرسانم و خیره به پرتره ای که از چهره اش کشیدم و روی دیوار رو به روی درب ورودی نصب شده، زمزمه میکنم: منم همینطور خوشگلم...

"پارسا رفت..."

جمله ای که شنیدنش از دهان مامان باعث شد برای چند ثانیه مات و مبهوت نگاهش کنم...

گویا کافینتی را که عمو برایش باز کرده بود، با تمام وسایل واگذار کرده و رفته...

پرسیدم کجا؟!

مامان گفت نمیداند... گفت خاله سونی فقط گفته از ایران رفته... گفت بیچاره یک چشمش اشک است یک چشمش خون... گفت عمو با اینکه به روی خودش نمی آورد ولی کمرش خم شده...

به خانه که رفتیم غزل پر بغض پرسید: یعنی به خاطر ما اینطوری شد؟!

دست روی لبش گذاشتم و محکم گفتم دیگر حق ندارد اسمی از پارسا بیاورد... حالا که رفته... یادش... اسمش... خاطرات بد و خوبش هم باید برود...

...

ماگ نسکافه را به لب هایم نزدیک میکنم و خطوط روی کاغذ را از نظر میگذرانم... خط این منشی جدید به هیچ وجه خوانده نمیشود...



از پشت کانتربه غزل نگاه میکنم که ناراحت و کمی مات، درحالیکه به سه کنج مبل تکیه داده و زانوهایش را در اغوش گرفته، به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته است...

آهسته صدایش میزنم... یک بار... دوبار...

بار سوم صدایم را بالا میبرم... غزل تکانی میخورد و سر بر میگردداند: بله؟! با من بودی؟!

از پشت میز اشپزخانه بلند میشوم و ماگ نسکافه و برگه ی پیش رویم را هم بر میدارم...

غزل پیشانی اش را می فشارد...

رو به رویش می ایستم و ماگ را با صدا روی میز میگذارم... مات و کمی گیج نگاهم میکند: چی شده؟!

ابرو بالا می اندازم: تو باید بگی...

از جا بلند میشود و با دست کنارم میزند: چی میگی تو...؟!!

آرنجش را میگیرم و بر جا نگهش میدارم: تو چی میگی؟!

بی حوصله نگاهش را تا چشمهایم بالا می کشد: ولم کن امیر حوصله ندارم...

\_ اتفاقا منم حوصله ندارم... از وقتی از پیش مامان برگشتیم توی خودتی... فکر نکن نفهمیدم...

کف دستش را به پیشانی اش می فشارد: نیستم... تو خودم نیستم... فقط خسته  
...م

\_ هه... اره کاملا مشخصه... چی شده؟! دلت برای اون عوضی میسوزه؟!!

\_ وای... تو دیوونه ای امیر حسام... ولم کن میخوام برم بخوابم... صبح زود باید  
بیدار شم...

دستش را می کشم و هر دو بازویش را میان انگشتانم میگیرم: دلم نمیخواد به پارسا  
فکر کنی غزل... دوست ندارم... می فهمی؟!!

کف دو دستش را برای فاصله گرفتن به سینه ام می فشارد: فکر نمیکنم بهش... چرا  
اینطوری میکنی؟! جنی شدی نصفه شبی؟!!

\_ جنی نشدم... از سر شبه هر چی به روت نمیارم، بازم پرتی... فکرت یه جای دیگه  
ست... چرا قبل از شنیدن اون خبر اینطوری نبودی هان؟!!

\_ چطوری نبودم؟!!

فشار انگشتانم را دور بازویش بیشتر میکنم: خودتو به اون راه نزن...

چهره اش جمع میشود: دستمو ول کن... دردم گرفت...

محکم تکانش میدهم: غزل شنیدی چی گفتم؟! دلم نمیخواد به اون کثافت فکر  
کنی...

بی هوا میگوید: نمی تونم..

و بهت زده نگاهم میکند... میفهمم که قصد میکند حرفش را ماست مالی کند...

\_ به این فکر میکنم الان خاله چه حالی داره... خب ما هم مقصر بودیم... یعنی...

از لای دندان های کلید شده ام می غرم: به ما ربطی نداره... به من و تو... مخصوصا تو... هیچ ربطی نداره... می فهمی؟! اونا باید خودشون بچه شون رو درست تربیت میکردن که اینطوری مایه ی عذابشون نشه... من واقعا نمی فهمم... اون بلا رو سرت آورد... اونطوری آبرومونو جلوی همه برد... چطوری میتونی بازم براش دل بسوزونی...!؟

ناله ای میکند و بادرد میگوید: من براش دلسوزی نمیکنم... تو رو خدا ولم کن...

تازه متوجه فشاری که به بازوانش وارد میکنم میشوم... حلقه ی انگشتانم را شل تر میکنم و سرم را نزدیک صورتش میبرم... مردمک هایش دو دو میزند...

توی صورتش پچ پچ میکنم: منفجر میکنم سری رو که به جز من فکر مرد دیگه ای بیاد توش... اینو یادت بمونه...

و با یک حرکت رهایش میکنم... کمی عقب میرود... با دست بازویش را ماساژ میدهد و لب میزند: دیوونه... دیوونه...

صدایش را بالا میبرد: دیوونه ی وحشی...

و به اتاق میدود... صدای کوبیده شدن در می آید...

لگدی به دیوار پیش رویم میکوبم...

هر دو دستم را توی موهایم فرو میبرم و به جلو خم میشوم... غزل راست میگوید... امشب دیوانه شده ام... دیوانه... خدا پارسا را لعنت کند... بود و نبودش در دسر است...

غزل چرا به پارسا فکر میکند... به خاطرش ناراحت میشود... دلسوزی میکند...؟!

موهایم را می کشم... صدای شکستن شیشه می آید...

احمق... باز به جان وسایل خانه افتاده...

عقب گرد میکنم و در اتاق را با شدت می گشایم: چته باز شیشه میشه...

با دیدن پای غرق خونس وحشت میکنم...

نگاهش را بالا می آورد و هق میزند: آی... پ... پالام...

از شانه به دیوار سمت راستم تکیه میدهم... غزل چهره اش را از درد جمع کرده...  
پرستار سفید پوش از پای تخت بلند میشود و بعد از گفتن توصیه های لازم میرود...

جلو میروم و بازویش را میگیرم... آخ توام با جیغ خفیفی میگوید: ول کن دستمو...

فورا دستم را پس میکشم: بذار میخوام کمکت کنم خب...

\_ لازم نکرده کمکم کنی... زدی دستمو کبود کردی بعد همونجا رو دوباره فشار میدی؟!

\_ من دستتو کبود کردم؟! حالت خوبه؟!

برو بابایی میگوید و کف دستش را به تشک تخت فشار میدهد...

کنار می ایستم و دست به سینه نگاهش میکنم... به سختی از روی تخت پایین می آید و پای پانسمان شده اش را با فاصله از زمین نگه میدارد...

لی لی کنان تا کنار دیوار میروود... پرده ی سفید رنگ را کنار میزند و با تکیه ی کف دستش به دیوار چند قدمی را طی میکند...

پوفی میکنم... فاصله مان را با دو قدم بلند بر میدارم و دستم را دور کمرش حلقه میکنم... هینی میکشد...

پچ پچ میکنم: 5 دقیقه زبونتو نگه دار و ساکت باش تا از اینجا بریم بیرون... بعدش هر کاری دلت خواست بکن...

توی بغلم تکان میخورد: نمی خوام...

\_ فعلا مجبوری که بخوای...

اوه حرص زده ای میگوید و کمتر تکان میخورد...

زیر لب غر میزنم: وقتی پاتو میکوبی توی گلدون مجبوری منو اینطوری تحمل کنی...

\_ پامو نکوبیدم تو گلدون... زدم به کنسول گلدون افتاد روی پام شکست...

\_ حالا هر چی...

ایشی میگوید...

کلینیک را ترک میکنیم... ریموت را می فشارم و در جلو را برای نشستنش باز میکنم... توی ماشین می نشیند... روی تنش خم میشوم و صندلی را کمی میخوابانم: خوبه اینطوری راحتی؟!

پشت چشمی نازک میکند و نگاهش را میگیرد...

در را محکم میکوبم و ماشین را برای سوار شدن دور میزنم... نیمی از مسیر توی سکوت سپری میشود...

آهسته میگویم: حالا چیه اینطوری قیافه گرفتی؟! مگه من زدم ناکارت کردم؟! خودت کردی...

پوزخند میزند و زمزمه میکند: خوبه که همه چی رو خیلی زود یادت میره... واقعا خیلی خوبه...

یک دستم را از فرمان جدا میکنم و بازویش را میگیرم تا به طرفم بچرخد: غزل بین با من اینطوری رفتار ن...!

\_ عوضی نمی فهمی میگم دست نزن به بازوم... درد میکنه... آه...

دستم را پایین می اندازم و باز بند فرمان میکنم...

غزل سرش را به پنجره تکیه میدهد و بعد از چند ثانیه، به آهستگی به حرف می اید: هی به من میگه سرتو منفجر میکنم... سر تو منفجر میکنم... تو اصلا میدونی تو سر من چی میگذره اخه؟! بعدشم تو ادم این حرفایی؟!!

پوفی میکنم...

غزل بلند تر ادامه میدهد: تو حتی نمیدونی من به چی فکر میکنم... فقط حدس میزنی و اینطوری دیوونه میشی... اونوقت به نظرت وقتی صدف خانوم تو بغل جنابعالی خودشو به غش میزنه و مثلا از شدت مریضی ضعف میکنه من باید چه عکس العمی نشون بدم؟! ها؟

توی دلم یا خدایی میگویم... از کجا خبر دار شده؟!!

\_ میبینی امیر حسام خان؟! خبرا زودتر از اونی که فکرشو بکنی پخش میشه... فکر کردی برای من راحتی که همکارم بیاد با آب و تاب برام تعریف کنه که وای... اگه بدونی دختره چطوری به شوهرت اویزون شده بود... من بیشتر از یک ماهه که از این موضوع خبر دارم... حتی یه بار به روت اوردم؟! ازت سوالی پرسیدم یا رفتارم باهات تغییر کرد...؟!

فرمان را میان انگشت هایم می فشارم: غزل... بین ماجرا اصلا اونطوری نبود که تو فکر میکنی یا به گوشت رسیده...

\_ دقیقا منم به خاطر همین چیزی بهت نگفتم... چون بهت اعتماد دارم... چون میدونم این صدفه که اویزونه و تو خودت اینو نمی خوای... یا حد اقل...

صدایش تحلیل میرود و نجوا گونه میگوید: حد اقل من دلم میخواد پیش خودم اینطوری فکر کنم...

لب پایینم را میان دندان هایم می فشارم... در دل هزار بار تکرار میکنم : خاک عالم تو سرت امیر.. بین یه الف بچه س عقلش از تو بیشتر کار میکنه...

آهسته زمزمه میکنم: معذرت میخوام... فکر کنم زیادی تند رفتم...

حق به جانب میگوید: معلومه که زیادی تند رفتی... خیلی خیلی تند رفتی... الان شرمنده شو... شرمنده شو... بیشتر... هنوز کمه... بیشتر... بیشتر... چونه ت بچسبه به سینه ت...

و ناگهانی با دست پس کله ام میکوبد... سرم تا نزدیکی فرمان میرود و برمیگردد و برای چند ثانیه کنترل فرمان از دستم خارج میشود...

ماشین مشکی رنگی با بوق کشداری پر شتاب از کنارمان میگذرد...

\_ دیوانه... این چه کاریه؟! میخوای بکشیمون!؟

\_ احمق بی شعور... من به تو چی بگم اخه... واقعا چرا فکر کردی من دارم به پارسا فکر میکنم؟! البته فکر میکردم... ولی نه به خودش... من فقط به یه آدم فکر میکردم که از خانواده ش جدا شده... کشورشو ترک کرده... مادرش داره از بی خبر رفتنش دق میکنه و حداقل نصف این تقصیرا به گردن منه... چون من بودم که به پارسا گفتم پیشنهاد ازدواجشو قبول میکنم و بعد که با تو ازدواج کردم باعث شدم اون ازمون کینه بگیره و به فکر تلافی بیفته... تو اصلا میفهمی عذاب وجدان یعنی چی!؟

و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه میدهد و با خودش غر میزند: معلومه که نمی فهمی... وگرنه رو زنت دست بلند نمیکردی و بعدم تازه ازش طلبکار نمی شدی...

\_ آه... چی میگی هی دست بلند کردی دست بلند کردی... من کی تا حالا روی تو دست بلند کردم که دفعه ی دومم باشه!؟

\_ زدی بازومو کبود کردی دیگه... بی تربیت... برو خداتو شکر کن من آدم کینه ای نیستم سعی میکنم همه چی رو زود فراموش کنم وگرنه اولاً زندگی رو برات جهنم میکردم مثل زنای دیگه... دوما میرفتم همه چی رو میداشتم کف دست عمه اون خوب میدونست چطوری به حسابت برسه...

کشدار میگویم: بعله...

\_ بله و بلا... خودتو مسخره کن... یه معذرت خواهی هم از من نکردی...

چشمهایم را گرد میکنم: عجب... من که گفتم معذرت میخوام...

\_ نه اون معذرت خواهی برای اون دختره فتنه بود... برای جریان امشب که...



\_ خیلی خب باشه ببخشید... معذرت میخوام... اشتباه کردم... عفو بفرمایید بانو...

\_ حالا روش فکر میکنم... فعلا بگرد به جیگرکی پیدا کن... کلی خون از دست دادم... باید تقویت بشم...

\_ خانوم خانوما یه نگاهی به ساعت بنداز... یک نصفه شبه... من جیگرکی از کجا پیدا کنم؟! یه امشب تحمل کن فردا جیگر تازه میگیرم ببریم خونه مامان اینا کباب کنیم... خب؟!

چینی روی بینی اش می اندازد: اولاً که به من نگو خانوم خانوما خوشم نمیاد... یه جوریه... دوما...

مکث میکند... منتظر نگاهش میکنم...

انگشت اشاره اش را به طرفم تکان میدهد و میگوید: همین امشب میخوام... وگرنه با عمه طرفی...

دست غزل را می کشم و غر میزنم: بجنب دیگه دیر شد...

\_ چقد نق میزنی... من با این پای چلاقم نمی تونم بدوم که...

\_ حرف مفت زنن به خاطر همین پات همه رو مچل خودت کردی... دو روزه پانسمانتو باز کردی حالت از منم بهتره... بدو بیا ساعت هفت شد...

وسایلش را توی کیفش می چپاند... کارت می کشد... دستی برای منشی تکان میدهد و با هم شرکت را ترک میکنیم...

وارد لابی که میشویم، غزل با ناله میگوید: وای امیر...

\_ جان هرکی دوس داری نگو چیزی جا گذاشتی...

شرمنده و زیر چشمی نگاهم میکند: گوشیم...

\_ ای خدا... من دیگه نیام... خودت برو بیارش...

با خنده به شانہ ام میزند: شوخی کردم بابا... بریم...

چشم غره ی وحشتناکی نثارش میکنم... با خنده لب میگزد: اوه اوه... نکن اینطوری... فک کنم لباس زیرم نجس شد از ترس... اوووووخ...

برای جلوگیری از افتادنش، بازویش را میگیرم... برای دیدن کسی که به غزل تنه زده سرم را می چرخانم...

صدف تند میگوید: ببخشید ببخشید... من عجله دارم...

و راهش را می کشد و می رود... غزل با خودش غر میزند: کور مُناقف...

یق میزنم زیر خنده: چی؟!

\_ هیچی بابا... بیا بریم... به امید خدا صدف خانوم نابینا هم شده منو با این هیبت نمی بینه...

\_ جونم هیبت...

مشتی به شانہ ام میکوبد: کوفت... مگه نمیگی دیر شد؟! بیا بریم دیگه وایساده اینجا با من کل میندازه...

از لابی ساختمان بیرون میرویم... میبینم که صدف به شیشه ی جنسیس مشکی  
اویزان شده... صدای قهقهه اش فضا را پر میکند و ثانیه ای بعد سوار میشود...

دست غزل را میگیرم و برای رفتن به آن طرف کوچه و رسیدن به ماشین، از جلوی  
جنسیس مشکی عبور میکنیم...

در را برای سوار شدن غزل باز میکنم و سپس ماشین را دور میزنم... توی آخرین  
لحظه متوجه نگاه بهت زده ی فرید حیدری میشوم... با دهانی باز نگاه میکند...

صدف که بازویش را لمس میکند، میبینم که اخم هایش در هم میروند و بعد  
ماشینش با شتاب از جا کنده و توی پیچ کوچه ناپدید میشود...

سوار میشوم و کمربندم را میبندم... غزل خیره به رد لاستیک های ماشین روی  
آسفالت میگوید: خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده... زن و شوهر دیوونه ن...

جوابی نمیدهم... نه تکذیب میکنم و نه تایید... کلا حرف زدن راجع به این دو  
موجود به شدت دوست داشتنی را دوست ندارم...

استارت میزنم و می پرسم: مامان گفت چی بگیریم سر راه؟!

خیره و از نظر من کمی موشکافانه نگاه میکند و لب میزند: آبلیمو...

...

دست ازادم را زیر سرم میبرم... غزل توی جایش وول میخورد: خفه شدم...

\_ میخوای من برم روی زمین که راحت باشی!؟

دو دستش را دور بازویم حلقه میکند و گونه اش را به شانه ام می ساید: نه... خوبه  
همینطوری... ولی قبلنا تختت بزرگتر بود، نبود؟!

لبخند میزنم: آخرین باری که روی این تخت کنار من خوابیدی ده سال بود... همون  
شب که خواب زندایی رو دیده بودی... الان دو برابر اون موقع شدی... تخت کوچیک  
نشده تو بزرگ شدی...

کش آمدن ماهیچه های صورتش را حس میکنم: هنوز یادته؟!

\_ تو یکی نصفه شب بپره توی اتاق، اونم از توی تراس... یادت میره؟!

توی صدایش خنده موج میزند: نه...

آهسته زمزمه میکنم: کاش شب رو میرفتیم خونه ی خودمون... پونزده سال اینجا  
زندگی کردم... ولی دیگه اینجا برام به راحتی قبل نیست...

خواب الود میگوید: اره... منم همینطوریم... ولی خب هممون یه جا باشیم بهتره...  
صبح زود تر کارهامون رو جمع و جور میکنیم و حرکت میکنیم...

و با مکث اضافه میکند: امیر؟! دیدی این پسره حیدری چطوری نکات میکرد؟!

پوفی میکنم...

غزل ادامه میدهد: انگار جن دیده... شاید هم صدف بهش نگفته با تو یه جا کار  
میکنه... هوم؟! نظرت چیه؟!

\_ نمیدونم غزل... زندگی اونا به ما چی اخه؟!

حلقه ی دستش را دور بازویم تنگ تر میکند و بیشتر بهم می چسبد: ایش... بد  
عنق...

و ریز ریز و اهسته می خندد: امیدوارم وقتی رفتن خونه صدف رو کلی دعوا کرده  
باشه...

اینبار خنده ام میگیرد... به صدایم زخم میدهم و میگویم: بخواب جوجه... بخواب...  
انقدرم خبیث نباش...

جوجه های زعفرانی را به سیخ می کشم... غزل حینی که روی گوجه ی کوچک و قرمز  
مینیاتوری نمک می پاشد میگوید: ببین هوا چه خوبه... دلت میومد که نیایم اینجا  
بمونیم توی اون چهار دیواری همدیگه رو نگاه کنیم!؟

و گوجه را تماما توی دهانش فرو میبرد... لپ چپش بالا می آید: هوم؟! خدایی دلت  
میاد!؟

سیخ پر شده را روی سینی میگذارم و سیخ دیگری برمیدارم: یه روز تعطیل رو  
میخواستم بخوابم... هنوز چشم روی هم نذاشتم مجبور شدم بیدار شم... کلی هم  
رانندگی کردم...

با انگشت به شقیقه ام میزند و سرم را به عقب هل میدهد: بی ذوقِ غرغرو...

عسل با سبذ زرد رنگی که در دست دارد پیش رویمان ظاهر میشود: غز غز بیا بریم  
سبزی بچینیم...

غزل دست هایش را از پشت تکیه گاه تنش میکند و به عقب متمایل میشود: برو  
تو... فعلا نشستم اینجا...

\_ بمون ور دل همین برج زهر مار ببین چی نصیبت میشه...

با اعتراض میگویم: اوووی..

عسل چیشی میگوید و به طرف باغچه میرود...

آراد از توی ساختمان داد میزند: امیر گوشیت...

به همان نسبت صدایم را بلند میکنم: بیارش اینجا...

غزل سرش را عقب میکشد: اینی که توش هوار میکشی گوش آدمه ها...

آراد باز داد میزند: من دستم بنده...

نگاهی به اطرافم می اندازم و زیر لب میگویم: همیشه دستت بنده...

و بلند میگویم: مانی... میری گوشی منو بیاری دایی!؟

جلو می آید و ساعدش را می خاراند: کجاست!؟

\_ برو از آراد بگیر...

بدو بدو به داخل ساختمان میرود و دقیقه ای بعد با موبایلم برمیگردد...

\_ بگیر ازش غزل... من دستام کثیفه...

غزل نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازد و اخم ریزی میکند: ناشناسه... اسم نداره...

و موبایل را جلوی صورتم میگیرد... شماره اشنا نیست...

شانه بالا می اندازم و همزمان با برداشتن سینی محتوی سیخ های جوجه از جا بلند میشوم: بذار اگه کار واجب داشته باشه دوباره زنگ میزنه...

غزل گوجه ی دیگری گوشه ی لپش جا میده: باشه... من فعلا حکم بازی میکنم...

صندل هایم را میپوشم: شارژ نداره گوشیم...

\_ شارژر آوردم...

باشه ای میگویم و به طرف علیرضا میروم...

میگوید: !... آماده شد؟! بیار بذار اینجا...

سیخ ها را کنار هم میچینم و عقب می ایستم... علیرضا باد بزن حصیری توی دستش را تکان میده: چه خبرا!؟

به دیوار سیمانی تکیه میدهم: سلامتی...

\_ همه چی امن و امانه!؟

\_ ای... تقریبا...

لبخند میزند: خوبه...

و اضافه میکند: هوا چقدر خوب شده...

هومی میگویم و غزل را میبینم که دوان دوان پیش می آید... توی یک قدمی ام پاهایش به هم میپیچد... به سرعت جلو میروم و قبل از اینکه زمین بخورد بازویش را میگیرم...

غزل نفس نفس زنان موبایلم را بالا میگیرد: بیا... دوباره... داره زنگ... میزنه...

فلش سبز زنگ را می کشم و موبایل را به گوشم می چسبانم: بله...

صدایی نمی اید و میگویم: الو...

\_ مرتیکه چرا پاتو از زندگی من نمی کشی بیرون؟!

اخم میکنم و چند قدمی دور میروم: بله؟!

غزل اردک وار دنبالم میکند و لب میزند: کیه؟!

\_ چرا دست از سرمون برنمیداری؟! صدف زن منه... دیگه مال منه... بکش بیرون از زندگی من دی...\*\*

توی سرم چراغی روشن میشود... فرید حیدری؟!

\_ چی داری برای خودت بلغور میکنی تو؟! کی به زن تو کار داره؟!

هوار میکشد: تو... توی بی پدر و مادر... اخی بی ناموس... اون الان شوهر داره... تو خودت زن داری... برای چی هنوز دنبالش موس موس میکنی؟!

\_ حرف دهننتو بفهم... اگه جوابتو نمیدم نه که نتونم... تو رو در شان خودم نمیدونم...

غزل لب میگذد و با دو دست بازویم را میگیرد: امیر کیه؟! چی شده؟!



بازویم را از دستش بیرون می کشم و فاصله میگیرم: ببین... اول برو بفهم چی به چیه بعد بیا گه زیادی بخور... کی دنبال زن توئه؟! من؟! اونه که هنوز وسط زندگی منه... هنوز از هر فرصتی استفاده میکنه که به من بچسبه...

\_ برای همینه که رفتی همکارش شدی؟! آرررره؟؟!!

از صدای فریادش چشم هایم را می بندم...

با خونسردی میگویم: من بودم که اول توی اون شرکت مشغول به کار شدم... میتونی بری توی دانشگاه پرس و جو کنی که از معدل بالاها ارشد دعوت به همکاری شده بود... منم جزوشون بودم... صدف خانوم پاک و منزه شما بود که اومد سهام شرکت رو به دو برابر قیمت خرید که فقط نزدیک من باشه... حالا کی داره پیش کی موس موس میکنه؟! هوم؟!

با داد میگوید: دروغ میگی... دروغ میگی عوضی...

\_ اصلا برام مهم نیست که تو چی فکر میکنی... دیگه به من زنگ نزن... وقت من با ارزش تر این حرف هاست که به حرف زدن با کسایی مثل تو تلف بشه...

قبل از اینکه بخوام تماس را قطع کنم صدای فریادش پرده ی گوشم را می لرزاند: خدا لعنتت کنه... خدا لعنتتون کنه... میخواین منو دیوونه کنید... شما ها میخواین روانیم کنید...

و نعره ای میزنید و صدای بوق بوق قطع تماس توی گوشم میپیچد...

موبایل را پایین می آورم و می غرم: مرتیکه قرمساق... به جای اینکه بره جلوی اون نامزد ج\*\*\* شو بگیره اومده به من دری وری میگه...

غزل لب میگزد... بی ادب زیر لبی که میگویی را هم می شنوم...

آهسته میگوید: حیدری بود؟!

انگشتانم را میان موهایم می لغزانم: آره...

\_ چی می گفت حالا؟!

\_ \*\* شعر

\_ چه بی ادب شدی تو...

کلافه می توپم: چیه خب؟! بابا منم آدمم... تحملم یه حدی داره... هر کی از راه میرسه یقه ی منو میگیره... آه...

کف دست هایش را روی سینه ام میگذارد: هیش... خيله خب... آروم باش... به خاطر یه آدم بی ارزش خودتو ناراحت نکن.. حتما نمیدونسته که تو و صدف یه جا کار میکنین...

\_ معلومه که نمی دونسته... خدا میدونه اون صدف پتیاره داره چه گهی میزنه به زندگیش...

غزل نچی میگوید... سینه ام را نوازش میکند و لب میزند: ولش کن... بهش فک نکن... ببین یه روز اومدیم باغ بذار بهمون خوش بگذره...

با ناله میگویم: مگه میذارن آخه؟!

دست هایش را دور سینه ام حلقه میکند... نفسم را بیرون میدهم و نگاهی به اطراف می اندازم... و تازه آن موقع است که متوجه میشوم پشت ساختمان قرار داریم...

یک دستم را دور شانه اش می اندازم و کف دست دیگرم را به کمرش می چسبانم...

با بغض زمزمه میکند: خدا ازشون نگذره که نمیدارن یه روز خوش توی زندگیمون داشته باشیم...

لب هایم را روی موهایش میگذارم... توی سینه ام آه می کشد...

کمرش را نوازش میکنم و میگویم: همه ی اینا میگذره... یعنی باید دعا کنیم که زودتر بگذره...

غزل نفس را تکه تکه بیرون میدهد...

صدای آوا را میشنوم که میگوید: لیلی و مجنون مامان میگه بیاین میخوایم سفره بندازیم...

هوفی میکشم و بلند، طوریکه آوا بشنود میگویم: بر خر مگس معرکه لعنت...

نگاهم را توی راهروی خلوت می گردانم... وقت نهار است و همکارها یا توی اشپزخانه هستند و یا به سالن غذا خوری طبقه ی دوم رفته اند...

صدای تق تق پاشنه های کفشش توی فضا منعکس می شود... با دو قدم بلند فاصله مان را برمیدارم و بازویش را میگیرم... تا به خودش بجنبد داخل اتاق میروم و در را پشت سرم می بندم...

\_ !... امیر؟! امیر حسام چیکار میکنی!؟

با شدت بازویش را رها میکنم...

عقب عقب می‌رود و نرسیده به میز شیشه ای وسط راحتی ها تعادلش را حفظ  
می‌کند: امیر حسام چته؟!

جلو می‌روم و از میان دندان های به هم چفت شده ام می‌گرم: من چمه؟! من؟؟! تو  
چته؟! دای چیکار میکنی صدف، ها؟! چه غلطی داری میکنی؟! تو زندگی من موش  
میدوونی؟! به چه قیمتی؟! به قیمت بدبخت شدن خودت؟! تو کی هستی؟ چی  
هستی؟!

با هر قدم، صدف هم قدمی به عقب برمیدارد و در نهایت وقتی پشت ساق پایش  
به پایه ی مبل برخورد میکند متوقف میشود: امیر... من بهت توضیح میدم... بین  
موضوع اصلا اون چیری نیست که تو فکر میکنی...

چانه اش را میان مشتم میگیرم... اخی میگوید و پلک میندود: امیر...

\_ زهر مار... تو چه مرگته صدف؟! چی میخوای از زندگی... از زندگیم... اونقدر از  
دستت عصبانیم که میتونم همینجا بکشم... چی تحویل اون شوهر عوضیت  
دادی؟! کی داره پیش کی موس موس میکنه؟! من یا تو؟! هان؟؟؟؟!!!

به ساعدم چنگ میزند: تو رو خدا ولم کن... برات توضیح میدم... جون غزل...

ناگهانی و با یک حرکت چانه اش را رها میکنم... از پشت روی میل می افتد و فکش  
را میان دو دستش میگیرد...

\_ من هیچی نگفتم... هیچی به فرید نگفتم... وقتی تو رو دید دیوونه شد... نمی  
دونست من و تو یه جا کار میکنیم...

\_ برای چی بهش نگفتی؟! مگه شوهرت نیست؟! مگه نباید همه چی رو راجع به تو و  
کارات بدونه؟!

سر بلند میکند و با فکی سفت شده میگوید: نه... نباید بدون... فرید همینطوریش دیوونه س... برای چی باید بهش میگفتم؟!

\_ هه... منو سیاه نکن خانوم صولتی... من صد تا مثل تو رو رنگ میکنم...

با جیغ میگوید: دروغ نمیگم... تو رو هم سیاه نمیکنم... به خدا فرید دیوونه س... یعنی خوبه... باهام خوبه... ولی بعضی وقتا یهویی یاد تو میکنه و مثل سگ پاچه میگیره... بهم میگه تو هنوز به امیر حسام فکر میکنی... فقط کافی بود بفهمه ما یه جا کار میکنیم که در جا خفه م کنه...

دستم را با تمسخر به طرفش تکان میدهم: آره... کاملا مشخصه... الان مثلا تو خفه شدی؟!

بغض آلود میگوید: تو چی میدونی از زندگی من؟! از ناراحتی های من... فکر کردی همه مثل تو و غزل جونت خوشبختن؟!

خوشبخت را با چنان حسرتی ادا میکند که جا میخورم...

گوشه ی روسری اش را از قسمت گوشش عقب میدهد و میگوید: بیا... بیا ببین باهام چیکار کرده... تا رسیدیم خونه همچین خوابوند زیر گوشم که گوشواره م توی گوشم شکست... من چطوری میتونم یه همچین آدم روانی ای رو که وقتی حتی اسم تو میاد اینطوری میزنه به سیم آخر بر علیه تو پُر کرده باشم؟! یا مثلا بهش گفته باشم که تو دنبال منو داری... اصلا میشه همچین چیزی؟!

صاف همچنان حرف میزند و نگاه مات من گوشش را نشانه گرفته که کبودی و زخم واضحی دارد...

نفسم را طوفانی بیرون میدهم: روت دست بلند میکنه?!

روسی اش را مرتب میکند و به آرامی میگوید: این دفعه ی اولش بود... تا حالا روم دست بلند نکرده بود... ولی رفتارش همچین خوب و عشقولانه هم نبود...

کف دستم را به پیشانی ام می چسبانم و ناباورانه میگویم: هه... هه... تو که از اون دیوونه تری... واقعا مرض داشتی به یه همچین ادمی جواب مثبت دادی؟!

انگشت هایش را تا جایی که میشود میچلانند: اول اینطوری نبود... بهم محبت میکرد بدون اینکه هیچ انتظاری ازم داشته باشه... یه مدته یه جورى شده... به زور وادارم میکنه بهش ابراز علاقه کنم... من دیگه نمیدونم باید چیکار کنم... دارم دیوونه میشم...

\_ من بهت گفته بودم... همون روزی که اومدی و بهم گفتی دو هفته ی دیگه مراسم عقده... گفتم نکن... گفتی نه... من احتیاج دارم یکی دوسم داشته باشه... فرید دوسم داره... خودتون دو تا رو بدبخت کردی به درک... ولی دیگه به زندگی من چیکار دارین آخه؟! به خدا من خودم هزار تا بدبختی دارم...

جلو می آید و سینه به سینه ام می ایستد: امیر... من قول میدم دیگه فرید برات هیچ دردسری درست نکنه... تو فقط اگه دوباره بهت زنگ زد جوابشو نده خب؟! تو جوابشو میدی درى وری میگین به هم... بعد میاد سر من خالی میکنه... باشه؟!

نگاه از چشم های پر آبش میگیرم و می چرخم...

مجددا رو به رویم می ایستد و ملتسانه میگوید: خب؟! قبوله؟! به خدا فرید همینطوری دیوونه س... هی فک میکنه من دارم بهش خیانت میکنم...

با ابروهایی بالا رفته میگویم: حق داره...

مبهوت زمزمه میکند: امیر حسام...؟!!

قدمی به عقب برمیدارم: چیه؟! بهت برخورد؟! با اینکه ازش خوشم نیامد ولی توی این مورد کاملا بهش حق میدم... مگه با اون نرفتی مهمونی وقتی هنوز با من بودی؟! حق داره ه فکر کنه الان با اینکه با اون، ولی با یکی دیگه رو هم ریختی... فک کردی برای چی بود که بهت گفتم این ادم به درد تو نمیخوره؟! عاشق چشم و ابروت نبودم که دلم نخواد ازدواج کنی... برای همین بود...

ناباور میگوید: امیر ما اون موقع فقط دوست بودیم... اما فرید الان شوهر منه... با هم عقد کردیم... چطوری میتونی یه همچین حرفی بزنی؟!

\_ میتونم چون اگه منم جای اون بودم یه همچین ذهنیتی برام ایجاد می شد...

بی حوصله دستم را جلوی صورت ماتش تکان میدهم: ببین صدف... دفعه ی اول و آخری بود که به خاطر ندونم کاریهات منو با اون دیوونه رو به رو کردی... دفعه ی دیگه مطمئن باش اینطوری برخورد نمیکنم...

با دست کنارش میزنم و به طرف در میروم..

آهسته صدا میزند: امیر...

در اتاق را باز میکنم و بی توجه به صدا زدن هایش بیرون میروم...

دستم را به پیشانی ام می کشم و گلو و گریبانم را لمس میکنم... اوووف... پس بدبخت تر از من هم پیدا میشود...

راهرو را برای رسیدن به اتاقم طی میکنم...

غزل را میبینم که نزدیک می آید و نگران می پرسد: کجا بودی؟!

\_ اینجا چیکار میکنی؟!

لیوان نوشابه ی توی دستش را بالا میگیرد: دیدم نیومدی برای نهار... گفتم برات  
بیارم... فریبا الویه درست کرده بود... گفتم دوست داری برای تو هم آوردم...

و نگاهش را به انتهای راهرو میدوزد: پیش صدف بودی؟!

مچش را میگیرم: بیا...

هول میگوید: امیر... نکن... ا... الان نوشابه میریزه روی مانتوم...

وادارش میکنم همراهم بیاید... به اتاقم میروم و در را پشت سرم می بندم...

\_ چی شده باز؟!

لیوان نوشابه و ظرفی را که حاوی ساندویچ الویه است از دستش میگیرم و روی میز  
میگذارم...

کلافه می پرسد: خب جون بکن بگو چی شده...

نگاهش میکنم... از کلافگی و البته فضولی بال بال میزند...

تمام حرف هایی که چند دقیقه پیش بین من و صدف رد و بدل شده را بدون جا  
انداختن حتی یک واو برایش بازگو میکنم...

دستش را روی دهانش میگذارد و میگوید: خدایا توبه...

از کمر به میز تکیه میدهم...



غزل میگوید: حالا که خودش آدم شده و کاری به کارمون نداره اون شوهرش شروع کرده...

سری به تاسف تکان میدهم...

غزل جلو می آید و دکمه ی بالای یقه ام را می بندد: میگم... به نظرم صدف داره تاوان کاری رو که با تو کرد پس میده...

پوزخند میزنم و دستش را میگیرم: هه.. نه که من قدیس و معصومم... برای همین برای صدف عذاب الهی نازل شده...

سری به طرفین تکان میدهد و انگشت هایش را لای انگشت هایم می فرستد: نه امیر... به خدا دل شکستن خیلی بده... من هنوز یادم نرفته تو چه حالی داشتی... یادته وقتی وسایلتو سوزوندی گریه کردی؟!

\_ میشه راجع بهش حرف نزنم؟!

با ناخن پشت دستم خط می اندازد و حلقه ام را بازی میدهد: باشه عزیزم... هر چی تو بخوای...

فصل چهاردهم:

هن و هن کنان چمدان ها رو جلوی در ورودی میگذارم... غزل به سرعت در را باز میکند و کنار می ایستد... مجددا دو چمدان یکی بزرگ و دیگری کوچک مشکی و قرمز را برمیدارم و داخل میبرم... گوشه ی چمدان به چهار چوب در میخورد و صدای بلندی توی راهروی خلوت می پیچد...

غزل لب میگزد و پچ پچ میکند: امیر یواش تر همسایه ها خوابن... بذارشون همینجا  
توی راهرو میخوام تمیزشون کنم...

چمدان ها را همانجا رها میکنم و داخل میروم... صدای خش خش برخورد روفرشی  
های عروسکی غزل به پارکت از پشت سرم می آید...

خودم را روی کاناپه ی محبوبم پرت میکنم و نفس راحتی میکشم: آخیش... هیچ  
جا خونه ی خود ادم نمیشه...

غزل تلفن به دست از جلویم عبور میکند: به کی زنگ میزنی کله ی سحر؟!

لب زیرینش را میان دو انگشتش بازی میدهد: به عمه...

سریع سرم را می چرخانم و به ساعت نگاه میکنم: بابا ساعت پنج صبحه...

حین شماره گیری بی حواس میگوید: عمه خودش گفت هر وقت رسیدین حتما خبر  
بدین من بیدارم... الو سلام عمه...

شانه بالا می اندازم و کف دست هایم را به دو طرف گردن دردناکم می چسبانم...  
صدای غزل را میشنوم که به مامان خبر میدهد همین الان الان رسیدیم...

خودم را به جلو سر میدهم و روی قالیچه ی پوستی فرود می آیم... غزل خداحافظی  
میکند... بند شلوار ورزشی ام شل میکنم و کوسنی از کاناپه برمیدارم و زیر سرم  
میگذارم...

غزل با لباس راحتی از اتاق بیرون می آید و بلافاصله بالای سرم حاضر میشود: ا  
امیر؟! گرفتی خوابیدی؟!

صورتتم را به بالش فشار میدهم: هوم...

\_ امیر نخواب... من حوصله م سر میره... امیر حسام...

و کف پایش را روی کمرم میگذارد و تکان میدهد: امیر پاشو...

\_ بابا تو تموم طول راهو خواب بودی... من بدبخت یک شبانه روز رانندگی کردم...  
حوصله ت سر میره برو چمدون ها رو باز کن... لباس کثیفا رو بنداز توی ماشین...  
چه میدونم سوغاتی ها در بیار...

\_ هی... عجب ادمی هستی ها... من که همه ش چشمم به جاده بود یا داشتم  
به تو سرویس میدادم... اونوقت کی خوابیدم؟! در ضمن حوصله ی این کار ها رو  
ندارم... بیا حرف بزیم...

با ناله میگویم: بابا ساکت شو بذار نیم ساعت چشم رو هم بذارم...

ایشی میگوید و صدای دور شدن قدم هایش می آید... ثانیه ای بعد خنکی ملافه را  
روی تنم حس میکنم و غزل بالشی روی زمین می اندازد: بیا اینو بذار زیر سرت گردن  
درد میگیری...

بالش را زیر سرم هل میدهم و ساق پای غزل را میگیرم: بیا تو هم بخواب...

\_ من خوابم نمیاد...

دستم را بالا تر میبرم و به زانویش میرسانم: خب بیا اینجا پیش من تا من خوابم  
ببره...

غزل پوفی میکند و من با مظلومیت میگویم: بیا دیگه جوجه...

ثانیه ای نگاهم میکند و سپس کنارم جای میگیرد... سرم را روی بالش جابجا میکنم  
و غزل سرش را کنار سرم میگذارد...

\_ آفرین عشق من...

چشم ها و لب هایش با هم می خندند...

دستم را روی پهلویش میگذارم و غزل موهایم را نوازش میکند: مرسی... خیلی بهم  
خوش گذشت...

با لبخند پلک میزنم و غزل ادامه میدهد: برعکس پارسال که عید گندی داشتیم  
امسال خیلی خوب بود...

اخم میکنم و میگویم: اصلا نمیخوام عید پارسال یادم بیاد... اول مریضی مادر جون...  
بعدشم که اون جریان چیز... کلا زندگیمو از این رو به اون رو کرد...

\_ برعکس هر سال که خستگی سفر تا چند روز توی تنم بود، امسال اصلا احساس  
خستگی نمیکنم...

\_ امسال با من بودی دیگه...

\_ هر سال با تو بودم...

میخندم و پلک میندم: امسال فرق داشت...

صدای خنده ی اهسته ی غزل را هم میشنوم...

یک سفر دو هفته ای که یک روز بعد از سال تحویل با همراهی مامان اینا آغاز شد  
واقعا حالم را جا آورده... ابتدا چند روزی را همراه آنها شمال ماندیم و بعد از سه روز،

عسل راهی اصفهان و ما راهی مشهد شدیم و بقیه کل تعطیلاتشان را کنار دریا گذراندند...

...

با صدای بلند موسیقی هشیار میشوم...

غلطی میزنم و می غرم: غزل بلند شو اون گوشی وامونده رو جواب بده... غزل...

خواب آلود میگوید: گوشی خودته...

\_ من که گوشی ندارم بلند شو...

از پشت دست هایش را دور پهلوهایم می گذارد: بذار خودش قطع میشه...

اوفی میگویم و حلقه ی دست هایش را باز میکنم و نیم خیز میشوم... برای پیدا کردن موبایلش چشم می چرخانم... آخر این زنگ است که برای موبایلش انتخاب کرده...!؟

دستم را تا جایی که اماکن دارد میکشم تا موبایل را از روی کاناپه ی پشت سر غزل بردارم...

بلند میگوید: آی لهم کردی...

انگشت هایم به موبایل میرسد و نیم تنه ام را از روی غزل برمیدارم و نگاهی به شماره ی روی صفحه می اندازم...

\_ با با اینم ما رو...

\_ هیش... حرف بد نزن...

خنده ام میگردد: تو خوابی یا بیدار؟! تازه من هنوز که چیری نگفتم... از کجا فهمیدی  
میخوام حرف بد بزنم!؟

دستش را بی معنی توی هوا تکان میدهد...

کنارش ولو میشوم و به اسکرین گوشی زل میزنم: به نظرت بهش زنگ بزنم یا بذارم  
خودش دوباره زنگ بزنه...؟

\_ کی بود!؟

\_ تولایی...

گونه اش را به شانه ام می چسباند: آره بهش زنگ بزن بگو قرار شده یه هفته دیگه  
هم بمونیم...

\_ بدبخت سخته میکنه...

موبایل توی دستم می لرزد و با تک سرفه ای صدایم را صاف میکنم: الو بله!؟

\_ برگشتی امیر حسام!؟

\_ سلام جناب مهندس...

سلام را کشیده ادا میکنم و تولایی میگوید: سلام خوبی!؟

و باز تکرار میکند: برگشتی!؟

بی حوصله جواب میدهم: بله برگشتم...

\_ خب چرا نیومدی شرکت؟!\_

چشمهایم را گرد میکنم و نسبتا بلند میگویم: من ساعت پنج صبح رسیدم... بعد ساعت هشت میومدم شرکت!\_

با ملایمت میگوید: خب گفته بودی دیشب میرسی...

غزل با اخم به شانه ام میزند: ساکت شو میخوام بخوابم...

آهسته تر توی گوشی میگویم: شما چه گیری به من دادی...

\_ بابا خب منم مشکل دارم... منم دلم میخواست زن و بچه م رو بردارم ببرم مسافرت... شدم پاسوز شما ها... تو که از یه هفته مونده به عید مرخصی گرفتی تا الان که پونزدهم فروردینه... تا هفتم هشتم که گوشیت رو کلا خاموش کرده بودی... بعد از اون همه مدت تازه به فکرم رسید با خانمت تماس بگیرم که گفتی گوشیت افتاده توی آب... اون صولتی هم که دو هفته مونده به عید رفت و تا الانم هر چی باهاش تماس میگیریم میگه من مشکل دارم دیگه نمیام...

شاخک هایم تکان میخورد... دست غزل را از روی سینه ام کنار میزنم و نیم خیز میشوم: یعنی چی دیگه نمیاد!\_

\_ نه که دیگه نیاد... میگه مشکل برام پیش اومده احتمالا تا اخر فروردین نمیام...

آهانی میگویم...

\_ انشا... از فردا که دیگه میای سر کار...!\_

مردمک هایم را توی کاسه ی چشم می چرخانم: بله میام...

\_ میدونم میخوای سر به تنم نباشه... ولی تو هم منو درک کن... همه ی کارها مونده... باید یه سر و سامونی بدیم بهشون...

اهسته زمزمه میکنم: اختیار دارید... بله حق با شماست...

کمی دیگتر تعارف میکند و از صدف و غیبت ناگهانی اش گله میکند و تماس را به پایان میرساند...

پوفی میکنم و نگاهی به ساعت می اندازم... یازده و بیست دقیقه... چیزی نزدیک به شش ساعت خوابیده ایم...

خم میشوم موهای غزل را از صورتش کنار میزنم و توی گوشش زمزمه میکنم: جوجه بیدار شو من گرسنمه...

از روزی که بعد از تعطیلات پا به شرکت گذاشتم تا دو هفته ی بعدش، تولایی انقدر کار سرم ریخت فرصت نفس کشیدن نداشتم...

کارهای صدف را به اصطلاح خودش بین ما چهار سهامدار دیگتر تقسیم کرده بود و من چرا فکر میکردم که وظیفه ام از همه سنگین تر است!؟

گاهی کارها آنقدر زیاد بود که تا ساعت ده و شب و حتی بیشتر توی اتاقم می ماندم تا تمامشان کنم... غزل پا به پایم می ماند و دم نمیزد و اصرارهای مبنی بر اینکه خسته است و به خانه برود را به هیچ وجه قبول نمی کرد...

همه به خصوص مامان و مادرجون از دستمان شاکی بودند که سایه تان سنگین شده و سری نمیزند و خبری نمی گیرید و ...



و من واقعا حرفی برای گفتن نداشتم...

یک بار که مامان گله میکرد غزل به شوخی گفت عمه کجای کاری؟! امیر حسام این روزها انقدر خسته است که شب هاموقع شام هنوز لقمه توی دهانش است خوابش میبرد... و مامان از ان روز دیگر گله نکرد... و انگار به بقیه هم اطلاع داده بود که آنها هم دست از طعنه زدن برداشتند...

هفته روز بعد، وقتی پارت دوم پروژه ی برجی که نفس همه را گرفته بود به خوبی و خوشی تمام شد، بلافاصله بعد از اتمام جلسه به خانه رفتم و به مدت هجده ساعت فقط خوابیدم...

روز بعد هم به شرکت رفتم و جالب بود که بعدا خبر دار شدم نصفی از کارمندان هم ان روز زانیا آمده بودند...

...

کف دستم را به میز می فشارم و با صندلی از میز فاصله میگیرم...

ماگ نسکافه را به لبم نزدیک میکنم و از پس پرده ی کرکره ای طوسی به شهر زیر پایم خیره میشوم...

صدای ویریه ی موبایل می آید و روی صندل می چرخم...

به شماره ی غزل روی اسکرین نوکیای کشویی درب و داغانم لبخند میزنم: جونم...

بی مقدمه میگوید: عشقم من دارم میرم... کارت تموم شد بهم زنگ بزن بگم کجام که بیای خب؟!

\_ کجا میری باز؟!

\_ میرم بازار دیگه... صبح بهت گفتم... میخوام برات کادوی تولد بخرم... عسل هم میاد...

\_ خب بیا ببینمت حداقل بعد برو... از صبح ندیدمت...

\_ همیشه عسل پایین منتظرمه...

\_ حالا دو دقیقه بیشتر بمونه... بیا من منظرتم...

قبل از اینکه جوابی بدهد تماس را قطع میکنم...

دقیقه ای بعد در با تق خفیفی باز میشود... از پشت میزم بیرون می آیم و غزل در را پشت سرش می بندد: به خدا عسل منو میکشه... میدونی که از معطل شدن بدش میاد...

و روی پنجه بلند میشود و لب هایم را کوتاه میبوسد: برم!؟

کمرش را میگیرم: بابا یه لحظه بمون سر جات...

\_ شب... شب رفع دلتنگی کن... الان برم... خب!؟

کمرش را رها میکنم و فاصله میگیرم: برو بابا... برو...

بند کیفش را روی شانه فیکس میکند: عسل منو بذاره و بره بدبخت میشم... من رفتم... بای بای...

با دلخوری دستی برایش تکان میدهم...

نرسیده به در برمیگردد و میگوید: آهان راستی میخوام کادوی تولد برات گوشی بخرم... هر رنگ و مدل و سایز و کیفیت دوربین و کارایی و حافظه و نمودنم... هر چی دوست داری بهم پیام بده چون خوشم نیامد هدیه ای که برات میخرم رو ببری عوض کنی... خب؟!

دست هایم را توی جیب جینم فرو میبرم: یک ساعت دیگه ساعت کاری تموم میشه خودم میام دیگه...

\_ آهان... راست میگی... باشه عزیزم...

\_ امروز چندمه مگه تو انقدر هولی؟!

چشم هایش را گرد میکند: هشت... پس فردا تولدته من هنوز هیچ کاری نکردم...

نچ نچی میکنم و میگویم: جدی جدی بیست و پنج سالم شد؟! پیر شدم رفت...

\_ اوف... بین منو اینجا نگه داشتی چرت و پرت میگی... من رفتم... کی غر غر های غسل رو تحمل کنه الان؟! خدافظ...

لبخندی میزنم و بوسه ای را که غزل برایم می فرستد روی هوا میگیرم: خدافظ...

پشت میزم برمیگردم نسکافه ی سرد شده را یک نفس سر می کشم...

محاسباتم را مجددا انجام میدهم و باز هم درست در نمی آید... واقعا نمیدانم کارمند های قسمت مهندسی دقیقا چکار میکنند که از هر پنج پلانی محاسبات سه تایش اینگونه است...

تلفن را جلو میکشم تا به خانم ادیب بگویم بخش مهندسی را برایم بگیرد...

جواب نمیدهد... مجدداً کلید صفر را می فشارم و ممتظر میمانم... نخیر... اصلاً خبری نیست... خدایا کی باشد خانم فلاح برگردد ما از شر این منشی گیج راحت شویم...

تلفن را روی دستگاه میکوبم و اتاق را ترک میکنم... دلم میخواهد تلفن را توی سرش بکوبم که با دیدنش که پیچ گوشتی دستش گرفته و با دقت مشغول باز کردن پیچ های تلفن است، مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشند و میروم...

با احتیاط جلو میروم و روی میز خم میشوم: چیکار میکنین؟!

سر بلند میکند و با دیدن صورتم توی فاصله ی کمی از صورتش هینی می کشد و به عقب متمایل میشود: وای مهندس... این چه طرز اومدنه؟!

سرم را عقب میکشم و میگویم: ببخشید... نمی خواستم بترسونمتون... چی شده؟!

با ناله میگوید: این تلفن وامونده از صبحه که زنگ نمیخوره... بعد همه میان سر من غر میزنن مگه کری صدای تلفنو نمی شنوی؟! میخوام پیچ هاشو باز کنم ببینم میتونم یه خاکی به سرش بریزم یا نه؟!

چشمهای گرد شده ام را که میبیند لب میگزد و با شرمندگی میگوید: حالا شما کاری داشتین؟!

لبخند میزنم: والا منم میخواستم بگم چرا تلفنو جواب نمیدین... دیگه الان فهمیدم تلفن مشکل داره...

دستی به مقنعه اش می کشد و آهانی میگوید و نگاهش را میگیرد...

از میز فاصله میگیرم و برای رسیدن به بخش مهندسی وارد راهروی شرقی میشوم...

صدای به هم خوردن در اتاق از پشت سرم می آید... بی هیچ هدف خاصی به عقب می چرخم و صدف را میبینم که پوشه ی ابی رنگی را به سینه اش چسبانده و به طرفم می آید...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و با تمسخر میگویم: به خانم صولتی... شما کجا اینجا کجا؟! راه گم کردین...

سلانه سلانه و آهسته جلو می آید: سلام...

حرص زده میگویم: واقعا خوب همه ی کارهاتو انداختی گردن ما و رفتی...

توی کسری از ثانیه چشم هایش پر اشک میشود: به خدا درگیر بودم امیر... امروزم فقط اومدم به سری کارها رو ببرم خونه که اگه بتونم توی خونه انجام بدم... به زور سر پام...

نیشخندی میزنم و صدف خیره به چشمهایم میگوید: دارم از فرید جدا میشم...

چشمهایم گشاد میشوند و صدف قطره اشکی که از چشم چپش پایین می افتد را با نوک انگشت میگیرد... چشمم به ساعد کبودش می افتد...

توی صورتش دقیق میشوم و زخم محسوس گوشه ی لبش را میبینم که ماهرانه با کرم پودر پوشانده شده... دسته ای از موهایش هم روی چشم راستش ریخته و کاملا چشم و قسمتی از پیشانی اش را پوشانده...

اصلا سخت نیست که بفهمی همه ی این ها کار فرید است...

آهسته میگویم: هنوز روت دست بلند میکنه!؟

چانه اش می لرزد و صدایش به زحمت به گوشم میرسد: دیگه داره تموم میشه...

بغض توی صدایش بیداد میکند وقتی میگوید: تو راست میگفتی... من و فرید اصلا مناسب هم نبودیم...

پوزخند میزنم... صدف سرش را بالا میگیرد... کبودی زیر چشم هایش را از نظر میگذرانم... مردمک هایش توی حدقه دو دو میزند...

\_ دعا کن راضی بشه طلاقم بده... اذیتم میکنه... منو نمیخواه ولی طلاقم هم نمیده...

دستش را به پیشانی اش میگیرد و ادامه میدهد: خودم خودمو بدبخت کردم...

هه با تمسخری میگویم: واقعا خوبه اینو میدونی حداقل... که هر بلایی سرت بیاد مسببش خودتی...

لب میزند: آره... میدونم... میدونم...

سری به تاسف تکان میدهم و روی پاشنه می چرخم... واقعا نمیدانم باید دلم برای صدف بسوزد یا نه!؟

دو قدم که برمیدارم، صدای مهیبی مثل واژگون شدن از پشت سرم می آید... به سرعت به عقب می چرخم و صدف را میبینم که کنار دیوار روی زمین افتاده...

بهت زده زمزمه میکنم: صدف...

و با یک قدم بلند، خودم را بالای سرش میرسانم...

...

مفصل انگشت اشاره ام را با صدا می شکنم و به پزشکی که دور میشود نگاه میکنم...

خانم ادیب با دلسوزی میگوید: بیچاره... دیدین همه ی دست و گردن و چشمش  
هم کبود بود...

پوفی میکنم... حرف های پزشک صدف توی گوشم میپیچد: فشار عصبی... ضعف...  
غش...

به ساعت نگاه میکنم... هفت و ده دقیقه ی عصر است... حتما تا به حال غزل بیشتر  
از صد بار با موبایلم تماس گرفته...

دستی به گردنم میکشم و خسته و کسل میگویم: خانوم ادیب موبایل همراهتون  
هست؟!

دستی به مانتویش میکشد: نه والا... من زودی دنبال شما اومدم... هیچی با خودم  
نیاوردم... ولی موبایل خانوم صولتی هست... توی جیب مانتوش بود پرستاره داد  
دست من...

نفسم را کلافه بیرون می فرستم: شما میمونی تا به هوش بیاد؟! من باید برم جایی  
کار دارم...

\_ عیب نداره... شما برید... منم دیگه باید برم حتما مامانم نگرانم شده... به  
همسرشون خب دادم الانا دیگه میرسن...

چشمهایم را گرد میکنم: یعنی چی به همسرش خبر دادی؟!

متعجب میگوید: وا... یعنی چی نداره...

بلند میگویم: شما که گفתי گوشی نداری با خودت...

\_ خب گفتم که موبایل خانوم صولتی توی جیب مانتوش بود... خانم پرستاره دادش به من... منم زنگ زدم به همسرشون اطلاع دادم که خانمش از حال رفته ما هم آوردیمش درمانگاه...

موهایم را سر پنجه هایم میکشم: اونوقت الان باید به من بگی؟! شما بمون شوهرش که اومد برو... منم الان میرم...

صدایش را نازک میکند: اوا... مهندس...؟!

دستی برایش تکان میدهم: خدافظ...

ایشی که با غیظ ادا میکند را میشنوم...

به طرف ورودی میروم و همزمان میبینم که فرید حیدری هراسان وارد میشود...

پوفی میکنم و در دل می غرم: بخشکه این شانس... آه...

خیلی زود متوجهم میشود و خون به صورتش میدود: مرتیکه تو اینجا چیکار میکنی؟؟!!

یقہ ام را توی مشت میگیرد... با کف دست محکم به ساعدش میکوبم: دستتو بنداز...

هوار میکشد: پس تو زیر پاش نشستی... تو توی گوشش خوندی که از من طلاق بگیره... آره؟!



دندان هایم را به هم فشار میدهم تا توی یک مکان عمومی حرف بی ربطی از دهانم بیرون نپرد...

پرستارِ مردی جلو می آید و میگوید: آقا چه خبرته... یواش تر...

فرید محکم تکانم میدهد: برای چی هنوز دور و ورش می پلکی؟! میخوای جدا شه که بیاد سراغ تو؟! تو مگه خودت زن نداری؟! ناموس نداری?!

با حرص میگویم: حرف دهندو بفهم... کسی زیر پای کسی ننشسته... تو خودت عرضه نداری زنتو نگه داری به بقیه تهمت نزن...

صورتش رو به کبودی میرود... سرش را عقب میبرد و هوار میکشد: کثافت عوضی...

ضربه ی پیشانی اش که به بینی ام می نشیند، حس میکنم دنیا پیش چشمم سیاه میشود.

غزل دست راستم را میان انگشت هایش می فشارد: امیر حسام؟!!

تو دماغی میگویم: جونم؟! من خوبم به خدا...

صدای حق هقش توی گوشم می پیچد: اخه من به تو چی بگم؟! برای چی همه ش دنبال دردرس میگردی؟ این کاری که تو کردی رو ادم عاقل میکنه؟ صدف به تو نگفته بود این پسره روانی همینطوریش به خون تو تشنه هست؟!!

بی حوصله میگویم: غزل از یک ساعت پیش تا الان هزار بار این حرف ها رو تکرار کردی و هر بار هم من بهت گفتم اون لحظه نگاه نکردم ادمی که از حال رفته صدفه یا حتی همکارمه... به عنوان یه انسان بهش نگاه کردم و رسوندمش درمانگاه...

پر حرص زمزمه میکند: آرره جون خودت...

پلک میبندم... و به صداقت حرفی که گفتم فکر میکنم... واقعا حقیقت همین بود؟!  
دلم برای صدف سوخته بود یا...!؟

نفسم را طوفانی بیرون میدهم... گزینه ی دیگری وجود نداشت... تنها دلم برای  
صدف سوخته بود...

غزل نگران میپرسد: چیه؟! درد داری؟!؟

نگاهم را به سرم نیمه پر بالای سرم میدوزم و لب میزنم: نه...

دستم را بالا می آورد و کف دستم را به گونه اش می چسباند: خوب شد اینطوری؟!  
الان روز تولدتو باید توی بیمارستان باشی... ای خدا کی میشه ما از دست این صدف  
و هر کی باهاش ارتباط داره راحت بشیم؟!؟

زبانم را به سقف دهانم می کشم... بس که از راه دهان نفس کشیده ام گلویم خشک  
شده...

پرده ی سفید رنگ جلوی تخت کنار میروود و پزشک جوانی داخل می آید...

غزل از جا می پرد و ملتمسانه میگوید: آقای دکتر...

پزشک جوان لبخند میزند و به شوخی میگوید: اومدی یکی دیگه رو برسونی درمانگاه  
خودت افتادی روی تخت؟

لبخند محوی میزنم... دست دراز میکند و تیغه ی بینی ام را با دو انگشت فشار  
مختصری میدهد...

لب هایم را به هم می فشارم تا ناله ام را توی گلو خفه کنم...

می خندد و دستش راعقب می کشد: اگه میخوای داد بزنی اشکال نداره...

غزل پشت دستم را نوازش میکند...

\_ سرمت تموم بشه مرخصی... معرفیت میکنم به یه متخصص... تا دو سه روز دیگه که ورم بینیت کامل بخوابه و بشه عمل جراحی انجام داد...

غزل هول میگوید: یا خدا...

صدای خنده ی مردانه اش فضا را پر میکند: چیه خانم... چرا ترسیدی؟! عمل قلب باز که نیست... مثل عمل زیباییه... شما خودت هم که تجربه ش رو داری...

اخم میکنم و دست غزل بلافاصله به طرف بینی سر بالایش میرود... مردک پرروی بی تربیت...

اخمم را می بیند و به روی خودش نمی آورد: توی این دو سه روز از کمپرس سرد و کیسه ی یخ استفاده کن... درد و خونریزی رو محدود میکنه...

با حفظ اخم میپرسم: به جز جراحی راه دیگه ای نیست؟!

ابرویی بالا می اندازد: کلا می ترسی یا تا حالا اتاق عمل نرفتی؟!

لبم بی اراده کج میشود و ادامه میدهد: اگه فقط در رفتگی بود میشد جا انداخت... ولی بینی شما علاوه بر در رفتگی شکستگی هم داره...

پوفی میکنم...

لبخندی میزند و آروزی سلامتی میکند و میرود...

غزل روی صندلی وا میرود: الان خوبه اینطوری؟! خوشحالی؟! از کار انسان دوستانه ای که انجام دادی راضی هستی؟!

انسان دوستانه را با حرص ادا میکند...

\_ غزل بسه تو رو خدا...

\_ نمیخوام... بس نمیکنم... تا فردا هم سر کوفتت بزنم کمه... اگه خدایی نکرده زیر عمل بمیری من چه خاکی تو سرم بریزم؟!

چشمهایم را گرد میکنم: دور از جونم البته...

حرص زده میتوپید: اول جمله م گفتم خدایی نکرده... نشنیدی؟! گوش هاتم معیوب شده نکنه؟!

کف دست آزادم را روی پیشانی ام میگذارم: خدایا...

غزل با خودش غر میزند: مرتیکه به من میگه شما که خودت تجربه داری... پرروی بی تربیت... تازه میخواد متخصص معرفی کنه... عمه ی خودم پس چیکاره س؟!

آب دهانم را از گلوی خشکم پایین می فرستم: به مامان اینا خبر دادی؟!

\_ نه هنوز...

\_ عسل چی؟! اون خبر دار شد؟!

آه می کشد: عسل یک ساعت بعد از اینکه رفتیم خرید، از مهد مانی بهش زنگ زده  
گفتن زمین خورده... اونم زودی رفت... وقتی به من خبر دادن عسل باهام نبود...

و با بغض اضافه میکند: برات گوشی خریدم...

کیفش را روی میز فلزی برمیدارد و زیپش را می کشد و ثانیه ای بعد پشیمان میشود  
و کیف را سر جایش برمیگرداند: نه... ولش کن بهت نشون نمیدم... هیجاناش  
میپره...

روی تخت دنبال دستش می گردم... دستش را زیر دستم سر میدهد و انگشت  
هایش را لای انگشت هایم می فرستد...

زمزمه میکنم: غزلم؟!!

پلک میندود و قطره اشکش پشت دستم می چکد: جونم?!!

مستاصل میگویم: گریه ت دیگه مال چیه?!!

با انگشت اشاره زیر پلکش میکشد: مال اینکه هر کاری بکنم بازم نمیتونم تو رو از  
صدف دور نگه دارم...

وا میروم...

غزل دستش را از زیر دستم بیرون می کشد و بی نگاه به صورتم میگوید: سرمت داره  
تموم میشه... میرم پرستارو صدا بزنم...

...

مامان که خبر دار میشود دیگر نمی توان جمعش کرد... بیشتر از صد بار تکرار میکند:  
 "بیست و چهار سال نداشتم یه خش روی پوستت بیفته... حالا بین دو روزه از ما  
 جدا شدی چه بلاهایی سر خودت میاری؟!"

بابا می پرسد: اصلا چرا دعوا کردی؟!

و غزل توی توضیح دادن پیشدستی میکند که یکی از همکار هایش را رسانده  
 درمانگاه و شوهر شکاکش فکر های ناجور کرده و با امیر دست به یقه شده...

روز بعد از حادثه!!! صدف با تماس های مکررش دیوانه ام میکند... در اخر غزل  
 موبایلم را جواب میدهد و بعد از گفتن " خواهش میکنم دست از سرمون بردار و  
 انقدر برامون دردسر درست نکن " تماس را قطع میکند...

و صدف دیگر تماس نمیگیرد... نمی فهمم با ان شوهر دیوانه اش سر جدایی به  
 توافق رسیده اند یا نه؟!

اصلا نمیدانم بعد از دعوا فرید کجا گم و گور شد؟!

پرستاری که همانجا حضور داشت، بهم گفته بود بعد از ضربه ای که به صورتت زد و  
 روی زمین افتادی، از بی حواسی پرسنل استفاده کرد و از درمانگاه بیرون زد...

غزل میگوید شکایت کنیم تا حالش جا بیاید... جواب میدهم دیگر حوصله ی دردسر  
 ندارم و غزل هم اصراری نمی کند...

از طرفی هم به شدت از مامان میخواهد جراحی رو خودش انجام دهد... مامان اما  
 در مقابل اصرار های غزل کوتاه نمی آید و میگوید مگر دلش می آید؟! و قرار میشود  
 با یکی از همکار هایش که توی کارش به شدت وارد است، صحبت کند و جراحی را او  
 به عهده بگیرد...

بعد از ظهر دو روز بعد، یعنی روز قبل از عمل توی بیمارستان بستری میشوم... غزل کمک کرده بود تا به توصیه ی پزشک حمام کنم و صورتم را اصلاح کنم...

مامان میگفت خودش توی اتاق عمل حضور دارد و اصلا نگرانی یا استرس نداشته باشم... و با آمدن اسم اتاق عمل، غزل سریع بغض می کرد...

صبح روز بعد بابا هم همراه مامان می آید...

لباس اتاق عمل می پوشم و حلقه ام را کف دست غزل میگذارم... لب میگزد و نگاهش را میگیرد...

تا آخرین لحظه که درهای اتاق عمل بسته میشوند دستم را توی دستش گرفته...

مامان بالای سرم حاضر میشود و آهسته می پرسد: نمی ترسی که؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم..پرستاری از پشت ماسکش را می بندد... صدایش بم تر به گوشم می رسد: خوبه... چشم روی هم بذاری تموم میشه... منم تا آخرش همینجا بالای سرتم...

پلک میزنم: خب...

پرستار ماسکی را روی صورتم میگذارد: آروووم نفس بکش...

مامان خم میشود و زیر گوشم زمزمه میکند: به این فکر کن که باید یادت بمونه بعد از اینکه به هوش اومدی اول از همه اسم غزلو صدا بزنی... بهم گفت اگه امیر به جز اسم من چیز دیگه ای بگه بلافاصله ازش جدا میشم...

لبخند میزنم و خیلی زود پرده ی سیاهی جلوی چشمانم را میپوشاند...

دست چپم میان دست لطیف و گرمی نوازش میشود... بوی شیرین عطرش توی  
مشامم پیچیده...

با زبان لب های خشکم را تر میکنم... دهانم تلخ است و گلویم از خشکی میسوزد...

لب هایم را به هم میزنم: غزل؟!

\_ منم عزیزم...

به زحمت پلک می گشایم... صدف روی صورتم خم میشود: امیر؟!

اخم میکنم... باز میگوید: امیر؟!

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و با مکث، مجددا پلک می گشایم... غزل با  
چشمهای اشکی نگاهم میکند: امیر حسام؟!

با تردید لب میزنم: غزل...؟!

تند تند پلک میزند: عزیز دلم... خوبی؟!

محکم پلک میزنم و باز غزل را پیش رویم مبینم... نفس راحتی می کشم...

غزل دستم را می فشارد: خوبی امیر حسام... یه چیزی بگو...

خشدار و به زحمت میگویم: تشنه...

کف دستش را روی گونه ام میگذارد: یکی دو ساعت صبر کن بعد میتونی آب و  
آبمیوه بخوری... خب؟! میتونی تحمل کنی؟!



ناچارا سر تکان میدهم... نمی توانم از راه بینی نفس بکشم و به شدت کلافه ام...

غزل را میبینم که به طرف یخچال کوچک گوشه ی اتاق میروود و بطری آبی بیرون می آورد...

دستم را بالا می اورم و گچ روی صورتم را لمس میکنم...

غزل دستمالی را کنار صورتم نگه میدارد: فعلا بذاریه خرده لب هاتو خیس کنم... باشه؟!

سر تکان میدهم و غزل دستمال نمناک را با احتیاط روی لب هایم می کشد...

اهسته میگوید: از اتاق عمل که اومدی تب داشتی... همه ش هذیون می گفتی... البته مشخص نبود چی میگی... زیر لب حرف میزدی... یکی دو باری بیدار شدی دو باره خوابت برد... من خیلی ترسیدم... ولی دایی گفت از عوارض داروهای بیهوشیه... طبیعیه...

\_ ساعت چنده؟!

دست دراز میکند و موبایلش را از روی میز کنار تخت برمیدارد: ده دقیقه به ده...

\_ شب؟!

\_ اوهوم...

\_ اصلا نرفتی خونه؟!

سر تکان میدهد که نه...

\_ خواب بودی بابا و آقا جون اینا اومدن... بعد به زور عمه رو با خودشون بردن که استراحت کنه... اما دایی هست... چند دقیقه پیش رفت گفت یه سر به بخش و بیمار هایی که عملشون کرده میزنه و برمیگرده...

به رویش لبخند میزنم: خسته نشدی یه سره؟! چطوری اجازه دادن بمونی؟!

\_ من پارتیم کلفته... چی فک کردی؟! خسته هم نشدم اصلا...

دستم را برای لمس صورت خسته اش بالا می اورم... خودش دستم را می گیرد و به گونه اش می چسباند: یه بار دیگه همچین اتفاقی بیفته به خدا که سخته میکنم...

تند میگویم: خدا نکنه...

لبخند تلخی میزند... روی صورتم خم میشود و لب هایش را به پیشانی ام می چسباند: تولدت مبارک عزیزم...

بازویش را نوازش میکنم... غزل با مکت فاصله میگیرد و انگشت اشاره اش را زیر پلکش می کشد...

با کلافگی میگویم: نمی تونم نفس بکشم...

از جا میپرد و میگوید: بذار تختو بیارم بالا... دایی گفت اینطوری راحت تر میتونی نفس بکشی...

بالاتنه ام که بالاتر قرار میگیرد تنفسم راحت تر می شود...

دقیقه ای بعد بابا می آید... حالم را میپرسد و با بی حوصلگی میگویم خوب نیستم...

دو انگشت اشاره و وسطش را روی مچ دستم میگذارد و به ساعت مچی اش خیره  
میشود: من منتظرم...

نگاهش میکنم: منتظر چی؟!

\_ منتظر غر غرات دیگه... نمی خوای بگی چرا این لباسا روتنم دادین؟! یا مثلا  
حالم داره از بوی بیمارستان و فضاش به هم میخوره؟! هوم؟!

با غیظ میگویم: نخیر...

می خندد و دستم را رها میکند: آهان... بگو مامانم نیس نازمو بکشه...

غزل حق به جانب میگوید: من که هستم...

\_ تو فعلا برو یه کم بخواب که چشمهات باز همیشه... از هشت صبحه که سر پایی...  
برو...

و دستش را پشت کمر غزل میگذارد و به طرف تخت خالی آن طرف اتاق هلش  
میده...

\_ خب دایی من خوابم نمیاد... ای بابا...

\_ برو بچه با من بحث نکن...!...

غزل با نق نق از زیر دست بابا در میرود: من نمیخوام بخوابم... ول کن دیگه  
دایی...

\_ همینجوری پیش بری بعد از امیر باید تو رو روی این تخت بخوابونیم...

\_ نخیرم حواسم به خودم هست...

بی حوصله و با کلافگی میگویم: اوف... بسه دیگه...

بابا دستش را توی جیب روپوش سفیدش فرو میبرد: تو یه چیزی بهش بگو...

\_ من نمیتونم زیاد حرف بزنم گلوم میسوزه...

\_ خب اب بخور...

\_ غزل گفته فعلا نمیتونم...

بابا با تعجب یک تای ابرویش را بالا می اندازد: غزل از کی دکتر شده؟!

غزل مشتش را جلوی دهانش میگیرد: دایی خودت گفتی تا چند ساعت بعد از به هوش اومدنش نباید چیزی بخوره...

\_ بچه من گفتم چند ساعت بعد از عمل... چرا حرف میذاری تو دهن من؟!

\_ به خدا گفتی بعد از بهوش اومدن...

بابا با دست غزل را از سر راهش کنار میزند و به طرف یخچال میرود: قسم الکی نخور... برو کنار... تو حواست نیست کی چی بهت میگه داری سی سال سابقه ی کاری منم زیر سوال میبری...

غزل پای راستش را به زمین میکوبد: دایی...

بابا با خنده و بطری به دست می چرخد: خيله خب... من یه بار حواسم نبود یه چیزی گفتم... باید ابروی منو همه جا ببری؟! واقعا که..

غزل بالش را پشت کمرم صاف میکند...

دستش را می کشم و می گویم: بیا بشین دیگه خودت هم...

یک دور دور خودش می چرخد و دستش را به کمرش میزند: یه لحظه صبر کن الان میام...

و پیشدستی های حاوی پوست میوه و تخمه را روی هم میگذارد و به اشپزخانه می برد...

نیم ساعتی میشود که مامان اینا رفته اند... به ساعت نگاه میکنم... چیزی به شش بعد از ظهر نمانده...

غزل با کاسه ی بلوری کوچکی توی دستش، کنارم می نشیند...

آناناسی به سر چنگال میزند و به طرفم میگیرد: بیا اینو بخور... آب کمپوت رو میخوری بریزم توی لیوان؟!

سری به طرفین تکان میدهم و چنگال را از دستش میگیرم...

چند ثانیه نگاه میکند و بعد با احتیاط سرش را روی شانه ام میگذارد...

دستم را دور شانه اش می اندازم: خوبی؟!

\_ هوم... تو خوبی؟! درد نداری دیگه...؟!

نچی میگویم... غزل دست چپش را روی سینه ام میگذارد: امیر؟!

- هوم؟!

- یه چیزی بگم؟!

- بگو...

مکت میکند...

- بگو دیگه...

- جدی بگم؟!

- گرفتی منو...

پوفی میکند... به محض اینکه دهان باز میکند صدای زنگ در می آید...

ابرویی بالا می اندازم و غزل با ناله میگوید: این دیگه کیه؟!

- چه میدونم... ولی حتما آشناست که اومده بالا...

و با لب هایی اویزان ازجا بلند میشود و به طرف در میرود...

سرم را تا جایی که میشود برمیگردانم...

صدای پر بهت غزل را میشونم که میگوید: تو...؟!؟!

- میتونم پیام تو؟!

انتظار هر چیزی را داشتم به جز آمدن صدف... از روی کاناپه بلند میشوم...

صدای غزل کمی لرزش دارد: برای چی اومدی اینجا؟!

\_ غزل... من واقعا نمی دونم چطوری عذرخواهی کنم... کاری که فرید کرده واقعا قابل بخشش نیست... شما میتونستید شکایت کنید... ولی اینکارو نکردید و...

پشت سر غزل که می ایستم، صدف جمله اش را نیمه تمام میگذارد... هر دو دستش را جلوی دهانش میگیرد و بهت زده میگوید: امیر حسام...

غزل میگوید: از اینجا برو... واقعا ما دیگه طاقت یه دردسر جدیدو نداریم...

و با عجز اضافه میکند: خواهش میکنم...

دستم را روی شانه ی غزل میگذارم و با اخم به صدف نگاه میکنم که هیچ شباهتی به صدف تکیده ی چند روز پیش ندارد...

صدف لب میگذرد و به آرامی میگوید: خدا لعنتش کنه فریدو...

صدای پوف کلافه ی غزل را میشنوم... در واحد رو به رویی باز میشود و فائزه خانوم بیرون می آید... با محبت حالم را می پرسد و نگاه کنجکاوش صدف را اسکن می کند...

غزل لبخندی تصنعی روی لب می نشاند و از جلوی در کنار میرود: بیا تو...

صدف داخل می آید... غزل با حفظ لبخندش سری برای فائزه خانوم تکان میدهد و در را می بندد... آستین تی شرتم را توی مشتت میگیرد و به صدف خیره میشود که نگاهش از روی پرتره ی چهره ی غزل، روی عکس های کوچک و بزرگ دو نفره مان که دیوار شرقی نشیمن را پوشانده سر میخورد و در نهایت روی من ثابت می ماند: خونه ی قشنگی داربد...

ناخن های غزل توی بازویم فرو میرود...

خشک میگویم: حرفتو بزن و برو...

بی تعارف روی یکی از مبل های پذیرایی می نشیند و کیفش را کنارش میگذارد:  
بیخشید من دفعه ی اولی که میام اینجا دست خالی اومدم... راستش اصلا فکر نمی  
کردم که درو...

\_ صدف... حرفتو بزن و... برو...

لبخند محوی که به لب دارد، رفته رفته پاک میشود و با تک سرفه ای، راست می  
نشیند....

دستم را دور کمر غزل می اندازم: بیا عزیزم...

رو به روی صدف روی مبل دو نفره می نشینیم...

صدف انگشت هایش را توی هم گره میزند: خب... نمی دونم از کجا شروع کنم...  
اول اینکه بگم از فرید جدا شدم...

تکانی میخورم و ابرهایم را بالا می اندازم...

\_ راستش اگه شما از فرید شکایت می کردین، باز دردرس درست می شد... فرید  
گرفتار میشد و نمی تونستیم جدا بشیم... برای من اصلا مهم نیست که اون با دیدن  
امیر حسام توی درمانگاه فکر کرده که من دارم بهش خیانت میکنم یا هر چیزی...  
مهم اینه که من به راحتی تونستم ازش جدا بشم... ولی از طرفی واقعا شرمنده شدم  
که این مشکلات برای شما ها پیش اومد... نمی دونم چطوری باید عذرخواهی  
کنم....



خیره و مسکوت نگاهش میکنم...لبخندی میزند و کف دست هایش را روی زانوهایش میگذارد: واقعا ممنونم که گذشت کردین...

غز از ته حلقش میگوید: میشه بری؟!!

از لرزش صدایش جا میخورم... دستم را جلو میبرم روی دستش میگذارم... از سردی غیر عادی دستش وحشت میکنم... دستش را پس می کشد و روی پیشانی اش میگذارد: حرفهاتو زدی... عذرخواهی کردی... تشکر هم کردی... حالا دیگه برو...

صدف مجددا لبخند میزند... کیفش را برمیدارد و از جا بلند میشود... نگاهم همراه باهاش به بالا کشیده میشود...

بند کیفش را روی شانه فیکس میکند و میگوید: بخشید وقتتون رو گرفتم... و... ممنون بابت پذیراییتون...

چشم غره ای میروم...

صدف از جلویم رد میشود و ثانیه ای بعد صدای بسته شدن در می آید...

غزل پوست لبش را با حرص میکند...

به آهستگی صدا میزنم: غزل؟!!

روی مبل به جلو سر میخورد و به نرمی روی زمین فرود می آید...

مجددا صدایش میزنم... زانوهایش را بالا می آورد... سرش را به مبل تکیه میدهد و همزمان که پلک می بندد، قطره اشکی از گوشه ی چشم چپش پایین می افتد: باز شروع شد...

پنج روز بعد، گچ طبی روی بینی ام را باز میکنم... هنوز هم نمی توانم عادی نفس بکشم... اما خب نسبت به قبل راحت ترم...

غزل باز توی خودش فرو رفته بود... باز داشت با سکوت آزار دهنده اش دیوانه ام میکرد... اخر سر از دستش کلافه شدم و سرش هوار کشیدم که باز چه مرگت شده؟!

برای چند ثانیه با بغض و چانه ای که می لرزید نگاهم کرد و در نهایت داوطلبانه به آغوشم آمد و به مدت یک ساعت روی سینه ام گریست...

و انگار آن یک ساعت گریه حکم یک تخلیه ی روانی را برایش داشت که باز به همان غزل همیشگی تبدیل شد...

بعد از چیزی نزدیک به ده روز به شرکت میروم... خوشبختانه این دفعه از غر غر های تولایی خبری نیست چون از شرایطم خبر داشته...

این روزها سعی میکنم تا جایی که میتوانم از صدف دوری کنم و حد الامکان برخوردی نداشته باشیم... بطوریکه حتی اگر از کنارم عبور کند هم برای نگاه کردنش سرم را نمی چرخانم...

برای اینکه غزل را حساس تر از اینی که هست نکنم، آنقدر درگیر نحوه ی برخورد هایم با صدف هستم که گاهی اوقات به خودم می ایتم و میبینم مدت زمان زیادی گذشته و من فقط دارم به صدف فکر میکنم... و جالب اینجاست که این روزها فکر صدف، حتی از روزهای اول جدایی مان هم بیشتر توی توی سرم جولان میدهد...

چیزی حدود یک ماه به اولین سالگرد ازدواجمان مانده که تذکر های مامان شروع میشود...

مدام تکرار میکند که امیر حسام، مبادا سالگر ازدواجتان فراموش شود... هیچ چیز به اندازه ی فراموش کردن مناسبت های مهم زن ها را ناراحت و عصبانی میکند...

توی دلم غر میزنم که مامان جان نه که خودت خیلی تجربه ی ناراحت شدن توی این موارد را داری؟! نه که بابا تا حالا سالگرد ازدواج و نامزدی و تولد و اولین دیدار و کوفت و زهر ما را فراموش کرده؟! هنوز یادم نرفته که تا همین چند سال پیش، هر سال موقع سالگرد ازدواجتان ما بچه ها را شوت می کردید خانه ی مادرجون...

مامان با حساسیت عجیبی میگوید: امیر مطمئنی فراموش نمی کنی؟! امیر اصلا خودت برنامه داری؟! امیر اولین ساگرد ازدواج شوخی نیست ها... امیر هدیه چی میخری؟! امیر اگر فکر میکنی یادت میرود من خودم به فکر هدیه باشم...

یکی دو روزی که میگذرد عسل هم به مامان می پیوندد... دلم میخواهد از دستشان سر به بیابان بگذارم وقتی من را انقدر خنگ و فراموشکار فرض میکنند...

همان شب وقتی کنار غزل نشسته ام و او با تمام وجود، محو سربال ترکی در حال پخش و مسخره ای شده که اول و آخرش کاملا مشخص است، جرقه ای توی ذهنم زده میشود و فکری توی مغزم وول میخورد...

فکری که میدانم غزل را خیلی بیشتر از سرویس برلیان سنگینی که مامان پیشنهاد خریدش را میدهد، ذوق زده و خوشحال میکند... و البته مطمئنم که اگر ان سرویس را هم بخرم، غزل ممکن است حتی یک بار هم ازش استفاده نکند...

روز بعد که به شرکت میروم از منشی میخواهم شماره تماس چند آژانس هوایی را در اختیارم بگذارد...

خیلی زود با برگه ی A4ی داخل می آید... شماره تلفن های روی برگه را از نظر میگذرانم و از منشی تشکر و مرخصش میکنم...

منشی که می رود، تلفن روی میز را جلو می کشم و دست به کار میشوم و دقیقاً نیم ساعت بعد، با رضایت کامل تلفن را روی دستگاه قرار میدهم و همان موقع موبایلم زنگ میخورد...

به تصویر خندان و چشمک زن غزل روی اسکرین گوشی لبخند میزنم... همان روزی که موبایل را با چهار روز تاخیر به عنوان هدیه ی تولدم بهم داد، این عکس را از خودش گرفت...

\_ جانم غزلم؟!\_

\_ سلام خوبی؟!\_

\_ خوبم... تو خوبی؟! چرا نفس نفس میزنی؟!\_

\_ آره خوبم... تازه از دانشگاه اومدم... غذا تو درست میکنم فقط باید گرمش کنی... من میرم خونه ی عسل که از اونجا میخوام برم باشگاه...

\_ اگه خسته ای لازم نیست... خودم یه چیزی میگیرم سر راه...

\_ نه... مرغ رو بار گذاشتم، فقط مونده برنج...

\_ باشه... مرسی... امتحانتو چیکار کردی؟!\_

\_ اممم... بد نبود... پاس میشم...

ندیده میتوانم تصور کنم که لب هایش را کج کرده و موقع ادای جمله اش نارضایتی توی صورتش بیداد میکند...

\_ ابنهمه توی خونه ول میچرخی... باز خوبه که پاس میشی...

اعتراض میکند: «... امیر؟!»

و ناگهانی جیغ می کشد: خاک به سرم...

\_ چی شد دددد؟!؟!!

هول میگوید: وای غدام سوخت... کار نداری؟! فعلا خدافظ...

و منتظر جواب من نمی ماند و قطع میکند...

به صفحه ی خاموش موبایل لبخند میزنم: دیوونه...

...

بی حوصله کانال ها را یکی یکی رد میکنم...

ساعت هشت شب است و غزل خواب... از باشگاه که آمد، آنقدر خسته بود که سریع دوش گرفت و خیلی زود به خواب رفت...

حس کردم کمی هم بی حوصله است... حالا نمیدانم به خاطر خستگی بود با بیرون از خانه اتفاقی افتاده است...؟!!

تلویزیون را خاموش و کنترل را روی میز پیش رویم می اندازم... از سکوت متنفرم...

صدای تک بوق رسیدن پیام می آید... برای برداشتن موبایم خم میشوم و با شست روی صفحه ضربه میزنم...

دیدن نام صدف باعث میشود برای چند مات به گوشی خیره شوم...

"پارسال این موقع به اندازه ی تمام روزهای عمرم گریه کردم... تازه فهمیده بودم چه بلایی سر خودم و زندگیم اوردم"

اخم میکنم... این دیگر چه پیامی است؟! پارسال همین موقع؟! به ذهنم فشار می اورم تا ببینم پارسال این موقع چه روز خاصی بوده و وقتی هیچی دستگیرم نمی شود، بی اراده تایپ میکنم: منظورت چیه؟!

طولی نمی کشد که پیام جدیدی می رسد...

"میگویند: باران که میزند، بوی " خاک " بلند می شود..."

اما...

اینجا باران که میزند، بوی " خاطره " بلند میشود..."

رعد میزند و تکان بی اراده ای میخورم... نگاهم به پنجره ی قدی سالن کشیده میشود... پرده ی حریر جلوییش را پوشانده... صدای شرشر باران بهاری را میتوانم بشنوم...

دستم را روی لب هایم می کشم و تنها یک جمله توی ذهنم تکرار میشود: زیر باران... اولین بوسه ات طعم بوسه ی خداحافظی را داد...

چشم هایم را روی هم فشار میدهم... داری با من و زندگی ام چکار میکنی صدف؟! چطوری باز سر از ذهنم در آوردی لعنتی؟!

میخواهم بد و بیراهی برایش بنویسم که سایه ای روی سرم می افتد... به سرعت سر بر میگردانم و غزل را میبینم که کنار کاناپه و بالای سرم ایستاده...

چند بار پلک میزنم... غزل لبخند بر لب دارد... لبخندش را بر خلاف همیشه اصلا دوست ندارم...

لبخندش را وسعت می بخشد و عقب عقب میرود: دستت درد نکنه امیر حسام... دستت درد نکنه...

موبایل را روی میز پرت میکنم: غزل...

\_ خیلی نامردی امیر... خیلی...

از جا بلند میشوم: غزل...

توی صورتم می توپد: ازت متنفرم امیر حسام...

و به طرف اتاق میدود... قبل از بسته شدن پنجه ی پایم را لای در میگذارم و در را به جلو هل میدهم: برای چی الکی قضاوت میکنی؟!

سینه به سینه ام می ایستد: الکی قضاوت میکنم؟! دیگه چی باید میدیدم که ندیدم؟! هان؟!

با کف دو دستش به سینه ام می کوبد و خودش عقب می رود: هر وقت اومدم توی اتاقت اونم بود... تو بغلت غش میکنه... توی شرکت به اون بزرگی دیگه هیچ کس جز تو پیدا نمیشه که خانومو برسونه بیمارستان... پاشو به خونه م باز کردی... برای هم پیام عاشقانه می فرستید...

از ته دل جیغ می کشد: دیگه چیکار باید میکردی که نکردی... هان؟!

پلک میبندم: غزل... حرف مفت نزن...

مشتش را به شانه ی چپم میکوبد: حرف مفت؟!؟! کدوم یکی از حرف هام مفته؟  
 دروغه؟ کدوم یکی از این کارهایی رو که گفتم نکردی... کدوم یکی شون؟! اگه من  
 همین کارها رو میکردم عکس العمل تو چی بود؟! اگه همه ش ور دل پارسا بودم؟  
 اگه باهاش لاس میزدم... تو چی...

پشت دستم را با فاصله از صورتش نگه میدارم: میزنم تو دهنتا...

محکم زیر دستم میزند: غلط میکنی دستت به من بخوره... عوضی رذل... هر چی  
 دهنمو میندم... میخوام دلمو صاف بگیرم... بگم هیچی نیست... تو پررو تر میشی...  
 فکر کردی من احمقم که هیچی به روت نمیارم؟ احترامتو نگه میدارم بدبخت... دلم  
 نمیخواد راه به راه مثل زنای دیگه زاغ سیاهتو در بیارم و چکت کنم... ولی تو آدم  
 نمیشی...

\_ حرف دهننتو بفهم غزل... بین چطوری از کاه کوه میسازی...

\_ کاه؟! کدوم کاه؟! برای چی بهم ثابت نمی کنی بینتون هیچی نیست؟! چرا یه بار  
 مثل ادم... مثل مرررد جلوش وا نمی ابستی بگی پاشو از زندگیت بکشه بیرون؟! برای  
 چی همیشه جلوش شُل و وارفته ای؟!

صدایش را روی سرش می اندازد و از ته دل جیغ می کشد: چرا اون زنیکه باید این  
 ساعت از شب به شوهر من پیام عاشقانه بده؟!؟!

و بالاخره اشکش روان می شود...

با تمام قدرت موهایم را می کشم و متقابلا صدایم را بالا می برم: اخه کدوم پیام  
 عاشقانه؟

پشت دستش را محکم روی صورتش می کشد و سرش را به طرفین تکان میدهد:  
 خیلی خوبه که اصلا خودتو نمی بازی امیر حسام... خیلی خوبه...



دماغش را بالا می کشد: چطوری میتونی هنوز دوشش داشته باشی؟ اونطوری خردت کرد... مثل یه آشغال از زندگیش انداختت بیرون... چطوری میتونی هنوزم دنبالش موس موس کنی؟! چطوری امیر حسام؟!

انگشت اشاره ام را به طرفش تکان میدهم: حرفی نزن که بعد از گفتنش پشیمون بشی...

سرش را رو به سقف میگیرد: هه... پشیمون؟!

با نفرت نگاه میکند: تموم زندگی من پر از پشیمونیه... پشیمونی از عشق احمقانه م... پشیمونی از ازدواج با تو... توی این یک سال، تعداد روزهای خوبی که داشتیم... تعداد روزهای بدون تنشی که داشتیم به تعداد انگشت های دست نرسیده... همیشه تن منو لرزوندی... کنار تو من زندگیمو باختم... واقعا اگه الان زن توئه ضعیف النفس نبودم خیلی خیلی خوشبخت تر بودم...

حرص زده میگویم: اره واقعا... فکر کردی من مثلا خوشبخت دو عالم؟! مواظب هر حرکتی باید باشم که مبادا خانوم فکر بد بکنه... تو چی با خودت فک کردی؟!

\_ از تو نامرد تر به زندگیم ندیدم... چطوری میتونی هم با اون صدف باشی و هم برای من ادعای عشق کنی و دوستت دارم به ریشم ببندی؟! ها؟؟!!

هوار میکشم: ندارم آقا ندارم... اصن دوست ندارم... غلط کردم... دروغ گفتم... اصلا میدونی چیه؟! هر زنی که از این به بعد کنار من ببینی رو باهاش رابطه دارم... میخوام بگیرمش... میخوای چیکار کنی هان؟!

با دهانی نیمه باز نگاه میکند: تو... تو الان چی گفتی؟!

با حرص و از روی لجبازی میگویم: دوست ندارم... دیگه دوست ندارم... اون اولاً برام تازگی داشتی... من هوس بازم... تنوع طلبم... هرزه ام... هر کثافتی که فکرشو بکنی هستم... تو هم جذابیتت مال روزای اول بود... الان دیگه به چشم نمیای...

مرتعش لب میزند: دوسم نداری؟!

داد میزنم: آررره... تا فردا هم شده اینجا وامیستم و تکرار میکنم دوست ندارم... حالا هم برو هر غلطی دوست داری بکن...

با تنه ای کنارش میزنم و شلوار جینم را از کمد بیرون می کشم...

رو به رویم می ایستد و جیغ جیغ میکند: آره برو... برو پیش همون پتیاره ی لجن...

با خشم می غرم: اره میرم... فک کردی ازت می ترسم؟!

از اتاق بیرون میزنم... جین زغالی را روی شلوارک چهار خانه ام میپوشم و سویچم را چنگ میزنم... غزل پشت سرم می آید... موبایلم را توی بغلش پرت میکنم و با تمسخر میگویم: بیا هر چی پیام عاشقانه پیدا کردی به منم خبر بده...

و به طرف در میروم... غزل لب روی لب می فشارد: به خدا که اون دختره رو جرش میدم... فقط صبر کن و ببین...

دستم را به نشانه ی برو بابا به طرفش تکان میدهم و در را پشت سرم میکوبم...

این روزها خیلی به این موضوع فکر میکنم... که اگر با غزل ازدواج نمیکردم... اگر به جای غزل، صدف توی زندگی ام بود، چه سرنوشتی پیش رویم قرار میگرفت... یا حداقل توی همین یک سال چه اتفاقاتی می افتاد؟!

باز هم مجبور بودیم که اینهمه تنش و دل نگرانی را تحمل کنیم؟! یا اینهمه دغدغه داشتیم توی زندگیمان؟!

اگر با غزل ازدواج نمی کردم، با حرف های پارسا نگاه خانواده بهمان تغییر میکرد؟! یا اصلا پارسا با ما دشمن می شد که بخواهد آن حرف را بزند؟!

اگر با غزل ادواج نمی کردم، آن وقت پارسا هنوز برادرم بود... این یکی را کاملا مطمئنم!!!

اگر صدف به جای غزل بود چی؟! می توانستم اینهمه بی بند و باری اش را تحمل کنم؟! تنوع طلبی اش را... پافشاری بر خواسته های غیر معقولش را...

با کف دست به فرمان ماشین میکوبم... کاش کسی بود که موقع دعوا ها جلوی دهانم را می گرفت...

من غزل را دوست ندارم؟! من؟! منی که خار به پایش برود نفسم میگردد؟! غزل تازگی اش را برایم از دست داده؟! غزل از چشمم افتاده؟! چرا من محض رضای خدا هم که شده یک ذره... فقط یک ذره موقع عصبانیت به حرف هایی که به زبان می اورم فکر نمیکنم؟!؟! خاک بر سرت امیر حسام... خاک عالم بر سرت با حرف زدنت...

اووووو... اصلا کی گفته من صدف را دوست دارم، وقتی غزل توی زندگی ام است؟! حالا تنش داریم که داریم... به درک که داریم... من یک موی غزل را با صد تا مثل صدف عوض نمی کنم...

صدف برایم تمام شده... دو سال با هم بودیم... دوستش داشتم... عاشقش هم... شاید بودم... اما الان نه...

صدف اولین عشق زندگی ام بود... عشقی که به سر انجام نرسید و برایم یک عقده شد و این را کاملاً قبول دارم... برای همین است که گاهی فکرم به سویش کشیده می شود...

و همین فکر گاهی شیطنت میکند و میخواهد تصور کند زندگی در کنار صدف چگونه می شود...

ولی اینکه غزل را به صدف ترجیح بدهم، اصلاً... غزل را دوست دارم... خیلی زیاد... حسی که به صدف داشتم، یک عشق تند و پرهیجان بود که تبش هم زود فروکش میکرد...

با غزل عاشقانه ی آرامی را تجربه کردم که با دنیا عوضش نمیکنم...

...

ماشین را روبه روی برج متوقف میکنم...

دستم را برای پیدا کردن موبایلم به جیب هایم می کشم و یاد آخرین لحظه ی خروج از خانه می افتم و باز به خودم و چرت و پرت هایم لعنت می فرستم...

غزل تا حالا دیوانه نشده باشد خوب است...

در ماشین را می کوبم و به طرف ساختمان قدم برمیدارم...

انگشتم را روی شاسی زنگ می فشارم... ثانیه ای بعد صدای بی نهایت بهت زده ی صدف توی گوشم می پیچد: امیر حسام؟! اینجا چیکار میکنی!؟

کف دستم را به دیوار تکیه میدهم و به جلو خم میشوم: بیا پایین...

- یعنی چی؟!

با خشم میگویم: بهت میگم بیا پایین...

بچ بچ میکند: داد نزن توی کوچه... زشته... تو بیا بالا...

صدای تلق باز شدن در می آید... فوراً در را به جلو هول میدهم و داخل می روم...  
نگهبان توی جایگاهش چرت میزند... سریع از پیش رویش عبور میکنم و وارد  
آسانسور میشوم...

جلوی واحد صدف که میرسم در نیمه باز است... به اهستگی در را باز میکنم... خانه  
نیمه تاریک است...

راهرو را رد میکنم و صدف را میبینم که گره روبدوشامبرش را روی پهلو می بندد: چی  
شده امیر؟!

به طرفش هجوم میبرم... شانه هایش را میگیرم و به دیوار پشت سر میکوبم...  
جیغی می کشد و ترسیده و کمی منگ میگوید: چی شده؟!

چانه اش را توی مشتم فشار میدهم: تو چه مرگته که دست از سر من و زندگیم  
برنمیداری؟! این پیام چیه که برای من می فرستی؟! ها؟!

به سختی لب میزند: آ... آخ... امیر...

بوی الکی که از دهانش استشمام میکنم، شگفت زده ام میکند...

رهایش میکنم و عقب میروم: پس بگو... مستی که دری وری میافی... بارون و  
خاطره و کوفت و زهر مار...

با بغض دستش را روی فک و گونه هایش می کشد...

می چرخم و به موهایم چنگ میزنم: صدف برای چی نمیخواهی قبول کنی همه چی تموم شده؟!

نگاهم به بطری و جام نیمه پر روی میز می افتد و با مکت ادامه میدهم: تو خودت بودی که تموم کردی... الان دنبال چی هستی؟!

گرمی دستش را روی سرشانه ام حس میکنم: خب پشیمون شدم... تو تا حالا توی زندگیت از چیزی پشیمون نشدی؟!

به عقب برمبگردم... دست صدف پایین می افتد... بازوهایش را از روی پارچه ی لیز روپوشش محکم میگیرم: پشیمونی به چه قیمتی؟!

محکم تکانش میدهم و بلند میگویم: به قیمت خراب کردن زندگی من؟! آره؟

بی ربط میگوید: پارسال همین موقع ها بود... یادته توی دانشگاه از کنارت رد شدم؟! یادته اصلا نگاهم نکردی؟! یادته دست غزل رو محکم گرفتی و رد شدی؟! پویا هم با نهایت بی رحمی به گوشم رسوند شما دو تا نامزد کردین... غزل همیشه بین مان مانع بود... حتی اون زمانی که با هم بودیم هم اولویت اول تو غزل بود تا من...

\_ که چی؟! اینا رو میگی که چی بشه؟! میخوای با این کاراهات غزل رو اذیت کنی؟! من نمیذارم... نمیذارم ناراحتش کنی...

و از ذهنم میگذرد: من خودم غزل را بیشتر از هر کس دیگری اذیت میکنم!!!

کف دستش را روی سینه ام می گذارد: من نمیخوام غزل رو ناراحت کنم... من تو رو میخوام...

رهایش میکنم و عقب میروم... کمی تلو تلو میخورد: بابا آخه مگه من تحفه م؟!  
 صدف میفهمی داری با زندگی من و خودت چیکار میکنی؟! یا اون فرید... فکر کردی  
 با کاری که تو باهاش کردی، دیگه میتونه به زنی اعتماد کنه و خانواده تشکیل بده؟!  
 چند تا زندگی دیگه باید خراب بشه که تو ادم بشی!؟

سکسکه ای میکند: چطور تو تونستی زندگی تشکیل بدی؟! فرید هم میتونه...

فریاد میزنم: احمق تو زن اون بودی... میفهمی؟! ولی زن من نبود... فقط دوست  
 دخترم بودی... این دو تا رو با هم مقایسه میکنی!؟

صدف دماغش را بالا می کشد و باز سکسکه میکند... روی اولین کاناپه ی سر راهم  
 ولو میشوم... کاش موبایلم همراهم بود... کاش غزل از روی نگرانی تماس می  
 گرفت... کاش میفهمیدم با وجود آنهمه حرمت شکنی، باز هم دوستم دارد...

انگشتم اشاره ام را روی لبه ی جام نیمه پر می کشم... صدای خرش خرش کشیده  
 شدن سرپایی های صدف به پارکت می آید... پیشانی دردناکم را با دست محکم  
 فشار میدهم...

دقیقه ای بعد، ساق های عریان صدف در معرض دیدم قرار میگیرد...

سر بلند میکنم و چشم غره میروم... جام پایه بلند محتوی نوشیدنی را روی میز  
 میگذارد و عقب میروم...

با پوزخند میگویم: این چیه!؟

\_ تو بهتر باید بدونی...

با فاصله کنارم می نشیند و ادامه میدهد: بخور آرام که شدی پاشو برو پیش غزل  
 جونت...

نگاه خیره ام را به بطری روی میز میبیند و نیشخند میزند: اون به درد تو نمیخوره...  
اینی که برات آوردم بهتره...

و بطری را به دست میگیرد و جام خودش را پر میکند...

مجددا نگاهم را به جام خودم میدوزم... واقعا آنقدر سر درد دارم و عصبی هستم که حس میکنم اگر کمی نوشم از شدت فشار عصبی بی هوش میشوم... حقیقتا مویرگ های سرم در معرض ترکیدن قرار دارند...

جام را به لبم نزدیک میکنم... گلویم میسوزد...

سعی میکنم نگاهم به صدف و پاهای روی هم انداخته و روپوش کنار رفته از روی لباس خوابش نیفتد... نیمی از نوشیدنی را یک نفس سر می کشم...

صدف چیزی نمی گوید... من هم نگاهش نمیکنم... به این فکر میکنم که باید آرام شوم... به خانه بروم و با تمام وجود غزل را در اغوش بگیرم و بگویم که چقدر دوستش دارم... بگویم همه ی حرف هایم از روی عصبانیت بوده و من هیچ حسی به صدف یا هیچ زن دیگری ندارم...

باقیمانده ی نوشیدنی را سر میکشم... احساس رخوت میکنم... سرم را به پشتی کاناپه تکیه میدهم . کمی پلک میبندم... تصویر بهت زده ی غزل وقتی با مظلومیت پرسید "دوسم نداری؟! " یک لحظه هم از پیش چشمهایم کنار نمی رود...

لب میگزیم... برای یک لحظه حس میکنم بوی عطر غزل توی مشامم پیچیده... با سستی پلک می گشایم...

غزل لبخند میزند... دستم را به طرفش دراز میکند: غزلم!؟



دستش را توی دستم میگذارد... صاف مینشینم و دستش را می کشم تا به آغوشم  
بیاید... سرش روی سینه ام قرار میگیرد...

بوسه های ریزم از فرق سر تا زیر چانه و گردنش می نشیند و از ته دلم زمزمه میکنم:  
دوست دارم عشق من...

\*\*\*

صدای نفس نفس زدن هایش اعصابم را به هم میریزد... سرم را بین دست هایم  
می فشارم... دلم میخواهد این سر لعنتی را منفجر کنم...

آهسته میگوید: امیر حسام؟!!

با تمام وجود فریاد میزنم: خفه شو... فقط خفه شو...

نوک انگشت هایش که شانه ام را لمس میکند، برمیکردم و با تمام قدرت به سینه  
اش میکوبم: گمشو برو اونطرف صدف... از من دور شو...

حرص زده میگوید: چیه؟! سوء استفاده هاتو کردی حالا از من طلبکاری؟!!

روی کاناپه به سمتش می چرخم و بازوهای برهنه اش را توی دستم میگیرم... صدای  
نال اش را که میشنوم فشار انگشت هایم را بیشتر میکنم: چه گهی خوردی تو کتافت  
هرزه؟!!

چشمهایش به اشک مینشیند: به من چه ربطی داره که تو جنبه نداری؟!!

عبرده میزنم: کی تا حالا با یه پیک نوشیدنی به این حال و روز افتاده که من بیفتم؟!  
توی اون نوشیدنی چه آشغالی ریخته بودی؟!!

از ته حلقش میگوید: هیچی...

فشار انگشت هایم را تا شکستن استخوان های بازویم بیشتر میکنم: به من دروغ نگو... تو منو چی فرض کردی عوضی؟!

لب میگذد و از درد بازویش ناله میکند: فقط... فقط میخواستم آرام بشی... دو تا آرامبخش که...

با تمام قدرت به پشتی کاناپه میکوبم... اشکش روان میشود...

شلوارم را از کنار پایه ی کاناپه برمیدارم...

صدف هق هق میکند: نمی تونی بری...

پیراهنم را از کمی انطرف تر چنگ میزنم: فقط دهنتمو ببند و خفه خون بگیر... چون من الان قابلیت اینو دارم که بکشمت و همینجا دفنت کنم...

با گریه زر زر میکند: حق نداری منو همینطوری اینجا ول کنی و بری...

به طرفش هجوم میبرم... زیر روپوش لباس خوابش که روی تا سینه هایش بالا کشیده مچاله میشود... روی تنش خم میشوم: تو حتی دختر هم نبودی که من بخوام بابت کاری که کردم ذره ای عذاب وجدان بگیرم... تازه مگه تو دنبال همین نبودی؟! برو با یادش خوش باش...

پوست صورتش به کبودی گراییده...

می چرخم و با یک حرکت پا، میز را با تمام محتویاتِ رویش واژگون میکنم...

صدف جیغ می کشد: بینم وقتی به غزل گوش غزل جونت هم برسه همینطوری  
قلدری میکنی؟!

حین بستن دکمه های پیراهنم به طرف در میروم... صدف هنوز پشت سرم جیغ و  
داد میکند: من بهش میگم... بدبخت میکنم... امیر حسام... نرو... نمی تونی  
همینطوری بری... امیر...

در را پشت سرم میندم. و خودم را توی آسانسور پرت میکنم... موهایم را به چنگ  
می کشم و لب میزنم: خدایا...؟!

و خودم از خودم چندشم میشود... خدا؟! هه...

درهای اسانسور از هم باز میشوند... چراغ های لابی به جز آباژور پایه بلندی همگی  
خاموشند...

به سرعت مسیر لابی تا ورودی ساختمان را طی میکنم...

به کوچه ی تاریک که پا میگذارم، از ته دل ارزو میکنم که ای کاش ماشینی بیاید و  
همینجا من را زیر تایر هایش له کند...

بی سر و صدا کلید را داخل قفل می چرخانم و وارد خانه میشوم...

چراغ های خاموش خانه حس بدی را القا میکند... تنها نور کمرنگی از نشیمن فضا را  
روشن کرده...

کفش هایم را کنار جا کفشی پرت میکنم و به طرف آباژور پایه بلند روشن میروم... با  
دیدن غزل که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون توی خودش مچاله شده آه از نهادم بلند  
میشود...

کاناپه را دور میزمنم و پایین پایش زانو میزنم... هر دو دستش را زیر سرش برده و رد اشک روی صورتش خودنمایی میکند... با گریه خوابش برده...

دیدن پلک های متورم و قرمزش دلم را به درد می آورد...

دست دراز میکنم و به نرمی موهای چسبیده به گونه و گردنش را کنار میزنم... احساس خفقان دارم...

سرم را جلو میروم و لب هایم را به گونه اش می چسبانم... تکان خفیفی میخورد ولی بیدار نمی شود...

شقیقه اش را میبوسم... پیشانی... پلک هایش... تیغه ی بینی و چانه اش را...

صدای خشدارش به گوشم می نشیند: امیر...

از ته دل میگویم: جونم؟! جون دلم...

کف دستش را به شانه ام فشار میدهد: ولم کن...

\_ هیش... هیش...

بلند تر و البته گرفته تر میگوید: ولم کن...

دستم را زیر گردنش سر میدهم... تقلا هایش افاقه نمیکند و با تمام وجود در آغوش میگیرمش...

مشت هایش روی شانه و سینه ام فرود می آید و جیغ می کشد: ولم کن...

لب هایم را به گردنش می چسبانم: هیش... غزلم... آروم...

به کتفم چنگ میزند: من غزل تو نیستم... من هیچی تو نیستم... به من دست  
نزن...

توی گردنش نفس می کشم: ببخشید... من معذرت میخوام... اشتباه کردم... همه  
چی تقصیر منه... میدونم تو هم یه تحملی داری... غزلم... ببخشید... ببخشید... من  
فقط تو رو دوست دارم... فقط تو رو... تو رو با دنیا عوض نمی کنم...

نالہ میکند: دروغ میگی مثل سگ... ولم کن...

\_ من سگم... من آدم نیستم... من از حیوون کمترم... تو بزرگی کن... عزیزم... اشتباه  
کردم... غلط کردم...

تند تند پلک میزنم... اشک هایم روی شانه اش میریزد... غزل هم شانه هایش می  
لرزد... خدایا این چه بلایی بود...؟!

\_ همیشه منو اذیت میکنی...

\_ اشتباه کردم... دیگه اذیت نمیکنم... غزلم؟! منو نمی بخشی؟! تو میدونی من یه  
موی تو رو با صد تا مثل اون صدف هرزه عوض نمیکنم... میدونی؟! عزیز دلم... تو  
تنها عشق زندگی منی...

هق هق میکند: نیستم...

کف دستم را پشت گردنش میگذارم و موهایش را نوازش میکنم: هستی...

\_ من دیگه بریدم... داری دیوونه م میکنی امیر حسام... به خدا تو این زندگی کم  
آوردی...

لب میگزیم... و توی دلم زمزمه میکنم: منم کم اوردم...

\_ تو که دیگه منو دوست نداری... خودت گفتی... منم...

گریه امان نمیدهد جمله اش را کامل کند...

سرش را عقب می برم و توی چشمهای خیسش خیره میشوم: دروغ گفتم... به خدا عصبانی بودم... تو جونمی... نفسمی... همیشه بودی... مگه میشه دوست نداشته باشم؟

\_ وقتی... وقتی اونجوری زل زدی تو چشمام و گفتی تا فردا صبحم که شده میگی دوسم نداری... وقتی...

چهار انگشتم را روی لب هایش میگذارم: بسه... بیشتر از این اشتباهاتم به روم نیار...

مچم را میگیرد و دستم را از روی لب هایش پایین می آورد: تا کی من باید به خاطر تو عذاب بکشم؟!

پلک میبندم و نفسم را اه مانند از سینه بیرون می فرستم...

غزل از جا بلند میشود... انگشت هایم را دور زانویش حلقه میکنم: غزلم؟!

دستش را توی هوا تکان میدهد: من فردا شرکت نمی رم... بیدارم نکن...

و میرود...

صدا کوبیده شدن در اتاق می آید و من همانجا روی زمین وا میروم... دل غزل دیگر هیچ وقت با من صاف نمی شود...

مشتتم را به پیشانی ام می فشارم... لعنت به صدف... لعنت به همه ی صدف هایی که زندگی دیگران را اینطوری به بازی میگیرند...

واقعا یک نفر تا چه حد میتواند پست باشد که برای نگه داشتن یک مرد متاهل توی خانه اش دست به همچین کاری بزند...؟!

موهایم را تا جایی که امکان دارد می کشم و تازه آن موقع است که فکرم به کار می افتد... قرص آرامبخش؟!

اطرافم را از نظر میگذارم و موبایلم را روی میز پیدا میکنم...

با حرص و عصبانیت شماره ی صدف را میگیرم...

چند بوق میخورد و با صدای گرفته ای میگوید: دیگه چیه؟!

به در بسته ی اتاق خیره میشوم و پچ پچ میکنم: توی اون نوشیدنی چه کوفتی ریخته بودی؟!

برو بابایی میگوید و فریادم را توی گلو خفه میکنم...

\_ به خدا صدف... به جون غزلم پا میشم میام تیکه تیکه ت میکنم...

جیغ می کشد: یه بار پرسیدی منم گفتم آرامبخش...

\_ آخه عوضی... دو تا آرامبخش... اونم توی الکل... من که هیچی... فیل رو هم حداقل تا فردا یه کله میخوابونه... مثل آدم جواب سوالمو بده...

نام عجیب غریبی را زمزمه میکند و تا می آیم بیرسم این دیگر چه کوفتی است،  
صدای بوق بوق قطع تماس توی گوشم می پیچد...

لعنتی زیر لبی میگویم و موبایلم را کنار پایم روی زمین می اندازم...

دستم را به دسته ی کاناپه میگیرم و از جا بلند میشوم... صدای هق هق ریز غزل از  
داخل اتاق خواب می آید... دستم را برای باز کردن در جلو میبرم...

غزل آخر خودش را خفه میکند... دستم را پس می کشم و وارد اتاق کناری میشوم...

پشت میز می نشینم و لپ تاپ را روشن میکنم...

صدف چه گفت؟! لعنتی... از نام عجیب غریبی که تکرار کرد فقط مین اخرش را یادم  
می آید... یک چیزی بر وزن استامینوفن...

انگشت هایم روی صفحه کلید می لغزد و همان چیزی را که به یاد دارم تایپ  
میکنم...

با دیدن تیتتر های درشت و آبی رنگ حس میکنم نفسم بالا نمی آید...

- احساس سرخوشی...

- تحریک میل جنسی...

- خارج شدن از مکان و زمان...

پیشانی ام را می فشارم و لپ تاپ را با خشونت میندم...

محرک جنسی؟!!



صدف تو این ها را از کدام گوری آوردی؟!

از جا بلند میشوم... صد بار بیشتر دور تا دور فضای کوچک اتاق را طی میکنم و هی موهایم را می کشم... دلم میخواهد به در و دیوار مشت بکوبم...

خاک بر سر من و عقل ناقصم... آخر حماقت تا چه حد؟!؟!

تا صبح توی اتاق رژه میروم و به خودم و صدف و همه ی دنیا لعنت می فرستم...

ساعت نزدیک هفت صبح است که تازه چشمهایم گرم میشود و بلافاصله با صدای گرومبی از جا می پریم...

به سرعت اتاق را ترک میکنم و در اتاق مجاور با با هول باز میکنم: غزل؟!

صدای سرفه های شدیدش را می شنوم... پا به اتاق میگذارم و به طرف سرویس بهداشتی میروم...

جلوی روشویی خم شده و به شدت عرق میزند... جلو میروم و اهسته میگویم: چی شده؟!

دست هایش را دو طرف روشویی میگذارد و سرفه میکند...

کف دستم را به کمرش می چسبانم: غزلم چی شده؟!

به صورتش اب می پاشد... موهایش را از جلوی صورتش کنار میزنم: از دیروزه خودتو خفه کردی... ببین خوبه اینطوری صفرا بالا بیاری؟!

شیر آب را می بندد و با حرکت دستش کنارم میزند...

پشت سرش می روم و بازویش را میگیرم: چیزی نخوردی از دیروز... بیا بریم صبحانه بخور...

موهای بالای گوشش را مشتم میکند و با جیغ میگوید: امیر حسام منو ولم کن..

\_ خب بگو من باید چیکار کنم که منو ببخشی... من همون کا رو میکنم...

تیز نگاهم میکند: حرف هایی که دیشب زدی رو از ذهنم پاک کن... میتونی؟!

\_ اوووف... توی دعوا که حلوا خیرات نمیکنن... یه حرفی از دهن ادم در میاد موقع عصبانیت... خودت اینو همیشه میگی...

با ریشخند میگوید: تو هم همیشه می گفتی آدم حرفی رو که به فکرش نیاد به زبون نمیاره... یادت که نرفته؟!

مستاصل و درمانده نگاهش میکنم...

به طرف کمد می رود و مانتو و شلوار جینش را بیرون می کشد...

با اخم میگویم: کجا؟!

لباس هایش را روی پشتی کاناپه می اندازد و خم میشود از کتو شال آبی رنگی بیرون می کشد: میخوام برم به بابام سر بزنم...

\_ آخه ساعت هفت صبح میخوای...

\_ صداتو سر من بلند نکن...

تند تند نفس عمیق میکشم و صدایم را پایین می اورم: باشه عزیزم... الان کجا میری  
 اخه سر صبح؟! بیا یه چیزی بخور بعد خودم میبرمت... خب؟!

از کنارم رد میشود و به طرف کنسول میرود: من با تو هیچ جا نمیام... هر جا بخوام  
 خودم تنها میرم...

اخم میکنم: یعنی چی که تنها میرم؟! مگه دست توئه؟!

با طعنه میگوید: تو که ساعت نه شب از خونه میری بیرون سه صبح برمیگردی مگه  
 من ازت می پرسم کجا رفتی کجا نرفتی؟! تو هم حق نداری تو کار من دخالت کنی...

بلند میگویم: من شوهرتم...

بی تفاوت میگوید: هر کی میخوای باش...

و امان از وقتی که غزل لچ کند و توی جلد بی تفاوتی فرو برود...

دستم را میان موهایم می لغزانم: غزل؟!

دکمه های مانتویش را می بندد و جواب نمیدهد...

حرص زده به طرف در میروم: اینطوری؟! خیلی خب... ببینم تا من نخوام کی میتونه  
 پاشو از این خونه بیرون بذاره...

و کلید را بر میدارم و در اتاق را از پشت قفل میکنم...

به در مشت می کوبد: چیکار میکنی؟!

و دستگیره را محکم تکان میدهد: درو باز کن ببینم...

کلید را روی کانتر می اندازم و به آشپزخانه میروم...

فقط خدا نکند صدف دهان گشادش را باز کند... آن موقع دیگر غزل من و خودش را با هم به آتش می کشد... حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم اگر غزل از موضوع خبر دار شود چه عکس العملی نشان میدهد...

چایساز را به برق میزنم و توی قوری چای خشک میریزم...

چینی که منتظرم آب جوش بیاید، قالب کره و پنیر و پاکت اب پرتقال شیر و شیشه ی مربا را هم از یخچال بیرون می اورم...

لیوان دهان گشاد غزل را از اب پرتقال پر میکنم و توی لیوان دیگری شیر میریزم تا هر کدام را خواست بخورد و همه را توی سینی بزرگی میگذارم... نان سنگک های برش خورده را هم به همراه مربا و پنیر و کره ایضا... حیف که خامه شکلاتی نداریم که با آن دل غزل را به دست بیاورم...

غزل هر چند ثانیه یکبار مشتی به در میکوبد و جیغ می کشد که در را باز کنم...

چای دم می کنم و توی فنجان های چینی میریزم...

سینی پایه دار بزرگ را به یک حرکت بلند میکنم و کلید اتاق را هم برمیدارم...

به در اتاق که میرسم غزل جیغ می کشد: بیا این درو باز کن...

پای راستم را بالا می آورم تا سینی را نگه دارد و کلید را توی قفل می چرخانم...

غز به طرفم هجوم می اورم... سینی به دست، جلوی در اتاق می ایستم و راهش را سد میکنم: برو بشین سر جات...

دست هایش را مشت میکند: الان میخوای بگی خیلی قلدری؟!

با ارنجم به داخل اتاق هلش میدهم و با پا در را می بندم: بیا صبحانتو بخور تا غش نکردی بیفتی رو دستم...

با یک حرکت به طرف در اتاق خیز میگیرد...

به سرعت سینی را روی پاتختی میگذارم و از اتاق بیرون میدهم... نرسیده به در خانه، از پشت در آغوش میگیرمش و روی دست بلندش میکنم...

با جیغ دست و پا میزند: بذارم زمین...

زمزمه میکنم: هیس...

بغضش می ترکد و به گریه می افتد: برا چی انقدر اذیتم میکنی؟!

جلوی در اتاق روی زمین میگذارمش و بهت زده میگویم: غزل؟!

پشت دستش را زیر پلکش می کشد: یه طوری رفتار میکنی انگار نه انگار دیشب هر چی از دهنش در اومد بهم گفتی... انگار نه انگار که داشتی به اون گور به گوری پیام عاشقانه میدادی... منم باید متا احمقا وانمود کنم هیچی نشده و به روت بخندم... آره؟! تو اینو میخوای؟!

بازویش را میگیرم و جلو می کشمش... سرش روی سینه ام می نشیند: به خدا پیام عاشقانه ای در کار نبود... اولین بار بود که بهم پیام میداد... دیدی که منم جوابی بهش ندادم...

کف دستم را روی کمرش می کشم: من که معذرت خواهی کردم ازت... تو بگو چیکار کنم که منو ببخشی؟!

\_ همیشه همینی... هر کار دلت میخواد میکنی بعدم با یه معذرت خواهی سر و ته قضیه رو هم میاری...

چانه ام را روی موهایش میگذارم : حق با توئه... ببخشید...

سرش را بالا می اورم و با چشمهای اشکی نگاهم میکند... صورتش را با دو دست قاب میگیرم و پیشانی اش را میوسم: بسه دیگه... تو چقدر اشک داری مگه؟! بیا بریم یه چیزی بخور ته دلتو بگیره... باز دوباره حالت بهم میخوره ها... بیا...

مچش را میگیرم و بدوم مقاومت همراهم میشود...

روی تخت می نشانمش.. سرش را پایین می اندازد و میبینم که اشک هایش تند تند و پشت سر هم روی مانتویش می چکد...

دستمالی بر میدارم... دستم را زیر چانه اش میبرم و سرش را بلند میکنم... دستمال را زیر پلک هایش میکشم: بسه دیگه... کشتی خودتو...

دستمال را از میان انگشتانم بیرون می کشد و خودش اشک هایش را پاک میکند...

روی تخت می نشینم و کمر غزل را میگیرم و روی پایم می نشانمش...

دماغش را بالا می کشد... لیوان شیر را به دستش میدهم: بیا اینو بخور...

انگشت هایش دور لیوان بخار گرفته حلقه می شوند...

شقیقه اش را می بوسم: من خودم میدونم دیشب چه حرف های بدی زدم... واقعا غزل نمیدونی چقدر پشیمونم... ولی هر کاری میکنم که تو منو ببخشی...

تنها صدای فین فین کردنش می آید: من نمیخوام تو همین الان همه چی رو فراموس کنی... میدونم که شدنی نیست... ولی غزل من تو دنیا تو رو از هر کس و هر چیزی که فکرشو بکنی بیشتر دوس دارم... فقط سعی کن... اگه میتونی اون حرف ها رو فراموش کنی و منو ببخشی... خب؟!

به نرمی سر تکان میدهد... دستم را بلند میکنم و سرش را روی شانه ام میگذارم: عزیز دلم... مرسی...

فصل پانزدهم:

یک ساعتی می شود که با سر و صدای جاروبرقی از خواب بیدار شده ام...

غلٹی میزنم و دستم به جای خالی کنارم کشیده میشود... مثل همه ی این پنج روز غزل نیست...

غزلی که گرچه حرف میزند و جوابم را میدهد... اما هنوز دلش صاف نشده... هنوز ازم دلگیر است و سر سنگین رفتار میکند...

صبح ها قبل از من تخت را ترک میکند و دیگر توی آغوشم مچاله نمی شود و غر بزند که ه... بازم یه صبح دیگه... میشه امروز دو ساعت دیر تر بریم شرکت...؟!

و چشمه‌هایش را خمار کند و مظلومانه پلک بزند و من توی آغوشم فشارش بدهم و همین دو ساعت تاخیر، تا دو بعد از ظهر طول بکشد...

خوب است حداقل خبری از صدف نیست... نه از حضورش توی شرکت و نه تماس هایش... وگرنه خدا میداند چه زندگی ای داشتیم...

پوفی میکنم و با یک حرکت سر جا می نشینم...

صدای جارو برقی ثانیه ای قطع، و چند ثانیه بعد مجددا بلند می شود...

از تخت پایین میروم... روپوش لباس خواب غزل را که از پایین تخت سر خورده و روی زمین افتاده، برمیدارم و روی پشتی کاناپه اویزان میکنم و سپس وارد سرویس بهداشتی میشوم...

موقع شستن دست و صورتم صدای غزل را میشنوم که نامم را صدا میزند...

در را باز میکنم و میگویم: چی شده؟!

نگاهم میکند و زمزمه وار میگوید: صبح بخیر...

لبخند میزنم: صبح تو هم بخیر عزیزم... جانم؟! کاری داری با من؟!

مانتوی خنکی از کمد برمیدارد: دارم میرم بیرون...

شیر آب را میندم و بیرون می روم: کجا؟!

شانه بالا می اندازد: یه سری خرت و پرت بخرم برای خونه... عسل زنگ زد گفت برای نهار میاد...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم: خودش خودشو دعوت کرده؟! یه روز جمعه هم نمی تونیم راحت باشیم؟!

غزل اخم میکند.. پوفی میکنم و میگویم: هر چی میخوای لیست کن خودم میرم میگیرم...



محتویات کیف پولش را چک میکند: خودم میرم... فقط میخواستم بهت اطلاع داده باشم...

محکم میگویم: خودم میرم... تا لباس میپوشم بنویس چی میخواهی...

با اخم نگاهم میکند... لب هایش را به هم فشار میدهد... مانتویی را که توی دست دارد روی تخت می اندازد و به طرف در اتاق میرود...

صدای کوبیده شدن در که می آید، چشم هایم را رو هم می فشارم و به خودم و زمین و زمان لعنت می فرستم...

...

بوی قرمه سبزی فضای خانه را پر کرده...

صدای تق تق برخورد چاقو با تخته ی چوبی را می شنوم... از پشت کانتر به غزل نگاه میکنم که هویج هایی را که خرد کرده به قابلمه ی سوپ اضافه میکند...

کانتر را دور میزنم... پشت سرش قرار میگیرم و دست هایم را زیر سینه هایش به هم قلاب میکنم...

تکانی میخورد... گردنش را میبوسم و غزل زمزمه میکند: برو کنار...

لب هایم را زیر چانه اش می چسبانم...

نُچی میکند: امیر برو کنار...

دلخور میگویم: چرا انقدر سردی؟! هوم...!؟

کلافه حلقه ی دستم را باز میکند و می چرخد: نیستم...

راهش را سد میکنم... با کلافگی نگاهم میکند: چیه؟!

\_ این نگاهتو دوس ندارم...

\_ مگه نگاهم چطوریه؟!

اخم میکنم: مثل همیشه نیست...

کف دستش را به سینه ام فشار میدهد تا کنار بروم: هست... برو اون طرف...

دست هایم را دو طرف پهلوهایش میگذارم...

با ناله می گوید: امیر؟!

\_ دیگه دوسم نداری؟!

معذب نگاهش را به یقه ام میدوزد...

فشار خفیفی به پهلوهایش وارد میکنم: غزل...

سر بلند میکند... نگاهش پر آب است... تپله های مشکی رنگش می لرزند...

لب میزند: مگه میشه؟!

مصر تکرار میکنم: چرا... دیگه دوسم نداری..

\_ امیر...\_

لحنش توییخگرانه است...

سرم را خم میکنم... گردنش را عقب می کشد...

توی صورت فوت میکنم: ثابت کن هنوز دوسم داری...

با طعنه میگوید: مگه من گفتم تا فردا هم جلوم وایسی دیگه دوست ندارم که حالا  
\_...

حرفش نیمه تمام میماند... با حرارت میوسمش...

چشم هایش گرد شده و خیره نگاه میکند...

پلک میبندم...

ثانیه ای بعد دست هایش دور گردنم حلقه می شود...

عضلاتم شل میشوند و حس خوشی بیش از حدی توی رگ هایم جریان پیدا  
میکند...

بوسه هایش هیچ فرقی نکرده...

صدای در می آید...

غزل تکان میخورد... محکم کمرش را در بر میگیرم...

عقب می کشد و هیجان زده میگوید: عسل اومده...

تمام اعضای صورتم اخم دارد: یه کم پشت در بمونه هیچی نمی شه...

کف دستش را به سمت چپ گردنم می چسباند: زشته... گناه داره...

با نارضایتی حلقه ی دستم را شل میکنم...

غزل با لبخند و گونه هایی که گل انداخته فاصله میگیرد و آشپزخانه را ترک میکند...

موهایم را چنگ میزنم... با پنجه محکم به پایه ی میز نهار خوری میکوبم و غر میزنم:  
بخشکه این شانس... آه... بر خر مگس معرکه لعنت

دستی را می کشم و سر بر می گردانم...

غزل دستش را به طرف دستگیره می برد...

بازویش را میگیرم و به سمت خودم می کشم: جوجه بوس ندادی...

چشمهایش را گرد می کند: به بچه که رو بدی همین میشه...

اخم میکنم... سرش را جلو می کشد و گونه ام را می بوسد: برو دیرت نشه...

لبخند میزنم و غزل پیاده می شود... با پشت انگشت به شیشه میزند... شیشه ی  
سمت کمک راننده را پایین می کشم...

خم میشود و پنجه اش را روی لبه ی پنجره می گذارد: کی بر می گردی!؟

\_ باید برم شهرداری... اونجا یه نیم ساعت کار دارم... حساب کن با رفت و برگشت  
چقدر میشه...

آهانی می گوید...

سری تکان میدهم و خداحافظی میکنم و برای خارج شدن از کوچه ماشین را سر و ته میکنم...

تا از کوچه بیرون بروم، غزل هم وارد ساختمان می شود...

به شهرداری میروم... کاری که فکر می کردم نیم ساعته میشود، یک ساعت و نیم دوندگی یا بهتر بگویم، معطلی داشت...

از آژانس هوایی تماس میگیرند و می گویند که بلیط ها را به شرکت فرستاده اند... بدو بدو کارهایم را انجام می دهم و به طرف شرکت میرانم...

فقط خدا کند منشی گیج بسته ی پستی را به غزل ندهد که همه ی نقشه هایم نقش بر آب می شود... به شرکت که میرسم، نفس نفس می زنم...

جلوی میز منشی خم میشوم... از روی صندلی بلند می شود و متعجب می پرسد: طوری شده آقای مهندس؟!

دستم را توی هوا تکان میدهم و نفس عمیقی می کشم: برای من... پست برای من چیزی نیاورده؟!

ابروهایش را بالا می اندازد: نه والا... از صبح که چیزی نیومده...

نفس راحتی می کشم و سر تکان میدهم: خوبه... اگه احیانا فرستادن فقط به من تحویلش بدین... به غزل هم نه... خب؟!

سری تکان میدهد و به اتاقم می روم... اوووف... نفسم بالا نمی آید...

لیوانی آب سر می کشم و پشت میزم قرار میگیرم...

نگاهم به تقویم رو میزی می افتد و قلبی که غزل با ماژیک قرمر دور سالگرد ازدواجمان کشیده... لبخند کمرنگی میزنم... دو هفته بیشتر نمانده... واقعا به همین زودی یک سال گذشت...

یک سال پر از تنش... ناراحتی... دعوا... گاه خوشحالی... و البته عشق... این یک مورد را مطمئنم که چه توی دعواها و چه توی شادیها وجود داشته...

دستی به چانه ام می کشم و تقویم را به عقب هل میدهم...

کارتابل روی میز را پیش می کشم و بی حوصله مشغول ورق زدنش میشوم...

نمی دانم چقدر می گذرد که با تقه ای که به در میخورد، به خودم می آید...

عینکم را بر میدارد و روی پلک هایم را می فشارم: بفرمایید....

در روی پاشنه می چرخد... سرم را بالا می گیرم و با صدف مواجه میشم...

بلافاصله اخم میکنم... در را پشت سرش می بندد و تق تق کنان جلو می آید...

عصبی از جا بلند میشوم: چی میخوای باز؟!

پاکت کاهی رنگی را روی میزم پرت میکند: اینا چیه؟!

به پاکت و آرم رویش نگاه میکنم... ابروهایم را بالا می اندازم... بلیطها دست صدف چیکار میکنند؟!

به سمتش می چرخم: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه... برو بیرون...

جلو می اید و میگوید: میخوای غزل جونتو ببری مسافرت؟! توی این اوضاع به هم ریخته ی شرکت؟!

بی حوصله میگویم: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه وقتی خودت هیچ احساس مسئولیتی در قبال کارهای شرکت نداری... بین بیا برو بیرون من واقعا حوصله تو ندارم...

پای راستش را به زمین میکوبد: لعنت به تو امیر حسام...

از کوره در میروم: برو رد کارت صدف... باید بری خداتو شکر کنی بابت اون غلط اضافه ای که کردی هنوز زنده ای... پس منو بازخواست نکن... دلم میخواد برای سالگرد ازدواجمون عشقمو ببرم جایی که دوست داره... به تو یا هر خر دیگه ای هم هیچ ربطی نداره...

دندان هایش را روی هم می ساید: خیلی کثافتی... حقت بود همه چی رو کف دست زنت میذاشتم تا بفهمی یه من ماست چقدر کره میده آقای عاشق...

نیشخند میزنم: بری به زنم بگی؟! اولاً که عرضه شو نداری... دوما میری چی بهش میگی؟ میگی من قرص به خورد شوهرت دادم که فقط یه شب کنار من بمونه و عقده گشایی کنم؟!

چشمهایش را می بندد و با جیغ خفه ای میگوید: من دنبال عقده گشایی نبودم...

دستم را توی هوا تکان میدهم: حالا هر چی... بهتره زودتر بری و گورتو گم کنی... واقعا حوصله ی زر زر هاتو ندارم...

– من زر زر میکنم؟! به خدا که بیچاره ت میکنم امیر حسام... فکر کردی به همین راحتی هر بلایی بخوای سرم بیاری و بعدم خوش و خرم با زنت بری مسافرت؟! به وقتش تلافی میکنم... من مثل اون زنت احمق نیستم که هر بلایی خواستی س...

پنجه ام را زیر گلویش می فرستم و به دیوار پشت سر میکوبمش...

– دفعه ی دیگه خواستی اسم زن منو بیاری دهنتو آب بکش...

صدایم را بالا میبرم و فشار انگشت هایم را دور گلویش بیشتر میکنم: فهمیدی؟؟!!

به ساعدم چنگ میزند و با صورتی که رو به کبودی میرود خر خر میکند: آ... میر...

توی صورتش می غرم: فهمیدی یا نه؟!

سر تکان میدهد... دستم را بر میدارم و صدف روی دیوار سر میخورد و شدیداً به سرفه می افتد...

روی صورتش خم میشوم و انگشتم را تهدید گرانه تکان میدهم: یک بار دیگه اسم زن منو بیاری گردنتو می شکنم صدف... حالام گمشو بیرون...

با نفرت و چشم های پر اشک نگاهم میکند: عوضی...

کنار می کشم: بیرون...

روی پا می ایستد و دستی به مانتویش می کشد: وحشی... ازت متنفرم...

دست هایم را توی جیب شلوارم فرو می برم: چه خوب... منم همینو میخوام... به نفرت ادامه بده...



لب روی لب می فشارد: لیاقت همون زنیکه ی ناقص با نفس نیم بندشه...

به سمتش قدم بلندی برمیدارم... پا تند میکند و از اتاق بیرون میرود و در را می کوبد...

اوفی میگویم... واقعا کی از دست صدف راحت میشویم؟! گاهی به این فکر میکنم که سهامم را به یکی از شعبه های دیگر شرکت منتقل کنم و کلا این شهر را ترک کنیم...

به طرف میز میروم... پاکت باز شده ی بلیط ها را برمیدارم و اخم میکنم... این شرکت در و پیکر ندارد؟!

امانتی هر کسی را به کس دیگری می دهند؟!!!

کف دستم را به پیشانی ام می کشم و نگاهی به تاریخ بلیط ها می اندازم... برای روز بعد از سالگرد ازدواجمان است...

برای یک لحظه پیشیمان میشوم... خیلی زود نیست؟! غزل می تواند وسایل جمع کند؟! از کاری که بدون هماهنگی اش انجام شود ناراحت نمیشود؟!

اوووف... واقعا غصه ی چیزی مانده که من نخورده باشم؟

دو هفته به سرعت برق سپری می شود... انقدری کار سرم ریخته که وقت سر خاراندن ندارم...

چند پروژه ی همزمان حسابی همه را درگیر کرده...

توی این دو هفته نه من حرفی راجع به برنامه ای که پیش رو داریم زدم و نه غزل... انگار هر دو به نوعی قصد داریم دیگری را غافلگیر کنیم...

از صبح غزل کسل است... یعنی وقتی چند ساعتی از بیدار شدنمان گذشت و من حتی یک تبریک خشک و خالی بهش نگفتم، حتما فکر کرده مناسبت به این مهمی را فراموش کرده ام...

تا جایی که میتوانم کارهایم را سریع تر انجام میدهم تا بتوانم چند ساعتی زودتر به خانه بروم... فقط نمی دانم چطوری باید غزل را به خانه بفرستم که خودش می آید و با بی حوصلگی میگوید حالش خوب نیست و میخواهد به خانه برود...

اووووف... خدا این عسل را چکار کند با این تزیینات مسخره اش برای غافلگیری غزل... خب مثل بچه ی ادم به خانه میروم... یک شامی میخوریم و هدیه اش را می دهم دیگر...

به صورت غزل نگاه میکنم...

کلافه میگوید: من برم؟!

راپید را میان انگشتانم بازی میدهم: اگه میگی حالت خوب نیست برو دیگه... منم بخرده کار دارم توی شرکت شاید دیر تر پیام...

لب روی لب می فشارد: اصلا همینجا بخواب توی شرکت... من رفتم...

لبخندم را میخورم: بذار برات آژانس بگیرم...

به طرف در میروم و با طعنه می گوید: نمی خواد... از کارات عقب می افتی...

و در را پشت سرش می بندد... جوجه ی عصبانی...

فوری پشت پنجره می روم و انقدر منتظر میمانم تا به چشم ببینم غزل از ساختمان شرکت خارج میروم...

وسایلم را جمع و جور میکنم و همزمان با گلفروشی تماس میگیرم تا ببینم سفارشم آماده است یا نه... دقیقا صد شاخه گل رز سفارش داده ام...

بلیط ها را از کشوی میزم برمیدارم و توی کیفم میگذارم...

کتم را میپوشم و به سرعت از شرکت بیرون میزنم...

خیلی زود به خانه میرسم... مامان تند میگوید: گلت کو پس؟!

حین بالا رفتن از پله ها میگویم: سر راه میگیرم...

مامان سر تکان میدهد و میگوید: لباسات رو آماده روی تخت گذاشتم... پیراهنتم اتو کردم...

تشکری میکنم و بالا می روم...

قبل از رفتن به اتاقم بلیط ها را به دست آوا می سپارم...

تند تند دوش میگیرم... موهایم را سشوار می کشم و پیراهن آبی روشن و کت و شلوار سرمه ای رنگی که مامان آماده کرده می پوشم... با نارضایتی نگاهی به کراوات می اندازم و همانجا روی تخت می اندازمش...

نگاهی به اطرافم می اندازم... آوا داخل می آید و پاکت شیری رنگ براقی با گل های ریز و برجسته ی قرمز جیغ به سمتم میگیرد و غر میزند...

\_ بیا... بگیر بده به اون زنت... ایشالا کوفتش بشه... بهش بگو اگه بری مهند رو از نزدیک ببینی هناق بشه بمونه تو گلوت...

میان خنده اخم میکنم: ا... بی ادب...

شکلکی در می آورد...

پاکت را توی جیب داخلی کتم می گذارم و اتاق را ترک میکنم...

عسل هم از را رسیده... با دیدنم چشمهایش را گرد میکند: بچه تو که هنوز اینجایی...

با خنده میگویم: علیک سلام... تو کجا راه افتادی؟!

دستش را به کمرش میزند: اوهو... من خودم مجلس گردونم... بیا برو خونتون دیگه  
تا ما هم پاشیم بیایم دیگه همه ی آرایشم ماسید...

\_ رفتم بابا رفتم...

مامان جلو می آید و یقه ی کتم را صاف میکند: یادت نره گلا رو بگیری ها...

سر تکان میدهم: باشه باشه... من رفتم... خدافظ همگی...

بابا با خنده نگاه میکند... دایی دستی تکان میدهد و عسل جیغ می کشد: برو  
دیگه...

سر راه از گلفروشی دسته گلی را که سفارش داده ام تحویل میگیرم... واقعا مصداق  
یک بغل گل را دارد...

ماشین را به پارکینگ میبرم و دسته گل را از صندلی عقب برمی دارم... با تعجب به  
فضای تاریک پارکینگ نگاه میکنم...

وارد آسانسور میشوم و به جای طبقه ی دوم، به لابی میروم...

نگهبان توی جایگاهش نشسته...

جلو میروم و می پرسم: برقا قطعه؟!

با لبخند نگاهی به دسته گل بزرگ توی بغلم می اندازد و میگوید: آره دو ساعتی  
میشه...

ابروهایم را بالا می اندازم: آسانسور که کار میکنه...

سر تکان میدهد: آره اون برق اضطراریه...

تشکری میکنم و تقریبا به سمت آسانسور میدوم... غزل از هیچ چیز بیشتر از تاریکی  
وحشت ندارد... عجیب است که تا به حال تماس نگرفته...

جلوی در واحدمان می ایستم... کلید که ندارم... برق هم رفته و زنگ کار نمی کند...

با پشت انگشت ضربه ای به در میزنم و لب هایم را به نزدیک میکنم: غزل؟!

هیچ صدایی نمی آید و باز به در میزنم و پچ پچ وار صدا میزنم: غ...  
WWW.ROMANSARA.NET

در با تق خفیفی باز میشود... بوی خوشی توی مشام می پیچد...

خانه توی تاریکی فرو رفته... قدمی برمیدارم و وارد میشوم: غزل؟!

جسم خوشبویی از پشت به کمرم می چسبد: فک کردم یادت رفته... میخواستم  
شرمنده ت کنم... ولی...

دستش را از جلوی شکم برمیدارم و به عقب می چرخم... توی تاریکی فقط برق چشمهایش را میبینم: غزم...

هیجان زده میگوید: مال منه؟!

دسته گل را به سمتش میگیرم... با هیجان دست دراز میکند: چقدر رز... مرسی...

بازویش را میگیرم و خودش و دسته گل را با هم توی اغوشم جا میدهم: سلام...

گیج میگوید: هوم؟!

زیر گوشش لب میزنم: سلام... به هم سلام نکردیم...

ریز می خندد و سرش را عقب می کشد: سلام...

دستم را دور کمرش می اندازم و راهرو را رد میکنیم...

تازه میفهمم نور های چشمک زنی که از جلوی در ورودی معلوم بود از کجا نشأت گرفته...

جای جای خانه پر از شمع های روشن عطر آگین است...

حجم بزرگی از نور هم روی میز نهار خوری گوشه ی پذیرایی خودنمایی میکند... کتم را در می اورم و روی دسته ی کاناپه می گذارم... غزل گلدان کریستالی روی میز نهار خوری میگذارد و رزها را درونش جا میدهد...

\_ برقا که رفت همچینم بد نشد... به فکرم رسید که اینطوری شمع روشن کنم...

جلو میروم و توی نور شمع ها تازه متوجه لباس قرمز کوتاهی که به تن دارد  
میشوم... موهایش بلندش را هم فر کرده و روی شانه ی چپش ریخته...

غزل دستی به گل ها می کشد و می چرخد و همزمان توی اغوشم گیر می افتد...

به پهنای صورت لبخند میزند و دست هایش را از ساعد روی شانه هایم میگذارد:  
امروز یه جووری رفتار کردی توی شرکت که جدی جدی فک کردم یادت رفته...

و با اخم اضافه میکند: بدجنس...

لبخند میزنم... چشمهایش را گرد میکند: کجا لباس عوض کردی؟!

سرم را خم میکنم و غزل اعتراض میکند: خو چرا حرف نمی زنی؟!

پلک میبندم و غزل هم ساکت میشود... موهای پشت گردنم میان انگشت هایش  
چنگ میشود...

پشت پلک هایم ناگهانی روشن میشود و غزل سرش را عقب می کشد: اللهم صل  
علی...

کمرش را میگیرم و جلو می کشم: بعدا صلوات بفرست...

صدای ریز خندیدنش میان لب هایم ساکت می شود...

ثانیه ای بعد با رضایت فاصله میگیرم و میگویم: تو انقدر خوشگل بودی و من خبر  
نداشتم جوجه؟!

از ته دل می خندد... دستش را میگیرم و بالا میبرم و وادارش میکنم یک دور  
بچرخد...

با خنده اطاعت میکند... از کی بود اینطوری از ته دل نخندیده بود؟! نخندیده بودیم؟!

هر دو دستش را دور بازویم حلقه میکند: شام بخوریم؟!

دندان هایم را نشانش میدهم: بیشتر ترجیح میدم جوجه سوخاری بخورم...

آهسته و با کف دست به گونه ام میزند: مسخره...

دستم را دور شانه اش می اندازم و تا میتوانم به خودم فشارش میدهم: دلم برات تنگ شده بود...

\_ چی؟!

شمرده شمرده تکرار میکنم: دلم برات تنگ شده بود... برای تو... برای همین غزلی که بی بهانه می خنده... غزلی که بیست سال جلوی چشمم بوده... نه غزل این یکی دو ماه اخیر...

نفسش را آه مانند بیرون می فرستد...

کف دستم را روی بازویش می کشم: بیا برو این لباس خوشکله ت رو عوض کن... شام خوشمزه ت رو هم بذار خودمون دو تایی بعد کلکش رو می کنیم... الان باید زنگ بزنم شام سفارش بدم...

پرسشگرانه نگاهم میکند: چرا؟!

چانه ام را روی موهایش میگذارم: یه عالمه مهمون داریم... قوم مغول قراره خراب شن سرمون...



غزل ناله میکند: نه...

و من فکر میکنم با کدام عاقل مهمان دعوت کردم وقتی میتوانستیم یک خلوت دو نفره داشته باشیم؟!

و به خودم دلداری میدهم که من نمیدانستم غزل قرار است اینگونه هوش از سرم بپراند...

غزل بی تو، میدونی که میمیرم

اگه باشی، دستاتو میگیرم

غزل با تو، زندگیم شیرینه

عشقی که میخواستم من همینه

از ته دل میخندد... دستش را میگیرم و بالای سرش میبرم...

یک دور می چرخد و باز به اغوشم می آید...

غزل خوبه، که تو رو دارم

با تو باشم، از همه بیزارم

غزل یعنی، رو به راهم من

غزل با تو، بی خیال غم

صدای سوت های کر کننده ی آوا می آید... عسل جلوی علیرضا عشوه میریزد... بابا  
دست مامان را گرفته و بهتر و حرفه ای تر از ما می رقصند...

دایی به کانتر تکیه داده و لبخند میزند...

تو رو داشتن وای نمیدونی چه حالیه

با تو هر، زمستونم بهاریه

تو رو دوس دارم، به دلم نشستی

تو همونی که چشمهامو بستنی

تو همونی که چشمهامو بستنی

صدای موزیک کر کننده است... هر دو دست غزل را میگیرم... با مسخره بازی جلو و  
عقب می رود و پایم را لگد میکند...

با اخم که نگاهش میکنم سرش را عقب میبرد و قهقهه میزند...

میخوام تا، همه ی دنیا بدونن

عزیزم، تو فقط مال خودم هستی

انگاری، تموم دنیا رو بهم دادن

وقتی که عشق من پیش من نشستی

به لبخند عربض روی لب هایش نگاه میکنم و بی بهانه میخندم...

و فکر میکنم با تمام دغدغه ها و دل مشغولی ها، وقتی غزل خوشحال است، من هم چه ساده لبخند میزنم...

غزل من، همیشه پیش تو می مومم

تا ابد واسه ی عشق تو میخونم

غزل تو مهربون مهربونایی

تو هم منو میخوای، اینو میدونم

موزیک تمام میشود... نفس نفس زنان بر جا می ایستم...

چشمهای غزل برق میزنند... آوا جیغ می کشد: دوباره...

دستم را توی هوا تکان میدهم: نه دیگه... بسه...

صدای خس خس سینه ی غزل را می شنوم... اهسته میگویم: آب میخوای؟!

تند تند سر تکان میدهد...

به طرف اشپزخانه میروم و میبینم که علیرضا روی کاناپه ولو میشود و بابا دست دور کمر مامان می اندازد و با تاسف میگوید: مثلاً جوونن اینا...

لبخند میزنم و لیوان را زیر یخچال میگیرم... غزل جلو می آید... لیوان را به دستش می دهم و با نوک انگشت اشاره، قطره ی عرق روی شقیقه اش را میگیرم...

لبخند میزند و آب را یک نفس سر می کشد...

صدای زنگ می آید... غزل لیوان خالی را بهم برمی گرداند و ابروهایش را بالا می اندازد: غذا ها رو آوردن...

از آشپزخانه بیرون میروم... اراد زودتر از من آیفون را جواب داده...

کیف پولم را برمیدارم و با کف دست موهایم را مرتب میکنم و بیرون میروم...

تا غذا ها را تحویل بگیرم و برگردم، غزل هم میز شام را چیده...

نایلکس غذا ها را به دستش می سپارم... سریع فویل روی کباب ها را باز میکند و میگوید: اون دیس بزرگه رو از کابینت کنار یخچال بده من دستم نمی رسه... اون ته ته کابینته...

دیس را برمیدارم و به دستش میدهم... مامان و آوا داخل آشپزخانه می شوند...

غزل تند میگوید: عمه به خدا همه ی کارهامو کردم فقط مونده غذا رو بکشم... شما برین سر میز...

مامان با دهان نیمه باز نگاهش میکند: بچه میذاشتی من حرف بزnm بعد...

غزل می خندد: گفتم قبل از اینکه مثل همیشه بگی بذار کمکت کنم، من حرفمو بگم...

مامان سری تکان میدهد و می رود...

آوا با ناله میگوید: اول کیک بخوریم... من کیک میخوام...

ابروهایم را بالا می اندازم: کیک نداریم که...

از کمر به کابینت تکیه میزند: چرا ما سر راهمون یه کیک شکلاتی کوچولو کوچولو گرفتیم...

نیش چاک میدهد و اضافه میکند: تازه شمع یک هم گرفتیم...

خنده ام میگیرد: دیوانه...

غزل میگوید: کیک دسره باید بعد شام خورده بشه اوا خانوم... این صد بار..

و دو دیس محتوی جوجه و کباب برگ را بر میدارد و میگوید: امیر دوغ رو از یخچال بردار خالی کن توی پارچ...

به طرف یخچال میروم و بطری دوغ را بیرون می آورم... قبل از بستن در یخچال ناخنکی هم به شکلات روی کیک میزنم...

آوا از پشت سرم بلند میگوید: ناخنک نزن... بی ادب...

میان خنده چشم غره ای میروم...

شام توی محیط صمیمی خانواده و میان خنده های بلند و از ته دل غزل و عسل، در جواب جوک های بی مزه ی اراد صرف می شود...

بعد از شام هم آقایان به قول مامان همتی می کنند و همان موقع ظرف ها شسته و خشک میشوند...

روی کاناپه کنار غزل می نشینم و اوا کیک می آورد با شمعی به شکل خرس که عدد یک لاتین را توی دست دارد و روی کیک خودنمایی میکند...

دایی چینی روی بینی اش می اندازد: این مسخره بازیا چیه؟!

غزل اعتراض میکند: ا... بابا...

و من میگویم: همینو بگو واقعا... مگه ما بچه ایم؟!

غزل با چشم غره ی محوی ساکت می کند...

مانی از توی بغل علیرضا خم میشود: من فوت کنم...

غزل روی شانه ام میزند: زود باش فوت کن تا مانی دست به کار نشده...

لبخند میزنم و پلک میبندم و بیرون دادن نفسم همزمان می شود با بلند شدن صدای دست و جیغ و سوت بلند بالای آوا...

کیک را برش میدهیم...

کتم را از روی دسته ی کاناپه برمیدارم... غزل با چشمهایش کتم را قورت میدهد...

خنده ام میگیرد و پاکت را از جیب کت بیرون می آورم...

بادش یک جا خالی میشود و به پاکت نگاه میکند: این چیه؟!

پاکت را باز میکند و بلیط ها را بیرون می کشد... جیغی می کشد و میگوید:  
امیر....

می خندم و از ته دل میگویم: جان...؟!

دست هایش را دور گردنم می اندازد: وایی... مرسی... باورم نمیشه...

دایی می خندد: عجب خل چلی تحویل جامعه دادم...

غزا از جا می پرد: بذار برم کادوتو بیارم...

و به اتاق میدود... همگی خندان نگاه میکنند...

غزل خیلی زود بر میگردد و باکس طوسی رنگی را به دستم میدهد: اینم کادوی من...

جعبه را کنار گوشم تکان میدهم و چشمهایم را ریز میکنم: ساعته؟!

بابا پق میزند زیر خنده: شک نکن... حلال زاده به عمه ش میره...

\_!... دایی... خب به جز ساعت و کمربند و کیف پول و این آت و اشغالا چی میشه برای مردا خرید...

مامان از غزل حمایت میکند: واقعا هم... دیگه پروویی هم حدی داره...

دست هایم را بالا میبرم: باشه بابا... من تسلیم... مرسی غزلم...

لبخندی از روی رضایت میزند و جعبه را باز میکنم... ساعت رادوی مشکی و خوش دستی توی جعبه قرار دارد... ابروهایم را بالا می اندازم: نه سلیقه ت خوبه... مرسی...

ساعت را با ساعت مچی خودم جابجا میکنم...

غزل با خوشحالی پاکت بلیط ها را به سینه اش می فشارد: وای باورم نمی شه... حالا تاریخش مال کی هست؟!

\_ ساعت شیش عصر فردا...

برای ثانیه ای خشک میشود... سر بلند میکند و با جیغ میگوید: چـــــی؟؟؟!!!

غزل انگشت های کشیده اش را لای انگشت هایم فرستاده... هر از چند گاهی، فشار خفیفی به انگشتانش وارد میکنم و بهش می فهمانم که متوجه حرف هایش هستم...

هیجان زده و با انگشت اشاره، هر چیزی ا که به نظرش جالی می اید نشانم میدهد... توی تاکسی نشسته ایم و بعد از یک خرید طولانی به هتل میرویم تا کمی استراحت کنیم...

تاکسی رو به روی ورودی هتل متوقف میشود... دربان هتل جلو می اید... هم در ماشین را برایمان باز میکند و هم کمکمان میدهد تا خرید هایمان را داخل ببریم...

غزل عضلاتش را می کشد: اصلا خسته نیستم... دلم میخواست بازم بگردم...

\_ ولی من واقعا دیگه نمی تونم روی پام بایستم... تو چطوری انقدر جون داری بچه؟!

ابروهایش را بالا می اندازد و وارد آسانسور میشویم...

کارت میکشم... صدای تک بوقی می آید و در باز میشود...

عقب می کشم و اول غزل را داخل سویت می فرستم...

ساک های کوچک و بزرگ خرید را روی کاناپه می گذارد...

چشم میگردانم و ساک براق طلایی رنگ را با چشمهایم شکار میکنم... غزل متوجه نگاه خیره ام می شود و با چشم غره ی محوی میگوید: الان نمی پوشمش... میخوام برم دوش بگیرم و یه کم هم بخوابم...



کج خندی میزنم و پیراهن مشکی را از ساک خارج میکنم: بیا ببینم توی تنت  
چطوریه؟

تونیکش را روی ساعدش می اندازد و به اتاق میرود.. مثل بچه ها دنبالش راه می  
افتم... برمبگردد و کلافه میگوید: امیر حسام...

می خندم: خب بیا بپوشش دیگه...

پیراهن را از دستم میکشد... دست هایش را ضربدری دو طرف تاپش میگذارد و از  
تن خارجش میکند... پیراهن را می پوشد... پارچه ی لخت لباس به نرمی روی تنش  
می نشیند و تا وسط ران هایش را می پوشاند...

جلو میروم و دستش را میگیرم... به اهستگی چرخ میزنند... سوت بلند بالایی میزنم  
و انگشت شست و اشاره ام را به هم می چسبانم: محشره...

نمایشی به شانه ام مشت می کوبد: کثافت هی—ز... ببین چطوری نگاه میکنه...

دستم را دور کمرش می اندازم... تکان میخورد و سعی میکند از حلقه ی دستم بیرون  
بیاید: ولم کن امیر... بذار لباسمو عوض کنم عرقی میشه... میخوام برم دوش بگیرم...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و خبیثانه لبخند میزنم: بعدش هم میتونی دوش  
بگیری...

...

ساعت نه شام مختصر و سبکی میخوریم و باز به درخواست غزل از هتل بیرون  
میزنیم... واقعا انگیزه اش برای گردش و تفریح ستودنی است!!!

با کمک یکی از رزوشن های هتل آدرس یکی از دیسکوهای معروف را گیر می آورم...

غزل با انگشت اشاره به پهلویم میزند و زمزمه میکند: بهش بگو یه جایی رو معرفی کنه که بشه هنرپیشه های ترکی رو هم توش پیدا کرد...

بروشور را میندم و چشم غره میروم: یه چیزی بهت میگم ها...

زیر چشمی و مظلومانه نگاهم میکند: پس فقط بپرس مهند رو کجا میشه پیدا کرد...

با تظاهر به عصبانیت میگویم: یه بار دیگه اسم این پسره ی اسهالی رو جلوی من بیاری من میدونم و تو...

با غصه لب هایش را جمع میکند و من بیشتر به این نتیجه میرسم که غزل هنوز بچه است... بیست و یک سالش شده اما هنوز هم مثل دختر های دبیرستانی رفتار میکند...

از رسپشن تشکر میکنم... با لبخند براق و لا ینفک صورتش جواب میدهد...

دست غزل را می گیرم و به طرف ورودی میرویم...

بروشور را از دستم میگیرد و خودش را باد میزند: چقدر گرمه...

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... جین سفید و بلوز مدل مردانه ی سرمه ای رنگی به تن دارد...

شال باریک و نازکش را هم با بی قیدی روی موهایش انداخته که یعنی بله... من حجاب دارم...

درهای هتل به طرفین باز میشوند و بیرون میرویم... تاکسی های زرد رنگ، به ترتیب پارک شده اند...

راننده ای جلو می آید و در ماشین را باز میکند... اول غزل سوار میشود... بروشور و قسمتی را که رسپشن هتل دورش خط کشیده نشانش میدهم و کنار غزل روی صندلی عقب می نشینم...

غزل توی گوشم حرف میزند: فردا بریم عثمان بی... خب؟!

خنک می پرسم: چی چی بی؟!

\_ عثمان بی... فریبا میگفت مرکز پوشاک زنانه س اصلا بهشته...

\_ فریبا کیه؟!

مردمک هایش را توی کاسه ی چشم می چرخاند و نیشگون ریزی از بازویم می گیرد و پچ پچ میکند: خانم احمدی... همکارتو نمی شناسی؟!

شقیقه ام را می خارانم: خب به اسم کوچیک که نمی شناسم... بعدشم تو از دو روز پیش که من بهت بلیط ها رو دادم، تا دیروز عصر که پرواز داشتیم، همه ی دنیا رو خبر کردی که کجا میخوای بریم؟!

با نیش باز سر تکان میدهد...

زیر لب ندید پدید می پرانم و لبخند غزل عمیق تر میشود...

ساعت نزدیک ده است که به کلاب مورد نظر میرسیم...

غزل توی حرف زدن پیشدستی میکند...

## Ucret ne kadar? \_ 1

با آرنج به پهلویش میزنم: میتونی دو دقیقه ساکت باشی یا نه؟!

کرایه را حساب میکنم و حینی که از ماشین پیاده میشویم غزل غر میزند: اینهمه جمله حفظ کردم... باید یه جایی ازشون استفاده کنم یا نه؟!

خنده ام میگیرد و غزل دو دستش را دور بازویم حلقه میکند...

دربان در را برای ورودمان باز میکند و وارد کلب میشویم...

بوی تند سیگار و عطرهای مختلف باعث میشود چینی روی بینی ام بیندازم... فضا نیمه تاریک و موزیک لایتی در حال پخش است...

غزل از پهلو بهم می چسبد: اینجا چرا هیچیش مثل توی فیلما نیس؟!

\_ غزل کشتی منو با این فیلمات...

پوفی میکند... روی راحتی مشکی رنگی مینشینیم... بدون نظر خواستن از غزل اب پرتقال سفارش میدهم... محکم به پهلویم میزند: امیر...

\_ یه درصد فک کن بذارم لب به چیز دیگه ای بزنی...

لب هایش را روی هم می فشارد...

دختر جوانی با آرایش و لباس های عجیب پشت میکروفون قرار میگیرد و بلافاصله موزیک تند و مهیجی پخش میشود...

غزل نگاهم میکند... چشمهایش توی نور کم فضا برق میزند...

از دیدن چهره ی ذوق زده اش خنده ام میگیرد.. دستش را میگیرم و از جا بلند  
میشویم...

چند ساعتی توی کلاب میمانیم و به قول غزل تخلیه انرژی میکنیم... انقدر ورجه  
وورجه میکند و می رقصد که صدای ناله اش در می آید...

ساعت از نیمه شب گذشته که کلاب را ترک میکنیم و رامتداد ساحل شروع به قدم  
زدن میکنیم...

غزل سرش را به شانه ام تکیه میدهد...

دستم را دور شانه اش می اندازم و فشار خفیفی به بازوبش میدهم...

قصه از کجا شروع شد

از گل و باغ و جوونه

از صدای مهربون و...

یه سلام عاشقونه

قدم هایش را کوتاه برمیدارد... پاهایش درد گرفته...

به نیمکت های قرمز رنگ اشاره میکنم: میخوای یه کم بشینیم!؟

کمی فاصله میگیرد و سرش را به طرفین تکان میدهد: نه...

به چهره ی دلنشینش لبخند میزنم... وقتی چشمهایش از خستگی خمار میشوند،  
چهره اش را انقدر دوست دارم که دلم میخواد صورتش را غرق بوسه کنم...

اومدم به مهربونی

که بگم با تو یه رنگم

تا بگم چه نازنینی

تو شکوفه ی قشنگم

نگاه خیره ام را می بیند و لبخند میزند: چی شده؟!

لب میزنم: دوست دارم...

چشمهایش برق میزند و به همان اهستگی زمزمه میکند: منم...

ای سلام عاشقونه

ای عزیز آشیونه

عشقمون کاشکی همینجوری بمونه

عشقمون کاشکی همینجوری بمونه

گونه اش را نوازش میکنم: عزیزم...

سرش را می چرخاند و به روبه رو نگاه میکند... کمی دقت میکند و بعد هیجان زده  
دستم را می کشد: بیا امیر...

\_ چی شده؟!\_

وادارم میکند با سرعت بیشتری حرکت کنم...

کمی که نزدیک تر میرویم، نور های روشن و چشمک زن توی آسمان را میبینم...

زوج های جوان، همگی مشغول روشن کردن بالن آروز هستند...

غزل با ذوق میگوید: منم از اینا میخوام...

به پیرمردی که بالن ها را روی زمین چیده نگاه میکنم و به انگلیسی میگویم: دو تا از اینا میخوام...

کمی با گیجی نگاه میکند و با مکت بالنی به دستم می دهد...

غزل با انگشت عدد دو را بهش نشان میدهد...

لبخند مهربانی میزند و بالن دیگری به غزل میدهد..

غزل هیجان زده بالن را روشن میکند... از شادی اش شاد می شوم...

عشق تو برای قلبم، اولین و آخرینه

تویی تنها هم زبونم، که همیشه نازینه

به صورتش خیره میشوم...

با ذوق مشتش را بالا میگیرد و انگشت هایش را یکی یکی باز میکند: یک...  
دوووو... سه...

همزمان بالن ها را رها میکنیم...

به اهستگی دور می شوند و بالا میروند...

اگه ده سال اگه صد سال شب و روز با تو باشم

تو واسم هنوز همونی که برام عزیزترینی

غزل نگاهش را آ آسمان و بالن های روشن میگیرد و به من میدوزد... لبخند میزنم:  
بالاخره به آرزوت رسیدی!؟

چند ثانیه نگاه میکند و بعد بی هوا به اغوشم می پرد... شوک میشوم... دست  
هایش را پشت گردنم فشار میدهد... دست هایم دور کمرش حلقه میشوند و کنار  
گردنش لب میزنم: غزلم...

ای سلام عاشقونه

ای عزیز آشیونه

عشقمون کاشکی، همینجوری بمونه

کنار گوشم جیغ می کشد: مررررر... دیگه اگه ببریم مهند رو ببینم که دیگه  
خوشیم کام...

فشار خفیفی که به پهلوهایش وارد میکنم جمله اش را نیمه تمام میگذارد...



توی سینه ام میخندد: خب بابا... شوخی کردم...

و با مکت اضافه میکند: عشقم...

ای سلام عاشقونه

ای عزیز آشیونه

عشقمون کاشکی، همینجوری بمونه

عشقمون کاشکی، همینجوری بمونه

عشقمون کاشکی...

همینجوری...

بمونه...

...

سفر ده روزه مان به استانبول، آنقدر پر هیجان و پر از روزها و لحظه ی های خوب بود که جز روزهای عمرم حساب نشد...

لبخند های عمیقی که بی هیچ دلیل خاصی روی لب ها می نشست...

دوستت دارم هایی که بی بهانه ادا میشد...

ابراز عشق های یهویی و وسط خیابان...

همه و همه باعث شد که دو روز خوب و به یاد ماندنی داشته باشیم...

توی فرودگاه که نشسته بودیم و غزل را نگاه میکردم، به وضوح متوجه شدم که چقدر روحیه اش تغییر کرده و حتی کمی تپل تر شده بود...

لبخند از روی لبش پاک نمی شد و مدام تکرار می کرد که ای کاش برنگردیم...

و واقعا ای کاش بر نمی گشتیم...

خوشی های همه ی این چند روزه، وقتی پا به شرکت گذاشتم، توی یک ثانیه پر کشید و به معنای واقعی کلمه زهر مارم شد...

صدف حامله بود!!!

ناباورانه به برگه های پیش رویم نگاه میکنم و بارها و بارها و بی وقفه تکرار میکنم:  
امکان نداره... امکان نداره... امکان نداره...

واقعا امکان ندارد... با پشت دست برگه ها را از روی میز پس میزنم و اینبار بلند تر از حد معمول میگویم: امکان نداره...

صدف براق میشود: چی امکان نداره؟! گندی که به زندگی من زدی؟!!

پیشانی ام را محکم می فشارم: خفه شو صدف... فقط خفه شو... فکر کردی که چی؟!  
ها؟! من خام تو نمی شم...

دست هایش را مشت میکند و با جیغ خفه ای میگوید: تو خیلی اشغالی امیر  
حسام...

ناگهانی از روی صندلی بلند میشوم و به طرفش یورش میبرم... بلافاصله عقب می رود...

راهم را به طرف در کج میکنم... در اتاق را از پشت قفل میکنم و به طرف صدف می چرخم: تو با خودت فک کردی میتونی هرزه بازبها تو گردن من بندازی؟!

دندان هایش را روی هم می ساید و از میان دندان های کلید شده اش میگوید: تو... تو چطور ادمی هستی؟! اصلا آدمی؟! به این زودی یادت رفته با من چیکار کردی؟!

با ریشخند میگویم: این بچه ممکنه مال هر کسی باشه... البته اگه واقعا بچه ای در کار باشه... تو شیطان مجسمی صدف... باید ازت ترسید... تو هم که یادت نرفته دست خورده ی یکی دیگه بودی...

سیلی محکمش برق از سرم می پراند...

لب هایش را روی هم می فشارد: تو یه کثافت به تمام معنایی... از تو اشغال تر و رذل تر به زندگیم ندیدم... چطور میتونی انقدر راحت راجع به من نظر بدی و تهمت بزنی؟!

ابروهایم را بالا می اندازم و انگشت شستم را به گوشه ی لبم می کشم: تهمت؟! هه... چه واژه ی غریبی... اونم در مورد تو...

جمله اش دود از کله ام بلند میکند: میرم به غزل میگم...

قدمی به جلو برمیدارم: چی؟! نشنیدم...

عقب میرود: به غزل میگم...

با یک قدم بلند فاصله مان را به هیچ می رسانم... دستش را می پیچانم و پشت سرش قرار میگیرم: نشنیدم چی گفتی...

نفس نفس میزند: به غزل میگم...

مچش را میپیچانم... ناله ای میکند و باز تکرار میکند: به غزل میگم...

لب هایم را از روی روسری به گوشش می چسبانم: فقط دم میخواد یک کلمه... فقط یک کلمه به گوش غزل برسه... اون موقع بین چه بلایی سرت میارم...

سرم را عقب می کشم: مفهومه!؟

سکوت میکند و دستش را فشار میدهم: نشنیدم جوابتو...

از درد ناله میکند...

محکم تکانش میدهم: با توام صدف...

از ته حلقش میگوید: ثابت میکنم...

اطمینان توی جمله اش دستم را شل و پاهایم را سست میکند...

با یک حرکت فاصله میگیرد و اینبار بلند تر و با اطمینان بیشتری تکرار میکند: بهت ثابت میکنم...

چنگ میزنم میان موهایم و تهدیدش میکنم: با من بازی نکن صدف که بد میبینی... برو دنبال یه بابای دیگه برای حرومیت باش...

\_ اگه انقدر به خودت اطمینان داری چرا صدات اینطوری می لرزه؟! خرجش یه آزمایش دی ان ایه...

لب زیرینم را میان دندان هایم می کشم: تو چی میخوای از زندگی من؟! همون موقع که فهمیدم چی به خوردم دادی باید می کثمت تا الان اینطوری جلوی من واینسی و تهدیدم کنی...

خیلی زود رنگ عوض میکند و با نهایت استیصال میگوید: من تهدید نمی کنم... فقط میگم باید پای کاری که کردی وایسی...

صدایم را بالا می برم: من هیچ کاری نکردم... من... هیچ غلطی... نکردمممم...

کف دست هایم را روی صورتم می فشارم و با ته مانده ی توانم زمزمه میکنم: من به غزل خیانت نکردم...

و واژه ی خیانت پتکی میشود و دقیقا فرق سرم فرود می آید... خیانت... کثیف ترین و منفور ترین واژه توی فرهنگ لغت ذهنم...

صدف اینبار از در ملایمت وارد میشود: امیر حسام... بیا بریم آزمایش... هر کاری که تو بخوای انجام میدم تا بهت ثابت کنم...

انگشت اشاره ام را به طرفش تکان میدهم: برای من تکلیف تعیین نکن لعنتی... یه بار منو وارد بازی کثیف کردی برای هفت پشتم بس بود... نمی تونی وادارم کنی تخم حرومی رو که یه بدبخت تر از خودت تو شیکمت کاشته مسؤلیتشو من به عهده بگیرم... می فهمی؟! ا زندگی من بکش بیرون...

پای راستش را به زمین می کوبد: خب من که بهت میگم بیا بریم آزمایش...

\_ هه... آزمایش چی؟! چه کشکی چه دوغی؟! میخوای یه تیری تو تاریکی بندازی!؟

\_ وقتی غزل از تک تک لحظه های رابطمون خبر دا شد اونوقت خودت با پای خودت  
میای دنبالم... حالا ببین...

به طرف در میرود...

با چند قدم بلند، زود تر کنار در میرسم و دستم را روی دستگیره می گذارم: غزل  
هیچی نمی فهمه...

\_اگه من بخوام می فهمه...

\_ تو از جونت سیر نشدی که بخوای اینکارو بکنی...

زل زل نگاهم میکند... برق خباثت توی چشمهایش می ترساندم... توی این لحظه،  
واقعا از صدف می ترسم...

از دست دادن غزل میترسم... از خاموش شدن برق نگاهش می ترسم...

من از مجازات شدن می ترسم...

لبم را تر میکنم و سرم را خم: میریم آزمایش...

لبخند محوی میزند...

با خشم . حرص زده میگویم: فقط برای بستن دهنتم... و وای به حالت صدف... وای  
به حالت اگه بعد از اون، از شعاع یک کیلومتری من و زخم و هر کسی که به ما ربط  
داره رد بشی... خودت گورتو گم میکنی... از من دور میشی و میری یه جایی که  
چشمم بهت نیفته... حتی از این شرکت... فهمیدی!؟

پچ پچ میکند: فعلا بتازون امیر خان... دور دور توئه... پشیمونیتیم می بینم و اون روز...

چشمکس میزند: اصلا دور نیست...

لب هایم را روی هم می فشارم و پر حرص از بینی نفس می کشم... دستم را از کنار پهلوی صدف رد میکنم و قفل در را باز میکنم...

\_ گمشو بیرون...

لبخندش جری ترم میکند و در حالیکه به شدت سعی دارم صدایم را بالا نبرم می غرم: گمشو بیرون از اتاق من...

می چرخد و اتاق را ترک میکند...

اولین چیزی را زیر دستم می اید با تمام قدرت پرت میکنم... زونکن مشکی رنگ به پایه ی میز نقشه کشی برخورد میکند و کف اتاق می افتد...

موهایم را با تمام قدرت می کشم..

به طرف میز هجوم میبرم و برگه ی آزمایش را تا جایی که میشود ریز ریز میکنم و توی سطل می اندازم...

نفس نفس زنان روی صندلی ولو میشوم...

صدای تک بوق رسیدن پیام می اید...

با سستی دست دراز میکنم...

نام غزل بهم دهن کجی میکند...

" عزیزم من رسیدم خونه... بوووس "

لب می گزم و سرم را روی میز می گذارم... شانه هایم می لرزند...

\_ چرا نمی خوری؟!

نگاه ماتم را از نقطه ی نامعلوم روی میز میگیرم و به غزل میدوزم: هوم؟!

به بشقاب نیمه پرم اشاره میکند: چرا نمیخوری؟!

چنگالم را توی بشقاب رها میکنم و به پشتی صندلی تکیه میدهم: میل ندارم...

ابروهایش را بالا می اندازد: خوشمزه نشده؟! به خاطر تو لپه ریختم توی خورش...  
خودم که دوس ندارم...

با شست چانه و گونه اش را نوازش میکنم: نه خیلی خوشمزه شده... من سیر شدم...  
توی شرکت شیرینی اینا خوردم...

آهانی میگوید... پرت زمزمه میکنم: موی کوتاه خیلی بهت میاد...

لب های شاتوتی اش به طرفین کش می آید: جدی؟! آوا گفت کوتاه نکن موها تو...  
بهت نمیاد... ولی اوندفعه تو بهم گفته بودی موی کوتاه بیشتر بهم میاد... رنگ  
موهام خوب شده؟ رنگ اصلی خود موهامو گذاشتما... فهمیدی؟!

و انگشت هایش را زیر موهایش را تا بالای گوشش کوتاه شده می لغزاند...

زورکی لبخند میزنم: آره فهمیدم... خیلی بهتر شده...



قاشق برنجی به دهان می گذارد و با دهان پر می گوید: اتفاقا ارایشگره هم میگفت اینطوری بهتره... تازه گفت چون صورتت گردِ گرده با موی کوتاه خیلی خوشکل تر میشی...

\_ راست گفته...

لبخند میزند و توی لیوانش اب می ریزد...

با پشت انگشت به نمکدان ضربه میزنم...

غزل از اتفاقات روزش تعریف میکند و من فکر میکنم به دو روز گذشته... از همان روزی که صدف برگه ی آزمایشش را نشانم داد یک خواب راحت نداشته ام... هنوز هیچ اقدامی برای آزمایش نکرده ام... هنوز سردرگم... گیجم... منگم... به خودم امیدواری میدهم که هر آن از این کابوس بیدار میشوم...

آن وقت است که دست غزل را میگیرم و به هر قیمتی شده از این شهر لعنتی و همه ی تعلقاتش دل میکنم... دلم یک زندگی آرام بدون تنش میخواهد... مثل ماه های اول ازدواجمان... همان وقت هایی که تازه نسبت به غزل حسی فرای احساسی که همه ی سال های با هم بودنمان بهش داشتم، پیدا کرده بودم...

فکر میکنم اگر صدف راست بگوید... اگر آن بچه واقعا بچه ی من باشد... اگر غزل بفهمد... بابا بفهمد... ماما... از همه بدتر دایی... واقعا چه بلایی سر زندگی ام می آید؟ چه بلایی سر غزل می آید؟!

سنگینی و گرمی جسمی را روی مشتم بسته ام حس میکنم و تکانی میخورد...

غزل با کف دست فشار خفیفی به مشتم وارد میکند: یکی دو روزه همه ش توی خودتی ها امیر... فکر نکن نفهمیدم... چیزی شده؟!

دستم را از زیر دستش بیرون می کشم و با کف دو دست صورتم را می فشارم و با صدای بم شده ای میگویم: نه بابا... یخرده توی شرکت به مشکل برخوردیم...

\_ چه مشکلی؟! من که چیزی نفهمیدم... چی شده؟!\_

پلک میزنم: به بخش شما مربوط نمی شه...

سر تکان میدهد...

صندلی را عقب میدهم و از جا بلند میشوم: مرسی عزیزم... غذا خیلی خوشمزه شده بود...

همزمان که لب هایم روی موهایش می نشیند، چینی روی بینی اش می اندازد: نه که خیلی خوردی...

به طرف کابینت میروم و جعبه ی حصیری داروها را بیرون می کشم... ورق های قرص را زیر و رو میکنم: مسکن نداریم؟!\_

بشقاب ها را روی هم میچیند و توی سینک میگذارد: مسکن چرا؟!\_

\_ سرم درد میکنه...

جلو می آید و خیلی زود کپسول های دو رنگ نوافن را به دستم می دهد: بیا... همینجا جلوی چشمت بود...

با بی حوصلگی جعبه را توی کابینت جا میدهم و زیر لب تشکر میکنم...

غزل چند ثانیه خیره خیره نگاه میکند و نهایتا شانه ای بالا می اندازد...

لیوان آبی از پارچ روی میز پر میکنم و قرص را می بلعم...

غزل پیشبند می بندد و تند تند روی ظرف ها اسکاچ می کشد... اندامش را توی تاپ نارنجی که پشتش با دو بند ضربدری به هم وصل شده و شلوارک چسب سفید از نظر میگذرانم و لیوان نیمه پر را روی میز قرار میدهم...

تند میگوید: امیر مایع هم باید بخریما... هم ظرفشویی و هم دستشویی... بین یه لیست روی کانتر هست خودکار هم کنارش... این دو قلم رو هم بهش اض... امیر؟!

\_ هیش...

دستم را روی پهلویش می لغزانم و جلوی کشمش چفت میکنم... ضعیف تکرار میکند: امیر حسام...

چانه ام را روی گودی شانه اش می گذارم: دوست دارم...

گونه اش را به شقیقه ام می سایید: منم دوست دارم...

دیوانه وار تکرار میکنم: دوست دارم... دوست دارم... من خیلی دوست دارم غزل... فقط تو رو دوست دارم... من عاشقتم...

صدای شر شر آبی که روی ظرف ها میریزد قطع میشود و غزل توی آغوشم می چرخد: چیزی شده؟!

لب روی لب می فشارم و سرم را به طرفین تکان میدهم...

صورتم را میان دست های کوچکش میگیرد: مطمئنی؟! چشمهات که اینو نمی گه...

توی صورتش نفس می کشم... پلک میزند و با مکت میگوید: مشکلی پیش اومده  
باشه به من میگی دیگه؟!

هر چند به دروغ... اما سر تکان میدهم...

غزل روی پنجه بلند میشود... خیسی لب هایش چانه ام را تر میکند و به نرمی روی  
پاشنه ی پا فرود می آید...

قبل از اینکه فاصلع بگیرد کمرش را در بر میگیرم و محکم بغل میگیرمش...

نفسش را توی سینه ام آزاد میکند... دستم را زیر موهای کوتاه و پرپشتش می  
سرانم...

با سر انگشت هایش سینه ی چپم را از روی تی شرت نوازش میکند: میدونم یه  
چیزی شده و میدونی که نمیتونی انکار کنی... من از چشمهات میخونم... و اینم  
میدونی که من همیشه برای شنیدن آماده ام... نه؟!

چشمه‌هایم را با درد می بندم و با درد، خشدار زمزمه میکنم: آره...

تکانی میخورد و با شل شدن حلقه ی دستم فاصله میگیرد: خوبه...

و لبخندی ضمیمه ی جمله اش میکند...

لب هایم را به زور کش میدهم... می چرخد و شیر آب را روی ظرف ها باز میکند: تا  
من این دو تیکه ظرفو میشورم تو هم برو یخرده بخواب عصر اگه حوصله داشتی  
بریم یه دوری بزنیم... خب؟! یه روز زود اومدی از شرکت حداقل درست و حسابی  
استراحت کنی...

باشه ی ضعیفی میگویم و آشپزخانه را ترک میکنم...

و به این فکر میکنم که من لیاقت اینهمه مهربانی و درک و شعور بالای غزل را دارم؟!

سر تکان میدهم و به خودم و سوال مزخرفم پوزخند میزنم...

جوابم یک "نه" قاطع است...

در اتاق را پشت سرم می بندم و همزمان موبایلم روی پاتختی می لزد و صفحه اش روشن و خاموش می شود...

جلو میروم و پیام رسیده از جانب صدف را میخوانم: برای آزمایش نوبت گرفتم و فقط به خاطر تو تن به این خفت دادم... ببینم تا کی میخوای همه چی رو انکار کنی...

حرص زده تایپ میکنم: هم مکان و هم زمانش رو خودم مشخص میکنم... نمی خوام بازم دورم بزنی...

موبایل را لاک و روی پاتختی پرتش میکنم... روی تخت می نشینم و مستاصل به پارکت های قهوه ای سوخته خیره میشوم...

مردن چه حسی دارد؟! سخت است؟! درد دارد؟! عذاب دارد?!

من همین الان و در این لحظه همه ی عذاب ها را فقط برای رها شدن از یک عذاب به جان میخرم و آروزی مرگ میکنم...

در اتاق با تقی باز میشود و سایه ی غزل روی قالیچه ی کف اتاق می افتد...

به آرامی می پرسد: !... بیداری؟! من فک کردم تا حالا خوابیدی...

نفس عمیقی می کشم: نه... نتونستم بخوابم...

جلو می آید و کنارم لبه ی تخت می نشیند: چرا نتونستی؟!

پیشانی ام را می فشارم: سرم خیلی درد میکنه...

\_ امیر حسام؟!

\_ هوم...

\_ منو نگاه کن...

سرم را می چرخانم... غزل با جدیتی کمتر ازش سراغ دارم میگوید: به من بگو چی شده...

پلک میزنم: چیزی نشده...

\_ به منم دروغ میگی؟!

\_ دروغ نمیگم...

\_ امیر حسام...

\_ دروغ نمی گم...

\_ امیر...

\_ چیزی نشده غزل...

\_ من تو رو میشناسم...

\_ دلم میخواد گریه کنم...

\_ ام... چی؟؟؟؟!!!

دستش را رو شانه ام می گذارد: امیر منو ببین... چی شده؟!

وادارم میکند نگاهش کنم... کف دستش را روی گونه ام می گذارد: بگو به من...

\_ حالم خوب نیست...

\_ اینو که خودم میدونم... چرا؟!

لب هایم را روی هم می فشارم و سرم را به طرفین تکان میدهم...

کمی جلو می کشد و ثانیه ای بعد سرم روی شانه اش قرار میگیرد...

انگشت هایش را میان موهای پشت گردنم حرکت می دهد: میدونی وقتی اینطوری  
میبینمت چقدر ناراحت میشم؟!

چشمهایم را به شانه اش می فشارم... سرش کمی می چرخد و نفس گرمش گوشم را  
قلقلک میدهد: امیر حسام...

نال میکنم: غزل...

\_ جونم... بگو...

نفس میگیرم: صدف حامله س...

سکوت میکند... حرکت انگشت هایش هم متوقف میشود و دستش از روی گردنم سر میخورد...

چند ثانیه ای طول می کشد که عقب میرود و همزمان من هم کمر راست میکنم... لب هایش به طرفین کش می آید و با لبخند تلخی لب میزند: بازم صدف...

و بلافاصله چشمهایش پر اشک میشود: تو اصلا نمی تونی طاقت بیاری... حتما باید یه ردی از صدف توی زندگیمون باشه...

دست هایش را میگیرم: نه غزل... گوش بده...

اجازه ی حرف زدن نمیدهد: هه... داشت باروم میشد که دیگه هیچ حسی به صدف نداری... ولی الان...

\_ غزل...

میبینم که لب هایش به پوزخند غلیظی زاویه میگیرند...

\_ چیه؟! حتما مثل توی فیلما ازت خواسته که بگردی دنبال بابای بچه ش... بعدم از این طریق تو رو به طرف خودش بکشونه...

انگار که سیلی محکمی به صورتم خورده باشد، گوش هایم سوت می کشد... غزل خوشبینانه ترین حالت ممکن را در نظر گرفته...

با پوزخند میگوید: حالا میدونه بابای بچه ش کیه یا نه؟! واقعا این دختر داره چیکار میکنه با زندگیش؟! تا کجا تو لجن فرو رفته...



لب می گزم... غزل نگاهم میکند... سرش را به نشانه ی تاسف به طرفین تکان میدهد و همزمان قطره اشکی روی گونه ی چپش سر میخورد...

\_ برای همینه که این چند روزی که از مسافرت برگشتیم انقدر بهم ریخته ای؟! دو روز بالا سرش نبودى خانوم دسته گل به آب داده؟! آخى...

دستش را جلو می آورد و صورتم را نوازش میکند: عزیزم... شوهر عزیزم... واقعا چه ظلم بزرگی در حقت شده... الان خیلی ناراحتی؟! دیگه باید صدف جونو تقدیم بابای بچه ش کنی... طفلکی امیر حسام... آخى...

تاکیدش روی کلمه ی شوهر باعث بهتم میشود... زبانم بند آمده... غزل تند تند اشک می ریزد و همزمان لبخند میزند: حالا میدونه بابای بچه ش کیه که تو رو بفرسته سراغش دخلشو بیاری؟! هوم؟! ...

دستم را محکم مشت میکنم...

نگاه غزل روی مشت بسته ام می نشیند... از فرصت استفاده میکنم و نفس میگیرم... وقتی غزل نگاهم میکند توانایی انجام هیچ کاری را ندارم...

تيله های خپشش را از مشت تا چشمه‌هایم بالا می کشد و تیز نگاهم میکند...

پلک میزنم و چند ثانیه ی بعد که چشمه‌هایم را باز میکنم، تصویر دیگری از غزل مبینم...

موشکافانه نگاهم میکند... روی نگاه کردن به چشمه‌هایم را ندارم... به اهستگی لب میزنم: غزلم...

نمیدانم توی صورتم چی مبیند که به آنی رنگ عوض میکند و طوری که انگار جا خورده باشد، چشمه‌هایم گشاد میشوند...

خیلی زود چانه و لب هایش شروع به لرزیدن میکنند: امیر؟!

به همان آرامی جواب میدهم: جونم؟!

محکم پلک میزند و مثل وقتی میخواهد موضوعی را انکار کند، سرش را تند تند به طرفین تکان میدهد: امیر حسام... تو... نه... نه...

\_ غزل...

بی مقدمه می پرسد: صدف از کی حامله س؟!

به صورت بی رنگش نگاه میکنم و نفسم بند میرود... غزل فهمید...

خودش را روی تخت جلو می کشد: امیر تو که...؟!

بی حس نگاهش میکنم... با دو دست تی شرتم را از سر شانه مشت میکند: بگو امیر... حرف بزن... تو رو خدا...

معذب نگاهش میکنم... حرفی برای گفتن ندارم...

رنگ صورتش هر لحظه سفید تر میشود... محکم تکانم میدهد: لعنتی حرف بزن...

دست هایش را از ساعد میگیرم: غزلم.. آرام... یه لحظه گوش بده به من...

دستش با سستی از روی شانه ام سر میخورد و پایین می افتد: بابای بچه ش... تویی؟!

آنقدر این جمله را با درد ادا میکند که دلم میخواهد همانجا خودم را دار بزنم...

\_ غزل...

\_ پس تویی...

از روی تخت بلند میشود و بلافاصله مچش را میگیرم: تقصیر من نبود... من فقط...

بهت زده و از سر شانه نگاه میکند: یعنی تایید میکنی!؟

انگشت هایم شل میشوند و غزل مچ دستش را آزاد میکند...

حینی که به طرف در اتاق می رود با خودش تکرار میکند: خوبه... خوبه... خیلی خوبه... دیگه از این بهتر نمیشه...

ناباورانه به دیوار پیش رویم نگاه میکنم... غزل فهمید... من نگفتم... خودش از نگاه خواند...

صدای گرومبی از بیرون اتاق می آید... از جا می پریم از اتاق بیرون میدوم...

غزل روی زمین نشسته و زانویش را ماساژ میدهد... میبینم که سرش پایین است و اشک هایش تند تند روی پارکت می چکد...

اهسته نزدیک میروم: غزلم.. اجازه ب... ..

\_ طرف من نیا...

این را با جیغ و گریه میگوید... کف دستم را بالا میگیرم: باشه... باشه... خيله خب...

از جا بلند میشود و به آهستگی و کمی لنگ لنگان فاصله میگیرد... قدمی به جلو  
برمیدارم و بار جیغ میکشد: گفتم طرف من نیا...

توجه نمیکنم و جلو میروم... از ته دل جیغ می کشد و همزمان عقب میرود: مگه  
زبون آدم حالت... آآآآی...

پایش به فرش میان مبل ها میگیرد و از پشت نقش زمین می شود و صدای ناله ی  
بلندش و فریاد مواظب باش من توی هم می پیچد...

کف دستم را روی بوق می فشارم و سرم را از پنجره بیرون می برم: آقا راه بیفت  
دیگه... استخاره میکنی!؟

ماشین ها میلیمتری جلو می روند... بزرگراه قفل شده...

دست سرد غزل را میان پنجه ام می فشارم و زمزمه میکنم: نخواب غزم... الان  
میرسیم... خب؟! نخواب...

ناله ای میکنند... به خون خشک شده ی روی شقیقه اش نگاه میکنم... صدای بوق  
بوق ماشین ها کلافه ام کرده... یک چشمم به جاده است و یک چشمم به چهره ی  
رنگ پریده ی غزل...

راه باز میشود و با سرعت از میان ماشین ها عبور میکنم...

با سرعت غیر قابل باوری، غزل را به نزدیک ترین بیمارستان می رسانم...

سرش را پانسمان می کنند و برای سی تی اسکن می برنش...

با پنجه ضربه ی آرامی به دیوار پیش رویم می کوبم... خدایا بلایی سر غزم نیاید...  
خدا...

پوست خشک شده ی لبم را می کنم...

دکتر از اتاق بیرون می آید... آنقدر سریع به طرفش هجوم میبرم که قدمی به عقب برمیدارد: حال خانمم چگونه؟!

یک تای ابرویش را بالا می اندازد: سی تی اسکنش که موردی رو نشون نمیده...  
منتها بهتره امشب رو اینجا بمونه تا خطر کاملا رفع بشه...

سر تکان میدهم: میتونم ببینمش؟!

با دست به اتاق اشاره میکند... به سرعت وارد اتاق میشوم... غزل پلک بسته... از لرزش خفیف پلک هایش می فهمم که خواب نیست...

جلو می روم و دستش را میگیرم... تکانی میخورد و دستش را به شدت پس می کشد...

ملتمسانه صدا میزنم: غزل؟!

جواب نمیده... با سستی روی صندلی کنار تخت می نشینم: غزلم؟!

...-

\_ تقصیر من نبود...

...-

\_ به جون خودت راست میگم... من فقط رفته بودم که بهش بگم پاشو از زندگی من بکشه بیرون...

... -

\_ غزل می شنوی؟! قبول دارم که اشتباه کردم... اونم برای بار دوم... ولی صدف گولم زد... به نوشیدنی داد... توی داروی ضد افسردگی ریخته بود... محرک جنسی...

\_ برو..

\_ غزل؟!!

\_ برو...

\_ نمیرم... باید گوش بدی... من چیز زیادی یادم نیست ولی انقدر درک داشتم که بدونم یه لحظه هم سمت از زبونم پاک نشد... همه ش تو جلوی چشمم بودی... الانم هنوز معلوم نیست که اون بچه مال من باشه... رفتم پرسیدم برای آزمایش دین ان ای... بعد از هفته ی هجدهم میشه انجامش داد... ولی غزل داشتم می مردم... نمی تونستم تحمل کنم... برای همین هم بهت گفتم...

\_ برو... تو رو خدا... بسه...

\_ غزلم ببین...

\_ نمیخوام بشنوم...

بالاخره پلک می گشاید: نمیتونم تحمل کنم که از رابطه ت با صدف برام تعریف کنی...

لب می گزم... لعنت به من... چرا محض رضای خدا برای یک بار هم که شده قبل از حرف زدن فکر نمیکنم!!?!

\_ تو رو خدا برو... جون هر کی دوست داری برو... بذار از اینجا که مرخص شدم برای همیشه از زندگیت میرم اونوقت برو با هر کی که دوست داشتی... به خدا الان جون ندارم وگرنه همین الان می رفتم پی کارم...

یخ میکنم: غزل چی میگی؟!

\_ هیچ دردسری برات درست نمیکنم... یه جوری میرم انگار اصلا از اول نبودم... باشه پسر عمه؟! به همه میگم که خودم خواستم... من بودم که مشکل داشتم و نتونستم بسازم... خب؟! اینهمه تحملم کردی یخرده دیگه هم روش...

از جا میپریم و روی صورتش خم میشوم: تو میخوای منو دیوونه کنی نه؟! این حرف ها یعنی چی؟! کجا میخوای بری؟!

و دستم را روی گونه اش میگذارم... جیغ می کشد: به من دست نزن...

ترسیده دستم را پس میکشم: خيله خب... باشه... آرام باش...

اشکش سرازیر میشود: برو...

\_ نمیتونی منو بذاری و بری... من فقط تو رو دوست دارم...

لب میزند: برو...

عقب عقب میروم و زمزمه میکنم: میرم...

و اتاق را ترک میکنم... در را که پشت سرم میندم، صدای گریه ی بلندش تکانم میدهد... و از ته دل خودم را لعنت میکنم که حتی نمیتوانم آرامش کنم... که من احمق... خودم مسبب همه ی این نا آرامی هایش هستم...

روی صندلی های بد رنگ پشت در مینشینم... با پا روی زمین ضرب میگیرم و  
هی.. موهایم را می کشم...

باز هم گند زدم... باز هم این من بودم که گند زدم... باز غزل را ناراحت کردم.. طوری  
که دیگر راه برگشتی نیست... غزل من را نمی بخشد... هرگز نمی بخشد... همانطور  
که اگر من بودم نمی بخشیدم...

...

کیسه ی غذا ها را دست به دست میکنم و پشت در اتاق می ایستم... نمی دانم غزل  
خواب است... بیدار است... هر وقت در را باز کردم ملافه را روی سرش کشیده بود و  
شانه هایش می لرزید و با هق هق میخواست تنهایش بگذارم...

نایلکس غذا را به دست چپ میدهم و در اتاق را باز میکنم... برایش جوجه گرفتم که  
دوست دارد... میدانم از غذای بیمارستان بدش می آید...

برای ثانیه ای مبهوت سر جا خشکم میزند و پاهایم به زمین می چسبد... کیسه ی  
غذا از دستم رها میشود و با صدا روی زمین می افتد... تخت خالی و لباس صورتی  
بیمارستان که روی ملافه ی سفید افتاده بهم دهن کجی میکند...

تکانی میخورم و جلو میروم... لب می گزم و تخت خالی پیش چشمهایم تار  
میشود... غزل چرا نیست؟؟!!

می چرخم و به طرف کمد گوشه ی اتاق میروم... تا در کمد را باز کنم، جان از تنم  
بیرون میرود...



بهت زده به کمد خالی نگاه میکنم... قسم میخورم که لباس های غزل را همینجا گذاشته بودم... با دست های خودم لباس ها را تا زدم و توی کمد جا دادم... و حالا... اثری از هیچکدام نیست...

نفسم را تکه تکه بیرون می فرستم... از کمد فاصله میگیرم و همانجا روی سنگ های سرد کف اتاق سر میخورم...

غزل ترکم کرده... رفته...!!!

کف دستم را با تمام قدرت روی پیشخوان میکوبم: این بیمارستان در و پیکر نداره؟؟!!  
پرستاری که توی استیشن ایستاده لب می گزد: آقا تو رو خدا آرومتر...

با داد می گویم: یعنی چی آرومتر؟! زن من با اون حالش بلند شده رفته اونوقت شما نفهمیدید؟! این چه وضعیه?!

مرد هیکلی و کت و شلوار پوشی با بی سیم توی دستش از راه می رسد: چه خبره آقا؟! اینجا بیمارستانه...

سینه به سینه اش م ایستم: نه بابا؟! بیمارستانه؟! چه جالب...

با نوک بی سیمش به سینه ام میزند: احترام خودتو نگه دار...

پرستار جلو می آید: آقای احدی... خانمشون بی خبر از بیمارستان رفتن...

\_ یعنی چی؟! پس شما اینجا چیکاره بودی?!

لب میگذرد: شیفت من که نبوده... بعدم لباس بیمارستان نتشون نبوده... از کجا باید می فهمیدیم ما?!

پوست لبم را می جوم و پوزخند میزنم...

مرد به اهستگی میگوید: شما تشریف داشته باشید ما رسیدگی می کنیم...

مات میگویم: هه... تازه میخواین رسیدگی کنین؟! بابا شما ها دیگه نوبرید...

و با تنه ای از کنارش میگذرم: از همتون شکایت میکنم... حالا ببین...

و به سمت خروجی پا تند میکنم و به صبر کنید گفتن هایش توجهی نمیکنم...

...

با کلافگی سرم را روی فرمان میگذارم...

غزل خانه نرفته... پیش مامان و دایی نرفته... خانه ی عسل هم نیست... کجا را باید دنبالش بگردم؟! اگر توی خیابان حالش به هم بخورد... اگر سر گیجه سراغش بیاید...

پیشانی ام را چندین و چند بار به فرمان ماشین میکوبم... غزل کجایی؟! کجایی!؟

صدای ملودی زنگ موبایلم می آید و به سرعت از روی صندلی کناری چنگش میزنم:  
الو؟! عسل!؟

تو دماغی و با صدایی که نشان از گریه دارد میگوید: چیکار کردی با این بچه!؟

هیجان زده میگویم: غزل پیش توئه!؟

\_ تو از کی دست بزن پیدا کردی!؟

چشمهایم را گرد میکنم: کی؟! من؟! به قرآن پاش گیر کرد خورد زمین...

با فین فین میگوید: اره جون خودت... امیر حسام به خدا اگه اذیتش کنی حسابتو میرسم... فهمیدی؟!

حرص زده میگویم: ببخشید شما تازه پیداتون شده؟! تا حالا کجا تشریف داشتید؟! بگو غزل آماده باشه میام دنبالش...

\_ غزل هیچ جا نیامد... من نمیذارم... خدا میدونه باهاش چیکار کردی که بلند شده اومده اینجا...

\_ من تعیین میکنم کجا بمونه کجا نه... بگو آماده باشه...

\_ امیر حسام...

\_ دارم میام...

موبایل را توی فرورفتگی زیر ترمز دستی می اندازم و استارت میزنم... من غزل را از دست نمی دهم... نمیدهم...

...

برای دهمین باز شاسی زنگ را می فشارم و منتظر میمانم... عسل در را باز نمیکند...

حرص زده شماره ی خانه را میگیرم... جواب نمیدهد... دوباره میگیرم... اینبار بعد از دو بوق میگوید: بابا نمیخواه با تو بیاد... نمی فهمی؟!

\_ بیا این درو باز کن تا آبرو ریزی راه ننداختم...

\_ امیر بیا برو پی کارت...

با داد میگویم: باز میکنی یا نه؟؟!!

ایش غلیظی میگوید و ثانیه ای بعد در اهنی با ویز خفیفی باز می شود...

پا به حیاط خانه میگذارم و مسیر بین در حیاط تا ساختمان اصلی را با دو طی میکنم...

عسل یک دستش را به جدار در تکیه داده و دست دیگرش را به کمرش زده و طلبکار نگاه میکند...

حرص زده میگویم: تو شدی کاسه داغتر از آش؟!!

اجازه ی ورد نمی دهد: چیکار کردی با خواهرم؟! ها؟!!

هه پر تمسخری میگویم و لب پایینم را میان دندان هایم می کشم: تازه یادت اومده خواهر داری؟! وقتی به جز من هیچکسو دور و برش ندید... وقتی اونقدر بهم وابسته شد که جفتمون بدبخت شدیم تو کجا بودی خواهر؟؟!!

بهت زده نگاه میکند: تو با غزل بدبختی؟!!

\_ من همچین حرفی نزدم... عسل بیا برو کنار حوصله ندارم...

با دست کنارش میزنم...

جیغ جیغ کنان پشت سرم می آید: اصلا میدونی چیه؟! خودش هم بخواد بیاد من نمیدارم...

در اتاق ها را یکی یکی باز میکنم: نه دشمنی تون به درد میخوره نه دوستیتون...  
همه ش دردس... غزل...

وا می روم... غزل توی تخت کوچک مانی مچاله شده و به آرامی به خواب رفته... به  
اهستگی پا به اتاق می گذارم و زمزمه میکنم: غزل...

پای تخت زانو میزنم... با همان مانتو و شلوار و روسری و پانسمانی که از زیر روسری  
اش دیده میشود خوابیده...

کف دستم را روی بازویش میگذارم و تکان آرامی میدهم: غزلم؟! پاشو بریم...

تکانی میخورد و اخم هایش در هم می روند....

دستم را زیر گردنش سر میدهم: پاشو عزیزم... پاشو بریم خونه مون... تو که منو  
کشتی... چرا بی خبر رفتی؟!

مات نگاهم میکنند... وادارش میکند بنشیند و دستم را تکیه گاه کمرش میکنم:  
خوبی؟!

کاسه ی چشمهایش پر میشود: چرا یه جوری رفتار میکنی انگار هیچ اتفاقی  
نیافتاده؟!

\_ جبران میکنم... بذار تکلیف اون حرومی روشن بشه، اصلا از این شهر میریم...

نگاهش را تا در اتاق امتداد میدهد و باز روی صورتم بر می گردد و با آرام ترین  
صدای ممکن میگوید: همین؟! اینطوری درد خیانت تو از قلب من پاک میشه؟! تو  
میفهمی من الان دارم چی میکشم؟! فقط ظاهرمو میبینی؟! من دارم کباب میشم...  
تو میفهمی خیانت یعنی چی؟! هان؟!

صدایش به زمزمه ای شباهت دارد و غزل من حتی توی این موقعیت هم فکر آبرو را میکند...

با نوک انگشت کبودی زیر چشمش را لمس میکنم: به خدا جبران میکنم... هر تنبیهی دوست داری برام در نظر بگیر... ولی غزل توی این موقعیت بخوای تنهام بذاری دیگه ازم هیچی نمی مونه...

نا مربوط میگوید: فردا صبح میرم دادخواست طلاق میدم... فقط باید بیای امضا کنی... هیچ زحمتی برای تو نیست... همه ی کاراشو خودم انجام میدم...

از ته دل فریاد میزنم: تو میفهمی چی داری میگویی؟؟!!

عسل در استانه در در ظاهر میشود: چیه صداتو انداختی رو سرت؟!

کف دستم را بالا می اروم: تو دخالت نکن عسل... غزلم؟! پاشو بریم خونمون... پاشو عزیزم...

کف دستش را روی گوش هایش می فشارد: امیر حسام منو ولم کن...

\_ برا چی اذیتش میکنی؟!

داد میزنم: گفتم تو دخالت نکن...

عسل جلو می آید: یعنی چی دخالت نکن؟! ببین چه به روزش آوردی؟!

دست زیر بازوی غزل می اندازم: به خودمون مربوطه... پاشو غزل...

از ته دل جیغ می کشد: ولم کن... ولم کن... ولم کن...

با دست به صورتش میکوبد: چرا دست از سرم برنمیداری؟! چی میخوای از جونم؟!؟!

مچ دست هایش را توی هوا میگیرم: خب خب... میرم... نکن اینطوری... غزلم  
نکن... ببین رفتم... رفتم...

عسل جلو می آید و به زود دست غزل را از موهایش جدا میکند... دسته ای از  
موهایش میان انگشت هایش می ماند...

قلبم محکم می کوبد... من چکار کردم؟! چکار کردم؟! با دست خودم، خودم را... غزل  
را بدبخت کردم...

غزل توی اغوش غزل زار می زند: بهش بگو بره...

عسل همپایش اشک میریزد: رفت... رفت عزیز دلم... داره میره...

عقب عقب میروم تا جایی که کمرم مماس با دیوار میشود...

عسل با بغض لب میزند: برو...

می چرخم و اتاق را ترک میکنم...

تا در حیاط میدوم و به محض خروج از خانه خم میشوم و دست روی زانوهایم  
میگذارم و از ته دل هوار می کشم: خدایا!!!!!!...

فصل شانزدهم:

کلافه دور خودم می چرخم...

طول و عرض نشیمن را طی میکنم...

بی هدف پشت پنجره می ایستم...

در و دیوار را با قدم هایم متر میکنم...

و در آخر، همه ی کارهایم نگاه حسرت باری میشود که به پرتره ی سیاه و سفید چهره ی غزل خیره می ماند...

تلفن خانه بی وقفه زنگ میخورد... میدانم مامان است و می خواهد و راست و دروغ آمار مو به مو و دقیقی را که عسل کف دستش گذاشته بداند...

بی حس روی پارکت های خنک می نشینم و تکیه ام را به کاناپه ی پشت سرم می دهم...

باز صدای زنگ تلفن بلند می شود...

بی توجه خم میشوم و پیشانی ام را به کاسه ی زانو می چسبانم... ثانیه ای بعد چراغ چشمک زن تلفن، تنها نوری است که توی فضای تاریک و یخ زده ی خانه وجود دارد و صدای مامان تنها صدایی است که شنیده میشود...

\_ الو؟! امیر چرا تلفنو جواب نمیدی... امیر حسام... میدونم خونه ای... بیا جواب بده تلفنو... الو؟! امیر با غزل دعواتون شده؟! سرچی؟! آخه مادر من این درسته که نه تو جواب منو میدی نه غزل؟! خب بیا بگو شاید تونستم کمکتون کنم... الو... میشنوی امیر حسام؟!

روی دو زانو جلو میروم و خودم را به تلفن می رسانم...

\_ بله؟؟!!



\_ الو؟! امیر خونه ای و تلفنو جواب نمیدی؟! تو خجالت نمی کشی از خودت؟! چیکار کردی که زنت از خونه قهر کرده و رفته؟!

از کوره در میروم: هر کاری کردم به خودم مربوطه... برای چی انقدر تو زندگی من دخالت میکنی شما ها؟! تا حالا کجا بودین؟! تازه یادتون اومده که نگران بشین؟! حتما باید بدترین اتفاق ممکن می افتاد که یادتون بیاد یه بچه ای دارین و از زندگیش بپرسین؟! آرررره؟؟؟؟!!!

صدای مامان مبهوت است... بی نهایت مبهوت؟! امیر؟ این چه طرز حرف زدنیه؟!

فریاد می کشم: من همینم... حرف زدن بلد نیستم... انسانیت بلد نیستم... لیاقت ندارم... چیکار دارین به من؟! الان تازه یادت اومده حرف زدن یاد من بدی؟! توی این یک سال، یه بار اومدی از من بپرسی که توی زندگیت مشکل داری یا نه؟! یه بار پای درد دل غزل نشستنی ببینی داره از دست من خاک بر سر چی می کشه؟! آره؟!

اینبار لحنش ملایم تر است... انگار تازه دارد عمق فاجعه را درک میکند: امیر جان.. به من بگو چی شده مامان...

\_ دیگه چی میخواستی بشه؟! بد بخت شدم... بدبخخت... دیگه غزلو ندارم... دیگه ندارمش... از من بدش اومده... به من نگو امیر جان... من جان گفتن سر زبون تو رو نمیخوام... من یه زندگی آروم میخوام... من غزلمو میخوام... تویی که ادعات میشه منو از همه بچه هات بیشتر دوس داری... تویی که میگی برای غزل کم از مادر نبود، چرا محض رضای خدا برای یه بار هم که شده نیومدی غزلو کنار خودت بنشونی و راه و رسم زندگی یادش بدی؟! چرا اون به اصطلاح پدر که ادعا میکنه هیچی از چشمش پنهون نیمونه یه بار نفهمید من چه مشکلی دارم تو زندگیم... چرا گذاشتین من تا خرخره تو لجن فرو برم و حال و روزم بشه این... غزلو دارم از دست میدم مامان... دارم زندگیمو می بازم... غزل همه ی زندگیمه...

صدای هق هق فضای کوچک نشیمن را پر میکند...

مامان تنها زمزمه میکند: امیر حسام...

لب می گزم... مامان به اهستگی میگوید: به خدا من اصلا نمی فهمم منظورتو...  
امیر.. درست به من بگو چی شده مامان جان... بابت و داییت هنوز نمیدونن غزل از  
خونه رفته... بگو شاید من تونستم راضیش کنم برگرده خونه... قهر و دعوا توی هر  
زندگی ای پیش میاد... درست نیست که هر وقت دعواتون شد فک کنین به آخر راه  
رسیدین...

مثل بچه ها هق هق میکنم: رسیدیم مامان... ما دیگه به اخر راه رسیدیم... من گند  
زدم به زندگیمون... خود من... با دست خودم... به اراده ی خودم...

\_ امیرحسام... مامان اینطوری نکن با خودت... من خودم با غزل حرف میزنم...  
راضیش میکنم...

دماغهم را بالا می کشم: نمیخوام راضیش کنی... فقط بیرش پیش خودت... از خونه  
ی غسل بیرش... نذار تنها بمونه... تنها باشه خودخوری میکنه... غصه میخوره...  
تنهانش نذار... باهاش حرف بزن... ولی از من چیزی نگو... اذیت میشه...

\_ اذیت میشه؟! از تو حرف بزنم اذیت میشه؟! تو مگه چیکار کردی؟ ها؟!!

\_ هیچی نپرس... اگه میخوای کمکم کنی... اگه منو دوس داری... غزلو دوس داری...  
همین کاری رو که گفتم انجام بده... فقط همین... دیگه هیچی ازت نمیخوام  
مامان... هیچی...

زمزمه ی امی حسام گفتنش نیمه تمام میماند وقتی تماس را قطع میکنم...

تلفن را کنار می اندازم و سرم را روی زانوهای بالا آمده ام میگذارم...

آخر خط همینجاست... من بدون غزل، به آخر خط رسیده ام....

...

صدای ویز ویزی درست کنار گوشم، روی اعصابم خط میکشد... کف دستم را روی گوشم می کشم و غلت میزنم...

درد وحشتناکی توی کتف و کمرم می پیچد و ناله ام را بلند میکند...

با رخوت پلک می گشایم و بلافاصله همه ی اتفاقات روز قبل مثل یک فیلم کوتاه از پیش چشمانم رد میشود...

زیر لب لعنت می فرستم و نیم خیز میشوم و بلافاصله از درد گردنم آخ بلندی میگویم... چندین ساعت خوابیدن روی پارکت های سخت و سرد، تمام تنم و بدنم را خشک کرده...

کف دست هایم را به گردن درناکم می چسبانم و بی اراده آه می کشم و زمزمه ی غزل گفتم همزمان میشود با به صدا در آمدن آلارم موبایلم که صدای ضبط شده ی غزل است...

\_ تنبل بیدار شو... تنبل بیدار شو... تنبل ، خوب آلو، بیدار شو بیدار شو...

خنده توی صدایش مشهود است و بیانش ریتمیک...

چقدر سر این موضوع که یواشکی زنگ آلارم را عوض میکرد توی سر و کله ی هم میزدیم...

پوفی میکنم و با کمک دسته ی کاناپه از جا بلند میشوم...

لنگ لنگان تا اتاق خواب میروم...

روتختی به هم ریخته روانم را به هم میریزد... خم میشوم و دو کوسن رنگی و لباس خواب غزل را از پای تخت برمیدارم...

کوسن ها را روی کاناپه میگذارم و لباسش خواب و روپوشش را توی کمد اویزان میکنم... پارچه ی لخت و خنک دامن لباس را لمس میکنم و بی اراده به بینی ام نزدیک میکنم...

بوی تن غزل را میدهد... نه عطر و ادوکلن و مام و هزار کوفت و زهر مار دیگر... بوی تن خودش را میدهد...

عقب میروم و پارچه از دستم لیز میخورد... در کمد را میندم و می چرخم... نگاهم روی قاب عکس بزرگمان خیره می ماند...

غزل پیراهن کوتاه طوسی و صورتی رنگی به تن دارد... یک دستش را به کمرش زده و دست دیگرش را از ارنج خم کرده و روی شانه ی من گذاشته...

دلم میخواهد لبخند براقش را ببوسم... آهی میکشم و حوله ام را برمیدارم و حمام می روم...

کارهایم را یکی یکی مرور میکنم...

اول باید به آزمایشگاه بروم و شرایط آزمایش دی ان ای را بپرسم... اگر همانطوری که اطلاعات گرفته ام بعد از هفته ی هجدهم انجام شود، چیزی نزدیک به دو ماه، علاف صدف میمانم...

فقط خدا کند که ادعایش دروغ باشد... بلایی به سرش می آورم که توی تاریخ بنویسند...

اما به هر حال فرقی نمیکند که صدف راست بگوید یا نه... غزل باید بداند که من حتی یک لحظه هم صدف را پیش رویم ندیدم و هر چه اتفاق افتاده، با یاد و با تصور غزل بوده... باید بداند که صدف چه کوفتی به خوردم داده... منکر این نمیشوم که من هم مقصر بودم، انقدر که گناهم نابخشودنی است... ولی غزل باید همه چیز را بداند...

تن و بدن کفی ام را زیر دوش هل میدهم و خیلی سریع حوله پیچ بیرون می آیم...

حوله ی کوچک را روی موهایم می کشم و موبایلم را از روی کنسول برمیدارم...

شستم روی هوا میماند و برای تماس گرفتن با خانه ی عسل مردد میشوم...

ساعت نه صبح است و در شرایط عادی عسل و علیرضا هر دو سر کار هستند... حالا نمیدانم با وجودی که غزل هم حضور دارد، شرایط تا چه حد تغییر کرده...

لب پایینم را میان دندان هایم می کشم و شماره میگیرم...

بوق اول به دوم نرسیده، تماس برقرار میشود و مانی نفس نفس زنان میگوید: الو؟!

نفس میگیرم: الو؟! مانی... خوبی دایی؟!

بلند و ذوق زده میگوید: سلام دایی...

چند ثانیه ای مکث میکنم و با احتیاط می پرسم: مامانت خونه ست؟!

\_ نه... سر کاره...

نفس راحتی می کشم: خاله غزل چی؟!

\_ اممم... خوابیده...

کف دستم را به پیشانی ام می چسبانم: حالش خوبه؟!

با تاخیر میگوید: امم... نه... دیشب همه ش گریه کرد... انقدر گریه کرد گریه کرد گریه کرد، بعد یه آقاهه اومد بهش آمپول زد خوابید... بعد مامانم هم همه ش گریه کرد...

لب می گزم: مانی... مامانت نگفت کی میاد خونه؟!

کمی مکث میکند: اوهوم... گفت عقربه کوچیکه که رفت روی یک و عقربه بزرگه رفت روی شیش میاد خونه...

نا مطمئن نگاهی به ساعت می اندازم: مانی... من میام خونتون... میتونی درو برام باز کنی؟

ذوق زده می خندد: آره... میرم رو صندلی درو باز میکنم... آدامس هم بخر...

باشه ای میگویم... تماس را به پایان می رسانم و حوله را از دور کمر باز میکنم...

خیلی زود لباس میپوشم و با بیشترین سرعت ممکن خانه را ترک میکنم...

شاسی زنگ را می فشارم و منتظر میمانم...

چند دقیقه ای طول می کشد و در باز میشود...

پا به حیاط کوچک و تقلی خانه ی عسل میگذارم... به طرف ساختمان قدم بر میدارم  
و در ورودی را به جلو هل میدهم...

مانی از روی صندلی پلاستیکی پرتقالی رنگی که زیر ایفون گذاشته پایین می پرد و به  
طرفم هجوم می آورد...

دستی به سرش می کشم...

دست هایش را دور زانویم حلقه میکند: آدامس خریدی؟!

سر سری موهایش را به هم میریزم: میگیرم برات... خاله ت کو؟!

لب و ر می چیند و با دست به در اتاق اشاره میکند: اونجاس...

پچ پچ میکنم: خوابه؟!

سر تکان میدهد و گونه اش را می خاراند: نه... ولی نمیاد باهام بازی کنه...

دستی به پشتش می کشم و به طرف اتاق قدم برمیدارم...

همزمان که دستگیره ی در را به پایین هل میدهم، نفس عمیقی می کشم... غزل  
پشت به در روی تخت یک نفره ی سفید رنگ مچاله شده...

حس میکنم کسی قلبم را توی مشتت می فشارد... آهسته نزدیکش می روم و  
دست روی بازویش میگذارم... تکانی میخورد و مثل برق گرفته ها از جا می پرد...

قدمی به عقب برمیدارم و دست هایم را بالا میبرم: ببخشید... ببخشید نمیخواستم  
بترسونمت...

بر جا می نشیند و محکم پلک میزند: برای چی اومدی اینجا؟

دلم برای لحن خسته و صدای گرفته اش آتش میگیرد...

با احتیاط جلو میروم: اومدم بینمت...

کف دستم را به پیشانی اش می چسبانم: از عذاب دادن من چی نصیحت میشه؟!

به نرمی لبه ی تخت می نشینم... غزل عقب میرود و به تاج تخت می چسبد...

\_ من میخوام تو رو عذاب بدم؟! غزل یه شب خونه نبودی جونم در اومد... چطوری میتونم عذابت بدم؟!

زانوهایش را بالا می کشد و گونه ی چپش را به کاسه ی زانو می چسبانم: هوم...  
خب زنگ میزدی صدف جونت میومد بهت جون میداد...

دستم را برای لمس صورتش جلو میبرم: هر چی کنایه بزنی حق داری... ولی...

سرش را عقب می کشد و جمله ام نیمه تمام می ماند...

\_ ولی چی؟! ولی بیخشم و پیام زندگی کنم؟! ولی ندیده بگیرم همخوابگیت با صدفو و دوباره پیام تو بغلت؟ یا حتما ازم انتظار داری پیام و اون توله ای رو که پس انداختی برات بزرگ کنم؟! کدومش امیر؟ هوم؟ کدومش...

به چسب پهنی که روی ساعدش خودنمایی میکند خیره میشوم...

\_ جواب بده به من امیر حسام... کدوم یکی از اینا رو دوس داری؟



نگاهم را تا مردمک های لرزانش بالا می کشم: دوست دارم بازم تو رو داشته باشم...  
فقط همین...

صورتش را توی کف دست هایش می فشارد: هه... تو واقعا فوق العاده ای امیر  
حسام...

در سکوت نگاهش میکنم...

با مکت میگویی: میدونی... تو هنوز نفهمیدی چی به چیه... هنوز پرتی... فکر میکنی  
اگه من صدام در نیامد و مثل احمقا خفه شدم، دلیلش اینه که برام مهم نیست تو  
چه غلطی کردی... اگه من حرفی نمیزنم... مثل بقیه کولی بازی در نیارم... به خاطر  
تو نیست... به خاطر خودمه... به خاطر ابروی خودم... به حرمت پدر و مادرت... به  
خاطر تموم سالای بچگیمون که همیشه حمایتم کردی... به خاطر همون امیر حسامی  
که عاشقش شدم... نه این کثافتی که جلوم نشسته و فکر کنم خودش هم دیگه  
خودش رو نمی شناسه... می فهمی اینا رو؟! حالا هم برو امیر... برو از اینجا و نذار  
بیشتر از این رومون تو روی هم باز بشه و حرمت ها از بین بره... من اینو دوست  
ندارم... دلم نمیخواد با ابرو ریزی جدا بشیم... وگرنه برای من هیچ کاری نداره که  
خیانت تو رو رو کنم و سه سوته طلاق بگیرم... خرجش کشوندن صدف به دادگاهه...  
که مطمئنم برای خط زدن من با کله میاد و شهادت میده...

واژه ی طلاق توی سرم تکرار میشود...

شقیقه هایم را می فشارم و عصبی میگویم: انقدر نگو طلاق... انقدر این کلمه ی  
لعنتی رو... پیش من... تکرار نکن... نکن...

بازوهایش را میگیرم و تکانش میدهم: طلاقت نمیدم... میفهمی؟! طلاق  
نمیدم...

نگاهش را از انگشت هایم که چفت بازویش شده تا چشمهایم بالا می کشد و پوزخند میزند: صدفم همینطوری فشارش میدی؟! یا نه... با اون با ملایمت رفتار میکنی... هوم؟!

دستش را بالا می آورد و با انگشت روی لبم می کشد: چند بار بوسیدیش؟! چشمات باز بود یا بسته؟!

انگشتش را تا گردنم امتدا میدهد: همیشه گردنمو کبود میکردی امیر... خواسته و ناخواسته... ولی فک کنم با صدف بهتر رفتار میکردی...

دستش را زیر زنجیر باریک توی گردنم می برد: دوست داشتی اونم با زنجیرت بازی کنه؟! هوم؟!

با شدت رهایش میکنم: تو دیوونه شدی غزل... دیوونه شدی...

هیستریک می خندد: واو.. تو خیلی باهوشی عزیزم... میدونی، من توی هر دقیقه بیشتر از هزار بار به اینا فکر میکنم... پیش خودم مجسمشون میکنم... به نظرت دیوونه شدنم طبیعیه؟!

مبهوت نگاهش میکنم... غزل دیوانه شده... حقیقتا دیوانه شده...

مات صورتش لب میزنم: من چیکار کردم... من با تو چیکار کردم...؟!

سرش را روی شانه خم میکند: خیانت...

بلند میگویم: نگو... این کلمه رو نگو... من بهت خیانت نکردم...

ناگهانی زیر خنده میزند و ثانیه ای بعد که خنده اش بند می آید، چشمهایش را گرد میکند: هی امیر... تو خیلی باحالی بشر... اصلا از رو نمیری... واقعا ممنونم.. بعد از دو روز باعث شدی بخندم...

شانه هایش را میگیرم و با نهایت استیصال میگویم: غزم... نکن اینطوری... تو رو خدا اینطوری رفتار نکن... غزل منو میترسونی...

لبخند تلخی میزند: از من نترس امیر حسام... من خیلی بدبختم... چطوری از من میترسی؟

دستش را دراز میکند و از انتهای ترین گوشه ی خوشخواب، چیزی بیرون می کشد...

کف دستش را پیش رویم میگیرد و برق فلز تیغ نقره ای رنگ چشمم را میزند... کودکانه میگوید: ببین... اینو نصفه شب از کیف لوازم آرایش عسل برداشتم... ولی هنوز اینجام و دارم به چرت و پرت های تو گوش میدم... چرا؟! چون حتی عرضه ی اینو ندارم که خودمو از این زندگی نکبت بار خلاص کنم... میبینی؟! از من نترس امیر... من بدبخت تر از این حرفام...

تیغ را با یک حرکت می قاپم و به ناکجا اباد پرتش میکنم...

غزل می خندد... دستش را می کشم و وادارش میکنم از جا بلند شود: پاشو... تو دیوونه شدی... دیگه یه لحظه هم نمیذارم اینجا بمونی...

مچ دستش را محکم می چسبم و با دست آزادم پانچوی مشکی رنگ روی رخت اویز را چنگ میزنم: بیا... بپوش بریم...

تقلا میکند دستش را آزاد کند: ولم کن...

شالی روی سرش می اندازم: میخوای بدبختم کنی؟! برا من تیغ برمیداری؟! خودم خراب کردم خودم هم درستش میکنم...

جیغ می کشد: امیر حسام ولم کن...

پانچو را روی شانه هایش می اندازم و بندش را به تندی گره میزنم: تو غلط میکنی حتی به خودکشی فک کنی... فهمیدی؟!

به ساعدم چنگ میزند: مگه با تو نیستمممم؟! ولم کن...

از کمر بلندش میکنم و روی شانه ام می گیرمش... مشت های کم جاننش روی کتف و کمرش می نشیند...

در نیمه باز اتاق را با پا تا انتها باز میکنم و بیرون میروم... مانی از جلوی تلویزیون بلند میشود و بهت زده نگاهمان میکند... غزل جیغ میکشد: منو بذارم زمین... من با تو هیچ جا نمیام...

پشت کتانی هایم را می خوابانم و پا میزنمشان...

غزل همچنان جیغ می کشد...

به سختی در حیاط را باز میکنم: اگه میخوای شر درست بشه به جیغ زدناات ادامه بده...

به سرعت نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه ی خلوت می اندازم و توی کسری از ثانیه غزل را توی ماشین می نشانم...

تا به خودش بجنبد و در را باز کند، ماشین را دور میزنم و سوار میشوم و قفل مرکزی را میزنم...

غزل با مشتم به شیشه میکوبد: من با تو بهشتم نمیام... نمی فهمی؟! ازت بدم  
اومده... متنفرم ازت امیر حسام...

استارت میزنم: بذارمت اینجا که هیچکس حواسش بهت نیست که پس فردا جنازه  
تو تحویلیم بدن؟ کور خوندی اگه فکر کردی میذارم هر کار دلت خواست بکنی... اصلا  
پرو تر از من تو دنیا پیدا نمیشه... هر چی دلت میخواد جیغ بزن... من نه طلاق  
میدم نه میذارم یه لحظه از من دور بمونی... اون صدف آشغال میارم خونه میندازم  
جلوی پات تا همه چی رو برات تعریف کنه... اون موقع ببینم چطوری رفتار میکنی...

پایم را روی پدال گاز می فشارم و ماشین پر شتاب از جا کنده میشود...

غزل با مشتم، با لگد، با جیغ، با گریه به در مشتم می کوبد...

سرم را میان دست هایم گرفته ام سعی دارم نسبت به جیغ و داد هایش بی توجه  
باشم...

ماندنش توی اتاق خواب میهمانی که همه ی وسایل خطرناک را از داخلش بیرون  
آورده ام و جیغ و داد کردن خیلی بهتر از این است جایی بماند که من نباشم و کاری  
دست خودش بدهد...

خودکشی با تیغ؟! حتی فکر کردن بهش هم خونم را به جوش می آورد... برای لحظه  
ای از ذهنم می گذرد که غزل نباشد و تیره ی کمرم از ترس نبودنش یخ می بندد...

خم میشوم و آرنج هایم را روی ران هایم میگذارم.. ننو وار تکان میخورم... دندان  
روی هم می سایم... با پا روی زمین ضرب میگیرم... میان موهایم دست می کشم و  
نهایتا بلند میگویم: غزل ساکت شو...

صدای جیغ هایش بلند تر میشود: بیا در این لعنتی رو باز کن امیر حسام... بیا...

به جلو و عقب تکان میخورم... از ته دل جیغ می کشد: بیا باز کن درو... من نمیخواهم  
اینجا بمونم... ازت بدم میاد... ازت متنفرم... نمیتونم تحملت کنم... ازت عقم  
میگیره... میفهمی؟!

با مشت کف دستم میکوبم... غزل همچنان ابراز تنفر میکند...

از جا بلند میشوم و توی خانه قدم رو میروم... فقط خدا میداند با هر جیغی که می  
کشد چی بر سر دل و قلبم می آید...

صدای گرومب گرومب برخورد مشت هایش با در چوبی می آید: منو نمیتونی به زور  
نگه داری... من با تو بمون نیستم... هر چی اینطوری کنی من بیشتر ازت متنفرم  
میشوم... خائن... خائن... خائــــن....

وارد راهرو میشوم: غزل بس کن... بس کن...

گوم گومی دیگر و مجددا صدای جیغ های گوش خراشش: اصلا مگه من بودم که  
خیانت کردم؟ مگه من رفتم بغل یه مرد دیگه خوابیدم که اینطوری اینجا منو زندانی  
ک...

کف دستم را به در میکوبم: ساکت شو...

ناگهانی ساکت میشود... پیشانی ام را به در می چسبانم و لب میزنم: نکن غزل...  
نکن... فقط یه فرصت...

صدای سایش پارچه ی لباسش به در می آید... می چرخم و من هم این سوی در،  
سر میخورم و روی پاهایم فرود می آیم...

صدای پر بغضش وجودم را به آتش می کشد: همیشه... نمیتونم... گفتنش برای تو آسونه... برای من درده... عذابه...

پس سرم را به در تکیه میدهم و مچم را از زانو اویزان میکنم: تو اگه بخوای...

\_ همیشه... همیشه... همیشه... بذار برم... تو هنوز صدفو دوست داری... اگه دوستش نداشتی که باز طرفش کشیده نمیشدی... بذار من برم... صدفو بیار باهش زندگی کن... اگه من حرف زدم... حتی یه کاری میکنم که همه فکر کنن همه چی تقصیر من بوده... خب؟! باشه؟

پلک میندم و لب پایینم را میان دندان هایم می کشم: غزل...

\_ بذار برم...

\_ غزل...

\_ طلاقم بده...

\_ غزلم...

\_ ولم کن...

\_ جوجه...

\_ من خر هنوزم دوست دارم...

شانه هایم می لرزند: غزل... یه فرصت...

\_ کاری که تو کردی فراتر از تحملمه...

\_ میگی دوسم داری...

هق میزند: همیشه...

آه می کشم... سکوت میکنیم... هر دو... ثانیه ها... دقیقه ها... ساعت ها... ظهر میشود... عصر میشود... غروب میشود... خانه توی تاریکی فرو می رود...

عسل بیشتر از بیست بار تماس میگیرد... جواب نمیدهم... پیام میگذارد و جیغ می کشد و میگوید حق نداشته ام غزل را به زور از خانه ببرم... میگوید وقتی خودش نمیخواهد غلط میکنم که به زور وادارش میکنم به انجام کاری که دوست ندارد... و در آخر با گریه برایم خط و نشان می کشد که اگر جرئت دارم غزل را اذیت کنم تا ببینم عسل چه بلایی سرم می آورد...

گردنم درد گرفته... کمرم خشک شده... پاهایم خواب رفته... اما برای لحظه ای از در اتاق فاصله نگرفته ام... همین که غزل هست... همین که صدای نفس هایش را میشنوم خودش برایم دلگرمی است...

پاهایم را روی پارکت دراز میکنم...

صدای قیژ قیژی از پشت در می آید... بی حال زمزمه میکنم: غزل!؟

\_ بیا باز کن درو...

\_ باز که حرف خودتو میزنی... هی میگه... هی میگه... نمیذارم بری... نمیذارم...

\_ آخرش خودمو از دست تو می کشم...

\_ این اتاق نه پنجره داره نه وسیله ی خطرناک... منو الکی نترسون...



\_ میکشم خودمو... باور نمی کنی؟! بیا...

صدای گرومی می آید... از جا می پریم: غزل...

\_ انقدر سرمو به دیوار میکوبم تا همینجا بمیرم...

دستپاچه به جیب های شلوارم برای پیدا کردن کلید دست می کشم...

\_ باز نمی کنی نه؟! \_

گرومب...

دست هایم می لرزد و کلید توی قفل فرو نمی رود: نزن... نکن... باز کردم... دارم درو باز میکنم...

کلید را توی قفل می چرخانم و در را به عقب ها می دهم: ببین باز کردم... نکن با خودت اینطوری...

غزل عقب عقب میرود... پیشانی اش قرمز شده... دستم را به طرفش دراز میکنم: بیا غزلم... بیا خودم میبرمت هر جایی که بخوای... بیا اینجا...

\_ برو کنار از جلوی در...

خیزی برمیدارم و به مچش چنگ میزنم... تا به خودش بیاید، پیشانی اش را محکم فشار میدهم...

تکان میخورد: بازم دروغ گفتی...

با داد میگویم: بمون سر جات... پیشونیت ورم میکنه دیوونه... دو دقیقه تحمل کن  
بعد برو هر جا که خواستی....

دقیقا بیست ثانیه ی بعد، رهائش میکنم... بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جانبم  
ببندازد، به طرف کمد میرود... لباس هایش را با مانتو و شلوار تمیزی عوض میکند...

عقب عقب میروم و بی حس لبه ی تخت می نشینم...

امشب،

میخوای بری بدون من

خیسه،

چشای نیمه جون من

حرفام،

نمیشه باورت چیکار کنم خدایا...

توی سکوت ساک ورزشی سرمه ای رنگی از کمد بیرون می کشد و چند دست لباس  
داخلش می گذرد... واقعا میخواهد برود... می رود...

راااحت،

داری میری که بشکنم

عشقم،

بذار نگات کنم یه کم

شاید،

باهم بمونه دستای ما

میبینم که شناسنامه اش را هم توی ساک جدا میده و واقعا از پا در می آیم...  
قصدهش برای جدایی... کاملاً جدیست!!!

دستم را به زانوهایم میگیرم و به آهستگی بلند میشوم...

غزل کف دستش را بالا می آورد: نه امیر... جلو نیا... هیچی هم نگو... لطفا..

لطفا را آنقدر ملتمسانه ادا میکند که دلم... قلبم... وجودم به آتش کشیده میشود...

به جون تو،

دیگه نفس نمونده واسه ی من،

نرو توهم دیگه دلم رو نشکن،

دلم جلو چشات داره میمیره!

نگاه خیره ام را به ساک می بیند... ساک را همانجا روی زمین رها میکند و اهسته  
میگوید: ولش کن... اینا رو نمی برم... هیچکدومو نمیخوام...

خم میشود و تنها شناسنامه و کیف پولش را برمیدارد: همینا بسه برام...

و به چشمهایم زل میزند... نگاهم را از تپله های مشکی اش که همه ی دین و دنیایم  
است میگیرم...

غزل سلانه سلانه به طرف در میروود... نگاه حسرت بارم بدرقه ی راهش میشود...

نگام نکن

بذار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خدا ببین چه جور ی داره میره

پاهایم را دنبال خودم می کشم و دنبالش میروم...

نگاهش را دور تا دور خانه می چرخاند و روی قاب عکس ها مکت میکند...

زیر لب زمزمه میکند: بد کردی امیر حسام... خیلی بد...

آره...

تو راست میگی که بد شدم

آروم...

میگی که جون به لب شدم

امشب...

بمون اگه بري چيزي درست نمیشه

پلک میزنم: من بد... من لجن... من کثافت... تو خوبی... تو همیشه خوب بودی...  
بخشیدن بلدی... ببخش غزل...

لبخند میزند... تلخ... مثل زهر مار: من بخشیدن بلد باشم، تو هم بخشیده  
شدن بلدی؟!

بل میگزیم... نگاهم تار میشود...

غزل به طرف در میرود... اردک وار دنبالش میکنم: بین غزل الان شبه... کجا میخوای  
بری؟! بمون خودم صبح میبرمت هر جا که بخوای... خب؟ باشه؟! میمونی؟! اره  
غزل؟! اصلا میتونی بری؟! به همین راحتی؟!

ساده،

نمیشه بی خبر بري

عشقم،

بگو نمیشه بگذري، از من

بگو کنارمي همیشه...

برای برداشتن کفش هایش خم میشود: نترس... جایی رو ندارم برم... آژانس  
میگیرم میرم خونه مون... اونقدرم ترسو هستم که مثل توی فیلما، یه شب تا صبح  
رو توی خیابون و پارک سر نکنم...

دستم را دراز میکنم و مچش را میگیرم: غزل؟! واقعا میری؟ منو نمیبینی؟! حالمو نمیبینی؟ هنوزم دیر نشده... غزلم... من بدون تو نمی تونم... به خدا نمی تونم...

تورو خدا...

بین چه حالی ام نگو که میری

دلم میخواد که دستامو بگیری

نرو بدون تو شکنجه میشم

دستش را پس می کشد: بس کن دیگه امیر حسام بس کن...

و سرش را به طرفین تکان میدهد...

می چرخد و در را باز میکند...

دستم روی هوا میماند...

رفتنش را با چشم تماشا میکنم...

در پشت سرش بسته میشود...

لب میزنم: دوست دارم غزلم...

و روی زانوهایم فرود می ایم...

پیشم بمون

دیگه چیزی نمیگم، آخریشه

کسی واسم شبیه تو نمیشه

بمون الهی من واست بمیرم

گوشی تلفن را دست به دست میکنم: حالش چطوره؟!

\_ چی بگم؟! معلومه که خوب نیست... از دیشب که اومده بست نشسته توی اتاقش بیرون نمیداد... چیکار کردی با این بچه تو امیر حس...!...!... فرزاد اجازه بده...

صدای تق تقی می آید و به جای مامان، صدای بابا را میشنوم: همین امروز پا میشی میای خونه تا من تکلیف شما ها رو روشن کنم...

پوزخند میزنم: سلام...

\_ سلام و... اخه من چی به تو بگم بچه؟! هر چند وقت یه بار باید یه گند جدید بزنی؟! باز چه غلطی کردی؟ من غزلو میشناسم... انقدر صبور که هیچی رو بروز نمیده... خدا میدونه چیکارش کردی که دیگه طاقتش تموم شده...

پوزخندم با همان غلظت هنوز روی لب هایم پابرجاست: هه... خوبه که همتون تازه یادتون اومده باید یه کم به فکر زندگی ما باشید... هر وقت یه اتفاقی افتاد تا چند روز سر کوفت زدین و بعد هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... بابا... خدایی خود شما چند بار اومدی از من بپرسی توی زندگی مشکل دارم یا نه؟ چند بار اومدی منو کشیدی کنار و چم و خم زندگی یادم دادی که حالا منو اینطوری بازخواست میکنی؟

چند ثانیه ای کوت میکند و بعد میگوید: من خواستم... هزار بار قصد کردم... ولی نمیخواستم فکر کنید دارم توی زندگیتون دخالت میکنم...

\_ آره بابا... مرسی.. دستتون درد نکنه... پس از این به بعد هم لطف کنین و توی زندگی ما دخالت نکنین... یه غزل هم کار نداشته باشین و با سوالاتون که چی شده و چی نشده بیشتر از این داغونش نکنین...

\_ امیرحسام... اون روی منو بالا نیار... پاشو بیا اینجا ببینم چه غلطی کردی... بعدشم مثل آدم از زنت معذرت خواهی کن بردار ببرش خونه... این کارا یعنی چی!؟

لبخند تلخی میزنم و تنها زمزمه میکنم: خدافظ...

تا ده دقیقه ی بعد، بابا بیشتر از بیست بار دیگه تماس میگیرد...

بی توجه لباس می پوشم و وسایلم را توی کیف دستی می گذارم...

شاید اگر به غزل فرصت بدهم و بعد حرف بزیم، اوضاع بهتر شود... باید به شرکت بروم و خودم برایش مرخصی رد کنم... میدانم انقدر داغون و خراب و افسرده است که خودش به این چیزها فکر نمیکند...

موبایلم می لرزد و شماره ی نکبتی روی صفحه می افتد...

پوفی می کشم و کیفم را روی تخت رها میکنم... پرخاشگر میگویم: بله؟؟!!

\_ جناب آقای امیر خان... من تا کی باید علاف جنابعالی باشم؟

با نفرت میگویم: صد بار بهت گفتم تا مشخص نشه اون حرومی برای من هست یا نه، من یک قدم هم برای تو برنمیدارم... بتمبرگ سر جات تا چهار ماهت تموم بشه و بتونیم برای آزمایش اقدام کنیم... زبون نفهم... آه...

تماس را قطع میکنم و گوشی را توی مشتتم می فشارم... کاش می شد صدف را با دست های خودم خفه کنم... کاش...



به شرکت میروم... همه سراغ غزل را میگیرند و من واقعا میمانم باید چه جوابی بدهم...

دروغی سر هم میکنم و میگویم کمی کسالت دارد و فعلا نمی آید...

کارهای عقب مانده ام را به سرعت نور جمع و جور میکنم و باز از شرکت بیرون میزنم...

چیزی که برایم عجیب است، این است که چطور دایی تا الان هیچ عکس العملی نشان نداده...

دلم میخواد برای دیدن غزل به خانه بروم... ولی فعلا دست نگه میدارم و به خودم امیدواری میدهم که غزل آرام تر میشود، آنوقت دلتنگ میشود و شاید اجازه داد کمی حرف بزنیم...

برای آن روز نقشه هایی دارم... صدف را به پای غزل می اندازم و وادارش میکنم خودش همه چیز را بگوید...

با نهایت سرعت به خانه برمیگردم... توی سرم فکر هایی دارم...

فقط نمیدانم چطوری باید ثابت کنم صدف آن قرص های لعنتی خانه خراب کن را به خوردم داده...

به شانس بدم لعنت میفرستم...

من احمق از کجا باید میدانستم که این اتفاق ها می افتد؟! وگرنه میرفتم و همان موقع از صدف شکایت میکردم...

ماشین را متوقف میکنم و دستی را می کشم...

با دیدن ام وی ام مشکی رنگ دایی که درست روبه روی ورودی ساختمان پارک شده، نفسم را حبس میکنم... شک ندارم غزل همه چیز را تعریف کرده...

با بسم الله بسم الله گفتن از ماشین پیاده میشوم و جلو میروم: سلام دایی...

می چرخد و تکیه اش را از بدنه ی ماشین میگیرد... عینک آفتابی اش را برمیدارد و جواب سلامم را میدهد...

از اینکه نمیتوانم از لحن صحبت کردنش چیزی بفهمم، عصبی میشوم...

دستم را که به طرفش دراز شده می فشارد و می پرسد: وقت داری یه کم حرف بزنیم؟!

نفس راحتی می کشم... پس غزل چیزی نگفته... سر تکان میدهم و دایی به ماشین اشاره میکند: بشین...

کلید خانه را توی دستم می چرخانم: بیاین بریم بالا... گرمه اینجا...

نگاهی به ساختمان می اندازد و ریموت ماشین را می فشارد: بریم...

جلوتر حرکت میکنم و کلید می اندازم و بعد کنار میروم و به دایی تعارف میکنم... حیاط کوچک را رد میکنیم و وارد لابی ساختمان میشویم...

برای نگهبان که نیم خیز شده سری تکان میدهم و به طرف آسانسور میرویم... تا رسیدن به واحد هر دو سکوت کرده ایم...

تی شرت و شلوار و ملافه ای را که شب رویم انداخته ام تند تند از روی مبل ها  
برمیدارم و داخل اتاق خواب شوت میکنم... فقط یک روز است که غزل نیست و خانه  
اینطوری به گند کشیده شده... فقط یک روز...

مبلی را تعارفش میکنم و دایی میگوید: بیا بشین حرف دارم باهات...

توی اشپزخانه یک دور دور خودم می چرخم و پیشانی ام را می فشارم تا یادم بیاید  
غزل قوطی چای خشک را کجا میگذارد... همه ی کابینت ها را زیر و رو میکنم و  
چیزی دستگیرم نمیشود...

لعنت می فرستم و به طرف یخچال میروم و پاکت آبمیوه را بیرون می آورم...

جعبه ی شیرینی را هم برمیدارم و می چرخم و همان لحظه دندانهای چنگالی که  
روی زمین افتاده کف پایم فرو میرود... فریادم را توی گلو خفه میکنم و چنگال را  
شوت میکنم...

می چرخد و زیر کابینت سر میخورد...

آبمیوه را توی لیوان میریزم و با ظرف شیرینی بیرون میروم...

از طبقه ی پایین میز میان نیم ست هم پیشدستی و چنگال بیرون می آورم و رو به  
روی دایی میگذارم...

به اهستگی تشکر میکند و نگاهش را تا چشم هایم بالا می کشد...

چند ثانیه ای سکوت میکند و بی مقدمه میگوید: من به سرت قسم میخوردم امیر  
حسام... هر کسی جای تو بود و می اومد خواستگاری غزل، اصلا به اون سرعت  
دخترم دستش نمی سپردم... ولی تو...

مکثی میکند و نفسش را بیرون میدهد: من نمیدونم چه اتفاقی بینتون افتاده که غزل صبور منو از خونه فراری داده... من تک تک حالت های غزلو میشناسم... بعضی وقتا که میدیدمش، خوشحالی توی صورتش داد میزد و بعضی وقت ها هم میفهمیدم از چیزی ناراحته و به من نمیگه... یعنی یه جوری بزرگ شده که فکر میکنم ناراحتی هاشو با هیچ کس به جز تو نمیتونه درمیون بذاره... اما هیچ وقت نشده بود که توی این حال ببینمش... چی شده که دختر من، از تو، تویی که میدونم چه جایی تو دلش داری، دل کنده و از خونه زده بیرون؟ به من بگو امیر حسام... دلم میخواد همه چی رو بدونم...

خیره نگاهش میکنم... زبانم توی دهانم خشکیده و انگار همه ی واژه ها از مغزم فرار کرده اند... واقعا چه حرفی برای گفتن دارم؟؟!!

آب دهانم را از گلوئی خشکم پایین می فرستم: دایی... خب...

\_ سر چی بحثتون شده؟! غزل یک کلمه هم به من حرفی نمی زنه... شاید خودش مقصره که چیزی نمی گه... هوم؟!

به سرعت انکار میکنم: نه دایی... نه... اصلا... غزل هیچ تقصیری نداره...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد: خب؟!

محکم پلک میزنم و کلمات را به همان سرعتی که توی ذهنم شکل میگیرد، به زبان می آورم: تقصیر من بود... همه ش تقصیر من بود... بحثمون شد سر یه موضوع جزئی... منم همون روزش اعصابم از جای دیگه خرد بود... با غزل بد حرف زدم... یعنی خیلی بد حرف زدم... بهش حق میدم که از دستم دلخور باشه...

\_ چون باهاش بد حرف زدی از خونه گذاشته رفته؟ برام عجیبه... غزل همچین دختری نیست...

نگاه از نگاه تیز و موشکافش میگیرم: نه خب... بین دایی... بحثش یخرده جدی بود... یعنی سر یکی از همکارای شرکت بحثمون شد... این خانم یه طوریه... غزل روش یه کم حساسه... یه اتفاقاتی پیش اومد که غزل یه فکرایه کرد و...

اوووف... دارم چه چرتی سر هم میکنم؟!

دایی با جدیت و اخم کمرنگی که میان ابروهایش افتاده به حرف هایم گوش میدهد...

انگشت هایم را توی هم قفل میکنم و نفس عمیقی می کشم...

دایی می پرسد: خب؟! حالا تکلیف چیه؟!

دستی به پیشانی ام می کشم... رطوبتِ خنکی کف دستم می نشیند: خب... من ترجیح میدم اول تکلیف اون خانم رو روشن کنم و برای همیشه این مشکل رو از ریشه بخشکونم، بعدشم خدمت برسم برای منت کشی...

\_ مطمئنی همه ش همین بود؟

به مردمک های روشنش خیره میشوم: فک کنم...

\_ فکر کنی؟!

\_ آره دیگه... همه ش همین بود... هر چی شده تقصیر من بوده... اخلاقم خوب نیس، غزل هم حساسه... کوتاهی کردم... کم توجهی کردم... غزل ناراحت شده... دلش گرفته... حق داره...

\_ خب... حالا قراره چی بشه؟ توی همین یه روزی که تو به سادگی میگی یه روز، غزل نصف شده... نه چیزی میخوره نه با کسی حرف میزنه نه میره بیرون... میشینه زل میزنه به یه جا... مگه قضیه ی این همکارت که میگی چقدر جدیه؟

برای لحظه ای قلبم نمی تپد... در دل می نالم: خیلی جدیه... خیلی بیشتر از خیلی... این همکار هرزه تمام زندگی ام را تباه کرده...

لبم را تر میکنم: اصلا جدی نیست... یعنی هیچ قضیه ای در کار نیست که بخواد جدی باشه یا نباشه... غزل اینطوری فکر میکنه...

\_ حالا میخوای چیکار کنی؟

\_ نمی دونم... با هیئت مدیره صحبت میکنم... احتمالا از شرکت اخراج میشه... شاید اینطوری غزل آروم گرفت و منو بخشید...

\_ تو که کاری نکردی... چرا غزل باید تو رو ببخشه!؟

ای خدا!!!!!!...

مشتم را جلوی دهانم میگیرم و تک سرفه ای میکنم: گفتم که... یخرده باهاش بد حرف زدم.. برای همین میگم...

آهانی میگوید که از صد تا فحش بدتر است...

لب میگزیم... دایی با کف دست آهسته روی ران هایش می زند و از جا بلند میشوم... از جا می پرم: ا... میخوای بری دایی!؟

سر تکان میدهد و کتش را برمیدارد: آره... یه سر باید برم شرکت...

\_ خب آخه... چیزی هم نخوردی...

سویچ و موبایل و عینک آفتابی اش را هم برمیدارد: فرصت زیاده...

پشت سرش تا دم در میروم... می چرخد و بی مقدمه میگوید: امیدوارم قضیه به همین سازگی که میگی باشه...

نفسم بند می رود: هست... همینه که گفتم...

سری تکان میدهد و کفش هایش را می پوشد...

آهسته صدا میزنم: دایی...

حین پوشیدن کتش نگاهم میکند...

به آرامی زمزمه میکنم: مواظب غزل باش...

خیره خیره نگاهم میکند و با تاخیر سر تکان میدهد...

در را که پشت سرش مبیندم، می چرخم و از کمر به در تکیه میدهم... خدا آخر و عاقبتم را با اینهمه دروغ به خیر کند...

به پرتره ی سیاه و سفید چهره ی غزل نگاه میکنم... توی همین مدت زمان کمتر از بیست و چهار ساعت دلم برایش بیش از حد تنگ شده...

برای خنده هایش که بی بهانه لبخند به لبم می آورد...

برای لوس بازی هایش...

برای حرکات بچگانه اش وقتی خواسته ای داشت و توی آغوشم می خزید و لب  
 هایش را غنچه می کرد آنقدر که مجبور به پذیرفتن خواسته اش، هر چند نا معقول  
 میشدم...

دلم برای تک تک رفتارها و حرکاتش تنگ شده...

من دلم برای غزم تنگ شده...

.....

صدای زنگ موبایلم می آید... زیر لب غری میزنم و می چرخم و بالش را روی صورتم  
 می گذارم...

صدایش قطع میشود و به دقیقه نکشیده دوباره بلند میشود...

اهی میگویم...

صدای خواب آلودی از کنارم میگوید: این لعنتی رو قطعش کن خوابم میاد...  
 اآآآههههه....

مثل برق گرفته ها از جا می پریم... هم موبایلم زنگ میخورد... هم بالش روی صورتم  
 قرار دارد...

فقط غزل تنها یک خیال است...

هم موبایلم زنگ میخورد... هم بالش روی صورتم قرار دارد...

فقط غزل تنها یک خیال است...



آه می کشم... عمیق... از ته دل...

خیره و بی حرکت به شماره ی صدف نگاه میکنم... این لعنتی خانه خراب کن چرا دست از سر من بر نمیدارد؟!؟!...

تماس قطع میشود... چند لحظه بعد پیام صدف می آید که جواب بده... حالم خیلی بد است...

هیچ حسی ندارم... حالش بد است که بد است... به درک که بد است... میخواهم تا صد سال سیاه خوب نشود...

دوباره تماس میگیرد... سه باره... چهار باره...

نهایتا گوشی را برمیدارم و با داد میگویم: چی میگی تو؟!...

ضعیف زمزمه میکند: امیر؟!...

\_ ها؟ صدف تو آدمی؟ شعور داری؟ فهم داری؟ نمی فهمی وقتی میگم به موقعش تکلیفتو مشخص میکنم یعنی چی؟

پچ پچ میکند: امیر...

\_ امیر و زهر مار...

ملتمسانه میگوید: تو رو خدا بیا... امیر حسام... من حال خوب نیس....

با نهایت تنفر میگویم: به درک...

\_ امیر دروغ نمی گم به خدا... بیا... خواهش میکنم...

مکثی میکند و اهسته تر ادامه میدهد: خونریزی دارم...

پوزخند میزنم... واقعا بی شرمی تا چه حد؟

روی پارکت سر میخورم و گردنم را به تشک مبل می چسبانم: خب به من چه؟

جیغ می کشد: به تو چه؟ همه ی اینا تقصیر توئه... تو این بلا رو سر من آوردی... دارم میمیرم... به خاطر این لعنتی هیچی نمیتونم بخورم... بیرون نمیتونم برم... شبا نمیتونم راحت بخوابم... حالا میگی به توجه؟!

سرد زمزمه میکنم: از کجا معلوم؟ مگه با من اولین رابطه رو تجربه کردی؟

\_ خیلی آشغالی...

بی مکث میگویم: آشغال تویی که زندگی چند نفر دیگه رو به خاطر خودت خراب کردی... عقده ای...

به گریه می افتد: لعنتی اگه خودم میتونستم به تو زنگ نمیزدم... میگم حالم خوب نیست... این وضعیتی که من دارم نرمال نیس...

\_ خب؟!

هق هق میکند: اصلا میدونی چیه؟ من احمقم که تا حالا سکوت کردم... باید یه راست می رفتم پیش خانواده ت تا اونا مجبورت کنن مسئولیت کاری رو که کردی به عهده بگیرن... تا دو ماه دیگه که تو بخوای اون آزمایش کوفتی رو انجام بدی من باید تو این جهنم دست و پا بزوم؟ دیر شده... ولی از هیچی بهتره... من با مامانت صحبت میکنم... شاید اونا...

هوار میکشم: تو غلط میکنی...

\_ دلم میخواد...

\_ صدف کاری نکن که بعدا پشیمون بشی...

فین فین میکند: پشیمون نمیشم... وضعیتم از این بدتر که قرار نیست بشه...  
بالاخره که چی؟ این بچه ی توئه امیر حسام... بالا بری پایین بیای بچه ی خودته...  
چه الان، چه یکی دو ماه دیگه...

دستم را به پیشانی ام میگیرم... جدیت و اطمینانی که توی کلامش موج میزند، می ترساندم...

آهسته میگویم: چته؟!

\_ نفهمیدی؟ یه بارگفتم... بیا منو ببر دکتر...

نفسم را پر شتاب بیرون می فرستم... من این کارها را برای غزل باید انجام بدهم...  
نه یک هرزه ی عوضی...

محکم پلک میزنم: آماده شو میام...

قبل از اینکه چیزی بگوید تماس را قطع میکنم... تحمل چند ساعته ی صدف خیلی  
بهتر از ان است که خبر گندی که زدم به گوش مامان و بابا و از همه بدتر دایی  
برسد....

شلوارم را با جین مشکی عوض میکنم و با همان تی شرت خانگی که به تن دارم از  
خانه بیرون میزنم... حتی دست و صورتم را نمی شویم... همه ی این ها را تحمل  
میکنم به انتظار روزی که صدف را زیر پاهایم... له کنم...

\*

با شست روی صفحه ی گوشی می کشم و صورت غزل را نوازش میکنم... حالت صورتش بی اراده لبخند روی لبم می نشاند... کلاه بافتنی و کاپشن قرمز به تن دارد و شلوار ورزشی مشکی... دست و پاهایش را پروانه ای باز کرده و روی برف ها دراز کشیده... چشمهای گشاد شده و زبانی که با مسخره بازی تا آخر به نمایش گذاشته...

شستم را حرکت میدهم و عکس بعدی، گوشه ی چشم هایم چین می اندازد... همان روز و همان ساعت، و این بار غزلی که دست دور گردنم انداخته و لب هایش را به گونه ام چسبانده...

تصویر تار میشود... تند تند پلک میزنم و تصویر واضح میشود...

صدای خش خشی می آید و کتانی های سفید صورتی، پیش چشمم قرار میگیرد...

سر بلند میکنم... صدف با رنگ و رویی پریده زمزمه میکند: بریم...

از جا بلند میشوم و جلو تر حرکت میکنم... کمی به قدم هایش سرعت می دهد تا شانه به شانه ام قرار گیرد... بعد از کمی اهن و اوهون کردن و این پا و آن پا، می گوید: نمیخواهی بپرسی دکتر چی گفت؟

\_ برام مهم نیست...

نفسش را پرشتاب بیرون می فرستد و کاغذی را به سمتم میگیرد: این دارو ها رو باید بگیرم... برای هفته بعد دوباره بهم وقت داد برای سونو گرافی...

کلافه از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و کاغذ نسخه را میگیرم...

دارو ها را خریداری میکنم و توی ماشین مینشینم... صدف از قبل روی صندلی جلو جا گرفته... دندان هایم را روی هم می سایم... آنجا جای غزل است...

سرم را تکان میدهم و در را با صدا میکوبم... صدف هینی میکشد و تکان میخورد:  
چی شد؟

بی حرف، کیسه ی داروها را روی پایش می اندازم... صدای برخورد شیشه های زرد و قرمز رنگ امپول های تقویتی می آید...

کمر بندم را می بندم و استارت میزنم...

صدف به اهستگی می گوید: دکتر گفت نباید استرس داشته باشم... وضعیت جنین زیاد خوب نیست...

زیر لب می غرم: به درک...

و راه می افتم... کمی بعد تر رو به روی آژانسی متوقف میشوم...

صدف می پرسد: کاری داری اینجا؟

باز هم جوابش را نمیدهم و پیاده میشوم... خیلی زود ماشین میگیرم و برمیکردم...

در سمت صدف را باز میکنم... کنجکاوانه نگاهم میکنند... دستم را روی سقف ماشین می گذارم: برات آژانس گرفتم... پیاده شو...

چشمهایش را گرد میکند: چی؟!

به سمتش خم میشوم: نشنیدی؟! میگم برات آژانس گرفتم... برو خونه ت... من کار دارم...

\_ تو هیچ می فهمی داری چیکار میکنی!؟

\_ آره دارم یه مزاحمو از سرم باز میکنم... بجنب...

حرص زده لب هایش را روی هم می فشارد و پیاده میشود... عقب می کشم و صدف از کنارم رد میشود... ماشین را دور میزنم و روی صندلی راننده جای میگیرم و حتی نگاه نمیکنم که ببینم صدف سوار آژانس میشود یا نه...

\*\*\*

روبه روی در مشکی آهنی می ایستم و برای کلید انداختن مردد می مانم...

نوک انگشت هایم یخ بسته...

نا مطمئن کلید را توی قفل می چرخانم و در را به جلو هل میدهم... نگاهم را دور تا دور حیاط بزرگ خانه می چرخانم...

نه ماشین بابا و نه دایی و مامان هیچکدام توی حیاط نیست...

نفسم را با کلافگی بیرون می فرستم و به ساختمان با نمای سنگ سفید سمت چپی نگاه میکنم و قدم هایم را به همان سمت برمیدارم... با هر قدمی که به خانه ی دایی نزدیک می شوم، تپش قلبم شدید تر میشود...

با اینکه میدانم غزل آمادگی دیدنم را ندارد، اما واقعا دیگر طاقت دوری اش را ندارم...

پله های اضطراری را که به تراس اتاقش منتهی میشود یکی یکی، بی سر و صدا بالا می روم... قدم هایم زمین سنگی تراس را لمس میکند و نفسم را حبس میکنم... دستم را روی دستگیره میگذارم و برای باز کردن در کشویی تراس تلاش میکنم... لعنتی قفل است...

آهی میگویم و می چرخم... توی کسری از ثانیه متوجه تکان خوردن پرده ی اتاقم میشوم... کمی دقت میکنم... در تراس اتاق رو به رو باز است و باد، پرده را توی هوا می رقصاند...

با حس نا شناخته ای، از پله ها پایین می دوم و با نهایت سرعت، پله هایی را که به تراس اتاق خودم می رسد بالا می روم...

به تراس که می سرم نفس نفس میزنم... دستم برای کنار زدن پرده جلو حرکت میکند و همزمان با کنار رفتنش، وا می روم....

توی این لحظه، هیچ چیز را بیشتر از صحنه ای که پیش رویم می بینم دوست ندارم...

غزلی که توی تختم مچاله شده و بالشم را توی بغلش گرفته و آرام و منظم نفس می کشد...

در را نیمه باز رها میکنم و جلو می روم...

دست هایم برای در آغوش کشیدن تن در خود مچاله شده اش بی قراری می کنند... لب هایم برای بوسیدن صورتش... بینی ام برای بوییدن موهایش که لجوجانه بالش و پیشانی اش را پر کرده...

روی پاهایم فرود می آیم و تکیه ام را به پایه ی تخت میدهم....

یک دستش را زیر گونه اش برده و دست دیگرش دور بالش حلقه شده... روی صورتش خم میشود و شقیقه اش را کوتاه می بوسم...

سرم را به لبه ی تخت و جایی کنار صورتش تکیه میدهم... بازدمش پیشانی ام را نوازش میکند...

به پلک های بسته اش خیره میشود و تک تک اجزای صورتش را حریصانه و با دلتنگی از نظر می گذارم...

کی فکرش را می کرد روزی من برای داشتن غزل... برای دوباره داشتنش اینگونه له له بزنم؟

دستی که برای نوازش صورتش بالا می رود را مشت میکنم... می ترسم لمسش کنم و بیدار شود... ان وقت همین نگاه کردن از دورش را هم از دست می دهم...

بی وقفه نگاهش میکنم... یک ساعت... دو ساعت.. سه ساعت....

تا وقتی پلک هایش می لزد و مردمک هایش نمایان میشوند... خیره نگاهش میکنم... خواب آلود پلک میزند و با چشمهای نیمه باز نگاه میکند...

هیچی نمی گویم... فقط نگاهش میکنم... باز پلک میزند و اینبار دستش را بالا می آورد...

نوک انگشت اشاره اش که با گونه ام برخورد میکند، به نرمی لب میزنم: واقعی ام...

گنگ نگاه میکند...

به همان آهستگی ادامه میدهم: دلم برات تنگ شده بود...



آرنجش را تکیه گاه تنش میکند و بر جا می نشیند... عقب میروم و اینبار تکیه گاهم  
بدنه ی سخت پاتختی میشود... زانوهایم را بالا می آورم... غزل هم هینطور... به  
تاج تخت تکیه میدهد و زیر لب می پرسد: از کجا فهمیدی اینجام؟

چانه ام را روی زانو میگذارم: فهمیدم دیگه...

نفسش را پر شتاب بیرون می فرستد... نه جیغ می کشد و نه برای بیرون کردنم داد  
و هوار راه می اندازد... غزلم خسته است...

\_ باز اومدی اذیتم کنی؟

...-

\_ من دیگه به اون خونه بر نمی گردم...

\_ نیومدم برت گردونم... فقط دلم تنگ شده بود...

بی حس نگاهم میکند... نگاهش کمی چاشنی تعجب هم دارد...

\_ تو هم دلت تنگ شده... میدونم...

\_ هه... اعتماد به نفست ستودنیه...

\_ تو الان اینجا... توی اتاق من... روی تخت من... اگه دلت تنگ نشده پس...

\_ محض تنوع...

تمام عشقم را توی چشمهایم میریزم و نگاهش میکنم... نگاهش را میگیرد و برای بلند شدن از روی تخت، خودش را تا لبه ی تخت می کشاند...

قبل از بلند شدن مکت میکند... نگاهم می کند... لب هایش تکان میخورد اما صدایی از گلویش خارج نمی شود... منتظر میمانم برای شنیدن صدایش... اما غزل نفسش را ر شتاب بیرون می فرستد و به طرف در تراس میرود... تک تک حرکاتش را حفظ میکنم... صندل های انگشتی اش را میپوشد و پرده را کنار میزند...

به آرامی میگویم: هر رفتاری که از خودت نشون بدی، عشق من بهت کم نمیشه...

از حرکت می ایستد... اما بر نمی گردد... صدای پر تمسخرش را میشنوم: آره... به من میگی عاشقتم بعد فردا خبرش می رسه رفتی بغل یکی دیگه خوابیدی...

پلک هایم را روی هم می فشارم... غزل می رود... درحالیکه ذره ای از دلتنگی ام نسبت بهش کم نشده...

\*

نگاهی به تابلوی پیش رویم می اندازم... نفس عمیقی می کشم و پا به ساختمان می گذارم...

دور ترین ناحیه را نسبت به مطب مامان و بابا و بیمارستانی که در آن مشغول به کار هستند انتخاب کرده ام که مبادا کسی از روی فامیلی ام من را بشناسد...

وارد واحد مورد نظر میشوم و از ترکیب رنگ های به کار رفته در دکوراسیونش، ناخودآگاه غرق آرامش میشوم...

بدون اینکه به افراد حاضر حتی نیم نگاهی بیندازم، به طرف میز منشی میروم...

سرش را پرونده های زیر دستش بلند میکند و با خوشرویی میگوید: بفرمایید...

تک سرفه ای میکنم و به آهستگی میگویم: یه... یه وقت میخواستم....

کمی نگاهم میکند و در نهایت، به مانیتور پیش رویش چشم میدوزد: اولین وقت خالی، برای پونزدهمه... میشه دوشنبه عصر...

توی ذهنم حساب و کتاب میکنم... یک هفته ی دیگر؟؟؟! خیلی دیر است...

لبم را تر میکنم: زودتر نمیشه؟

نگاهم میکند و ادامه میدهد: من واقعا عجله دارم...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و باز به صفحه ی روشن مانیتور نگاه میکند: تشریف داشته باشید... اگر کسی قرارش رو کنسل کرد شما میتونید برید داخل...

باشه ای میگویم و او تذکر میدهد: اما ممکنه خیلی معطل بشید...

سر تکان میدهد: اشکالی نداره...

اسم و فامیلم را می پرسد و کاغذی به دستم میدهد...

نفس عمیقی می کشم و به طرف صندلی های کرم رنگ ضلع شرقی می روم و می نشینم... میز پیش رویم پر از مجله است... بی حوصله عنوان هایشان را از نظر می گذرانم...

پا روی پا می اندازم و حلقه ام را توی انگشت می چرخانم...

فقط کاش این مشاوره، نفعی به حالم داشته باشد...

امروز صبح وقتی روی صندلی های بیرون اتاق دکتر، منتظر صدف نشسته بودم، شنیدم که زن بارداری به همراهش می گفت مشاوره کلی از مشکلات دوران بارداری و افسردگی هایش را برطرف کرده...

با خودم گفتم رفتن پیش مشاور میتواند گره ای از گره های من هم باز کند؟!

به ساعت گرد پیش رویم نگاه میکنم... بیشتر از سه ساعت منتظر میمانم... ساعت نزدیک هشت شب است که منشی من را داخل می فرستد... با تعجل از جا بلند میشوم...

مردی که به عنوان یک پزشک... یک مشاور... یک راهنما پیش رویم میبینم، شاید فقط چهار- پنج سال از من بزرگتر باشد و این کارم را کمی راحت تر میکند...

دل به دریا میزنم و همه چیز را با فاکتور گرفتن از نحوه ی ازدواجم با غزل، برایش تعریف میکنم...

آنقدر خونسرد و عادی برخورد میکند که انگار یک اتفاق بی نهایت ساده و پیش پا افتاده، رخ داده...

می پرسد غزل را دوست داری؟!

از اینکه نام غزل را به این راحتی بر زبانش جاری میکند حرصم میگیرد... مطمئن و بدون مکث می گویم بیشتر از جانم...

می پرسد صدف را چطور؟

باز هم توی جواب دادن مکث نمیکنم و میگویم حتی یک ذره... اصلا...

میگوید باید با صدف راه بیایی... میگوید هر چه باشد آن بچه برای توست و میدانم که خودت هم با همه ی انکار کردن هایت به این باور رسیده ای...

و من میبینم که در کمال تاسف راست میگوید...

میگوید اگر بتوانم برنامه ای بچینم و غزل را هم پیشش بیاورم خیلی خوب میشود...

خنده ام میگیرد که غزل سایه ام را با تیر می زند، آن وقت همراه من پیش مشاور می آید؟

میگوید از طریق خانواده اقدام کن...

نفسم بند میرود که پدرم اگر بفهمد گردنم را میزند...

نهایتا خودش هم مستاصل می ماند و اعتراف میکند موضوع پیچیده تر از آنی است که به نظر می آید...

می گوید بهتر است چند وقتی به غزل فرصت بدهم تا با خودش و احساساتش کنار بیاید... باید دور بمانم... از همه نظر.. حتی تماس تلفنی...

با نا رضایتی نگاهش میکنم... این یک مورد از توانم خارج است...

تاکید میکند این دیدارها فایده که ندارد هیچ، حتی باعث میشود غزل از اینی که هست سردرگم تر بشود... ممکن است ساعت ها فکر کند و برای زندگی اش تصمیم بگیرد و همین دیدارها، حتی کوتاه، تمام تصمیماتش را به هم بریزد...

می گوید موضوع خیانت نیست... اگر همین بود شاید اوضاع بهتر می شد... اما همین بچه ای که پایش در میان است، همه چیز را خراب میکند و باعث می شود

غزل همیشه عذاب این خیانت را داشته باشد... و البته حضور همیشگی صدف و سنگینی سایه اش روی زندگی مان...

برای لحظه ای مات نگاهش میکنم... من چقدر احمق بودم که فکر میکردم اگر غزل ببخشد و برگردد، همه چیز به خوبی و خوشی تمام میشود... حتی به این موضوع فکر نکرده بودم که تکلیف آن بچه، اگر برای من باشد، چه خواهد شد...

موهایم را به چنگ می کشم...

از پشت میزش بلند میشود و راحتی سفید رنگ روبرویم را اشغال میکند...

زیر لب زمزمه میکنم: باید صدفو مجبور کنم اون بچه رو بندازه...

و برای تایید گرفتن نگاهش میکنم... با اخم نگاهم می کند: بدترین راه ممکن!!! من شناخت درستی از شما ندارم اما فکر میکنم آدمی هستی که موقع تصمیم گرفتن اصلا فکر نمی کنی... هوم؟

خیره نگاهش میکنم... باز هم راست میگوید...

تکیه ام را به پشتی مبل می دهم و با نهایت استیصال میگویم: پس من باید چیکار کنم؟

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و می گوید: هیچ مشکلی وجود نداره ه که براش راه حلی پیدا نشه... مهم اینه که درست و به جا تصمیم بگیری... نه احساسی و از روی بی فکری...

نفسی میگیرد و جمله اش را ادامه میدهد: به من اعتماد کن...

نگاهم را تا چشمهایش بالا می کشم... چاره ی دیگری هم دارم؟

فعلا باید همین به همین رشته ی نازک چنگ بزنم تا طناب زندگی ام کلا از هم جدا نشده... یا می شود، یا نمی شود... همین هم برای من کورسوی امیدی است...

کاش راهی وجود داشت که می شد زمان را به عقب برگرداند...

کاش کینه نبود... عقده نبود... خشم نبود... نفرت نبود...

کاش می شد اشتباهات را جبران کرد...

کاش می شد غبار دلخوری را از دل اطرافیان پاک کرد...

کاش... کاش اینهمه کاش وجود نداشت... آنوقت بود که دنیا گلستان می شد...

از ساختمان پزشکان که بیرون می آیم، کمی... فقط کمی احساس سبکی میکنم...

همین که تمام حس هایم را با یک نفر در میان گذاشته ام... همین که دلم خالی شد... انگار باری از روی شانه هایم برداشته شده...

هر چند هنوز راه حل معجزه گری برای حل مشکلم ارائه نداده که یک شبه همه چیز را سر و سامان دهد... همان چیزی که من قبل از برخورد با یک مشاور یا روانشناس انتظارش را داشتم... اما حس میکنم این جلسه باز هم برایم مفید بود...

بی توجه به ماشینم که کمی پایین تر از ورودی ساختمان پزشکان پارک شده، راه پیاده رو را پیش میگیرم و بی هیچ هدف مشخصی قدم میزنم...

قدم میزنم و فکر میکنم... به اشتباهاتم... که کم هم نیست... به کارهایی که نباید انجام میدادم و انجام دادم و یا بالعکس...

کارهایی که باید برای بهبود زندگی ام انجام میدادم و انجام ندادم...

به غزل فکر میکنم.. به قهر ها... آشتی ها... خنده ها... گریه ها.. شیطنت ها...  
گرفتاری ها...

و متاسفانه به این نتیجه میرسم کسی که توی این بازی بیشتر از همه ضرر کرده غزل است... با عشقی که نباید نسبت به من پیدا می کرد و پیدا کرد... و واقعا من نمیدانم که مقصر ما بودیم که حواسمان به خودمان نبود، یا خانواده هایی که صمیمیت بین ما خوشحالشان می کرد و اصلا به فکر یک دختر و پسر... دو جنس مخالف... که همیشه بچه نمی مانند... رشد میکنند... بزرگ میشوند و از همه مهمتر به بلوغ می رسند، نبودند...

و این آخری کار را خراب میکند... همین بلوغ مسخره...

هر کس خانواده ی پارسا و رهام را از بیرون گود نگاه میکند حسرت میخورد... که چه خانواده ی خوشبختی... چه صمیمیتی... چه بچه های سر به راهی...

نمیدانند بین اعضای خانواده ی ما تنها در خوشی ها صمیمیت وجود دارد... که تنها هر وقت جشن و سروری برپا باشد همگی برای کمک رسانی بسیج می شوند...

نمی دانند همین که خوشی به پایان رسید و زندگی به روال عادی برگشت، همین خانواده ی خوشبخت خبری هم از هم نمی گیرند که بپرسند زنده ای یا مرده؟

نمی دانند پدر و مادر من آنقدر درگیر کارهای خودشان هستند که تا صدایشان نکنیم... تا گندی به بار نیاید، اصلا سراغی نمی گیرند... هر وقت هم که کار از کار گذشت، لب به سرزنش می گشایند و تازه نصیحت هایشان شروع میشود...

نمی دانند دایی من، تنها شعارش برای کم کاری هایش این است که من برای دختر هایم هم پدر بودم و هم مادر...



نمی فهمد همین کار مسخره زندایی را ازش گرفت... که همین سهل انگاری ها باعث شد غزل روز جشن تکلیفش تنها بماند... غصه بخورد... و آنقدر سرخورده و دلگیر بشود که با زندایی تماس بگیرد و به او بگوید مادر قلبی... هه... و ساعتی بعد، جنازه ی زندایی را از میان آهن پاره های ماشینش، از جلوی مدرسه ی غزل بیرون بکشند...

واقعا چه کسی مقصر است؟

همه ی ما به نحوی مقصریم... همه تقصر کاریم... همه نباید کارهایی را انجام میدادیم و دادیم... باید به خیلی چیزها توجه می کردیم و نکردیم... میگویند انسان جایز الخطاست... ولی واقعا خطا تا هر حدی جایز است؟!

تا چند خیابان آن طرف تر از ساختمان پزشکان را زیر پا می گذارم و وقتی به خودم می آیم که کف پاهایم از شدت درد گز گز میکند...

به آسمان نگاه میکنم... هوا کاملا تاریک شده... موبایل و سویچم توی دستم عرق کرده...

شستم را روی صفحه ی گوشی می کشم... چیزی به ساعت ده شب نمانده...

نفس عمیقی می کشم و برای اولین ماشینی که میبینم دست بلند میکنم... در بست میگیرم و به راننده آدرس میدهم تا من را جلوی ساختمان پزشکان برساند و ماشینم را بردارم...

توی ماشین که مینشینم، برای لحظه ای به خیابان خلوت پیش رویم خیره میشوم و فکر میکنم حالا که چی؟ باید چکار کنم؟ به خانه بروم؟ همان خانه ی سوت و کور و سرد که رنگ مرگ به در و در و دیوارش پاشیده اند؟

ترجیح میدهم شبم را توی ماشین صبح کنم و به آن خانه برگردم...

استارت میزنم و بی هیچ فکری، مسیر خانه ی مامان اینها را پیش میگیرم...

\*\*

صدای تق تقی می آید... تکانی می خورم و پلک می گشایم... تصویر پیش رویم تار است... تند تند پلک میزنم و عینکم را از چشمم برمیدارم... باز تقه ای به شیشه میخورد...

تکان محسوسی میخورم و آوا را میبینم که جلوی پنجره ی ماشین خم شده و بینی اش را به شیشه چسبانده...

دست دراز میکنم و سویچ را می چرخانم و شیشه را پایین می دهم...

ابروهایش را بالا می اندازد: سلام...

خشدار زمزمه میکنم: سلام...

در را باز میکند و بی تعارف توی ماشین می نشیند: اینجا چیکار میکنی؟

لبخند تلخی میزنم: رفع دلتنگی...

\_ تموم شبو اینجا بودی؟

گردن خشک شده ام را می چرخانم و نگاهش میکنم: آره...

می خندد و دندان هایش را نشانم می دهد: شما دو تا دیوونه این واقعا... اون از غزل که شبا یواشکی پا میشه میاد تو اتاق تو میخوابه فکر کرده ملت خرن کسی نمی

فهمه... اینم از تو که شب تا صبح تو ماشین میخوابی... واقعا معلومه شما ها  
چتونه؟ چرا مثل آدم پا نمی شین برین سر خونه زندگیتون...

کف دست هایم را به صورتم می فشارم و خمیازه می کشم: همین مونده بود که تو  
بیای منو نصیحت کنی...

\_ ایش... خیلی هم دلت بخواد... حالا سر چی دعواتون شده؟

زمزمه میکنم: دعوامون نشده...

\_ آره خب کاملا مشخصه... منم که بچه دبستانیم... بی خیال اصلا...

زیپ کولی اش را می کشد و دنبال چیزی می گردد... به ساعت ماشین نگاه میکنم...  
شش صبح است...

ابروهایم را بالا می اندازم و می پرسم: کجا میری این وقت صبح؟ اونم جمعه؟

محتویات کیفش را زیر و رو میکند: با دوستانم میریم بیرون شهر...

\_ اجازه گرفتی؟

مسخره میگوید: نه دزدکی دارم میرم...

و موبالش را بیرون می کشد... قبل از اینکه شماره بگیرد، صدای تک بوقی می آید و  
آوا تند میگوید: اومدن... من رفتم...

باشه ی آرامی میگویم... ناغافل گونه ام را میبوسد و می گوید: خدافظ داداشی... یه  
ذره بزرگ شو... هم تو هم اون زن خل و چلت...

اخم میکنم و آوا پیاده میشود...

به ماشینی که سوارش میشود نگاه میکنم... زانتیای سفید رنگی که همه ی سرنشینانش دختر هستند... واقعا دست دختر هایی به این سن و سال که شاید از مدت گواهینامه گرفتنشان بیشتر از چند ماه نگذشته باشد، ماشین میدهند؟

پوفی میکنم و ساعد دست هایم را روی فرمان می گذارم... لب پایینم رامیان دندان هایم می کشم و از ذهنم می گذرد: غزل شب ها را توی اتاق من سر میکند!؟

دستی را می خوابانم و لبخندی هر چند کمرنگ روی لبم نقش می بندد... پس می توانم امیدوار باشم...

به خانه که میرسم، کوچه خلوت خلوت است...

ماشین را به پارکینگ نمی برم... واقعا حوصله ندارم... از شدت گرسنگی هم رو به موتم... پیش چشمم ستاره های درخشان چشمک میزند...

وارد لابی میشوم و به طرف آسانسور میروم... صدایی از پشت سر میگوید: مهندس...

می چرخم... نگهبان از جایگاهش بیرون می آید... به آهستگی میگویم: صبح بخیر...

صبح بخیری می گوید و ادامه میدهد: دیروز از صبح که شما رفتی دیگه نیومدی... این پاکت قبل از ظهر برای شما اومد...

پاکت سفید رنگ را به سمتم می گیرد...

برای گرفتنش دست دراز میکنم و با دیدن آرم دادگستری، حس میکنم دنیا روی سرم خراب میشود...

با کفش وارد خانه میشوم و با سستی روی اولین میل سر راهم می نشینم...

کلمات جلوی چشمم می رقصند...

خواهان غزل پارسا... خوانده امیر حسام رهام...

پیشانی ام را به کف دستم تکیه میدهم... لعنتی... غزل حتی وکیل هم گرفته...

غزلی که برای انجام یک کار کوچک از صد هزار نفر کمک می گیرد، توی این مدت کوتاه یک هفته ای چطور این کارها را انجام داده؟!

حرص زده کاغذ را ریز ریز میکنم آنقدر که حتی یک کلمه ی معنی دار هم نمیتوان رویش پیدا کرد...

طول و عرض سالن را طی میکنم و پوست لبم را می کنم... غزل واقعا جدی است؟ یعنی جدی جدی میخواهد...؟!

خدا باعث و بانی این مشکلات را لعنت کند... حتی فکر کردن به طلاق هم تنم را می لرزاند...

با پا به دیوار می کوبم و نگاهم روی کتانی هایم ثابت می ماند و بلافاصله چهره ی حرص زده ی غزل پیش رویم نقش می بندد: امیر حسام با کفش؟؟!!

پلک می بندم... می توانم فشار دستش را بین دو کتفم به خاطر بیاورم وقتی به طرف در هلم می داد... وقتی خم می شد و صندل های روفرشی ام را جلوی پایم می انداخت و غر کنان دور میشد که: جرئت داری دوباره با کفش پا بذار توی خونه ی من... آه...

همانجا سر میخورم و روی پاهایم می افتم... غزل واقعا میخواهد جدا شود؟ می تواند؟ غزلی که ادعا میکند این عشق را خیلی خیلی قبل تر از من توی دلش پرورش داده...؟!

به صفحه ی موبایلم خیره میشوم... روی شماره ی غزل مکت میکنم... جوابم را نمی دهد... مطمئنم... با این حال، باز هم شماره اش را می گیرم...

در کمال ناباوری، بوق اول به دوم نرسیده تماس برقرار میشود و غزل بدون سلام و علیک می گوید: زودتر از اینا منتظر تماس ت بودم...

سرم را به دیوار تکیه می دهم: داری چیکار میکنی با زندگیمون غزل؟

صدای هه گفتنش را می شنوم: زندگی مون؟؟؟؟ بین من و تو دیگه هیچ چیز مشترکی وجود نداره...

\_ طلاق نمیدم...

\_ دست تو نیست... یه بار هم گفتم... با رو کردن خیانتت خیلی راحت میتونم جدا بشم... ولی به هر حال ما فامیلیم... هر چقدر هم سعی کنیم باز نمیتونیم از هم دور بمونیم... به هر حال چشم تو چشم میشیم...

از جا می پریم و فریاد میزنم: من طلاق نمیدم... من، تو رو، طلاق، نمیدم... این پنبه رو از گوشت بیرون کن که بذارم جدا بشی... می فهمی؟!

\_ خدافظ...

با داد میگویم: غزل...

صدای بوق بوق قطع تماس توی گوشم می پیچد... بی معطلی خانه را ترک میکنم...  
حتی به یاد نمی آورم که در را بستم یا نه...

توی آسانسور سرم به شدت گیج می رود... به دیواره ی فلزی آسانسور تکیه میزنم و  
منتظر پایین رفتنش می مانم...

مسیر خانه ی خودمان تا خانه ی دایی را توی نصف زمان معمول میکنم...

ماشین را ناشیانه جلوی در پارک میکنم و به طرف در خانه می دوم... از شدت لرزش  
دست هایم، نمی توانم کلید را توی قفل بچرخانم... در که با مشقت باز میشود، به  
طرف ساختمان دایی می دوم...

در قفل است... در تراس اتاق غزل هم همینطور...

به طرف ساختمان خودمان میروم و در را با شدت باز میکنم... نیشخندی روی لب  
هایم می نشیند و بلند میگویم: به به... جمعتون هم که جمعه...

مامان با تعجب نگاهم میکند... دایی و بابا با اخم... آوا حیرت زده... آراد هم طبق  
معمول نیست...

یکراست به طرف غزل که توی سه کنج مبل مچاله شده و زانوهایش را در آغوش  
گرفته می روم و دستش را می کشم: پاشو ببینم...

بابا با تحکم می گوید: چه خبره؟!

شانه های غزل را می گیرم و به جلو هلش میدهم: برو جلو...

دایی از جا بلند میشود: امیر حسام معلوم هست داری چیکار میکنی؟!

کف دستم را بالا می آورم: فقط پنج دقیقه بهم وقت بدین... فقط پنج دقیقه...

غزل میگوید: ولم کن...

دندان هایم را روی هم می سایم: ساکت شو و راه بیفت...

\_ امیر حسام...

\_ بابا اجازه بده...

غزل دستش را تکان میدهد: میگم ولم کن...

فریاد میزنم: خفه شو...

بابا خیز میگیرد سمتم: چته تو؟!

تا به خودشان بجنبند وارد اتاق زیر پله ها می شوم و در را قفل میکنم...

غزل حرص زده نگاهم میکند: تو چته ها؟ دنبال دردرس می گردی؟

توی صورتش هوار می کشم: تو دنبال دردرس می گردی... تو... برا من احضاریه می

فرستی؟ مگه من مرده باشم که بتونی جدا بشی... می فهمی؟

مامان به در می زند: امیر؟ درو باز کن مامان... کی میخواد جدا شه؟!

غزل جیغ می کشد: من میخوام جدا بشم... من...

\_ تو غلط میکنی...



محکم تخت سینه ام می کوبد و با دو دست به عقب هلم میدهد: خودت غلط  
میکنی... احمق دیوونه...

صدای همهمه ی پشت در را میشوم... دستگیره بالا و پایین می رود و اینبار دایی  
میخواهد در را باز کنم...

غزل توی چشمهایم خیره میشود و آهسته لب میزند: آسون تر از اون چیزی که  
فکرشو بکنی ازت جدا میشم... حالا می بینی...

\_ تو این کارو بکن اونوقت ببین من چه بلایی سر جفتمون میارم... میدونی وقتی  
دیوونه بشم چیزی حالیم نمی شه...

صدای مهیب باز شدن در، نگاهم را از صورت برافروخته ی غزل جدا میکند...

بابا بازویش را با کف دست ماساژ میدهد: بیا برو بیرون بینم... فکر کردی شهر هرته  
سرتو انداختی پایین اومدی داخل شاخ و شونه می کشی؟ خونه ی من حرمت  
داره...

با پوزخند نگاهش میکنم: حرمت... هه...

به سمتم هجوم می آورد و مامان جلوییش قد علم میکند و با لرزش غیر قابل صدایش  
می پرسد: غزل... میخوای از امیر جدا بشی؟

غزل نگاهش را معذب به گوشه ی دیگری می دوزد: آره...

آوا هینی می کشد و من میگویم: غزل همچین غلطی نمی کنه...

دایی با غضب نگاهم میکند: احترام خودتو نگه دار امیر حسام...

انگشت هایم را لای موهایم می فرستم و بابا می گوید: مثل بچه آدم بیا تعریف کن  
بگو چی شده...

غزل توی جواب دادن پیش دستی میکند: مگه من بهت خیانت نکردم؟ مگه ازم  
متنفر نیستی؟ برا چی هنوزم میخوای منو نگه داری؟

\_ میزنم تو دهننتا...

براق میشود: خب چیه؟ چرا راستشو نمی گی؟ بگو که من بهت خیانت کردم... بگو از  
همون اولین روز ازدواجمون داشتم بهت خیانت می کردم...

دهانم نیمه باز میماند... غزل دیوانه شده... بی شک عقلش را از دست داده...

صدای واژگون شدن جسمی، باعث میشود سرم را بچرخانم... مامان جیغی می کشد  
و به طرف دایی هجوم می برد که روی زانوهایش فرود آمده و دستش را روی سینه  
اش گذاشته...

بهت زده نگاهش میکنم... پلک هایش روی هم می افتد و زمزمه ی ناباورِ بابا گفتن  
غزل را می شنوم....

به سرعت پشت سر غزلی که همراه با تخت روان حرکت میکند میدوم...

صدای گریه اش لحظه ای قطع نمی شود... دو پرستار همراه تخت وارد اتاقی  
میشوند و از ورود غزل جلوگیری می کنند...

غزل به روپوش سرمه ای رنگش چنگ میزند: خانوم تو رو خدا... بذار پیام داخل...

مامان و بابا زودتر وارد اتاق شده اند... غزل از روی شانه ی پرستار کله می کشد:  
عمه... بهش بگو بذاره پیام تو...

مامان را میبینم که با کلافگی دور خودش می چرخد و توجهی نمیکند...

پرستار با عجله میگوید: خانم بیرون تشریف داشته باشید اجازه بدین ما کارمون رو انجام بدیم...

و در را به روی غزل می بندد... صدای گریه اش اوج می گیرد...

از پشت سر شانه هایش را می گیرم: غزلم بیا...-

صدای جیغش حرفم را قطع می کند: تو حرف نزن...

قدمی به عقب برمیدارم و دست هایم را بالا می برم: خيله خب... باشه... آرام...

پاهایش را روی زمین می کشد و به طرف صندلی های سبز بد رنگ میرود... با احتیاط پشت سرش می روم... روی صندلی مینشیند و به جلو خم میشود...

از نوک پا تا فرق سرش را از نظر می گذارم... پاپوش های روفرشی صورتی... شلوار راحتی سفید و مانتوی سبزی که روی تی شرت خانگی اش پوشیده و دکمه هایش باز است.. پوفی میکنم و شال کج و کوله اش را که در آستانه ی افتادن است جلو می کشم...

سرش را با خشونت عقب می کشد... پوفی میکنم و پیشانی ام را ماساژ میدهم: غزل تو چته؟ ها؟ چرا نمیخوای یه بار مثل آدم بشینیم و حرف بزیم؟ این بچه بازیا یعنی چی؟!

کاسه ی چشمه‌هایش پر می شود و لب هایش می لرزند: امیر حسام بابام...

با تاسف نگاهش میکنم: احمق غزل... احمق... این چرت و پرت ها چی بود ردیف کردی؟

نگاهش را می گیرد و سرش را می چرخاند: تو یکی برای من حرف از حماقت نزن... پوفی میکنم و به دیوار تکیه میدهم...

غزل با پایش روی زمین ضرب می گیرد... خودش را به جلو و عقب تکان میدهد و هر چند ثانیه یکبار، نگاه نگرانش در بسته ی اتاق را نشانه می گیرد...

در که روی پاشنه می چرخد، غزل مثل فنر از جا می پرد و به طرف بابا هجوم میبرد که اخم عمیقی روی پیشانی اش دارد...

ملتمسانه صدا میزند: دایی...

بابا آستین پیراهنش را از میان انگشت های لرزان غزل بیرون می کشد و بی حواس می گوید: بعدا غزل... بعدا حرف میزنیم...

و به انتهای راهرو می دود... به من حتی نیم نگاهی هم نمی اندازد...

نامطمئن دستم را جلو می برم و روی شانه ی غزل می گذارم... با سستی می چرخد و نگاهم میکند... کف دستم را روی گونه اش می گذارم و با شست قطره اشکش را می گیرم...

دماغش را بالا می کشد و ثانیه ای بعد، سمت چپ قفسه ی سینه ام تگیه گاه پیشانی اش میشود... شانه هایش می لرزد...

دست هایم یا تاخیر بالا می آید و پشت کمرش می نشیند...

چانه ام را روی موهایش می گذارم و غزل می گوید: همه ش تقصیر من بود...

جوابی برای دلداری دادنش پیدا نمی کنم... خب تقصیر غزل بوده دیگر... چه می شود گفت؟

طوری که انگار برای خودش حرف بزند زمزمه میکند: اگه دایی ازم می پرسید چرا میخوای جدا شی؟ اگه عمه می گفت برگرد سر خونه زندگیت، من چه جوابی میتونستم بدم به آدمایی که بیشتر از هر کسی به گردنم حق دارن؟ همین که به گوششون می رسید دادخواست طلاق دادم واسطه می شدن برای اشتی و برگردوندن من به خونه... من گفتم اینطوری از چشمشون میفتم و حداقل اونا دیگه هیچ تلاشی نمیکنن و تازه برعکس... دلشون میخواد از زندگی پسرشون برم بیرون...

نفسم را از راه بینی بیرون می فرستم و ناباور به نقطه ی نامعلومی روی دیوار خیره می مانم... این دختر چقدررررر بچگانه... چقدر احمقانه و احساسی فکر می کند...

\_ آره منم بر و بر نگات میکردم و حرفاتو تایید می کردم... تو دیوونه ای غزل... واقعا دیوونه ای...

بغض می کند: من چه میدونستم اینطوری میشه...

کمرش را نوازش میکنم... تکان می خورد... مثل کسی که ترسیده و از خواب پریده باشد...

کف دستش را به سینه ام می فشارد و فاصله می گیرد...

نگاهش میکنم... با التماس... که به موقعیت قبلی اش برگردد...

نگاهم میکند... مات و مبهوت... که هر چه زودتر فاصله بگیرم...

دست هایش را به صورتش می کشد و موهایش را زیر شال می فرستد...

بابا از انتهای راهرو می آید... غزل پا تند می کند و فاصله ی باقیمانده را به هیچ می رساند: دایی...

با دست کنارش میزند: غزل جان اجازه بده...

\_ دایی تورو خا بذار ببینمش... دایی...

بابا مکث میکند... نزدیکشان می روم... بابا تند و سرسری میگوید: حال بابات خوبه...

\_ پس بذار برم پیشش...

به موهایش دست می کشد: میدونم نباید اینو بگم... ولی بهتره که تو رو نبینه... یعنی... بهتره اول مشخص بشه چرا این پرت و پرتا رو برامون سر هم کردی...

و نگاه غضب آلودش را را روانه ی صورتم می کند...

بابا بازوی غزل را که سر به زیر ایستاده میگیرد و به طرف صندلی ها می برود... غزل مطیعانه روی صندلی می نشیند و بابا دست روی شانه هایش می گذارد: غزل کاملا مشخص بود که داری دروغ میگی... یعنی اگه کسی یه کم فکر میکرد متوجه این موضوع میشد... اگه تو خدایی نکرده همچین کاری کرده بودی که این تحفه به در و دیوار نمی زد تا برت گردونه خونه... اما بابات یه دفعه شوکه شد... برای همینم به این حال افتاد... اگه چند ثانیه فکر می کرد، می فهمید که تو یه قصدی داری... ولی چه قصدی فقط خدا میدونه و ...

جمله ی نیمه تمامش، به نگاه پر خشمش به من خاتمه می یابد...

پوفی میکنم و رو میگیرم...

بابا باز از غزل می پرسد: بگو به من دایی جون... بگو تا من برم باباتو آروم کنم...  
خب؟

غزل کف دست هایش را به هم می ساید و بابا مصر میگوید: بگو غزل... چی شده  
بین شما ها؟

حرف ها و دلایل مسخره ای که همین چند لحظه پیش به من گفت، برای بابا تکرار  
میکند... و باز هم حتی کلمه ای از گندی که من زدم به زبان نمی آورد...

کم مانده تخم چشم های بابا از شدت تعجب کف دستش بیفتد...

دقیقا با همان لحن چند دقیقه پیش من و البته کشدار تر تکرار میکند: دختر... تو  
دیوانه ای؟؟؟!!!

غزل لب می گزد و با بی قراری میگوید: حالا که گفتم چی شده... بگو بذارن بابامو  
بینم...

\_ هنوز بهم نگفتی که بین شما دو تا چه اتفاقی افتاده...

\_ آخه دایی...

صدای باز و بسته شدن در می آید... مامان از اتاق خارج میشود و با ضعف روی  
اولین صندلی می نشیند...

غزل که نگاهش میکند اخم میکند...

نحوه ی نگاهش به غزل را دوست ندارم... مثل همیشه از روی عشق و با محبت  
نگاهش نمی کند...

غزل نگاه مامان را می بیند و باز بغض میکند...

عصبی می گویم: مامان اونطوری نگاهش نکن...

پشت چشمی برایم نازک می کند: تو حرف نزن... دیوونه م کردین شماها...

پرستاری از اتاق دایی بیرون می آید و یگراست به طرف غزل می رود: غزل شمایی؟!

غزل تند تند سر تکان میدهد و پرستار می گوید: میخوان شما رو ببینن...

غزل مثل فرفره به طرف اتاق می رود... صدای پوف بلند بالای مامان را می شنوم...  
سری به تاسف تکان میدهم و پشت سر غزل می روم...

گنگ نگاهم میکند...

انگشت های دست راستم را میان انگشت هایش می فرستم و با دست چپ، در اتاق  
را باز میکنم...

دایی با دیدنمان کنار هم اخم می کند...

غزل دستش را پس می کشد و بی قرار به طرف تخت می رود: بابا جونم...

دلم برای بغض و لرزش صدایش آتش می گیرد...



بوسه هایش روی سر و صورت دست های دایی می نشیند و تند تند و پشت سر هم تکرار می کند: به خدا دروغ گفتم بابا... به جون خودت الکی گفتم... من هیچ کاری نکردم... از امیر حسام بپرس اصلا...

می چرخد و می گوید: امیر بگو بهش...

با تردید قدمی به جلو برمیدارم: دایی راست می گه... خب... یعنی...

غزل دنباله ی حرفم را می گیرد: از دست امیر عصبی بودم... فقط میخواستم یه چیزی بگم که حتی فکر کردن بهش هم حرصشو در بیاره... بابایی ببخشید... اشتباه کردم... من چه میدونستم که اینطوری میشه آخه؟

و صدای هق هقش اوج می گیرد...

دایی ضعیف می گوید: چرا از خونه ت قهر کردی؟!

\_ خب دعوا مون شد... نمیشه که ما دعوا مون بشه؟ بابا تو خوب باش من برمیدارم خونه م خب؟ باشه؟

و پیشانی اش را لب تخت می گذارد و شانه هایش می لرزد... از جمله ای که به زبان آورد شگفت زده شدم... واقعا بر می گردد؟!

نگاه خیره ی دایی را که می بینم، به تخت نزدیک می شوم و بی صدا لب میزنم: ببخشید...

نفسش را آه مانند بیرون می فرستد و دستش با تردید روی سر غزل می نشیند... غزل سرش را می چرخاند و لب هایش را به دست دایی می چسباند...

به آرامی زمزمه میکند: ببرش...

غزل ناگهانی سر بلند میکند: نه... من نمیرم... همینجا میمونم...

کف دستم را به تختی کمرش می چسبانم: غزم...

تکانی میخورد و بدون جلب توجه فاصله می گیرد... دستم پایین می افتد...

در باز میشود و پرستاری تذکر میدهد: وقت ملاقات تمومه... بیمار باید استراحت کنه...

غزل ملتمسانه نگاهش میکند: همیشه فقط من بمونم!؟

با جدیت سر تکان میدهد و باز متذکر میشود که هر چه سریعتر اتاق را ترک کنیم...

پوفی میکنم و دایی می گوید: میدونم که همه چیز اونی نیست که گفتی... ولی همین که می فهمم حرف هایی که زدی از سر بچگی بوده... بازم خیالمو راحت میکنه...

غزل پلک میزند و اشک هایش تند تند پایین می چکد: معذرت میخوام...

و باز صورت دایی را غرق بوسه میکند و با نارضایتی و دلتنگی، اتاق را ترک میکند...

پشت سرش بیرون می روم...

مامان اولین نفر متوجهمان میشود... جلو می آید و برای غزل آغوش می گشاید... چشمهایم را ریز میکنم... مشخص است بابا حسابی مخش را زده...

اشک های غزل تمامی ندارد... سرش را روی شانه ی مامان گذاشته و باز حق حق میکند...

\_ الهی فدات بشم عمه... من اون موقع ناراحت بودم... از من دلخور نباشی ها...

بریده بریده حق میزند: ن... نیس... تم...

مامان سرش را از روی روسری نوازش میکند: جانم... گریه نکن... بین طوری نشد که...

و غزل را از آغوشش جدا میکند و پیشانی اش را می بوسد: بیا برو خونه لباس عوض کن... یه کم استراحت کن بعد امیر حسام باز میارتن...

به من نگاه میکند: مگه نه امیر!؟

از خدا خواسته، حرف مامان را روی هوا میزنم: آره... آره میارمش...

غزل مصمم سر تکان میدهد: نه... میمونم...

\_ لجبازی نکن...

چشم میگردانم برای پیدا کردن بابا... او گ خواب غزل را بهتر میداند... ولی پیدایش نمیکنم و نمیدانم کجا رفته...

مامان بالاخره غزل را راضی میکند تا برای یک ساعت هم که شده به خانه برود...

منظورش را از خانه نمیدانم... خانه ی دایی یا خانه ی خودمان!؟

توی دلم به افکارم دهن کجی میکنم... مشخص که غزل به خانه ی خودمان نمی آید...

جلو میروم و نگاهش میکنم: بریم...

از مامان خداحافظی میکند و با بی میلی همراهم میشود...

دستش را که توی دست میگیرم، با شدت پسم میزند و دور از چشم مامان تنه ای هم بهم میزند و جلو تر از من قدم برمیدارد....

فصل هفدهم:

تمام امیدم نا امید شد...

غزل به خانه برنگشت... نه آن روز، نه روز بعد، نه هفته ی بعد و نه دو هفته بعدش...

به بهانه ی پرستاری از دایی همانجا ماند و به خانه نیامد...

ممانعتش برای بازنگشتن به خانه، آنقدر شک برانگیز بود که علاوه بر بابا و مامان و دایی، حالا آوا هم پيله کرده بود تا موضوع را بداند...

بابا از هر فرصتی برای یک دستی زدن استفاده می کرد تا از زیر زبانم حرف بکشد و هر وقت به بهانه ی عیادت دایی و در واقع دیدن غزل می رفتم میدیدم که مامان چطور موشکافانه نگاهم میکند و البته هی غزل را وادار میکند تا کنارم بنشیند و میوه پوست بکند و سرویس بدهد و آن موقع با ریز بینی رفتار هایش را در نظر میگیرد...

ولی خب... نه من و نه غزل هیچکدام نم پس نمی دهیم...

واقعا من چه امید بیهوده ای داشتم که فکر می کردم غزل طلاق و جدایی را بالکل فراموش کرده...

غزل فراموش نکرده بود... نه خیانت من را، و نه تصمیمش برای جدایی را... این را وقتی فهمیدم که چهار روز پیش، احضاریه ی طلاق برای دومین بار به دستم رسید...

که غزل فقط صبر کرده تا حال دایی مساعد شود و دوباره تلاش هایش را برای طلاق گرفتن از سر بگیرد...

توی اولین جلسه حاضر نشدم... و توی هیچکدام از جلسه ها هم حاضر نخواهم شد...

من حتی برای ثانیه ای به جدایی از غزل فکر نمی کنم...

دیروز بهش زنگ زدم... برایش حرف زدم... برای هزارمین بار تکرار کردم که چقدر دوستش دارم... گفتم آن رابطه... به خواست من شکل نگرفته... گفتم که فقط و فقط تورا پیش رویم دیدم و بس...

صدایش حالت تمسخر داشت وقتی پرسید: اگر از اون رابطه هم صرفنظر کنیم، رفتنت به خونه ی صدف رو چطوری توجیه میکنی امیر حسام؟

و من واقعا توی جواب دادن ماندم...

غزل راست می گفت... کاری که من کردم حماقت محض بود...

برایش گفتم که صدف را چطور خفتش کردم و خواستم پایش را از زندگی ام بیرون بکشم...

بیشتر از صد بار گفتم من فقط تو را دوست دارم غزلم... فقط تو را... حس کردم نرم شد... صدایش از آن خشکی و بی احساسی در آمد... گفتم تو نباشی... بخواهی جدا شوی... یک بلایی سر خودم می آورم...

گفتم میخواهی اسم پسر بچه دبیرستانی و احساساتی رویم بگذار... ولی باور کن این کار را میکنم...

صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد زمزمه کرد: امیر...

همین... نه سوالی نه خبری نه عاطفی...

نرم زمزمه کرد امیر و من غرق لذت شدم... چند وقت بود اینطوری صدایم زده بود؟

از ته دل گفتم: جانم...؟!

سکوت کرد... و وقتی پرسیدم هنوز هم دوستم داری یا نه؟

بدون هیچ حرف اضافه ای تماس را قطع کرد...

ثانیه ای بعد پیامش رسید که گفته بود: دیگه بهم زنگ نزن امیر حسام... ازت خواهش میکنم.

و من یاد حرف های محمد افتادم وقتی گفته بود غزل را به حال خودش بگذارم تا با خودش کنار بیاید.. محمد... همان مشاور اتو کشیده... محمد علی شایان... که حالا بیشتر بهش سر میزدم... همدیگر را بیشتر میدیدم و من سعی میکردم تک تک راهکار هایش را به خاطر بسپارم...

گفت میخواهد صدف را هم ببیند... گفتم ابدالله... اسم صدف را هم نیاور...

گفت امیر حسام یک طرف ان رابطه صدف است... اگر میخواهی غزل را دوباره داشته باشی، باید اول صدف را راضی نگه داری...

و من فکر کردم خاک عالم بر سرم... با حماقت هایم به کجا رسیده ام که حالا برای نگه داشتن زخم... نگه داشتن زندگی ام.. باید به طناب پوسیده ی صدف چنگ بزنم...

تمام کوچه های اطراف خانه را زیر پا می گذارم و فکر میکنم و فکر میکنم و فکر میکنم...

هیچ راه حلی برای برای مشکلم پیدا نمی کنم...

غزل را چطوری به خانه برگردانم خدا؟ چطوری!؟

یقه ی تی شرتم از عرق خیس شده... آفتاب مستقیما به فرق سرم می تابد و تنم هم داغ است... نه از آفتاب سر ظهر... که به قول محمد از غصه تب کرده ام... راست هم می گوید... تمام فشار های عمرم را روی هم بگذارند، به اندازه ی نصف فشار های این دو ماهه ی اخیر که به روح و جسمم وارد شده نمیشود...

خیابان ها کم کم شلوغ میشود و مردم فعالیتشان را از سر میگیرند و من هنوز کوچه پس کوچه ها را با قدم هایم متر میکنم...

گاهی به آسمان خیره میشوم و گاهی با بی حواسی مغازه ها را از نظر می گذرانم...

پوفی میکنم و عرق نشسته روی پیشانی ام را با نوک انگشت میگیرم... سرم داغ شده و حالم دارد به میخورد...

برای بهتر شدن دیدم پلک میزنم و برای رد شدن از عرض خیابان قدمی برمیدارم...

طولی نمی کشد که برخورد جسم سختی زیر پایم را خالی میکند و کمی آن طرف تر، روی دست راستم زمین میخورم... صدای کشیده شدن تایر ماشین روی آسفالت را میشنوم...

برای ثانیه ای، درد از نوک پایم شروع میشود و تمام بدنم را در بر میگیرد... لب میگزیم و سعی میکنم بر جا بنشینم...

\_ آقا... حالتون خوبه؟!

سر بلند میکنم... مرد میانسالی است که با نگرانی نگاهم میکند...

به اهستگی زمزمه میکنم: خوبم...

و با تقلا میکنم از روی زمین بلند شوم... همین که دستم را به زمین فشار میدهم، از شدت درد نفسم بند میرود...

انگار درد توی چهره ام نمایان میشود که مرد با نگرانی میگوید: چی شده؟ دستتون طوریشه؟ به خدا تقصیر من نبود شما یهو پریدی جلوی ماشین من...

صدای همهمه ی چند نفری که اطرافمان جمع شده اند را میشوم...

\_ بابا بنده خدا اصلا سرعتی نداشت...

\_ معلوم نیس پسره کجا سیر می کرد خودشو انداخت جلوی ماشین...

پوفی میکنم و سر تکان میدهم: میدونم... تقصیر خودم بود... شرمنده...

دست زیر بازویم می اندازد و کمکم میکند... از جا بلند میشوم... با دستی که درد کمتری داد، خاک روی شلوارم را می تکانم...



هول می گوید: دستتون داره خون میاد...

نگاهی به بازویم می اندازم و تازه دلیل سوزش بی اندازه اش را درک میکنم... آستین کوتاه تی شرتم غرق خون است...

دستش راتوی هوا تکان میدهد: یه دقه صبر کن من ماشینو از سر راه بردارم... جایی نری ها...

سری تکان میدهم و لنگ زنان تا پیاده رو می روم...

خیلی زود سمند زرد رنگش را پارک میکند و به سمتم میدود: بریم درمانگاه؟

نگاهش میکنم: نه... خوبم ممنون...

با زاری میگوید: بریم من خیالم راحت بشه... خودم هزار تا بدبختی دارم... دیگه ظرفیت دردسر جدید رو ندارم..

با کلافگی پلک میزنم: نه تقصیر خودم بود... شما میتونید تشریف ببرید...

نچی میگوید و به سبیل پهنش دست می کشد... برای رد شدن از کنارش، قدمی برمیدارم و بلافاصله پیش چشم هایم سیاه میشود...

پوفی میکند و بازوی سالم را میگیرد: آقا بیا بریم اذیت نکن... بذار من خیالم راحت بشه...

با کلافگی خیره ی صورت آفتاب سوخته اش می شوم و به نشانه ی موافقت سر تکان میدهم...

\*\*\*\*

شکستگی ساعد، آن هم از دو ناحیه، خوشی ام را تکمیل میکند...

راننده ی تاکسی کم مانده زیر گریه بزند...

به آتلی که از انگشتان دست راست تا آرنجم را در بر گرفته نگاه میکنم و حرص میخورم...

واقعا موقع رد شدن از خیابان چشمهای کورم را کدام گوری گذاشته بودم؟!

پرده ی مقابل تخت کنار میروود و پرستاری برای پانسمان زخمم داخل می آید...

به سختی مینشینم و آهسته میگویم: دیگه شما میتونید تشریف ببرید... مرسی تا همینجاشم کلی زحمت کشیدید...

سوزشی را سر شانه ام حس میکنم و ناخودآگاه دستم را پس می کشم... پرستار نگاهم میکند: یخرده میسوزونه...

پلک هایم را روی هم می فشارم و تحمل میکنم...

مرد جلو می آید: میخواین به کسی از خانواده تون خبر بدم؟

بی اراده پوزخند میزنم... خانواده... هه... سرم را به طرفین تکان میدهم و همان لحظه جرقه ای توی ذهنم می درخشد...

لبم را با زبان تر میکنم: با خانمم تماس بگیرید بیاد...

شماره ی غزل را برایش تکرار میکنم... برای غزل توضیح میدهد چه اتفاقی افتاده...

نمی دانم غزل چی میگوید که مرد اطمینان میدهد حال خوب است و بعد آدرس بیمارستان را میدهد...

میدانم نهایت بدذاتی است، ولی خوشحالم که غزل نگران شده...

کار پانسمان دستم تمام میشود و راننده ی تاکسی بعد از اینکه برای دهمین بار اطمینان میدهم اصلا شکایتی ندارم، می رود...

روی تخت اورژانس دراز می کشم و به بدبختی های تمام نشدنی ام فکر میکنم... از ناحیه ی دست راست که کلا ساقط شده ام... هم موبرداشته و هم به شدت زخمی شده...

ساعد دست سالم را روی پیشانی ام میگذارم و به ردیف مهتابی ها نگاه میکنم...

نیم ساعت هم طول نمی کشد که پرده ی آبی رنگ جلوی تخت با شدت کنار میرود و غزل را میبینم..

اگر دنیا را به نامم میزدند تا این اندازه خوشحال نمیشدم... نیم خیز میشوم... غزل نگاهش را روی تک تک اعضای بدنم می چرخاند... به نرمی زمزمه میکنم: سلام...

و تا به خودم بیایم، دست های غزل دور گردنم حلقه شده... دم عمیقی می گیرم و غزل مشتش را به شانه ام میکوبد و سه بار پشت سر هم تکرار میکند: احمق... احمق... احمق...

لبخند میزنم و سرم را توی انحنای گردنش فرو میبرم در حالیکه هنوز فلسفه و دلیل این احمق گفتنش را نمیدانم...

\_ بیا... مواظب باش... امیر کجا میری؟ رفتی تو دیوار... بیا این طرف...

دستم را به پیشانی ام می گیرم: سرم گیج میره..

دستش را دور بازویم حلقه می کند و وزنم را روی تن نحیفش می اندازد...

خدا من را ببخشد بابت کارهایم... ولی این تمارض واقعا لازم است...

\_ کاش میموندی یه چکاپ کامل می شدی... از سرت عکس نگرفتی؟ طوری نشده باشه...

دکمه ی آسانسور را می فشارد و منتظر میمانیم...

درهای اسانسور که به طرفین باز میشود، غزل بازوم را محکم میگیرد: بیا... آروم...

تا رسیدن به واحد من، یک لحظه هم دستم را رها نمی کند... کلید می اندازد و من را جلوتر داخل می فرستد...

کفش هایم را با فشار به بغل پا در می آورم و غزل خیلی زود، اولین کاناپه ی سر راه را از لباس های کثیف و ظروف یک بار مصرف خالی میکند...

دور از چشمش، به آهستگی کلید را توی قفل می چرخانم و همین که بر می گردد، به سرعت کلید را توی جیبم سر میدهم...

\_ بیا بشین...

لنگ لنگان جلو میروم... خدا شاهد است این لنگیدنم دیگر واقعیست!!!

روی کانپه ولو میشوم... غزل سر سه سورت دور و بر را جمع و جور میکند... لباس های کثیف را توی ماشین می اندازد... ظرف ها را تند تند می شوید و غذا درست میکند...

سرم را می چرخانم و نگاهش میکنم... روسری اش روی گردنش افتاده و ظرف ها را توی کابینت می چیند...

آهسته می پرسم: کمکم میکنی تی شرتمو عوض کنم؟!

به سرعت می چرخد و ابروهایش را بالا می اندازد: هنو لباساتو عوض نکردی؟!

دست آویزان از گردنم را نشانش می دهم: نمی تونم...

به اتاق می رود و با تی شرت آبی رنگی بر می گردد... به سختی دستم را از آستین تی شرت بیرون می آورم...

غزل چینی روی بینی اش می اندازد: اه... بوی الکل و بتادین میده... اووف...

تی شرت جدید را از سرم رد می کند و باقی اش را خودم می پوشم...

با دو انگشت و حالت چندشواری که به صورتش داده، تی شرت را برمیدارد: اینو میندازمش دور... پر از خونه دیگه به درد نمیخوره...

مچش رامیگیرم و مانع بلند شدنش میشوم: غزل...

نگاهش را از انگشت های قفل شده ام تا چشمهایم بالا می کشد... هاله ی تیره ای زیر چشمهایش را گود کرده...

از گونه های پُر و برجسته اش هم که گاز گاز کردنشان نهایت آرزویم بود، چیزی باقی نمانده...

با ملایمت زمزمه میکنم: برگشتی که بمونی؟!

طرحی از پوزخند روی لبش شکل میگیرد...

با نامیدی نگاهم را میگیرم و غزل زمزمه میکند: واقع چی تو فکرت میگذره امیر حسام؟

صادقانه میگویم: فقط اینکه یه راه حلی برای برگشتن تو پیدا کنم...

\_ به چه قیمتی؟ ناکار کردن خودت؟

متعجب نگاهش میکنم... غزل نگاهش را پایین می اندازد و زمزمه میکند: وقتی بهم گفتمی اگه از زندگیت برم یه بلایی سر خودت میاری فکر نمی کردم جدی بگی... ولی...

دهانم نیمه باز میماند... پلک میزنم و لبخندم را میخورم... خدایا نوکرتم...

دستم را جلو می برم و نوک انگشت هایش را لمس میکنم... جای خالی حلقه ی ازدواج و نامزدی توی ذوقم میزند... حتی دستبندی که برایش خریدم و از آن روز از دور مچش باز نشد...

\_ باید حرفمو جدی می گرفتی...

حرص زده نگاهم میکند: واقعا احمقی... حتی یه لحظه به این فکر نکردی که اگه اون ماشین فقط یه ذره سرعتش بیشتر بود چه بلایی سرت میومد؟! چه بلایی سر من میآوردی؟!

ناگهانی جا میخورد... انگار قسمت آخر جمله اش را بی اختیار به زبان آورده...

پشت دستش را نوازش میکنم: راحت میشدی از دستم دیگه...

با جدیت میگوید: خفه شو... دیوونه...

\_ دیوونه ی توأم

با طعنه می گوید: آره مشخصه...

\_ میخوای ثابت کنم؟

\_ هه... تاحالا بیشتر از صد بار ثابت کردی...

\_ امتحانش مجانیه...

\_ لابد ایندفعه خودتو می ندازی جلوی کامیون...

\_ از کجا فهمیدی؟!

لب هایش را روی هم می فشارد: روانی...

و دستش را پس می کشد: بیا غذا بخور تا داروهاتو بهت بدم...

از جا بلند میشود و من هم پشت سرش میروم: حالا چرا لباساتو در نمیاری؟ نامحرم هست اینجا؟

جوابم را نمیدهد و بشقاب سوپ خوری را روی میز می کوبد...

روی صندلی می نشنم و غزل برایم سوپ و غذا می کشد...

\_ خودت نمی خوری!؟

با پرخاش میگوید: نه...

قاشق را توی بشقاب رها میکنم: پس منم نمیخورم...

دستش را به پیشانی اش میگیرد و پلک میبندد: اوف اوف اووووف... این بچه بازیا یعنی چی؟ ها؟

تا می آیم جوابش را بدهم صدای زنگ موبایلش بلند میشود و آشپزخانه را ترک میکند...

با نگاهش به صفحه ی موبایلش، انگشت اشاره اش را روی بینی میگذارد: هیس... یه دقه هیچی نگو... سلام عمه...

ابروهایم را بالا می اندازد و غزل میگوید: اممم... خب نه اومدم بیرون که... خب میدونین...

بلند میگویم: عزیزم بیا غذا یخ کرد...

چشم هایش را برایم گرد میکند و پای راستش را به زمین می کوبد: خب نه... آره اومدم خونه...

لب می گزد و زمزمه می کند: همینطوری دیگه... حالا بعدا حرف میزنیم... باشه چشم بزرگیتونو میرسونم... فعلا...



گوشی را پایین می آورد و اولین چیزی را که جلوی دستش می آید به طرفم پرت میکند...

سرم را می دزدم و ماژیک راندویی که احتمالاً بعد از کامل کردن نقشه یادم رفته جمعش کنم، به لبه ی کابینت برخورد میکند: بیشعور... خوبه بهت گفتم ساکت باش...

\_ برات اف داره کسی بفهمه پیش شوهرتی؟!\_

\_ حرف نزن... آه...\_

با مظلومیت میگویم: بیا نهار... من گشتمه...

\_ خب بخور... مگه جلوتو گرفتم؟\_

\_ گفتم تو نخوری منم نمیخورم...\_

درحالیکه پاهایش را به زمین می کوبد به آشپزخانه می آید و روی صندلی پشت میز نی نشیند: واقعا دلم میخواد خفه ت کنم... از بچه های دو ساله هم بدتر رفتار میکنی...

و قاشق لبریز لز برنج را توی دهانش فرو میبرد و با دهان پر و نافهموم میگوید: خوب شددد؟؟!!

نفس عمیقی می کشم و چیزی نمی گویم...

تا ده دقیقه ی بعد، فقط صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب است که می آید...

غزل است که سکوت را می شکنند و به آرامی می پرسد: امیر حسام واقعا میخواستی... میخواستی خودتو...

جمله اش را نیمه تمام می گذارد... نگاهی می کنم... کاسه ی چشمهایش پر است...

در دل از خدا طلب بخشش میکنم و میگویم: وقتی تو رو نداشته باشم... برا چی زنده بمونم؟

کف دستش را روی دهانش می گذارد: پس چرا اینکارو با من کردی؟ من که داشتم تموم تلاشمو می کردم تا برات بهترین باشم... عشق بدم... آرامش بیارم... که جای دیگه ای دنبال آرامش و عشق نگردی...

\_ من جای دیگه ای دنبال آرامش و عشق نرفتم غزل...

\_ پس اون بچه رو لک لکا از اسمون آوردن!؟

دستم را روی دستش می گذارم: غلم...

\_ نه امیر حسام... جواب منو بده... ادعا میکنی انقد منو دوست داری که میخواستی همچین بلایی سر خودت بیاری... ولی از یه طرفم همزمان با اون صدف نکبت رابطه...

\_ من به جز همون شب با صدف هیچ رابطه ای نداشتم... تازه اونم به خاطر کوفتی به که به خوردم داد... وگرنه...

\_ وگرنه چی؟ به هر حال خیانت کردی...

\_ خیانت نکردم... انقدر این کلمه رو تکرار نکن...

\_ خیانت کردی...\_

\_ نکردمم...\_

کف دستش را به میز می کوبد: سر من داد نزن...

بشقابم را پس میزنم و به پشتی صندلی تکیه میدهم: خيله خب... ببخشید...

آرنجش را روی میز میگذارد و پیشانی اش را به کف دستش تکیه میدهد...

صندلی را عقب میدهم و حین بلند شدن بشقابم را بر میدارد...

آهسته می گوید: بذار خودم جمع میکنم... برو استراحت کن...

بشقاب را توی سینک میگذارم... غزل سرش را میان دست هایش گرفته... خم می

شوم و روی موهایش را می بوسم... تکانی میخورد... آرام میگویم: مرسی...

و آشپزخانه را ترک میکنم...

چند دقیقه بعد، غزل با لیوان آب و کیسه ی داروهایم به اتاق می آید... روی تخت

نیم خیز میشوم و غزل می پرسد: با این شلوار اذیت نیستی؟!

دستم را روی جیب شلوارم و البته کلید خانه مشتم میکنم: نه...

کپسول های دو رنگ را کف دستم می گذارد...

قرص ها را با آب فرو میدهم و به پهلو دراز می کشم...

غزل هم به سه کنج کانپه تکیه میدهد و پاهایش را بالا می کشد...

زمزمه میکنم: لباساتو عوض کن...

کوتاه جواب میدهد: راحتم...

آهی می کشم و می پرسد: درد نداری؟!

سر تکان میدهم به نشانه ی منفی بون جوابش...

چانه اش را روی کاسه ی زانوهایش می گذارد و بهم ریختگی های اتاق را از نظر می گذرانند... کوسن های ولو شده و لباس هایی که پخش زمین هستند... پرده ای که نیمی اویزان و نیمی دیگر پاره شده... و قاب عکس ازدواج و عکس های دونفره مان که روی دیوار کج شده...

دردم ساکت شده... چشم هایم رو به بسته شدن می روند و زمزمه میکنم: خودم همه رو مرتب میکنم...

حتی نگاهم هم نمی کند... آه می کشم و پلک میندم و خیلی زود... خواب مهمان چشمهایم می شود...

\*

جسمی روی تنم حرکت می کند...

گیجم و درک نمی کنم... انگار توی هوا معلق باشم... سنگینی جسم به ران پایم می رسد و کمی بعد، کاملا کنار میرود...

با خواب آلودگی پلک می گشایم...

میبینم که سایه ای از جلوی در اتاق عبور میکند...

روی آرنجم نیم خیز میشوم... تمام استخوان هایم درد می کنند...

آخی میگویم و از تخت پایین می آیم... مرتب بودن اتاق شگفت زده ام میکند...

حینی که به طرف در میروم صدا میزنم: غزل...

جوابی نمی گیرم... اتاق را ترک میکنم و نرسیده به راهرو خشکم میزند... غزل کلید را توی قفل می چرخاند...

لنگ میزنم و به سرعت خودم را به در میرسانم: کجا؟!

غزل هینی می کشد و نگاهم میکند... کلید را از روی در برمیدارم...

غزل طلبکار دستش را دراز میکند: کلیدو بده ببینم... اصلا برا چی درو قفل کرده بودی؟

از در فاصله میگیرم: خودت رفتی، خودت هم با پای خودت برگشتی... دیگه حق نداری بری...

\_ هر جا دوست داشته باشم می رم... تو کسی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی...

\_ میخواستی از اول برنگردی...

دستش را به کمرش می زند و شگفت زده نگاهم میکند: عجب بچه پررویی هستی... بد کردم اومدم از کف بیمارستان جمعت کردم؟ بده من کلیدو...

شانه بالا می اندازم: نمیدم...

سعی میکند با دو دست مشتم را باز کند: میگم کلیدو بده... امیر حسام... بده به من  
اون کلیدو... آه ه ه ه....

دستش را که پس می کشد، به شانه ام میخورد...

الکی آخ بلند و کشداری می گویم...

غزل عقب می کشد و هول نگاه میکند: چی شده؟!

اخم میکنم: زدی به زخمم...

لب می گزد: ببخشید... به خدا عمدی نبود... بذار بینم چی شد...

قدمی به عقب برمیدارم: نمیخواه... اشکال نداره...

یوفی میکند: امیر اون کلیدو بده من برم پی کارم... لطفا...

\_ کسی جایی نمیره...

صدایش را بالا می برد: برای چی باید پیش ادمی بمونم که ازش متنفرم... ها؟!!

نفرت توی صدایش مبهوتم میکند: از من متنفری؟

با لجبازی میگوید: آره آره آره... ازت متنفرم... توی عمرم از هیچکس به اندازه ی تو  
نفرت نداشتم... نمی تونم تحملت کنم...

– غزل...

– غزلو کوفت...

توی کسری از ثانیه و قبل از اینکه به خودم بجنبم کلید را از کف دستم چنگ میزند...  
کیفش را از روی زمین بر میدارد و به طرف در میرود...

با سستی به دیوار تکیه میدهم: غزل...

کلید را توی قفل می چرخاند...

– غزل چند ماه پیش جای من و تو عوض شده بود... وقتی با اون سر و وضع از  
پیش پارسا برگشتی، هر کس جای من بود زنده ت نمیذاشت... تو دوماه با پارسا در  
ارتباط بودی و من نمیدونستم... گفתי ببخش و فراموش کن... هم بخشیدم، هم  
فراموش کردم... و تا امروز حتی یه بار هم به روت نیاوردم... حالا نوبت توئه... نه  
ببخش، نه فراموش کن... ولی نرو...

دستش از روی در پایین می افتد...

بغضم را فرو میدهم و باز صدا میزنم: غزلم...

می چرخد... مردمک هایش خیس است... این را از برق چشمه‌هایش می فهمم...

از تکان خوردن لب هایش می فهمم که نجوا میکند: امیر...

– نرو... فقط یه فرصت... تو رو خدا...

کیفش از سر شانه اش سر میخورد و با صدا روی زمین می افتد....

\_ من فقط تو رو دوست دارم...

...-

\_ غزل...

قدمی به جلو برمیدارد...

امیدوارانه نگاهش میکنم و تکیه ام از دیوار میگیرم...

به سمت هجوم می آورد... جلو می روم...

دست هایش که دور گردنم حلقه می شوند، حس میکنم تمام دنیا را بهم می بخشند...

\_ دوست دارم...

....-

\_ دوست دارم...

.... -

\_ دوست دارم...

دستش بالا می آید و روی گونه ام می نشیند. شقیقه اش را می بوسم: دوست دارم...



با دو انگشت اشاره و وسط موهایش را کنار میزمنم و لب هایم را به بنا گوشش می فشارم: عزیزم...

سرش را می چرخاند و رخ به رخم قرار میگیرد... تک تک اجزای صورتش را حریصانه از نظر می گذرانم...

دستش را به کاسه ی زانویم می فشارد: دردم میاد...

روی زمین تکیه داده به دیوار نشسته ام و غزل را آنقدر محکم میان پاهایم نگه داشته ام که قدرت تکان خوردن هم ندارد...

گوشه ی لبش را می بوسم: دلم تنگ شده...

آهش را کنار گوشم آزاد میکند...

عقب می کشم و سرم را به دیوار تکیه میدهم... غزل با راحتی به سینه ام تکیه میدهد...

دستم را جلو میبرم و انگشت هایم را حد فاصل انگشت های کشیده اش جا میدهم: حلقه تو در آوردی...

خبری میگویم... نه سوالی...

نفسش را بیرون می دهد: اعصابم خرد بود... یه جا پرتشون کردم.. حلقه نامزدیمو پیدا کردم... ولی حلقه ازدواجمو هر چی گشتم پیدا نکردم... بعدشم مثل احمقا یه شب تا صبح نشستم برا حلقه م گریه کردم...

چانه ام را روی شانه اش چفت میکنم: بعد میام می گردم پیداش میکنم...

آهسته می گوید: خب...

لب به گردنش می فشارم... شانه هایش را بالا می کشد... قلقلکش آمده:  
سسسس... امیر...

\_ جونم...

نفسش را هوفی بیرون می فرستد: درد نداری؟

\_ نه... یه کم بدنم کوفته س... اون موقع داغ بودم... الان تازه داره خودشو نشون  
میده...

\_ دیوونه ای دیگه...

تکانی میخورد و می پرسد: کجا؟

دستش را برای بلند شدن به زانویم می فشارد: برم خبر بدم به بابام که خونه نمیرم...  
بعدشم میخوام دوش بگیرم...

رهایش میکنم: خب...

بلند میشود و از پایین نگاهش میکنم: مرسی غزلم...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و ادامه میدهم: به خاطر همه چیز...

دستش را به طرفم دراز میکند... دستش را می گیرم و از جا بلند میشوم: اول زنگ  
میزنی؟!

موهایش را پشت گوشش می فرستد: اوهوم...

کف دستم را به تختی کمرش می کشم و غزل گوشه بی سیم را برمیدارد...

به اتاق خواب میروم و صدای غزل را میشنوم که به دایی توضیح میدهد برگشته خانه...

دقیقه ای بعد تماس را به پایان می رساند و به اتاق می آید: بابا گفت سر فرصت جفتون پا میشین میان مثل بچه آدم توضیح میدین چتون شده بود... من راحت از این موضوع نمی گذرم...

پوفی میکنم و آهسته میگویم: یه فکری براش میکنم حالا...

و با دست به تخت اشاره میکنم: برات لباس گذاشتم...

به آرامی تشکر میکند و حوله اش را برمیدارد به حمام می رود...

عقب عقب می روم و روی تخت می نشینم... بند دور گردنم را آزاد میکنم و انگشت های بیرون زده از آتل را به اهستگی باز و بسته میکنم...

دوش گرفتی که همیشه حد اکثر یک ربع طول میکشد، تا نیم ساعت ادامه پیدا میکنم... نیم ساعت به چهل و پنج دقیقه و نهایتا یک ساعت به طول می انجامد...

از جا بلند میشوم و تقه ای به در میزنم: غزل خوبی؟

آره ی ضعیفی می گوید... دستگیره را به پایین هل میدهم: غزل...

لب وان مینشیند و جیغ می کشد: نیا تو...

صدای جیغش توی فضای بخار گرفته ی حمام انعکاس پیدا میکند...

قدمی برمیدارم و غزل سرش را به سمت مخالف برمیکرداند: برو امیر حسام...

به توده ی سیاه توی مشتت نگاه میکنم: این چیه؟!

هق هق میکند: برو بیرون گچ دستت خیس میشه...

بی توجه جلو می روم... حرص زده دوش را می بندد: مگه با تو نیستم؟

مبهوت زمزمه میکنم: غزل...

مشتت را باز میکند و توده ی سیاه پایین می افتد... خدا موهایش!!!

شانه هایش می لرزد: موهام همه ش میریزه... دست می کشم بهشون یه مشت مو میاد تو دستم... جرئت نمی کنم موهامو شونه کنم... با ترس و لرز میرم حموم... دارم کچل میشم امیر...

یک دستی صورتش را نوازش میکنم: نه عزیزم... یعنی کچل میشی؟ همه ش از استرسه... یادت نمیداد نزدیک کنکورت هم اینطوری شده بودی؟

بریده بریده میگوید: اون موقع به این شدت نبود... الان سه هفته س که دوره هم عقب افتاده... امیر حسااااا...

\_ ششش... میریم دکتر... خب؟ میریم دکتر... حامله که نیستی هوم؟ قبل از سفر.. شب سالگرد ازدواجمون، هیچکدوم مواظب نبودیم...

\_ نع... خودم هم شک کرده بودم... ولی نیستم...

با ناراحتی سکوت میکنم... همه ی این ها تقصیر من است... من احمق کله پوک...

غزل فین فین میکند: برو منم میام... برو...

دستی به صورتش می کشم و حمام را ترک میکنم... ده دقیقه ی بعد غزل حوله پوش بیرون می آید... با صورت ملتهب و چشمهای پف کرده که سفیدی اش به رنگ خون در آمده...

با کف دست روی خوشخواب میزنم: بیا اینجا...

به نرمی روی تخت فرود می آید...

\_ به مامان بگو برات وقت بگیره از یه دکتر... یا اسمشو بگه من خودم وقت میگیرم...

\_ نمیروم دکتر... می ترسم برم بعد بهم بگه یه مرضی چیزی گرفتم...

مبهوت میگویم: غزل!؟

با کمر بند تن پوشش بازی می کند... چانه اش به سینه اش چسبیده..

دست زیر چانه اش می برم: غزلم...

پلک می بندد و بکسره حرف میزند: بعضی وقتا به خودم میگم به درک... گور بابای صدف و هر کس چشم دیدن خوشبختیمو نداره... شده با چنگ و دندون زندگیمو حفظ میکنم تا امثال صدف تا عمق وجودشون بسوزه... ولی واقعا همیشه امیر... اینکه میگم همیشه، یعنی من واقعا میخوام و همیشه... تو نمیدونی هضم این موضوع برای من چقدر سخته...

شانه اش را نوازش میکنم: چی بگم؟

لب هایش را روی هم می فشارد و بی مقدمه میگوید: از فردا میرم شرکت...

\_ واقعا؟

\_ آره... چرا من باید فرار کنم؟ اون صدف نکبتی باید از من فرار کنه که گیرم نیفته...  
اون باید از من بترسه... همیشه من بودم که مثل احمقا عقب کشیدم و کوتاه اومدم  
که زندگیم شد این...

\_ خوبه... منم این مدت به تعداد انگشت های دست به شرکت سر نزدم... با هم می  
ریم...

با تکان سر موافقت میکند...

به آهستگی می پرسم: زنگ بزنم به مامان برای دکتر، هوم؟

با نارضایتی سر تکان میدهد...

لبخند میزنم و با مکت می پرسم: میای بریم پیش مشاور؟

نگاهم میکند: مشاور؟

\_ اوهوم... من این مدت سه چهار جلسه ای رفتم پیش مشاور.

شگفت زده نگاهم میکند: جدا؟

\_ آره...

پوزخند میزند: من فکر کنم باید اول اون صدفو برداری بیریش پیش مشاور که ریشه یابی کنن دردش چیه که مثل بختک افتاده روی زندگی ما...

هوفی میکنم... موبایلم زنگ میخورد...

برای برداشتنش از روی پاتختی دست دراز میکنم... با دیدن نام صدف، سریع به غزل نگاه میکنم...

با پوزخند به صفحه ی گوشی خیره شده... پوزخندش را وسعت می بخشد و از روی تخت بلند میشود: حلال زاده هم هست...

موبایل را روی تخت پرت میکنم و موهایم را به چنگ می کشم...

بعد دو هفته که خبری ازش نبود، همین امروز... همین الان الان باید تماس می گرفت؟!

لعنت به من و شانس نداشته ام با هم...

- غزل...

- برا چی جوابشو نمیدی؟!

- بره به درک...

- کاش قبلا این حرفو میزدی که الان به اینجا نمی رسیدیم...

خیره نگاهش می کنم... لباس عوض می کند و از اتاق بیرون می رود... صدف همچنان زنگ میزند... موبایلم را خاموش و اتاق را ترک میکنم...

غزل توی آشپزخانه مشغول است... به کانتر تکیه میدهم و نگاهش میکنم...

آهسته می گوید: غذا رو گرم کردم... بیا شام...

کانتر را دور میزنم و روبرویش قرار میگیرم: از موهات آب می چکه... سرما میخوری...

\_ خشکشون کنم نصفشون کنده میشه... بذار سرما بخورم...

دست روی گونه اش میذارم و با شست نوازشش میکنم...

دستم را پایین می اندازد و عقب می رود: بیا شام...

نگاهش میکنم... اه می کشم...

.....

پرستار با مهربانی می گوید: عزیزم چه یخ کردی...

دست چپ غزل را میان دو دستم می گیرم: چی شده!؟

سرش را به طرفین تکان میدهد و به سوزنی که توی رگش می رود خیره میشود...

گوشه ی چشمش چین میخورد... نرم و با ملایمت، انگشت هایش را می مالم...

از ته دل دعا میکنم هیچ مشکل خاصی نباشد و همانطور که دکتر گفت، همه ی این

ریزش مو و عقب افتادن دوره اش، فقط منشا عصبی داشته باشد...

کار خونگیری که تمام میشود، وادارش میکنم آبمیوه ی پرتقال را تا قطره ی اخر سر

بکشد... کمی که می گذرد، رنگ صورتش بر می گردد...



دست زیر بازویش میگذارم و تکیه اش را به شانه ام می دهم...

با ضعف می گوید: عمه گفت نهارو بریم پیششون...

ریموت را می فشارم و در را برای نشستنش باز میکنم: حوصله سوال جواب ندارم... دیدی که مامان تا منو دید چه الم شنگه ای به پا کرد... هی سرکوفت میزنه میگه کسی حواسش بهت نباشه بلا سر خودت میاری... ولی اگه تو بخوای میریم...

سرش به پشتی صندلی تکیه میدهد: نه... نریم پس...

در را میبندم و ماشین را برای سوار شدن دور میزنم...

سر راه داروهای غزل و مقداری خوراکی مقوی و میوه می گیرم... خرید ها را بالا می برم و می گویم: غزلم من میرم تا جایی و برمی گردم، خب؟

دستش روی دکمه ی مانتو خشک می شود: کجا؟

سویچم را دور انگشتم می چرخانم: یکی دو ساعته برمی گردم...

زل زل نگاهم می کند... معذب نگاهم را می دزدم و آرام خداحافظی میکنم...

تند تند پله ها را پشت می گذارم و سوار ماشین میشوم... مردد به صفحه ی موبایلم نگاه می کنم... دستم روی شماره ی صدف می لغزد... بوق دوم به سوم نرسیده جواب میدهد و طلبکار می گوید: برای چی جواب تلفنامو نمی دی؟

\_ علیک سلام...

بی توجه غر می زند: من دیروز وقت سنوگرافی داشتم... خودم انقد حالم بده که نمی تونم از جام تکون بخورم... دارو هام هم تموم شده...

تا نوک زبانم می آید که بگویم: چلاق که نیستی... چشمت کور خودت کارهایت را  
انجام بده...

ولی زبان به دهان می گیرم و می گویم: الان اگه بخوای میتونم پیام دنبالت...

با طلبکاری و حق به جانب قبول می کند...

دنبالش می روم و توی نگاه اول، چشمم روی تختی شکمش ثابت می ماند... بعد از  
چیزی نزدیک به سه ماه هنوز چیزی معلوم نیست...

برای سنو گرافی می برمش و نسخه ی جدیدی را که دکتر نوشته، تهیه می کنم...

با غرغر، درست مثل همه ی زن های بارداری که اطرافم دیده ام، از همه چیز شکایت  
میکند: خب من الان برم توی اون خونه چیکار کنم؟ اگه یه بار حالم بد شد افتادم  
مردم کی قراره به دادم برسه؟

توی دلم میگویم: زودتر...

و آرام زمزمه می کنم: اگه بخوای میتونی بیای پیش من تا وقتی حالت بهتر بشه...

ناباورانه نگاهم می کند: چی؟!

دستم را دور فرمان مشت میکنم: بیا بمون خونه ی من... غزل که گذاشته رفته...

لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایش نقش می بندد: پس بالاخره متوجه اشتباهت  
شدی... میرم چند تیکه لباس بردارم...

و در را باز میکند...

به سرعت می گویم: لباسای غزل هست...

چینی روی بینی اش می اندازد و با انزجار میگوید: من بیام لباسای اون دخ...

\_ حرف دهنتو بفهم...

متعجب از صدای بلندم و انگشت اشاره ام که به طرفش نشانه رفته زمزمه میکند:  
من که چیزی نگفتم...

استارت میزنم و خشک می گویم: اگه با من میای درو ببند، اگر نه هم که پیاده شو...

پوفی می کند و در را می بندد: برو..

تا خانه توی سکوت سپری می شود... ماشین را به پارکینگ می برم و صدف پیاده  
میشود...

توی آسانسور هم سکوت کرده ایم...

روبه روی درب ورودی می ایستم و کلید زنگ را می فشارم... صدف متعجب می  
پرسد: مگه کسی خونه س؟!

قبل از اینکه جوابش را بدهم در باز میشود... میبینم که غزل ناباور قدمی به عقب  
برمیدارد...

صدف گیج نگاهم می کند... با سر به اخل اشاره می زنم برو تو...

بهت زده لب میزند: امیر...

دستم را پشت کمرش می گذارم و با خشونت تکرار میکنم: برو تو...

با فشار دستم داخل می رود... در را پشت سرم می بندم... صدف اخم می کند: منو  
برا چی آوردی اینجا؟!

جلو می روم... غزل دلخور نگاهم می کند... نگاهم را میگیرم و به صدف میدهم: همه  
چی رو بهش بگو...

اخمش عمیق تر می شود: چی؟!

ابروهایم را بالا می اندازم و شمرده تکرار می کنم: به غزل... همه چی رو.. بگو...

\_ اینو از خونه ی من ببر بیرون...

کف دستم را بالا می آورم: غزلم اجازه بده یه لحظه...

به طرف صدف می روم... عقب عقب میرود و می گوید: به من نزدیک نشو عوضی...  
دروغگو...

دستش را می کشم و وادارش میکنم روبه روی غزل بایستد... غزل نگاهش را با  
انزجار میگیرد...

صدف برای فاصله گرفتن می چرخد... دستم را روی شانه اش می گذارم تا سر جایش  
بایستد: مثل بچه آدم همه چی رو برایش تعریف کن... وگرنه از یه در دیگه وارد  
میشم...

دستم را با شدت پس میزند: من هیچ حرفی برای گفتن ندارم...

دستم را پشت گردنش فشار میدهم... از درد ناله می کند و جلوی پاهای غزل، روی زانوهایش فرود می آید...

غزل پلک میزند: امیر ولش کن...

با داد می گویم: برای این دلسوزی نکن...

فشار دستم را روی گردنش بیشتر میکنم: بگو...

جیغ می کشد: چی بگم؟؟!!

خم میشوم و سرم را نزدیک گوشش میبرم: هر چی اون شب اتفاق افتاد...

\_ من حرفی برای گفتن ندارم.. آآآ...

\_ امیر حسام من نمیخوام چیزی بدونم... ولش کن...

\_ من برا چی اومده بودم خونه ت؟

سکوت می کند و فریاد می کشم: با توام...

به گریه می افتد: اومده بودی... اومده بودی بگی پامو از رندگیت بکشم بیرون...

\_ دیگه؟

خم میشود و مشتش را روی پارکت می گذارد: گفتم فقط غزلو دوست داری...

به غزل نگاه می کنم... میبینم که کاسه ی چشمهایش پر میشود...

با داد میگویم: با انبر باید ازت حرف بکشم؟

سرش را بلند می کند و رو به غزل می گوید: من نگهش داشتم... من بهش نوشیدنی  
 دادم... توش دارو ریختم... گفت فقط تو رو دوست داره... گفت عاشقته... اون  
 شب... همه ش اسم تو رو میاورد... به من می گفت غزل... منو بوسید... ولی گفت  
 دوست دارم غزلم... فقط تو رو صدا زد... یک بار اسم منو... نیاورد...

شانه هایش می لرزد... غزل پلک می بندد: بسه دیگه... نمیخوام بشنوم...

هق هق میکند: بگو ولم کنه...

غزل نگاه می کند و لب میگذرد: امیر...

فشار دستم را بر میدارم... صدف کمر راست میکند... اشک هایش روی پارکت قهوه  
 ای سوخته می چکد...

عقب میروم و دست به سینه می ایستم: هرری...

با نفرت نگاه می کند: منو اوردی اینجا که فقط تخقیرم کنی؟ کثافت...

با تمسخر میگویم: نه آوردمت نهار در خدمت باشیم... پاشو گمشو تن لشتو جمع  
 کن از خونه ی من...

غزل دست روی بازویم می گذارد و پیچ می کند: امیرحسام

صدف با فشار دستش، به زمین بلند میشود...

کیفش را برمیدارد و به طرف در میرود... میانه ی راه می ابستد و می گوید: تقاص اینکارتو میگیری... فقط یک ماه دیگه صبر کن تا اون آزمایش کوفتی انجام بشه... دودمانتو به باد میدم امیر حسام رهام...

به طرفش پا تند می کنم... جیغی می کشد و به طرف در میدود... در با صدای بلندی پشت سرش بسته میشود...

نفسم را با خستگی بیرون می فرستم و می چرخم... غزل خیره و بدون پلک زدن نگاهم می کند...

به دیوار تکیه میدهم و می گویم حتی اگه الان صدف بره و آبرومو پیش همه ی دنیا ببره برام مهم نیس... فقط میخواستم یه چیزو بهت ثابت کنم... گفته بودم به پات میندازمش...

چانه اش می لرزد: امیر...

به سمتم هجوم می آورد... یک دستش را روی گونه ام می گذارد و کف دست دیگرش را به گردنم می چسباند...

روی پنجه هایش بلند می شود... سرم را خم می کنم و اینبار غزل است که پیشقدم می شود...

تمام یک ماهی که از برگشتن غزل به خانه می گذشت یک طرف، ان یک هفته ای که توی استرس آماده شدن نتیجه ی آزمایش DNA دست و پا میزدیم یک طرف دیگر...

هر چند خودم با آنهمه اطمینانی که توی حرف های صدف موج میزد، به این باور رسیده بودم که صدف راست می گوید... اما این آزمایش باز هم کورسوی امیدی بود...

توی این مدت برایم یک چیز جالب بود... که خانواده ی به ظاهر دلسوز و نگرانمان، باز هم درگیر مشغله های خودشان شده و ما را از یاد برده بودند...

تنها کسی که توی این مدت تقریباً هر روز سراغمان را می گرفت و هی می پرسید همه چیز امن و امان است و مشکلی ندارید و غیره، دایی بود... بنده خدا چشمش ترسیده بود.

بابا و مامان درگیر سفرشان به سوییس بودند... هر چند پنج شش باری پرسیدند که بالاخره مشکل چی بود و غزل چرا قهر کرده بود، اما وقتی دیدند جواب های ما بیشتر حکم پیچاندن دارد، آن هم هم بی خیال شدند... بیست و پنج سال فکر می کردم که از پدر و مادر من بهتر توی دنیا وجود ندارد... و حالا بعد از بیست و پنج سال، تمام باور هایم روی سرم آوار شده بود...

مچم را می چرخانم و به ساعت نگاه می کنم... باید کم کم راه بیفتم... غزل روی تخت نشسته و عصبی به زمین پنجه می کوبد...

توی این یک ماه، حتی یک لبخند روی لبش ندیده ام...

صبح و شبش را توی اتاق خواب می گذرانند... فقط برای آماده کردن صبحانه و شام نهار، از اتاق بیرون می آید... درست مثل یک ربات... و کارش که تمام شد باز توی اتاق می چپد...

گاهی ساعت ها به یک نقطه خیره میشود و بیشتر از ده بار صدایش میزنم و صدایم را نمی شنود...

باز شده مثل همان روزهای قبل از ازدواجمان... میگویم برویم دکتر... قبول نمی کند... میگویم حد اقل یکبار پیش مشاور بیا همراهم... باز هم قبول نمی کند...



محمد میگوید غزل افسردگی گرفته و خودش متوجهش نمی شود... می گوید اگر پیشگیری نکند، ممکن است خطرناک باشد...

و من زیر بار اینهمه فشار، دارم له میشوم...

دکمه های پیراهنم را میندم و سگک کمربندم را جا می اندازم... غزل ناخن هایش را می جود...

جلو می روم و دستش را میگیرم... با خشونت به سینه ام میکوبد و پسم میزند...

قدمی به عقب برمیدارم و غزل تند میگوید: ببخشید... ببخشید حواسم نبود...

کف دستم را جای ضربه اش روی سینه ام می گذارم: عیب نداره... من دیگه میرم...

دوباره به جان ناخن هایش می افتد و سر می جنباند: به سلامت...

خم میشوم و لب هایم را به موهایش می چسبانم: دوست دارم...

صدای نفس عمیقش را میشنوم... عقب می کشم و روی پاشنه ی پا می چرخم و با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک می کنم...

تا رسیدن به آزمایشگاه، ماشین سه بار خاموش میشود... بس که عصبی و بی حواس شده ام...

صدف زوتر از من به آزمایشگاه رسیده... با تحقیر براندازش میکنم و پوزخند میزنم: خیلی عجله داری...

نیشخند میزند و پاکتی را پیش رویم می گیرد... نفسم بند می رود... چهره ی شیطنت بارش، همه چیز را آشکار میکند...

قدمی به جلو برمیدارد و آهسته و شمرده شمرده، طوری که هر کلمه ای که به زبان می آورد تا اعماق مغزم رسوخ میکند، میگوید: مطابقت نود و نه درصدی دی ان ا جنین با دی ان ای تو امیر حسام... ببینم حالا چه حرفی برای گفتن داری...

دنیا روی سرم خراب میشود...

.....

پیشانی ام را به فرمان می کوبم...

با اینکه خودم را برای همچین فاجعه ای آماده کرده بودم، باز هم تماما بهم ریختم...

به برگه ی مچاله شده ی توی دستم نگاه میکنم و شقیقه ام تیر می کشد...

صدای باز و بسته شدن در می آید... سرم را بلند میکنم و صدف را میبینم که روی صندلی کمک راننده نشسته...

خیره ی چشمهایم می شود و زمزمه میکند: حالا باید چیکار کنیم؟

بی توجه نگاهم را به خیابان پر تردد پیش رویم می دهم...

صدف خشک و جدی می گوید: باید هر چه زودتر عقد کنیم...

سرم را می چرخانم و هه پرتمسخری میگویم: باشه حتما... از محضر وقت میگیرم و خبرت میکنم...

\_ من باهات شوخی ندارم امیر حسام... فکر کردی با این وضعیتم، بازم میتونم توی اون ساختمون و کنار همسایه های فضولم زندگی کنم؟

\_ من نمیتونم نگران حرف و حدیث های همسایه های جنابعالی باشم...

\_ مثل اینکه یادت رفته تویی که این وضعیت رو برای من درست کردی...

\_ مثل اینکه تو هم یادت رفته با چه ترفندی خودتو به من انداختی...

خونسرد زمزمه می کند: فعلا اونی که ضرر کرده منم...

با انزجار میگویم: واقعا تو کی هستی صدف؟ آدمی؟ تو ضرر کردی؟ تویی که میخوای فقط به خاطر منافع خودت پای یه موجود بی گناهو به این دنیای کثافت باز کنی؟ تو داری با دمت گردو میشکنی... واقعا نمیفهمم چطوری اینهمه توهین و تحقیر و تحمل می کنی... نگو منو دوست داری که اصلا باورم نمیشه... واقعا نمیتونم درکت کنم. حتی نمیتونم حدس بزنم که چه هدفی داری...

استارت میزنم و اضافه میکنم: برو خونه... منم میگردم یه دکتر پیدا میکنم... باید تا دیر نشده اون بچه رو بندازی...

\_ چی؟!\_

دستی را میخوابانم و نگاهش میکنم: همین که شنیدی... نکنه واقعا فکر کردی من اون بچه رو میخوام؟ یا سایه ی تو رو یک عمر توی زندگیم تحمل میکنم؟ من خودم زن دارم... زندگی دارم... تا چند وقت دیگه خودم بچه دار میشم... تو و بچه تو میخوام چیکار؟

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان میدهد: حق نداری بگی بچه ت... اون بچه ی تو هم هست... در ضمن... فکر کردی من میتونم سقط کنم؟ باوجود که چهارماهه باردارم؟ توی ماه سوم هم خطر مرگ وجود داره... بعد تو از من میخوای یه بچه ی چهارماهه رو بندازم؟

دستم روی دنده خشک میشود و مغزم تیر می کشد... حقیقت به صورتم سیلی میزند... محکم... انقدر که دلم میخواهد از درد بی امانش گریه کنم... صدف تمام این مدت گولم زده... بازی ام داده و من چه احمقانه توی این بازی شرکت کرده ام... تاکیدش برای آزمایش... تنها برای این بود که مدت بارداری اش از زمان مقرر بگذرد و امکان سقط وجود نداشته باشد...

قفسه ی سینه ام از شدت خشم بالا و پایین می رود... ماشین را خاموش میکنم و میگویم: برو گمشو پایین...

\_ حق نداری به من توهین کنی...

\_ برو گمشو صدف تا نزد نکشتمت... از جلوی چشمم گمشو... هرزه ی عوضی...

\_ چه مرگت شد یه دفعه؟

\_ بازیم دادی کثافت... بازیم دادی... سقط برات خطر مرگ داره؟ به درک... حداقل من به آرزوم میرسم...

\_ حرف دهننتو بفهم... به هر حال این گندیه که تو زدی... من به زور توی خونه م نگهت داشتم؟ مدرک داری؟ تازه این منم که میتونم ازت شکایت کنم... به جرم اینکه با زور وارد خونه م شدی و بهم...

\_ خفه شو صدف... فقط خفه شو... من موندم تو چطوری بزرگ شدی... چه شیر حرومی به خوردت دادن... برای همین بود که هیچ سهمی از مهر و محبت پدر و مادرت نداشتی... اونا بزرگت کرده بودن و میدونستن چه ذات کثیف و لجنی داری... برای همین که تو رو از خودشون دور میکردن بیچاره...

انگار یاسین توی گوش خـر میخوانم... هیچ عکس العمل خاصی نسبت به حرف هایم نشان نمیدهد و باز حرف خودش را تکرار میکند: به هر حال... همونطور که گفتم بهتره زودتر عقد کنیم...

\_ صدف زر مفت زن...

چشمهایش را گرد میکند: چیه؟ تو یه لحظه خودتو جای من گذاشتی؟ بین شکم داره بزرگ میشه... چطوری باید رفت و آمد کنم؟ میدونی در و همسایه به چه چشمی نگام میکنن؟

\_ آره... به همون چشمی که واقعا هستی...

\_ امیر حسام بخوای نخوای مسئولیت این بچه با توئه... می فهمی؟ قراره اسمش وارد شناسنامه ت بشه... باید عقد کنیم... من با این وضع نمیتونم زندگی کنم...

\_ عقد کنیم که چی بشه؟ عقد نامه رو بذاری تو کیفیت هر کی بهت حرف زد بکوبی تو صورتش؟ من خودم زندگی دارم صدف... تا الانم به اندازه ی کافی گند زدی به زندگیم... نمیذارم بیشتر از این منو بازیچه ی دستت کنی...

\_ بازم که حرف خودتو میزنی؟

موهایم را تا جایی که میشود می کشم: فقط برو صدف... الان فقط برو...

شانه اش را بالا می اندازد و از ماشین پیاده میشود... مات حرکاتش را دنبال میکنم...

جلوی پنجره خم میشود: راستی امیر حسام... مطمئنم تو بهترین تصمیم رو میگیری... چون دوس نداری که کار به شکایت بکشه... و میدونی که تو مملکت ما حکم کاری که تو انجام دادی چیه...

دندان هایم را روی هم می سایم و صدف ادامه میدهد: راستی یه بار بهم گفته بودی  
داییت رو خیلی دوس داری نه؟ فکر کنم خیلی ناراحت بشه اگه بفهمه به دخترش  
خیانت کردی... اینطور نیست؟

چشمکی میزند و از ماشین فاصله میگیرد و عرض خیابان را طی می کند...

و من فکر میکنم چه میشود اگر من با همین ماشین صدف را زیر بگیرم و وجود  
منحوسش را از روی زمین پاک کنم؟؟!!

با صدای آلارم موبایل، نگاهم را از سقف میگیرم و هشدار را قطع میکنم...

روی پهلو می چرخم و روی آرنجم نیم خیز میشوم... غزل صورتش را توی بالش فرو  
برده...

دسته موی روی گونه اش را کنار میزنم...

پلک هایش می لرزد. میدانم مثل من تا صبح نخوابیده.

با شست گونه اش را نوازش میکنم: غزل من دارم میرم.

جواب نمیدهد.

زمزمه میکنم: میدونم بیداری... برای منم سخته غزل. ولی به جون خودت مجبورم.  
میدونم هیچی توی دنیا برای تو بدتر از این نیست... ولی باور کن از روی هوس و  
سرخوشی این کارو نمی کنم. نمیدونی وقتی این حرفا رو بهت میزنم چقدر شرمنده  
میشم، ولی تو که اینهمه مدت تحمل کردی، پنج ماه دیگه هم تحمل کن تا اون بچه  
به دنیا بیاد. اون موقع یه فکری میکنم.

خودم هم میدانم همه ی حرفهایم چرت است... آن بچه که به دنیا بیاید تازه اول  
یدبختی هایم است.

روی پهلویش غلت میزند و پشت بهم میخوابد.

آه می کشم: من نمیخواستم بذارم اون بچه رو نگه داره، ولی صدف دورم زد... انقدر  
راحت که فکرشم نمی کردم. اگه ازم شکایت کنه بدبخت میشم چون هیچ مدرکی  
ندارم که ثابت کنم مقصر صدفه... اگه به گوش بابا یا دایی هم برسه دیگه بدتر از  
بدتر... غزلم میشنوی حرفامو؟!

خودم را روی خوشخواب جلو می کشم و دست روی بازوش میگذارم...

خودش را کنار می کشد...

با عجز می نالم: با من اینطوری نکن غزل... خودم دلم خونه... ولی فعلا این بهترین  
راهه...

گرفته زمزمه میکند: دیرت نشه...

و ملافه را روی سرش می کشد.

برای چند ثانیه نگاهش میکنم و بعد با نفس عمیقی از تخت پایین می آیم...

آبی به دست و صورتم میزنم و با بی حوصلگی لباس می پوشم.

غزل همچنان زیر ملافه سنگر گرفته.

شناسنامه ام را از کشوی کنسول بیرون می کشم...

اگر صدف زمین و زمان را هم به هم میدوخت حاضر به عقد دائم نمی شدم...

همین هم از سرش زیاد است...

تای آستینم را صاف میکنم و باز به غزل خیره میشوم: من دارم میرم.

و باز هم جوابی نمی گیرم.

به نرمی لب میزنم: خدافظ عزیزم.

و با قدم هایی سست و شانه هایی افتاده اتاق را ترک میکنم...

\*\*\*\*

با خشمی که سراسر وجودم را فرا گرفته، پله های جلوی درب ورودی را طی میکنم و از مکانی که برایم حکم قتلگاه را دارد، خارج میشوم...

احساس خفگی میکنم... دستم را به طرف اولین دگمه ی پیراهنم میبرم... باز کردن دگمه هیچ تاثیری ندارد... ذره ای از حس خفقانی که دارم کم نمیکند...

حین باز کردن دومین دگمه، صدای نازک و جیغش را از پشت سرم میشنوم که میگوید: صبر کن... چرا انقدر... تند میری!؟

روی پاشنه ی پا به طرفش میچرخم... دو برگ A4 سفید رنگی که در دست دارد، مثل خاری است که به چشمم فرو میرود...

همزمان که A4 سفید نفرت انگیز را بالا و پایین میکند، سرش را بالا میگیرد و با سرخوشی میگوید: یعنی من الان شدم خانوم زهام!؟



تمام نفرتم را توی چشمهایم جمع میکنم و به صورتش میپاشم... لبخندش رفته رفته محو میشود... پوزخند میزنم... غلیظ... استهزا آمیز...

\_ خانوم؟!\_

سرم را به طرفین تکان میدهم و با همان پوزخند، زیر لب میگویم: خانوم... هه...

سنگینی نگاهش را حس میکنم و سرم را بالا میگیرم... به چهره اش خیره میشوم... تک تک اجزای صورتش را از نظر میگذرانم... پیشانی نسبتاً بلندش را... گونه های برجسته اش را... چشمهای درشت مشکی اش را که مدتهاست به چشم نمی آید...

مدتهاست که دیگر هیچکدام از اجزای وجودش به چشم نمی آید... مدتهاست همراهش بودن، برایم عذاب است، نه آرامش...

آرامش من جای دیگری است... من همین حوالی، جایی نزدیک به همینجا، آرامشی دارم، که با دنیا عوضش نمیکنم...

با تکان دادن سرم، افکارم را بیرون میریزم و رو به "او" که نگاه خیره ام، لبخند به لبش نشانده میگویم: چیکار میکنی؟! میری خونه؟!\_

لب هایش را به عادت همیشه، وقتی که موضوعی مطابق میلش نیست، با غصه جمع میکند...

مدتهاست لب هایش جذابیتی بریم ندارد...

\_ نریم یه چیزی بخوریم?!\_

قاطعانه، یک کلام میگویم: نه...

و او اخم میکند...

مدتهاست که چین افتادن میان دو ابرویش، برایم اهمیتی ندارد...

\_ من گرسنمه آخه...

و من واقعا بین خندیدن و اخم کردن میمانم... که این دختر... این زن... این مادر... ذره ای شرم و حیا... ذره ای خجالت در وجودش ندارد...

عصبی و طوفانی می غرّم: ببین خانوم... تو به جز یه اسم که کنار اسم من نشسته، هیچی نیستی... برای من هیچی نیستی... و میدونی که یکی دیگه رو دوست دارم... پس حتی فکر با من بودن هم به سرت نزنه... من گشنمه بریم رستوران، خرید دارم بریم بازار، حوصله م سر رفته بریم پارک، سینما، شهر بازی... ننه م مرده بریم قبرستون هم نداریم... هر جا میری خودت تنها برو... من با تو بهشتم نمیام... پاپی و آویزون من نشو بد میبینی...

لب می گزد... یک بار... دو بار... ده بار... و در نهایت، میان لب هایش فاصله می افتد و با صدایی خفه زمزمه میکند: چرا داد میزنی... تو خیابون؟!

عصبی تر از قبل میتوپیم: من همینم... توی دست و پای من باشی، فقط داد و فریاده که نصیبت میشه... میخوای بخواه، نمیخوای هم از زندگی من بکش بیرون... همین الان اون صیغه ی لعنتی رو باطل میکنم که حتی یدک کشیدن اسمت هم برام عذابه...

و به ساختمان محضری که دقایقی قبل ترکش کردیم، اشاره میکنم...

با نگاهی به اطراف، آستین پیراهنم را مشت میکند و التماس گونه میگوید: باشه... باشه هر چی تو بگی... فقط تو رو خدا یواش تر... ببین همه دارن نگامون میکنن... آبرمون رفت...

با انزجار آستینم را از حصار انگشتانش خارج میکنم و بلند میگویم: آبرو؟! نگران آبروتی؟! تو مگه آبرو داری آخه؟! مگه برای من آبرو گذاشتی که الان نگرانشی؟!

هه... نگران آبروی نداشته اش شده؟! مردم نگاهمان میکنند؟! به جهنم... وقتی مایه ی آرامشم نگاهم نمیکند، نگاه مردم چه اهمیتی دارد؟!

وقتی جلوی دنیایم بی آبرو شده ام، بگذار آبرویم جلوی همه برود... به درک..

صدای زنگ تلفن همراهم، مرا از افکارم بیرون میکشد... بی اراده و با تمام وجود لبخند میزنم... موسیقی تند و مهیجی که در حاب پخش است، تنها برای آرامشم میتواند باشد...

لبخند میزنم... دو باره و سه باره... با وجود حس خفقانی که گریبانگیرم شده... با وجود آنهمه غم و بغضی که در دل دارم... لبخند میزنم... لبخندی با یاد آرامشم و به وسعت بی نهایت...

زیر نگاه سنگین و خیره ی "او" موبایلم را از جیب شلوار جینم که چند ماه قبل از آرامشم هدیه گرفتم، بیرون میکشم...

\_ عزیزم؟!

ابتدا تنها صدای فین فین کردنش را میشنوم و لخطاتی بعد، صدای گرفته و خش دارش در گوشم میپیچد...

\_ کارت تموم شد؟!

صدایش درد دارد... خش دارد... بغض دارد... چشمهای پف کرده و خون افتاده اش را هم میتوانم تصور کنم...

به اهستگی میگویم: تموم شد عزیزم... تموم شد... خیلی زود میام... نفس...

نفس عمیقِ مقطعی میکشد و به ثانیه نکشیده، صدای بوقِ بوقِ قطع تماس، توی گوشم میپیچد...

با آه عمیقی، موبایل را پایین می آورم... چشمهایم یک ...

نفس عمیقِ مقطعی میکشد و به ثانیه نکشیده، صدای بوقِ بوقِ قطع تماس، توی گوشم میپیچد...

با آه عمیقی، موبایل را پایین می آورم... چشمهایم را یک دور باز و بسته میکنم و برای تاکسی زرد رنگی که نزدیک میشود، دست تکان میدهم: در بست...

راننده که مرد نسبتا مسنی است، کمی جلوتر از ما متوقف میشود...

در عقب را میکشایم و میگویم: سوار شو...

مات و مبهوت زمزمه میکند: امیرحسام...

نگاهم را تا چشمهای پر اشکش بالا میکشم...

نگاهش را بین من و اتومبیل که طرف دیگر خیابان پارک شده، میچرخاند و باز لب میزند: امیر حسام...

با کف دست پیشانی دردناکم را لمس میکنم: بین معطل کنی من میرم، اونوقت مجبوری تنها بری... پس به نفعته که سوار شی...

چانه اش میلرزد و با بغض و از سر ناچاری، در صندلی عقب اتومبیل جا میگیرد...

آدرس مقصد را به راننده میدهم و پس از حساب کردن کرایه، به طرف ماشینم راه می افتم...

ریموت را میفشارم و در حالیکه سنگینی نگاه پر بغضش را روی خودم حس میکنم، سوار ماشین میشوم...

\*\*\*\*

روبه روی درب چوبی آپارتمان می ایستم... نگاهم به حلقه ی گل کوچک روی در است و فکرم هزاران جای دیگر...

کلید سر فلزی را میان انگشت های سرد ترم میفشارم و با طمأنینه به داخل قفل هلش میدهم...

در را با فشار کف دستم باز میکنم و بعد از مدت ها... نام خدا را زمزمه میکنم...

به محض ورود، موجی از تاریکی و سرما به صورتم میخورد... نفسم را با آهی عمیق از سینه خارج میکنم... دلم روشنایی و گرما میخواهد... و البته بیشتر از آن، آغوشی را که تمام خستگی ام را یکجا بگیرد...

پا به راهروی اتاق خواب ها میگذارم و جلوی در قهوه ای سوخته مکث میکنم...

تپش قلبم غیر قابل کنترل است... روی دیدنش را ندارم... با اینحال، دست راستم را به طرف دستگیره ی در میبرم و به پایین هلش میدهم...

در با صدای تقّ خفیفی باز میشود پا به اتاق میگذارم...

نگاه سرگردانم، ناخودآگاه به سمت تخت، جایی که تمام مدت، وقتش را روی آن صرف میکند و به نقطه ی نامعلومی در فضا زل میزند، کشیده میشود...

و همانگونه که انتظارش را دارم می یابمش... چمباتمه زده روی تخت و خیره به پنجره ی قدی اتاق...

از دیدن جسم در خود مچاله شده اش، دلم در سینه فشرده میشود... نگاه من با این حالات آشنایی ندارد... من دختر شادی را میخواهم که حرکاتش، در بدترین شرایط هم لبخند روی لبم مینشانند... چقدر از آن روزها دور شده ام... دور شده ایم...

قدمی برمیدارم و مسیر نگاهش به پنجره را سد میکنم... نگاهش را از پنجره میگیرد... دست هایش را از دور زانوانش آزاد میکند و چشمهایش را که از شدت گریه، پف کرده و قرمز شده، به صورتم میدوزد...

روبه رویش، روی زمین زانو میزنم... پاهایش را از تخت پایین میگذارد و خفه میپرسد: تموم شد؟!

سر تکان میدهم که همزمان میشود با سر خوردن قطره اشکی از گوشه ی چشم، روی گونه اش...

زمزمه میکند : چرا برگشتی؟!

دستهای یخ زده اش را در دست میگیرم و به سر انگشت های ظریفش بوسه میزنم: نباید برمیکشتم؟!

زیر لب تکرار میکند: نباید؟!

و بلند تر میگوید: نه... نباید... اول باید میرفتی یه رستوران شیک با زنت غذا میخوردی... ناهار عروسی رو میگما... می رفتین خونه استراحت میکردین... بعدش میرفتین خرید، بعد شام، بعد شهربازی... یا نه... اول شهر بازی، بعد شام...

نگاه بی روحش را می اندازد توی چشمانم و سرش را به طرف شانه اش خم میکند: کدومش درسته امیر حسام؟! اول شامه یا شهر بازی؟! هوم؟! من توی این موارد زیاد تجربه ندارم... تو وارد تری...

این لحن آرامش را دوست ندارم... من را میترساند... مثل آرامش قبل از طوفان...

روی زانوانم بلند میشوم... کف دستهایم را روی گوشه‌هایش میگذارم و پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم: چرا اینطوری میکنی؟! من مجبور شدم... تو که میدونی چقدر دوست دارم...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

زمزمه میکند: منم...!!! و آرامش است که به قلبم سرازیر میشود...

هنوز مرا دوست دارد... و این.. بهترین اتفاق امروز است...

نفس داغش را فوت میکند توی صورتم: ولی دیگه بریدم... نمیتونم کنارت بمونم... من... میخوام برم...

سرم را عقب میبرم و نگاه ترسیده و ناباورم را به صورت رنگ پریده اش میدوزم... بریده میگویم: چی؟!...

نگاهش را از چشمهایم میدزدد: من دوست دارم... دوس داشتن تو جزئی از وجودم شده... ولی با این شرایط... من نمیتونم باهات بمونم امیر حسام... من تحمل رقیب ندارم... فکر میکردم طاقت میارم... میتونم... ولی...

از ته حلقش زمزمه میکند: دارم عذاب میکشم...

زجه میزند: دارم میمیرم...

بازوهایش را در دست میگیرم: بین... بین من... من همه چیو درست میکنم... من مقصر بودم... خودمم درستش میکنم... قول میدم... ف... فقط... حرف از رفتن نزن... من هر کاری میتونم بکنم... به شرطی که تو کنارم باشی... تو نباشی من نمیتونم... میمیرم...

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: بمون... باشه!؟

لبش را میگذرد... و سرش را که به طرفین تکان میدهد، دنیا روی سرم آوار میشود...

پیشانی ام را میچسبانم به زانوهایش... تکانی میخورد و ناله میکنم: تو رو خدا... تو میدونی که بدون تو نمیتونم... کم میارم...

سنگینی دستش را خیلی کوتاه روی موهایم حس میکنم و بعد دستش را عقب میکشد... درگیر است... با من... با خودش... با احساسش درگیر است... این را به خوبی میفهمم...

سر بلند میکنم و میگویم: من نمیتونم از دست بدمت...

بی توجه به خال خرابم میگوید: غذات روی گازه... خواستی بخور، خواستی هم بذارش توی... یخچال...

و این یعنی... برو...



نفسم را بیرون میدهم و وقتی ملافه را روی سرش میکشد و پشت به من میغلند،  
شتابزده اتاق را ترک میکنم...

مرا نمیخواهد... حق دارد من را... من بی آبرو را... من بی شرف را... نخواهد... حق  
دارد...

با کلافگی خودم را روی اولین مبل سر راهم پرت میکنم و نگاهم را تا گچ بری های  
سقف بالا میکشم...

هوای خانه برایم سنگین است... انگار به در و دیوار خانه هم رنگ غم پاشیده اند...

موهایم را به چنگ میکشم... چرا تمام نمیشود؟! بدبختی ها چرا تمامی ندارند؟!

آه میکشم و صدای امیر گفتنش از جا میپراندم...

با عجله سرم را به سمت صدا میچرخانم... ابتدای راهرو، تکیه زده به دیوار  
مییمش...

سرش را به سمت شانه ی چپش خم میکند و دو مرتبه صدایم میزند: امیر؟!

و من... دلم میرود برای اینگونه خطاب شدن... اینگونه صدا زدن اسمم، با کشیدگی "  
ی " که عمق احساس نهفته در تک تک حروفش را به رخم میکشد...

از جا بلند میشوم...

و همزمان که دست هایم را برای در آغوش کشیدنش به طرفین میکشایم، از ته دل  
میگویم: جانم؟!

به آغوشم هجوم می آورد و بغضش با صدا میترکد...

دست هایم را میپیچم دور شانه های لرزانش...

چنگ میزند به سینه ام...

اشک هایش پیراهنم را خیس میکند و توی سینه ام حق میزند: تو یه عوضی هستی... یه عوضی که اونقدر منو به خودش وابسته کرده... که اگه بخوام هم نمیتونم ازش دور بمونم...

فشار دست هایم را دور بازو هایش بیشتر میکنم...

لب هایم را به موهایش میچسبانم...

به سینه ام مشت میکوبد..

حق میزند...

گله میکند...

و من... فقط به موهایش بوسه میزنم و فکر میکنم:

"چی شد که به اینجا رسیدم!؟"

ه آرامی از آغوشم جدا میشود... موهایش را از جلوی صورتش کنار میزنم و دست دور کمر ظریفش می اندازم: بیا بریم نهار بخوریم...

\_ من میل ندارم...

چشمهایم را ریز میکنم... پوف میکند و اهسته میگوید: بذار برم دست و صورتمو بشورم پس...

لبخند کمرنگی میزنم... کمی فاصله میگیرد... کف دستم روی پهلویش می لغزد و جدا می شود...

حرکتش را تا ناپدید شدن توی راهروی اتاق خواب ها دنبال میکنم و به آشپزخانه میروم...

تابه ی سیب زمینی های سرخ شده چشمک میزند... در قابلمه ی خورش را برمیدارم و با دیدن لیمو عمانی های تپل و شناور روی سطح نارنجی و اشتها آور قیمة ی بدون لپه، لبخندی به یاد روزهای خوبمان روی لبم مینشیند...

( \_ قیمة فقط با لیمو... تـرش... بوش باید از ده فرسخی اب دهن ادمو راه بندازه... لپه هم نداشته باشه... )

با دهان پر جوابم را می دهد: کج سلیقه... حرف نزن... قیمة بی لپه مثل قورمه سبزی بدون لوبیا و سبزی میمونه... میشه اصلا!؟

با انگشت اشاره پیشانی اش را به عقب هل میدهم: تو میخوای کلا حرف نزن مغز فندقی... قیمة رو بدون لپه میشه خورد... ولی قرمه سبزی بدون لوبیا و سبزی میشه؟!؟

با کف دست پیشانی اش را ماساژ میدهد و با چشم غره ای نگاهش را به بشقابش میدهد...)

\_ امیر؟!؟

به عقب می چرخم... از سر و صورتش اب میچکد... حوله ی پسته ای رنگ را از دستش میگیرم و حاشیه اش را روی گونه ی خیسش می کشم...

\_ غذا رو گرم نکردی؟!

حوله را بهش برمیگردانم و کف دستم را خیلی کوتاه به قابلمه ی برنج می چسبانم: هنوز گرمه... بیا بشین...

صندلی را برای نشستنش عقب میکشم... بشقاب های چینی را روی میز میگذارد... به سرعت یکی را برمیدارم و در جواب نگاه متعجبش زمزمه میکنم: یکی برای جفتمون کافیه...

آه می کشد... عمیق... تلخ... با چاشنی بغض...

بشقاب محتوی پلوی زعفرانی را روی میز میگذارم... به همراه دو قاشق و دو چنگال... ظرف ماست و لیوان نوشابه... صندلی کناری اش را عقب می کشم و مینشینم... قاشق را به زور توی مشتش جا میدهم با سر به بشقاب اشاره میکنم: بخور...

باز اه میکشد و چگال را خودش به دست میگیرد...

نهار با بغض توی گلو و آه های عمیق گاه و بیگاه صرف میشود...

اندک ظرف هایی را که کثیف کرده ایم با همکاری همدیگر می شوئیم... هی دستم برای آب و کف پاشیدن به صورتش پیش میرود و هی... چهره ی گرفته اش یادآوری میکند که دلش هوای شیطنت های همیشگی را ندارد... که این تکرار خاطرات فقط... بغضش را بیشتر میکند...

شیراب را می بندد...

دست پشت کمرش میگذارم و به جلو هلش میدهم: برو تلویزیونو روشن کن تا من  
بیام...

نگاه عجیبی به سر تا پایم می اندازد و بی حرف اطاعت میکند... نگاهش آشکارا  
میگوید: "چه دل خوشی داری تو..."

ظرف گیلاس را از یخچال بیرون می آورم و پشت سرش روانه میشوم... به سه کنج  
مبل تکیه میدهد و مچ پایش را زیر زانو ها میبرد...

مینشینم و اشاره میکنم که بیا... جات اینجاست...

از پشتی مبل کنده میشود و کمی بعد... گونه ی راستش میچسبد به قفسه ی سینه  
ام...

لب هایم ... خیلی کوتاه... روی موهایش قرار می گیرند... مشتش را روی سینه ام  
میگذارد... گیلاس درشتی جدا میکنم و جلوی دهانش میگیرم...

سر عقب میکشد: نمی خوام...

گیلاس را به لب های داغ و تَرک ترکش می چسبانم... با نگاه چپ چپی گیلاس را  
میان لب هایش میگیرد... آهسته می خندم... لبخند میزند... سر خم میکنم و شقیقه  
اش را میبوسم: جونم... میدونی چند وقته نخندیدی؟!

حرفم... نه تلخ است... نه طعنه است... نه دعوا... اما چشم هایش را لبریز از اشک  
میکند...

\_ چی شد باز؟!

لب میگذرد: جالا چی میشه امیرحسام؟!

کلافه میگویم: چی چی میشه؟!

شکاف میان لب پایینش از فشاری که به لبش می آورد سر باز میکند: فقط کافیه بابات بفهمه... بدبخت میشی امیر... بدبخت میشیم... من کنار اومدم... ولی اونا چی؟! مامان و بابات؟!

شستم را روی لب خونینش می کشم: هنوز که نفهمیدن... پیش از مرگ واویلا؟!

\_ بالاخره که می فهمن... اونوقت...

\_ اصلا دلم نمیخواه راجع به چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده حرف بزنم...

راست می نشیند و زل میزند توی چشمهایم: اتفاقا باید حرف بزنی... فکر کردی تا آخر همینجوری پیش میره؟! نخیر... حداکثر تا یک ماه دیگه شکمش کامل میاد بالا.. البته همین الانشم مشخصه.. اونموقع میخوای چیکار کنی؟!

بلند میگویم: اون موقع یه خاکی تو سرم میریزم... ولی الان دلم نمیخواه نه بهش فکر کنم نه براش برنامه ریزی کنم...

به سرعت بغض میکند: همیشه همینی... تا میام دو کلمه حرف حساب بهت بزنم سریع داد و بیداد راه میندازی...

دستم را به طرفش دراز میکنم تا مجددا توی اغوشم بگیرمش: عزیز من... من کی داد و بیداد کردم؟! فقط میگم...

تند تند سر تکان میدهد: اره آره... تو فقط میگی... با همین فقط فقط گفتات اینطوری زندگی خودت و منو به گه کشیدی...

ماتم می برد: من زندگی تو رو به گه کشیدم؟! ما روزای خوبم کم نداشتیم... خیلی بی انصافی میکنی....

دست روی دهانش میگذارد: باشه... باشه... یعنی منظورم اینه... اصلا بی خیال... ببخشید...

و باز چانه اش می لرزد...

شانه هایش را میگیرم... سرش مجددا روی سینه ام می افتد... لب هایش را به پیراهنم فشار میدهد و ناله میکند: دیدی کار خودشو کرد؟! دیدی آخرم خودشو بهت انداخت؟!

دیدی...

صدای زنگ در، کلامش را نیمه تمام میگذارد... سر بلند میکند و نگاه هر دویمان همزمان میخ ساعت دیواری میشود...

\_ کیه این موقع ظهر؟!

سر تکان میدهم که نمیدانم... و با طمانینه از روی مبل کنده میشوم... قدم های سست و متزلزل تا جلوی درب ورودی ده بار می ایستند... ده بار به عقب برمیگردم و نگاهش میکنم که با استرس ناخن هایش را می جود...

دستم که روی دستگیره ی در قرار میگیرد، تازه متوجه لرزش خفیفش میشوم... دستگیره را به پایین هل میدهم و به ثانیه نکشیده، از ضرب مشتکی که روی فکم می نشیند عقب میروم... با دو دست چانه ام را می چسبم و نگاهم از روی دو مرد به شدت عصبانی، روی یک جفت تیله ی مشکی که از خباثت می درخشد سُر میخورد...

غزل از جایش می پرد: ای وای چی شده؟!

قبل از هر عکس العملی، یقه ام توی دست بابا مشت می شود. به دیوار پشت سرم کوبیده میشوم و غزل جیغ می کشد: دایی...

بابا محکم تکانم میدهد: چه غلطی کردی تو؟! هاااان؟ چیکار کردی؟

با نگاهم صدف را نشانه می گیرم... با لذت به منظره ی پیش رویش نگاه میکند.

صدای دایی را میشنوم که رو به غزل می توپد: جمع کن بریم...

\_ بابا...

\_ نشنیدی چی گفتم؟

این را فریاد می کشد.

لبم را تر می کنم: دایی من توض

بابا سیلی میزند: خفه شو... فقط خفه شو... بی آبرو.

پلک می بندم و با تمسخر می گویم: چرا همیشه وقتی کار از کار می گذره سر و کلتون پیدا میشه؟

ضربه ی سنگین دستش روی قفسه ی سینه ام می نشیند... غزل جیغی می کشد و بدن نحیفش را بین من و بابا جا میدهد... هق هقش دلم را خون میکند: دایی چیکارش... هیع... داری...



دایی دست غزل را میگیرد و عقب می کشدش: بدبخت... برا کی داری دل  
میسوزونی؟ برا این؟ بهت خیانت کرده غزل... بهت خیانت کرده دختر ساده ی من...  
این خانومی که میبینی ازش حامله س..

دسته برگه ای را پیش پای غزل روی زمین پرت میکند.. از بینشان تنها پرینت  
سنوگرافی را تشخیص میدهم: برو جمع کن وسایلتو... یا نه.. اصلا لازم نیس چیزی  
از خونه ی این کثافت بیاری..

غزل دستش را جلوی دهانش میگیرد: من... من نیام.

دایی ماتش می برد: نمیای؟!

و خم میشود از روی زمین برگه ای برمیدارد و جلوی صورت غزل تکان میدهد:  
بین... رفته صیغه ش کرده... می فهمی؟! آره؟!

تند تند سر می جنباند: م م میدونم... خودم میدونم...

دایی کف دستش را روی دهانش می گذارد... چشهایش گشاید میشود و لب میزند:  
غزل..

\_ من میدونم بابا.. تو رو خدا..

\_ تو... غزل دیوونه شدی؟ میفهمی چی میگگی؟ برو بیوش بریم.. برو.

غزل حق میزند: نیام...

\_ زن منه.. نمیذارم پاشو از این خونه بدازه بیرون...

بابا با مشت و لگد به جانم می افتد: تو حرف نزن... ابرومو بردی... احمق... تو پسر  
من نیستی..

غزل جیغ می کشد.. گریه می کند... مچ دست های بابا را روی هوا نگه میدارد: دایی  
نکن... تو رو خدا.. نزنش دایی... گچ دستشو تازه باز کرده... دایی نه... تو رو  
قرآن..دایی..

تنها ساعدم را حایل میکنم... خودم هم از این ضربه ها لذت می برم... از عذاب  
کشیدن لذت میبرم... حقم است... بیشتر از این ها حقم است...

دایی بازوی غزل را میگیرد و از زیر دست بابا بیرون می کشدش: مگه به تو نمی گم  
پوش بریم؟ دختره ی احمق... خودتو به خاطر کی فدا میکنی؟ به خاطر این؟!  
با تحقیر به سر تا پای من اشاره می کند..

\_ خودم طلاقتو میگیرم... دیگه یه لحظه هم نمیذارم اینجا بمونی... الان بی قراری  
میکنی... یک ماه بی قرای میکنی.. یک سال غصه میخوری... ولی بالاخره تموم  
میشه... اینجا باشی تا عمر داری تنت می لرزه که شوهرت داره کجا و با کی هرز می  
پره...

بریده میگویم: زن.. منه.. نمی... ذا... رم... ب—

بابا دستش را بالا می برد...

غزل جیغ می کشد: میاااا... به خدا میام..کاریش نداشته باش...

با بهت لب میزنم: غ... زل...

بی توجه به طرف اتاق می دود...

بابا با چهره ای برزخی و چشمهای خون افتاده نگاهم میکند... رگ روی پیشانی اش  
بر جسته شده...

با درد پلک میندم..

دقیقه ای بعد صدای کوبیده شدن در اتاق را میشنوم...

غزل بیرون می آید و روسری اش را گره میزند: بریم...

ملتمسانه صدا میزنم: غزل..

کف دستش را بین دو کتف بابا می گذارد و به طرف در هدایتش میکند: بریم بریم...

قبل از بیرون رفتن، بابا می چرخد و انگشت اشاره اش تهدید گرانه تکان میدهد:  
دیگه اسمتم نمیارم... تو دیگه پسر من نیستی... هر چند از اولم نبودی...

این حرفش بیشتر از هر چیزی برایم گران تمام میشو... همه چیز را با بی رحمی به  
رویم آورد...

دایی پیش رویم می ایستد... از لای پلک های نیمه بازم نگاهش می کنم...

سری به تاسف تکان میدهد و آب دهانش را جلوی پایم تف میکند...

شرمنده نگاهش میکنم...

نگاهش را میگیرد و می رود...

غزل بابا را بیرون می فرستد و بر می گردد...

دایی با خشم می گرد: غـزلـلـلـل..

جلوی پایم زانو می زند و با کف دست به صورتم می کشد... لب میزنم: نرو..

آهسته پچ پچ میکند: میام.. آروم که شدن میام.. خب؟!

\_ نرو...

\_ امیر دایی یه بلایی سرت میاره... زود میام.. قول میدم..

دایی دست زیر بازوی غزل می اندازد و کشان کشان می بردش...

لب می گزم... دهانم پر از طعم خون می شود..

غزل رو به روی صدف مکت میکند...

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پایش می اندازد و می گرد: کثافت..

و با کف دست تخت سینه اش می کوبد و از سر راه کنارش می زند...

صدف اخم می کند و دستش را جای ضربه ی غزل می گذارد...

صدای برخورد کفش با پله ها را که میشنوم، حس میکنم جان از تنم می رود... غزلم

رفت... غزلم را بردند...

صدف در را می بندد و با لبخند عریضی به سمتم می چرخد: خب امیر حسام

خان... بازم من موندم و تو...

چشمهایش کینه توزانه می درخشد...

نگاهم را تا شکمش که حالا دیگر برجستگی اش کاملا مشهود است بالا می کشم...

چه اتفاقی می افتد اگر همین حالا با لگد به شکمش بکوبم؟!

با نفرت می گویم: گمشو بیرون...

دست به سینه میشود و یک تای ابرویش را بالا می اندازد: اوه... هنوز که داری به من بی احترامی میکنی... درس عبرتت نشد؟؟!!

دندانهایم را روی هم میسایم: گمشو بیرون ج\*\*\*.

بی تفاوت قهقه سر میدهد...

کف دستم را به زمین فشار میدهم و به سختی برمی خیزم.

صدف خندیدنش را تمام میکند..

لنگ میزنم و به سمتش هجوم می برم...

ترسیده عقب می کشد: اوی روانی...

بازویش را میگیرم و به طرف در می کشانمش...

جیغ می کشد: ولم کن..

در را باز میکنم و با یک حرکت به بیرون هلش میدهم...

عقب عقب می‌رود و با برخورد کمرش به نرده های راه پله متوقف می‌شود و کولی بازی اش گل می‌کند: وحشییییی... چه مرگته...

\_ از جلوی چشم من گمشو...

دستش را به پهلویش می‌گیرد: از دستت شکایت می‌کنم... حالا ببین...

ملاحظه ی در و همسایه را هم نمی‌کنم و فریاد می‌زنم... از ته دل... من که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم: برو هر گهی نخوردی بخور.. آشغال خیابونی...

و داخل می‌روم و در را می‌کوبم...

صدف کمی پشت در تهدید می‌کند و بعد انگار می‌رود... چون واق واقش قطع می‌شود...

به در تکیه می‌زنم و زمزمه می‌کنم: غزلم رفت...

و تکیه زده به در سر می‌خورم و روی زمین فرود می‌آیم...

دو ساعت بعد، زنگ خانه مجدداً به صدا در می‌آید. هنوز به همان حالت به در تکیه داده و از جایم تکان نخورده‌ام...

کسی دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی‌دارد. سرم را به در تکیه می‌دهم و پلک می‌بندم..

\_ امیر حسام میدونم خونه ای... بیا درو باز کن.

اخم می‌کنم... آوا؟!!

تق تق به در میزند: امیر باز کن درو زیاد نمیتونم بمونم...

پوفی میکنم و برای باز کردن در بلند میشوم...

آوا با دیدنم اخم می کند: اوه اوه... چه خبره..

در را باز می گذارم و بی تفاوت بر می گردم...

صدای بسته شدن در را پشت سرم می شنوم. آوا میدود و رو به رویم می ایستد:  
امیر حسام چیزایی که بابا میگه راسته؟!

\_ اگه مامان برای جاسوسی فرستادت برو بهش بگو اره همه شون راسته... به سلامت.

از کنارش رد میشوم. بازویم را می گیرد. درد تا عمق استخوانم رسوخ میکند.

متوجه درهم شدن چهره ام می شود و بازویم را رها میکند: آخ ببخشید.

و با مکث اضافه می کند: منو مامان نفرستاده... غزل نگرانت بود. خودشم نمیتونه از خونه بیاد بیرون... گفتم میخوام برم پیش دوستم از خونه زدم بیرون.

و شالش را روی کاناپه می اندازد و میگوید: جعبه کمک های اولیه تون کجاست؟!

با دست به آشپزخانه اشاره میکنم: تو کابینت.

و روی قالیچه ی پوستی جلوی کاناپه ولو میشوم.

آوا جعبه به دست می آید و رو به رویم زانو می زند... با نچ نچ میگوید: کار باباس؟  
اصلا باورم نمیشه... بابا دست بزن هم داشته؟!

پوزخند میزنم: تا وقتی توی خونه ش هستی نه، نباید هم باورت بشه چون فکر میکنی پدر و مادرت به هیچی بیشتر از بچه هاشون توی دنیا اهمیت نمیدن... ولی وقتی مستقل شدی و تو رو با همه ی بی تجربگیت به حال خودت رها کنن باورت میشه که بابات میتونه دست بزن هم داشته باشه...

لب می گزد و تکه پنبه ای جدا می کند: چی بگم؟!

\_ تو نمیخواهی سرکوفت بزنی؟!

دستش را به طرف صورتم می آورد: من تو کاری که بهم مربوط نباشه دخالت نمی کنم... یه بار به غزل گفتم چطوری میتونی کنار بیای که اون دختره با امیر یه جا کار کنه منو انداختی از خونه ت بیرون..

و پنبه را پشت لبم می کشد... از سوزشش پلک می بندم.

آهسته می گوید: این خونا رو پاک میکنم بعد بریم دکتر.

لای پلک هایم را باز میکنم: حوصله ندارم...

\_ میخوای غزلو دق بدی آره؟ مثل مرغ سر کنده داشت بال بال میزد.. گفت امیرو مجبور کن بره دکتر دستشو نشون بده..

\_ حالش خیلی بد بود؟!

دستش از حرکت می ایستد و به چشهایم خیره میشود: تو دوست داری چی بشنوی؟!



سرم را عقب می کشم و نفسم را آه مانند بیرون می فرستم: برو آوا... مرسی که اومدی...

- میریم دکتر...

- حوصله ندارم..

- امیر حسام!!!

.... -

- غزل نگرانته...

- بهش بگو رفتیم دکتر.

مستاصل نگاهم می کند. دستم را به پشتی کاناپه می گیرم و بلند میشوم. آوا صدا میزند: امیر..

به اتاق میروم. تاپ و شلواری که غزل قبل از رفتن به تن داشت، جلوی در کمد روی زمین افتاده..

موبایلش را از روی پاتختی برمیدارم و همراه کارت بانکم توی یکی از کیف دستی هایی که به وفور توی کمد یافت میشود می اندازم.

آوا در استانه ی در اتاق ظاهر میشود: امیر لجبازی نکن.

کیف را به سمتش میگیرم: بیا اینو بهش بده... بگو بهم زنگ بزنه..

جلو می اید و کیف را میگیرد: باشه.. حالا بیوش بریم.

\_ بگو شاید مجبور بشیم یه چند وقتی بریم مسافرت.. آوا دارم بهت اعتماد میکنم...  
وای به حالت اگه کسی بفهمه.

\_ خب.. حواسم هست.. حالا دیگه..

\_ اه... من نمیرم جایی...

زیر لب می غرد: لجباز.. مگه دست خودته؟!

و یقه ام را میگیرد و به طرف کمد می کشاند: چی میپوشی؟!

دستش را پس میزنم: نکن آوا حوصله ندارم...

پایش را به زمین میکوبد: برا چی انقدر غدی؟

از کمد پیراهنی بیرون می کشد: بیا بپوش... زوود...

عقب میروم... آوا جلو می آید و پایین بلوزم را می گیرد: من مامورم و معذور. در بیار  
لباستو امیر من بابد زودی برم...

پوفی میکنم... آوا لباسم را بالا میدهد و بلافاصله هینی می کشد: وای امیر...

روی دو زانو می نشیند و بلوزم را بالا تر می رود: پهلوت چی شده؟!

سرم را می چرخانم... خون مردگی بزرگی روی پهلویم خود نمایی میکند...

آوا بغض کرده: دیگه واجب شد که بریم دکتر... آماده شو...

\*\*\*

غزل هق میزند: پهلوت چی شده؟!

گردنم را روی پشتهی کاناپه فیکس میکنم و به دهن لق آوا لعنت می فرستم: هیچی نشده غزلم.. خوبم..

فین فین می کند: دروغ نگو... اگه کلیه ت می ترکید چی؟!

از طرز حرف زدنش خنده ام میگیرد: عزیزمم... هیچی نشده به خدا... تو خوبی؟! غصه نخوریا...

\_ تا حالا تو عمرم دایی رو انقدر عصبانی ندیده بودم.. تا ما رسیدیم عمه هم اومد.. تا دایی بهش گفت طفلک از حال رفت... امیر حسام این چه بلایی بود که تو زندگیمون افتاد؟!

به حال خودمان تاسف میخورم.. موقعی که تنها یک سال و چند ماه از ازدواجمان می گذرد و باید در اوج خوشی باشیم، اینهمه بلا سرمان می آید و همه ش هم نتیجه ی حماقت های من است... از دوستی و عشق کورکورانه ام به صدف گرفته تا ازدواج غیر عادی و بعد هم اتفاق هایی که از همین اشتباهات سرچشمه می گرفت..

\_ همه ش تقصیر منه غزل...

دماغش را بالا می کشد: میخوای بریم مسافرت؟!

\_ خودم هم نمیدونم... بیهویی به سرم زد.. گفتم این چند ماهو بریم یه جایی که از همه چی دور باشیم.. میخوای اسمشو بذار ترسیدن، فرار کردن، هر چی که دوس داری.. ولی من واقعا دیگه کشش ندارم.. اون صدف و بچه ش هم برن به درک... بره هر غلطی که نکرده بکنه... احمق..

\_ خیلی آشغاله.. اگه قرار بود بره به بقیه همه چی رو بگه پس چرا خودشو کشت  
برای اون صیغه لعنتی؟!

پیشانی ام را ماساژ میدهم: نمیدونم... واقعا نمیدونم.. غزل ولی من این روزا خیلی  
می ترسم.. اون بچه...

نفس میگیرم: ای کاش به دنیا نیاد!

صدای آه کشیدنش توی گوشم می پیچد: امیر؟!

\_ جونم؟؟!!

گریه میکند... از لرزش صدایش می فهمم: منم خیلی می ترسم...

لب میگزیم: غزلم..

\_ از وقتی اومدیم بابا داره تو گوشم میخونه که اون زندگی دیگه برای تو زندگی  
نمیشه... نمیتونی جمعش کنی.. اون زن و بچه تا آخر توی زندگی امیر حسام  
میمونن.. امیر من خودم همه ی اینا رو میدونم.. ولی... هیع... ولی بازم... هیع هیع  
هیع...

صدای گریه ی بی وقفه اش روی اعصابم خط می کشد: غزل من الان دستم به هیچ  
جا بند نیس... ازت دورم.. تو هم اینطوری گریه میکنی..

صدای گرومبی می اید و متعاقب آن فریاد دایی: با کی داری حرف میزنی؟!

صدای غزل دور میشود: اممم.. بابا...

\_ احمقی غزل... احمق...

صدای برخورد جسم سختی می آید و بوق بوق قطع تماس گوشم را پر میکند...

با شست دکمه ی بغل موبایل را لمس میکنم... صفحه روشن می شود و عدد دو و یازده دقیقه بعد از نیمه شب خودنمایی می کند...

کلید را توی مشتتم میفشارم و به در آهنی پیش رویم نگاه می کنم...

نفس عمیقی می کشم... وارد لیست مخاطبین میشوم و روی اسم آوا مکت میکنم... دفعه ی اول جواب نمیدهد... برای دومین بار تماس میگیرم و بعد از سه بوق صدای خواب آلود آوا توی گوشی می پیچد: الو؟!

\_ آوا جان؟!

حرص زده میگوید: امیر حسام ساعت سه صبحه... غزل خوابه.. جان عزیزت دست از سر من بردار...

\_ گوش بده...

\_ به خدا بابا بفهمه گوشیمو ازم میگیره... بذار هر وقت خونه نبود گوشی رو میبرم تا با غزل حرف بزنی.

\_ دزدگیرو قطع کن..

\_ چی؟!

\_ هیس... داد نزن.. میگم بیا دزدگیرو قطع کن من پشت درم..

\_ ای خدا از دست تو.. آخرش سر منو به باد میدی با این کارات... صبر کن اومدم..  
باشه ای میگویم..

وارد حیاط که میشوم، نگاهی به ماشین هایی که به ترتیب پارک شده اند می اندازم  
و بی سر و صدا به طرف ساختمان دایی راه می افتم..

از پله های اضطراری بالا می روم و صورتم را به شیشه می چسبانم... پرده کشیده  
شده و چیزی از داخل اتاق مشخص نیست..

در کشویی را به سمت راست هل میدهم... میخوامم از خوشحالی فریاد بکشم وقتی  
میبینم قفل نیست...

به همان آهستگی در را میبندم و پا به اتاق می گذارم.. غزل دستش را زیر گونه اش  
برده و آرام و منظم نفس می کشد...

بعد از یک هفته دارم میبینمش.. لب می گزم و جلو می روم و با ملایمت صدایش  
میزنم: غزل؟!

عکس العملی نشان نمیدهد و پچ پچ میکنم: غرلم؟!

زیر لب هومی می گوید... پای تخت زانو میزنم و دستم را روی گونه اش می گذارم:  
غزل...

پلک هایش بالا می رود.. برای چند ثانیه گیج نگاهم میکند و بعد مثل فنر از جا می  
پرد: امیر...

\_ هیس... یواش...

چشمهایش را گرد میکند: چیجوری اومدی؟؟؟

لبخند میزنم: گفتم آوا دزدگیرو قطع کنه...

با مشت روی چشمش را می مالد و باز نگاه میکند... آهسته می خندم: واقعیم به خدا...

لبخند میزند... دست هایم را به طرفین باز میکنم: بیا بغلم که اندازه ی هفت سال دلم برات تنگ شده...

از تخت پایین می پرد و توی آغوشم فرو می رود... موهایش نم دارد... دم عمیقی از موهایش میگیرم... بوی شامپو زیر بینی ام میزند...

دست هایم را دور شانہ اش محکم میکنم... شقیقه اش را می بوسم... بنا گوش و گونه اش... کمی پایین تر انحنای گردنش را...

مرتعش زمزمه می کند: امیر حسام...

فشارش میدهم: جونم... جون دلم؟!

مشتش را روی سینه ام میگذارد و سرش را کمی عقب میبرد: امیر به نظرت...

لب هایش می لرزد: به نظرت اگه من خودم راضی نباشم... بعد...

بازوهایش را فشار میدهم: چرا گریه میکنی؟!

\_ گوش بده... اگه من راضی نباشم ولی بابا خیانت تو رو رو کنه تو دادگاه، میتونه طلاق منو بگیره؟!

عصبی می خندم: چی داری میگی تو؟ مگه میشه؟!

\_ اگه من خواب باشم تو خواب ازم اثر انگشت بگیره چی؟ میشه؟! امیر نکنه وقتی خوابم اینکارو بکنه...

\_ دیوونه شدی تو؟!

\_ آخه... آخه بابا... هی... ب بابا... خودش...

\_ هیس... آروم غزلم... آروم... الان چیزی نگو...

با خس خس نفس می کشد...

دست سردش را میان دست هایم میگیرم: چی شد آخه؟! اسپری داری اینجا؟ هوم؟

به پاتختی اشاره می کند...

دستش را رها میکنم و با یک خیز کشو را بیرون می کشم و اسپری را چنگ میزنم...  
با دو پاف راه نفسش باز میشود..

میان دو کتفش دست می کشم...

\_ خوبی؟

سر تکان میدهد...

پوفی میکنم و به پایه ی تخت تکیه میزنم: اووووه...



غزل خودش را میان زانوهایم جا میکند و به سینه ام تکیه میدهد... فاصله ی میان انگشتاتش را با انگشت هایم پر میکنم...

\_ بابا وکیل گرفته...

\_ تا خودت نخوای هیچ اتفاقی نمی افته..

چند ثانیه ای سکوت می شود...

به نرمی میگویم: برو وسایلتو جمع کن...

\_ چرا؟

\_ اونهمه برات توضیح دادم...

سرش را می چرخاند و نگاهم می کند: به نظرت کار درستیه که اینطوری فرار کنیم؟!

\_ خسته شدم غزل...

\_ به نظر من اشتباهه امیر... الان تو باید دل دایی و عمه رو به دست بیاری تا توی

این شرایط پشتت باشن و با همفکری هم یه راه حلی پیدا کنین نه اینکه بدتر

عصبانیشون کنی..

\_ هه... پشتم باشن؟! پشت یه غریبه؟!

با ناراحتی موهای شقیقه ام را نوازش میکند: اینطوری نگو...

\_ همینه غزل... واقعیه... من پسرشون نیستم...

نچی میکند: امیر حسام...

نفسم را از راه بینی بیرون می فرستم: پاشو بریم... بلند شو...

\_ امیر به خدا اشتباهه... بد تر همه رو علیه خودت تحریک میکنی...

\_ الان منظورت از این حرفا چیه؟! نمی خوای باهام بیای؟

خیره نگاهم می کند..

\_ جواب بده غزل...

\_ کار درستی نمی کنی...

\_ میای یا نه؟!

لب هایش را روی هم می فشارد و سرش به طرفین تکان میخورد...

بهت زده می گویم: غزل...

\_ اشتباه محضه... همیشه...

عصبی پلک میزنم...

دستش را روی گونه ام می گذارد: بگرد یه راه حل درست پیدا کن... با این راه حل های بچگانه ای که توی ناراحتی به ذهنت میرسه به هیچ جا نمیرسی امیر حسام... فکر کردی من دلم نمیخواد پیش تو باشم؟! یا خوشم میاد شوهر قانونی و شرعی رو اینطوری دزدکی ببینم؟! ولی میدونم با این راهی که تو میگی همه چی خراب تر

میشه... بریم دو سه ماه گم و گور بشیم... بعدش چی؟! بازم همین آس و همین کاسه... فرقی نمی کنه که...

پیشانی ام را با تمام قدرت می فشارم: پس چیکار کنم؟ چه غلطی بکنم؟! به خدا دیگه نمی کشم غزل... خسته شدم از اینهمه تنش... میدونم همه ش تقصیر خودمه... ولی مگه آدمیزاد چقدر تحمل داره آخه؟!

با پشت انگشت هایش روی صورتم می کشد... رگ وسط پیشانی ام را لمس میکند و نهایتا آه می کشد: درست میشه...

پیشانی ام را به شانه اش تکیه میدهم...

انگشت هایش را لابه لای موهای پشت گردنم به حرکت در می آورد...

سر شانه اش را می بوسم و لب میزنم: دوست دارم غزلم... مرسی که هستی... مرسی که موندی..

چیزی نمی گوید...

کمی توی سکوت سپری میشود و سپس هر دو با هم به حرف می آییم..

\_ امیر...

\_ غزل...

لبخند میزنم: بگو...

\_ میخواستم بگم بابا یه وقت نفهمه...

\_ منم میخواستم بگم درو قفل کنیم..

لب هایش به لبخندی هر چند محو و ضعیف کش می آید...

آهسته می گویم: چند ساعتی میمونم هوا که روشن شد میرم...

از جا بلند میشود... من هم برمیکیزم...

غزل در تراس و من در اتاق را قفل میکنم...

روی تخت می خزد...

چراغ خواب را خاموش میکنم و به طرفش میروم...

فصل هجدهم

دیدارهای پنهانی من و غزل تا سه هفته ادامه دارد. موبایل جدیدی هم گرفته ام و به دستش داده ام تا در ارتباط باشیم...

گرچه سخت میگذرد، دلم تنگ میشود، معذب هستم، اما همین هم برای غنیمت است...

دایی یک ذره هم از موضعش پایین نیامد. همانطور قاطع ایستاد و گفت طلاق دخترش را میگیرد. دقیقاً جمله هایی را تکرار کرد که آن روز توی خانه گفته بود... که الان اگر حتی تا یک سال هم بی قراری کند و غصه بخورد، خیلی بهتر است تا اینکه یک عمر، سایه ی صدف و بچه اش را روی زندگی اش حس کند و عذاب بکشد و ذره ذره آب شود.

و نمیدانم چطور از دیدار های شبانه ی ما آگاه شد که بعد از سه هفته، در تراس اتاق غزل قفل شد و قفل در ورودی ساختمان دایی عوض شد و خطی که برای غزل خریداری کرده بودم هم خاموش!!!

آنوقت بود که باز دست به دامان محمد شدم... حتی اگر راه حلی هم برای مشکلم پیدا نمی کرد، اما حرف زدن باهاش توی دفتر آرامش بخشش سبکم می کرد..

گفت توی این موقعیت باید از خانواده کمک بگیرم نه اینکه بیشتر دوری کنم... گفت برای یک بار هم که شده غرور را کنار بگذار و درست تصمیم بگیر و عاقلانه رفتار کن... گفت الان وقت لج و لجبازی و کینه ورزی نیست. باید برای نگه داشتن همین نخ باریکی که از ریسمان زندگی ات مانده تلاش کنی.

آنوقت بود که سراغ مامان رفتم. اول حتی حاضر نبود نگاهم کند. گفت من دیگر پسری به نام امیر حسام ندارم... انقدر برایش حرف زدم، انقدر خاطراتمان را یادآوری کردم، انقدر خودم را به در و دیوار زدم تا کمی نرم شد و با بغض پرسید آخر این چه حماقتی بود که کردی امیر حسام؟

برایش از صدف و روابطمان گفتم. از آمدنش به شرکت، کارشکنی هایش، ازدواج ناگهانی و طلاق ناگهانی ترش، پیامی که آن شب شوم فرستاد و باعث دعوی من و غزل شد و نهایتا دلیلم برای رفتن به خانه اش و اتفاقی که میانمان افتاد.

مامان باورش نمی شد. گفت یک آدم مگر چقدر میتواند پست و حقیر باشد که دست به چنین کارهایی بزند؟ یک زندگی را خراب کند فقط به خاطر دل خودش؟ گفت امیر تو باور میکنی که صدف دوستت داشته باشد؟ و من در جوابش فقط پوزخند زدم... که دوست داشتن دیگر چه کشکی است؟! صدفی که از بچه ی خودش به عنوان یک وسیله برای رسیدن به خواسته هایش استفاده میکند، صدفی که هم خون خودش را قربانی عقده هایش میکند، صدفی که اصلا دل ندارد، مگر میتواند کسی را دوست بدارد؟!

مامان انقدر بهم ریخت و عصبی شد که اگر صدف گیرش می آمد همانجا به صلیب می کشیدش...

صحبت کردن با مامان خوب بود، همین که میدانستم رگ خواب بابا را توی دستش دارد و سر سه سوت میتواند زیر و رویش کند.

مامان با بابا حرف زد... کمی که آرام شد من هم حرف زدم... بابا ضمن اینکه تاکید کرد همه ی کتک هایی که خوردم حقم بوده و البته با دایی هم موافق است که جدایی بهترین راه برای غزل است، ولی گفت صبر کن ببینم چه کاری از دستم بر می آید... و حتی اگر کاری هم از دستش بر نمی آید، همین پشتیبانی اش، همین که میدانستم حمایت می کند خودش برایم دلگرمی بود...

ولی خب، مثل اینکه دایی اصلا درک نمی کرد... تازه یادش آمده بود دختری هم دارد که باید به فکرش باشد... وقتی به کمک و حمایت بزرگترها نیاز داشتیم، حضور نداشتند و حالا کاسه ی داغتر از آش شده و همه ی دنیا دست به دست هم داده بودند تا من را زمین بزنند...

واقعا دارم دیوانه میشوم... چیزی نزدیک به یک ماه است غزم را ندیده ام... که حتی صدایش را هم نشنیده ام...

و نمیدانم دایی مهربان من چطور ظرف همین مدت کوتاه انقدر مستبد شده که حتی مامان هم جرئت نمی کند غزل را به ساختمان خودشان بیاورد تا برای چند دقیقه هم که شده ببینمش...

و من به معنای واقعی کلمه ی درماندگی، درمانده شده ام...

\*\*\*\*

شاسی زنگ را می فشارم و کمی عقب می ایستم. صدای هیجانزده ی مانی را میشنوم که میگوید:داییه... در باز میشود و صدای عسل کمی دور است: کی بهت گفت درو باز کنی؟!

در را به عقب هل میدهم و پا به حیاط خانه که میگذارم، از همانجا عسل را طلبکار و دست به کمر بالای پله های منتهی به ساختمان میبینم. خودم را برای غرغرها و طعنه کنایه هایش قبلا آماده کرده ام و جلو می روم.

پایین پله ها می ایستم و آهسته میگویم: سلام...

مردمک هایش را توی کاسه ی چشم می چرخاند: علیک سلام.

\_ میشه پیام تو؟!

یک پله پایین می آید و عصبی در حالیکه سعی میکند صدایش بالا نرود، میگوید: واقعا با چه رویی پا شدی اومدی اینجا امیرحسام؟ هان؟ نه واقعا چطوری روت شده؟!

پلک میزنم: باید حرف بزنیم...

\_من و تو چه حرفی داریم که با همدیگه بزنیم؟! برو امیر... واقعا دلم نمیخواه احترامی که تا حالا بینمون بوده شکسته بشه!

و می چرخد و برای داخل رفتن قدمی برمیدارد...

تند میگویم: خودت همیشه گفتی...

از حرکت می ایستد و اضافه میکنم: هر وقت بخوام میتونم رو کمکت حساب کنم...

دستش را مشت می کند...

\_ حالا میخوام برای اولین بار ازت کمک بگیرم... البته بعد از شنیدن حرفام.

به عقب می چرخد. زل زل نگاهش میکنم. پاهایش رو روی زمین می کوبد و داخل میرود: بیا تو...

ماجرا را که برایش تعریف میکنم، چند دقیقه مسکوت و بی حرکت، خیره نگاهم میکند... تند تند نفس عمیق می کشد و لب می گزد و نهایتاً کوسن کنار دستش را برمیدارد و محکم توی سرم می کوبد: خاک بر سر پخمه ت کنن... یعنی خاک عالم تو سرت... جلو یه دختری نتونستی بگیری که اینجوری بازیت داد و یواش یواش اومد تو زندگیت...

و دستش را جلوی دهانش میگیرد و به سرعت بغض میکند: من احمقو بگو که فک می کردم مشکلات غزل همین چند وقته فقط... نگو کل این یک سالو داشته نون تو خون میزده میخورده... بی عرضه بدبخت یه زنی گیرت اومده ماه، حرف گوش کن، مظلوم... انقدرم توی نکبتو دوس داره که با اینهمه بلایی که سرش آوردی داره خودشو می کشه که دوباره برگرده پیشت. اونوقت توی نکبتی اینطوری باهاش تا میکنی؟! بزنم همینجا نصفت کنم؟

معذب نگاهم را به پایه ی میز پیش رویم میدوزم: مگه من خودم خواستم این بلاها رو سرش بیارم؟

چشمهایش را گرد میکند: پس من خواستم؟!!

\_ دارین دعوا میکنین؟

عسل نیمخیز میشود و رو به مانی میتوپد: مگه نگفتم تو اتاقت باش؟



مانی بغض میکند و به سرعت به طرف اتاقش می دود. نفسم را پر شتاب بیرون می فرستم و آهسته میگویم: کمکم کم غزلو ببینم...

عسل نگاهش را از راهرویی که مانی تویش گم شده میگیرد: چطوری؟! بابا مگه میذاره؟

\_ تو اگه بخوای شیطونم درس میدی، دایی که جای خود داره...

\_ امیر حسام تو فکر کردی ما داریم بازی میکنیم؟! بابا کار و شرکت و زندگیشو ول کرده دنبال کارای غزل افتاده... چشم ازش برنمیذاره. حتی کارای دفتریش رو هم توی خونه انجام میده... من چطوری یه کاری کنم که تو غزلو ببینی؟!

پیشانی ام را می فشارم: نمیدونم.. بگو گناه داره، داره افسرده میشه، اینطوری پیش بره مریض میشه.. بگو میری ببریش یه دوری بزنه دلش وا بشه... یه چهار تا فحشم تنگش به من بده که دایی فکر نکنه میخوای بیاریش من ببینمش...

گوشی بی سیم را برمیدارد و شماره میگیرد: آخه میدونی بابای من خنگه... زودی باورش میشه..

زیر لب غر میزنم: بابای تو تازه یادش اومده باید کاسه ی داغتر از آتش بشه...

با چشم غره ی وحشتناکی تذکر میدهد: اووی... درست صحبت کن..

دهانم را کج میکنم: خيله خب بابا...

\_ الو سلام بابا.. خوبی؟! مرسی ما هم خوبیم؟ غزل چطوره؟! هنوز همونطوره؟!

مشتاقانه به دهانش زل میزنم...

\_ ای بابا اینطوری که مریض میشه. خب بردارین بپرینش بیرون...

با کف دست به پیشانی ام میکوبم و بی صدا میگویم: نه...

چشمه‌هاش را برایم گرد میکند: یعنی چی نمیاد؟! بابا این بچه افسردگی گرفته خودش حالیش نیست... خب یه فکری بکنید. نه چیزی میخوره، نه حرف میزنه... به زورم شده بپرینش یه هوایی بخوره خب.. ای خدا این امیرحسامو لعنتش کنه...

به پشتی مبل تکیه میدهد: ای بابا... من پیام ببرمش؟! شاید به حرف من گوش داد.

... \_

\_ پدر من فرار که نمی کنه. حداقل با من حرف میزنه سبک میشه. یه کم میگردیم بعدم میارمش خونه پیش خودم.

... \_

\_ نه خیالتون راحت... خودشو بکشه هم نمیذارم بره خونه ی خودش...

... \_

\_ چشم زنگم نمیذارم بزنه... حالا میام اونجا صحبت میکنیم... باشه پس بهش بگید آماده باشه... چشم... قربان شما... فعلا...

چشمه‌هایم برق میزنند: ردیفه؟!

دستش را بالا میبرد: نیشتو بیند... نه که خیلی آدمی، به خاطرت مجبورم اینهمه دروغم بگم.

\_ دروغ نگفتی که... نه غزلو میبری خونه ش نه میذاری به من زنگ بزنه...

از جا بلند میشود و به ساق پایم می کوبد: بکش کنار ببینم... نفله...

و از جلویم عبور می کند و به اتاق میرود...

\*\*\*

مانی روی پایم جابجا میشود: با خاله دعوا کردی!؟

دستم را جلوی شکمش میگذارم و روی پایم بالا می کشمش: نه... کی همچین حرفی زده؟

شانه بالا می اندازد و انگشت های پفکی اش را می لیسد: خودم فهمیدم..

زمزمه میکنم: از کجا فهمیدی؟

تمام حواسش را به کارتونی که از تلویزیون پخش میشود داده: اون روزی رفتیم خونه آقا جون، خاله همه ش گریه می کرد...

پوفی میکنم و سرم را به پشتی کاناپه می کوبم. با صدای باز شدن در و متعاقبش سایش تایرهای ماشین روی سنگفرش حیاط، با عجله به شانه ی مانی میزنم: مانی... پاشو دایی..

خودش را از روی پایم به پایین سر میدهد و من مثل فنر از جا می پرسم و خودم را به پنجره ی قدی سرتاسری پذیرایی می رسانم و بلافاصله مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشند، بادم خالی میشود... عسل تنها برگشته!!!

مشتم را روی دیوار می گذارم و پیشانی ام را به ساعدم می چسبانم... لعنت به بخت  
بد من... لعنت...

صدای مرتعش و بی نهایت لرزانی از پشت سرم میگوید: امیر حسام...؟!!

مثل برق گرفته ها به عقب می چرخم و ماتم می برد... مطمئنا دختری که پیش رویم  
ایستاده غزل نیست. لب میزنم: غزل...؟!!

و غزل است که خودش را توی آغوشم می اندازد. چیزی توی دلم فرو میریزد و از  
گوشه ی چشم میبینم که عسل دست مانی را میگیرد و توی راهرو نا پدید میشوند...

دست هایم را بالا می آورم و انچنان محکم کمرش را در بر میگیرم که صدای آخ  
گفتنش بلند میشود...

دلم میخواهد وجودش را توی خودم حل کنم.. با ناله صدا میزند: امی—..

\_ جونم.. جونم...

\_ دردم میاد...

رهایش میکنم و تک تک اعضای صورتش را حریصانه از نظر می گذرانم... دستش را  
روی گونه ام می گذارد: دلم تنگ شده بود...

سرم را می چرخانم و کف دستش را می بوسم: منم...

اگاهی از حضور عسل توی اتاق و شنیدن تک تک حرف هایمان، اجازه ی پیشروی  
بیشتر نمیدهد... دست غزل را می کشم و وادارش میکنم همراهم بیاید: بیا بریم...

\_ کجا؟!!

\_ هر جا... فقط بیا بریم...

همراهم میشود. نرسیده به در صدای طلبکار عسل را می شنوم: کجا؟!

دست به کمر ایستاده و با اخم نگاهمان میکند...

انگشت های غزل را می فشارم: تا غروب برش می گردونم... قول میدم...

نگاهی به ساعت می اندازد. یازده صبح است. با حفظ اخمش تاکید میکند: تا قبل از ساعت هفت بیارش...

تند تند سر تکان میدهم و دست غزل را میکشم: بریم...

از خانه بیرون میزنیم و من حتی یادم میرود از عسل تشکر یا خداحافظی کنم...

\_ غزل...

\_ هوم...

\_ غزل...

\_ ها...؟!

\_ خوابیدی؟

نچ کشداری میگوید و حلقه ی دستش را دور سینه ام محکم تر میکند.

کف دستم را به تختی کمرش می چسبانم: ساعت شیشه.

\_ خب باشه...\_

\_ ایندفعه بدقولی کنم عسل دیگه کمکم نمی کنه ببینمت.

\_ اههه... میذاره... عسل حرف زیاد میزنه. وگرنه کلا امشب نرم خونه ش هم چیزی نمی گه.

\_ نوک انگشت هایم را به کمرش می سایم. تکانی می خورد و غر میزند: نکن... اههه... چقدر اذیت میکنی.

\_ یه خوش خبری بهت بدم؟!\_

\_ خواب آلود هومی میگوید.

\_ دارن از شرکت پرتم میکنن بیرون.

\_ زمزمه میکند: به سلامتی... باید زودتر از اینا اینکارو می کردن.

\_ غزل؟!\_

سرش را بالا می آورد: مگه دروغ میگم؟ تو خجالت نمی کشی تو خونه میخوری میخوابی؟ برا چی سر کار نمیری؟ با این وضعیت چهار روز دیگه از کجا بیاریم بخوریم؟ منم دیگه طلا جواهر ندارم ببری بفروشی... برو کار کن... دهه... دهه...

لحن شوخ و به دور از ناراحتی اش، روحم را شاد میکند. با انگشت موهایش را شانه می کنم: فعلا که تو نون خور باباتی... منم یه نونی پیدا میکنم سق بزمن...

ریز میخندد و با مکث می پرسد: حالا چطوری پرتت کردن بیرون؟!\_

\_ هنوز که پرتم نکردن... گفتم دارن پرتم میکنن بیرون... تولایی گفت یا سهامتو واگذار کن یا منتقلش کن به یکی از شعبه های کوچکت... اینطوری که همیشه آقا... بازده شرکتو آوردی پایین... توی این چهار پنج ماه جمعا چهار پنج هفته هم سر کار نیومدی.

نیشگون ریزی از سینه ام میگیرد: ادای مردمو در نیار... خب حق داره بنده خدا...

نفس عمیقی می کشم. غزل آهسته صدا میزند: امیر؟!

\_ جانم؟!

سکوت میکند و صدای نفس های تندش را میشنوم. حرکات نوازشگر انگشت هایم را از موها تا ستون فقراتش امتداد میدهم: بگو غزل... چیزی شده؟!

\_ نه.. خب... یعنی... میخواستم بپرسم... بپرسم توی این مدت از اون چیز.. همون نکبتی هم خبر داری یا نه؟

پوفی میکنم: حال خوشمو خراب نکن دیگه.

با دلخوری نجوا میکند: یه سوال پرسیدم فقط...

ازش دلجویی میکنم: منم که چیزی نگفتم عزیزم... نه ندیدمش... یه چند بار زنگ زد هارت و پورت کرد دید من تحویل نمی گیریم بی خیال شد..

از لرزش صدایش میفهمم که بغض کرده: بی شعور عوضی... بین ما الان هیچکاری بهش نداریم... تو که اصلا توجهی بهش نمی کنی... سر هیچ و پوچ زندگی ما رو بهم ریخت نصیب خودشم هیچی نشد..

بازویش را نوازش میکنم: اونم داره عذاب میکشه... هیچکسو نداره... من انقدر تحقیرش میکنم... مٹ سگ از خونه پرتش کردم بیرون... همین براش از همه چی بدتره... بدتر از اینم میشه... صبر کن... تقاص همه ی کاراشو باید بده..

نفس عمیقی می کشد و کمی عضلاتش را می کشد: گرسنمه...

\_ هیچی نداریم تو یخچال. پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعدم برسونمت خونه ی غسل... بلند شو..

و چند ضربه ی آرام به بازویش میزنم. کمی دیگتر کش و قوس می آید و برجا مینشیند. خودم را روی تخت بالا می کشم.

غزل بند تاپش که روی بازویش افتاده، روی شانه اش برمی گرداند و از تخت پایین می رود: راستی..

لب تخت مینشینم و پاهایم را به زمین می رسانم: چی شده؟

با دو انگشت اشاره و وسط و به سختی، تک کلیدی از جیب شلوار جین تنگش بیرون می کشد. چشمهایم برق میزند: کلید خونه تونه؟!

سرش را به طرفین تکان میدهد: نچ! مال در تراسه. اومدنی از جیب بابا کش رفتم... سر راه بریم یکی از روش بسازیم. فقط خدا کنه بابا نفهمیده باشه.

از جا می پریم و به طرفش هجوم میبریم و کلیدی را که بالا گرفته از دستش می قاپیم: عاااشقتم جوجه... بدو برو حاضر شو میریم بیرون.

لبخندی میزند. روی پنجه بلند میشود و لب هایش را به گونه ام می فشارد. کمرش را محکم در بر میگیرم.



به نرمی روی پاشنه ی پایش فرود می آید و چشمک میزند: لباس خوشگل میپوشم ولی وقتی رفتم خونه ی عسل همون مانتویی که باهاش اومدم تنم میکنم که بابا شک نکنه..

با هیجان سر تکان میدهم. چند وقت است که با غزل بیرون نرفته ایم خدا... آن هم مایی که حداقل حداقلش، هفته ای دوبار، شاممان را بیرون از خانه میخوریم و هر پنجشنبه شب برنامه ی خریدمان -حتی اگر چیزی هم نمی خریدیم- سر جایش بود.

غزل موهایش را جلوی آینه شانه میکند. آهسته می پرسم: موهاش دیگه نمی ریزه؟!

موهای جمع شده میان دندانهای برس را جدا میکند و توی سطل کنار کنسول میریزد: چرا... ولی نه به شدت قبل...

آهانی میگویم و غزل ناگهانی اخم می کند: من با تو بیرون نمیام ها اینطوری...

چشمهایم را گرد میکنم: چطوری؟

چینی روی بینی اش می اندازد: همینطوری دیگه. هپلی... برو پشمتو بزن پوست برگ گلم خراب شد... اه..

بی دغدغه می خندم: چشممم... تو حون بخواه...

و با مکت اضافه میکنم: عشق من...

چشمهایش برق میزنند...

\*\*\*\*

باز هم یک هفته ی دیگر و باز هم دیدار های پنهانی من و غزل...

آنقدر توی تماس هایمان احتیاط میکنیم که هر کس ببیند فکر میکند دختر و پسر هجده- نوزده ساله ای هستیم که دور از چشم خانواده هایمان طرح دوستی ریخته ایم...

هر دفعه که پا به خانه ی دایی می گذارم، تا از پله های اضطراری بالا بروم و وارد اتاق غزل بشوم، یک سال از عمرم کم میشود.

با کلید زاپاسی که دارم در را باز میکنم و صبح زود موقع برگشتن هم مجددا در را قفل میکنم تا دایی شک نکند.

موبایلم را به غزل داده ام تا در تماس باشیم و هر بار که تماس میگیریم و کمی دیر تر جوابم را میدهد، نفسم بند میرود که نکند دایی باز مچش را گرفته...

این روزها، دیدار هایمان کمی آسانتر شده... همین که دایی میبیند روحیه ی غزل بهتر شده، اجازه میدهد وقت بیشتری را مثلا با غسل و در واقع با من بگذراند....

بابا می گوید دایی ات خنگ که نیست... محال است روحیه ی غزل را که زمین تا آسمان فرق کرده ببیند و بو نبرده باشد شما ها در ارتباط هستید.

می گوید آنقدر که من با دایی ات حرف زده ام و دلیل و برهان آورده ام، با هیچکس حرف نزده بودم. مشخص است دایی ات نرم شده و به اندازه ی قبل عصبانی و ناراحت نیست... اما باز هم مردد است...

میگوید روی چه حسابی باید به تو اعتماد کند وقتی منی که پدرت هستم به تو اعتماد ندارم و هر لحظه منتظرم گند جدیدی به زندگی ات بزنی!؟

تا نوک زبانم آمد بگویم من اگر به زندگی ام گند بزنم تقصیر شما به اصطلاح  
بزرگترهایمان است که ما را به حال خودمان رها کرده اید.. اما ترجیح دادم حالا که  
بابا کوتاه آمده و قصد کمک دارد، دیگر دلخوری پیش نیاید...

.....

به سه کنج کاناپه تکیه میدهم و کنترل تلویزیون را روی میز پیش رویم پرت میکنم...  
ساعت یازده صبح است و هنوز غزل تماسی نگرفته برعکس همیشه...

پیشانی ام را می فشارم و شماره ی مامان را میگیرم...

مامان میگوید از دیروز عصر که به مطب رفته و بعدش هم برای یک بیمار اورژانسی  
به بیمارستان، هنوز به خانه نرفته و خبری هم از غزل ندارد...

به خانه زنگ میزنم... کسی تلفن را جواب نمیدهد... حتما آوا خانه نیست... آراد هم  
تا لنگ ظهر میخوابد و اگر دنیا خراب شود متوجه نمیشود...

تلفن بی سیم را کنارم روی کاناپه می گذارم و باز به ساعت نگاه میکنم... بیست  
دقیقه به دوازده مانده...

پیشانی ام را می فشارم و با صدای زنگ تلفن، هیجان زده سیخ می نشینم...

با دیدن شماره ی موبایل خودم که حالا دست غزل است، به سرعت تماس را برقرار  
میکنم: غزل تو که منو کشتی... کجایی!؟!!

صدای هق هق بی امانش، هر چه حس بد توی دنیا وجود دارد به دلم سرازیر میکند:  
ام .. هیع هیع... امیر حس... حسام...

مثل فنر از جا می پریم: غزل؟! چی شده؟!

میان حق حق گریه اش، بریده بریده میگوید: امیر بیا... هیع... امیر... هیع...  
صدف... هیع هیع هیع هیع... صدف مررررررررر...

پاهایم سست میشود و همانجا روی کاناپه مینشینم...

ماشین را ناشیانه پارک میکنم طوری که صدای جیغ لاستیک ها بلند می شود. با دیدن آمبولانس سفیدی که جلوی برج متوقف شده، یا خدایی می گویم و پیاده میشوم.

غزل در جواب سوال هایم فقط گفت: بیا...

و حالا من آمده ام و منتظر یک بدبختی تازه ام...

در نیمه باز است و به سرعت وارد ساختمان میشوم. دو مرد برانکاردی که صدف رویش خوابیده را حمل میکنند و غزل هم دنبالشان میدود. بیشتر از هر چیز، لباس های غرق خون صدف شوکه ام میکند.

غزل با دیدنم می نالد: امی—ر...

و خودش را توی آغوشم رها می کند. بهت زده، صدف را تا خارج شدن از لابی با نگاه دنبال میکنم و لب می زنم: چیکار کردی غزل؟

پیراهنم را از ناحیه ی سینه مشت میکند: من هیچ کاری نکردم... به خدا... من...

حق بی امانش اجازه ی حرف زدن نمیدهد... رهایش میکنم و از ساختمان بیرون میروم... غزل اردک واردنالم میکند.

به سختی لب باز میکنم و می پرسم: زنده س؟!

مامور اورژانس نگاه سرشار از تعجبی به چهره ام می اندازد و سر تکان میدهد: خب..  
بله.. زنده س...

نفس عمیقی می کشم و همین انرژی مضاعفی میشود برای بقیه ی سوال هایم...  
می پرسم کدام بیمارستان می روند... مامور اورژانس نام بیمارستان را می گوید.  
آمبولانس که حرکت میکند، به طرف غزل می چرخم. مثل ابر بهار اشک می ریزد.

دستش را می کشم: بیا...

با ترس می پرسد: کجا؟!

وادارش میکنم همراهم بیاید. وارد ساختمان میشویم و اول غزل را داخل آسانسور  
می فرستم.

\_ امیر چیکار میکنی؟!

دکمه ی شماره ی نه را می فشارم: غزل یه لحظه حرف نزن بینم چه غلطی دارم  
میکنم.

در واحد صدف نیمه باز است. داخل میروم. با انزجار نگاهم را از خون خشک شده ی  
روی کفپوش میگیرم و دست غزل را میکشم: بیا برو دست و صورتتو بشور.

هق میزند: امیرحسام...

موهایم را می کشم و فریاد میزنم: وقت نداریم زود باش...

از صدای فریادم تکانی می خورد و به سکسکه می افتد. دست پشت کمرش میگذارم و به طرف سرویس بهداشتی هلش میدهم و اینبار با ملایمت بیشتری رفتار میکنم: غزلم زود باش.

شیر روشویی را باز میکنم و خودم دست های غزل را زیر آب میگیرم. خون خشک شده ی روی دست هایش سنگ سفید روشویی را قرمز میکند. دستم را پشت گردنش میگذارم، مشتتم را پر از آب میکنم و به صورتش می پاشم: هییییس... بسه دیگه... گریه نکن...

دست هایش را دو طرف سنگ روشویی می گذارد. پیشانی ام را می فشارم و بیرون می روم...

بلا تکلیف وسط سالن می چرخم. غزل با سرو و صورت خیس از دستشویی بیرون می آید.

خیره نگاهش میکنم. روی مانتوی کرم رنگش لکه های بزرگ و کوچک خون دیده میشود.

کنارش میزنم و به اتاق می روم. در کمد را باز میکنم و اولین مانتویی که زیر دستم می آید را پایین می کشم.

\_ چیکار میکنی!؟

غزل در آستانه ی در ایستاده. جلو میروم و مانتو را به طرفش میگیرم: بیا بپوش.

\_ اینو!؟

خودم دست به کار میشوم و دکمه های مانتویش را باز میکنم: فکر کن مال صدف نیس... عجله کن غزل.

با نارضایتی مانتویش را در می آورد. نگاهم روی کبودی های انگشتی و قرمزی گردنش ثابت میماند: گردنت چی شده؟!

دستش از حرکت می ایستد و توی چشم هایم خیره میشود و بغضش مجدداً سر باز میکند: میخواست... خفه م کنه..

ماتم می برد: صدف؟!

با گریه سر تکان میدهد. نفس هایم تند میشود. دندان هایم را روی هم میسایم و میگویم: زود باش بپوش.

مانتو را با انزجار به تن می کشد. مانتوی خودش را هم برمیدارم و به طرف در میرویم. کلید خانه را از پشت در برمیدارم و با یک نگاه کلی، در را می بندم.

تند تند از ساختمان بیرون می رویم. مانتوی غزل را روی صندلی عقب می گذارم و سوار میشوم.

غزل با حق هق میگوید: اگه بمیره..

با کف دست به فرمان میگویم: انقدر نگو بمیره بمیره... اون لعنتی هفت تا جون داره.. اصن کی به تو گفت پاشی بیای اینجا؟!

\_ بهم زنگ زد... گفت باید منو ببینه... گفت میخوام از زندگی امیر برم بیرون، اما یه چیزایی بهت نشون میدم که تو هم دیگه حاضر نمیشی باهاش زندگی کنی...

زیر لب می غرم: کثافت..

و بلافاصله مغزم آلام میدهد: اونوقت صدف از کجا فهمیده گوشه من دست توئه  
که بهت زنگ بزنه؟!

مات نگاهم میکند: خب... خب..

سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدهم: احمقی غزل... احمق...

گنگ نگاهم میکند و ادامه میدهم: میخواستی به من زنگ بزنه... دیده تو برداشتی یه  
دستی زده بهت... اصلا تو برای چی جواب تلفن اونو دادی؟!

\_ من میخواستم... خب...

نفسش را آزاد میکند: نمیدونم..

پوزخند میزنم و فرمان را میپیچانم: من دو دقیقه میخوام ببینمت صد نفر بسیج  
میشن برای کمک... مثل دزدا از خونه میای بیرون و میری... حالا چی شده که تا  
صدف خانوم اراده کرد بدو بدو رفتی پیشش؟!

صدایم را بالا میبرم: تو هنوز این شیطان مجسم رو نشناختی؟ حالا چی بهت نشون  
داد که دیگه نخوای با من زندگی کنی؟ هان؟

کف دست هایش را روی گوش هایش می فشارد: سر من داد نزن...

آرنجم را لب پنجره می گذارم و پشت دستم را به دهانم می چسبانم: من واقعا نمی  
فهمم... با چه عقلی پا شدی رفتی پیش صدف...؟!

\_ با همون عقلی که تو رفتی پیشش و یه بچه گذاشتی تو دامنش!



با چشم های گرد شده نگاهش میکنم. لب هایش را روی هم میفشارد و مرتعش میگوید: اینکه چیزی رو به روت نمیارم به این معنی نیست که فراموشش کردم...

و نگاهش را میگیرد و سرش را برمیگرداند.

محکم پلک میزنم و تا رسیدن به بیمارستان توی سکوت سپری میشود.

آهسته رو به غزل میگویم: تکیه بده به صندلی و چشمهاتو ببند.

\_ چی؟!\_

کلافه می توپم: کاری رو که بهت میگم بکن...

غزل چشم غره میرود. رو به نگهبان به غزل اشاره میکنم که مثلا مریض دارم... سری به نشانه ی تایید تکان میدهد و اهرم جلوی در ورودی را بالا میبرد تا ماشین را داخل ببرم...

پیاده میشوم و روبه غزل میگویم: بشین تو ماشین تا من پیام...

به سرعت پیاده میشود: نه منم میام..

\_ اوف غزل... اووووف... کاری رو که بهت میگم انجام بده...

\_ منم باهات میام... اگه مرده باشه چی؟!\_

\_ یه بار دیگه بگی مرده، همچین بزنم... لا اله الا الله... بشین تو ماشین...

بی توجه راهش را می کشد و میرود. لعنتی زیر لبی میگویم و پشت سرش می روم...  
به پذیرش که نزدیک میشویم، همان مامور اورژانس را میبینم که جلوی مرد کت و  
شلوار پوشی با بی سیم توی دستش ایستاده.

با دیدن ما با دست نشانمان میدهد و میگوید: بفرما خودشون تشریف آوردن. این  
خانم با ما تماس گرفتن و این آقا هم بعدا اومدن.

جلو میروم و آهسته می پرسم: مشکلی پیش اومده؟!

مرد بی سیمش را به چانه اش می چسباند: با بیمار چه نسبتی دارید؟!

نگاه شرمنده ای به غزل می اندازم و زمزمه میکنم: همسر هستن.

ابروهای پرپشتش را بالا می اندازد و هومی می کشد: همسر..

لحن حرف زدنش طوری است که انگار واضح بگوید: به به... چه همسر وظیفه  
شناسی...

\_ خانم چی؟!

مجددا به غزل نگاه میکنم: دخترداییم هستن... اون موقع پیش همسر بودن... بعد  
با من تماس گرفتن...

رو به غزل می پرسد: چطور این اتفاق افتاد؟!

غزل نگاه ترسیده اش را به من میدوزد... آهسته میگویم: الان دختر داییم شوکه شده  
و حال مساعدی نداره... اگه امکانش هست سوالاتتون رو بعدا بپرسید.

سری تکان میدهد و میگوید: بسیار خب.. اما از بیمارستان خارج نشید.

باشه ای میگویم و مرد قدم های محکمش را به طرف انتهای راهرو برمیدارد.

نفس راحتی میکشم و دست غزل را می فشارم: ببخشید. مجبور شدم.

آهسته زمزمه میکند: عیب نداره.

به طرف صندلی های پلاستیکی سبز زنگ میرویم و غزل را روی صندلی مینشانم:  
بشین تا من برم از وضعیت صدف بپرسم، خب!؟

با انگشت هایش بازی میکند: خب...

به طرف پذیرش میروم. مشخصات صدف را میدهم و مسئول پذیرش راهنمایی ام  
میکند که پزشک صدف را کجا میتوانم پیدا کنم.

ده دقیقه ی بعد که از پیش پزشک بخش برمیگردم، در نهایت بدذاتی نمیتوانم  
لبخند روی لبم را جمع کنم.

میدانم خوشحال بودن از بابت از بین رفتن بچه ی بی گناهی که از خون خودم است  
نهایت پست بودن است... ولی خوشحالی خلاص شدن از دست صدف، به ناراحتی  
از بین رفتن آن بچه می چربد و ناخوادآگاه لبخند روی لبم می نشیند.

بین من و صدف، دیگر هیچ نقطه ی اتصالی وجود ندارد...

غزل با دیدنم از جا می پرد: چی شد!؟

لبخندم جمع شدنی نیست. جلو می روم و دست هایم را از زیر بغلش رد میکنم.  
معذب توی آغوشم تکان میخورد: امیر... زشته... امیر حسام...

چانه ام را روی موهایش می فشارم: هیس... هیچی نگو...

دست هایش بالا می آید و پشت کتف هایم می نشیند.

به آهستگی زمزمه میکنم: دیگه تموم شد.

صدایش بی نهایت ناباور است: مرد؟!

اینبار خنده ام صدا دار است. بازوهایش را میگیرم و عقب می کشمش: چی میگی تو؟! هی مرد مرد... نخیر نمرد... بچه ش مرد...

شوک زده تکانی میخورد و هر دو دستش را روی دهانش میگذارد. توی کسری از ثانیه چشمهایش پر اشک میشود.

فشاری به بازوهایش وارد میکنم: چی شد؟! غزل الان باید خوشحال باشی...

لب می گزد و سرش را به طرفین تکان میدهد. دستم را پشت گردنم میگذارم و سرش را مجدداً به سینه ام می چسبانم: هیس.. آرام عزیزم... تموم شد... همه چی تموم شد...

صدای هق هقش را میشنوم... سرش را از روی شال نوازش میکنم و سپس به آرامی روی صندلی می نشانمش و برای آوردن آب دور میشوم...

دقیقه ای بعد که لیوان آب را پیش رویش میگیرم، بی صدا اشک می ریزد. کنارش می نشینم و دست روی شانه اش می گذارم: یه کم از این بخور..

جرعه ای می نوشد و سرش را عقب می کشد. دسته های شالش پایین افتاده. با نوک انگشت یقه اش را کمی کنار میزنم و به کبودی روی گردنش که حالا پررنگ شده نگاه میکنم: زنیکه هرزه...

دستم را پایین می اندازد و دسته ی شالش را روی شانه اش...

آهسته می پرسم: هلش دادی غزل؟!

با چشمهای گرد شده نگاهم میکند: نه... نه به خدا...

دست های سردش را توی دست میگیرم: باشه عزیزم... آرام... برای من اصلا مهم نیست که چطوری اون بلا سرش اومده... فقط میخوام واقعیتو بدونم...

\_ من هلش ندادم.

منتظر میمانم تا خودش ادامه بدهد.

\_ اولش که رفتم فقط باهام حرف زد. گفت من و بچه م تا ابد توی زندگی امیر حسام میمونیم... من مادر بچه شم و هر چند موقت اما جای پام محکمه... گفت تو اگه ارزش داشتی که شوهرت آرامشش رو پیش من پیدا نمی کرد.

\_ خدا لعنتش کنه...

\_ من در جواب حرفاش فقط یه جمله گفتم... گفتم ارزش تو همینه که با شناسنامه ی سفید شکمت اومد بالا و پیش یه مرد متاهل موس موس میکنی که یه گوشه چشمی بهت بندازه... به خدا امیر حسام فقط همینو بهش گفتم... یهو دیدم خودشو انداخته روم داره گردنمو فشار میده... اصلا مشخص بود تعادل نداره... من به زور کنارش زدم و میخواستم از خونه بیام بیرون... دوباره میخواست بهم حمله کنه پاش گرفت به قالیچه ی وسط مبلا با صورت خورد زمین... من اصلا بهش دستم نزدم... باور کن...

شانه اش را نوازش میکنم: باور میکنم غزلم... باور میکنم...

ساعتی به همین منوال سپری میشود. از پرستار بخش سراغ صدف را میگیرم و میگویم چند دقیقه ای هست که به هوش آمده.

به غزل میگویم منتظر بماند تا بروم و صدف را شیر فهم کند که نمی تواند از این اتفاق به عنوان یک حربه ی جدید استفاده کند.

میگوید همراهم می آید. اخم میکنم که نه... مظلومانه نگاهم میکند و لحن کشارش خلع سلاح میکند: خواهش...

پشت در اتاق می ایستم. صدای جیغ های صدف که فریاد میزند « درد دارم» را می شنوم و متوجه که میشوم که دست غزل توی دستم از عرق خیس میشود.

فشاری به دستش وارد و قبل از ورود به اتاق رهایش میکنم.

صدف با دیدنم، با گریه می نالد: امیر حسام...

پرستار با کلافگی اتاق را ترک میکند.

گریه های از ته دل صدف هیچ حسی را توی دلم ایجاد نمیکند. غزل از پشت سرم بیرون می آید و صدف بلافاصله تغییر حالت میدهد: کی به تو گفته بیای اینجا زنیکه ی..

با داد کلامش را قطع میکنم: اوی اوی... حرف دهننتو بفهم...

غزل بازویم را میگیرد و بر جا نگه میدارد: امیر...

صدف سرش را روی بالش می اندازد: بچه م به خاطر این کثافت مرد... حالا تو سر من داد میزنی؟!

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و با پوزخند زمزمه میکنم: بچه... هه...

و بلند تر میگویم: بچه ت... به خاطر گند کاری های خودت مرد... الکی ادای مادرای دلسوز و مهربونو در نیار که از همون اولم این بچه برات حکم یه وسیله رو داشت... همین که به خاطر رد انداختن روی گردن زخم نمی زخم آتش و لاشت کنم به خاطر وضعیتته... و وای به حالت صدف... وای به حالت اگه بخوای از این شرایط به نفع خودت استفاده کنی و به پلیس هایی که هر لحظه ممکنه برای سوال و جواب بیان سراغت چیزی غیر از واقعیت تحویل بدی و من و غزلو درگیر کنی... شیر فهمه؟!

با چشم های گرد شده نگاهش را از من روی غزل سر میدهد: چه دروغی تحویلش دادی ها؟! چی بهش گفتی که اینطوری به جون من افتاده؟!

غزل به آهستگی زمزمه میکند: همه ی اون چیزی رو که باید می گفتم...

صدف لب می گزد و طوری که انگار خلع سلاح شده باشد میگوید: من نمیخواستم اذیتش کنم... بهم بد دهنی کرد...

شگفت زده تکرار میکنم: بد دهنی؟ غزل؟! جالبه!!!

قبل از هر عکس العملی از جانب صدف در اتاق باز میشود و ماموری داخل می آید. غزل سریع ازم فاصله میگیرد و دور تر می ایستد.

مامور به تخت صدف نزدیک میشود و آهسته میگوید: بلا دور باشه خانم...

صدف به همان آهستگی تشکر می کند.

\_ شرایطتون طوری هست که توضیح بدین چطوری این اتفاق افتاد؟!

صدف نیم نگاهی به جانبم می اندازد. تیز نگاهش میکنم. لبش را تر میکند. هر ثانیه مکتش توی جواب دادن، برایم یک قرن می گذرد.

صدف دهان باز میکند و من نفسم را حبس میکنم.

\_ پام به فرش گرفت... زمین خوردم و بعدشم نفهمیدم چی شد...

آنقدر تابلو نفسم را آزاد میکنم که مامور برمیگردد و مشکوک نگاهم میکند.

لبخند متزلزلی تحویلش میدهم.

یک سری برگه جلوی صدف میگذارد تا امضا کند و بعد با آرزوی سلامتی بیرون می رود.

غزل نزدیکم میشود و از بازویم آویزان میشود. سرش را میبوسم و رو به صدف میگویم: هر چی بین ما بود و نبود همینجا تموم شد صدف...

\_ صیغه نامه رو خودم فسخ میکنم...

\_ امیر حسام...

\_ واقعا دیگه نمیخوام ببینمت... تا الان اگه تحملت می کردم به خاطر اون بچه بود... حالا که اون نیست، من و تو هم دیگه هیچ سنخیتی با هم نداریم... و صدف... به خاطر همه ی بلاهایی که توی این مدت سرم آوردی، به خاطر هر قطره اشکی که از چشم غزل چکیده، به خاطر بهم ریختن زندگیم... پتانسیل اینو دارم که توی دیدار دوباره مون بکشمت... پس سعی کن خودتو از من... زن من... زندگی من و هر چی که به من مربوط میشه دور نگه داری...

به سختی نیم خیز میشود و لب میزند: نمی تونی اینکارو با من بکنی..



\_ هزینه های بیمارستانو پرداخت میکنم و هر کاری لازم باشه انجام میدم... یکی رو هم می فرستم که خونه ت جمع و جور کنه...

کلیدی را روی میز فلزی کنار تخت می گذارم: این کلید خونه ت... هر چی بین ما بود تموم شد...

دست غزل را میگیرم. دستش سرد است و عرق کرده... انگشت هایم را لای انگشت هایش می فرستم...

نرسیده به در اتاق مکث میکنم و می چرخم... صدف به همان صورت نیم خیز و با ناباوری نگاه میکند.

پلک میزنم و میگویم: فقط یه سوال... که هیچ وقت جوابی براس پیدا نکردم...

نفسی میگیرم و می پرسم: چرا؟!

لب هایش تکان میخورد: چرا چی؟!

سر تکان میدهم: چرا این کارا رو انجام دادی؟ اینهمه بدذاتی و کارشکنی برای چی بود؟! تو میدونستی که حتی اگه غزل هم منو ترک کنه من طرف تو نیام... واقعا درکت نمی کنم...

چانه اش می لرزد. تا به حال صدف را توی این حال ندیده ام. اما باز هم دلم برایش نمی سوزد...

\_ قهقهه های غزل که توی شرکت می پیچید. پچ پچ های یواشکیتون... اونهمه عشقی که موقع نگاه کردن و حرف زدن باهاش توی چشمهات بود... اینکه چشمت به دهن غزل بود تا لب تر کنه و تو دنیا رو به پاش بریزی، همه ی اون خوشبختی

سهم من بود که دو دستی تقدیم غزل کردم... یا باید پیش می گرفتم، یا اگه من اون خوشبختی رو به دست نیاوردم، غزل هم نباید صاحبش می شد.

صدای هه گفتن پر تمسخر غزل را میشنوم و سرش را با ضعف به شانۀ ام تکیه میدهد. دمای دست هایش هر لحظه بیشتر قبل افت میکند.

واقعا نمیدانم در برابر توجیه احمقانه ی صدف چه باید بگویم...

سری به تاسف تکان میدهم و زمزمه میکنم: فقط میتونم بگم برات متاسفم صدف... برای زندگی خوبی که میتونستی داشته باشی و به خاطر عقده گشایی هات فنا شد و بچه ی بی گناهی که نیومده قربانی شد... واقعا برات متاسفم...

ناخن های غزل که توی گوشت بازویم فرو می رود، نگاهش میکنم و لب می زنم: بریم عزیزم...

صدف و نگاه نابورش را توی اتاق جا می گذارم...

در اتاق را پشت سرم می بندم و هوای آلوده ی بیمارستان را به وسعت ریه هایم به سینه می کشم: خب... اینم از ای...

قبل از تمام شدن جمله ام، غزل پخش زمین میشود!

سرم را از پنجره ی ماشین بیرون میبرم: خدایا...!

غزل با خنده بازویم را می کشد: امیر زشته... امیر حسام...

صدای پخش ماشین را تا آخرین حد بالا میبرم و غزل بلافاصله کمش میکند: دیوونه شدی تو؟!!

با خوشحالی فریاد می کشم: دیوونه ی توام...

برای فرو خوردن خنده اش لب می گزد...

دستش را میگیرم و روی دنده می گذارم: باورم نمیشه...

\_ باورت بشه...

\_ آخه... چطوری خب؟! یعنی از کجا اومده؟!...

چپ چپ نگاهم می کند: از خونه ی بابام آوردمش... تو بودی که خواستیش...  
همون موقعی که تازه برگشته بودم خونه...

هیجانم را نمی توانم را کنترل کنم: غزل باورم نمیشه... انگار دارم خواب میبینم...  
همون جوری که زندگیمون یهو بهم ریخت همونطوری هم یهویی همه چی درست  
شد...

برایم پشت چشم نازک می کند: کی گفته همه چی درست شد؟! هنوز تازه اولشه...  
تو تنبیه نشدی که... باید تنبیه بشی...

یک دستم را از فرمان جدا میکنم و با دو انگشت گونه اش را می کشم: ریلکس  
عزیزم... ریلکس... هر تنبیهی برام در نظر بگیری من با جون و دل می پذیرم... تو به  
خودت فشار نیار مامان کوچولو...

ایش پرخنده ای میگوید و نگاهش را میگیرد...

با ذوق و شوق میگویم برویم خانه...

با نارضایتی میگوید اول باید برود پیش دایی...

با اینکه چندان مایل نیستم ولی قبول میکنم...

سر راه یک جعبه ی بزرگ شیرینی خامه ای میگیرم...

ماشین را روبروی درب پارک میکنم و پیاده میشویم... آهسته می پرسم: کلید داری؟!

غزل سر تکان میدهد: نه... فقط گوشیمو با خودم آورده بودم که...

مکت میکند و می پرسم: چی شده؟!

هول میگوید: وای امیر گوشیم... نه یعنی گوشیت... جا مونده خونه ی صدف...

چینی روی بینی ام می اندازم: اسم اونو نیار دیگه... ولش کن به درک... قراره یکیو بفرستم واسه جمع و جور کردن خونه ش... میگم اگه گوشی رو دید بندازش دور..

لب پایینش را جلو میدهد: برا تولدت خریده بودمش...

گونه اش را نوازش میکنم: بی خیالش... یکی دیگه میگیریم...

با ناراحتی سر تکان میدهد... جعبه ی شیرینی را از دستم میگیرد و من کلید می اندازم و در را به جلو هول میدهم...

اول غزل را داخل می فرستم... باز هم دست هایش سرد و خیس است... سلانه سلانه از پله های منتهی به ساختمان بالا می رویم.

غزل نفس عمیق پر استرسی می کشد و من در را باز میکنم... برای یک لحظه از شلوغی سالن جا میخورم... همه ی سرها به طرفمان می چرخد و دایی اولین نفری

است که به خودش می آید. به طرفمان هجوم می آورد و فریاد می کشد: کدوم گوری بودی تو؟!

غزل از ترس قدمی به عقب بر میدارد. جعبه ی شیرینی، جلوی پایش روی زمین می افتد: بابا... بابا...

دست غزل را توی دستم میگیرم و آهسته میگویم: دایی من براتون توضیح میدم.

بی توجه به من سر غزل داد میزند: مگه با تو نیستم؟!

غزل تکانی میخورد و به سکسکه می افتد: بابا... من...

دایی دست به کمر پیش رویمان رژه میرود: آخه دختره ی احمق... به درک که باز گول اینو خوردی و برگشتی پیشش... به درک که مثل کبک سرتو زیر برف و طوری رفتاری میکنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده... ولی آخه تو فکر نداری؟ مگر نداری؟! کی از خونه رفتی بیرون؟! نه صبح... الان ساعت چنده؟! هفت بعد از ظهر...

هفت بعد از ظهر را فریاد می کشد... غزل از پهلو بهم می چسبد.

دستم را دور کمر غزل می اندازم و محکم میگویم: ما دنبال خوش گذرونی نبودیم که اینطوری باهامون رفتار میکنین... اگه اجازه بدین براتون توضیح میدم...

دایی جلو می آید و توی صورتم می توپد: با تو حرف نزدم... من، با تو، حرف، نزدم... از تو هم توضیح نمیخوام... دارم با دختر خودم حرف میزنم...

مامان تکانی به خودش می دهد و جلو می آید: پویان آروم... شاید طوری شده خب...

غزل بازویم را میان دو دستش گرفته و هق هق می کند. با ناراحتی نگاهی به تن لرزانش می اندازم و به آهستگی همه چیز را توضیح میدهم...

همگی بهت زده سکوت کرده اند. مامان ناباورانه می پرسد: یعنی واقعا... واقعا همه چی تموم شد؟!

سر تکان میدهم و عسل با ملایمت میگوید: من که گفتم غزل انقدر بی ملاحظه نیست که بی خبر بذاره بره... حتما یه کاری پیش اومده...

بابا روی دسته ی مبل می نشیند و به پیشانی اش دست می کشد: اوووف... واقعا نمیدونم چی باید بگم...

پوزخند صدا دار دایی اعصابم را بهم می ریزد: هه... هیچی نباید بگی... به خوبی و خوشی راهیشون کن برن سر خونه و زندگیشون... نمی بینی شیرینی دستشون گرفتن اومدن؟! انگار یه جعبه شیرینی همه ی مشکلاتو حل میکنه...

با پوزخند، به آهستگی زمزمه میکنم: شیرینی بابا شدنمه...

مامان از جایش می پرد: چی؟!

و عسل حیرتزده می پرسد: واقعا؟!

با پا جعبه ی متلاشی شده ی شیرینی را عقب میزنم: هه... آره... واقعا.

دایی عصبی قهقهه سر میدهد: خوبه... واقعا خوبه... غزل تو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟! واقعا میخوای دوباره برگردی و با این پسره زندگی کنی؟!

پوزخند میزنم... هه... پسره...

\_ واقعا دستت درد نکنه دایی... حالا من شدم پسره؟! به خاطر یه اشتباه چشماتو رو همه چی می بندی؟! تا دیروز می گفتم تو مایه ی افتخار منی... حالا چی شده که همه تون به من پشت کردین؟! چی شد که همه تون کنار کشیدین؟! شما مامان بابا غسل...

انگشتم را به سمت بابا میگیرم: همین پدری که منو زیر مشتم و لگدش گرفت... همین پدر که اولین نفر بود زد تو سرم که من از خونش نیستم، هر جا میرفت باد مینداخت به گلوش که پسر من... امیر حسام من... از هفده سالگی وارد دانشگاه شده... با رتبه ی زیر سیصد داره معماری بهترین دانشگاه تهران میخونه... ولی حالا شدم مایه ی سر افکندگیشون... حالا شدم مایه ی ننگشون... طرز فکر شما ها منو به خنده میندازه...

مامان با بغض صدایم میزند و بابا معذب نگاهش را به نقطه ی نامعلومی میدوزد...

دایی بی منطق میگوید: من این حرفها حالیم نیست... اگه غزل برای من احترام قائله، من راضی نیستم که دوباره برگرده با تو زندگی کنه... چه تضمینی وجود داره که تو دوباره پات رو کج برنداری و بهش خیانت نکنی!؟

عصبی صدایم را بالا میبرم: من به غزل خیانت نکردم...

\_ آره میدونم... اون بچه ای که الان از مردنش خوشحالی بچه ی تو نبود... اون دختره زن صیغه ای تو نبود... تو از روی ترحم زیر بال و پرت گرفته بودیشون... میدونم میدونم...

غزل مرتعش زمزمه میکند: بابا بسه... تو رو خدا...

\_ غزل دیوونگی نکن... تو اگه به اون زندگی برگردی هر لحظه تنت می لرزه که الان شوهرت بغل کدوم ننه قمری خوابیده... این شک تا ابد تو دلت میمونه... نمیتونی طاقت بیاری... اگه نظر من برات مهمه، من دلم نمیخواد تو دیگه به این زندگی ادامه

بدی... اگر هم حرف من برات ارزشی نداره، بفرما برو... راه باز جاده دراز... ولی اگر دوباره هر اتفاقی افتاد، شوهرت اذیتت کرد.. دعواتون شد... یا هر چیز دیگه ای، بدون دیگه تو خونه ی من جایی نداری...

عسل مبهوت میگوید: بابا..

دایی با مکت ادامه میدهد: این حرف اول و آخرم بود...

و با تنه ای که به من میزند، از خانه بیرون می رود.

مامان با کلافگی هوفی میکند. غزل بهت زده به روبرو خیره میشود و ثانیه ای بعد، با صدای بلندی زیر گریه میزند.

بازویش را می فشارم: سسسسس... غزلم...

مامان جلو می آید و صورت غزل را میان دست هایش میگیرد... دست هایی که می لرزد... با حوصله و محبت اشک هایش را پاک میکند و میگوید: گریه نکن فدات شم... بابات عصبانیه... از صبح که بی خبر رفتی کلی حرص خورده... تو که گوشه نداری... امیر حسامم جواب نمیداد.. نه موبایلش نه تلفن خونه رو... یه کم بهش حق بده...

غزل سرش را عقب می کشد. دست های مامان پایین می افتد.

بازویم را فشار میدهد و لب میزند: بریم...

بابا و عسل همزمان جلو می آیند...

\_ غزل...



– غزل جان...

غزل می چرخد. مامان اینبار مرا مخاطب قرار میدهد: امیر... توی دعوا که حلوا خیرات نمی کنن... یکی بابات گفته... یکی تو گفتی... یکی هم داییت... حالا که همه چی داره ختم بخیر میشه کدورتا رو دور بریزین...

لب هایم به لبخندی تلخ کش می آید: اینا رو به من نگو مامان... به برادرت بگو...

و رو به جمع میگویم: خدافظ همگی...

دست غزل را میگیرم... سرش را بر می گرداند و با بغض رو به عسل میگوید: از طرف من به بابا بگو دستت درد نکنه اینطوری گند زدی به روزی که شاید بهترین روز زندگیم می شد...

انگشت هایش را میفشارم و پله ها را طی میکنیم...

در آهنی حیاط که پشت سرمان بسته میشود، غزل دوباره زیر گریه میزند.

بی توجه به عابرینی که هر لحظه ممکن است از کوچه عبور کنند، بغلش میکنم.

– دیگه فقط من و تویم... بقیه با همه ی ادعاهاشون بازم اول منافع خودشون رو در نظر میگیرن... بابای من نگران آبرو و اسم و رسمشه... بابای تو میگه دفعه ی دیگه جایی تو خونه ی من نداری چون حوصله ی دردرس نداره... فقط خودمونیم که میتونیم همدیگه رو درک کنیم...

پیشانی اش را به سینه ام می فشارد...

روی موهایش را میبوسم و بعد عقب می کشم و در ماشین را برای سوار شدنش باز میکنم...

نمیدانم حکمت اینهمه اتفاق چی بوده...

شاید اینکه بدانیم پشت هر سختی آسانی ای هم هست...

شاید باید این اتفاق ها می افتاد تا من قدر غزلی را که همیشه پیش چشمم بوده و هیچوقت طعم نبودنش نچشیده ام بدانم...

شاید باید عمق عشق و احساسش را درک می کردم...

و حالا می دانم، هیچکس توی قلبم، فکرم و زندگی ام... جایگاهی بالاتر از غزل و عشقش ندارد...

فصل نوزدهم

...car \_

... \_

apple \_

... \_

elephant \_

... \_

\_ امممم... ممم... مورچه...

\_ انگلیسیش...

\_ نمی دونم...

\_ ...ant

\_ آرههه...

می خندم و انگشتم را روی صفحه ی گلاسه ی کتاب حرکت میدهم: این...

انگشت اشاره اش را به لب پایینش می چسباند و با چشمهای درشتش به صفحه ی کتاب زل میزند: کتاب... ممم... Book...

\_ آفرین...

می خندد... خنده هایش را میبوسم و می گویم: تا ده هم بشمر ببینم یاد گرفتی یا نه؟!

مشتش را جلوی صورتم میگیرد و انگشت کوچک دست راستش را باز میکند:  
یک... دووو... سه... چهار... پنج...

مشت دیگرش را بالا می آورد: شیش...

و کمی بهد چشمهایش را ریز میکند: شیش...؟!

\_ هفت...

سریع میگوید: هشت نه ده... تموم شد... حالا برم بیدارش کنم؟!

\_ خودم بیدار شدم...

روی آرنجم به پهلو می چرخم... غزل می خندد و کامل وارد اتاق میشود: صبح بخیر...

برجا می نشینم: صبح بخیر عزیزم...

باران به سمتش هجوم می برد: صبح بخیر... رررر...

گل از گل غزل می شکفتد و سخت خم میشود: صبح بخیر عزیزم... زممم...

کش و قوسی می آیم و از جا بلند میشوم...

کتاب های مصور و مازیک های رنگی و دفتر نقاشی را دسته میکنم و روی میز تحریر سفید\_ آبی می گذارم: زود بیدار شدی...

\_ گوشیت زنگ خورد بیدار شدم...

جلو میروم و می پرسم: گوشی من؟!

باران جست و خیز کنان اتاق را ترک میکند. دست دور کمر غزل می اندازم و پیشانی ام را به شقیقه اش می چسبانم: کی بود؟!

\_ استاد مجد...

برآمدگی شکمش را نوازش میکنم و بی حواس لب میزنم: خب؟!

صدایش تحلیل می رود و با ادا میگوید: گفت آقای دکتر هنوز خوب نشدن؟! یه هفته س سر کلاسا حاضر نمیشن دانشجو ها نگرانشون شدن...

\_ اوهو... چه حرفا... دانشجو جماعت هیچوقت نگران استاد نمیشه...

\_ هوم... میخواستم بگم آقای دکتر کاملاً خوب شدن منتها ماتحتشون باد خورده یک هفته بخور و بخواب بهشون ساخته دیگه زورشون میاد برن سر کار...

سرم را عقب می کشم و با خنده میگویم: داشتیم؟!!

شانه اش را بالا می اندازد: والا... مگه دروغ میگم؟!!

\_ نه...

با کف دست موهایم را بهم می ریزد: دیوونه...

و با تاخیر اضافه میکند: میرم دوش بگیرم...

\_ منم میرم نون بگیرم...

پلک میزند: خب... بارانم صدا بزن...

و وارد اتاق خوابمان میشود...

از شش پله ی کوتاه و پهنی که به نشیمن منتهی میشود پایین میرم و بلند صدا میزنم: قطره...

به ثانیه نکشیده پیش رویم حاضر میشود: بله...

خنده ام میگردد: بدو برو مامانت میخواد حمومت کنه...

پیچ و تابى به اندامش میدهد: نه...

ادایش را در می آورم: چرا نه؟؟؟!!!

کف دست هایش را روی گونه هایش فشار میدهد و لب هایش از این فشار تغییر شکل میدهد: هر وقت میرم حموم گازم میگیری...

دلم برای حرف زدنش ضعف میروم... زیر بغلش را میگیرم و بلندش میکنم: خب آخه گاز گرفتی میشی جغله...

و قپ قپ سفیدش را محکم و صدا دار میوسم. از ته دل می خندد: نکن...

\_ بدو برو حموم... بدو... منم میرم بیرون تنهایی می ترسی...

چشمهایش را گرد میکند: منم میام...

\_ نخیر هوا سرده... مٹ من مریض میشی...

لب پایینش را جلو می دهد و خلع سلاحم میکند: منم بیام...

پلک میزنم: بریم لباس بپوش...

به غزل اطلاع میدهم که با باران بیرون می رویم... کاپشن قرمز و شلوار مشکی رنگش را تنش میدهم... وادارش میکنم دستکش و کلاه بپوشد و شالگردنش را دور گردنش می پیچم...

برف سبکی میبارد و سنگفرش حیاط را پوشانده. باران دستم را رها میکند و به طرف باغچه می رود. شلوارم را روی بوتم می اندازم و تذکر میدهم: نخوری زمین...

مقداری برف بر میدارد و میان دست هایش می فشارد: آدم برفی...

\_ بیا بریم... وقتی برگشتیم آدم برفی درست میکنیم...

برف ها را روی زمین رها میکند و همراه می آید. قصد خرید نان، به خالی کردن سوپرمارکت و دست هایی پر از کیسه های هله هوله ختم می شود.

کلید را داخل قفل می چرخانم و باران را داخل می فرستم: برو تو یخ کردی...

در را می بندم و داخل می رود...

غزل جلو می آید و نیمی از خرید ها را از دستم میگیرد: کجایی مردم از گشنگی...

باقی کیسه ها را روی کانتر میگذارم و صدای زنگ تلفن اجازه نمیدهد جواب غزل را بدهم...

طبق معمول باران است که تلفن را جواب میدهد: الو سلام...

کمی سکوت میکند و لحنش رنگ و بوی غریبی می گیرد: بله من خوبم...

غزل جلو می رود: کیه مامان!؟

شانه بالا می اندازد و تلفن را به غزل می سپارد: بله!؟

باران به طرفم می آید... بلندش میکنم و روی کانتر می نشانمش...

\_ ... سلام دایی... خوبی شما؟! مرسی ما هم خوبیم...

ابروهایم را بالا می اندازم و غزل می گوید: باران!؟ باباجونو نشناختی مامان!؟

باران چانه اش را بالا می دهد و نج می گوید.

روبه غزل اشاره میکنم: من خونه نیستم.

چشم هایش را برایم گرد می کند.

تند میگویم: همین که گفتم...

غزل اخم می کند و توی تلفن می گوید: جدا؟! خب به سلامتی ایشالا... کی هست حالا؟!... وا، پنجشنبه همین هفته؟!

می خندد و دستش را به پهلویش می گیرد و روی دسته ی راحتی مینشیند: آهان هفته ی بعده، تعجب کردم آخه، گفتم چقدر زود... نه نمیدونم... باید بینم برنامه ی امیر حسام چیه... الان که رفته بیرون، برگرده باهاش حرف میزنم... باشه چشم حتما... بزرگیتونو می رسونم... شما هم سلام برسونین... حتما حتما... خدافظ.

از کمر به کانتر تکیه میزنم: برای بله برون آوا زنگ زده بود؟!

غزل نزدیک می آید: از کجا میدونی؟!

بسته ی بادام زمینی را باز میکنم: مامان دیروز بهم زنگ زد.

\_ خب؟!

\_ خب به جمالت... همین دیگه... گفت پنجشنبه ی هفته دیگه بله برون آواس...

\_ چرا هیچی به من نگفتی پس؟!



\_ وقتی نمیریم دلیلی نداشت بهت بگم...

بهت زده می گوید: یعنی چی نمیریم؟!

بسته ی پاستیل را از جلوی دست باران بر میدارم و در جواب نگاه معترضش می گویم: الان نخور... نمی تونی صبحونه بخوری بعدش...

غزل آستین پلیورم را می کشد: امیر حسام با توام... یعنی چی نمیریم؟!

\_ یعنی همین... من یک هفته س دانشگاه نرفتم... شرکت نرفتم... الانم اگه بخوایم بریم خونه همسایه که نیست بریم دو ساعت بشینیم و برگردیم... تا تهران باید بریم... پامون به تهران برسه هم کم کمش دو هفته موندگاریم...

\_ امیر حسام آوا خواهرته... این موضوع رو درک میکنی؟!

\_ دعوا می کنین؟!

غزل رو به باران می گوید: نه مامان دعوا چیه؟! شما چرا لباساتو عوض نکردی؟! بدو برو در بیار لباساتو...

باران سریع اطاعت می کند و دور میشود...

غزل باز به من نگاه میکند: مردم با هفت پشت غریبه اینطوری رفتار نمی کنن به خدا...

\_ زنگ میزنم تلفنی بهش تبریک می گم...

\_ خوبه خواهر احساساتیت رو می شناسی و اینطوری رفتار میکنی...

تا جایی که امکان دارد سعی میکنم صدایم را بالا نبرم تا به گوش باران نرسد: غزل  
پاشیم بریم اونجا بیشتر از اینکه بهمون خوش بگذره کوفتمون میشه... چون نه من  
تحمل نیش و کنایه های باباتو دارم، نه تو میتونی ببینی به من بی احترامی میشه...

با بغض می گوید: خب منم دلم تنگ میشه برای خانواده م...

با پشت دست گونه اش را نوازش میکنم: عزیز من خودت که شرایطو میدونی...

دستم را میگیرد: امیر حسام... یه روز قبل مراسم بریم روز بعدشم برگردیم... قول  
میدم اصرار نکنم زیاد بمونیم، خب!؟

مستاصل میگویم: غزل...

\_ خواهش میکنم... امیر حسام...

\_ حالا ببینم چی میشه...

\_ پس من میرم زنگ بزمن به عمه بگم چهارشنبه اونجاییم...

\_ من که هنوز نگفتم باشه...

ازم دور میشود و تلفن را بر میدارد: دیگه من شماره گرفتم... میخواستی زودتر بگی...

پوفی میکنم و می پرسم: ساعت چند وقت دکتر داری!؟

حین شماره گیری می گوید: ساعت پنج... چطور!؟

بی حوصله میگویم: پس من یه سر میرم شرکت و برمیدرم... فقط یک ساعت  
قلش زنگ بزنی یادآوری کن بهم...

\_ صبحانه نمیخوری؟!

دستم را توی هوا تکان میدهم: یه چیزی میخورم تو شرکت...

تلفن به دست و خیره نگاهم می کند: باشه...

از پله ها بالا می روم و وارد اتاق خواب میشوم... صدای ذوق زده ی غزل را میشنوم که تلفنی با مامان صحبت میکند و دقایقی بعد سر و کله زدنش را باران سر خوردن صبحانه...

پلیور و شلوار جینم را با لباس های مناسب تری عوض می کنم... پالتویم را دست میگیریم و اتاق را ترک میکنم... چند ماهی بود از جنگ اعصاب ها راحت بودیم هاااا...

غزل با دیدنم ناله می کند: نصف نون رو خوردم امیر حسام...

لبخند کمرنگی میزنم و نان سنگک نصفه را از نظر می گذرانم: نوش جونت...

دستی به شکمش می کشد: چطوری وزن کنم؟! فک کنم هفتاد و پنج کیلو رو رد کردم نه؟!

تکه نانی به دهان می گذارم: نه بابا... سر بارانم همینطوری می گفتی... سر چند ماه شدی مثل اولت...

آه می کشد: خدا کنه...

و لقمه بزرگی به دستم می دهد: بیا بگیر اینو...

لقمه را از دستش میگیرم و روی موهایش را میبوسم: مرسی...

باران را هم میبوسم و میگویم: قطره خانوم مامانتو اذیت نکنی ها...

سرش را خم می کند: چشم...

دستی به صورتش می کشم...

غزل با شرمندگی میگوید: من دیگه جاگیر شدم رو صندلی سخته بلند شم...

سر تکان میدهم: باشه عزیزم... حتما زنگ بزنی یادآوری کنی برای دکتر رفتن ها...

با دهان پر باشه ای می گوید...

لبخند میزنم و خداحافظی میکنم و از خانه بیرون میروم...

باران خواب آلود را بغل می گیرم و با دست دیگرم چمدان کوچک مسافرتی را برمی دارم.

نقی می زند و کمی می چرخد و سرش را توی گودی بین شانه و گردنم پنهان می کند.

غزل تا کمر توی صندوق عقب فرو رفته. حرص زده بازویش را میگیرم و عقب می کشمش: انقدر خم و راست نشو... این صد بار.

با اخم نگاهم می کند: بداخلاق.

با چشم غره ی محوی نگاهم را میگیرم و در عقب را باز می کنم. باران را که روی  
صندلی عقب میخوابانم پلک می گشاید و گیج نگاهم می کند. چتری هایش را کنار  
میزنم و زمزمه میکنم: بخواب بابا...

خیلی زود پلک هایش روی هم می افتد و مجددا به خواب می رود.

در را می بندم و سبد پیک نیک آبی رنگ را از دست غزل می گیرم: بشین من یه بار  
دیگه خونه رو چک کنم بیام...

سر تکان میدهد. داخل خانه میروم و نگاه کلی به اطراف می اندازم و مجددا به  
حیاط برمی گردم.

غزل توی ماشین می نشیند. صندلی را عقب می برم و کمی می خوابانم: خوبی؟  
راحتی؟!

سر تکان میدهد: آره بابا خوبم... بریم دیر شد...

در را می بندم و ماشین را برای سوار شدن دور میزنم...

توی جاده، برای اینکه غزل اذیت نشود، هر نیم ساعت به نیم ساعت توقف میکنم تا  
کمی راه برود.

مسیر پنج ساعته، چیزی نزدیک به هشت ساعت طول می کشد طی کردنش...

رو به روی درب خانه که توقف میکنم، هوا تقریبا تاریک شده. با حس گنگی به درب  
آهنی و نمای سنگی خانه چشم میدوزم و غزل آهسته میگوید: چرا ماتت برده؟!

سری تکان میدهم و پیاده میشوم... غزل هم همینطور...

در عقب را باز میکنم و باران از ماشین پایین می پرد. غزل دستش را به طرف باران دراز میکند: بیا مامان اینجا موهاتو درست کنم خوشگل بشی...

باران مطیعانه جلو می رود و غزل کش دور موهایش را باز میکند و مجددا دم اسبی می بندد.

کف دست هایم را به هم می مالم: چه سرده... بیاین برین داخل...

و خودم جلوتر می روم و شاسی زنگ را می فشارم... ثانیه ای بعد، صدای هیجان زده ی آوا را از پشت آیفون می شنوم: اومدم اومدم...

و یادش می رود در را باز کند...

غزل جلو می آید و انگشت هایش لای انگشت هایم می فرستد. نگاهش میکنم... لبخند ملایم و آرامش بخشی به لب دارد...

صدای لخ لخ دمپایی های آوا را روی سنگفرش حیاط میشنوم و ثانیه ای بعد در روی پاشنه می چرخد و تا به خودم بجنبم آوا از گردنم آویزان میشود.

دستم را پشت کمرش میگذارم و لبخند میزنم: کلوچه ی من...

صدای نفس نفس زدنش را می شنوم. صورتش را به گردنم فشار میدهد.

غزل پر خنده می گوید: عروس خانم یخ کردیم...

آوا عقب می کشد... بینی اش را با دو انگشت می کشم: چطوری؟!

فین فین میکند و سر تکان میدهد: خوبم خوبم... بیاین تو... تو رو که نمی تونم بچلونمت غزل بار شیشه داری.. وای باران... بیا بغلم ببینم عشقولک...

باران را بغل میگیرد و سر و صورتش را غرق بوسه می کند و سپس از جلوی در کنار میرود.

پا به حیاط بزرگ خانه می گذارم. غزل شانه به شانه ام حرکت می کند و آوا پیش رویم... در ورودی را باز میکند و عقب می ایستد: الان باید مثل مهمونا بهتون بگم خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل!؟!!

و خودش بلند بلند می خندد... سر خوش است دیگر...

داخل می رویم و آوا چراغ ها را یکی یکی روشن می کند و خودش توضیح میدهد: بابا و آراد رفتن بیرون الانا دیگه میان... مامانم داره نماز میخ... بفرما خودش اومد...

به عقب می چرخم... مامان در آستانه ی در اتاق خوابش ایستاده...

آهسته صدا میزند: امیر!؟

به طرفش پا تند می کنم: سلام مامان...

توی آغوشش فرو می روم و بوی تنش را با تمام وجود به ریه می کشم... سر و صورتم را می بوسد: عزیزم... عزیز دلم... خوش اومدی...

کمی عقب می می روم و پیشانی اش را می بوسم... مامان تک تک اعضای صورتم را از نظر می گذراند: خوبی مامان جان!؟

لبخند میزنم: شکر...

\_ اهم اهم یکی ما رو هم تحویل بگیره...

مامان چادر نماز نازکش را از سرش می کشد و از سر راه کنارم میزند و به طرف غزل می رود.

مراسم ماچ و بوسه باز از سر گرفته میشود و مامان هم دقیقا مثل آوا باران را توی بغلش می چلانند و بعد می گوید: برید لباساتونو عوض کنین یه استراحتی بکنین منم چهار رکعت دیگه دارم بخونم میام...

آهسته میگویم: میرم ماشینو بیارم داخل...

مامان لبخند میزند: برو مامان جان...

ماشین را داخل حیاط می آورم و وسایلمان را به اتاقم انتقال میدهم و باز پایین برمی گردم... کمی بعد بابا و آراد هم از راه می رسند...

استقبال بابا مثل مامان و آوا آنقدر ها گرم نیست... تنها دستم را می فشارد و خوش آمد می گوید. حس خوبی ندارم... آنقدر احساس غریبی می کنم انگار نه انگار که چیزی نزدیک به پانزده سال توی این خانه زندگی کرده ام...

صدای بلند غزل را می شنوم که ذوق زده میگوید: وای عمه چه بوهای خوبی راه انداختی...

و آوا که بلند بلند و بی قید می خندد: بله دیگه... مامانم واسه شازده پسرش پنج مدل غذا و دسر درست کرده...

باران را روی پایم جابجا می کنم... برعکس همیشه، ساکت و بی سر و صدا توی بغلم نشسته و حرف نمی زند... غریبی میکند انگار... حق هم دارد... این ماه سه سال و نیمش تمام میشود و شاید جمعا ده بار هم خانواده ی پدری اش را ندیده...



باز با آوا احساس صمیمیت بیشتری می کند... آوایی که از هر تعطیلی ای، حتی شده یک روزه، استفاده کرده و به دیدارمان آمده...

عسل هم همینطور... زود به زود سر می زند و خوشا به معرفتش...

به عسل که فکر میکنم، انگار مویش را آتش زده باشند از راه می رسد. حدسش اصلا سخت نیست که مامان رسیدنمان را گزارش داده باشد...

بشقابی پیش چشمم قرار میگیرد و به خودم می آیم... آراد بشقاب میوه اش را به طرفم گرفته... پرتقال های پوست کنده را از نظر میگذرانم و سری به طرفین تکان میدهم و آراد به باران اشاره میزند: بردار عمو...

باران آهسته میگوید: مرسی.

آراد ابروهایش را بالا می اندازد: چه با ادبی شما... به کی رفتی؟! مامان بابات که...

هشدار گونه میگویم: آراد...

و صدایم با صدای اخطار بابا که اوهم آراد را مخاطب قرار میدهد در هم می پیچد.

باران توی گوشم پچ پچ می کند: میخوام کارتون ببینم...

دسته ای از موهای دم اسبی شده اش را دور انگشتم می پیچم و به همان آهستگی می گویم: الان نمیشه..

\_ چی میخواد؟!\_

به بابا نگاه میکنم: هیچی...

\_ میخوام... کارتون ببینم...

\_ بیا بابا جون من برات کارتون میذارم...

باران برای کسب تکلیف نگاهم میکند. به نشانه ی تایید پلک میزنم و باران از روی پایم سر میخورد و به طرف بابا می رود.

بابا mbcها را رد میکند و به شبکه ی کارتون می رسد. باران چهار چشمی به صفحه ی تلویزیون زل می زند و بابا با لبخند و محبت نگاهش می کند و همزمان می پرسد: اوضاع کار و بار چگونه؟!

پوزخند میزنم... بعد از چهار سال، این سوال واقعا مضحک به نظر می آید: خوبه... خدا رو شکر...

\_ نمی خوای اصفهانو ول کنی و برگردی؟!

پا روی پا می اندازم: نه... دلیلی ندارم برگردم... زندگی خوبه... کار و بارم خوبه... از همه مهمتر زن و بچه م دارن بدون تنش و دور از دغدغه زندگی میکنن... کمتر از یک ماه دیگه هم پسرم به دنیا میاد... نمیخوام روزای سخت بعد از بدنیا اومدن باران و اون افسردگی شدید رو غزل دوباره تجربه کنه...

توجه غزل به مکالمه مان جلب شده... میبینم که از پشت کانتر با نگرانی نگاهمان می کند. لبخندی به رویش می پاشم و کمی سرم را خم می کنم که یعنی مشکلی نیست... نگران نباش.

نگاهش را می گیرد و حواسش را به پر حرفی های آوا می دهد.

بابا روی دسته ی مبل ضرب گرفته: همین که خودت راضی هستی خیلی خوبه... سر و کله زدن با سال اولی ها چگونه؟!

مردمک هایم را توی کاسه ی چشم می چرخانم: اوووف... افتضاحه...

\_ جدی؟! تدریس خوبه که... مخصوصا با این بچه مچه ها... روح آدمو شاد میکنه...  
خیلی سرحالن.

غزل از آشپزخانه داد می زند: کجاش خوبه دایی؟! اصلا هم خوب نیس... از کلاس که  
میاد بیرون این دخترا همچین دنبالش راه میفتن مثل یه گله...

بابا بلند می خندد: حسودی تو خون شما زناس...

مامان حق به جانب میگوید: بله پس چی؟! شما ها رو ول کنن پس فردا دست یه  
زن دیگه رو...

آوا تند تند سرفه میکند: اممم... بیاین شام آماده س...

لبخند تلخی میزنم و از جا بلند میشوم.

صندلی را که برای غزل عقب می کشم، به نرمی دستم را می فشارد و لبخند می زند.

روی صندلی می نشیند و عسل با خنده می گوید: ماشالا ماشالا بزمنم به تخته خواهرم  
پشت میز جا نمیشه...

و با پشت انگشت هایش به میز ضربه می زند. جمع می خندد و عسل می پرسد:  
حالا کی بدنیا میاد فینگیل خان؟!

\_ اسمش برنائه...

عسل به باران نگاه می کند: کی خاله؟!

– نی نی...

– فدای تو بشم با این حرف زدنت... همین آقا برناتون کی دنیا میاد؟!

غزل با لبخند عریضی می گوید: سه هفته و نیم دیگه... بیست و پنج روز...

مامان هم لبخند به لب دارد: به سلامتی...

و با نگاهی اجمالی به میز میگوید: پویان هم نیومد... آراد برو داییتو صدا بزن بیاد...

عسل می گوید: من اول رفتم به بابا سر زدم. عذر خواهی کرد گفت نمیاد. سر درد داشت.

نگاه من و غزل همزمان در هم گره می خورد. غزل با شرمندگی لب می گزد.

مامان آهان آهسته ای می گوید: خب پس غذا میذارم ببر براش... آراد پاشو مامان...

غزل پیشدستی می کند و نیم خیز می شود: من میبرم عمه... میخوام بابا رو هم ببینم...

– تو بشین سر جات...

باران که روی پایم نشسته سرش را می چرخاند و با تعجب نگاهم می کند. پوفی میکنم و با ملایمت می گویم: با این وضعیت میخوای یه سینی هم دستت بگیری اینهمه راه بری؟! بشین سر جات...

وباز این آواست که بحث را عوض می کند: غزل راستی لباسمو دیدی؟! خودم که  
عاشقش شدم... البته الان پیشم نیست دادم خیاط دور کمرشو تنگ کنه یخرده...  
ولی عکساش هست یادم بنداز نشونت بدم.

\*\*\*

رختخواب ها را از دست آزاد میگیرم و روی زمین می گذارم... آوا هم با پارچ آب و  
لیوانی که توی دست دارد از پله ها بالا می آید... پارچ و لیوان را غزل می گیرد و  
روی پاتختی می گذارد.

آوا دستش را به طرف باران دراز می کند: بریم خوشکلم؟!!

می پرسم: کجا؟!!

\_ قراره پرنسس پیش من بخوابه... مگه نه؟!!

باران اوهومی می گوید و سپس نا مطمئن نگاهم می کند: برم؟!!

به غزل نگاه می کنم: مامانش، بره؟!!

\_ بره... به شرطی که عمه ش رو اذیت نکنه...

\_ اذیت نمی کنم... قووول...

بغل میگیرمش: بیا بوس شب بخیرتو بده پس...

پیشانی اش را می بوسم: پیشونی... چشم... اون یکی چشم... بینی... لپ... اون  
یکی لپ...

چانه اش را محکم تر و پر صدا تر می بوسم: چونه... اوووخ... چه مزه داد...

غزل با لبخند نگاهم می کند. باران را زمین می گذارم و غزل از توی چمدان تاپ و شلوارک خواب باران را دست آوا میدهد تا تنش بدهد.

در اتاق را که پشت سرم میبندم، صدای دعوای آوا و آراد بالا می گیرد: انقدر نبوسش بچه رو... پوستش خراب شد...

\_ زر نزن بابا رفتم به خاطر این جغله چپه تراش کردم... بیا دست بزن ببین پوستم از تو نرم تر شده...

\_ حالا هر چی.. به هر حال نبوسش... مگه نه عمه!؟

غزل با خنده سر تکان میدهد: اینا بزرگ نمیشن...

یا تکان سر حرفش را تایید و رختخواب ها را پایین تخت پهن می کنم: تو روی تخت بخواب... من روی تشک...

با نارضایتی نگاهی به فاصله ی بینمان می اندازد: نه...

\_ عزیزم روی تخت جامون همیشه خب...

\_ منم رو زمین میخوابم...

لباس خواب گشادش را از چمدان بیرون می کشد و سارافونش را از تن خارج می کند: پیش تو...

\_ غزلم اذیت میشی رو زمین... رو تخت بخواب...

روی رختخواب می نشیند و با لجبازی نج می گوید.

مستاصل نگاهش می کنم و خنده ام می گیرد: دیوونه ای ها...

\*\*\*

لیوان آبی که از آشپزخانه برداشته ام را به غزل میدهم: دارم کر می شم...

آب را یک نفس سر می کشد: نمی شنوم چی میگی...

نفس عمیق کلافه ای می کشم... صدای موزیک کر کننده است... سرم را نزدیک گوشش می برم و بلند می گویم: میگم دارم کر می شم...

سرش را با لبخند عقب می کشد: منم...

\_ مگه قرار نبود بله برون باشه؟! این چه وضعیه آخه!؟

\_ خب بله برونه دیگه...

\_ والا من تا جایی که میدونم می شینم یه شربت و شیرینی می خورن، یه انگشتری هم دست دختره میندازن می رن... اینا که محرم شدن... خانواده ی داماد محترم هم مثل اینکه قصد رفتن ندارن...

غزل شلیکی می خندد: تازه گرم شدن بدبختا...

\_ نه از اون اول که چادراشون رو سفت چسبیده بودن، نه از حالا که نمی شه جمعشون کرد از وسط..

غزل قهقهه می زند: تو چرا حرص میخوری حالا!؟

لبخندی میزنم و برای پیدا کردن باران چشم می چرخانم... طبق معمول توی بغل دایی است و نگاه دایی مات خنده های از ته دل غزل...

صبح وقتی با صدای قهقهه های باران از خواب بیدار شدم، باورم نمی شد این دایی باشد که باران را بغل گرفته و قلقلک می دهد و با زبانی بچگانه با باران سخن می گوید.

لحنش در جواب احوالپرسی ام مثل همیشه سرد بود، اما اینبار بر خلاف همیشه از کنار دست دراز شده ام بی تفاوت نگذشت و دستم را هر چند با تاخیر، اما کوتاه فشرد... خدا میداند غزل چقدر روی مخش کار کرده بود.

حالا هم که باران را یک لحظه از خودش جدا نمی کند و باران هم با کمال میل، لحظاتی را کنار "بابا جونی اش" سپری می کند و خواسته هایش بی چون و چرا اجرا می شود.

آوا دست در دست کاوه نزدیک می شود. کاوه... از همین حالا مشخص است چه زن ذلیلی از آب در می آید... و البته که میدانم خواهرهایش خون آوا را توی شیشه می کنند... البته این را غزل می گوید و منتظر فرصتی است تا حال این سه خواهر را بگیرد.

\_ یه وقت از جاتون تکون نخورید!!!!!!... اصلا...

غزل روی صندلی جابجا می شود: الان دقیقا من چیکار میتونم بکنم؟! بذار برا عروسیت که سبک شدم می ترکونم... خوبه؟!

آوا دست هایش را به طرفین باز و چشمهایش را گرد می کند: داداشمممم....

می خندم و با اشاره به غزل می گویم: منم که دست و پام بسته ست...



\_ اوهو... چه بهانه های چرتی...\_

و دستم را می کشد. غزل دست پشت کمرم می گذارد و به جلو هلم میدهد: برو...

همراه آوا میشوم... آراد دو انگشتش را توی دهانش فرو می برد و سوت بلند بالایی می کشد و با لودگی ذاتی اش می گوید: برادر عرووووووس...

می خندم... آوا دست هایش را دور گردنم می اندازد و هماهنگ با ریتم آهنگ تکان می خورد... تمام حواسم به غزل است و میبینم که دایی به طرفش می رود.

ساعتی بعد مهمانهای محترم رفع زحمت!! می کنند و مادر کاوه برای آخر هفته ی بعد دعوتمان می کند به خانه باغشان.

چشمهای غزل برق می زند و من محکم می گویم: فردا برمیگردیم...

مظلومانه نگاهم می کند. باز تکرار می کنم "فردا برمیگردیم" و غزل بی توجه به بیست و پنج سال سنش، مثل بچه های پنج ساله لب ورمیچیند.

شب باز هم سر خوابیدن مکافات داریم. به زحمت غزل را راضی میکنم روی تخت بخوابد تا مثل دیشب کمر درد نگیرد.

نیمه شب وقتی جسمی زیر دستم وول خورد و توی آغوشم خودش را جا کرد و اغواگرانه در حالی که تند تند پلک میزد پرسید: عشقممم... واقعا نمی مونیم؟؟!!  
فهمیدم همانطور که پیش بینی کرده بودم، پایمان به تهران برسد، حداقلش دو هفته را ماندگاریم!!!

ساک کوچکمان را از صندلی عقب ماشین برمیدارم.

غزل کف دست هایش را به هم می ساید: عجب احمقایی اینا... توی هوا به این سردی ما رو برداشتن آوردن کوهستان که چی بشه؟

با سر به نمای مجلل ویلا که دقیقا وسط باغ قرار دارد اشاره میکنم: دیگه یه جوری باید پز خونه زندگیشون رو بدن... شیطونه میگه مخ مامانو بزمن یه بار دعوتشون کنه ویلای لواسان کفشون ببره ها...

و با کلافگی به ساعت مچی ام نگاه میکنم: کجا موندن اینا؟!

\_ چرا انقدر نگرانی؟!

\_ نگران بارانم... آراد که مثل آدم رانندگی نمی کنه...

بازویم را نوازش میکند: نترس... دایی همراهشونه نمیداره آراد دیوونه بازی در بیاره...

پوفی میکنم و میبینم که پدر کاوه نزدیک می شود: چرا اینجا ایستادین؟!

دستش را می فشارم: منتظر با ایناییم...

\_ خب فعلا بیاین وسایلتون رو بذارید داخل اونا هم میان... بفرمایید...

به غزل نگاه میکنم... سرتکان میدهد به نشانه ی تایید...

ساک را به دست چپ میدهم و دست راستم را پشت کمر غزل می گذارم.

به یکی از اتاق های طبقه پایین راهنماییمان می کند و می گوید: بقیه طبقه ی بالان... گفتم به خاطر وضعیت خانم، شما اینجا راحت ترید.

با لبخند تشکر می کنم و غزل هم همینطور...

به محض دور شدنش زیر گوش غزل می گویم: مثل اینکه اخلاق مردای این خانواده نسبت به زن هاشون خیلی بهتره...

آهسته می خندد و وارد اتاق می شویم و با دیدن تخت دو نفره ی زیر پنجره و آخیش کشداری که غزل می گوید هر دو زیر خنده میزنیم...

ساک را روی تخت می گذارم.. لباس هایش را با تونیک بافت خاکستری و گشاد و ساق شلواری پشمی مشکی رنگی عوض میکند...

دستش را به پهلویش می گیرد و با چهره ای درهم روی تخت می نشیند.

پلیورم را به تن می کشم و می پرسم: حالت خوب نیس؟!

کمی جابجا می شود: یخرده درد دارم... خوب میشم...

چشمهایم را گرد میکنم: یعنی چی خوب میشم؟!

دستش را به طرفم دراز میکند... به طرفش می روم و دستش را می گیرم و کنارش می نشینم...

\_ طوری نیست امیر... یه درد خفیفه که میاد و میره... گاهی اینطوری میشم...

با نگرانی نگاهش می کنم: غزل اگه فکر میکنی حالت خوش نیس برگردیم... اینجا هم سرده اگه سرما بخوری بدبخت میسیم... هوم؟!

چانه بالا می اندازد: نه بابا... خوبم... نگران نباش...



کمی نگاهش میکنم و نهایتا از جا بلند میشوم و آلاچیق بزرگ و گرم را که به روشی  
کاملا سنتی و البته زیبا طراحی و ساخته شده ترک میکنم...

باران با کمک آوا و آراد گلوله ی برفی بزرگی درست کرده و سعی دارند آن را روی  
گلوله ی بزرگ تری که کمی آن طرف تر قرار دارد بگذارند...

به کمکشان می روم و کمی بعد سر آدم برفی هم ساخته میشود و آراد با چند سنگ  
ریزه ی کوچک بر می گردد...

باران را بغل می گیرم تا هم قد آدم برفی بشود و سنگ ریزه ها را جای چشم ها و  
دهان ادم برفی بگذارد...

ذوق زده کف دست هایش را به هم می کوبد: هورااااا...

گونه ی گل انداخته اش را می بوسم و پایین می گذارمش...

به عادت همیشگی اش، انگشت اشاره اش را روی لب پایینش می فشارد: دماغ  
نداره...

آوا نگاهی به اطرافش می اندازد و می گوید: مممم... بذار ببینم چی پیدا میکنم...

وبلند صدا میزند: کاوه... کاوه...

کاوه دوان دوان پیش می آید: جانم عزیزم!؟

آراد ابروهایش را بالا می اندازد و من لبخندم را می خورم...

\_ نوشابه هایی که سر میز شام بود، بطری هاشونو چیکار کردی!؟

کاوه چشمهایش را گرد میکند: انداختمشون دور... چیکارشون می کردم؟!

\_ یه در بطری برام پیدا کن...

\_ میخوای چیکار؟!

باران با شیرین زبانی می گوید: آدم برفیمون... دماغ نداره...

کاوه دست روی زانوهایش می گذارد و پیش روی باران خم می شود: دماغ برای آدم برفیت میخوای خوشکله؟! بذار من الان برات یه چیز بهتر میارم...

و ضربه ای نوک بینی باران می زند و با لبخندی دور می شود و چند دقیقه بعد با هویجی توی دستش برمی گردد: اینم از دماغ آدم برفی شما... حالا بیا یه بوس بده ببینم عمو جون...

باران پلک میبندد و لب هایش را غنچه می کند.

آراد شلیکی می خندد: بچه فقط هم لب میده.

با اخم پس کله اش می کوبم: خفه!

آوا و کاوه دست در دست هم دور می شوند و آراد هم شال گردنش را دور گردن آدم برفی گره می زند.

مامان صدایم میزند: امیر یه دقه بیا.

دست باران را میگیرم و به طرف مامان می رویم: جانم طوری شده؟

بازویم را می گیرد و دهانش را نزدیک گوشم می آورد: فکر کنم غزل حالش خوب  
نیس... از بعد از ظهره که داره به خودش می پیچه...

با ترس نگاهم را به طرف غزل می چرخانم... با یکی از خواهر های کاوه صحبت  
میکنند.

\_ ببرمش بیمارستان!؟

\_ نه بابا نصفه شبی کجا می خوای ببریش؟! ببر یخرده استراحت کنه... برو...

نگران سر تکان میدهم و به سمت غزل می روم و وادارش میکنم همراهم بیایم...  
به همگی شب بخیر می گوییم و به اتاقمان می رویم...

\_ مطمئنی خوبی؟!؟

\_ اوووف... آره بابا... از صبح سر پا بودم یخرده کمرم و زیر دلم درد میکرد... الان  
خوبم...

نا مطمئن نگاهش میکنم و غزل لبخندی تحویلیم میدهد...

\*\*\*

نیمه شب با حس سوزشی توی کتفم هشیار میشوم... چندین بار پلک میزنم و بعد  
به آرامی دستم را از زیر سر باران بیرون می کشم و روی پهلو می غلتم...

غزل اینبار ناخن هایش را توی ساعدم فرو میبرد. هول از جا می پریم: چی شده؟!؟

لب هایش را محکم گاز می گیرد و حینی که صورتش هر لحظه کبودتر میشود زمزمه میکند: فک کنم... وقتشه...

بهت زده میگویم: چی میگی؟! هنوز که دو هفته مونده...

مچم را می فشارد: هیس... نمیخوام باران بیدار بشه...

مستاصل نگاهش میکنم: صبر کن الان مامانو صدا میزنم...

دستم را می چسبد: نه... فقط کمک کن لباس بپوشم...

دو زانو روی تخت می نشینم: غزل... مامان بهتر می فهمه چیکار باید بکنیم...

\_ نه... نمیخوام... نمیخوام نصفه شبی بی خوابشون کنم... لباسامو بیار...

پوفی میکنم و کمکش میکنم شنل بافتش را بپوشد. شالی هم روی سرش می اندازم...

کف دستش را با تمام قدرت گاز میگیرد و فریادش را توی گلو خفه می کند.

صورتش را میان دست هایم میگیرم: فقط چند لحظه صبر کن تا آرادو صدا بزنم...  
خب؟!

لبش را میان دندان هایش فشار میدهد: با... شه...

با عجله از پله های مارپیچ بالا می روم و در دومین اتاق از سمت چپ را باز میکنم:  
آراد....

جلو می روم و تکانش میدهم: آراد بلند شو...



وحش‌نزده پلک می‌گشاید: چیه؟!

\_ پاشو بیا... غزل دردش شروع شده میخوام ببرمش بیمارستان... بیا پیش باران  
بخواب بیدار شد نترسه...

سریع پتو را از روی تنش کنار میزند: چی میگی... میخواد بزاد؟!

\_ خاک تو سرت با این حرف زدنت... بلند شو زود باش...

\_ به مامان نمیگی؟!

بازویش را می‌کشم: نه... عجله کن...

تند تند از پله‌ها پایین می‌رویم و آراد در اتاق را با ضرب باز میکند: غزل؟!

دستم را زیر بازوی غزل می‌اندازم: پاشو عزیزم...

با هر دو دست به شانه‌ام چنگ می‌زنند و ضعیف زمزمه میکند: آراد حواست به باران  
باشه...

\_ باشه باشه... شما‌ها برید...

تنها پالتو و سویچ ماشین را چنگ می‌زنم و غزل را بیرون می‌برم...

به محض اینکه ماشین را از باغ بیرون می‌برم، غزل چنان جیغی می‌کشد که تا چند  
ثانیه بعدش گوش‌هایم زنگ می‌زند.

دستش را می فشارم و می گویم: هیس... آرام غزلم... الان می رسیم... اومدنی یه بیمارستان دیدم همین نزدیکیا... شششش...

صدای حق هقش بلند میشود و یک بند جیغ می کشد... دستم را از فرمان جدا میکنم و شماره ی عسل را میگیرم.

صدایش خواب آلود است: الو؟!!

\_ الو عسل؟! خوبی؟! شرمنده نصفه شبی بیدارت کردم... غزل دردش شروع شده دارم میبرمش بیمارستان...

\_ صدایش هشیار میشود: چرا انقدر زود؟ کجایی شما؟!!

و به کسی پشت گوشی که احتمالا علیرضاست می گوید: امیر حسامه...

\_ ما خونه باغ کاوه اینا بودیم... الان دارم غزلو می برم بیمارستان... یه ساک آماده کرده بود یه سری وسایل توش بوده... منتها نمیدونستیم این اتفاق میفته... فکر می کردیم برمیگردیم اصفهان...

\_ میدونم چیا میخوای... کدوم بیمارستان می بریش؟! من می رسونم بهت وسایلو...

\_ نمیدونم...

\_ یعنی چی نمیدونی؟!!

فرمان را می پیچانم: من آدرس خونه باغو بهت میگم... این بیمارستانه یه ده - پونزده کیلومتری فاصله داره...

غزل جیغ می کشد...

\_ یا امام زمان! صدای غزله؟! بگو آدرسو من خودمو می رسونم. علیرضا یه کاغذ قلم  
 بده به من.

آدرس را برایش تکرار میکنم و موبایلم را بالای فرمان می اندازم.

غزل با مشت به صندلی میزند و جیغ می کشد: رد کردی امیر، بیمارستانو رد کردی...

پایم را روی پدال ترمز می فشارم و ماشین با صدای وحشتناکی می ایستد...

دستم را پشت صندلی غزل میگذارم و دنده عقب میگیرم...

بلند تر از قبل جیغ می زند: توی بزرگراه دنده عقب میگیری؟؟؟؟!! میخوای  
 بکشیمون!؟

محکم پلک میزنم: غزلم آرام باش... ماشین بنزین نداره نمیتونم دور بزنم...

هق هق بی وقفه اش روی اعصابم خط می کشد: خدا لعنتت کنه... من نمیخوام بچه  
 مو کف ماشین به دنیا بیارم... امیر حسام تو رو خ... ..

ناگهانی ساکت میشود... نگاهش میکنم: چی شد!؟

و بلافاصله نگاهم روی پاهایش سر میخورد...

پایین شنل و زیر پاهایش خیس آب میشود...

با پنجه ی پا روی زمین ضرب میگیرم... موهایم را می کشم و عرض راهرو برای  
 صدمین بار طی میکنم... به ساعت موبایلم نگاه میکنم... یک ساعت و نیم  
 گذشته...

خدایا اتفاقی برای غزم نیفتد... قول میدهم از این به بعد نماز بخوانم... خدایا  
قول...

عسل چند دقیقه پیش رسید و رفت تا وسایلی را که آورده بود به پرستار بسپارد.

با کلافگی نفسم را بیرون می فرستم و عقب عقب می روم تا کمرم مماس دیوار  
میشود...

برای غزل می ترسم... خیلی هم می ترسم...

قرار بود توی یکی از بهترین بیمارستان های خصوصی اصفهان و زیر نظر یکی از  
بهترین متخصص های نامی زایمان کند...

اما حالا توی این بیمارستان کوچک درد می کشد...

روی دیوار سر میخورم و روی دو پا فرود می آیم... سرم را میان دست هایم می  
گیرم... مغزم نبض میزند... پوست سرم درد گرفته بس که موهایم را کشیده ام...

صدای برخورد قدم های محکمی با زمین می آید و کمی بعد، کفش های مردانه ی  
مشکی رنگی پیش رویم متوقف میشود.

سر بلند میکنم و نگاهم توی یک جفت چشم عسلی گره میخورد.

نالان زمزمه میکنم: دایی...

کمی خم میشود و دستش را روی شانه ام میگذارد.

پلک میندم...

دایی فشار خفیفی به شانه ام وارد میکند و همین فشار، دنیایی برایم ارزش دارد...

\*\*\*

پایم را بالا می آورم... سینی بزرگ غذا را روی پایم نگه میدارم و دستگیره ی در را به پایین هل میدهم.

غزل سرش را می چرخاند و نگاهم می کند. چشمهایش برق می زنند: وای غذا...

در را پشت سرم میندم و با خنده نزدیک می روم: از قحطی برگشتی مگه عزیزم؟!

با ملایمت دستش را از زیر گردن برنا بیرون می کشد، لباس زیرش را مرتب میکند و دکمه های بلوزش را می بندد: گرسنگی میفهمی یعنی چی؟! گرسنمه... گرسنه... غذای بیمارستان نخوردی که بفهمی...

برای بلند نشدن صدای خنده ام، لب می گزم و سینی غذا را روی تخت می گذارم: خب حالا توام...

بالش را پشت کمرش مرتب میکنم و غزل به تاج تخت تکیه میزند. آنچنان دو لپی و با اشتها غذا میخورد که انگار روزهاست چیزی نخورده...

با نوک انگشت موهای کم پشت و نرم برنا را نوازش میکنم و از باران می پرسم: قطره خانوم شما شام خوردی؟!

سرش را از روی دفتر نقاشی اش بلند میکند گونه اش را می خاراند: اون موقع... با عمو... رفتیم پیتزا خوردیم...

\_ کدوم موقع؟!

لب پائینش را جلو میدهد: اوممم... همون موقع دیگه...

غزل تکه جوجه ای را که به سر چنگال زده به طرف دهانش می برد: دم غروبی رفتن... تو کجا غیبت زد یهو؟! منو از بیمارستان آوردی خونه د برو که رفتی... فک نکن نفهمیدم...

دستم را به طرف باران دراز میکنم: بیا اینجا بابا دو روزه ندیدمت دلم تنگ شده...

نگاهم میکند و با مکت به طرفم می آید. بغلش میکنم و روی پای می نشانمش و سرش را میبوسم...

غزل با دهان پر می گوید: نگفتی...

بی حواس می پرسم: چیو؟!

\_ کجا رفته بودی؟!

لیوان دوغ را به طرفش میگیرم. جرعه ای می نوشد.

\_ جاهای خوب خوب...

با اخم نگاهم میکند.

لبخندی میزنم و جعبه ی کوچکی از جیم بیرون می کشم: دستتو بده..

\_ هوم؟!

\_ میگم دستتو بده...

دستبند ظریف طلا سفید را به مچش میبندم و لب هایم را پشت دستش می  
چسبانم: مبارکت باشه عزیزم...

حیرت زده نگاهش را از مچ دستش تا چشمهایم بالا می کشد: امیر حسام...

بی صدا لب میزنم: دوست دارم...

و با چشم و ابرو به باران اشاره میکنم که با دقت زیر نظرمان گرفته...

غزل با محبت زمزمه میکند: مرسی عزیزم... توقع نداشتم...

موهای لخت باران را با انگشت شانه میکنم: میخواستم بهترشو برات بگیرم... فکر  
نمی کردم اینجا موندگار بشیم و این اتفاقا بیفته... به هر حال...

\_ هیس... این چه حرفیه؟! منو بگو چقدر غصه خوردم ولم کردی کجا رفتی...

لبخندی میزنم و زنجیر کوتاه و باریک با پلاک ان یکاد را هم دور گردن برنا می اندازم  
و پیشانی و سپس مشت کوچکش را میوسم... نفس عمیقی می کشم... بوی تنش  
را دوست دارم... بوی نویی میدهد... بوی پاکی...

باران پلاک بیضی شکل با حکاکی ان یکاد توی گردنش را بالا می گیرد: مثل مال  
منه...

محکم فشارش میدهم: بله... مثل مال شماست...

شیرین می خندد و به برنا نگاه میکند و شگفت زده، در حالیکه چشم هایش را گرد  
کرده، می گوید: داره تو خواب شیر میخوره...

غزل نگاهش را تا صورت صورت برنای غرق خواب پایین می کشد... توی خواب هم لب های باریک و صورتی اش می جنبد....

باران لب هایش را جمع می کند: میشه ببوسمش!؟

غزل ذوق زده جواب میدهد: آره مامان... چرا نمیشه!؟

باران را رها میکنم... دو زانو روی تخت می خزد و سپس خم میشود برای بوسیدن برنا...

غزل لبخند می زند و با تکان لب هایش می گوید: خدا رو شکر حسودی نمی کنه...

با تکان سر تایید میکنم و باران باز به آغوشم می آید.

ساعتی بعد، غزل و برنا و باران به ترتیب روی تخت دو نفره ی اتاق به خواب رفته اند...

مامان اتاق خواب میهمان طبقه ی پایین را برای راحتی بیشتر غزل آماده کرده.

باران را بغل میکنم و روی کاناپه ی تخت خواب شوی گوشه ی اتاق می خوابانم... می ترسم توی خواب مشتگی لگدی چیزی به برنا بزند.

رویش را می کشم و سپس پرده را کنار میزنم و روی بالکن می روم.

دست هایم را به طرفین باز میکنم و نفس عمیقی می کشم... حس سبکی دارم... احساس رهایی...

با دیدن دایی که توی حیاط ایستاده و خیره نگاهم میکند، تک سرفه ای میزنم: شما اینجا هستید!؟



از تک پله ی کوتاه بالا می آید و کنارم می ایستد... از پهلو به نرده ها تکیه میزنم.  
 دایی فندکش را به سیگارش نزدیک میکند و سپس کام عمیقی می گیرد: می کشی؟!  
 تک خندی میزنم: سیگار؟! میخواین غزل سرمو بیخ تا بیخ بیره بذاره رو سینه م؟!  
 دود سیگار را از بینی اش بیرون می فرستد و شانه به شانه ام می ایستد: ازش خیلی حساب می بری...

\_ به خواسته هاش احترام میذارم...

\_ خوبه...

\_ آره...

\_ نمی خواین برگردین؟!

آنقدر بی مقدمه می پرسد که برای چند ثانیه مغزم از هر جوابی خالی می شود.

\_ برگردیم؟! تهران؟!

نگاهم می کند: آره... انقدر دور از انتظاره؟!

\_ نه خب... یعنی... تا حالا به برگشتن فکر نکرده بودم... غزل هم حرفشو نزده بود...

\_ از اون دختره خونه خراب کنم خبر داری؟!

از یادآوری صدف اخم هایم در هم میشود...

\_ مستقیماً نه... توی گیر و دار انتقال سهام به شعبه ی اصفهان فهمیدم که سهامش رو فروخته و رفته تبریز... قبلاً بهم گفته بود یه خاله و مادر بزرگش اونجان... بعد از اون دیگه خبری ندارم...

دایی با مکت کوتاهی بحث را عوض میکند...

\_ غزل خیلی خوشبخته...

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم...

\_ فکر می کردم تظاهر میکنه... ولی واقعا خوشبخته... از حالت صورتش... از تک تک حرکاتش میفهمم که چقدر خوشحاله... اگر من بد رفتاری کردم... اگه از رفتارم ناراحت شدین... دلخور شدین... فقط به خاطر خودتون بوده... مخصوصاً تو... اینکه یادت بمونه غزل چطوری پات و ایستاد... به خاطر تو و کنار تو موندن چقدر عذاب کشید... خیانت چیزی نیست که هر زنی به آسونی فراموش کنه مگر اینکه خیلی عاشق باشه...

دم عمیقی می گیرم و نفسم را برای چند ثانیه حبس میکنم: میدونم... تا عمر داشته باشم هم فراموش نمی کنم... توی این چهار سال هم تموم تلاشمو کردم که جبران اون یک سال و نیمی که غزل کنارم عذاب کشید رو بکنم... الان زندگیم تکمیله... توی این لحظه واقعا میتونم بگم هیچی کم ندارم... زمو دوست دارم... بچه هامو... خونه و ماشین از خودم دارم... کار ثابت... نگران تامین هزینه های زندگیم نیستم... تنها نگرانیم همین دلخوری ها و کدورتا بود که خدا رو شکر برطرف شد...

\_ خوبه... خدا کنه ده سال دیگه... پونزده سال دیگه هم همینطوری یا حتی بهتر باشی... حالا واقعا نمی خواین برگردین!؟

\_ نمی دونم...

\_ من هنوز باورم همیشه چطور اونقدر یهویی جمع کردین رفتین... به اون سرعت...

\_ نمی شد بمونیم... واقعا نمی شد... غزل مریض بود... انگار تموم اون غم و غصه ها تازه داشت خودشو نشون میداد... باران هفت ماهه دنیا اومد... حتی بعد از زایمانش هم افسردگی گرفته بود... دور شدنمون از این محیط و کنار گذاشتن همه ی خاطرات خوب و بد بهترین کاری بود که می شد انجام داد... ولی موقع بارداری برنا، شرایط زمین تا آسمون فرق می کرد... غزل انقدر سر حال بود که تا پنج ماهگی حاضر نشد درسشو کنار بذاره و با ذوق و شوق سر کلاساش حاضر میشد...

دایی لبخند به لب دارد: شیرینی قسمت آخر حرفات تلخی همه ی حرف هایی که اول زدی رو از بین می بره... غزل که خوشحال باشه منم خوشحالم...

متقابلا لبخند میزنم و دایی شانه ام را می فشارد: مواظبشون باش...

پلک میزنم و دایی شب بخیر می گوید و به طرف ساختمان خودشان می رود...

\*\*

برنای چهل روزه را توی کریرش می گذارم: غزل جان بجنب دیر شد...

غزل از آغوش دایی بیرون می آید و توی بغل بابا فرو می رود. مراسم ماچ و بوسه را قبلا با آوا و مامان انجام داده.

مامان خم می شود و باران را می بوسد در حالیکه مخاطب حرف هایش من هستم: خب یه هفته دیگه هم میموندین بعد عید می رفتین دیگه...

\_ مادر من همه ی زندگی من اصفهانه... الانم بعید نیس وقتی برگردم بهم بگن بفرما برو از دانشگاه اخراجی... دیگه عید شما بیاین اونوری...

مامان با نارضایتی می گوید: حالا ببینم چی میشه...

لبخند میزنم... غزل سوار ماشین می شود...

کریر برنا را روی صندلی عقب می گذارم و به باران هم کمک میکنم تا سوار ماشین شود.

در ماشین را می بندم و کف دست هایم را به هم می کوبم: خب... چیزی جا نمونده؟! ما رفتیم... ببخشید اینهمه مدت کنگر خوردیم لنگر انداختیم...

مامان دلخور میگوید: واه... این چه حرفیه؟!

می خندم: شوخی کردم پری سلطانیان...

مامان لبخند محوی می زند. دوباره از همگی خداحافظی میکنم و سوار ماشین میشوم.

استارت میزنم، دستی را میخوابانم و به محض حرکت، از آینه ی جلو میبینم که مامان کاسه ی آبی را پشت سرم خالی می کند.

غزل نفس عمیقی می کشد...

موضوعی را که تمام این چهل روز رویش فکر کرده و سبک سنگینش کرده ام به زبان می آورم: غزل... دوست داری دوباره برگردیم؟!

\_ برگردیم تهران؟!

آنچنان ذوق زده می پرسد که مرا هم به وجد می آورد: اوهوم...

\_ خب... خب نمیدونم... من که از خدامه همه ی خانواده م رو کنار خودم داشته باشم... حالا که دیگه با بابا هم آشتی کردی... ولی خب همه زندگیمون اصفهانه... چطوری میخوای برگردیم!؟

\_ تو جواب منو بده... دوست داری یا نه!؟

\_ آره خب معلومه که دوست دارم... ولی امیر دانشگاهو چیکار میکنی؟! شرکت... خونه مون...

دنده را عوض میکنم: شاید از تدریس استعفا دادم... سهام شرکت رو هم همیشه منتقل کرد... فعلا یه خونه اجاره میکنیم تا خونه ی اصفهان فروش بره...

گرمی دستش را پشت دستم که روی دنده است حس میکنم و سرم را بر میگردانم: هر کاری بخوای انجام بدی... هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام میذارم... بخوای اصفهان بمونی کنارت میمونم، بخوای برگردی هم همراهت برمیگردم... هر جا که تو باشی و بچه هام، اونجا بهشت منه امیر حسام...

لبخند میزنم...

لبخند میزند...

صدای خنده ی دلنشین و کودکانه ی باران فضای ماشین را پر می کند: مامان ببین برنا داره بهم می خنده...

حتی خدا هم به ما لبخند میزند...

بعد از یکم دوری

بعد از یه روز سرد

خورشید تابید و،

روزای خوب اومد...

دلخور شدیم از هم

این تاثیر دوری بود

تعریف کن واسم

بگو حالت چجوری بود...

این زمستونم تموم شد

ما به دلتنگی دچاریم

خیلی ها بودن و رفتن

بد و خوب، خاطره داریم

من و تو امروز میتونیم

رو تن خاطره هک شیم

پاک و عاشق، مثل بارون

مثل برف...

ساده...

ببخشیم...

این زمستونم تموم شد....

پایان

کیمیا . ش

فروردین ماه یکهزار و سیصد و نود و چهار هجری خورشیدی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید